

منم تیمور جهانگشا

منم تمور حبسگشا

سرگذشت تمورگشا، قلم خود او

گرد آورنده :

مارسل بریون فرانسوی

اقتباس - ذبح الله منضوری

حق چاپ محفوظ و مخصوص است

به کتابخانه رستونی

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

ترجمه این کتاب ابروان برادر منشی الله حکیم الهی منصورى  
تقدیم میکنم .  
نوح الله منصورى



از انتشارات

کتابخانه مستوفی

تهران خیابان جمهوری ر. شاه آباد سابق ، تلفن ۳۱۰۹۹۵

نام کتاب : منم تمیور جهانگش

گردآورنده : مارسل برایون

ترجمه و اقتباس : نوح الله منصورى

نوبت چاپ چهارم ۱۳۷۲

تعداد : ... ۵ جلد

چاپ : مروى

شماره ثبت اسناد : ۵۷۹۷۱

## فهرست فصل های کتاب

---

شماره فصول	عنوان فصل ها	صفحه
مقدمه مترجم		۸
فصل اول	دوره کودکی و تحصیل نزد شیخ شمس الدین	۱
» دوم	آغاز جوانی و فرا گرفتن فنون جنگی	۷
» سوم	ورود بخدمت امیر یاخماق	۱۳
» چهارم	مرگ امیر یاخماق و نزاع با ارسلان	۲۵
» پنجم	چگونه شهر بخارا را بتصرف در آوردم	۲۶
» ششم	جنگ تاشکند	۴۵
» هفتم	بسوی مسقط الراس فردوسی و جنگ نیشابور	۴۷
» هشتم	دومین سفر من بخراسان و جنگ سبزوار	۶۲
» نهم	عزیمت بجنوب خراسان	۷۹
» دهم	زابلستان	۸۶
» یازدهم	جنگ اصفهان	۹۳
» دوازدهم	جنگ با سردار مغول	۱۱۵
» سیزدهم و چهاردهم	پیکار در سرزمین قبیچاق	۱۳۶
» پانزدهم	مراجعت بماوراء النهر و آفت ملغ	۱۵۲
» شانزدهم	در کرانه های دریای آبسکون	۱۵۸
» هفدهم	چگونه بغداد را مسخر کردم	۱۶۸
» هیجدهم	عبور از گردنه پاتاق و رسیدن بفارس	۱۸۰

شماره فصول	عنوان فصل‌ها	صفحه
» نوزدهم	بمداز سقوط شیراز	۲۰۳
» بیستم	يك گردش در سرزمین لرستان	۲۱۰
» بیست و یکم	( ابدال کلزائی ) که بود و در کجا سلطنت کرد	۲۲۷
» بیست و دوم	قل شیخ عمر در فارس	۲۴۹
» بیست و سوم	طاعون	۲۷۴
» بیست و چهارم	سرزمین عجائب یا هندوستان	۲۸۲
» بیست و پنجم	جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن	۳۴۶
» بیست و ششم	بسوی سرزمین روم و جنگ با (ایلدرم بایزید)	۳۸۲
» بیست و هفتم	در آذربایجان چه کردم و چه دیدم	۴۱۱
	خاطرات اسقف سلطانیه	
	راجع به تیمور لنگ	۴۲۳

## مقدمه مترجم

(مارسل بریون) فرانسوی گرد آورندهٔ این کتاب، در ایران معروف نیست و مترجم ناتوان دوازده سال قبل از این، يك سرگذشت تاریخی بقلم همین نویسنده را به عنوان (صلاح الدین و ارنعود) ترجمه کرد و آن ترجمه در یکی از روز نامه های یومیۀ تهران منتشر گردید اما مثل اکثر ترجمه های این بیمقدار، بصورت کتاب منتشر نشد.

کتابی که اینک بعنوان (منم تیمور جهانگشا) بنخوانندگان تقدیم میشود بتازگی از طرف (مارسل بریون) فرانسوی گرد آوری و نوشته شده و تصور می کنیم از کتابهای خوب اروپای غربی در سنوات اخیر می باشد.

(مارسل بریون) فرانسوی قبل از نوشتن این کتاب، تمام تواریخ قدیم را که راجع به تیمور لنگ نوشته شده خواند و آنچه بزبان عربی نوشته اند در متن اصلی قرائت کرد و تواریخ فارسی را در ترجمه های انگلیسی و فرانسوی و آلمانی مطالعه نمود و شروع بگردآوری و نوشتن این کتاب کرد.

کتابی که بنده برای ترجمه (منم تیمور جهانگشا) از آن استفاده کرده ام و تألیف (مارسل بریون) می باشد دارای فهرستی است از تمام کتابهایی که (مارسل بریون) در کتابخانه های مختلف اروپا و امریکا راجع به (تیمور لنگ) دیده، و نویسنده فرانسوی در این فهرست، شرح حال مختصر هر يك از نویسندگان آن کتب را هم نوشته و بنده تا

امروز ندیده بودم که يك نویسنده برای نشان دادن مأخذهای خویش این قدر دقیق باشد .

مثلا یکی از کتاب ها که مورد استفاده ( مارسل - بریون ) قرار گرفته کتاب ظفر نامه تألیف ( شرف الدین علی یزدی ) است و من میتوانم بگویم که غیر از استادان تاریخ که شغل آنها تدریس تاریخ می باشد و بمناسبت شغل خود مجبورند تاریخ بخوانند هیچ يك از خوانندگان ما نمیدانند ( شرف - الدین علی یزدی ) در چه دوره زندگی میکرد و چگونه کتاب ظفر نامه را نوشت ولی ( مارسل بریون ) میسازد که ( شرف الدین علی یزدی ) منشی ( میرزا ابراهیم سلطان ) پسر دوم ( شاهرخ ) بود و کتاب خود را در سنوات ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ میلادی نوشت و در یزد زندگی را بدرود گفت و کتاب ظفر نامه در سال ۱۶۵۳ میلادی ( سیصد و یازده سال قبل از این ) بزبان فرانسوی ترجمه شده و مترجم آن بزبان فرانسوی ( پتی لاکروا ) است و در سال ۱۷۲۳ میلادی ( دوست و چهل و يك سال قبل از این ) کتاب ظفر نامه بزبان انگلیسی منتشر گردید و مترجم آن مردی موسوم به ( دربای ) می باشد .

نویسنده هر يك از کتابهایی که مورد استفاده ( مارسل - بریون ) قرار گرفته خواه بزبان فارسی و عربی و ترکی ، خواه بزبانهای اروپایی همین طور ، بطرزی مفید و مختصر ، معرفی شده است .

اما کتابی که اینک بخوانندگان تقدیم می شود و ( مارسل بریون ) فرانسوی زحمت گرد آوردن آن را بر عهده گرفته خاطرات تیه ورننگ بقلم خود اوست که نسخه منحصر بفرد آن بزبان فارسی در تصرف ( جعفر پاشا ) حکمران یمن بوده ( البته در دوره ای که یمن جزو امپراطوری عثمانی بود ) و بعد از فوت جعفر پاشا نسخه مزبور نزد بازماندگان متوفی ماند ، نا اینکه کاتبی يك نسخه از روی آن کتاب نوشت و بهندوستان برد .

میدانیم در قدیم که کتابها با دست نوشته می‌شد کتاب ، ارزش داشت ، و مردم کتاب را چون گوهر نگاه داری میکردند و مثل امروز کتاب در دسترس همه نبود.

کتاب سرگذشت تیمور لنگ ( بزبان فارسی ) بعد از این که بهندوستان رفت مدتی در آن اقلیم بود تا این که يك افسر انگلیسی کتاب مزبور را از هندوستان بانگلستان برد و ما میدانیم نسخه منحصر بفرد این کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر انگلیسی افتاد ، یاوی کاتبی را وادار بنوشتن کتاب کرد و رو نوشت کتاب را بدست آورد. در هر حال افسر مزبور این کتاب را بانگلستان برد و در آنجا مردی باسم (دیوی) باکمک پروفیسور (وايت) استاد دانشگاه ( اوکسفورد) این کتاب را بانگلیسی ترجمه کرد و متن انگلیسی آن در سال ۱۷۸۳ میلادی منتشر گردید

مترجم ، چون معلم تاریخ نیست تا این که حرفه اش مستلزم تحقیقات تاریخی باشد میداند که آیا نسخه فارسی منحصر بفرد این کتاب که (مارسل بریون) فرانسوی میگوید در تصرف جعفرپاشا حاکم یمن بوده (وجعفرپاشا در سال ۱۶۱۰ میلادی زندگی را بدرود گفت ) اینک هست یا نیست ؟

ولی اگر هم آن نسخه منحصر بفرد باشد ، تا امروز چاپ نشده و منتشر نگردیده بود و اینک با همت (مارسل بریون ) این کتاب در دسترس خوانندگان قرار میگیرد .

(مارسل بریون) زبان عربی میداند اما بزبان فارسی آشنا نیست و مأخذ های زبان فارسی را فقط از روی ترجمه آنها بزبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی دریافته و بهمین جهت ما که فارسی زبان هستیم برای مزید استفاده از این کتاب ، قسمتی از اطلاعات تاریخی را که از مأخذ



های فارسی بدست آمده بر آن افزودیم و منظور ما این بود که این کتاب ، بیشتر مفید واقع گردد و بنا بر این از مأخذهای فارسی چیزهایی در این کتاب هست که در متن فرانسوی آن نیست .

لذا مندرجات این کتاب علاوه بر شرح حال تیمور لنگک بقلم خود او ، اطلاعاتی است که ( مارسل بریون ) با احاطه ای که بر تواریخ تیمور لنگک داشته در آن گنجانیده و چیزهایی که مترجم برای مزید افاده ، بدان منضم کرده است .

اشنان وقتی این مرگذشت را میخواند نمیتواند راجع بروحیه ( تیمور لنگک ) نظریه ای مشخص پیدا کند و بگوید او چگونه بود مگر این که اعتراف نماید که اراده و پشت کار داشته است و صفتی که بیش از همه در این شرح حال ، بنظر میرسد عزم و پشت کار او می باشد .

اگر ما بعد از خواندن این کتاب نتوانیم راجع بروحیه تیمور لنگک يك نظریه مشخص استنباط کنیم در عوض خواندن این کتاب چیزها بما میآموزد که بر گنجینه اطلاعات ما میافزاید حتی برای دانشمندان و خبرگان تاریخ هم خواندن این کتاب شاید بدون فایده نباشد و هر کس در هر دوره از عمر ، می تواند از این کتاب بهره مند شود .

این کتاب ضمیمه ای هم دارد و آن شرح حال تیمور لنگک بقلم اسقف سلطانیه است و باید تذکر بدهیم :

این اولین کتاب است که مؤسسه مطبوعاتی مستوفی واقع در تهران خیابان شاه آباد منتشر می نماید و امیدوارم که آن مؤسسه بتواند بعد از این مجموعه ، کتابهای مفید دیگر را هم منتشر نماید .

## فصل اول

### دوره کودکی و تحصیل نزد شیخ شمس الدین

نام پدرم (ترقائی) بود و جزو ملاکین کم بضاعت شهر (کش) بشمار می‌آمد ولی بین مردم آن شهر احترام داشت.

قبل از این که من متولد شوم پدرم خواب دید که مردی نیکو منظر، مثل فرشته، مقابلش نمایان شد و شمشیری بدست پدرم داد.

پدرم، شمشیر را از آن مرد گرفت و از چهار سمت بحرکت درآورد و بعد از خواب بیدار شد ظهر روز بعد، پدرم برای ادای نماز بمسجد رفت و مثل روزهای دیگر، به (شیخ زیدالدین) امام مسجد محله ما اقتدا نمود و نماز خواند. بعد از خاتمه نماز خود را به شیخ (زیدالدین) رسانید و خواب شب گذشته را برایش حکایت کرد. شیخ از پدرم پرسید چه موقع از شب این خواب را دیدی؟ پدرم گفت نزدیک صبح شیخ (زیدالدین) اظهار کرد تعبیر خواب تو این است که خداوند بتو پسر می‌دهد داد که با شمشیر خود جهان را خواهد گرفت و دین اسلام را در سراسر جهان توسعه می‌دهد زنی که از تربیت آن پسر غفلت نکنی و بعد از این که متولد شد وادارش کن درس بخواند و خط بنویسد و قرآن را با او تعلیم بده. سال دیگر من متولد شدم و پدرم نزد امام مسجد رفت و با او راجع باسم من مشورت کرد و امام گفت اسم پسر تو را تیمور بگذار که بمعنای (آهن) است.

**توضیح** - از شگفتی‌ها این است که عده‌ای از جهانگشایان دارای نام فلزات بوده‌اند و (آتیلا) (از ریشه - انزل) بمعنای آهن است و اسکندر در ریشه اصلی بمعنای مفرغ می‌باشد و تیمور هم بمعنای آهن است و در دوره ما نیز رهبر سابق شوروی استالین یعنی پولاد نام داشت - مترجم) پدرم میگفت روزی که من نزد امام مسجد رفتم که راجع به انتخاب اسم فرزندم با او مشورت کنم وی مشغول خواندن قرآن بود و سوره شصت و هفتم قرآن را می‌خواند و باین آیه رسید (آیا نمی‌ترسی که خدای آسمان‌ها زمین را زیر پای تو بگشاید و بارزه درآید) کلمه (بارزه درآید) در قرآن، بزبان عربی (تمرو) می‌باشد و این کلمه در تلفظ، نزدیک است بکلمه (تیمور) و به همین جهت شیخ (زیدالدین) تیمور را برای اسم من انتخاب کرد. اولین چیزی که از دوره کودکی یاد دارم صدای مادرم می‌باشد که روزی بیدرم گفت این بچه چپ است و بسادست چپ کار می‌کند... لیکن بزودی معلوم شد که من نه چپ هستم نه راست بلکه با هر دو دست کار می‌کردم و بعدها

وقتی نزد آموزگار رفتم و شروع بدرس خواندن کردم با هر دودست می‌نوشتم و پس از اینکه بسن رشد رسیده با دو دست می‌توانستم شمشیر بزیم و تیر بیندازم و امروز هم که هفتاد سال از عمر من می‌گذرد چپ و راست برایم فرق ندارد. وقتی مرا برای فرا گرفتن سواد نزد آموزگار فرستادند، بقدری خرد سال بودم که نمی‌توانستم روی لوح چوبی خود موم بمالم در شهرها، و همچنین سایر شهرهای ماوراءالنهر رسم این بود که يك گلوله از موم و يك لوح چوبی به‌شاکرد می‌دادند و باو می‌آموختند چگونه موم را ذوب کنند و بشکل يك ورقه نازك روی لوح چوبی قرار بدهد و آنگاه باقلم، روی موم بنویسد فایده لوح مومی این بود که در مصرف کاغذ صرفه‌جویی می‌شد و شاکرد می‌توانست بعد از هر مشق، موم را از روی لوح چوبی بردارد و دوباره ذوب کند و روی لوح قرار بدهد و بنویسد و چون من نمی‌توانستم اینکار را بکنم مادرم لوح را درست می‌کرد. اولین آموزگار من مردی بود با اسم (ملا علی بيك) و مکتب خانه‌ای داشت واقع در مسجد محله ما مکتب‌خانه او، هر روز، هنگام ظهر تعطیل می‌شد چو در آن موقع مومنین بمسجد می‌آمدند تا در نماز جماعت شرکت نمایند و ما که طفل بودیم چون نمی‌توانستیم بی‌صدا باشیم حواس مومنین را برت می‌کردیم. من چون خیلی کوچک بودم بعد از تعطیل مکتب خانه نمی‌توانستم بخانه بروم مادرم، و بعضی از اوقات یکی دیگر از سکنه‌خانه می‌آمدند و مرا بمنزل می‌بردند. آنگاه مرا یکی از شاگردهای بزرگ مکتب‌خانه که خانه‌اش نزدیک خانه ما بود سپردند و هنگام ظهر که مکتب تعطیل می‌شد آن پسر دست مرا می‌گرفت و از کوچه و بازار که در آن موقع پیوسته پر از الاغ و اسب و استرو شتر بود عبور می‌داد و بخانه می‌رسانید و من بعد از این که بزرگ شدم و به سلطنت رسیدم بآن پسر منصب دادم و اینک هم زنده است. (ملا علی بيك) آموزگار من پیر بود و دندان نداشت و بهمین جهت نمی‌توانست حروف الفبا و کلمات را بدرستی تلفظ کند. در نتیجه من و شاگردانی که در مکتب‌خانه او درس می‌خواندیم بعضی از حروف و کلمات را غلط فرا گرفتیم. (ملا علی بيك) عقیده داشت که بهترین وسیله برای یاد کردن شاگردان چوب است و حروف الفباء و آنگاه کلمات را با چوب در ذهن شاگردان جا می‌داد و در دوره‌ای که من به مکتب خانه‌اش می‌رفتم یگانه شاگردی که چوب نخورد من بودم چون هر چه می‌گفت فرامی‌گرفتم و بدون اشکال حروف و آنگاه کلمات را می‌نوشتم و تعجب می‌کردم چرا اطفال دیگر نمی‌توانند مثل من با سهولت حروف و کلمات را بیاموزند و بنویسند، (ملا علی بيك) روزی به پدرم گفت قدر این پسر را بدان چون علاوه بر اینکه هوش و حافظه دارد با دودست می‌نویسد و کسی که با دودست بنویسد، در شرق و غرب دنیا؛ فرمانفرما خواهد شد. مشق نوشتن برای شاگردان مکتب‌خانه يك تکلیف شاق بود و نمی‌نوشتند مگر از روی اجبار ولی من از نوشتن مشق لذت می‌بردم و موقعی که مکتب‌خانه تعطیل می‌شد و بخانه مراجعت می‌کردم، نیز مشق می‌نوشتم. در هفت سالگی من مکتب‌خانه ملا علی بيك را ترك کردم و بمکتب خانه‌ای دیگر رفتم که آموزگار آن مردی بود با اسم (شیخ شمس‌الدین) شیخ شمس‌الدین در مکتب‌خانه خود بشاگردها قرآن می‌آموخت و بعضی از اشعار را با آنها یاد میداد و عادت داشت که تعلیم قرآن را از سوره شمس شروع می‌کرد که سوره نود و یکم قرآن است زیرا اسم خود او (شمس) بود. سوره (شمس) در قرآن دارای پانزده آیه است و آیه اول آن (والشمس وضحیها) و آیه آخر سوره (ولا یخاف عقبها) می‌باشد و من پانزده آیه آن سوره را روز اول که شیخ شمس‌الدین بمن درس داد حفظ کردم.

شیخ پدرم را به مکتب‌خانه احضار کرد و گفت من در مدت عمر خود شاگردی با استعدادتر

از پسر تو ندیده‌ام زیرا او امروز سوره (شمس) را حفظ کرده است آن‌گاه بمن گفت که آن سوره را برای پدرم بخوانم و من خواندم و پدرم دوست را بطرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا فرزند مرا از امراض دوره کودکی مثل آبله و سرخک حفظ کن و (تیمور) را زنده نگاه دار. سپس دست در جیب کرد و يك سکه کوچک بیرون آورد و در دست شیخ شمس‌الدین نهاد و گفت این هم هدیه تو که اولین سوره قرآن را به سرم آموختی يك هفته بعد از این که من به مکتب‌خانه (شیخ شمس‌الدین) رفتم آموزگار ما از شاگردان پرسید بهترین طرز نوشتن، چگونه است. هر يك از شاگردها جوابی دادند ولی من گفتم بهترین طرز نوشتن این است که انسان دوزانو بنشیند. شیخ شمس‌الدین پرسید بچه دلیل من گفتم بدلیل اینکه در حال نماز که مردم مشغول عبادت خداوند هستند دوزانو می‌نشینند لذا معلوم می‌شود که دوزانو نوشتن، از انواع دیگر نوشتن‌ها بهتر می‌باشد شیخ شمس‌الدین سه بار با صدای بلند گفت احسنت ... احسنت ... احسنت ...

شیخ (شمس‌الدین) بعد از این که سوره (شمس) از سوره‌های قرآن را برای حفظ کردن بمن توصیه کرد و متوجه شد که بدوی از عهده آزمایش بر آمدم سایر سوره‌ها را بمن می‌آموخت و برای این که خسته نشوم سوره‌های کوتاه قرآن را که بیشتر در مکه قبل از هجرت بیغمیر اسلام بمدینه نازل شده بود بمن یاد میداد. هر دفعه که سوره‌ای را برای من میخواند من فرامی‌گرفتم بطوری که (شمس‌الدین) مجبور نمی‌شد مرتبه دیگر آن سوره را برای من بخواند

طوری دلیستی من به تحصیل، استاد را بذوق آورد که يك روز تصمیم گرفت (یاسین) را بمن بیاموزد و گفت (تیمور)، سوره (یاسین) سی و ششمین سوره قرآن است و دارای هشتاد و سه آیه می‌باشد در مکه بر من سرما نازل گردیده و من یکمرتبه این سوره را بدقت برای تو می‌خوانم صد قرآن سعی کن آن را بخوانی و هر اشکالی که داشتی من رفع خواهم کرد. سپس شروع به خواندن سوره کرد و گفت (یاسین و القرآن الحکیم) و رسید آبا میدانی معنی (یاسین) چیست گفتم معنای یا را می‌دانم که در زبان عربی یکی از الفاظ است و در مورد خطاب بکار می‌برند و وقتی می‌خواهند يك نفر را صدا بزنند می‌گویند (یا زید) اما نمیدانم معنای (سین) در اینجا چه می‌باشد. شیخ شمس‌الدین گفت (سین) یعنی ای (انسان) ولی نه هر انسان، بلکه يك انسان بخصوص.

گفتم من تا امروز نشنیده‌ام (سین) که یکی از حروف الفبا باشد معنای انسان را بدهد. استاد گفت نظریه تود درست است و حرف (سین) به معنای انسان نیست ولی این حرف، حرف اول کلمه سوره (سورتن ذر، مترجم) است که در زبان عربی به معنای گل و ریحان می‌باشد و خداوند بقدری بیغمیر اسلام را دوست دارد که در اینجا او را بعنوان (گل و ریحان) طرف خطاب قرار میدهد. من در آن موقع در صرف و نحو عربی آن قدر پیش رفته بودم که استاد بتواند هر يك از کلمات سوره (یاسین) را از لحاظ صرفی و نحوی برای من تشریح کند ولی معنای آیات را نمی‌گفتم. بعد از اینکه شیخ شمس‌الدین يك مرتبه سوره (یاسین) را برایم خواند من قرآن خود را بدست گرفتم و آهسته شروع به خواندن آن سوره کردم و پس از چند بار خواندن آن را حفظ نمودم. در آن دوره برنامه زندگی من این بود که صبح بعد از صرف غذای باامداد بمدرسه میرفتم و تا ظهر درس می‌خواندم. هنگام ظهر شیخ شمس‌الدین بنماز می‌ایستاد و ما که شاگردان مدرسه بودیم بار اقدام می‌کردیم و نماز می‌خواندیم و بعد از نمازمان دیگر در مدرسه نمی‌ماندم و راه صحرا را پیش می‌گرفتم.

چون پدرم (ترقائی) می گفت ما از خانواده ای هستیم که پدرانمان، همه مردان سلحشور و نیرومند بوده اند و من باید از طفولیت با فنون سلحشوری آشنا شوم. در اطراف (کش) مراتع بزرگ وجود داشت و در آن مراتع گله های اسب و مادریان می چریدند و ما يك تله كوچك، اسب و مادریان داشتیم و من بعد از خروج از مدرسه بمرتع میرفتم تا سواری کنم فقط روزهای اول من که هنوز طفل بودم يك نفر با من بمرتع می آمد و بمن می آموخت که چگونه سوار اسب های نیمه وحشی ایلخی بشوم. او بمن آموخت که نباید از عقب با سب نیمه وحشی ایلخی نزدیک شد زیرا جفتک میاندازد و نباید از جلو با نزدیک شد زیرا گاز میگیرد. بلکه باید از طرف راست یا از طرف چپ با سب ایلخی نزدیک گردید و يك مرتبه با دست چپ، یادست راست، یا لش را گرفت. همین که یال اسب گرفته شد آن حیوان بحرکت در می آید، با حدا اعلاي سرعت براه می افتد تا شخصی را که قصد دارد سوارش شود بزمین بزند.

شخصی که طرز سوار شدن بر اسب نیمه وحشی را بمن می آموخت می گفت تو در حالی که اسب با حدا اعلاي سرعت بحرکت در می آید باید سوارش شوی، و برای اینکه بتوانی خود را به پشت اسب برسانی نباید یال را نمانی و اگر یال اسب را رها کنی بشدت زمین خواهی خورد یا زیر پای اسب خواهی رفت ولی همین که بر پشت اسب قرار گرفتی دوزانوی خود را بدو پیروی حیوان فشار بده که بتوانی تعادل خود را حفظ نمایی و یال اسب را رها کن و بگذار هر قدر بدو خواهد بدو و اسب همین قدر که حس کرد نمیتواند تو را بزمین بزند آرام خواهد گرفت.

هر دفعه که من می خواستم سوار يك اسب نیمه وحشی ایلخی بشوم، با مقاومت شدید آن حیوان مواجه میشدم و پس از اینکه بر پشتش قرار می گرفتم آن جانور با سرعت براه می افتاد و بعد از اینکه مسافتی را می پیمود، توقف می نمود و آنگاه جفتک میانداخت که مرا بزمین بیندازد یا اینکه روی دو پا می ایستاد و دودست را بلند می کرد تا من از عقب سقوط کنم. ولی عاقبت من غلبه می کردم و اسب آرام میشد.

کار من در مرتع فقط اسب سواری نبود بلکه تیر اندازی هم می کردم ابتدا بطرف نشانه های ثابت تیر اندازی می نمودم و بعد از این که با کمک مربی در تیر اندازی، قدری مهارت پیدا کردم سوار بر اسب میشدم تا اینکه در حال تاخت تیر اندازی کنم، من میتوانستم در حال تاخت بسوی هدف هائی که در جلو و عقب و طرف راست و چپ من بود تیر اندازی نمایم ولی چون بازوی من هنوز ضعیف بود تیرهایم سرعت نداشت و برد تیر از فاصله ای محدود تجاوز نمی کرد مربی من می گفت تو هنوز طفل هستی و بعد از این که بزرگ شدی نیرومند خواهی گردید و بازوانت قوی خواهد شد و هیچ دست تونیز قوت خواهد گرفت و آنوقت می توانی تیر را بمسافت بعید پرتاب کنی. باری آنروز، مانند روزهای دیگر، بعد از ظهر بصحرا رفتم و تا غروب مشغول سواری و تیر اندازی و پرتاب نیزه بودم و غروب به منزل مراجعت کردم و بعد از ادای نماز و صرف غذای شب خوابیدم.

صبح روز بعد وقتی بمدرسه، رفتم استاد، از من پرسید آیا میتوانی سوره (یاسین) را بجوانی یا نه؟ گفتم من سوره (یاسین) را حفظ کرده ام و آنگاه تمام سوره را از آغاز تا پایان برای شیخ شمس الدین خواندم و او برای مرتبه دوم بار با صدای بلند گفت احسنت. احسنت احسنت. طوری من در تحصیل پیشرفت حاصل کردم که بعد از سه سال که در مدرسه شیخ شمس الدین تحصیل

می نمودم تمام تر آن را حفظ کردم و یک روز، استاد من، در مدرسه يك میهمانی ترتیب داد و از عده ای از علماء و وجوه شهر از جمله پدرم دعوت کرد و بعد از این که مدعوین حضور یافتند از علماء خواست که مرا مورد آزمایش قرار بدهند تا بدانند آیا قرآن را از حفظ دارم یا نه؟ سه نفر از علماء سوره هائی از قرآن را نام بردند و بمن گفتند آنها را بخوانم و من با صدای بلند آیات قرآن را خواندم و همه تحسین کردند و احسنت گفتند. در آن مجلس عنوان حافظ القرآن را روی من گذاشتند و بعد از این که ضیافت خانمه یافت و میهمانان رفتند شیخ شمس الدین به پدرم گفت آنچه من میدانستم به پسر تو موختم و دیگر چیزی ندارم که با او بیاموزم و تو باید برای فرزندت استاد دیگر انتخاب نمائی تا این که حکمت بشری و الهی را با او بیاموزد و وی را بسا اسرار بزرگ علم آشنا کند .

پدرم بمناسبت اینکه دوره تحصیل من در مدرسه شیخ شمس الدین بی پایان رسیده بود يك اسب و يك مادیان به شیخ شمس الدین داد. و چند روز بعد من به مدرسه ( عبدالله قطب ) منتقل گردیدم. عبدالله قطب مردی بود عارف و دانشمند و بسیار پرهیزگار و عده ای از پسران اشراف شهر در مدرسه او درس میخواندند. باید بگویم که من با سرعت رشد میکردم و زبانی شدم و هر سال که میگذاشت زبانی من افزون میگردد و در چهارده سالگی بطوری که دیگران می گفتند من یکی از جوانان زیبای ماوراءالنهر بودم .

در بین جوانانی که در مدرسه (عبدالله قطب) تحصیل میکردند يك جوان بود بنام (یولاش) و از ترکهای شرق ماوراءالنهر بشمار میآمد. من متوجه شده بودم ترکهای که در مشرق ماوراءالنهر زندگی میکنند بعضی از آنها کن شهر ما هستند افرادی غیر عادی میباشند، و بعد از این که یولاش وارد مدرسه (عبدالله قطب) شد، این موضوع بیشتر بر من معلوم گردید زیرا وقتی ساعات درس بی پایان میرسد و ما از مدرسه خارج میشدیم آن جوان خود را بمن مبرسانید و چیز هائی بمن می گفت که من شرم دارم تکرار کنم .

من میدانستم که در (یاسای) حد من ( چنگیز ) مجازات کسی که در صدد برآید مبادرت بگری که (یولاش) میگفت بکند اقدام است و می باید سرار بدش جدا نمایند .

(توضیح - تیمور لنگ از نسل چنگیز نبود و برای نفاخ خود را از نژاد چنگیز معرفی میکرد. و (یاسای) هم عبارت بود از قانونی که (چنگیز) وضع کرد و بعد از مرگش قانون اساسی ممالکی شد که فرزندانش اداره می کردند - مترجم )

من چند بار به (یولاش) گفتم که آن اظهارات را نکنند و بدانند مجازات کسی که مبادرت بعمل مورد نظر او بنماید قتل است . اما طوری ( یولاش ) جسور بود که بعضی از محصلین که با ما در يك مدرسه درس خوانده بودند ، دانستند که منظور وی چیست و بنظر تحقیق مرا مینگریستند. يك روز بعد از خروج از مدرسه (یولاش) از دیگران جدا شد و خود را بمن رسانید . وی میدانست که من برای سواری و تیراندازی و پر تاب نیزه بصحرا میروم و چون بزرگ شده بودم مشق شمشیر بازی هم میکردم. کنار مرتمی که ایلخی مادر آن می چرید انباری بود که من وسائل کار خود را در آنجا میگذاشتم و پس از این که بآنجا رسیدم کمان را برداشتم و ترکش را بکمر بستم و خواستم بطرف ایلخی بروم تا اینکه سوار یکی از اسب هاشوم و در حال تاخت تیراندازی نمایم و قیاج بزدم .

( توضیح - قیقاچ زدن یعنی در حال تاخت اسب رو بر گردانیدن و به طرف عقب تیر اندازی کردن - مترجم )

( یولاش ) بطرف من آید و گفت ( تیمور ) برای چه نسبت بمن بی اعتنائی میکنی و آیا نمی فهمی که من چقدر بتو علاقه مند هستم و بین تمام محصلین که در مدرسه تحصیل میکنند فقط تو را برگزیده ام و تو باید خوشوقت باشی شخصی چون من که پدرم خان است... من مجال ندادم که وی حرف خود را تمام کند و تیری از ترکش بیرون آوردم و بکمان بستم و بطرف او پرتاب کردم تیر بر سینه اش نشست و بر پشت افتاد و بعد از چند دقیقه زندگی را بدود گفت. ( یولاش ) اولین کسی بود که بدست من کشته شد و من قدری کنار جنازه آن جوان ایستادم و او را نگریستم ز در آن موقع نه متوحش بودم نه غمگین . من فکر میکردم قتل آن جوان از طرف من مجاز بوده و او نمی باید آن اظهارات را بمن بکند تا اینکه کشته شود.

بعد از اینکه چند دقیقه کنار جسد ( یولاش ) ایستادم متوجه شدم که باید پدرم را از آن واقعه مستحضر نمایم و به پدرم ( ترقائی ) گفتم که ( یولاش ) را بقتل رسانیده ام پدرم مضطرب گردید و گفت بد شد زیرا پدرش بخون خواهی پسر بر خواهد خواست. گفتم آیا تو راضی بودی که یک جوان از ترک های مشرق ما و راء النهر، به پسر تو این حرفها را بزند و پسر ت گفته های او را تحمل نماید .

پدر گفت البته نه. لیکن اگر تو بمن این موضوع را می گفتی من به پدرش اطلاع میدادم و از او میخواستم که پسرش را تنبیه نماید ولی اینک چاره ای نداریم جز اینکه خود را برای انتقام پدر ( یولاش ) آماده کنیم. گفتم ای پدر، چند نفر از محصلین مدرسه میدانند که ( یولاش ) جوانی بود وحشی و آنها همیشه مرا مورد تحقیر قرار میدادند که چرا آن پسر بی ادب را بمجازات نمیرسانم ( پدرم ) گفت اگر اینطور باشد و آنها شهادت بدهند که ( یولاش ) گناهکار بوده پدرش نمیتواند از ما انتقام بگیرد .

اول کسی که راجع به قتل ( یولاش ) تحقیق کرد ( عبدالله قطب ) معلم ما بود و او مرا در اطاق خلوت فراخواند و چگونگی قتل ( یولاش ) را از من پرسید من حقیقت را برای معلم خودمان بیان کردم و گفتم که آن پسر ترک نسبت بمن سوء نیت داشت و درخواستی از من میکرد که هر کس دیگر بجای من میبود او را بقتل میرساند. معلم ما پرسید آیا کسی از نیت پلید ( یولاش ) اطلاع دارد؟ من اسم چند تن از شاگردان را بردم و ( عبدالله قطب ) از آنها تحقیق کرد و آنها شهادت دادند که ( یولاش ) نسبت بمن سوء نیت داشته است. معلم ما فتوی داد که من در قضیه قتل ( یولاش ) گناهکار نیستم و آن جوان طبق یاسای چنگیزی واجب القتل بوده است. بعد از معلم ما داروغه شهر تحقیق کرد و او هم از شهود کسب اطلاع نمود و آنها گفتند که ( یولاش ) نسبت بمن سوء نیت داشته و داروغه هم بموجب ( یاسا ) آن پسر را واجب القتل دانست و به پدر ( یولاش ) گفت که وی نمی تواند خونخواهی کند. پدر ( یولاش ) ناگزیر از خونخواهی صرف نظر کرد ولی تاروژی که زنده بود مرا بدیده خصومت می نگریست و من می دانستم که در پی فرصت است که مرا بقتل برساند ولی هرگز آن فرصت را بدست نیاورد و هر قدر از عمر من میگذشت من قوی تر و زیباتر می شدم و حس می کردم که در من مزیتی هست که در دیگران نیست .

## فصل دوم

### آغاز جوانی و فراگرفتن فنون جنگی

وقتی سن شانزده سالگی رسیدم هیچیک از همسالانم نمیتوانستند با من مبارزه کنند و تیر هیچیک از آنها به تیر من نمیرسید. وقتی کمان را بطرف بالا میگرفتم و تیر را رها می کردم، تیر از نظر ناپدید می شد و بعد از مدتی بسوی زمین مراجعت می کرد. برخلاف بعضی از زورمندان که سنگین هستند من بسیار چالاک بودم و یکی از تفریحات من این بود که سه اسب را کنار یکدیگر بتاخت و امیدانتم و در حال تاخت از پشت يك اسب به پشت اسب دیگر منتقل می شوم و از اسب اول برمیکشتم. اسبهای ما تا وقتی که در ایلخی بود احتیاج به نعل نداشت ولی وقتی آنها را از ایلخی به شهر منتقل میکردیم تا برای سواری یا بارکشی مورد استفاده قرار دهیم احتیاج به نعل داشتند و خود من بدون کمک دیگران نعل برسم اسبها می بستم یعنی بایک دست سم اسب را میگرفتم و با دست دیگر نعل روی سم میگذاشتم و میخ میکریدم و اگر از سواران آرموده پرسید می فهمید که این کاری است مشکل و همه کس از عهده آن برنمی آید. دیگر از تفریحات من این بود که در موقع تاخت اسب، از روی زمین فرود می آمدم و در طرف چپ یا راست تنه مرکب قرار میگرفتم و بعدها، روش من بور خیلی بمن کمک کرد و در میدان جنگ، مرا از آسیب تیرهای خصم حفظ نمود و گر چه اسبهای من کشته می شدند ولی خودم زنده می ماندم. من نه فقط در سواری مهارت پیدا کردم بلکه در فن شنا نیز استاد شدم. رودخانه جیحون که از ماوراء النهر عبور می کند و بسوی شمال میرود هر سال در بهار طغیان می نماید و عبور از رودخانه با شنا دری مشکل و خطرناک می شود. ولی من موقعی که رود جیحون طغیان میکرد با شنا از آن رودخانه عبور می نمودم و خود را بساحل مقابل میرساندم بدین ترتیب که بعد از ورود برودخانه، خود را مطیع جرایسان آب می کردم و آب مرا میبرد و بهر نسبت که بیشتر پائین میرفتم زیاد تر خویش را بساحل مقابل نزدیک می نمودم تا این که بخشکی میرسیدم.

اگر میخواستم بخط مستقیم از یک ساحل بسوی ساحل دیگر شنا کنم، غرق میشدم ولی چون از روی فن و مهارت شنا می کردم بدون خطر بساحل دیگر میرسیدم.

دیگر از کارهای برجسته من کمند اندازی بود و می توانستم در ایلخی اسبهای نیمه وحشی را با کمند بگیرم. وقتی که در يك ایلخی میخواهند اسب نیمه وحشی را بگیرند تمام اسبها



در مرتع میگریزند و شخصی که میخواهد اسب منظور را بگیرد باید سوار یکی از اسبهای ایلخی یا اسب دیگر بشود و آن اسب را تعقیب کند و بوسیله کند بدامش بیندازد افراد ناشی، گاهی از صبح تا شام، یک اسب نیمه وحشی را در مرتع تعقیب میکنند بدون این که بتوانند آن را بگیرند، ولی من هر دفعه که میخواستم یک اسب نیمه وحشی را در ایلخی بگیرم بعد از چند دقیقه موفق بگرفتن اسب می شدم و طرز کار من این بود که هرگز، مستقیم، بطرف اسب منظور نمیرفتم تا اینکه بفهمد من میخواهم او را بگیرم. بلکه چنین نشان میدادم که خواهان گرفتن اسب دیگر هستم سپس یک مرتبه کمند میانداختم و گردن اسب منظور، در حلقه کمند مقید می شد و دیگر نمیتوانست بگریزد و من دهانه بردهانش میزدم و بطرف شهر میبردم.

بعد از این که به سن شانزده سال کامل رسیدم بر تمام علوم دست یافتم غیر از طب و نجوم من به علتی که خود نمیدانم از کودکی نسبت به علوم طب و نجوم بی اعتناء بودم و امروز هم که هفتاد سال از عمرم میگذرد در این علوم دست ندارم.

در آن موقع که شانزده سال تمام از عمرم گذشته بود پدرم مرا بر مزار اجدادم برد و مسجدی را که کنار مزار ساخته بود بمن نشان داد و گفت ای (تیمور) ما از خانواده (جغتائی) هستیم و پدران ما، به (یافت) فرزندان نوح می پیوندند و اولین کسی از اجداد ما که مسلمان شد موسوم بود به (کراشر - نویان) داماد جغتای خان و چون وی داماد (جغتای خان) بود او را (گورگان) می گفتند یعنی داماد.

این اسم در خانواده ما باقی ماند و مرا هم (گورگان) میگویند و تو نیز بعد از من دارای نام گورگان خواهی شد. این ها که در این آرامگاه اند و از اجداد ما هستند همه متدین بدین اسلام بودند و تو هم مثل آنها باید با علاقه و صمیمیت بدین اسلام بگروی و بدان که در جهان بهتر از دین محمد (ص) دینی وجود ندارد.

در بعضی از دینها دنیا خیلی توجه شده، ولی عقبی را از نظر انداخته اند در بعضی دیگر به عقبی خیلی توجه کرده اند بدون اینکه دنیا توجه نمایند ولی در دین محمد (ص) هم دنیا توجه شده هم به عقبی. من بتو توصیه میکنم که هرگز دین محمد (ص) را ترک نکن و پیوسته علمای دین را محترم بشمار و معاشرت با دانشمندان دینی را از یاد مبر و اگر میتوانی مسجد و مدرسه بساز و اموات را وقف مسجد و مدرسه بکن.

این دنیا که می بینی کاسه ایست زرین پر از مار و عقرب. از این کاسه زر، غیر از نیش مار و عقرب نصیب کسی نمی شود و خوش آنهایی که هنگام مرگ میدانند که از خود باقیات صالحات گذاشته اند. من آن روز پدرم قول دادم که هرگز از دین محمد (ص) خارج نشوم و پیوسته علمای دین را محترم بشمارم و در صورت امکان مسجد و مدرسه بسازم و اموات خود را وقف نگاهداری مسجد و مدرسه کنم. بعد پدرم گفت ای تیمور تو با این که بیش از شانزده سال نداری مثل مردان بیست ساله جلوه می کنی و بقدری بلند شده ای که سر من از شانه تو تجاوز نمی کند و دارای سینه پهن و بازوهای قوی می باشی. لذا موقع آن فرار سیده که زن بگیری تا بعد از من ضامن بقای خانواده ما بشوی. گفتم ای پدر من علاقه ای بزین گرفتن ندارم. پدرم گفت چگونه ممکن است که جوانی چون تو نیرومند، علاقه بزین گرفتن نداشته باشد. گفتم علاقه من به تحصیل علم و اسب و شمشیر و نیزه و تیرو کمان بقدری است که مجال باقی نمیگذارد که من بزین علاقه مند شوم.

پدرم گفت تحصیل علم و اسب‌رشمشیر و نیزه و تیر و کمان بجای خود، وزن گرفتن هم بجای خود و این دو با هم مغایرت ندارد. مرد باید در جوانی وزن بگیرد تا این که نرزد اما سر از نسل جوان باشد. من از پدرم درخواست کردم که زن گرفتن مرا یک یا دو سال بتأخیر بیندازد تا این که من بتوانم در فتونی که مورد علاقه‌ام میباشد بخصوص شمشیرزدن و نیزه انداختن ورزیده‌تر شوم زیرا امیدانستم بعد از این که مرد زن گرفت نیروی جسمی وی کاهش مییابد. اما بعدها ضمن مذاکره با اسقف مسیحی (سلطانیه) فهمیدم که من اشتباه می‌کردم وزن گرفتن از نیروی مرد نمی‌کاهد.

(توضیح - اسقف مسیحی سلطانیه که با (تیمورلنک) محشور بود و او را بخوبی میشناخت خاطراتی جالب توجه از تیمورلنک بجا گذاشته که در همین سرگذشت ولی بعد از این که خاطرات تیمورلنک تمام شد از نظر خوانندگان خواهد گذشت این خاطرات را (مارسل - بریون) نویسنده این سرگذشت از کتابخانه ملی پاریس بدست آورده و در این مجموعه منتشر کرده است. این تکتکه را متذکر می‌گردیم که خاطرات اسقف مسیحی سلطانیه نیز مثل خاطرات خود (تیمورلنک) برای اولین مرتبه در زبان فارسی منتشر میشود - مترجم)

یکی از وقایع که بعد از رسیدن به سن شانزده سالگی برای من اتفاق افتاد رفتن به سمرقند و ملاقات (امیر کللال) بود (امیر کللال) برخلاف آنچه از نامش فهمیده می‌شود جزو امرا نبود بلکه در زمره عرفا بشمار می‌آمد و او را (پیر) میدانستند و پیوسته عده‌ای از مریدان در محضرش بودند و از وی استعاده می‌کردند. قبل از اینکه به سمرقند بروم (عبدالله قطب) نامه‌ای نوشت و بمن داد و گفت وقتی وارد سمرقند شدی این نامه را بنظر (امیر کللال) برسان و او تو را بخوبی خواهد پذیرفت. من به سمرقند رفتم و بعد از این که در گرمازه، کرد راه را از خود دور نمودم وارد محضر (امیر کللال) شدم و نامه (عبدالله قطب) را باو دادم (امیر کللال) در آن تاریخ نه اولین بار او را دیدم پیر مردی بود تقریباً هشتاد ساله دارای ریش بلند سفید اما چشم‌هایی درخشان و با محبت و بعد از این که نامه (عبدالله قطب) را خواند نظری دقیق بمن که در ذیل مجلس، نزدیک در اطاق نشسته بودم انداخت و گفت ای جوان، برخیز و کنار من بنشین تا من تو را بهتر ببینم. من از ذیل مجلس برخاستم و خود را بکنار (پیر) رسانیدم و (امیر کللال) گفت ای (تیمور) من اسم پدرت را شنیدم، اما او را ندیده‌ام و (عبدالله قطب) میگوید نه تو نام قرآن را از حفظ داری و شعر انشعری نامدار عرب و عجم را میدانی. کفتم بلی ای پیر طریقت و خداوند حافظه‌ای قوی بمن داده و هر شعر را که یک بار بخوانم از حفظ می‌کنم. (امیر کللال) گفت آیا از اشعار (اعشی) چیزی میدانی؟

(توضیح) اعشی یکی از شعرای معروف عرب است که بخصوص منوچهری شاعر معروف فارسی زبان قسمتی از اشعار او را بنظم فارسی در آورده یا بهین یعنی با متن عربی منظم با شمار خود کرده است (مترجم).

گفتم من از اشعار (اعشی) چیزی نمیدانم زیرا اشعارش را نخوانده‌ام (پیر) پرسید برای چه نخوانده‌ای؟ گفتم برای اینکه اشعار (اعشی) غزل است و تشبیب و من از غزل و تشبیب نفرت دارم

(توضیح) - کلمه تشبیب از ریشه عربی شب - شب - یعنی جوانی است و با شعاری اطلاق می‌شود که در آن شعرا، زیبایی و جوانی را وصف میکنند - مترجم)

(امیر کللال) گفت تو که جوانی فاضل هستی نباید از غزل و تشبیب نفرت داشته باشی چون

غزل و تشبیب وسیله است که شعرا بدان وسیله اسرار عرفان را بیان می نمایند و چشم و ابرو و خال و می و معشوق اصطلاحاتی است برای بیان اسرار عرفانی بطوری که فقط کسانی که اهل راز هستند بفهمند و نامحرم بدانها پی نبرد . بعد ( امیر کلال ) یکی از غزل های ( اعشی ) را خواند و بعد از خواندن غزل گفت تو که هر شعر عربی و فارسی را بعد از یکبار شنیدن حفظ میکنی این غزل را که من خواندم تکرار کن . ( امیر کلال ) ده بیت از غزل عشی را خوانده بود و من بلافاصله آن ده بیت را تکرار کردم . یکی از حضار گفت من تصور میکنم این جوان این شعر را شنیده بود زیرا که اشعار ( اعشی ) معروف است و تمام کسانی که زبان عربی را میدانند آنرا شنیده اند . لیکن من در زبان عربی شعری دارم که هنوز برای کسی نخوانده ام و کسی نمیداند که من این شعر را سروده ام و اگر این جوان بتواند شعر مرا بعد از یکبار خواندن تکرار کند می دانم که حافظه ای فوق العاده دارد . آنگاه آنمرد شروع بخواندن شعر خود که هفت بیت بود کرد و پس از اینکه بیت هفتم تمام شد گفت ای جوان اینک بخوان . من شروع به خواندن اشعار او کردم و آن هفت بیت شعر را تکرار نمودم و بعد از اینکه بیت هفتم تمام شد سکوت بر مجلس حکمفرما گردید . ( امیر کلال ) دست بر سرم گذاشت و صورتم را بدقت نگرید و خطاب بدیگران ، گفت : من در ناصیه این جوان ، نور بزرگی می بینم و این جوان بجائی خواهد رسید که قبل از او هیچکس بدان مقام نرسیده است من در آن موقع زنده نخواهم بود که عظمت این جوان را ببینم ولی شما که در این مجلس حضور دارید زنده میمانید و خواهید دید و شنید که اسم ( تیمور ) که نام این جوان است عالمگیر خواهد شد .

پس از آن ( امیر کلال ) خادم خود را طلبید و کلوچه خواست . خادم رفت و بعد از چند دقیقه با یک ظرف پر از کلوچه مراجعت کرد . ( امیر کلال ) هفت کلوچه از ظرف برداشت و بمن داد و گفت وقتی به ( کش ) مراجعت کردی از هر یک از این کلوچه ها ذره ای بخور و بقیه را نگاه دار و من پیش بینی میکنم که هفت اقلیم جهان مطیع فرمان تو خواهد شد . وقتی ( امیر کلال ) این پیش بینی را کرد هفتصد و پنجاه و دو سال از هجرت نبوی میگذشت و من تصور نمی کردم که پیش گوئی او به حقیقت پیوندد ولی بعد از مراجعت به ( کش ) پدرم گفت که ( امیر کلال ) مردی است بزرگ و دارای کرامات ، و تو بدستور او عمل کن و از هر کلوچه ذره ای بخور و بقیه را نگاه دار و من چنین کردم و امروز می فهمم که آن عارف سالخورده چیزهایی را پیش بینی می کرده و می فهمیده که من در آن موقع ، قادر با استنباط آن نبودم و آنچه ( امیر کلال ) گفت بحقیقت پیوست و هفت اقلیم جهان مطیع من شد .

پدرم از یک استاد شمشیر بازی با اسم ( سمر طرخان ) دعوت کرد که بیاید و فن شمشیر بازی عالی را بمن بیاموزد . من تا آن موقع شمشیر میزدم ولی نه آن طور که باید و شاید . ( سمر - طرخان ) در اولین روز که مبادرت به تعلیم کرد یک طناب دراز با خود آورد و دست راست مرا بوسیله طناب ببدن بست و گفت ( تیمور ) اینک تو مانند کسی هستی که بیش از یک دست ندارد و آن دست چپ می باشد . بعد برایم توضیح داد که در میدان جنگ یا در موقع مبارزه دوفنری ، حریف میکوشد که دست راست خصم را که مسلح به شمشیر است از کار بیندازد . یک ضربت نیزه یا تیر برای از کار انداختن دست راست کافی است و مردی که با دست راست شمشیر میزند بعد از این که دست راستش مجروح شد فرقی با مرده ندارد . ولی اگر کسی

با دست چپ هم شمشیر بزند مثل این است که دو نفر است . باید بگویم که قبل از آن تاریخ من با دست چپ می‌نوشتم و تیر اندازی می‌کردم و شمشیر هم می‌زدم (سمر- طرخان) مرا ارشاد کرد و بکار بردن دست چپ را بطوری کامل بمن آموخت و من بعد از این که وارد میدان‌های جنگ شدم بدفعات، بمناسبت این که دست چپ را بکار انداختم جان را از مهلکه نجات دادم .

وقتی من بامارت رسیدم (سمر- طرخان) پیر شده ، دندانهایش فرو ریخته بود و دیگر نمیتوانست گوشت و نان خشک و خیار بخورد و دانه‌های انار را بجود و من خدمت گذشته او را فراموش نکردم و مستمری کافی برایش مقرر نمودم که مادام‌العمر براحتی زندگی نماید . از آن گذشته من بعد از این که بامارت رسیدم هیچ‌یک از استادان و درستان قدیم را فراموش نکردم و بهمه منصب یا مستمری دادم و با این که در قرآن نوشته است (السن بالسن والاذن بالاذن) یعنی بجای دندان دندان بشکنید ، و بجای گوش، گوش ببرید من از دشمنان دوره جوانی خود انتقام نگرفتم زیرا پس از این که بامارت رسیدم و فرمانروای شرق و غرب جهان شدم دشمنان دوره جوانی که در آن عهد در نظرم بزرگ بودند، طوری حقیر شدند که شرم می‌کردم آن موجودات ناتوان و زبون را مورد خشم قرار بدهم . انسان تا وقتی کوچک و ناتوان است دشمنان را بزرگ می‌بیند ولی بعد از این که بزرگ و توانا شد، دشمنان قدیم طوری در نظرش حقیر جلوه مینمایند که ننگ دارد از آنها انتقام بگیرد .

مدت یکسال، هر روز در موقع تمرین شمشیر بازی (سمر- طرخان) دست راست مرا می‌بست و طوری من با دست چپ براحتی و خوبی شمشیر می‌زدم که دست راست برایم ناشی شد. ولی ناذیکری دست راست موثر بود و در اندک مدت ، هر دو دست من برای شمشیر بازی بکار افتاد. روزی که من بجنک (بایزید - ایلدرم) پادشاه عثمانی رفتم شصت و شش ساله بودم و قشون من نزدیک انگوریه ( که امروز باسم آنکارا خوانده میشود و پایتخت ترکیه است ) بقشون او برخورد و من برای (بایزید - ایلدرم) پیغام فرستادم که جنک تنه‌تن کنیم و هر کس که کشته شد قشون او مملوب باشد . من در آن موقع یقین داشتم (بایزید - ایلدرم) را خواهم کشت . برای اینکه او ، فقط با دست راست شمشیر می‌زد ولی من با دو دست شمشیر می‌زدم و دو شمشیر بدست می‌گرفتم، و در حالی که با یک شمشیر او را که بیش از یک شمشیر نداشت مشغول می‌کردم با شمشیر دیگر، وی را از پا درمی‌آوردم ولی او جرئت نکرد که با من بیکار کند .

با اینکه جوان بودم و باقتضای قدرت جوانی، اسب ناختن و نیزه پرانیدن و تیر انداختن و شمشیر زدن و کشتی گرفتن را دوست میداشتم از تحصیل علم غافل نبودم . در آن موقع دو کتاب را که هر دو بزبان فارسی نوشته شده است خواندم یکی (مش‌وی) تألیف جلال‌الدین رومی و دیگری (گلشن راز) تألیف شیخ محمود شبستری . هر دو کتاب شعر است و من از خواندن کتاب مثنوی سخت متنفر شدم و برعکس از خواندن کتاب (گلشن راز) لذت بردم علت نفرت من از کتاب مثنوی این بود که جلال‌الدین رومی سراینده اشعار مثنوی عقیده به آزادی مذهب داشته و تمام مذاهب را محترم می‌شمرده و می‌گفته که هیچ مذهب بر مذهب دیگر مزیت ندارد در صورتیکه من عقیده داشتم و دارم که مذهب اسلام برتر از مذاهب دیگر است و این

را منیاب تعصب مذهبی نمیگویم بلکه از روی دلیل اظهار میکنم. دلیل من قوانین مذهب اسلام است و اگر قوانین مذاهب اسلام را با قوانین مذاهب موسوی و عیسوی مقایسه کنید معلوم خواهد شد که مذهب اسلام برتر از مذاهب دیگر است در قوانین مذهب موسی، فقط بدنیا توجه شده و از آخرت ذکر بیامده است و تو گوئی که زندگی بعد از مرگ، هیچ وجود ندارد. در قوانین عیسی فقط به آخرت توجه شده و تمام تعالیم عیسی مربوط به آخرت است و کوچکترین توجه نسبت بامور دنیوی ننموده است و مثل این است برای عیسی این دنیا وجود نداشته است. ولی در قوانین تعالیم پیغمبر اسلام هم بدنیا توجه دقیق شده هم به آخرت و به مسلمین توصیه میکند که هم در فکر این دنیا باشند و هم در فکر دنیای دیگر. ولی از خواندن کتاب (گلشن راز) تألیف محمود شبستری لذت بردم و با اینکه سراینده اشعار (گلشن راز) شیعه هفت امامی بود، اشعارش راجع به خدا و مبداء و معاد خیلی در من اثر کرد.

(توضیح — مقصود از شیعه هفت امامی شیعیانی هستند که داری مذهب اسماعیلیه میباشند و آنها عقیده دارند که بعد از حضرت جعفر صادق - سلام الله علیه می باید پسرش اسماعیل امام شود و امام موسی کاظم سلام الله علیه امام هفتم ما را که شیعیان اثنی عشری هستیم امام نمیدانند و امام موضوع اسماعیلی بودن شیخ محمود شبستری صاحب (گلشن راز) مسئله ایست که مورد تردید است و تا آنجا که این بیهودار اطلاع دارد اسماعیلی ها هر کس را که دارای ملک عرفانی و صوفی بود از خود دانسته اند و باینجهت میگویند که سنائی و شیخ عطار و شمس تبریزی و جلال الدین رومی و عزیز نسفی عارف معروف و شیخ محمود شبستری سراینده گلشن راز — همه اسماعیلی بوده اند در صورتی که ما میدانیم این طور نیست و تیمور لنگ هم که شیخ محمود شبستری را اسماعیلی دانسته ناگزیر تحت تأثیر شایعات اسماعیلی ها قرار گرفته است. البته منظور مترجم این نیست که بگوید مذهب اسماعیلی خوب است یا بد، چون بنده قاضی نیستم بلکه فقط يك مترجم می باشم و بعضی از نکات را برای این ذکر می کنم که ترجمه ناقص و مبهم نباشد — مترجم )

من بقدری از خواندن (گلشن راز) لذت بردم که بعد از این که آذربایجان را بخون و آتش کشیدم از قتل عام سکنه (شبستر) خودداری کردم زیرا سراینده (گلشن راز) شبستری بود. روزی که من به (شبستر) رسیدم مردم از بیم جان گریخته بودند من جارچی فرستادم که چار بزنند که سکنه (شبستر) مراجعت نمایند و بآن ها قول داده می شود که جان و مال و ناموسشان در امان خواهد بود.

مردم که میدانستند امیر شرق و غرب جهان وعده دروغ نمیدهد مراجعت کردند و وارد خانه های خود شدند. من دستور دادم که سکنه شبستر را سرشماری نمایند و معلوم کنند که چند تن از مردان و زنان عمرشان از پانزده سال بیشتر است و بند از خاتمه سر شماری معلوم شد که در شبستر (۳۸۹۱) مرد و زن زندگی می نمایند که بیش از پانزده سال دارند و من دستور دادم که بهر يك از آنها پنج مثقال طلا بدهند و هیجده هزار و پانصد و پنج مثقال طلا باین سکنه (شبستر) تقسیم شد.

ملازمان من ندانستند که من چرا آن زر را بین سکنه (شبستر) تقسیم نمودم و من هم نیت خود را بآنها نگفتم زیرا عوام الناس استعداد ندارند که به نیت دانشمندان پی ببرند.

خود سکنه (شستر) هم ندانستند که برای چه از احسان من برخوردار شدند و اولین بار، من علت آن احسان را در این جا ذکر می‌نمایم خواندن کتاب (گلشن راز) خیلی ذهن مرا روشن کرد و بعضی از مسائل غامض حکمت را برایم حل نمود. وقتی به هیجده سالگی رسیدم پدرم تمام کارهای خود را بمن واگذار کرد و گوشه نشینی اختیار نمود و بقیه عمر را بعبادت گذارنید. گفتم که پدرم از مالکین کوچک شهر (کش) بود و مائروت زیاد نداشتیم و من تصمیم گرفتم که برثروت پدری بیفزایم زیرا از سعدی شاعر فارس پند گرفته بودم که انسان تاروژی که زنده است باید برای کسب مال و فرا گرفتن علم کوشش کند تا این که افراد نادان بمناسبت مال انسان را محترم بشمارند و افراد دانا بمناسبت علم و هنر احترام را واجب بدانند. ولی من برای این که بتوانم بر ثروت پدر بیفزایم احتیاج به کاری داشتم لذا تصمیم گرفتم که وارد خدمت یکی از امرای ماوراء النهر شوم.

## فصل سوم

### ورود بخدمت امیر یاخماق

در آن موقع در سمرقند امیری بود موسوم به (امیر یاخماق) که در آن تاریخ هفتاد سال از عمرش میگذشت و دو پسر جوانش کشته شده بودند و جانشینی غیر از یسک برادر زاده نداشت و می‌ترسید که برادر زاده اش او را بقتل برساند  
 امیر (یاخماق) پدرم را می‌شناخت و من برایش پیام فرستادم که اگر میل دارد مرا بخدمت خود بپذیرد. امیر (یاخماق) موافقت کرد که من نزد او بروم و وقتی مرادید حیرت نمود و گفت من تصور نمی‌کردم که (ترقائی) دارای یک چنین پسر جوان ورشید باشد، آنگاه از من پرسید (تیمور) توجه کار میتوانی بکنی؟  
 گفتم من در قلم زدن و شمشیر زدن مهارت دارم و میتوانم هم دیوان تورا اداره کنم و هم قشون تورا. امیر (یاخماق) قدری مرا نکریست و بعد گفت تو برای اداره کردن دیوان جوان هستی ولی میتوانم قشون خود را بتو واگذار کنم که اداره نمائی.  
 من در سمرقند شروع بکار کردم و عهده دار اداره قشون امیر (یاخماق) شدم و در آن موقع نوزده سال داشتم. فرمانده قشون (امیر یاخماق) مردی با اسم (قواریکمال) و خیلی فربه بود و تصور میکنم که پنجاه سال از عمرش میگذشت و وقتی شنید که (امیر یاخماق) مرا مأمور اداره قشون خود کرده، قدری مرا نکریست و سپس خندید و خطاب بسربازان خود گفت که امیر (یاخماق) برای مایک پسر مزلف فرستاده است تا این که با او خوش بگذرانیم.  
 من شمشیر خود را از غلاف کشیدم و بانک زدم اکنون بتوثابت میکنم که من یک پسر مزلف نیستم و می‌توانم سزای دشنام دهنده رادر کنارش بگذارم.

آنگاه به (قولر کمال) حمله‌ور شدم و او که متوجه گردید جانش در خطر است شمشیر از غلاف کشید حرکات آن مرد آن قدر کند بود که من دانستم شکار من است و شمشیر را از طرف چپ بطرف گردنش انداختم و دم تیغ من گردن او را برید و حلقوم و شاهرگش را قطع کرد و باستخوان رسید و متوقف گردید و (قولر کمان) بزمین افتاد و خون از گردنش چون جوی آب جاری شد و بعد از چند لحظه جان سپرد .

من شمشیر خود را که خونین شده بود بلباس (قولر کمال) مالیدم که پاک شود و آن را غلاف کردم و خطاب بسربازان گفتم من (تیمور) فرزند (ترقائی) اهل شهر (کش) هستم و از امروز فرمانده شما میباشم و شما باید از من اطاعت کنید و هر کس از من اطاعت نکند با شمشیر من بهلاکت خواهد رسید . سربازان یکدیگر را نکریستند و سکوت کردند و من دانستم که فرماندهی من مسجل گردیده است .

بعد از من شاید کسانی پیدا شوند و بمن ایراد بگیرند که من برای حمایت از عفت و تقوای پسران جوان و زیبا سختگیر بودم و هر کس را که نسبت بیک پسر جوان با طرزی دور از عفت، توهین میکرد، قتل می‌رسانیدم ولی این سخت‌گیری ناشی از این بود که من در دوره جوانی آزموده بودم که زیبایی که از نعمت‌های خداوند است، بر اثر بدچشمی و هرزگی بعضی از اشخاص، برای جوانان چون نکبت می‌شود و بهمین جهت دستور دادم هر کس نسبت بیک پسر جوان بطرزی مخالف با تقوی رفتار کند بقتل برسد و بر اثر سخت‌گیری من، جوانان زیبا دارای امنیت شدند و در قلمرو حکمرانی من، دیگر زیبایی بسرای یک پسر جوان نکبت نیست همان روز که من (قولر کمال) را به قتل رسانیدم (امیر یاخماق) مرا احضار کرد و بمن تبریک گفت و اظهار نمود تو مرا از دست یک مرد مزاحم و بر توقع و نالایق نجات دادی .

من باو گفتم ای امیر، سازمان قشون تو نا منظم است و اجازه ده که من برای قشون تو سازمانی جدید بوجود بیاورم. امیر (یاخماق) گفت هر چه میخواهی بکن. من هر ده سرباز را در یک چوخه جمع کردم و فرماندهی چوخه را بیک نفر موسوم به (اون باشی) سپردم . هر ده چوخه را که یکصد نفر سرباز میشود به یک نفر به اسم (بوزباشی) وا گذاشتم و هر هزار سرباز را بیک نفر باسم مین باشی سپردم .

قبل از من در قشون (امیر یاخماق) تمرین جنگی متداول نبود و سربازان که همه سوار بشمار می‌آمدند کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتند من مقرر کردم که هر روز سربازان بصحرا بروند و مبادرت به تمرین کنند و نیز دقت کردم که نماز سربازان ترک نشود .

من میدانستم که تغییر عادت سربازان، برای آنها ناگوار است ولی مطمئن بودم که بعد از دو هفته عادی خواهد شد و سربازان (امیر یاخماق) از آن موقع ببعد هر روز تمرین جنگی میکردند و نماز را بموقع میخواندند. یک ماه بعد از این که وارد خدمت (امیر یاخماق) شدم جمعی از رعایای او گریه‌کنان از صحرا به (سمرقند) آمدند و به امیر شکایت کردند که یک طائفه قره ختائی که در شمال سمرقند سکونت دارند به اغنام آنها حمله‌ور شدند و شش هزار گوسفند را به یغما بردند و سه نفر از چوپانان راهم کشتند .

من داوطلب شدم که بروم و سارقین را به مجازات برسانم و گوسفندان را از آنها بگیرم و بیاورم. (امیر یاخماق) گفت ای تیمور، افراد طائفه قره ختائی خطرناک هستند و شماره

مردهای طائفه از بیست هزار نفر زیادتر است گفتم من گوسفندان را از آنها خواهم گرفت و پس خواهم آورد. مشروط بر این که موافقت کنی که دویست تن از سواران تورا با خود ببرم امیر (یاخماق) گفت آیا میخواهی بادویست سوار، بچنگ بیست هزار نفر بروی؟

گفتم برای مجازات سارقین و پس گرفتن گوسفندان دویست نفر کافی است و همان روز بادویست سوار از سمرقند خارج شدم و راه شمال را پس گرفتم .

افراد طائفه (قره ختائی) در بیست فرسنگی شمال سمرقند سکونت داشتند و همین که من وارد سرزمینی شدم که محل سکونت آن طائفه بود چند نفر از مردان برجسته قبیله را احضار کردم و بآنها گفتم که من رئیس قشون (امیر یاخماق) هستم و عده ای از مردان طائفه شما شش هزار گوسفند امیر را بسرقت برده، سه چوپان او را کشته اند و من از شما درخواست میکنم گوسفندها را پس بدهید و قاتلین را معرفی کنید. مردان قبیله گفتند که طائفه (قره ختائی) یازده تیره است و ما نمیدانیم که کدام یک از این تیره ها گوسفندان شما را برده اند .

گفتم در هر طائفه، ممکن است عده ای دزد وجود داشته باشد. ولی افراد آن طائفه دزدها را می شناسند و شما دزدها را بمن معرفی کنید، من باشما کاری ندارم . آنها گفتند ما دزدها را نمی شناسیم .

من متوجه شدم که نمیشود باملایمت اسم دزد ها و محل سکونت آنها را از مردان قبیله قره ختائی استنباط کرد و بآنها گفتم باندازه خواندن يك سوره الحمد بشما مهلت میدهم که دزدها را معرفی کنید و گرنه يكی شما را گردن خواهم زد .

آنها وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و یکی از آنان که مردی بود سرخ روی و فربه و دارای سبیل خیلی بلند و کلفت گفت پسر از دهان تو این حرف ها خیلی زود است صبر کن وقتی سبیل تو، باندازه سبیل من شد آنوقت از این حرفها بزن . موقمی که آن مرد این حرف رازد من با چند تن از مردان خود در یورت (یعنی خیمه - هترجم) نشسته بودم و بمردان خود گفتم که آن مرد را بگیرند و از (یورت) خارج کنند .

او را گرفتند و از (یورت) بیرون بردند من گفتم آن مرد را روی زمین بنشانند و از وی دور شوند . مردان من چنین کردند و آن مرد را نشانیدند و از وی دور گردیدند .

سایر مردان قره ختائی هنوز نمیدانستند که تصمیم من چیست و من با سرعت برق و باد و بدون آنکه مهلت کوچکترین حرکتی بدهم شمشیر خود را از غلاف خارج کردم و قبل از این که مرد بتواند از زمین برخیزد مطابق فتی که از (سمر - طرخان) معلم شمشیر بازی خود فرا گرفته بودم شمشیر را بطرف گردن آن مرد انداختم نیروی بازو و هیچ دست من بود ولی (سمر - طرخان) بمن گفته بود که شمشیر را باید با نیروی تمام بدن انداخت تا اینکه استخوان را نیز قطع نماید .

من در آن موقع با نیروی تمام بدن شمشیر را انداختم و شمشیر من گوشت و استخوان کردن را قطع کرد و سر آن مرد بزمین افتاد و خون از شاهرگهای پریده او فواره زد وقتی من فوران خون آن مرد را از شاهرگهای پریده دیدم و مشاهده کردم که مثل فواره حوض بزرگ منزل (امیر یاخماق) خون بطرف آسمان میرود لذتی عجیب کسب کردم .

من تا آن روز ندیده بودم که خون گردن انسان مانند فواره بسوی آسمان چستن کند



و تماشای فوران خون برای من يك چیز تازه بود.

طوری من محو تماشای فوران خون گردن بریده آن مرد بودم که متوجه نشدم چهار مرد قرمختائی؟ در (یورت) حضور داشتند بطرف من حمله ور شدند. در آخرین لحظه، من متوجه حمله آنها گردیدم و خود را برای دماغ آمده نمودم و بیکی از سربازان گفتم شمشیرت را بمن بده با اینکه چهار نفر بعد از قتل آن مرد فرجه به من حمله کردند من از سربازان خود، برای دفاع کمک نخواستم و با آنها گفتم شما کنار بروید من خود عهده دهار دفاع خویش خواهم گردید وقتی من بادو شمشیر که بادو دست بحرکت در میآوردم بسوی آن چهار نفر حمله ور شدم از نیروی خود بوجد درآمدم .

کوچکترین تفاوت در مهارت دو دست من وجود نداشت و طوری با تسلط شمشیرهای خود را به حرکت در میآوردم که يك خیاط نمیتواند با آن مهارت سوزن خود را بحرکت در آورد. دو شمشیر من دو جسم بیجان نبود بلکه امتداد دستهای من بشمار می آمد و هر طور که میخواستم آنها را میچرخانیدم هنوز بیش از يك دقیقه از بیکار من با آن چهار نفر نگذشته بود که یکی از آنها را طوری از دست راست محروم کردم که شمشیر از دستش افتاد و بزمین نشست. در چشم سه نفر دیگر بطور وضوح علائم وحشت نمایان بود و حس کردم که از من خیلی ترسیده و یقین دارند که من آنها را هم مقتول بامجروح خواهم کرد. یکی از آنها بزبان ترکی از من امان خواست و من باو گفتم شمشیر خود را بزمین بیندازد و کفاره بگیرد و او چنین کرد.

لحظه ای بعد دو نفر دیگر هم از آن مرد تبعیت کردند و بزبان ترکی امان خواستند و شمشیرهای خود را انداختند. من به سربازان خود گفتم که شمشیر های آنان را بردارند و به آن سه نفر و مردی که از دست راست مجروح شده بود خون اژدهایش میریخت گفتم که وارد (یورت) شوند. بعد از این که وارد یورت شدند اجازه دادم که آن سه نفر دست مجروح را ببندند و بعد از این که دست آن مرد بسته شد گفتم، اینك شما مرا شناختید و اگر نکوئید که سارقین گوسفندان (امیر یاخماق) از کدام تیره بوده اند من شمارا خواهم کشت آنها گفتند که ما اسم خود سارقین را نمیدانیم ولی اطلاع داریم که آنها از تیره (آق مریوج) هستند (توضیح - آق مریوج) بزبان ترکی یعنی لوله سیاه و گویا وجه تسمیه آن مربوط بوده به اواندای سیاهی که دودکش (یورت) ها بشمار میآمده است - مترجم )

برسیدم که اسم رئیس تیره (آق مریوج) چیست آنها گفتند اسم او (جودت گولتو) میباشد. گفتم من شما چهار نفر را بعنوان گروگان با خود میبرم که اطمینان حاصل کنم بمن دروغ نگفته باشید و بشما قول میدهم بعد از این که به تیره (آق مریوج) رسیدیم شما را آزاد خواهم کرد. من بسواران خرد دستور دادم که آن چهار نفر را برترك اسبهای خود سوار کنند و وقتی برام افتادیم فهمیدم که احترام من نزد سربازانم زیادتر شده و آنها دریافته اند که فرمانده قشون (امیر یاخماق) کرچه جوان است اما ترسو و بی لیاقت نیست.

هنگام عصر به محلی رسیدیم که طبق گفته آن چهار نفر محل تیره (آق مریوج) بود. من از اولین مرد که سر راه ما پدیدار شد پرسیدم که (جودت گولتو) کجاست؟ آن مرد با انگشت نقطه ای سفید را بمن نشان داد و گفت آن قبه که می بینی قبه ایست بالای یورت (جودت گولتو)

من برای این که رئیس تیره را غافل گیر کنم به سواران خود گفتم اسب‌ها را بتاخت در آورند و ما با سرعت زیاد وارد (اردو) شدیم .

( توضیح - اردو که از زبان مغولی وارد زبان فارسی شده یعنی محلی که (یورت) ها را در آن برپا میکنند و بعد این کلمه، بطور مجازی بر اقامتگاه قشون اطلاق گردیده - مترجم )  
مقابل (یورت) از اسب فرود آمدیم و باتفاق یکی از چهار گروگان که (جودت گولتو) را می‌شناخت وارد یورت گردیدم. در آنجا چشم من به مردی تقریباً شصت ساله و دارای موهای سفید و سیاه افتاد که بازن و دوپسر جوانش نشسته بود و دانستم که (جودت گولتو) آن مرد می‌باشد. به سواران خود دستور دادم که آن مرد و دو پسرش را دستگیر کنند و قبل از این که (اردو) بنخود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده من با سواران خود در حالی که (جودت گولتو) و دوپسر جوانش را دستگیر کرده بودم از اردو خارج شدیم. اردوی مزبور بزرگ بود و من میدانستم هر گاه توقف کنم و بین ما و سکنه یورت‌ها جنگ در بگیرد، تمام سربازان من کشته خواهند شد و خود من نیز بقتل خواهم رسید.

من حدس می‌زدم که در آن (اردو) لااقل سه هزار مرد هست و گرچه بدلیری خود اطمینان داشتم ولی از شجاعت سربازانم مطمئن نبودم. لذا رئیس تیره و دو پسر جوانش را از اردو خارج کردم و بعد از این که بقدر کافی از اردو فاصله گرفتیم دستور توقف دادم و خود را به (جودت گولتو) معرفی کردم و او از من پرسید از من چه میخواهی؟ گفتم تیره توش هزار گوسفند (امیر یا خماق) را بسرقت برده و سه نفر از چوپانهای او را کشته‌اند و من گوسفندها را میخواهم و نیز خواهان خون‌بهای آن سه چوپان هستم. (جودت گولتو) خواست اظهار بی‌اطلاعی بکند و من باو گفتم تو رئیس قبیله (آق‌مر بوچ) هستی و محال است که قبیله تو بدون اجازه و موافقت رئیس خود یعنی تو از این‌جا برای بیفتند و خود را بسمرقند برسانند و شش هزار گوسفند (امیر یا خماق) را بسرقت ببرند و چوپانهایش را بقتل برسانند. اگر گوسفندها را تحویل دادی و خون‌بهای سه چوپان را تادیه کردی من از خون تو و پسرانت خواهم گذشت و گرنه اول پسرانت را مقابل چشم تو خواهم کشت و بعد سراز بیکرت جدا خواهم کرد.

(جودت گولتو) سکوت کرد و من گفتم آیا میدانی برای چه پسرانت را مقابل دیدگان تو بقتل میرسانم؟ هلتش این است که حدس می‌زنم پسران جوانت با موافقت تو فرماندهی کسانی را که برای سرقت گوسفندان براه افتادند برعهده داشتند و اگر تو مسلمان باشی و قرآن بخوانی میدانی که طبق حکم خدا، مجازات پسران تو قتل است. (جودت گولتو) گفت آیا میدانی که شماره مردان قبیله من چند نفر است. گفتم نه. وی گفت شماره مردان قبیله من پنج هزار نفر می‌باشد و اگر من و پسرانم را به قتل برسانی بخون خواهی برخواهند خاست و تو و (امیر یا خماق) را خواهند کشت.

گفتم اگر شماره مردان قبیله تو یکصد هزار نفرم باشد من، تو و پسرانت را بقتل خواهم رسانید مگر اینکه گوسفندها را پس بدهی و خون‌بهای سه چوپان را بپردازی و چون دیدم که آن مرد تصور میکند که تهدید من بی‌اساس است امر دادم که سربازان من یکی از دو پسر جوان (جودت گولتو) را که پسر ارشد بود بطناب بیندازند (یعنی طناب را اطراف گردنش حلقه کنند و از دو طرف بکشند تا خفه شود - مترجم)

سربازان دستور مرا بموقع اجرا گذاشتند و دوسر طناب را از دوسو کشیدند و در حالی که آن مرد جوان دست و پامیزد (جودت- گولتو) بانگ بر آورد میدهم . . . میدهم من گفتم که طناب را از اطراف گردن آن جوان بکشایند ولی بعد از این که طناب باز شد دیدم آن جوان جان سپرده است و معلوم گردید که فشار طناب وی را خفه کرده است

(جودت گولتو) وقتی لاشه پسرش را دید بگریه درآمد و من شمیر خود را بدون این که از غلاف بیرون بیاورم دو سه بار آهسته بر پشت او کوبیدم و گفتم ای مرد زن صفت ، تو که این قدر زبون هستی که برای مرگ فرزندان گریه میکنی برای چه مبادرت بسرقت می نمائی و اگر میخواهی پسر دیگری زنده بماند و خود زنده بمانی گوسفندهای (امیر یا خماق) را بده و خون بهای سه چوپان او را که کشته ای تا دیه کن .

(جودت گولتو) پرسید خون بهای چوپانها چقدر است؟ گفتم قرآن میگوید که؛ اگر شخصی را از روی سهو بقتل برسانند قاتل باید یکصد شتر بدهد ولی تو چوپانها را از روی عمد بقتل رسانیدی نه از روی سهولذا خون بهای هر يك از آنها سیصد شتر است. (جودت گولتو) گفتم من نمیتوانم نهصد شتر برای خون بهای سه چوپان بدهم زیرا این قدر شتر ندارم . گفتم نهصد اسب بده و من میدانم که تو دارای اسبهای زیاد هستی . (جودت گولتو) گفت اسبها مال من نیست بلکه مال افراد قبیله است . گفتم اسبهای افراد قبیلهات را بده .

(جودت گولتو) مجبور شد که تن بقضا بدهد و چون من وی را رها نمی کردم و پسرش را نیز آزاد نمی نمودم یکی از افراد قبیله (آق مریوچ) را که از صحرا عبور میکرد نزد سران قبیله فرستاد و از آنها خواست تمام گوسفندهائی را که بسرقت برده اند پس بدهند و نهصد اسب هم برای تادیه خون بهای سه چوپان با خود بیاوردند و گرنه ، او ، و پسرش کشته خواهند شد .

با این که گوسفندها و اسبها را آوردند باز من (جودت گولتو) و پسرش را رها نکردم برای اینکه اگر رها می شد ممکن بود مردان قبیله خود را جمع آوری کند و بما بتازد . من یکصد تن از سواران خود را مأمور نمودم که گوسفندان و اسبها را بسرقت ببرند و بایک صد سوار دیگر آنجا ماندم و (جودت گولتو) و پسرش را نگاه داشتم تا وقتی از سمرقند بمن خبر رسید که گوسفندان و اسبها بآنجا رسیده است آنوقت آن دو را رها کردم و خود بایک صد سوار که نزد من بودند راه سمرقند را پیش گرفتم .

قبل از این که از سرزمین قبایل (قره ختائی) خارج شوم، مقابل يك (یورت) چشم من بیک دختر جوان افتاد که بتماشای ما ایستاده بود و عبور سواران را مینگریست همین که آن دختر جوان را دیدم حال من به طرزی شگرف تغییر کرد و دل من که هرگز از وحشت نظمیده بود ازدیدن او به طیش درآمد و بی اختیار بیاد شعر (شمس الدین محمد شیرازی) افتادم که میگوید «مرا عشق سیه چشمان زدل بیرون نخواهد شد - قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد»

توضیح - تیمور لنگ در خاطرات خود «حافظ» شاعر معروف شیراز را بیشتر (شمس الدین محمد شیرازی) میخواند و کمتر او را باسم حافظ یاد میکند زیرا خود تیمور لنگ (حافظ القرآن) بوده و نمیخواست شاعر شیراز را همپایه خود بداند - مترجم )  
من از مقابل (یورت) عبور کردم و رو بر گردانیدم و دیدم که آن دختر مرا مینگرید. تا وقتی که

می توانستم او را ببینم و هر دفعه که رو بر میگردانیدم مشاهده میکردم که او نگران من است و وقتی آن دختر از نظر نا پدید شد، من متوجه گردیدم که نمیتوانم فکرش را از خاطر خود دور کنم و از این حیث منفعل بودم من خود را دلیر تر و نیرومند تر از آن می دانستم که مشاهده یک دختر جوان مرا منقلب کند و طوری از آن انقلاب پیش نفس خود شرمند بودم که گاهی فکر میکردم شمشیر را از غلاف برون بیاورم و با دست خود آنرا در شکم فرو نمایم تا این که خود را نزد نفس خویش حقیر بینم . من بعد از مراجعت ب سمرقند نتیجه مأموریت خود را با اطلاع (امیر یاخماق) رسانیدم و اسبها و گوسفندان را تحویل دادم . (امیر یاخماق) خیلی از کار من تعجب کرد و گفت ای (تیمور) کاری که تو کردی از عهده مردان کهن ، ساخته نبود و یکصد اسب بمن پاداش داد .

با این که (امیر یاخماق) از کار من بسیار راضی بود من خود احساس عدم رضایت میکردم برای این که نمیتوانستم خیال آن دختر را (که نمیدانستم نامش چیست ) از دل بدر کنم تا آنکه بفکر افتادم که بمنوان دیدار خویشاوند از (امیر یاخماق) مرخصی بگیرم و بشهر خودمان (شهر کش) بروم و خدمت (عبدالله قطب) معلم دانشمند و عارف خود برسم و شرح واقعه را برایش بیان کنم و از او بپرسم که آیا مرا سزاوار توبیخ میدانند یا نه . (امیر یاخماق) با خرسندی بمن مرخصی داد و من راه شهر (کش) را پیش گرفتم و نزد (عبدالله قطب) رفتم .

(عبدالله قطب) از دیدار من خوشوقت شد و گفت می بینم که یک مرد برجسته شده ای گفتم ای استاد بزرگوار این مرد برجسته ، جز یک طفل ناتوان نیست و من آمده ام تا بگویم که پیش نفس خود شرمند هستم و از فرط خجلت بفکر افتادم که با شمشیر بزندگی خود خاتمه بدهم .

(عبدالله قطب ) پرسید ، برای چه میخواهی بزندگی خود خاتمه بدهی ؟ من چگونگی واقعه را برایش بیان کردم و (عبدالله قطب) گفت فرزند، این انقلاب که در تو بوجود آمده، انقلابی است که خداوند در نهاد پسران جوان و دختران جوان بوجود می آورد تا اینکه زناشویی کنند و بر شمار بندگان خدا بیفزایند . اگر این انقلاب که اینک تو را دیگرگون کرده در پسر و دختر جوان بوجود نیاید هیچ مرد زن نمیگیرد و هیچ زن شوهر نمیکند و تو نباید نزد خود منفعل باشی ، مرد ، وهم زن ، در دوره جوانی دوچار این انقلاب می شود و هیچان تو نشان میدهد موقع آن است که زن بگیری و بیدرت بگو که آن دختر را برایت عقد کند. گفتم من نمیتوانم این موضوع را بیدرم بگویم .

(عبدالله قطب) گفت راست است ، من همین امروز، نزد پدربرت خواهم رفت و با او خواهم گفت که آن دختر را برای تو عقد نماید و بدین ترتیب دختری که مادر جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه - گردید بمقد من درآمد و وارد خانه ام شد .

(توضیح - عفت و حیای فطری تیمور لنگ مانع از این است که راجع بازدواج خود به تفصیل صحبت کند . تیمور لنگ چندین زن گرفت و زن اول او همان دختر (قره ختائی) است که سه پسر با اسم جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه برای تیمور زائید و تیمور لنگ چند پسر دیگر از سایر زنهای خود داشت - مترجم )

بعد از عروسی، من متوجه شدم که آرام گرفتم و دیگر اضطراب ندارم و میتوانم بدون دغدغه فرماندهی قشون (امیر یاخماق) را بعهده بگیرم .

## فصل چهارم

### مرک امیر یاخماق و نزاع با (ارسلان)

در سال ۷۵۶ هجری (مطابق با ۱۳۵۵ میلادی) من به بیست سالگی رسیدم و خود را طوری نیرومند میدیدم که میتوانستم با مردان سی ساله و چهل ساله کشتی بگیرم و آنها را بزمین بزنم. پنجه های من چنان قوی بود که کسی نمیتوانست با من پنجه بیندازد و تمام صاحب منصبان و سربازان (امیر یاخماق) از من میترسیدند و آن طور که از من اطاعت مینمودند از خود امیر اطاعت نمیگرددند. در تمام ایام هفته من سربازان را و ادار به تمرین جنگی میکردم و لی روزهای جمعه با آنها مرخصی میدادم تا بمسجد بروند و در نماز جماعت شرکت کنند. گفتم که (امیر یاخماق) برادر زاده ای داشت که امیر از وی میترسید و بیمناک بود که مبادا وی را بقتل برساند.

من در بدر و رود بخندفت (امیر یاخماق) نمی توانستم بفهمم که بیم امیر از او برای چیست؟ تا این که مطلع شدم که (امیر یاخماق) بعد از مرگ برادرش اموال او را ضبط کرده و برای برادر زاده اش چیزی باقی نگذاشته و بهمین جهت آن برادر زاده موسوم به (ارسلان) کینه همو را بر دل گرفت است. بعد از این که من در دستگاه (امیر یاخماق) دارای نفوذ شدم و قشون او را مرتب کردم و نشان دادم که دارای لیاقت هستم (ارسلان) نسبت بمن حسد میورزید و شنیده بودم بعموی خود میگفت که مرا از خدمت خویش طرد کند زیرا اگر بیشتر دارای قدرت و نفوذ شوم ممکن است قشون او را ضبط نمایم و اختصاص بخود بدهم. (امیر یاخماق) که مبتلا بمرض استسقاء بود (امروز مرض استسقاء را با سم مرض قند (دیابت) می خوانند - مترجم) در ماه ربیع الاول سال ۷۵۶ هجری زندگی را بدرود گفت و هنوز جسد (امیر یاخماق) را بنجاک نسپرده بودند که (ارسلان) که وارث (امیر یاخماق) بشمار می آمد در حضور صاحب منصبان و سربازان بمن گفت ای (تیمور ترقائی) از امروز من تو را از خدمت طرد میکنم و تو دیگر در قشون من سمتی نداری.

اگر (ارسلان) مرا بخلوت احضار میکرد و بمن میگفت که مرا از فرماندهی قشون خود معزول می نماید من اعتراض نمی کردم و بردل نمیگرفتم زیرا وی بعد از مرگ عموی خود (امیر ارسلان) شده بود و طبق قانون وراثت که در قرآن ثبت شده حق داشت که ارتش عموی

خود را ضبط کند و هر که را که مایل است بفرماندهی قشون انتخاب نماید . اما چون مرا در حضور صاحب منصبان با وضعی خفت آور معزول کرد خیلی بر من گران آمد و بانگ زدم (ارسلان) تو رسم بزرگی را نمیدانی . (ارسلان) گفت من (امیر ارسلان) هستم . گفتم تو اگر امیر بودی رسم بزرگی را میدانستی و اطلاع داشتی که هرگز نباید يك صاحب منصب مافوق را مقابل صاحب منصب مادون معزول کرد و هرگز نباید يك صاحب منصب مجرم را در حضور صاحب منصبانی که کوچکتر از او هستند مجازات نمود .

(امیر ارسلان) خطاب به صاحب منصبانی که آنجا حضور داشتند گفت این پسر بی حیا و گستاخ و مزلفرا از اینجا بیرون کنید . من که در آن موقع مردی بیست ساله بودم از شنیدن آن دشنام طوری بیخود شدم که شمشیر از غلاف کشیدم و بطرف ارسلان حمله کردم . صاحب منصبانی که آنجا بودند بحمايت (ارسلان) شمشیر از غلاف کشیدند و راه را بر من بستند .

آنها نمیدانستند که من چقدر نیرومند هستم و چه اندازه در شمشیر بازی مهارت دارم . اگر از نیروی جسمی و مهارت من در شمشیر بازی اطلاع داشتند راه را بر من نمی بستند و جان خود را بدست هلاکت نمی سپردند . اولین ضربت شمشیر کاری من دست یکی از صاحب منصبان را از پوست آویخت و شمشیر از دستش افتاد . من بدون آنکه دشمنان را از نظر دور کنم خم شدم و شمشیر او را که بزمین افتاده بود با دست چپ برداشتم از آن پس بادو شمشیر شروع به نبرد کردم و خطاب به (ارسلان) فریاد زدم اگر تو (امیر ارسلان) هستی فرار نکن و استقامت داشته باش تا من بتو برسم . با این که بین (ارسلان) و من عده ای از صاحب منصبان شمشیر میزدند من متوجه شدم که رنگ از صورتش پرید .

صاحب منصبانی که بین من و (امیر ارسلان) بودند به زمین افتادند و من با شمشیرهایم راه را گشودم تا این که نزدیک (امیر ارسلان) رسیدم . وقتی او دو شمشیر خون چکان مرا مشاهده کرد و دید که سراپایم از خون صاحب منصبان او رنگین شده نتوانست مقاومت کند و گریخت . من او را تعقیب نکردم بلکه خطاب به سربازان و عده ای از افسران جزء که تا آن موقع جرئت نکرده بودند وارد پیکار شوند گفتم آیا من امیر هستم یا این که مثل موش از مقابل گربه گریخت . آنوقت به افسران جزء و سربازان گفتم اگر شما مرد هستید و برای مردی قائل بارزش می باشید نباید فرماندهی این جوان ترسو را قبول کنید بلکه مثل سابق فرماندهی مرا قبول نمائید و من جیره شما را خواهم پرداخت .

یازده افسر بزمین افتادند و چهار نفر از آنها حیات نداشتند و هفت نفر دیگر مجروح بنظر میرسیدند و یکی از آنها دست راست را از دست داده بود افسران مجروح گفتند ما حاضریم فرماندهی تو را بپذیریم و از این بیمد تو را فرمانده خود میدانیم مشروط بر این که مستمری ما را بپردازی .

گفتم من مستمری همه را خواهم پرداخت و نمیگذارم که از حیث معاش بهیچ کس بد بگذرد . از آن روز ، من نه فقط فرمانده قشون (امیر یاخماق) مرحوم شدم بلکه اداره امور اموال وی را نیز برعهده گرفتم .

(امیر ارسلان) از ترس و خجلب ، جرئت نکرد که خود را آشکار نماید ولی من برای اینکه ثابت کنم بزرگی را بهتر از او میدانم نیمی از اموال عمویش را بوی وا گذاشتم ولی نیم

دیگر را خود ضبط کردم تا اینکه بتوانم هزینه قشون را تأمین نمایم من نیمی از اموال امیر ارسلان را که یگانه وارث عمویش (امیر یاخماق) بود با توجه بقانون شرع ضبط کردم . زیرا (امیر ارسلان) دین اسلام نداشت و چون با من که يك مسلمان هستم نزاع کرد و مرا وادار به پیکار نمود کافر حربی بشمار میآید و ضبط اموال کافر حربی طبق احکام قرآن از طرف مسلمین مجاز است .

معهذا من حق دوستی عمویش را رعایت کردم و نیمی از اموال (امیر یاخماق) را به (امیر ارسلان) دادم که بتواند زندگی کند . و باز برای اینکه رسم بزرگی را به (امیر ارسلان) بیاموزم وقتی بذروه قدرت و عظمت رسیدم بمال و جان آن مرد تعرض نکردم و او نامه ای بمن نوشت و در آن گفت خداوند توبه يك بنده گناهکار را میپذیرد و تو که در زمین نماینده قدرت خداوند هستی توبه مرا بپذیر .

من در جوابش نوشتم توبه تو را میپذیرم و اگر توبه هم نمیکردی در صدد آزارت بر نمیآدم ولی نمیتوانم حرف تلخ آن روز تو را که در حضور افسران و سربازان مرا (پسر زلف) خواندی فراموش کنم زیرا زخم شمشیر بهبود مییابد اما زخمی که از حرف تلخ بوجود میآید هرگز قابل التیام نیست .

ای که این نوشته را درآینده میخوانی بدان که من از دوره جوانی علاقمند بمذهب بوده ام و هرگز نماز من قضا نشد مگر در میدان جنگ .

من هرگز لب بخرمه نیالودم و قمار نکردم و در همه عمر بطبقه روحانیون احترام گذاشتم و پیوسته، عده ای از علمای روحانی با من بودند و من در امور مذهبی با آنها مشاوره میکردم گو این که خود مرجع فتوی بودم و می توانستم احکام شرع را بموقع اجرا بگذارم . وقتی مجلس مشاوره با حضور علمای روحانی تشکیل می شد هر موقع که میباید یکی از آیات قرآن استناد کنند ، آن آیه را من میخواندم و تسلط من در قرآن حتی بیش از بعضی از علمای روحانی بود زیرا تمام قرآن را از حفظ داشتم و شأن نزول هر يك از آیات قرآن را میدانستم .

هنگامیکه به هندوستان رسیدم يك برهمن هندی یعنی یکی از روحانیون هندو از من پرسید اگر تو مسلمان هستی برای چه ایرانیان را که مسلمان بودند قتل عام کردی ؟ گفتم خداوند در قرآن میگوید کسی که بدین اسلام درآید و بعد مرتد شود ، از مشرک بت پرست بدتر است و باید او را نابود کرد و من بر طبق حکم خدا رفتار کردم ( توضیح - البته خوانندگان محترم متوجه هستند که تیمور لنگ که میخواست بگوید او ایرانیان را که مذهب شیعه داشتند مرتد میدانست و بدیهی است که اشتباه میکرد - مترجم )

من بعد از اینکه دارای قدرت شدم دستور دادم با قطعات چوب ، مسجدی برای من بسازند که بتوان آن را پیاده و سوار کرد . عده ای از نجاران زبردست ، آن مسجد را از چوب ساختند و من دستور دادم مسجد مرا بدو رنگ آبی و قرمز رنگ نمایند برای اینک رنگ آبی مظهر قدرت خداوند در جهان است و رنگ قرمز ، مظهر قدرت نوع بشر در زمین .

مسجد من دو منار هم داشت که یکی برنک آبی بود و دیگری برنک قرمز و بیست و پنج ارابه ، قطعات منفصل مسجد مرا حمل میکرد و در نقاطی که جاده ارابه رو و چود نداشت ، قطعات منفصل مسجد مرا با چهارصد اسب یا قاطر حمل میکردند و وقتی به منزل میرسیدیم آن را سوار می نمودند و موذن بالای منار اذان می گفت و من در مسجد خود نماز میخواندم . اینک

که من مشغول نوشتن شرح حوادث زندگی خود هستم، قصد دارم به (چین) بروم و آن کشور را تصرف کنم و بت خانه‌های چینی را مبدل به مسجد نمایم و در این موقع یقین دارم تمام کسانی که در جنگ‌ها، در رکاب من کشته شدند بدرجه شهادت رسیدند و مرتبه آنها مساوی است با مرتبه شهدای صدر اسلام زیرا من برای توسعه دیانت اسلام می‌جنگیدم و همراهان من هم مجاهدین فی سبیل الله بودند.

\*\*\*

آنچه سبب گردید که حدود قدرت من توسعه بهم برساند و من در ماوراء النهر دارای اقتدار شوم يك شکار جرگه بود.

در پائیز سال ۷۵۷ هجری من که در آن موقع يك مرد بیست و يك ساله بودم عده‌ای از سربازان خود را فرستادم تا این که حیوانات صحرا را رم بدهند و من باتفاق چند تن از افسران به منطقه‌ای واقع در شمال غربی سمرقند رفتم چون میدانستم حیواناتی که بوسیله جرگه چوها رم داده میشوند از آن منطقه می‌گیرند.

من میدانستم که در آن منطقه يك طائفه زندگی می‌کنند که موسوم به گرولتائی می‌باشند و بعد از این که بآن منطقه رسیدیم و مبادرت بشکار کردیم از طرف مردان طائفه مزبور ممانعت بعمل آمد و گفتند شما حق ندارید در این زمین مبادرت بشکار نمائید. پرسیدم برای چه ماحق نداریم اینجا شکار کنیم. مردان طایفه گفتند زیرا این زمین بماتعلق دارد. من نظری باطراف انداختم که ببینم از علائم مالکیت چیزی می‌بینم یا نه ولی هیچ چیز ندیدم و در آنجا نه آبی بود نه درخت. گفتم اگر این زمین مال شماست علائم مالکیت را بمن نشان بدهید. اگر شما در اینجا زراعت می‌کردید یا درخت کاشته بودید یا خانه‌ای بنا می‌نمودید من میتوانستم قبول کنم که این زمین مال شما می‌باشد ولی من در اینجا هیچ چیز نمی‌بینم که نشانه‌ی از مالکیت شما بشمار بیاید این جا بیابان است و صاحب ندارد و هر بیابان بی صاحب، مشاع می‌باشد. بآنها گفتم حتی خیمه‌های شما در این جا دیده نمی‌شود که بتوان گفت صحرائشین هستید و این جا قشلاق شماست و در این صورت چگونه ادعای مالکیت این زمین را مینمائید. آنها اظهارات مرا نپذیرفتند و گفتند این جامال ماست و کسی حق ندارد در این زمین شکار کند و هر کس مبادرت به شکار نماید کشته خواهد شد و اگر بخواید زنده بماند باید جریمه بدهد. مادر آن شکارگاه هفت نفر بودیم و آنها از پنجاه تن تجاوز میکردند کمی دورتر از ماعده‌ای جرگه‌چی حضور داشتند ولی در آن موقع نمیتوانستند خود را بما برسانند.

شش افسر که با من بودند خیلی بمن اعتماد داشتند و میدانستند که من بیم ندارم و در صورت ضرورت بآن عده حمله‌ور خواهم شد. ولی من نمیخواستم گفت و شنود ما منجر به پیکار شود و فکر میکردم که شاید آنها درست می‌گویند و اگر چه اثری از آثار مالکیت آنها در آن سر زمین نمیدیدم اما بخود میگفتم شاید اجدادشان حقی بر آن زمین داشته‌اند. گفتم ماشکارهایی را که کرده‌ایم بشما وامیگذاریم و خود می‌رویم و باین ترتیب رضایت شما حاصل خواهد گردید. آنها گفتند که ما احتیاج بشکارهای شما نداریم شما باید جریمه بپردازید و جریمه شکار بی مجوز شما در این منطقه هزار سکه طلا باشد گفتم ما برای شکار آمده بودیم نه برای داد و ستد باینجهت هزار سکه طلا، با خود نیاورده‌ایم تا بشما بدهیم.



آنها گفتند در این صورت ما شمارا کت بسته به قبیله خود خواهیم برد تا بفرستید و هزار سکه طلا بیاورید و آزاد شوید و گرنه بقتل خواهید رسید. من پس از شنیدن این حرف بهمراهان خود گفتم برای پیکار آماده شوند. مادر آن موقع، بمناسبت این که شکار میکردیم از اسب پیاده شده بودیم و از وسایل جنگ شمشیر و تیرو کمان داشتیم و تیرو کمان را هم برای شکار با خود آورده بودیم.

بعد از این که بهمراهان گفتم برای پیکار آماده شوند بر پشت اسب جستم و چند تیر بردندان گذاشتم و کمان را آزاد نمودم. همراهانم چابکی مرا نداشتند و نمیتوانستند با سرعت بر پشت اسب قرار بگیرند. افراد طایفه (کورولتائی) خواستند از سوار شدن همراهان من ممانعت نمایند ولی اولین تیر من از خم کمان جستن کرد و بر پشت یکی از آنها نشست. مردی که تیر خورده بود ناله کنان بر زمین افتاد و تیر دوم من فضا را شکافت و بر گلوی یکی از افراد قبیله کورولتائی اصابت کرد و او هم بر زمین افتاد. مردان طایفه (کورولتائی) وقتی دیدند که در دو لحظه، دو نفر از آنها بر زمین افتادند بجای این که از سوار شدن همراهانم ممانعت نمایند بسوی من حمله ور شدند.

من در تیراندازی بطوری که گفتم بسیار مهارت دارم و میتوانم با سرعت دو مرتبه پلک برهم زدن، تیراندازی کنم. یعنی، بین يك تیر من با تیر دیگر، بیش از دو مرتبه چشم برهم زدن فاصله نیست مشروط بر این که تیرها را بردندان داشته باشم و در آن موقع نیروی جوانی سبب میشد که زه کمان را در همان فاصله کم، تا انتها میکشیدم.

قبل از این که سواران (کورولتائی) بتوانند خود را بمن برسانند چهار نفر از آنها را هدف قرار دادم که سه نفر از زمین، بر زمین افتادند و نفر چهارم به پشت، روی اسب افتاد و اسبش از کنار من گذشت و من چون متوجه شدم دیگر فرصت تیراندازی ندارم کمان را حمایل کردم و شمشیر آن مرد را که از کمرش آویخته بود از نیام بیرون آوردم. و از آن لحظه بعد دهانه اسب را بدهان گرفتم و با شمشیر خود و شمشیری که به غنیمت بدست آوردم شروع به پیکار کردم. سواران (کورولتائی) کمان و تیر نداشتند و با شمشیر می جنگیدند.

حمله آنها بمن، بهمراهانم فرصت داد که سوار اسب شوند و در این موقع آنها، سواران (کورولتائی) را به تیر بستند. من گاهی عنان اسب را بلا حرکت دندان بچپ میدادم و زمانی بطرف راست میرفتم. اسب من از تژاد اسب های خوارزم بود و اسب شناسان میدانند که این تژاد بلندترین و کشیده ترین اسب های جهان است. يك قدم اسب من در حال تاخت مساوی بود با دو قدم اسب سواران (کورولتائی) و چون اسبم خیلی بلندتر از اسب آنها بود هنگام شمشیر زدن، بر آنان تسلط داشتم.

من تا آن روز، بطوری که ذکر شد چندبار قدرت خود را در شمشیر زدن آزموده بودم و میدانستم که مردی دلیر هستم. ولی در آن روز، برای اولین مرتبه. یقین حاصل کردم که من نسبت بدیگران دارای رجحانی برجسته هستم. وقتی شمشیر زدن خود را بادو دست با شمشیر زدن آنها مقایسه میکردم، مثل آن بود که يك مرد بالغ با چندین کودک خردسال شمشیر میزند. آنها نه زور داشتند نه فن و میدانستند که شمشیر را چگونه بکار ببرند دو دست من بدون

انقطاع تکان میخورد و هر ضربت شمشیر من اگر با تیغ خصم تصادف نمی‌کرد یکی از مردان (کورولتائی) میخورد و او را از اسب پر زمین میانداخت یا طوری مجروح می‌کرد که نمیتوانست بجنگ ادامه بدهد .

در گرما گرم پیکار، يك ضربت شمشیر من، سری را از پیکر جدا کرد و خون از شاخه‌های بریده فواره زد و من با آن که مشغول نبرد بودم آن منظره نظرم را جلب کرد .  
ای که نوشته مرا میخوانی بدان که هر استعداد خدا داد است اما باید آن را تربیت و تقویت کرد .

استعداد من برای اینکه با دو دست شمشیر بزنم و تیراندازی نمایم خدا داد می‌باشد ولی اگر من آن استعداد را تربیت نمی‌کردم و تقویت نمی‌نمودم مثل یکی از افراد عادی می‌شدم .  
با این که خصم پنجاه سوار بود و ماهفت نفر و هنگامیکه بمن حمله‌ور شدند آنها پنجاه تن بودند و من يك تن، متوجه شدم که نمیتورسم و در خود آن توانائی را می‌بینم که با علم باین که کشته می‌شوم، بدون بیم، با استقبال مرك بروم. آن روز من فهمیدم که دلیری عبارت از این است که انسان، با اینکه میدانده کشته میشود بدون ترس بسوی مرك برود و اگر با حال ترس بطرف مرك رفت ، شجاع نیست .

در حالیکه من شمشیر می‌زدم همراهانم سواران (کورولتائی) را با تیر هدف می‌ساختند و من متوجه بودم که زیاد با آنها نزدیک نمیشوند و مثل این است که می‌ترسند مبادا مجبور شوند که شمشیر از نیام بکشند و تن بتن بجنگند . مهذا تیراندازی آنها بمن کمک می‌کرد برای اینکه از شماره سواران خصم میکاست. ناگهان وحشت بر سواران (کورولتائی) مستولی گردید و دل را از دست دادند و گریختند و ما از تعقیب آنها خود داری کردیم چون میدانستیم که آنان بسوی قبیله خود می‌روند و اگر ما آنها را تعقیب کنیم باید با تمام مردان قبیله مضاف بدهیم. ۲۲ نفر از مردان قبیله (کورولتائی) در میدان جنگ بصورت کشته و زخمی باقیماندند و ما اسب و اسلحه آنها را بغنیمت بردیم .

تا آن روز من میدانستم که مردی قوی و با مهارت هستم ولی در آن روز در یافتیم که خداوند مرا برای فرمانروائی بوجود آورده است و اگر از عطیة خداوند استفاده نکنم، مبادرت به کفران نعمت کرده‌ام . بخود گفتم ای تیمور ، تو که دارای این قدرت و جرئت هستی نباید بفرماندهی يك قشون کوچک که میراث (امیر یا خماق) است اکتفا کنی .

تو اگر باین زندگی محدود اکتفا نمائی ، نعمت خداوند را نادیده انگاشته‌ای و شبیه بآن مرد هستی که سعدی شاعر شیرازی وصفش را می‌گوید و اظهار میکند که دارای گنج بود ولی گرسنه بسر میبرد. جسدتو (چنگیز) نیمی از مزایای تو را نداشت مهذا بمقام فرمانروائی رسید و تو باید خود را بمقامی برسانی که بالاتر از مرتبه چنگیز باشد .

تو با این قدرت و دلیری که داری میتوانی فرمانروای ماوراء النهر شوی و بعد از این که بر آنجا تسلط یافتی، حدود قدرت خود را وسعت بدهی و فرمانروای شرق و غرب جهان شوی وقتی از لشکار مراجعت کردیم، من مردی دیگر شده بودم .

تا آن روز می‌اندیشیدم بمرتبه‌ای که شایسته من است رسیدم و در سمرقند مردم مرا بدیده

احترام هینگر ندولی در آن روز دریافتیم که خداوند، مرا برای فرمانفرمایی بوجود آورده و باید از مشیت او پیروی نمایم و خود را بمقامات بالاتر برسانم، وقتی از شکار مراجعت کردم، معلوم شد که زخم پیری زائیده و من این واقعه را بعد از پیروزی در شکار گاه بغال نیک گرفتم و بخود گفتم خداوند بمن بشارت میدهد که بآرزوی خود خواهم رسید و من اسم آن پسر را (جهانگیر) گذاشتم تا اینکه مصداق نیت باطنی من باشد اما متوجه شدم که برای اینکه بفراوانی برسم باید یک قشون نیرومند داشته باشم و قشون دوهزار نفری من در سمرقند یک قشون با اهمیت بود ولی بدرد جنگ با ملوک نیرومند اطراف نمی خورد .

من میدانستم که قشون را با پول باید بوجود آورد و کسی که زر و سیم نداشته باشد نمیتواند دارای یک قشون نیرومند شود. لذا تصمیم گرفتم که املاک خود را بفروشم و وجه نقد بدست بیآورم و صرف ایجاد یک قشون نیرومند کنم. اگر دیگری بجای من بود با داشتن دو هزار سرباز برای تحصیل زروسیم شاید مبادرت پراهزنی میکرد یا در خود سمرقند، مردم را مورد غارت قرار میداد، ولی من که مردی مسلمان هستم نمیتوانستم مبادرت بسزقت کنم و از طریق راهزنی در بیابانها یا غارت اموال مردم در شهر، دارای ثروت شوم این بود که در صدد فروش املاک خود برآمدم و منظورم از املاک خویش ملک هائی است که از (امیر یا خماق) به برادر زاده اش (امیر ارسلان) میرسید و نیمی از آن از او بمن واصل گردید .

املاک من بسیار مرغوب بود و مردم وقتی شنیدند که من قصد دارم املاک خود را بفروش برسانم مراسم دانستند و فکر کردند که چون املاک مزبور را بی دنج بدست آورده ام قدرشان را نمیدانم. با این که املاک مرا ارزان خریداری کردند چهل هزار سکه طلا از فروش آنها نصیب من شد و من بیدرنک شروع باجیر کردن سرباز نمودم و مردانی جوان را برای سربازی انتخاب کردم که سن آنها از بیست سال و حداکثر از بیست و پنج سال متجاوز نباشد . چون بر حسب تجربه ای که در قشون خود (قشون امیر یا خماق) بدست آورده بودم میدانستم برای تعلیم قشون جنگ، بهترین سن سرباز، بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی است و بعد از آن، استعداد مردان برای فرا گرفتن قشون جنگی کم میشود.

## فصل پنجم

### چگونه شهر بخارا را بتصرف در آوردم

برای تعلیم جوانانی که استخدام میکردم، روشی را پیش گرفتم که خود من با آن روش، تعلیم یافته بودم، من میدانستم که خداوند در وجود ما چند استعداد آفریده از جمله استعداد کسب علم و استعداد تحصیل زور و استفاده از اسلحه جنگی. هر مرد نادان و ناتوان میتواند نادان و توانا شود اما تنبلی نمیکندارد که وی خود را دانا و توانا نماید یا مربی و مرشدی وجود ندارد که وی را ارشاد

کند . راه دانا شدن تحصیل علم است و راه توانا شدن بکار انداختن بدن جهت تحصیل زور . از روز اول که من جوان‌ها را برای سربازی استخدام کردم ، دقت نمودم که آنها از قوانین شرع و عرف پیروی نمایند .

پیروی از قوانین شرع و عرف در نظر من بسیار اهمیت داشت و امروز هم که در آستان هفتاد سالگی هستم اهمیت دارد . من میفهمیدم مردی که در همه عمر سوار بر اسب ، از يك طرف اقلیم وسیع خود بسوی دیگر میرود و نمیتواند در يك نقطه بماند باید اطمینان داشته باشد که قسمت‌های مختلف کشور وسیع وی ، از او اطاعت میکنند و این میسر نمی‌شود مگر این که قانون شرع و عرف در همه جا ، بموقع اجرا گذاشته شود . من میدانستم وقتی قانون در دورترین نقاط کشور وسیع بموقع اجرا گذاشته شود . مثل این است که خود در آنجا حضور دارم . از روزی که بقدرت رسیدم تا امروز که مشغول نوشتن شرح حال خود هستم هر کار کردم ، مستند بقانون بود . جد من (چنگیز) در کارها فقط متکی بزور و خشونت می‌شد . ولی من در همه کار قوانین شرع و عرف را در نظر می‌گرفتم تا این که مردم بدانند تصمیمی که من گرفته‌ام از لحاظ شرعی و عرفی ضروری است و باید از جان و دل آنها را بپذیرند . سربازان خود را هم طوری تربیت کردم که مطیع قانون باشند و بدانند که اگر تخلف نمایند مجازات خواهند شد .

من روزی دوبار بسربازان خود غذا می‌دادم یکی در موقع چاشت و دیگری در آغار شب . هر روز بعد از ادای نماز صبح آنها را وادار میکردم که فنون جنگی را فرا بگیرند و با ورزش ، خود را نیرومند کنند . من میدانستم که حضور من در صحرا ، هنگام تعلیم و تمرین ، خیلی در سربازان اثر میکند و آنها وقتی ببینند که مقابل چشم من مشغول تمرین هستند بهتر کار خواهند کرد . تعلیم و تمرین تا يك سوم روز ادامه مییافت و آنوقت بسربازان استراحت میدادم تا این که چاشت صرف کنند . بعد از صرف چاشت تا موقع نماز ظهر سربازها آزاد بودند و می‌توانستند بکارهای خصوصی خود برسند . بعد از نماز ظهر ، باز تعلیم و تمرین شروع می‌شد و تا موقع غروب آفتاب ادامه مییافت . در روزهای گرم تابستان ، تعلیم و تمرین را از عصر شروع می‌کردند تا اینکه گرما مانع از ادامه کار نشود .

این روش را من در تمام دوره عمر ادامه دادم و امروز هم سربازان من در همه جا ، مطابق این روش تحت تعلیم قرار میگیرند . من میدانستم که یکی از مؤثرترین وسائل جهت ایجاد احترام در دل سربازان این است که آنها فرمانده خود را قوی و دلیر و در فنون جنگی ماهر بدانند . من اطلاع داشتم همان‌طور که من در قشون امیر یا خماق برای يك افسر ناتوان قائل بارزش نبودم سربازان هم برای يك فرمانده ناتوان قائل بارزش نیستند . لذا گاهی مقابل سربازان خود که تحت تعلیم بودند تیر میانداختم و نیزه پرتاب میکردم و شمشیر میزدم تا این که بدانند که فرمانده آنها يك مرد ناشی و ناتوان نیست .

در سال ۷۵۸ هجری که من بیست و دو ساله بودم عده‌ای از سربازان امیر ( بخارا ) شش تن از سربازان مرا که از صحرا مراجعت میکردند بقتل رسانیدند مطابق قانون شرع خون‌بهای کسی که از روی سهو بقتل رسیده باشد یکصد شتر است اما خون‌بهای قتل عمدی موکول میباشد بادعای صاحب خون .

من برای امیر بخارا نامه‌ای نوشتم و در آن گفتم که سربازان مرا که از صحرا مراجعت کرده‌اند کشته‌اند و بقرار گفته‌کسانی که ناظر قتال بودند پنجاه تن از سربازان او در قتل شرکت داشته‌اند و امیر بخارا باید برای هر سرباز مقتول سه هزار مثقال طلا خون بها بپردازد یا قاتلین را که پنجاه نفر هستند بمن تسلیم نماید که مطابق قانون شرع آنها را گردن بزنم. امیر بخارا در جواب من نوشت که سربازان تو اگر مقدم بر منازعه نمی‌شدند بقتل نمی‌رسیدند و گناه از آنهاست که مقدم بر منازعه گردیدند. من میدانستم که امیر بخارا دروغ می‌گوید یا این که سربازانش، باو دروغ گفته‌اند. من قبل از این که نامه مزبور را بامیر بخارا بنویسم تحقیق کرده بودم تا این که مبادا سربازان امیر بخارا را بی‌جهت متهم کنم.

من میدانستم که بهتان ناحق یکی از گناهان بزرگ است و یک مرد مسلمان چون من، نباید بناحق بهتان بزند. من تردید نداشتم که گناه از سربازان امیر بخارا می‌باشد و نامه‌ای دیگر باو نوشتم و در آن گفتم که سربازان او، دروغ گفته‌اند. و وقایع را طوری دیگر جلوه داده‌اند. یا این که خود او، با علم باین که گناه از سربازان وی بوده دروغ می‌گوید. که در این صورت باید اورادشمن خدا دانست. در قوانین شرع مطهر، نگفته‌اند که قاتل و سارق دشمن خداست بلکه دروغگو را دشمن خدا دانسته‌اند تا بفهمانند گناهی بزرگتر از دروغ گفتن وجود ندارد.

امیر بخارا نامه دوم مرا بلا جواب گذاشت و من تصمیم گرفتم به بخارا حمله ور شوم و بعد از انقضای ماه روزه در روز سوم ماه شوال سال ۷۵۸ هجری با قشون خود از سمرقند عازم بخارا گردیدم. قشون من فقط سربازان سوار بود و هر سرباز من یک اسب جنیبت (اسب‌دک) داشت تا اینکه وقتی اسبش خسته میشود بتواند مرکوب خود را تغییر بدهد و سوار بر اسب جنیبت شود. من آزموده بودم که اگر سوار بتواند در راه اسب خود را عوض نماید قادر است که مسافت بعید را بدون خسته شدن اسبها بپیماید.

من عزم داشتم که خود را طوری با سرعت به بخارا برسانم که هیچ کس نتواند خبر ورود مرا به بخارا برساند.

من میدانستم که بخارا دارای حصار است و اگر امیر بخارا از نزدیک شدن من به آن شهر مستحضر گردد دروازه‌ها را خواهد بست و حصار می‌خواهد شد و من برای قلبه بر او، دچار اشکالات خواهم گردید. من میدانستم که نباید در موقع روز، قشون من به بخارا برسد برای اینکه دیده بانها که پیوسته بالای حصار هستند قشون مرا از دور میدیدند و به امیر بخارا اطلاع میدادند که من نزدیک میشوم. ترتیب کار را طوری دادم که قشون من در موقع شب به بخارا برسد و شبیخون بزند. قبل از اینکه از سمرقند حرکت کنیم من امر کردم که بهر سرباز قدری سنبل الطیب بدهند تا اینکه نزدیک شهر بخارا آن گیاه خشک را به بینی اسبها بمالند تا اسبها وقتی بشهر نزدیک شدند شیبه نکشند. گرچه هنگام شب، اسب، بندرت شیبه میکشد و معهذات عادت اسبان این است که بعد از یک راه پیمائی طولانی وقتی به مقصد میرسند شیبه می‌کشند و شیبه اسبها توجه نگهبانان حصار بخارا را جابجایی می‌کند و می‌فهمیدند که عده‌ای از سواران به شهر نزدیک می‌شوند. من میدانستم که در موقع شب دروازه‌های (بخارا) را می‌بندند لیکن شکستن دروازه‌ها برای ما اشکال نداشت و ما میتوانستیم با کله قوچ در ظرف

چند دقیقه دروازه‌های شهر را بشکنیم و داخل شویم .

(توضیح) کله قوچ عبارت بود از تیرهای بلند و سنگین از تنه درخت تبریزی و چهل پنجاه سرباز تیرهای مزبور را می‌گرفتند و دورخیز می‌کردند و با شدت هرچه تمامتر سرتیر را بدروازه می‌کوبیدند و در ضربت دوزم و سوم دروازه درهم می‌شکست - مترجم ) .

وقتی ما به بخارا نزدیک شدیم هیچ کس در آن شهر از نزدیک شدن ما مطلع نبود و حتی يك اسب شیهه نکشید اما چون دروازه‌ها را بسته بودند من دستور دادم که بوسیله (کله قوچ) آنها را درهم بشکنند و در حالی که عده‌ای از سربازان من دروازه‌ها را درهم می‌شکستند عده‌ای دیگر بوسیله نردبان خود را بالای حصار رسانیدند و وارد شهر شدند . طوری ورود ما به بخارا غیرمنتظره بود که در مقابل ما کوچکترین مقاومت نمیشد . اما هیاهو برخاست و همه توجه امیر بخارا را که در ارگ بسر می‌برد جلب کرد و دستور داد که دروازه ارگ را ببندند . همین که من فهمیدم که باید ارگ بخارا را مورد محاصره قرار بدهم ، امر کردم که سربازان من هم ارگ را محاصره کنند و هم شهر را . من چون از فنون جنگی برخوردار بودم میدانستم که ارگهای حکومتی با يك نقب به خارج شهر راه دارد که در موقع ضرورت کسانی که در آن ارگ محصور میشوند بتوانند از راه نقب بگریزند و خود را نجات بدهند . اگر يك ارگ ، دارای نقب نباشد و آن نقب بخارج شهر متصل نشود باید گفت مردی که آن ارگ را ساخته يك بزرگ بوده نه يك مرد جنگی و میباید بیل بکار ببرد نه شمشیر .

در حالی که مردان من ارگ بخارا و شهر را محاصره کرده بودند ، من بآنها سپردم که صخره نقب را در خارج شهر جستجو کنند و متوجه باشند که اگر کسانی از نقب خارج شدند و خواستند بگریزند هدف تیر قرار بگیرند . من حس می‌کردم که امیر بخارا آن شب از راه نقب نخواهد گریخت چون هنوز از چند و چون قشون من اطلاع ندارد و صبر میکند تا بامداد طلوع کند و بتواند بفهمد میزان نیروی من چقدر است . ولی در بامداد اگر بفهمد که نمیتواند مقابل من پایداری نماید از راه نقب خواهد گریخت . وقتی روز دمید ، امیر بخارا از بالای برج ارگ مرا طرف خطاب قرار داد .

(توضیح) - کلمه ارگ از زبان فارسی ( از زبان پهلوی هخامنشی ) راه اروپا را پیش گرفت و وارد روم (ایتالیا) شد و بعد در دوره اشکانیان که رومیها بایران آمدند با آنها وارد ایران شد و معنای آن در قدیم نیز همین مفهوم است که امروز ما از آن استنباط می‌کنیم - مترجم ) .

او از من پرسید برای چه اینجا آمدی و از من چه میخواهی ؟ گفتم من بتو نامه نوشتم و خونبهای سربازان خود را از تو خواستم . ولی تو حاضر نشدی که خونبها را پردازی و مرا وادار به قشون کشی نمودی و اینک اگر میخواهی که من شهر تو را تخلیه کنم و برگردم باید پانصد هزار مثقال طلا بمن بدی و اگر طلا نداری معادل پانصد هزار مثقال زر املاک و اموال دیگر بمن بده . امیر بخارا گفت اگر من پانصد هزار مثقال زر بتو ندهم چه میکنی؟ گفتم تو را بجرم این که قاتل سربازان من هستی بقتل میرسانم او گفت من سربازان تو را نکشته‌ام . گفتم قاتل، سربازان تو بودند ، و تو که آنها را پناه دادی شريك قتل هستی و باید

گفته شوی و من پس از اینکه تورا بقتل رسانیدم اموالت را تصرف خواهم کرد و فرمانروای بخارا خواهم شد

امیر بخارا گفت اگر توانستی مرا بقتل برسانی، اموالم را تصرف کن .  
آنکاه ناپدید گردید یعنی از برج پائین رفت . دو ساعت دیگر غوغائی بگوش من رسید و عده‌ای از سربازانم که خارج از شهر بودند چند نفر را که دستگیر کرده بودند نزد من آوردند و من بین آنها امیر بخارا را شناختم و معلوم شد که وی بدون اطلاع از این که ما از وجود نقب خیر داریم میخواست با اطرافیان خود از راه نقب بگریزد و گرفتار سربازان ما شده‌است . امیر بخارا بمن گفت من حاضرم معادل پانصد هزار مثقال زر ، بتو املاک و اموال بدهم و مرا رها کن و (بخارا) را تخلیه نما و برگرد . گفتم امروز صبح وقتی گفتم که پانصد هزار مثقال زر بابت خون بها و هزینه قشون کشی بمن بده تا از اینجا بروم تو را دستگیر نکرده بودم و اختیار جان و مال تو را نداشتم . ولی اینک صاحب اختیار جان و مال تو میباشم و همه اموال تو بمن تعلق دارد . آنکاه امر کردم که افسران و عده‌ای از سربازان من حضور بهم برسانند و اطرافیان امیر بخارا را بر زمین بنشانند و شمشیر از غلاف کشیدم و طوری شمشیر را انداختم که سر امیر بخارا از بدن جدا شد و بر زمین افتاد . من می‌خواستم به سکنه بخارا بفهمانم که در آینده میباید از من اطاعت نمایند و نیز میخواستم منظره فوران خون را از شاهر گهای پریده امیر بخارا ببینم و وقتی خون او ، تا ارتفاع يك ذرع ، نیم فواره زد و بطرف آسمان رفت من از فرط شادی بخنده افتادم .

بعد از اینکه امیر (بخارا) بقتل رسید تمام اموال او را بتصرف در آوردم و آنچه قابل انتقال بود به (سمرقند) منتقل گردید و آنکاه دستور دادم که سربازان امیر (بخارا) و عده‌ای از سکنه شهر را به بیگاری بگیرند تا این که حصار شهر (بخارا) را ویران نمایند تا بعد از آن ، کسی نتواند در آن شهر حصار می‌شود . من تا امروز این روش را ادامه داده‌ام و بعد از گشودن يك شهر مستحکم ، حصار آن را ویران می‌نمایم تا اینکه دیگری نتواند در پناه حصار برای من تولید زحمت کند .

حکومت (بخارا) را یکی از افسران خود وا گذاشتم و باو گفتم این شهر را طبق قوانین اسلام اداره کن ، و هر زمان که گرفتار اشکال شدی و ندانستی چه باید کرد از من کسب تکلیف بنما . اندکی پس از مراجعت از (بخارا) به سمرقند يك خواب حیرت آور دیدم . در حال رویا مشاهده کردم که يك نردبان ، مقابل من قرار گرفته و دو پایه آن روی زمین است ولی قسمت فوقانی نردبان بچیزی اتکاء ندارد . من از مشاهده نردبان مزبور حیرت کردم و با خود گفتم چگونه این نردبان که قسمت فوقانی اش بچیزی تکیه ندارد در این جا قرار گرفته است و سر نگون نمیشود .

يك مرتبه صدائی بگوشم رسید که گفت ای (تیمور) از این نردبان بالا برو . من جواب دادم این نردبان بچیزی تکیه ندارد و نمیتوان از آن بالا رفت چـون سر نگون خواهد شد . همان صدا گفت مگر نمی‌بینی با اینکه نردبان بچیزی تکیه ندارد ، سر نگون نمیشود اگر توهم بز آن صعود کنی سر نگون نخواهد شد . ولی من تردید داشتم که از آن بالا بروم . صاحب صدا گفت ای (تیمور) آیا میترسی ؟ گفتم کسی که از عقل پیروی میکند ترسو نیست و من

با این که جرئت دارم خود را در يك خرمن آتش نمیاندازم زیرا میدانم که خواهم سوخت صاحب صدا گفتم من بتو میگویم این نردبان سرنگون نخواهد شد از آن بالا برو. من پای خود را روی اولین پله نردبان نهادم و آن را آزمودم و متوجه شدم که محکم است و سرنگون نمیشود. این بود که بدون بیم از سرنگون شدن از پله ها بالا رفتم.

پس از اینکه مقداری صعود نمودم يك مرتبه، متوجه شدم که پای چپ من، از من اطاعت نمیکند. من دریای چپ احساس درد نمی کردم ولی نمیتوانستم از آن استفاده نمایم صاحب صدا گفتم چرا توقف کردی و بالا نمیروی.

گفتم نمیتوانم بالا بروم چون پای چپ من اطاعت نمی کند.

صاحب صدا گفتم بالا برو... از کار افتادن پای چپ نباید مانع از بالا رفتن توست.

من از گفته صدا پیروی کردم و متوجه شدم با اینکه پای چپ من اطاعت نمیکنند می توانم آن را با خود بکشم. باز هم بالا رفتم و ناگهان دریافتم که دست راست من هم از اطاعت خارج شده است. ولی دست راست بکلی از اطاعت من خارج نشده بود و می توانستم بازوی نردبان را بگیرم ولی انگشت ها آن طور که باید از من اطاعت نمی کرد.

سر انجام بجائی رسیدم که دیگر پله ندیدم و صاحب صدا گفتم، آری می دانی چند پله

را طی کردی؟

گفتم نه، گفتم بهتر آنکه نمیدانی چند پله را طی نمودی زیرا این پلکان سنوات عمر تو میباشد و تو تاروژی که زنده هستی بالا خواهی رفت و هرگز فرود نخواهی آمد و پیوسته خاطر علماء و صنعتگران و شعرا را ولو با تو مخالف باشند نگاه دار و آنها را میازار و لو دین تو را نپرستند. بعد از این که توصیه مزبور را از صاحب صدا شنیدم از خواب بیدار شدم.

امروز چهل و هشت سال از تاریخ آن خواب را دیدم میگذرد و میتوانم آن را خوب

تعبیر کنم. من در این چهل و هشت سال پیوسته ترقی کردم و داریم بر ثروت و قدرت من افزوده شد و تمام گرد نکشان جهان مقابل من سر بر خاک نهادند یا اینکه سرشان از پیکر جدا شد در این چهل و هشت سال حتی يك لحظه اتفاق نیفتاد که يك مرحله عقب بروم و قدری از ثروت و قدرت من کاسته شود و اینک هم غزم دارم (بچین) بروم و سراسر کشور (چین) را تصرف نمایم

تعبیر از کار افتادن پای چپ من بالای نردبان این شد که پای چپ من در یکی از جنگ ها

بسختی مجروح گردید و از آن موقع تا امروز از پای چپ میلنگم. تعبیر از کار افتادن دست راست من این شد که در جنگ با (توک تاملش) دست راستم بشدت مجروح گردید و از آن موقع تا امروز، نمیتوانم انگشت های دست راست را مطابق میل خود بحرکت در آورم و اینک هم سرگذشت زندگی خود را بادست چپ مینویسم.

(توضیح - خود تیمور لنگ در صفحات آینده در این سرگذشت (توک تاملش) را

معرفی میکند و لزومی ندارد که مادر این جا بتفصیل وی را معرفی کنیم و باختصار میگوئیم که وی یکی از امرای بزرگ جنوب روسیه بود - مترجم)

من نمیتوانم بادست راست قلم بدست بگیرم و بنویسم ولی میتوانم بادست راست قبضه

شمیر را بدست بگیرم و شمیر بزنم چون شانه و آرنج و بازو و ساعد من نقص ندارد. در ظرف مدت چهل و هشت سال که از تاریخ دیدن آن خواب میگذرد من در جنگ ها یکصد و هفتاد و دو زخم



خوردم و هرگز ننالیدم و هر دفعه که زخمی بر من وارد می‌آمد دندان‌ها را روی هم میفشردم که صدای ناله‌ام بر نخیزد. من طبق توصیه‌ای که در آن خواب بمن کردند همواره خاطر علما و صنعتگران و شعراء را نگاه داشتم و لو میدانستم که مسلمان نیستند ، ولو مثل (شمس الدین محمد شیرازی) مرتد بشمار می‌آمدند .

وقتی وارد شیراز شنیدم قبلا از این که مجلسی باشکوه علمای آنجا تشکیل بدهم (شرح آن خواهد آمد) دستور دادم که (شمس الدین محمد) رانزد من بیاورند تاوی را ببینم ساعتی دیگر، پیرمردی را نزد من آوردند که قدری خمیده بود و مشاهده کردم که از يك چشم او آب فرو میریزد از وی پرسیدم که آیا شمس الدین محمد شیرازی توهستی ؟

مرد سالخورده جواب داد بلی ای امیر جهانگشا .

گفتم تودر یکی از غزل‌های خود گفته‌ای ،

خدایا محتسب ما را باواز دف و نی بخش

که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شاعر شیرازی گفت بلی ای امیر جهانگشا من این شعر را سروده‌ام .

گفتم آیا تو نمیدانستی که این شعر توهینی بزرگ نسبت بدین می‌باشد. پیرمرد گفت من قصد توعین نداشته‌ام و منظورم در این شعر از (افسانه) همانا آواز دف و نی است و خواستم بگویم که آواز دف و نی بی اهمیت تر از آن است که بتواند در ارکان دین تزلزلی بوجود بیاورد گفتم ایرطوریست و در این شعر، قصد توهین تو، روشن است. آنگاه از او پرسیدم که آیا میل‌داری سمرقند و بخارا را که در اشعار خود از آنها یاد کرده‌ای ببینی؟ شاعر شیرازی گفت ای امیر جهانگشا اگر جوان بودم میل داشتم سمرقند و بخارا را ببینم ولی چون پیر شده‌ام میدانم که اگر عزم سفر کنم بمقصد نخواهم رسید و در راه خواهم مرد یا اینکه موفق ببازگشت بشیراز نخواهم شد گفتم ای شمس الدین محمد ، تو جز شیراز جایی را ندیده‌ای . (تیمورلنگ شیراز را (سی-راز) باحرف سین تلفظ میکرد و می‌نوشت - مارسل بریون) تو تصور میکنی که زیباتر از شیراز جایی وجود ندارد در صورتیکه شیراز تو، در قبال سمرقند من شهر کوچک و بی اهمیتی بیش نیست

قبل از اینکه من بسلطنت برسم سمرقند از شهرهای زیبای دنیا بود و من آنرا زیباترین و آبادترین شهر جهان کردم در شیراز تو بیش از هفت مسجد نیست که فقط یکی از آنها بزرگ است ولی سمرقند من دو بیست مسجد بزرگ دارد و هر مسجد دارای دو یاسه یا چهار گلدسته است و بالای گنبد هر مسجد يك هلال زرین نصب گردیده و وقتی تو از بالای تپه‌ای که کنار شهر قرار گرفته سمرقند مرا در وسط باغها ببینی تصور میکنی که بهشت برین را مشاهده می‌نمائی، ولی شمس الدین محمد فخرخواست شیراز را ترك کند و به (سمرقند) برود و بقیه عمر را در آن شهر زندگی کند و با اینکه بنظر من مردی مرتد بود من گفتم هزار دینار زر باو بدهند تا اینکه باخوشی زندگی نماید و از روزی که من آن خواب را دیدم تا امروز يك دانشمند و يك صنعتگر و يك شاعر از من آزار ندید.

من وقتی مجبور می شدم که يك شهر مستحکم را با قهر و غلبه تصرف کنم و سکنه شهر را از دم تیغ بگذرانم بی‌بسته علماء و صنعتگران و شعراء را مستثنی میکردم و مراقبت می نمودم که آنها را از سایرین جدا شوند و بقتل نرسند و بعد از اینکه شهر ویران میگردد به علماء و

شعرا می‌گفتم که در هر جا میل دارند سکونت کنند و صنعتگران را بیکی از شهرها منتقل می‌کردم و برای آنها وسائل زندگی در نظر می‌گرفتم و می‌گفتم که در آن شهر به صنعت و کار خود ادامه بدهند و بارفاه زندگی نمایند. احترام علماء و صنعتگران و شمراء نزد من بقدری زیاد بود که اسقف مسیحی سلطانیه بمن ناسزا گفت و من از مجازاتش صرف نظر کردم و از وی دعوت نمودم که به (سمرقند) برود و در آنجا با خوشی زندگی کند.

اسقف مسیحی سلطانیه در آغاز در نخب جوان بسر میبرد و در آنجا پیشوای روحانی مسیحیان ارمنی بود و بعد منتقل به سلطانیه شد و در آنجا نزد من رسید من وی را با محبت پذیرفتم و کنار خویش نشانیدم و چون میدانستم بر اثر جنگ، در سلطانیه خواربار کمیاب است دستور دادم که برایش غذا بیاورند. آن مرد مسیحی بعد از این که غذا خورد و سیر شد بجای اینکه از میزبان سپاسگزاری کند زبان بناسزا گشود و گفت ای امیر تیمور، تو که میگوئی مسلمان هستی و بن خدا عقیده داری چرا این قدر خونریزی میکنی و بندگان خدا را بقتل میرسانی گفتم من کسانی را بقتل رسانیده‌ام و میرسانم که بعد از اینکه مسلمان شدند از دین اسلام رجعت کردند و مسلمانی که از دین ما رجعت کند مرتد است و واجب القتل. اسقف سلطانیه گفت ولی تو در ارمنستان عده‌ای کثیر از مسیحیان را بقتل رسانیدی آیا آنها هم مسلمان بودند و بعد از دین تو رجعت کردند؟ گفتم آنها مسلمان نبودند اما کافر حربی محسوب می‌شوند و کافر حربی عبارت است از نامسلمانی که برای جنگ با مسلمان عذر بتراشد و آنگاه شروع بجنگ کند و باید وی را بقتل رسانید.

و اما تو ای مرد مسیحی خوشوقت باش که جزو طبقه علماء میباشی گو این که از علماء مسیحی بشمار می‌آئی چون اگر یک عالم نبودی اکنون امر می‌کردم که مقابل چشم من، پوست تو را زنده بکنند تا بدانی توهین کردن بیادشاهی چون من مستوجب چه مجازات است ولی چون مردی عالم هستی از خون تو می‌کنم. اسقف سلطانیه از من یوزش خواست و آنگاه من موافقت کردم که وی به (سمرقند) منتقل شود و پایتخت مرا ببیند و پس از اینکه چندی در پایتخت من بسر برد بوی مأموریت دادم که بعنوان ایلچی بمنزرت زمین برود و نامه مرا بیادشاه فرنگ برساند.

بعد از اینکه از (بخارا) مراجعت کردم و خواب مذکور را دیدم شنیدم که پنج نفر از امرای ماوراءالنهر که از دوستان امیر (بخارا) بودند علیه من متحده شده‌اند و قصد دارند يك قشون نیرومند بکند هزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند و مرا بقتل برسانند. من قبل از اینکه خواب مزبور را ببینم مردی بودم قوی و با جرئت و بعد از اینکه آن خواب را دیدم فهمیدم که خداوند پشتیبان من است و در جنگها بمن کمک خواهد کرد. اما حزم و احتیاط را از دست ندمیدم و میدانستم کسی از کمک خداوند برخوردار می‌شود که عاقل و محتاط باشد و يك مرد بی‌عقل و سبک‌سر، لیاقت برخورداری از کمک خداوند را ندارد.

عقل من حکم می‌کرد که قبل از این که آن پنج نفر بتوانند علیه من يك قشون بکند هزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند، من به يكايک آنها حمله‌ور شوم و آنها را نابود کنم. این بود که حکومت سمرقند را بیکی از افسران خود موسوم به (شیر-بهادر) سیردم و با قشون خویش براه افتادم تا بکنار شط جیحون رسیدم. من در منطقه‌ای موسوم به (ترمز) به شط جیحون رسیدم و خواستم قشون خود را از شط بگذرانم ولی مشاهده کردم که در آنجا، حتی يك کشتی شطی وجود

ندارد که من بتوانم اسبها و سواران خود را از رودخانه عبور بدهم اگر موقع طغیان شط نبود من امر میکردم که سوارانم بآب بزنند و از رودخانه بگذرند ولی وقتی جیحون طغیان میکند فیل هم قادر نیست از رودخانه عبور نماید چه رسد باسب

در آن موقع برای اولین مرتبه متوجه شدم که يك قشون بخصوص در کشوری چون ما در اءالنهر که رودهای بزرگ دارد محتاج زورق است و زورق باید با خود قشون حمل شود تا در هر نقطه که رودخانه میرسد بتواند از آن عبور نماید. من از همانجا نامه ای برای (شیر-بهادر) نوشتم و باو گفتم که مبادرت به ساختن زورق کند و متوجه باشد که زورقها را طوری بسازد که بتوان اسبها را با زورق از رودخانه گذرانید و نیز گفتم زورقها باید طوری ساخته شود که بتوان بوسیله ارا به آنرا از نقطه ای بنقطه ای دیگر حمل کرد. من میدانستم که اگر منتظر ساختن زورقها شوم مدتی طول میکشد. لذا عده ای از سواران خود را بطرف شمال و جنوب فرستادم تا در هر نقطه که کشتی شطی و زورق می بینند بسوی منطقه (ترمز) گسیل دارند.

(ترمز که در اینجا از آن نام برده شده، منطقه ایست معروف و در زبان فارسی عده ای از شعراء و علماء بنام ترمزی خوانده شده اند - مترجم)

بزودی يك عده کشتی شطی در (ترمز) جمع آوری شد و من سواران خود را با کشتی از شط جیحون گذرانیدم. انتقال سواران من از يك طرف، بطرف دیگر اشط مدت يك روز طول کشید و آنکاه با سرعت بسوی منطقه فرمانروائی (امیر غضنفر) براه افتادم (امیر غضنفر) یکی از امرای پنجگانه بود که علیه من، با یکدیگر متحد شدند اما قبل از این که بحوزه فرمانروائی او برسم (امیر غضنفر) گریخت و من تمام اسبها و گوسفندان و خیمه های او را ضبط کردم لیکن خون اتباعش را نریختم چون آنها مقاومت نکردند. بعد از این که از منطقه فرمانروائی (امیر غضنفر) گذشتم به حوزه فرمانروائی (امیر لیک توتون) رسیدم. او نیز یکی از امرای پنجگانه بود اما دین اسلام نداشت.

سواران (امیر لیک توتون) چهار هزار تن بودند و من نیز چهار هزار سوار و چهار هزار اسب بیدک داشتم تا اینکه سواران، هنگام راه پیمائی بتوانند اسب خود را عوض کنند و اسب خسته را آزاد نمایند که بدون راکب حرکت کند و از خستگی بیرون بیاید من این روش راه پیمائی را از جد بزرگ خود جنگیز فرا گرفتم و در جنگها از این عمل نتایج گرانبهائی بدست آمد و در بعضی از پیکارها خصم را بکلی عاقل گیر کردم و هنگامی که تصور میکردم من با وی فاصله زیاد دارم بر او تاختم و کارش را ساختم. من باب مثال میگویم که وقتی تصمیم گرفتم سبزوار، کرسی سرزمین خراسان را تصرف کنم در مدت بیست و دو روز با تمام قشون خود از بخارا به سبزوار رسیدم و در آن بیست شبانه روز، من و سوارانم بی انقطاع راه می پیمودیم طوری رسیدن ما به سبزوار غیر منتظره بود که سکنه حومه شهر که بیرون حصار سبزوار سکونت داشتند نتوانستند خود را به شهر برسانند

سکنه سبزوار همه مرتد بودند (البته این عقیده ای است که تیمور در باره شیعیان داشته و تردید نیست که بيمورداست - مترجم) و من بعد از این که شهر را گشودم به سر بازان خود بشارت دادم که دمسر بریده را بمبلغ يك دینار خریداری خواهم کرد زیرا من مسلمان هستم و مجاهد

فی سبیل اله می باشم و ایمان دارم که طبق قانون شرع مطهر اسلام هر کس که مرتد است باید بقتل برسد. سربازان من به حساب دارانم یکصد و پنجاه هزار سر بریده تحویل دادند و پانزده هزار دینار دریافت کردند و من دستور دادم که از آن یکصد و پنجاه هزار سر بریده، یک هرم (یک منار) مارسل بریون) رو بقبله بسازند تا خدای کعبه بداند که من برای رضای او مرتدان را نابود نمودم. بعد از این که هرم با ارتفاع سی ذرع بنا گردید گفتم که حصار شهر سبزوار را ویران کنند و قشون را به حرکت در آوردم ولی روز بعد دوباره به شهر برگشتم.

من میدانستم که عده ای از سکنه سبزوار در بیخوله ها پنهان شده اند و وقتی ببینند قشون من عزیمت کرده از پناهگاه خود خارج خواهند شد و پیش بینی من درست بود و بعد از این که ناگهان مراجعت کردم آنها را غافلگیر نمودم و بقتل رسانیدم

در روز بیست و دوم ماه ذیحجه در سال ۷۵۹ هجری جنگ بین سواران من و سواران (امیر لیک توتون) در گرفت. قبل از اینکه جنگ شروع شود دو یست تن از سربازان خود را مأمور نمودم که اسب های یدک را در عقب جبهه نگاه دارند و خود با سه هزار و هشتصد تن دیگر بسواران (امیر لیک توتون) حمله کردم. مادر لیک جلگه وسیع پیکار میکردیم که مسطح بود و هیچ مانع و حائل نداشت و من میتوانستم سواران خود را بهتر ترتیب که میل دارم به حرکت در آورم من داماد خود (یعنی شوهر خواهرم) حسین را مأمور کردم که باید عده پانصد نفری، از سوارانم تظاهر بفرار کند تا این که بتواند جمعی از سواران (امیر لیک توتون) را عقب خود بیندازد و باو گفتم بعد از این که سواران (امیر لیک توتون) را عقب خود انداخته، ناگهان برگردد و با قیقاچ آنها را به تیر ببندد و نابود کند و بعد، خود را بمن برساند و از عقب به سایر سواران (امیر لیک توتون) حمله نماید. با فرمان خود نیز گفتم که بتمام سواران بگویند که سعی کنند با نیزه اسب های دشمن را از پا بیندازند تا این که سواران (امیر لیک توتون) قدم بر زمین بگذارند

من میدانستم قلبه بر سوار، مشکل تر از قلبه بر پیاده است و پس از این که سواران (امیر لیک توتون) پیاده شدند حمله بر آنها آسان میشود. ضرری که این روش جنگی برای ما داشت این بود که پس از قلبه بر خصم از تصرف اسب های او محروم می شدیم اما در جنگ، اول باید بر دشمن قلبه کرد و بعد ب فکر ضبط اموالش افتاد. در حالی که سربازان من با نیزه با اسب های خصم حمله ور شدند و آنها را از پا در میآوردند (حسین) دامادم تظاهر بفرار کرد. من تصور می نمودم بعد از گریختن حسین بیش از دو یست یا سیصد نفر از سربازان (امیر لیک توتون) عقب روی نخواهند افتاد ولی حیرت زده مشاهده نمودم که نزدیک هزار تن از سربازان او، سواران (حسین) را تمقیب کردند وقتی هزار سوار (امیر لیک توتون) عقب (حسین) و سوارانش افتادند ما با جدیت و حرارت با اسب های دشمن حمله ور شدیم.

اگر تویک مرد جنگی باشی میفهمی که در میدان جنگ، حمله کردن با اسب دشمن، ناشی از جبن یا نامردی نیست. چون در صحنه کارزار، هر طور شده باید دشمن را زبون کرد و او را از پا در آورد و یک دشمن پیاده سهل تر از یک خصم سوار از پا در میآید و پای گریز هم ندارد. بر اثر حمله شدید و طولانی ما عده ای کثیر از سربازان دشمن پیاده شدند. من بعد از این که متوجه شدم عده ای زیاد از سواران خصم، پیاده شده اند یکی از صاحب منصبان خود موسوم به (نصرت لی) را مأمور

کردم که با پانصد سوار، سربازان پیاده بتازد و باشمشیر یانیزه آنها را معدوم کند. باو گفتم اینان کافرند ولی اگر مسلمان هم میبودند میباید کشته شوند چون با من بجنگ افتادند لذا آنها را بکش

بعد از نیم ساعت دیدم که (نصرت لی) و سوارانش طوری بسهوات سربازان پیاده (امیر- لیک توتون) را بقتل میرسانند که گوئی آنها گروهی از مورچگان هستند. سربازان پیاده وقتی مورد حمله سواران من قرار می گرفتند نمیدانستند چگونه از خود دفاع کنند و با فریادهای وحشت آور میگریختند. ولی سواران من بانها میرسیدند و بایک ضربت شمشیر یانیزه هلاکشان میکردند

در آن روز من مرتبه ای دیگر، بقدرت خود وعدم لیاقت دیگران امیدوار شدم و دانستم که موقعیت انسان در زندگی بهمان اندازه که مربوط بلیاقت اوست بدم لیاقت دیگران هم ارتباط دارد. در آن روز دریافتم که هرگز نباید فریب شهرت و آوازه دیگران را خورد و از اسامی بزرگ آنها بیم بخود راه داد. (امیر لیک توتون) یکی از اسامی بزرگ ماوراء النهر بود و آن مرد هر وقت سوار می شد مقابل او یک پرچم بحرکت در میآوردند که ۹ دم گاو بآن میآویختند.

(امیر لیک توتون) ادعا می کرد که از نژاد اصیل ترین سلاطین ترک است و هیچ کس را در قبال قدمت و اصالت خانواده خود بچیزی نمیگرفت. ولی آن مرد با آن همه ادعا، آن قدر لیاقت نداشت که تعلیمات جنگی را سربازان خود بیاموزد تا وقتی که سربازان پیاده وی مورد حمله سواران قرار میگیرند بدانند چگونه باید از خود دفاع کنند. در آن روز که سواران من، پیادگان (امیر لیک توتون) را مثل مورچه بقتل می رسانیدند کافی بود که آنها در یک صف قرار بگیرند و نیزه های خود را راست کنند تا اینکه از عبور سواران من ممانعت نمایند. ولی آنها در عوض اینکه یک صف تشکیل بدهند و بانیزه جلوی سواران مرا بگیرند مثل گروهی از خرگوشان که در شکارگاه مورد حمله قرار بگیرند از چپ و راست میگریختند.

وقتی فرار سربازان پیاده (امیر لیک توتون) را دیدم یقین حاصل کردم که در آن جنگ فاتح خواهم شد زیرا کسانی که با من می جنگیدند مرد جنگی بشمار نمی آمدند بلکه چون زنها بودند. ای که سر نوشت زندگی مرا میخوانی این حقیقت را بدان که هر زمان مشاهده کردی، سربازان در میدان جنگ ترسو و ناتوان هستند بدان که فرمانده آنها نالایق و ترسو است برای اینکه سربار، مظهر فرمانده خود می باشد و مانند یک آئینه است که فرمانده خود را منعکس می نماید. محال است که یک فرمانده لایق و دلیر سرباز ترسو و نالایق داشته باشد. منظره آن روز میدان جنگ، برای من درس عبرت شد و دانستم که هرگز نباید از یا بشینم تا اینکه سربازان من، مثل سربازان (امیر لیک توتون) ترسو و نالایق بار بیایند. من فهمیدم که ناتوانی قشون (امیر لیک توتون) ناشی از تنبلی فرمانده آنهاست.

اگر (امیر لیک توتون) اوقات خود را صرف خوردن و خوابیدن نمی کرد و با مورقشون خود می پرداخت سربازانش آن طور بار نمی آمدند، من بعد از آن جنگ (نصرت لی) را مأمور نمودم که هر بامداد پس از این که نماز صبح را خواندم با صدای بلند این شعر را برای من بخواند،

نبیند دو چشمم بجز گرد رزم  
 حرام است برجان من جام بزم  
 داماد من (حسین) که مأمور بود عده‌ای از سربازان خصم را عقب خود بیندازد و آنها را نابود کند مأموریت خود را بخوبی بانجام رسانید و مراجعت کرد .  
 من اگر میدانستم که سربازان امیر لیک توتون آن قدر ناتوان هستند آن مأموریت را بداماد خود نمیدادم و او را از خویش دور نمی‌نمودم پس از اینکه (حسین) مراجعت کرد کار بر سربازان (امیر لیک توتون) سخت‌تر شد زیرا از عقب نیز مورد حمله قرار گرفتند ولی (حسین) در آن کار زار بقتل رسید و من امر کردم جسدش را از میدان خارج کنند و در نمد پیچند تا این که بسم‌قند حمل گردد و در آنجا دفن شود. (حسین) قبل از اینکه کشته شود راه فرار (امیر لیک توتون) را بسته بود. من یقین دارم که اگر داماد من راه گریختن آن مرد را نمی‌بست (امیر لیک توتون) قتل خود را رها می‌نمود و میگریخت تا این که جانش را نجات بدهد .  
 (امیر لیک توتون) مردی بود بتقریب چهل ساله و سیاه چرده و در آن روز مغر بر سرورزه در تن داشت .

من هم دارای مغر بودم اما زره نداشتم و بجای آن خفتان پوشیده بودم و عادت من این است که خفتان را بر زره ترجیح میدهم زیرا خود من بدفعات زره دیگران را با ضربت شمشیر شکافته‌ام ولی نتوانستم خفتان را بشکافم و آزموده‌ام که خفتان بهتر از زره بدن را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تیر جفظ میکند. در حالی که چند تن از صاحب منصبان و عده‌ای از سوارانم با من بودند خود را نزدیک (امیر لیک توتون) رسانیدم و آن مرد بزبان ترکی بانگ زد جوان تو که هستی .

من بزبان فارسی باو جواب دادم (مرامام من نام مرک تو کرد) (امیر لیک توتون) بزبان ترکی گفت نمی‌فهمم چه میگوئی؟ آنچه گفته بودم بزبان ترکی برایش بیان کردم و بعد دهانه اسب را بدنندان گرفتم و بادو شمشیر در دو دست، حمله‌ور شدم. چند تن از سوارانی که اطراف (امیر لیک توتون) بودند از پا درآمدند و من خود را باورسانیدم. چند مرتبه بسوی من کمند انداختند ولی شمشیرهای من کمند را قطع می‌نمود. (امیر لیک توتون) مثل تمام سربازان خود بایک دست شمشیر میزد .

من میدانستم که کشتن آن مرد برای من آسان است زیرا با شمشیر چپ خود می‌توانستم جلوی تیغ وی را بگیرم و با شمشیر راست او را از پا در آورم. فقط زره و مغر (امیر لیک توتون) مانع از این بود که بزودی کشته شود. در حالی که من با شمشیر چپ خود با تیغ او بازی می‌کردم شمشیر راست را بطرفش انداختم و از ضربت شمشیر من پای او بریده شد و مرد سیاه چهره روی اسب خم گردید. ضربت دوم شمشیر من روی دست چپ او فرود آمد و دست را قطع کرد و (امیر لیک توتون) نتوانست روی اسب قرار بگیرد و بزمین افتاد و من به سه نفر از سواران خود گفتم که سرش را از بدن جدا کنند و بر نیزه بزنند و بسربازانش نشان بدهند تا همه بدانند که (امیر لیک توتون) دیگر وجود ندارد تا این که جنگ، زودتر خاتمه پیدا کند .  
 همین که سر (امیر لیک توتون) به سر نیزه قرار گرفت و سربازانش دانستند که فرمانده

آنها کشته شده، وحشت زده فرار کردند و هنوز موقع نماز ظهر نشده بود که چنگ خاتمه یافت من عده‌ای از سربازان خود را مأمور تعقیب فراریان و غارت‌قبیله آنها کردم و گفتم هر چیز را که قابل انتقال است تصرف کنند و با خود بیاوردند و تمام زن‌های جوان را اسیر نمایند تا این که بعد، بین صاحب منصبان و سربازان من توزیع شوند زیرا به کنیز بردن زن‌های کافر حریبی مشروع می‌باشد. وقتی از امور میدان چنگ فارغ شدم از اسب فرود آمدم و منفر را از سر برداشتم و خفتان را کندم و موزه را از پا در آوردم و گفتم برای من آب بیاورند تا وضو بگیرم و نماز بخوانم.

در آن موقع من هنوز مسجد متحرک نداشتم تا در مسجد خود نماز بخوانم و بعد از وضو گرفتن نماز خواندم و از خداوند که بان سهولت فتح را نصیب من کرد سپاسگذاری نمودم. دو روز دیگر سوارانی که برای غارت فرستاده بودم مراجعت کردند و پنج هزار و یکصد زن جوان غیر از اموال آوردند و من زن‌ها را بین صاحب منصبان و سربازان خود تقسیم کردم و بهر صاحب منصب و سرباز یک کنیز رسید و بقیه زن‌ها را به بازارهای برده فروشی ماوراء النهر فرستادم تا این که بفروش برسند.

در آن چنگ پانصد و بیست و پنج تن از صاحب منصبان و سربازانم کشته شدند و از جمله دامادم (حسین) بقتل رسید ولی من باقتل (امیر لیک توتون) توطئه امرای ماوراء النهر را علیه خود نقش بر آب کردم و دیگر امرای مزبور در صدد بر نیامدند که علیه من متحد شوند تا بوسیله اتحاد بتوانند مرا معدوم نمایند.

وقتی از چنگ (امیر لیک توتون) بسمرقند مراجعت کردم بمن اطلاع دادند که دو مسافر محترم که هر دو از علما می‌باشند وارد سمرقند شده‌اند پرسیدم آنها اهل کجا هستند؟ بمن جواب دادند که آنها اهل (سرزمین دست چپ) می‌باشند.

(توضیح: سرزمین دست چپ معنای تحت اللفظی کلمه شام است که امروز باسم سوریه میخوانیم و شام یعنی سرزمین دست چپ و یمن یعنی سرزمین دست راست - مترجم)

معلوم شد که یکی از آن دو مسافر در شهر حلب سکونت دارد و دیگری در شهر دمشق. سرنوشت انسان شکفتی‌ها دارد و روزی که آن دو مسافر وارد سمرقند شدند من پیش بینی نمی‌کردم که زمانی خواهد آمد که از نسل آن دو مسافر فرزندان بجا آیند که راجع بمن کتاب خواهند نوشت. امروز که عمر من بهفتاد رسیده و می‌توانم تمام وقایع را بایک نظر ببینم میگویم که یکی از آن دو مسافر موسوم به (کمال الدین) دارای پسری شد موسوم به (نظام الدین شامی) که یک کتاب بنام (ظفر نامه) راجع بمن نوشت دیگری باسم (عربشاه) دارای فرزندی گردید موسوم به (ابن عربشاه) که کتابی را راجع بمن شروع کرده ولی هنوز بنخاتمه نرسانیده و من هم آن را ندیده‌ام لیکن گفته که عنوان کتاب را چنین خواهد گذاشت (عجائب المقدور فی نوائب تیمور).

دو مسافر دانشمند در ماه جمادی الاولی سال ۷۶۵ هجری وارد سمرقند شدند و در آن موقع نه (نظام الدین شامی) نویسنده (ظفر نامه) بوجود آمده بود نه (ابن عربشاه) هر دو مسافر از جمله

علمای سرزمین دست چپ بودند و من جداگانه از آنها دعوت کردم که نزد من بیایند و طعام صرف کنند. اول از (کمال الدین) ساکن شهر حلب دعوت کردم و هنگامی که وارد شد با احترامش ازجا برخاستم و او را در صدر مجلس نشاندیم و بعد از این که طعام خورده شد با وی مذاکره کردم و برای این که بدانم پایه معلومات و فهم او چقدر است پرسیدم طوفان نوح در چه موقع شروع و چه وقت خاتمه یافت. کمال الدین جواب داد تاریخ شروع طوفان نوح و خاتمه آن معلوم نیست ولی مدت آن ده کرور سال بوده است .

گفتم آیا در تمام مدت آن ده کرور سال نوح و جانورانی که با او بودند در کشتی بسر میبردند؟ کمال الدین گفت مسئله کشتی نوح و جانورانی که با او بودند يك مسئله عرفانی است برای این که نوح نمی توانسته ده کرور سال که بی انقطاع باران میبارید زنده بماند. منظور از نوح و جانورانی که با او بودند در تمام مدت طوفان روی آب بسر میبردند این است که خداوند انسان و جانوران را از آب و هم از خاک کی که در آب بوده است بوجود آورد. بر کمال الدین حلبی آفرین گفتم برای اینکه حقیقت گفت من آن حقیقت را از معلم خود (عبدالله قطب) فرا گرفته بودم و او به من گفت طوفان نوح آن طور که حکایت میکنند وقوع نیافته بلکه منظور از طوفان نوح عبارت است از دوره ای بسیار طولانی که در آن مدت باران میبارید و دریاها را که گودال های وسیع بود پراز آب کرد .

چند روز بعد از این که کمال الدین میهمان من شد از (عربشاه) اهل دمشق برای صرف طعام دعوت نمودم و بعد از اینکه طعام خورده شد از او پرسیدم (رجال النیب) که هستند و در کجا سکونت دارند؟ و آیا راست است که شماره آنها ۳۵۳ نفر می باشد و نه کم می شوند نه زیاد و آیا راست است که دنیا بوجود آنها قائم می باشد و اگر از میان بروند دنیا از بین می رود . عربشاه گفت ای امیر سمرقند و بخارا ، اصطلاح (رجال النیب) را برای این وضع کرده اند که عوام الناس چیزی بفهمند و تصور کنند پس پرده مردانی هستند که دنیا را اداره میکنند . (رجال النیب) عبارت است از نیروهایی که این دنیا را اداره میکند و اگر آن نیروها نباشد این جهان نابود خواهد شد. آن نیروها نه کم می شود نه زیاد زیرا در جهان هیچ چیز کم و زیاد نمیگردد برای این که در خارج از دنیا مکانی نیست که اشیاء زاید دنیا را در آن بگذارند و هم چنین در خارج دنیا مکانی نیست که اشیائی را از آنجا بداخل دنیا منتقل کنند و کمبود دنیا را جبران نمایند برای اینکه همه جا جهان می باشد بهمین جهت رجال النیب یعنی نیروهایی که دنیا را اداره میکند نه کم میشود نه زیاد. گفتم احسنت ... احسنت ... معلوم میشود که دانشمندان (سرزمین دست چپ) چیزی از دانشمندان ماوراء النهر کم ندارند و مثل آنها از دانش برخوردار می باشند .

در مدتی که (کمال الدین) و (عربشاه) در سمرقند بودند من از آنها میهمانداري کردم و هنگامی که می خواستند مراجعت کنند بهر يك از آنها يك استرو پانصد دینار زر دادم .



## فصل ششم

### جنگ تاشکند

من اگر بخوام وقایع زندگی خود را روز بروز بنویسم این رشته سری دراز خواهد داشت و ممکن است که عمر من بنهایت برسد و این شرح حال تمام نشود بنا بر این يك قسمت از حوادث زندگی خود را خلاصه میکنم تا این که بتوانم زودتر به وقایع بزرگ که بیشتر درخور ذکر است برسم. من از سال ۷۶۰ هجری تا سال ۷۷۰ (مطابق با ۱۳۶۹ میلادی - مارسل بریون) بدون انقطاع مشغول جنگ بودم .

در آن مدت یازده سال، توانستم سراسر خوارزم و ماوراء النهر را بتصرف درآورم و قلمرو حکومت من از يك طرف محدود شد بدشت‌های سردسیر و حشیان (یعنی سبیریه - مترجم) و از طرف دیگر بدریای آبسکون (یعنی دریای مازندران - مترجم) .

یکی از جنگ‌های بزرگ من در آن سنوات جنگ (تاشکند) بود که در آن جنگ پای چپ من مجروح گردید و از آن موقع تا کنون از پای چپ می‌لنگم. من (تاشکند) را جزو قلمرو حکومت خود کردم و حکومت آنجا را به (الجاتیو محمد قولوق) واگذار نموده بودم و تصور نمی‌کردم که مجبور باشم دوباره آن شهر را تصرف کنم. لیکن (الجاتیو - محمد قولوق) بعد از دو سال که حاکم تاشکند بود ثروتی بهم زد و قشوی گرد آورد و باغی شد و مرا اادار نمود که به تاشکند قشون بکشم .

من در ماه شوال سال ۷۶۸ هجری با هفتاد هزار سوار شهر (تاشکند) را که دارای حصار بود محاصره کردم و بسکنه شهر اخطار نمودم که علیه (الجاتیو - محمد قولوق) شورش نکنند و او را به قتل برسانند ولی از طرف سکنه شهر اقدامی برای شورش علیه حاکم تاشکند نشد. من بعد از اینکه مطمئن شدم شهر (تاشکند) بوسیله دهلیز زیرزمینی راه بخارج ندارد بسربازان خود دستور دادم که دو نقب حفر کنند که یکی از طرف شمال و دیگری از طرف جنوب منتهی به حصار شهر شود من میدانستم هنگامی که ما مشغول حفر نقب هستیم و بخصوص در موقع شب مردان (الجاتیو - محمد قولوق) صدای کلنگ و بیل نقب‌زن‌ها را میشنوند و می‌فهمند که ما مشغول حفر نقب می‌باشیم و هر کس که گوش خود را در موقع شب بزمین بچسباند می‌تواند صدای کلنگ زدن حفاران را بشنود (الجاتیو - محمد قولوق) عده‌ای را مأمور کرده بود که تا نقب‌زن‌های ما سر از شهر بدر آورند آنها

را بقتل برسانند و نقب را ویران و کور کنند

روز هیجدهم ماه شوال دورشته نقب ما از شمال و جنوب بزیر حصار شهر تاشکند رسید و من بافسران خود گفتم بسربازان بگویند که صبح روز دیگر ما بشهر حمله ور خواهیم شد . بامداد روز نوزدهم شوال سال ۷۶۸ همین که سیاهی شب از بین رفت و هوا قدری روشن شد من به سربازان خود گفتم که چهار جوال باروت را ببرند و در جوال رازیر حصار شمالی و دو جوال رازیر حصار جنوبی جا بدهند و از جوالها يك رشته فتیله تا مدخل نقب بکشند این دستور اجرا شد و در رشته فتیله در دو نقب از جوالها تا مدخل نقب ادامه یافت.

فتیله نقب شمالی را خود من آتش زدم و فتیله نقب جنوبی را (شیر- بهادر) آتش زد و در موضع از حصار شهر (تاشکند) در شمال و جنوب با صدائی چون صدای ویران شدن دنیا فرود یخت. چون سواران من از مواضع خراب نمیتوانستند وارد شهر شوند از اسبهای پیاپی شدند و من با آنها سپردم که بعد از ورود بشهر دروازهها را بکشایند تا این که سواران من بتوانند بشهر تهاجم نمایند. دستور من اجرا شد و سربازان بعد از ورود بشهر دروازهها را گشودند.

من بعد از سواران خود امر کردم که همچنان شهر را در محاصره داشته باشند تا این که (لجاتیو محمد قولوق) و افسران نتوانند بگریزند و آنگاه خود با عده ای از سواران وارد شهر شدم حاکم تاشکند میدانست که اگر بچنگ من بیفتد، من با وی چون خائنین رفتار خواهم کرد. قانون من از دوره جوانی تا امروز، این بوده و هست که هر گاه یکی از مردان مورد اعتماد بمن خیانت کند و یا غیگری نماید یا بدشمن بپیوندد بعد از این که بچنگم افتاد امر میکنم پوست بدنش را زنده بکنند و اگر بعد از آن زنده بماند او را در يك ديك بزرگ که پر از روغن داغ می باشد بیندازند، (الجاتیو- محمد قولوق) که مرا می شناخت و میدانست که اگر دستگیر شود، پوست بدنش را زنده خواهند کند و بعد در يك پر از روغن داغ خواهند انداخت با نیروئی که از ناامیدی او سرچشمه می گرفت از شهر تاشکند دفاع میکرد.

من طبق معمول با دو دست شمشیر میزدم و چون منفرد و چهار آئینه داشتم بدنم محفوظ بود و ضربات خصم در من اثر نمی کرد ( توضیح- چهار آئینه عبارت بود از يك نیم تنه آهنی، که در جلوی آن دو آهن مسطح، یکی بالای دیگری بنظر میرسید و در عقب آن هم دو قطعه آهن بهمان شکل دیده میشد و چون آهن های مزبور را صیقلی میکردند و در آفتاب مانند آئینه میدرخشید لذا آن نیم تنه را چهار آئینه میخواندند - مترجم )

من فقط بطرف جلو توجه داشتم و از عقب آسوده خاطر بودم زیرا میدانستم که عقب من، خصم وجود ندارد. در طرفین من هم سربازانم می جنگیدند اما سربازی که در طرف چپ من قرار گرفته بود بود کشته شد و پیش از این که سرباز دیگری جای او را بگیرد يك ضربت شدید تبر زین روی پای چپ من فرود آمد. ضربت طوری سخت بود که تصور کردم پای چپ من از بدن جدا گردیده و در همین موقع یکی از سربازان ما جای خالی را پر کرد و دیگر من از طرف چپ، مورد تهدید قرار نگرفتم و وقتی آن ضربت تبر زین روی پای چپ من وارد آمد من فریاد نزدم و ناله دیدم و لذا هیچ يك از سربازان من نفهمیدند که من مجروح شده ام.

من میدانستم که ارزش يك مرد جنگی فقط در این نیست که بتواند بدون بیم از مرك خود را

بصف سپاه خصم بزند و سر با زانش را بقتل برساند بلکه در این نیز هست که هنگام ضربت خوردن فریاد نزند و ناله. یک پیرزن وقتی دیگری را بقتل میرساند بر خود میمالد و خویش را نیرومند می بیند اما مرد نیرومند و دلیر کسی است که شدیدترین ضربات خمشیر و تیر و نیزه را با بردباری تحمل نماید. باری سربازان من نفهمیدند که من بسختی مجروح شده ام تا اینکه یکی از آنها ریزش خون را دید و بمن گفت ای امیر، پای چپ تو مجروح شده است.

معهدا من بجراحت خوداعتنا نکردم زیرا نمیخواستم نیروی حمله خویش را متوقف کنم بلکه میخواستم که سربازان مرا کنار خود ببینند و شجاعت و شدت آنها بیشتر گردد. من دستور دادم بودم که (الجاتیو محمد قولوق) رازنده دستگیر کنند ولی چون وی بسختی پای داری و از خود دفاع میکرد سربازان من نتوانستند وی را زنده دستگیر نمایند و بقتل رسید ولی سه نفر از پیشکاران او که آنها نیز از مردان مورد اعتماد من بودند و بمن خیانت نمودند دستگیر شدند و من امر کردم که پوست بدن آنها را زنده بکنند و هر سه نفر هنگامی که جلادان با کارد نیز مشغول کندن پوست آنها بودند، مردند.

بعد از غلبه بر (تاشکند) چون سکنه شهر، از دستور من پیروی نکردند و علیه حاکم خود نشویدند، فرمان قتل عام و چپاول را صادر کردم و گفتم تمام مردان شهر را بقتل برسانند و تمام پسران و دختران و زنهای جوان را با سارت ببرند تا اینکه بعد طبق قانون جنگ بین افسران و سربازان تقسیم شوند و سربازی که دارای یک پسر یا یک دختر جوان گردیده مختار است که او را غلام یا کنیز خود کند یا بقتل برساند یا در بازار بفروشد. جنگ (تاشکند) هنگام عصر روز نوزدهم ماه شوال خاتمه یافت و از آن پس قتل عام و چپاول شروع شد و آنوقت من در صدد برآمدم که بدانم زخم پای چپ من چگونه است. اما نتوانستم از اسب فرود بیایم و سربازانم در خارج شهر مرا از اسب فرود آوردند و به خیمه بردند و در آنجا نوکرانم چهار آئینه و منفر را از من دور کردند و جراح آمد و زخم مرا معاینه کرد و گفت استخوان زانو بشدت مجروح شده و نباید راه بروی و باید پیوسته دراز بکشی تا این که استخوان زانو، بهبود یابد.

گفتم اگر من دراز نکشم و راه بروم چه میشود؟ جراح گفت اگر راه بروی زخم تو مبدل به شقاق لوس خواهد شد (یعنی قانقاریا خواهی گرفت مترجم) و زندگی را بدرود خواهی گفت یا اینکه برای بقیه عمر از یک پا خواهی لنگید. آن روز و آن شب در خیمه بودم ولی با ممداد روز دیگر گفتم که مرا در تخت روان جا بدهند و بشهر ببرند تا ببینم آیا امر من، برای قتل مردهای (تاشکند) بخوبی اجرا شده است یا نه وقتی وارد شهر شدم هنوز سربازانم مشغول چپاول بودند ولی کشتار خاتمه یافته بود و اجساد مقتولین در کوچه ها دیده می شد در بین مقتولین اجساد زن ها هم به چشم میرسید و معلوم میشد چون آنها مقاومت کردند و نخواستند اسیر شوند بدست سربازان ما کشته شدند.

ای که سرگذشت مرا میخوانی، مگو که مردی چون من که فقیه هستم چگونه فرمان قتل عام سکنه (تاشکند) را صادر کردم. حکومت دارای قوانینی است که از آهاز دنیا وجود داشته و تا پایان دنیا وجود خواهد داشت و عوض نخواهد شد و یکی از آن قوانین این است که مردم باید از حاکم بفرسند و اگر از وی وحشت نداشته باشند او امرش را بموقع اجرا نمی گذارند و اشرار و اوباش بر سکنه شهر مسلط میشوند و بیجان و مال و ناموس آنها تعرض مینمایند. من از این جهت فرمان قتل عام سکنه (تاشکند) را صادر کردم تا اینکه برای سکنه بلاد دیگر مایه عبرت شود و بدانند هر کس که مقابل

من مقاومت نماید دوچار سرنوشت شهر (تاشکند) خواهند شد. ولی نمیتوانم از ذکر این نکته فروگذاری کنم که من از مشاهده ریختن خون دشمنان خود لذت می بردم. همان لذت را که دیگران از نوشیدن شراب ادراک می کنند من از مشاهده ریختن خون دشمنان خود احساس می کردم و یک نشئه شادی بخش مرا مسرور و سرگرم میکرد

وقتی دشمنی را با دست خود بقتل میرسانیدم لذت من از دیدار جریان خون او بیشتر میگردید من از ریختن خون دشمنان خود، هم لذت می بردم و هم با خون ریزی کشور خود را اداره می کردم و بهم می فهماندم که هر کس علیه من قیام کند بجلاد سپرده خواهند شد تا اینکه بکیفر سرکشی خود برسد و امروز سه هزار جلاد که اسم و رسم آنها در طومارها ثبت گردیده در قلمرو وسیع کشور من بسر میبرند و از من مستمری دریافت می نمایند و هر لحظه آماده هستند که بر حسب امر من، یا حکامی که از طرف من، مامور اداره امور کشور هستند مجرمین را تحت شکنجه قرار بدهند یا بقتل برسانند. نتیجه خون ریزی من فوایدی است که تو امروز با چشم خود می بینی و مشاهده می کنی که کاروانان از (انگوریه) برآه می افتند و بدون آنکه یک مستحفظ داشته باشد خود را بسر قند میرسانند و هیچکس طمع بمال کاروان نمیکند.

(توضیح - انگوریه که بعضی از مورخین (انگورانی) هم نوشته اند شهری است که بعدها (آنقره) خوانده شد و امروز (آنکارا) پایتخت ترکیه است و تیمور لنگ در سرنوشت خود چند بار از شهر (انگوریه) نام میبرد و علتش این است که در آنجا بر (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی (بطوری که شرح خواهد داد) غلبه کرد و او را اسیر نمود - مترجم)

یک طبق پرسیک های زر بر سر یک طفل نابالغ بگذار و او را وادار کن که پیاده در کشور من از شرق بغرب و از شمال بجنوب مسافرت کند و بعد از چند سال که آن طفل به مرحله بلوغ میرسد یک عدد از سکه های زر کم نمی شود برای اینکه کسی جرئت نمی کند که حتی بیول و مال یک کودک تجاوز نماید آیا تو هرگز شنیده ای که در یکی از شهرهای کشور با وسعت من، سرتی روی بدهد و سارقی شب وارد خانه یادگان مردم شود و چیزی بدزدد؟ من یقین دارم که تو هرگز این واقعه را نشنیده ای مگر در دوران من که من هنوز سلطان شرق و غرب نبودم. من برای جلوگیری از دزدی رسمی را جاری کرده ام که برای تمام سلاطین آینده باید سرمشق باشد و آن اینکه وقتی سرتی روی میدهد من دست داروغه را قطع میکنم.

چون من میدانم که در یک شهر تا داروغه همدست دزد نباشد یا در کار خود اعمال نکنند دزدی بوقوع نمی پیوندد، من در اقلیم وسیع خود راهزنی در جاده ها، و دزدی در شهرها، و گدائی را برانداختم و تو امروز در هیچ نقطه از کشور من یک گدائی بینی. من گدائی را اینطور برانداختم که برای تمام گدایان مستحق مستمری برقرار کردم و گدایان مستحق کسانی هستند که بمناسبت نقص اعضای بدن یا کوری نمی توانند کار کنند. من میدانم که کسیکه از راه گدائی نان خورد مشکل است که بیک مستمری اکتفا کند و دست از گدائی بردارد و بگدایانی که مستمری می گرفتند (و هنوز می گیرند) خاطر نشان کردم که هر گاه مشاهده کردم که گدائی میکنند بقتل خواهند رسید و عده ای از آنها را که بعد از دریافت مستمری دست از گدائی برداشتن بقتل رسانیدم، گدایان غیر مستحق را هم وادار بکار نمودم و هر کس نمیخواست کار کند معدوم میشد.

تو امروز در سراسر کشور من یکی از فرزندان پیغمبر اسلام را نمی بینی که از حیث معاش

در مضیقه باشد. قبل از من در بلاد اسلامی ده‌ها هزار از فرزندان پیغمبر اسلام (یعنی سادات - مترجم) برای تحصیل قوت لایموت گدائی میکردند و منکه برای پیغمبر و فرزندان او قابل با احترام فراوان هستم از محل خمس که مختص محمد (ص) و آل محمد است برای تمام فرزندان پیغمبر خود مان مستمری برقرار نمودم. تو کشوری را آبادتر از کشور من ندیده‌ای و در هیچ کشور و هیچ دوره، رعایا مثل دوره سلطنت من آسوده نمی‌زیسته‌اند برای اینکه کسی با نهما ظلم نمیکند. اگر یک سرباز با یک قره سوران (با اصطلاح امر و زیعنی ژاندارم - مترجم) و یک گزمه (با اصطلاح امر و زیعنی مامور پلیس - مترجم) وارد خانه یک رعیت شود و مثل قدیم بخواهد خدای خود را بر او تحمیل نماید یا در خانه اش بماند، سراز پیکرش جدا خواهد شد.

اگر سرباز یا یک قره سواران یا یک گزمه از رعیت چیزی خریداری کند و قیمت آن را طبق نرخ عادی و متعارف نپردازد سراز پیکرش جدا می‌شود. ای پسران من از من بشما توصیه میشود که بعد از من وقتی سلطنت رسیدید به راهزن و داروغه و گزمه‌هایی که با دزدان شریک هستند و گداهای غیر مستحق رحم نکنید و آنها را نابود نمائید و گرنه ملک خود را از دست خواهید داد در عوض فرزندان پیغمبر را محترم بشمارید و علماء و شعراء و صنعتگران را مورد حمایت قرار بدهید و زنها را از شراب بپرهیزید زیرا ام‌المفاسد است و اگر شراب بنوشید سلطنت کشور خود را از دست میدهید.

باری در شهر تاشکند یک مرد جوان باقی نماند و همه بقتل رسیدند و زنهایی هم که مقاومت میکردند کشته شدند و فقط سالخورده‌گان و اطفال باقی ماندند و زنهای جوان هم بین سربازان من تقسیم گردیدند.

وقتی در شهر چیزی که قابل بردن باشد باقی نماند. و تمام اموال (الجاتیو - محمد - قولوق) حکمران مقتول تاشکند، منتقل بسمرقند گردید دستور دادم که حصار شهر را ویران نمایند تا اینکه در آینده کسی نتواند در پناه حصار شهر تاشکند یاغی شود و مقابل من، قد علم نماید. بعد از تصرف تاشکند دیگر در (ماوراءالنهر) جایی باقی نماند که جزو قلمرو سلطنت من نباشد. از آن پس تا مدت هفت سال اوقات من صرف آباد کردن ماوراءالنهر گردید. من در سمرقند مساجد عالی بنا کردم و شهرهای بخارا و سمرقند و حتی تاشکند را بطرزی زیبا ساختم و نهرهای متمدن و وسیع از رودخانه‌های بزرگ جیحون و سیحون منشعب نمودم تا این که رعایای ماوراءالنهر برای شرب مزارع خود آب فراوان داشته باشند.

زمین‌هایی را که هزار سال بایر بود بوسیله احداث نهرها مزروع نمودم و گندم، در آن زمین‌ها هر تخم از دو بیست تا چهارصد تخم محصول میداد. تمام رعایای ماوراءالنهر بپایه محصول فراوان، ثروتمند شدند و در سال ۷۷۵ هجری در ماوراءالنهر گندم بقدر فراوان شد که رعایا تمام انبارها و اطاق‌های خانه خود را پراز گندم کردند و مازاد آن در صحرا ماند و زیر باران و برف زمستان پوسیدوار بین رفت زیرا رعایا مکانی نداشتند تا این که گندم مزارع خود را در آن جا بدهند. در آن هفت سال که از سال ۷۲۰ تا سال ۷۷۷ هجری طول کشید، بهبود وضع زندگی عمومی و ثروتمند شدن رعایا و رفاهیت مردم در من نیز اثر کرد و در من رفیعتی زیاد نسبت بزن‌ها بوجود آمد. تا آن موقع من بیش از دوزن نداشتم و در آن هفت سال دوزن دیگر گرفتم ولی فهمیدم که بازخواهان‌زنها می‌باشم. من که مسلمان هستم نمیتوانم بیش از چهار زن بگیرم ولی شرع اسلام بمردها اجازه داده که

علاوه بر چهار زن عقدی، هر قدر که میل داشته باشند جاریه انتخاب نمایند و من هم جاریه‌های متعدد را انتخاب کردم.

من چون مردی نیرومند هستم راست میگویم و اعتراف می‌کنم که در آن هفت سال، زندگی راحت و لذت بسر بردن بازنهای زیبا، و خوردن اغذیه لذیذ، مرا تنبیل کرده بود من نمیگویم که در آن مدت هفت سال تنبلی، هیچ کار نکردم چون اگر بجنگهای بزرگ نرفتم در عوض برای آبادی ماوراءالنهر و خوارزم خیلی کوشیدم و دشت‌های وسیع فیما بین دریای آسکون (یعنی دریای مازندران مترجم) و دشت‌های سردسیر و حشیان (یعنی سبیریه - مترجم) را طوری آباد نمودم که همه جا مزرعه و باغ گردید. مع هذا، امروز که در آستان هفتاد سالگی هستم برای تنبلی آن هفت سال شرمنده می‌باشم آنهم هفت سالگی که بین سن سی و چهار سالگی و چهل و یک سالگی من، و بهترین دوران نیرومندی جسمی و روحی بود.

ای که شهر حال مرا میخوانی بدان که من در آن هفت سال، بر اثر کسب لذت از زنهای زیبا و غذاها لذیذ و فراوان خوردن و بر بستر نرم خوابیدن طوری تنبیل شده بودم که دیگر تمرین شمشیر بازی نمی‌کردم و تیر نمی‌انداختم و زوبین پرتاب نمی‌کردم. از خدا سپاس گزارم که در آن هفت سال دوره تن‌پروری، من واجبات دین را از یاد نبردم و پیوسته نماز خود را بموقع می‌خواندم و در ماه صیام، روزه می‌گرفتم و اتفاق نیفتاد که روزی آفتاب طلوع کند و من ناپاک باشم. ولی اکنون که بفکر آن دوره هفت ساله می‌افتم نزد نفس خود احساس شرم و پشیمانی مینمایم زیرا هفت سال از بهترین دوران عمر را تباه کردم و اوقات خود را صرف عیش نمودم.

اگر در آن مدت که تنبلی بر من چیره شده بود یک خصم قوی بماوراءالنهر حمله ور می‌گردید سلطنت و کشورم را می‌گرفت و مرا هم بقتل میرسانید، من که مردی دانشمند هستم و کتب بسیار خوانده‌ام میدانم که تمام امر اوسلاطین جهان که بدست خصم نابود شده‌اند قربانی عیش و عشرت خویش و تنبلی گردیدند و سلطانی که تنبیل نباشد و تن را بزحمت بیندازد و اوقات خود را بیشتاسب بگذراند و روزها شمشیر بزند و تیر بیندازد و زوبین پرتاب نماید و پیوسته با مورقشون خود برسد هرگز مقهور یک خصم نمی‌شود.

فرزندان و نوه‌های من آگاه باشید که آفت سلاطین عیش و نوش و زنهای زیبا است و هرگز خود را بدست عیش و نوش و زنهای زیبا نسپارید و برای یک مرد هفته‌ای، یکبار زن کافی است و بیش از آن، باعث میشود که مرد تن‌پرور گردد و نتواند قدرت خویش را حفظ نماید. بعد از هفت سال خوشگذرانی روزی شمشیر جنگی خود را که پس از خروج از غلاف و زن آن هزار و دویست مثقال بود بدست گرفت و تیغ را از غلاف خلع نمودم (توضیح - تیغ را از غلاف خلع کردن اصطلاح مخصوص تیمور لنگ است یعنی تیغ را از غلاف بیرون آوردم - مترجم)

قدری تیغ را تکان دادم و دریافتم که در دستم سنگینی میکند تیغ را بدست چپ دادم و وزن نمودم و دریافتم که سنگینی شمشیر در دست چپ بیش از دست راست است در صورتی که هفت سال قبل آن شمشیر در دست من، چون یک قطعه چوب سبک وزن بود و من از صبح تا شام در میدان جنگ با هر یک از دودست آن شمشیر سنگین را بحرکت در می‌آورم بدون اینکه احساس خستگی نمایم آه از نهادم برآمد و دانستم آنچه مرا ناتوان کرده خوشگذرانی است و بسر بردن بازنهای زیبا و خوشبو و نازک اندام، آفت مرد است. باید بگویم که علاوه بر عیش و کسب لذت از زنان، لنگ شدن پای چپ من

نیز، کمک به تنبلی من کرده بود

بعد از جنگ تاشکند که گفتم زانوی چپ من بشدت مجروح شد، من شقاقلوس نگر فتم و پایم سیاه نشد اما بعد از بهبودی از پای چپ لنگه گریدم لذا دیگر نمیتوانستم مانند گذشته جست و خیز کنم و چون چابکی خود را از دست دادم تمایل نسبت بتنبلی در بن پدیدار گردید.

در آن روز که در یافتم شمشیر در دو دست من سنگینی میکند، بخود نهیب زدم و گفتم ای مرد تن پرور، اگر یک پای تولنگ شده و نمیتوانی به چابکی قدیم دوندگی کنی و خیز برداری دستها و بازوان تو بی عیب است و برای چند شمشیر بازی و تیراندازی و سایر تمرینهای جنگی راترک کردی. ای مرد فراموشکار آیا از خاطر برده ای کسانی که بدست تو کشته شدند و امارت و سلطنت آنها بتصرف تو درآمد کسانی بودند که شمشیر نمیزدند و تیر نمی انداختند و امور قشون خود را معوق و عاقل می گذاشتند و در نتیجه، تو بر آنها غلبه کردی .

آیا همت تودر زندگی همین است که مثل حیوانات فقط در فکر خوردن و خفتن باشی و حتی نتوانی يك دم جد خود (چنگیز) جهانگشائی کنی. کجا رفت آن آرزوهای دوره جوانی تو... کجا رفت آن عهدها که با خود میکردی و میگفتی جهان را خواهی گرفت و در سراسر جهان يك سکه را که سکه تو باشد رواج خواهی داد و دنیا بایک یاسا (یعنی قانون - مترجم) که یاسای تو باشد اداره خواهد شد. طوری پشیمان شدم که تصمیم گرفتم در همان ساعت دست از زندگی راحت بکشم و شرط اول این بود که از سمرقند و زنهای زیبای خود دوری نمایم و بروم و در خارج از شهر، در بیابان زندگی کنم. امر کردم که اسب مرا بیاورند و گفتم در نقطه ای واقع درش فرسنگی سمرقند اردوگاه برپا کنند.

وقتی با آنجا رسیدم هنوز اردوگاه بوجود نیامده بود و دست را بسوی آسمان بلند نمودم و گفتم خدایا تو شاهد باش من عهد میکنم که از امروز، بازن معاشرت ننمایم مگر بعد از مراجعت از میدان جنگ آن هم هفته ای یکبار و عهد میکنم از امروز تا روزی که در جهان زنده هستم پیوسته از تنبلی بپرهیزم و هیچ روز از تمرین جنگی فروگزاری نکنم و استراحت ننمایم مگر فیما بین دو جنگ آن هم برای مدتی کم و نیز عهد میکنم که مسکن اصلی خود را اردوگاه قرار بدهم و بشهر نروم مگر وقتی ضرورت ایجاب نماید .

از آن موقع تا امروز مدت سی سال سپری گردیده و من تمام این مدت در صحرا بسر برده ام و قدم بشهر نگذاشتم مگر در موقع ضرورت. در این مدت سی سال تا آنجا که ممکن بوده از آمیزش بازنها خود داری کرده ام. من در بعضی از سنوات، حتی فصل زمستان را هم در صحرا بسر میبردم و چند بار اتفاق افتاد که در بامداد وقتی برای ادای فریضه صبح از خواب برمیخاستم میدیدم که صحرا از برف سفید شده است و بخاطر دارم که يك روز صبح، بعد از این که نماز گذاشتم و هوا روشن گردید و صاحب منصبانم قدم به (یورت) من نهادند يك مشت سکه زر از جیب بیرون آوردم و با آنها گفتم این سکه ها متعلق بکسی است که آیه ای از قرآن را بمن نشان بدهد که در آن از برف صحبت شده باشد. آنروز چون صحرا مستور از برف بود، صحبت های مربوط به برف مناسب داشت و صاحب منصبان من به یورت های خود رفتند و هر کس قرآن داشت آن را مقابل خود نهاد تا این که آیه ای پیدا کند که در آن ذکری از برف بمیان آمده باشد. من که قرآن را از حفظ داشتم میدانستم که در کلام خدا اسمی از برف برده نشده است

زیرا در عربستان برف نمی‌بارید . لیکن می‌خواسم بدانم که میزان معرفت صاحب منصبان من نسبت بکلام خدا چقدر است .

در نیمه روز آنها را احضار کردم و گفتم اگر شما قرآن می‌خواندید میدانستید که در آن نام برف ذکر نشده است. پس بزرگم که حضور داشت پرسیدای امیر پس برای چه خداوند در قرآن گفته (لارطب ولایابس الافی کتاب مبین) یعنی هیچ تر و خشکی نیست که از آن ، بحثی در کتاب مبین (قرآن) نشده باشد .

گفتم ای فرزند علم قرآن را باید فرا گرفت تا بتوان معنای آیات قرآن را فهمید آیات قرآن کلام خداست و خداوند خود در قرآن می‌گوید که فهم بعضی از گفته‌های او برای هر کس هیسر نیست مگر آنهایی که تحصیل کرده، خود را برای فهم کلام خداوند آماده کرده‌اند و (کتاب مبین) عبارت از مجموعه معنای آیات قرآن می‌باشد چه معانی آشکار و چه معانی نهان که باید با نیروی علم آنها را ادراک کرد و اگر کسی قرآن را طوری بخواند که بتواند معانی نهان آیات را هم ادراک نماید خواهد دانست که چیزی نیست که در قرآن از آن بحث نشده باشد .

خداوند می‌گوید (لارطب ولایابس الافی کتاب مبین) و نمی‌گوید الافی القرآن ... یا الافی الفرقان . خداوند از این جهت دو کلمه (کتاب مبین) را ذکر کرده که بما بفهماند که منظورش معانی پنهانی آیات قرآن است یعنی آن معانی که برای ادراک آنها باید آیات را شکافت تا معانی باطنی آنها برای ما نمایان شود. بعدها وقتی در دمشق (ابن خلدون) نزد من آمد و من همین گفته را تکرار کردم طوری خوشوقت و راضی شد که دستم را بوسید و گفت ای امیر ، من تا امروز کسی را ندیده بودم که بتواند این آیه از کلام خدا را باین خوبی معنی کند .

## فصل هفتم

### بسوی مسقط الراسی فردوسی و جنک نیشابور

چنین گفت کای جوشن کار زار  
کنون کار پیش آمدت سخت باش

بر آسودی از جنک يك روزگار  
بهر کار پیرامن بخت باش

اشعار فردوسی در گوشه طنین میانداخت و نمی‌توانستم آرام بگیرم. هفت سال خورده و خوابیده بودم و شمشیر و جوشن را کنار گذاشتم ولی موقع آن رسید که جوشن بیوشم و منفر بر سر بگذارم و شمشیر بدست بگیرم و بسوی سرزمینی بروم که آنجا فردوسی سیصد و پنجاه سال قبل از من این اشعار را سروده بود. موقع آن فرا رسیده بود که برای رسیدن بآرزوهای خود گام بردارم و جهان را مسخر نمایم و تسخیر جهان را از خراسان شروع کنم .

شنیده بودم که خاک خراسان عطر آمیز است و هر خراسانی شاعری است بزرگ و دانشمندی عالی مقام. من فکر می‌کردم همانطور که خاک سمرقند بهترین و شیرین ترین خربوزه جهان را پرورش میدهد و محال است که هیچ کشور بتواند خربوزه‌ای بهتر از خربوزه سمرقند



بوجود بیاورد خاک خراسان هم علم و ادب پرور می باشد، ولی آن مردان شاعر و دانشمند جزو دلاوران جهان هستند و یکی از آنها فردوسی بوده که کتابی برای پرورش دلاوران نوشته است. میخواستم بروم و با مردان خراسانی پنجه در پنجه بیفکنم و بدانم آیا مهارت من در شمشیر زدن بیشتر است یا آنها. من اردوگاه خود را مبدل به یک میدان جنگ نمودم و هر روز از بامداد تا شام من و صاحب منصبان و سربازانم در آن اردوگاه تمرین های جنگی میکردیم تا اینکه سستی از تن ما دور شود و برای بیکارهای آینده آماده باشیم و در حالیکه از بام تا شام شمشیر میزدیم و اسب می تاختم، و گرز فرود می آوردم، و تیر می انداختم، و زوبین پرتاب می نمودم. و کشتی میکردم، متوجه شدم که چهل سال از عمرم میگذرد و بطوریکه میگویند چهل سالگی سن بلوغ جسمی و عقلی مرد است بهمین جهت موسی در سن چهل سالگی در کوه طور مبعوث به پیغمبری شد و بهمین جهت پیغمبر مادر سن چهل سالگی در غار (حرا) در مکه، مبعوث به پیغمبری گردید.

آیا بهمین جهت است که من در این سن از تنبلی و سستی خود متنبه گردیدم و عزم کردم که از عیش و عشرت دوری بگزینم؟ آیا اگر من بسن چهل سالگی ن میرسیدم متنبه می شدم؟ آنچه مرا پشیمان کرد و وصول بمرحله بلوغ چهل سالگی بود. در هر حال در سال ۷۷۷ هجری کار من، فقط تمرین های جنگی بود و هر روز با مردان نیرومند قشون خود کشتی می گرفتم زیرا در جنگ پیش می آید که دو حریف دست بگریبان میشوند و در آن موقع غلبه با کسی است که بیشتر زور داشته باشد و بتواند با فنون کشتی، دیگری را بزمن بزند و بهلاکت برساند. من می فهمیدم که صاحب منصبان و سربازان من نیز مانند من قوی شده اند و سستی از آنها دور گردیده و آماده جنگ می باشند. در بهار سال ۷۷۸ هجری موقعی که مادیان ها دارای پستان های پر از شیر شدند و سکنه سمرقند هر روز، از شهر قدیم بسحرا می گذاشتند تا اینکه روی سبزه های اطراف شهر بنشینند و گومیس بخورند من فرمان حرکت قشون خود را صادر کردم. (توضیح - گومیس شیر تخمیر شده مادیان است که بخصوص در فصل بهار در ماوراء النهر زیاد خورده میشد و امروز هم سکنه شهرهای آن منطقه در بهار گومیس میخورند - مترجم) قبل از اینکه فرمان حرکت قشون را صادر کنم دو ایلخی بزرگ را جلو فرستادم و گفتم در مرز خراسان توقف نمایند (ایلخی یعنی مجموعه ای از اسب ها که در صحرا بسر میبرند و در موقع تعلیق میکنند - مترجم)

من قصد داشتم که تا مرز خراسان بطریق عادی راه پیمائی کنم، ولی از آن بیهوده، میباید راه پیمائی جنگی را آغاز نمایم و لذا سواران من احتیاج با سبهای یدک داشتند تا این که بتوانند روز و شب، راه پیمائی کنند.

هنگامی که ایلخی ها را جلو میفرستادم امر کردم که اسب ها را با علوفه خشک تغذیه نمایند و با آنها کاه و بیده بدهند (بیده یعنی یونجه خشک - مترجم) زیرا اسبی که در مرتع میچرد و علف تازه می خورد نمیتواند، بی انقطاع راه پیمائی نماید و از پا در می آید. اولین هدف من در خراسان نیشابور بود چون اطلاع داشتم که کرسی خراسان و ثروتمندترین شهر آن ناحیه است و هر روز بطور متوسط دو بیست کاروان بزرگ وارد آن شهر میگردد یا از آن شهر خارج می شود و کاروان های نیشابور از مشرق به چین می رود و از مغرب به روم.

(باید متوجه بود که منظور تیمور لنگه از روم کشور عثمانی است که امروز ترکیه نام دارد و در آن دوره عثمانی را روم میخواندند - مارسل بریون)

من میدانستم که در نیشابور بازرگانان، هنگام داد و ستد فقط پول زر را می شمارند و پول سیم را شماره نمیکنند بلکه در ترازو میریزند و می کشند زیرا معاملات آنها بقدری کلان و پول فراوان است که حوصله ندارند سکه های سیم را بشمارند. بمن گفته بودند که در انبار تجارتخانه های نیشابور آنقدر پارچه های ابریشمین هست که با آنها میتوان از نیشابور تا سمرقند را فرش نمود زیرا نیشابور بزرگترین مرکز تجارت ابریشم در جهان می باشد.

بعد از نیشابور در خراسان شهر های بزرگ دیگر وجود داشت مثل سبزوار و بشرویه که اولی در شمال خراسان بود و دیگری در نیمروز (نیمروز یعنی جنوب - مترجم) بمن گفته بودند که در سبزوار، سیصد هزار کارگر، در کارخانه های قالی بافی بکار مشغول هستند و آنجا بزرگترین مرکز قالی بافی دنیا است من نمیتوانستم باور کنم که سبزوار سیصد هزار کارگر قالی باف داشته باشد ولی میدانستم که در دنیا مکانی نیست که بیش از سبزوار در آن قالی ببافند. نسبت به (بشرویه) توجه نداشتم مگر بمناسبت این که میگفتند تمام سکنه آن شهر واقع در نیمروز خراسان دانشمند هستند و در آن شهر کسی نیست که از علوم برخوردار نباشد ولی با این که همه دانشمند می باشند برای تأمین معاش زحمت می کشند.

شنیده بودم خارکنان بشرویه که از صحرا خارج آوری مینمایند و بشهر می آورند که بفروشند مانند مفتی شهر، از علوم متداول برخوردارند و همچنین خربنده ها (یعنی چهارپایان - مترجم) دانشمندی هستند که می توانند کتاب های عربی را بخوانند و معنی کنند و من میل داشتم که آن مردم دانشمند عجیب را ببینم و بدانم که آیا آنچه راجع بآنها گفته اند واقعیت دارد یا افرآق است.

ولی برای این که خراسان را با سرعت تصرف کنم میباید که سکنه آن را غافل گیر نمایم و برای این که غافل گیر شوند نباید بفهمند که من عزم تصرف خراسان را دارم لذا، مقصد قشون - کشی خود را یکی ابراز نکردم و گفتم که منظور من تصرف (ارشک آباد) است و تمام صاحبان من تصور نمی کردند که من میخواهم (ارشک آباد) را تصرف نمایم.

(ارشک آباد شهری است که امروز با اسم ارشک آباد خوانده می شود و نزدیک مرز ایران می باشد - مترجم)

لیکن وارد (ارشک آباد) نشدم برای اینکه میدانستم که اگر وارد (ارشک آباد) شوم باید از راهی خود را به نیشابور برسانم که کوهستانی است. من میخواستم از راه جلگه خود را به نیشابور برسانم تا این که سواران من بتوانند با سرعت راه طی می نمایند. پس از اینکه به (مرو) رسیدم چهار بلد از خربنده های آنجا را اجیر نمودم تا اینکه مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند زیرا هیچکس مانند خربنده ها از وضع اراضی و صحاری آگاه نیستند برای اینکه در تمام عمر کار آن ها مسافرت از یک شهر به شهر دیگر است و خربنده هایی که من اجیر کردم کسانی بودند که بین نیشابور و مرو رفت و آمد میکردند. آن ها حاضر شدند که مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند اما گفتند که نزدیک نیشابور بیک کوه خواهیم رسید و برای عبور از آن کوه باید از یک گردنه عبور کرد. من از خربنده ها وضع آن گردنه را

پرسیدم و آنها گفتند آن گردنه راهی است باریک . و يك طرف آن كه است و طرف دیگر دره و گردنه، در امتداد دره ای مارپیچ میباشد. پرسیدم آیا در آن گردنه آبادی هست یا نه؟ خبرنگنده ها گفتند بلی چند آبادی در گردنه هست . پرسیدم وضع آبادی ها چگونه است؟ آنها نماندند که من برای چه این پرسش را میکنم . من میخواستم بدانم آبادی هائی که در گردنه مزبور جلوی ما قرار گرفته بر آبادی های دیگر مشرف هست یا نه؟

چون هرگاه آبادیهای جلو بر آبادیهای دیگر مشرف باشد ، وقتی قشون من در موقع روز وارد يك آبادی شود سکنه آبادیهای مرتفع آن را خواهند دید و خواهند فهمید که يك قشون وارد گردیده و آن خبر را به نیشابور خواهند رسانید و کرسی خراسان ، آماده برای دفاع خواهد شد . من میخواستم طوری خود را به نیشابور برسانم که حکمران آنجا و سکنه شهر ، نتوانند برای دفاع آماده شوند . بنا بر این سکنه آبادیهای که در کوه قرار گرفته بود نباید قشون مرا ببینند .

طول آن گردنه هم بقدری بود که من نمیتوانستم قشون خود را هنگام شب از آنجا بگذرانم و دیگر این که عبور دادن يك قشون از سواران هنگام شب از يك گردنه کوهستانی خطرناک است و سوارها پرت میشوند و بدره می افتند . این بود که بعد از تحقیق از بلد ها تصمیم گرفتم که آن کوه را دور بزنم . من از ایلخی هائی که جلو فرستاده بودم بهر يك از سواران خود يك اسب يدك دادم تا این که در راه ، اسب خود را عوض کنند . از ساعتی که من يك اسب يدك به سواران خود دادم آنها دانستند که دیگر نمیتوانند استراحت کنند و باید روز و شب راه بپیمایند تا این که بمقصد برسیم . حتی برای غذا خوردن بآنها فرصت استراحت نمیدادم و میباید غذای خود را بر پشت اسب تناول نمایند . هر صاحب منصب ، مکلف بود که در فواصل معین ، برای چند لحظه دستور توقف را صادر کند تا این که سوارها از اسبی که در پشت آن نشسته اند سوار اسب يدك شوند تا این که خستگی اسب اول بدرود و از آن پس اسب خسته را يدك میکشیدند و بعد از چند ساعت خستگی اسب اول از بین میرفت و باز سوارها بر پشت آن مینشستند ، و هنگام استراحت سواران من موقعی بود که میباید به اسب ها نواله و آب بدهند و غذای اسبها در راه پیمائی های جنگی نواله اسب زیرا فرصتی وجود ندارد تا آنها را باکاه و بیده و جو سیر نمایند .

من تصور میکردم که بهار ماوراء النهر زیباترین بهار جهان است ولی در آن سال وقتی بهار خراسان را دیدم دانستم که از بهار ماوراء النهر ، زیباتر هم یافت می شود . تمام دامنه های کوه مستور از سبزه و گل های شقایق بود در دره ها رودخانه های سفید رنگ جریان داشت . من گرچه از مشاهده سبزه و گل های بهار لذت می بردم بخود اجازه نمیدادم که جز برای ادای نماز توقف کنم . با این که منی دانستم هیچ کس نمیتواند سریع تر از ما مسافت نماید مع هذا دستور داده بودم نگذارند هیچکس از ما جلو بیفتد ولو چایار باشد و اگر خواست برود وی را بقتل برسانند . زیرا در موقع قشون کشی قتل يك یا چند نفر ، برای مصلحت قشون بدون اهمیت است روز جمعه يك قصبه رسیدم که موسوم بود به (ده بالا) ، در آن قصبه مسجدی وجود داشت و من با شگفت دیدم که مسجد خلوت است پرسیدم آیا اینجا عالم روحانی دارد یا نه ؟ مردی ریش سفید را که دستاری برس داشت نزد من آوردند و من از او پرسیدم مردم این قصبه چه دین دارند؟

مرد سالخورده جواب داد مسلمان هستند. گفتم پس برای اچه در این روز که جمعه می باشد مسجد این قصبه خلوت است. مرد روحانی گفت برای این که مردم در خانه های خود نماز میخوانند و بمسجد نمیروند. گفتم آیا روز جمعه هم در خانه های خود نماز میخوانند؟ مرد روحانی گفت بلی گفتم در این صورت تو وسایر سکنه این قصبه کافر هستید. آن مرد با تعجب پرسید، برای اچه گفتم برای اینکه در دین اسلام، نماز روز جمعه، بطور حتم باید باجماعت خوانده شود.

مرد روحانی از حرف من حیرت کرد و به او گفتم آیا تو قرآن میخوانی؟ آن مرد گفت بلی. گفتم دروغ میگوئی. تو قرآن نمیخوانی و اگر هم بخوانی توجه به معانی قرآن نمیکنی. تو اگر توجه به معانی قرآن می کردی می فهمیدی که یگانه نمازی که خداوند بیش از تمام نمازها راجع بوجوب آن تأکید کرده و آنگاه آیات مزبور را که آیات آخرین سوره جمعه میباشد برای آن مرد خواندم و گفتم آیا تو معانی این آیات را میدانی؟ آن مرد گفت نه.

آنوقت من قرین حیرت شدم زیرا تا آن روز ندیده بودم که يك عالم روحانی اسلامی نتواند معنای آیات قرآن، (آن هم معنای ظاهری آنها را) بفهمد. از آن مرد پرسیدم مگر تو زبان عربی را نمیدانی؟ آن مرد گفت نه پرسیدم در این قصبه چگونه هستی و از چه راهی اعاشه میکنی.

آن مرد گفت من پیش نماز این قصبه هستم و مردم در موقع غروب آفتاب به من اقتداء میکنند و نماز میخوانند. گفتم تو چگونه پیش نمازی هستی که زبان عربی را نمیدانی؟ کسی که زبان عربی را نداند نمی تواند پیش نماز شود برای این که معنای آیات قرآن را نمی فهمد و نمیتواند بدرستی نماز بخواند.

آن مرد گفت پدرم که قبل از من پیش نماز این جا بود، نیز زبان عربی را نمیدانست. گفتم ای مرد نادان خداوند در آخرین آیات سوره جمعه می گوید، ای مسلمین که بانك اذان نماز روز جمعه بگوش شما میرسد هر نوع کار و کسب که دارید را کنید و برای خواندن نماز براه بیفتید. تأکیدی که در قرآن برای نماز روز جمعه شده برای هیچ نماز نشده است. بعد به مؤذن گفتم اذان بگویند تا سربازان من برای خواندن نماز روز جمعه آماده شوند و خود مشغول وضو گرفتن شدم و به مرد سالخورده گفتم چون بنادانی خود اعتراف کردی از قتل تو صرف نظر میکنم و اینك بمن اقتداء کن و نماز بخوان.

آنچه سبب گردید که مرا از قتل آن مرد صرف نظر کنم این بود که دریافتم آن پیر مرد بقدری ساده و بی اطلاع است که بادیوانه مرقی ندارد و از لحاظ شرعی غیر مسئول میباشد و گرنه فرمان قتلش را صادر میکردم زیرا بدغل خود را دانشمند معرفی می نمود. بعد از خواندن نماز روز جمعه که دورگت است براه افتادم.

من چون مجبور بودم کوهی را که نزدیک نیشابور میباشد دور بزیم، راهم دور شد و هنگام ظهر وارد جلگه ای شدم که نیشابور در شرق آن قرار گرفته بود در آنجا دیگر نمیتوانستم که قشون خود را پنهان کنم برای این که سراسر جلگه مزبور پر از آبادی و کشتزار بود و قوافل می رفتند و می آمدند. عده ای از کاروانیان که سوار بر اسب بودند وقتی نیروی مرادیدند بسوی نیشابور گریختند سربازان من آنها را به تیر بستند و چند نفر را بقتل رسانیدند ولی بقیه توانستند

خود را بشهر برسانند .

من با این که شتاب کردم که بزودی خود را به نیشابور برسانم و نگذارم که دروازه ها را ببندند بر اثر رفت و آمد کاروانیان و روستائیان، جاده بقدری شلوغ بود که سواران من نمیتوانستند با سرعت عبور کنند و ما نمیتوانستیم در خارج جاده راه پیمائی نمائیم زیرا در دو طرف جاده تا چشم کار میکرد مزرعه و باغ و آبادی بود و یک ذرع زمین بایر دیده نمی شد .

من برای آبادی دشت های ماوراءالنهر بخصوص اراضی سمرقند و بخارا بسیار کوشیدم ولی بعد از این که وارد دشت نیشابور شدم مشاهده کردم که آبادی آن دشت خیلی بیش از آبادی دشت های ماوراءالنهر است و شکفت آنکه نیشابور رودخانه ندارد .

سمرقند و بخارا، هردو، کنار رودخانه جیحون قرار گرفته و ما هر قدر آب بخواهیم از آن رودخانه بر میداریم و بوسیله نهرهای بزرگ و کوچک، آب را بنقاط دور دست میرسانیم. من روی رود جیحون تا آن تاریخ سدها دولا ب کار گذاشته بودم و که آب را در فصل تابستان و پائیز (که آب رودخانه کم می شود) می کشیدند و وارد نهرها می کردند . ولی در جلگه نیشابور هر چه باطراف چشم دو ختم اثری از رودخانه ندیدم و بعد از این که شهر را محاصره نمودم فهمیدم که آب جلگه نیشابور بوسیله قنات تأمین می شود و در جلگه نیشابور، چهار هزار دو بیست آبادی وجود دارد که هر کدام دارای یک قنات است و لذا در آن جلگه وسیع چهار هزار دو بیست قنات جاری است (نوشته تیمورلنک اغراق آمیز بنظر میرسد ولی تذکره نویس های ایرانی در نوشته خود قنات های جلگه نیشابور را دوازده هزار نیز ذکر کرده اند. - مارسل بریون) ولی ما نمی توانیم در سمرقند و بخارا و سایر بلاد ماوراءالنهر قنات جاری نمائیم زیرا لازمه حفر قنات وجود کوه است و قنات را باید از دامنه کوه حفر کرد و ما در مجاورت شهرهای ماوراءالنهر کوه نداریم .

من هنگام غروب به نیشابور رسیدم و مشاهده کردم که دروازه های شهر بسته است. عده ای از سربازان خود را ما مور نمودم که دروازه ها را بیازمایند و بدانیم آیا سهولت شکسته میشود یا نه؟ ولی معلوم شد که پشت دروازه هاسنک چین شده و نمی توان آنها را درهم شکست. با این که دروازه ها بسته بودند من میدانستم که شهر فافل گیر شده و بقدر کافی در آن آذوقه نیست و سکنه شهر بزودی از گرسنگی از پا در می آیند. چون چهار هزار دو بیست قریه در جلگه نیشابور بود و احتمال داشت که سکنه قوای مزبور بکمک محصورین نیشابور بیایند لذا دستور دادم که شبانه عده ای از آبادیها را که نزدیک شهر بود اشغال نمایند تا این که راه رسیدن کمک به نیشابور قطع شود .

محاصره یک شهر برای قشونی که آن را در حلقه محاصره گرفته خوب نیست . چون سربازان را تنبل میکند و رفته رفته ، روحیه جنگی آنها را ضعیف می نماید . این بود که من بعد از این که دوازده روز به سربازان خود استراحت دادم تا این که از خستگی راه پیمائی بیاسایند امر کردم که هر روز تمرین های جنگی بعمل بیاید تا این که سربازانم بر اثر بیکاری ، کسل نشوند و ارزش جنگی آنها ضعیف نگردد و خود نیز در تمرین های جنگی شرکت می نمودم .

حصار نیشابور در دوره سلطنت جد من چنگیز ویران شد ، خود چنگیز به نیشابور نیامد بلکه یکی از پسران و دو نفر از سرداران خود را به نیشابور فرستاد و آنها بعد از غلبه بر شهر حصار آنرا ویران نمودند . در دوره (چنگیز) حصار نیشابور از دای بود (یعنی گل فشرده شده - مارسل بریون ) ولی بعد از این که مردم شهر خواستند یک حصار جدید اطراف نیشابور

بوجود بیاورند از گذشته پند گرفتند و بجای ذای، حصار را با سنگ ساختند. من از روستائیان تحقیق کردم که بدانم پایه حصار مزبور چگونه است و آنها گفتند پایه حصار تا عمق ده ذرع از سنگ است و من تصور نمی‌کردم که این ادعا درست باشد چون کندن يك چنین پی دشوار است. اطراف شهر تپه‌هایی بود که نشان می‌داد بر اثر حفر پی حصار بوجود آمده و خاک‌های پی حصار را آنجا انباشته اند و آن تپه‌ها بقدری مرتفع و وسیع بود که بتوان گفت ده ذرع پی حصار را کنده، با سنگ بالا آورده اند.

شهر نیشابور فاقد خندق بود و این موضوع حمله بر حصار را تسهیل می‌کرد. من در نخستین روز که شهر نیشابور را محاصره کردم متوجه شدم که حصار را نمیتوان با وسائل عادی ویران کرد. اگر گفته روستائیان راجع به عمق پی حصار صحیح می‌بود با باروت هم نمیتوانستم حصار را ویران کنم. زیرا در عمق ده یا دوازده متری باروت از عهده ویران کردن حصاری که پی آن ده ذرع سنگ است بر نمی‌آید لذا از دوراء ممکن بود که بر شهر غلبه کرد. یکی از راه بالا رفتن از حصار و حمله بمدافعین و دیگر این که سکنه شهر از فرط گرسنگی از پا در آیند و تسلیم شوند.

چون میدانستم که بعضی از قلاع دارای نقب است و از راه دهلیز زیر زمینی بخارج مربوط می‌باشد در اطراف شهر تحقیق کردم تا این که سکنه شهر نتوانند از راه دهلیز زیر زمینی با خارج مربوط شوند. در روزهای دوم و سوم محاصره تمام قنات‌هایی را که بشهر منتهی می‌گردید ویران نمودم تا این که سکنه شهر گرفتار بی‌آبی شوند. از روز چهارم عده‌ای کثیر از روستائیان اطراف شهر را به بیکاری گرفتم و دستور دادم که هر چه درخت چنار و تبریزی در اطراف شهر هست بیندازند تا این که بمصرف ساختن برج‌های متحرک برسد. در حالی که آنها درخت‌های چنار و تبریزی را میانداختند تمام نجار‌هایی را که در قصبات و قراء اطراف و حتی در طوس بودند احضار نمودم تا اینکه مشغول ساختن برج شوند. روستائینی که به بیکاری گرفته بودم و نجارانی که برای من کار می‌کردند بزودی مرا شناختند و دانستند که اگر سستی کنند و بخواهند از زیر کار بگریزند کشته خواهند شد. آذوقه قشون خود و غلبق چهاربایان و آذوقه روستائیان و نجاران را با چپاول بدست می‌آوردم و دسته‌های سبورات من در قصبات و قراء اطراف بانبارهای غله و هم چنین به گله‌های گوسفند حمله‌ور میشدند و مقادیری زیاد آذوقه می‌آوردند و هر کس که مقاومت می‌کرد بقتل میرسید.

يك هفته بعد از این که اولین درخت چنار و تبریزی انداخته شد چند برج برای حمله بحصار آماده گردید و پس از آن برج‌های دیگر را با سرعت ساختند.

در بین سربازان من، دسته‌ای بودند از سکنه سرزمین (چتین) و چتین سرزمینی است واقع در دشت‌های سرد سیر شرقی (یعنی سبیریه - مئرجم). همان‌طور که مادر ملوراء النهر گوسفند و مادریان رامی پرورانیم و از گوشت گوسفند تغذیه می‌کنیم. سکنه سرزمین (چتین) سگ می‌پرورانند و با گوشت سگ تغذیه می‌کنند و پیوسته گوشت خام می‌خورند و من عادت خوردن گوشت سگ را از سربازان سرزمین (چتین) دور کردم ولی نتوانستم عادت خوردن گوشت خام را از آنها دور نمایم.

آنها نمیتوانستند گوشت گوسفند تناول نمایند و چربی گوشت گوسفند آنان را سخت

ناراحت میکرد ولی گوشت خام اسب را با میل میخوردند و تمام اسب‌هایی که در اردوی من سقط می‌شد با آنها واگذار میکردید تا اینکه شکم را - برنمایند و در راه پیمائی پیوسته، مقداری گوشت خام اسب را زیر نم‌دزین خود می‌گذاشتند تا این که فاسد نشود و می‌گفتند که گرمای بدن اسب، مانع از این می‌گردد که گوشت خام زیر نم‌دزین فاسد گردد. من آنها را مسلمان کردم ولی نتوانستم وادارشان نمایم نماز را بزبان عربی بخوانند، برای اینکه زبان آنها قادر یادای کلمات عرب نبود و چون من مفتی هستم فتوی دادم که آنها نماز را بزبان خودشان بخوانند زیرا وقتی مسلم شود که یک مسلمان قادر نیست که کلمات عربی را بر زبان بیاورد میتواند نماز را بزبان خود بخواند.

(توضیح - آنچه در اینجا راجع بخواندن نماز بزبان محلی می‌خوانیم نظریه تیمورلنگ است و مترجم بر حسب وظیفه‌ای که دارد نظریه او را نقل میکند و خود او برای اظهار نظر راجع باین مسئله شرعی صالح نیست و فقط علمای محترم دین می‌توانند راجع باین موضوع اظهار نظر کنند - مترجم)

سربازان (چتین) از هیچ نمی‌ترسیدند جز از گرسنگی لیکن من نمی‌گذاشتم که آن‌ها گرسنه بمانند. جرئت و شجاعت سربازان (چتین) با اندازه من بود اما هوش نداشتند و مثل اطفال، ساده بودند و تا با آنها دستوری داده نمی‌شد نمی‌توانستند کاری را انجام بدهند. من سربازان مزبور را به برج‌های متحرک فرستادم و با آنها گفتم که از آن برج‌ها خود را بالای حصار برسانند و مدافعین را معدوم کنند و از حصار پائین بروند و دروازه‌های شهر را بروی ما بکشانند. در حالی که سربازان چتین مأمور شدند که از برج‌ها خود را بحصار برسانند بدسته‌های دیگر از سربازان خود امر کردم که بر سر مدافعین تیرو بخصوص سنک فلاخن بپارند برای اینکه سنک فلاخن اگر بوسیله بازوان نرومند پرتاب شود، اثرش بیش از تیر است و یک سنک فلاخن، یک مرد جنگجو را از پا در می‌آورد. خود من هم سوار بر اسب اطراف شهر حرکت می‌کردم و وارد برج‌ها می‌شدم و چگونگی جنگ سربازان خود را با مدافعین و ارسنی می‌کردم و در آن جنگ برای اولین بار بفکر رسیدن که از انفجار باروت جهت از پا در آوردن مدافعین یک قلعه محکم، استفاده نمایم بدین ترتیب که کوزه‌هایی را پر از باروت کنم، و قتیله‌ای بر سر آن بگذارم و سربازان خود بگویم که قتیله را آتش بزنند و کوزه را بسوی مدافعین پرتاب نمایند تا این که باروت بین مدافعین منفجر شود، من نتوانستم در جنگ نیشابور، آن فکر را بموقع اجرا بگذارم و بعد از آن جنگ، مسئله کوزه پر از باروت را فراموش کردم ولی در جنگ انگوریه (آنکارا پایتخت کنونی ترکیه - مترجم) توانستم از کوزه‌های پر از باروت علیه قشون (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی استفاده نمایم و سربازان (ایلدرم بایزید) خیلی از کوزه‌های باروت که بین آنها منفجر میشد ترسیدند و عده‌ای از آنها مقتول و مجروح شدند (توضیح - گویا اولین مرتبه که باروت برای پرتاب خمپاره یا گلوله مورد استفاده قرار گرفته در جنگ انگوریه بوده و تیمورلنگ آن را اختراع کرده و بطوری که خود می‌گوید سربازانش کوزه‌های پر از باروت را که قتیله‌ای مشتعل داشت بین سربازان خصم پرتاب می‌کرده‌اند و کوزه‌های آنها پیشاهنگ نارنجک‌ها و خمپاره‌های امروزی بوده است و اگر دیگری قبلاً از تیمورلنگ، از باروت برای پرتاب خمپاره و گلوله استفاده می‌کرده مترجم از آن بی‌اطلاع است ولی خواننده‌ام که مدتی

قبل از تیمورلنگ، فرزندان چنگیز که پس از وی بسطت رسیدند برای ویران کردن حصار قلعه‌ها از باروت استفاده مینمودند. مترجم (سکنه شهرهای خراسان مثل طوس - سبزوار - سمرقند - با اینک میدانستند نیشابور تحت محاصره است قدمی برای کمک به محصورین برنداشتند اگر آنها يك قشون نیرومند براه می‌نذاختند و به نیشابور می‌آمدند هر گاه نمیتوانستند مرا شکست بدهند، باری، وادارم میکردند که از محاصره نیشابور دست بکشم و از پیرامون آن شهر بروم ولی آنان بکمک نیشابور نیامدند و حاضر نشدند که از راحتی خویش برای کمک بسکنه نیشابور صرف نظر نمایند وقتی جنگ نیشابور شروع شد من متوجه شدم که حاکم شهر مردی است نالایق و بی عقل و لیاقت ندارد که فرمانده يك قلعه جنگی شود. آن مرد بی لیاقت برای حمله بر سربازان من يك منجنیق ساخت اگر او منجنیق می‌ساخت و سنگ بسوی سربازان من پرتاب میکرد خیلی باعث زحمت مامی شد. در يك قلعه، یکی از وسائل دفاع عبارت است از چوب‌های افقی و سنگین که دسته‌ای دراز در وسط داشته باشد و چند مرد آن را بحرکت درآورند. وقتی يك سرباز خصم از برج متحرك قدم به حصار می‌گذارد اگر آن چوب را بسوی او به حرکت درآورند سرباز مهاجم از بالای حصار پرت می‌شود و جان می‌سپارد. ولی در نیشابور، از آن چوبها نیز وجود نداشت و مدافعین میکوشیدند که با شمشیر و نیزه مانع ورود سربازان من به حصار شوند. اگر نیشابور دارای منجنیق بقدر کافی بود و سنگهای گران را بسوی برج‌های متحرك ما پرتاب میکردند و برج‌های ما را درهم می‌شکستند و ما نمی‌توانستیم خود را بحصار شهر برسانیم یکی از وسائل دیگر دفاع این بود که سکنه شهر کهنه‌های آلوده بروغن را مشتعل نمایند و روی برجهای ما بریزند. وقتی کهنه‌های مشتعل زیاد باشد و پیای پرتاب شود آنهایی که در برج هستند از عهده خاموش کردن بر نمی‌آیند و برج مشتعل میگردد و سربازان چاره‌ای ندارند جز اینکه آن را تخلیه کنند یا بسوزند. ولی فرمانده شهر نیشابور از این کار هم غافل شد و به فکر نیفتاد که برج‌های متحرك ما را آتش بزند من که میدانستم سربازان (چتین) بعد از این که وارد حصار شدند هنگام پائین رفتن از آن جامواجه با مقاومت شدید محصورین خواهند گردید گفتم که همه خفتان در بر کنند و مغر بر سربکدارند و بسویله ساق بند، پاهای خود را محفوظ نمایند. به آنها گفتم که باید بدانند که وظیفه مهم آنها این است که بعد از ورود بشهر خود را بدروازه برسانند و دروازه را بر روی ما بکشایند. چون پیش بینی می‌کردم که پشت دروازه شهر، بنائی کرده‌اند به سربازان (چتین) کلنگ دادم تا اینکه پس از ورود بشهر آنچه پشت دروازه بنا گردیده ویران کنند و دروازه را بکشایند و به آنها گفتم هنگامی که يك دسته مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند دیگران باید با سکنه شهر بجنگند و نگذارند که برای کلنگ داران ممانعت ایجاد کنند.

ای که شرح حال مرا می‌خوانی اگر فرمانده جنگی هستی یا روزی فرمانده جنگی شدی آگاه باش که وقتی سربازان خود را از راه حصار یا از راه نقب بدون يك قلعه محصور و مستحکم می‌فرستی باید از بین آنها کسانی را انتخاب کنی که ترس نداشته باشند. زیرا ورود به يك قلعه محصور کاری است دشوار و خطیر چون سرباز تو قدم بمکانی می‌گذارد که آن را ندیده و هیچ اطلاع از وضع آنجا ندارد. او وارد منطقه‌ای می‌شود که پراز دشمن است و نه فقط در سراسر ازش صدها پاهزارها نفر با نیزه و شمشیر و تیر کمان قصد قتل او را دارند بلکه ممکن است که عده‌ای دیگر



حتی زن‌ها از بالای بام‌خانه‌ها سنگ‌های گران بزرگش بیندازند و او را بقتل برسانند. ثنوی  
مردی که شرح حال مرا می‌خوانی هر قدر که دلیر هستی با اولین دسته از سربازان خود از راه حصار  
یا نقب وارد قلمه مشو. من نمی‌گویم که تو مردی ترسو باشی بلکه از این جهت توصیه می‌کنم که با  
دسته اول وارد قلمه مشو که ممکن است بقتل برسی و اگر کشته شوی قشون تو قادر نخواهد بود  
قلمه را فتح کند و هر قدر که یک فرمانده جنگی برجسته‌تر و دلیرتر باشد قتل‌وی سربازانش را  
بیشتر دل‌سرد می‌کند.

این بود که وقتی سربازان (چتین) مامور شدند خود را بحصار برسانند و از آنجا پائین  
بروند. دروازه شهر را بکشایند خود با آنها بحصار نرفتم ولی پسر جوانم (جهانگیر) را با آنها  
ببالای حصار فرستادم و از این کار دو منظور داشتم او این که (جهانگیر) با سربازان (چتین)  
وارد شهر شود تا ریشه‌مرگ را احساس نماید و ترس او از قلمه‌گیری از بین برود. (جهانگیر) تا آن روز وارد  
یک قلمه محصور نشده بود و نمی‌دانست که وقتی اسان، قدم به یک قلمه ناشناس پراز خصم می‌گذارد  
چه حال باو دست میدهد. منظور دوم من این بود که تمام صاحب نصابان و سربازانم بدانند که  
من حاضر شدم پسر جوان خود را فدا کنم. (جهانگیر) هم مثل سربازان (چتین) قبل از اینکه  
قدم به قلمه بگذارد روئین تن شد و باو گفتم وقتی تو قدم به قلمه می‌گذاری جز بخود بهیچکس  
نیاید اتکاء داشته باشی و در بین دریای خصم، باید به تنهایی از خویش دفاع کنی ولی من تو و  
دیگران را تنها نخواهم گذاشت و بی‌انقطاع برای شما کمک خواهم فرستاد چون اگر فرمانده  
جنگی یک دسته از سربازان خود را به قلمه‌ای بفرستد لیکن برای آنها نیروی امدادی نفرستد  
مانند آن می‌باشد که آنها را به عزرائیل سپرده است چون مدافعین، بزودی آنها را بقتل میرسانند  
و نمی‌گذارند که دروازه شهر را بکشایند.

بعد از نماز ظهر حمله شدید ما برای ورود به قلمه شروع شد. از تمام برج‌ها سربازان من  
مدافعین را به تیرو سنگ فلاخن بستند که نیروی دفاع آنها را فلج کند. آنگاه سربازان (چتین)  
باتفاق پسر (جهانگیر) قدم بحصار گذاشتند. بالای حصار یک جنگ مہیب بین سربازان من و  
مدافعین در گرفت ولی سربازان من مدافعین را عقب راندند و برای پائین رفتن از حصار آماده  
شدند. در حالیکه آنها میخواستند از حصار پائین بروند مدافعین می‌کوشیدند که سربازان مرا  
هت نمایند و چند تن از سربازان (چتین) از حصار پرت شدند و جان سپردند ولی بقیه پائین  
رفتند و من دسته‌ای دیگر از سربازان را بکمک آنها فرستادم و بعد از دسته دوم دسته سوم را اعزام  
کردم سربازان من از بیست برج واقع در دو طرف دروازه شرقی نیشابور قدم بحصار می‌گذاشتند  
و از آنجا پائین می‌رفتند. در ضمن در سراسر حصار شهر سربازان من حمله می‌کردند و موضعی داشتند  
که نشان میداد ممکن است در هر نقطه وارد حصار شوند.

من از این جهت در سراسر حصار نیشابور حمله می‌کردم تا اینکه مدافعین نتوانند تمام  
سربازان خود را نزدیک دروازه شرقی متمرکز نمایند و مانع از گشودن آن دروازه شوند بطوری  
سکنه شهر و بخصوص زن‌ها شیون می‌کردند که کوئی روز قیامت و روزی که بحساب اعمال بندگان  
میرسند فرارسیده است. ولی مرد جنگی از نمره و فریاد و شیون باک ندارد چون میداند که اثری  
بر آن مترتب نیست. نزدیک پسین (هنکام عصر - نویسنده) من قدم به حصار گذاشتم تا وضع شهر را  
ببینم و مشاهده کردم که عده‌ای کثیر از سربازان من کشته شده‌اند و لاشه آنها این طرف و آن

طرف افتاده ولی دسته‌ای از (چتین)ها با کلنگ مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند و دسته دیگر با سکنه شهر می‌جنگند، و آنها را عقب می‌رانند تا اینکه دیگران بتوانند دروازه را بکشایند چون اطمینان حاصل کردم که سربازان من بیست دروازه رسیده‌اند امر کردم که از خارج هم دروازه را در هم بشکنند و ویران نمایند تا اینکه راه دخول شهر، مفتوح گردد.

دروازه شرقی نیشابور بعد از ساعتی گشوده شد، و سربازان من یورش بردند و وارد شهر شدند. به آنها گفتم تا وقتی که سکنه شهر امان نخواسته‌اند هر کس را که دیدید به قتل برسانید زیرا سکنه نیشابور چون مقابل من مقاومت نمودند واجب القتل هستند. عده‌ای از سربازان من مأمور شدند که بعد از ورود به نیشابور با سرعت خود را به غرب برسانند و دروازه غربی را بکشایند وقتی در یک شهر بزرگ چون نیشابور فقط یک دروازه گشوده شد، ممکن است که مسدود گردد اما پس از اینکه تمام دروازه‌های شهر را گشودند خطر مسدود شدن مداخلها از بین می‌رود. چون پیش بینی می‌کردم کسانی که برای گشودن دروازه غربی شهر می‌روند در راه، یا نزدیک آن دروازه مواجه با خطر می‌شوند از راه حصار غربی شهر، برای آنها کمک فرستادم.

تا وقتی که دروازه شرقی باز نشده بود، سکنه نیشابور خوب می‌جنگیدند لکن بعد از اینکه مفتوح شد و قشون من از آن راه به شهر یورش برد، ترس و ناامیدی بر مدافعین چیره گردید عده‌ای از آنها در صدد برآمدند که از راه مفتوح دروازه شرقی بگریزند ولی به قتل رسیدند و دسته‌های دیگر در داخل شهر کشته شدند یا امان خواستند و قبل از اینکه تاریکی فرود بیاید دروازه غربی هم گشود شد. از آن پس من گفتم مشعل‌ها را برافروزند و بجنگ ادامه بدهند تا آنکه در همان شب کار جنگ یکسره شود و مدافعین فرصت نداشته باشند که تا صبح روز دیگر خود را تقویت نمایند.

جنگ نیشابور، تا صبح ادامه داشت و در شب من مطلع شدم که پسر من (جهانگیر) زنده است ولی مجروح شده و چون زخمی آنقدر سخت نبود که نتواند بجنگ ادامه بدهد گفتم که همچنان بجنگد چون مرد نادر جنگ آزموده نشود دارای لیاقت نمی‌گردد.

من بزرگترین هنرمرد را جنگیدن میدانم و گرچه برای علم و صنعت و ادب، قائل بارزش هستم ولی عقیده دارم که خداوند مرد را برای جنگیدن آفریده و مردی که نتواند بجنگد و از مرگ بیم داشته باشد از بندگان خدا نیست برای اینکه ودیعه خداوند را مهمل گذاشته و استعداد فطری جنگیدن را که در هر مرد وجود دارد، در خود تقویت نکرده است بهمین جهت پسران خود را مانند خویش بیار آوردم و همین که دست آنها آنقدر نیرومند شد که بتوانند قبضه شمشیر را بدست بگیرند بآموزگاران سپردم که بآنها فنون جنگ را بیاموزند.

وقتی که با امداد دمید جنگ نیشابور خاتمه یافت و در آن موقع حاکم نیشابور موسوم به امیر حسین را دست بسته نزد من آوردند و او گفت ای امیر تیمور تو فاتح شدی و اینک نیشابور از آن تو است ولی بر بندگان خدا رحم کن و از قتل آنها صرف نظر نما. گفتم بندگان خدا وقتی مرتکب گناه شوند درخور مجازات هستند و گناه سکنه این شهر این است که وقتی من اینجا رسیدم دروازه‌ها را بستند و مرا وادار نمودند که این شهر را محاصره کنم و برای تسخیر اینجا برج بسازم و از راه حصار وارد شهر شوم. حاکم نیشابور گفت ای امیر جهانگیر سکنه این شهر گناه ندارند و اگر من بآنها دستور میدادم که دروازه‌ها را ببندند مقابل تو

مقاومت نمی نمودند و تو می توانستی بدون معطلی و زحمت وارد شهر شوی . لذا من گناهکارم و مرا بقتل برسان ولی بر جان سکنه این شهر بیخس و زن ها و اطفالشان را باسارت میر . از او پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد . جوابداد شصت سال سوال کردم آیا پسرداری جوابداد دویس . جوان من یکی موسوم به شیر بهرام و دیگری باسم شیرزاد بدست سربازان تو کشته شدند . گفتم اگر بجای تو بودم نام پسر خود را شیر بهرام نمیگذاشتم زیرا بهرام شیر نیست و هیچ کس بهرام را به شیر شبیه نکرده و تو میتوانستی که اسم پسر خود را سرخ بهرام بگذاری برای این که بهرام سرخ رنگ می باشد .

( بهرام یعنی سیاره مریخ ، که آریاها آن را مظهر جنگ میدانستند و اروپائیان بتقلید آریاها مریخ را رب النوع جنگ دانسته اند - مترجم ) امیر حسین گفت نام پسر من چه شیر بهرام باشد چه سرخ بهرام دیگر وجود ندارد . گفتم امیر حسین تصور نکن که بازگر مرگ دویس خود بتوانی مرا بترحم درآوری .

امیر حسین گفت ای امیر جهانکشا من برای خود از تو ترحم نمیخواهم ولی بر جان مردم این شهر بیخس و هر چه از آنها تاکنون کشته شده کافی است و بگذار که دیگران زنده بمانند . گفتم امیر حسین ، اگر بجای این که من فاتح شوم تو فاتح می شدی آیا بسر حال سربازان من می بخشیدی ؟ امیر حسین گفت پدران ما گفته اند که در جنگ باید خشونت و بی رحمی داشت و بعد از بیروزی باید فتوت بخرج داد و چون تو فاتح شده ای فتوت بخرج بده . گفتم من نمی توانم از اصول جنگ منحرف شوم و طبق اصول جنگی سکنه شهری که مقاومت می کنند باید قتل عام شوند . اگر من این روش را تغییر بدهم ، دیگر نمی توانم مبادرت بجنگ نمایم . جهانیان باید بدانند که هر کس مقابل من پایداری کند کشته خواهد شد و بعد از قتل عام نیشابور شهرهای دیگر خراسان تکلیف خود را خواهند دانست و وقتی قشون من به پشت حصار آن شهرها رسید ، دروازه ها را نخواهند بست . بعد از این گفته جلاد را احضار کردم و با او گفتم سر از پیکر امیر حسین جدا کند و حاکم نیشابور بقتل رسید . قتل عام سکنه شهر تا ظهر ادامه داشت و بعد از آن ، سربازان من بر حسب اجازه ای که من خود بآنها دادم شروع به چپاول کردند .

در انبار تجارتخانه های نیشابور ، بقدری کالا بود که ما ناگزیر شدیم به رای حمل آنها به ماوراءالنهر تمام چهارپاداران اطراف را اجیر نمایم . در نیشابور طبق معمول از قتل هلماء و شعراء و صنعتگران خودداری کردم ولی زنهای جوان شهر بین سربازان من تقسیم شدند زیرا خداوند گفته است زنهای بلاد مفتوح ( بعد از جنگ ) بر جنگجویان حلال هستند . ( توضیح - بطوری که خوانندگان احساس می کنند تیمور لنگ احکام اسلام را طبق استنباط خود تعبیر می کند و آن چه در قرآن گفته شده این است که هنگام جهاد مسلمین با کافر حربی مسلمانها میتوانند زنهای کافر حربی را به کنیزی ببرند و خداوند در این دستور به مشرکین توجه دارد نه پیروان مذاهب توحیدی مثل یهودی ها و عیسوی ها و در قرآن راجع باین موضوع ، خبر دیگر نیست ولی تیمور لنگ با آنهمه علم و اطلاع ، سکنه نیشابور را که موحد و مسلمان بودند در ردیف مشرکین و کافر حربی قرار داده است - مترجم ) .

حمل کالا از نیشابور بماوراءالنهر وسایر کارهای مربوط به نیشابور از جمله ویران کردن

حصار شهر مرا در آنجا معطل کرد و مدت يك ماه در نیشابور بودم و دنباله کار ویران کردن حصار شهر را به پسر جهانگیر وا گذاشتم و خود عازم طوس شدم . در طوس کسی مقاما پایداری نکرد و من قدم بشهر نهادم و آزار من بهیچکس نرسید . سکنه طوس هم مانند سکنه نیشابور دستار داشتند و کلاه دیگر برس نمیگذاشتند و من شنیده ام که دستار از خراسان بسایر کشورهای مسلمان از جمله به ماوراءالنهر رسید و سکنه خراسان از ازمینه قدیم دستار بر سر می بستند . پسر من (شیخ عمر) که با من بطوس آمده بود بعد از ورود بشهر چون مشاهده کرد که مردم بزبان عربی صحبت می نمایند و همه دستار بر سر دارند گفت مگر این جا حجاز است که مردم عمامه برس نهاده بزبان عربی صحبت می نمایند .

باو گفتم بدان که در حجاز عمامه برس نمیگذارند و اگر در آنجا کسی عمامه بر سر بگذارد از خراسانی ها تقلید می کند زیرا دستار، سرپوش سکنه خراسان میباشد ولی زبان عربی که تو در این شهر میشنوی از یادگارهای دوره تسلط اعراب بر خراسان میباشد. در طوس عوام الناس بزبان عربی صحبت میکردند ولی خواص و دانشمندان بزبان فارسی صحبت می نمودند . عده ای از دانشمندان و خواص شهر (طوس) نزد من آمدند، و وقتی شنیدند که من بزبان فارسی وهم عربی تکلم میکنم حیرت کردند .

در بین دانشمندانی که نزد من آمدند مردی بود ملقب بامام اعظم و من با او مباحثه کردم و از او پرسیدم لابد تو نماز میخوانی ؟ امام اعظم گفت بلی . گفتم لابد میدانی که در نماز باید سوره (الحمد) را خواند . امام اعظم گفت این از بدیهیات است . گفتم در سوره (الحمد) یکی از صفاتی که برای خداوند ذکر شده ( مالک يوم الدين ) است آیا تو میدانی که معنای (مالک يوم الدين) چه میباشد .

او گفت یعنی (مالک روز دین) گفتم من را مردی عوام تصور کن و برایم شرح بده که مالک روز دین چه معنا میدهد .

امام اعظم گفت معنای این آیه از سوره (الحمد) روشن است و احتیاج بشرح و تفصیل ندارد . گفتم ولی من معنای آن را نمی فهمم و باید آن را برای من تفسیر کنی . امام اعظم از گفتار بازماند ، آن وقت من باو گفتم در این آیه (دین) بمعنای جزا می باشد یعنی خداوند صاحب روز جزاست . روز جزا یعنی روزی که هر کس بفراخور اعمال خود پاداش یا کیفر می بیند و آن روز که روز جزا میباشد نامحدود است و شاید هرگز پایان نمی رسد چون در این آیه کلمه (يوم) یعنی (روز) معنای زمان را میدهد نه معنای يك روز از طلوع تا غروب آفتاب را و چون روز جزا زمانی است نامحدود لاجرم آفتاب در آن زمان طلوع و غروب نمی کند و شاید آفتاب نباشد هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که (روز دین) یا (روز جزا) چه موقع فرا خواهد رسید و هر چه در این خصوص گفته شود جز آنچه در قرآن هست افسانه میباشد .

امام اعظم با حیرت سخنان مرا شنید و گفت ای امیر تیمور تو این همه دانائی را از کجا فرا گرفته ای و استادان تو که بودند که تورا این چنین پرمایه کردند . گفتم من چند استاد در ماوراءالنهر داشتم ولی بزرگترین استاد من قرآن بود . من قرآن را خواندم و حفظ کردم ولی نه آن طور که دیگران میخوانند و حفظ میکنند . من هنگام خواندن و حفظ کردن قرآن کوشیدم که از هیچ آیه ، نفهمیده ، نگذرم و معنای تمام آیات قرآن را ادراک کنم .

امام اعظم گفت ای امیر بزرگوار آیا ممکن است مرا بشاگردی خود بپذیری و بمن تعلیم بدهی؟ گفتم من فرصت تعلیم ندارم و زندگی من تا پایان عمر زندگی یک مرد جنگی است و تمام اوقاتم در جنگها خواهد گذشت. امام اعظم گفت افسوس که تو فرصت نداری مرا تعلیم بدهی و گرنه من با کمال خشنودی شاگردی تو را میپذیرفتم.

وقتی من وارد خراسان شدم سه منظور داشتم اول تصرف نیشابور، دوم تصرف سبزوار و سوم دیدن شهر بشرویه که راجع به سکنه آن شهر چیزها شنیده بودم و می گفتند که تمام سکنه شهر عالم هستند ولی باینکه دانشمند می باشند مثل عوام الناس کار نمی کنند و زراعت می نمایند و حیوانات را می پرورانند و از پوست حیوانات کفش میدوزند و به صحرا میروند و پشته های خار را بشهر می آورند که بمصرف طبخ نان و پختن اغذیه برسانند.

بعد از دو هفته اقامت در طوس خواستم برای تصرف سبزوار از آن شهر کوچ کنم ولی بخاطر آمدن که فردوسی که من از جوانی اشعارش را میخواندم در طوس مدفون است و خواستم قبر او را ببینم من شنیده بودم که قبر فردوسی در قبرستان مسلمین نیست زیرا چون شهرت داشت که وی رافضی میباشد مردم نگذاشتند که جنازه اش در قبرستان مسلمین دفن شود (رافضی یعنی شیعه ولی طبق بعضی روایات فردوسی را متهم بکفر کردند و ناگفته نماند که علت مدفون نشدن فردوسی در قبرستان عمومی مسلمین متکی است بر روایات و شاید هیچ یک از آنها صحیح نباشد و بحتمل خود فردوسی وصیت کرده بود که وی را در باغ یا خانه اش دفن کنند چون در قدیم رسم بود که بعضی از اشخاص ترجیح میدادند در خانه خود مدفون شوند. مترجم)

بطوری که من شنیده بودم چون مردم موافقت نکردند که فردوسی در قبرستان مسلمین مدفون شود او را در باغ وی دفن کردند. قبل از حرکت بسوی سبزوار برای دیدن باغ فردوسی رفتم ولی چیزی که شبیه به باغ باشد بنظرم نرسید بلکه ویرانه ای دیدم که علف در آن روئیده بود و یک برآمدگی کوچک در آن ویرانه مشاهده میشد و به من گفتند که آن، قبر فردوسی است. من کنار قبر آن مرد ایستادم و ذریع تفکر غوطه ور شدم و حیرت می کردم چگونه شاعری چون فردوسی (ولو رافضی باشد) آنطور متروک و مهجور گردیده و سکنه طوس، حتی سنگی روی قبرش نگذاشتند که اثر قبر از بین نرود. قبل از این که از کنار مزار فردوسی دور شوم دستور دادم که همان روز سنگی روی قبر او بگذارند تا این که اثر قبر از بین نرود هنوز از آن خرابه خارج نشده بودم که یک پیک سوار خاک آلود از راه رسید و پیک نزدیک خرابه از اسب پیاده شد و دست در گریبان کرد و نامه ای از آن بیرون آورد و قدم بخرابه نهاد.

من آن پیک را می شناختم و میدانستم که از پیک های با استقامت حکومتی است. از او پرسیدم از کجا می آئی؟ جواب داد از سمرقند. پرسیدم آیا بی انقطاع در راه بودی؟ (پیک) گفت از روزی که از سمرقند برای افتادن تا این لحظه پیوسته بر پشت اسب بودم. سؤال کردم این نامه را از طرف که می آوری. جواب داد از طرف (شیر بهادر) شیر بهادر از طرف من حاکم ماوراءالنهر و مرکزش در سمرقند بود. نامه را کشودم و دیدم چنین نوشته است.

(از طرف شیر بهادر خطاب با امیر بزرگ امیر تیمور - (توک - تامیش) که پادشاه کشوری است در آن طرف دریای (آب - سکون) بایک قشون بزرگ برای افتاده و عزم دارد ماوراءالنهر را تصرف نماید و گرچه من در این جا مقاومت خواهم کرد ولی حضور تو در این جا اثری بیشتر خواهد داشت

## بیدرنک برآه بیفت رخود رابه ماوراءالنهر برسان)

من تا آنموقع اسم (توک تامیش) را نشینده بودم و میدانستم کیست و کشورش در کجاست در آن طرف دریای آبسکون (یعنی دریای مازنداران - مترجم) آن قدر کشور هست که انسان نمی داند کدام یک از آنها در کجا واقع شده مگر این که خود بروم و ببینم از (بیک) پرسیدم که (توک تامیش) کیست (بیک) که اطلاعی نداشت گفت من نمیدانم که او کیست ولی میدانم که برای تهاجم برآه افتاده قصد دارد کشور تورا تصرف نماید. گفتم آیا توفشون اورا دیدی و مشاهده کردی که سر بازاریش بچه شکل هستند. (بیک) گفت نه و هنگامی که من از سمرقند برآه افتادم سر بازان (توک تامیش) با آنجا نرسیده بودند.

برائوصول نامه (شیر بهادر) من از رفتن به (بشرویه) منصرف شدم و تصمیم گرفتم که که همان روز بطرف ماوراءالنهر عزیمت نمایم من نمیتوانستم تمام سر بازان خود را با سرعت از خراسان به ماوراءالنهر برگردانم لذا سه هزار تن از سر بازان با استقامت را انتخاب کردم و بهر کدام یک اسب یدک دادم و برآه افتادیم و مقرر شد که بقیه سر بازان من از عقب بیایند. من میدانستم بعد از این که خود را به ماوراءالنهر برسانم می توانم در آنجا از سر بازانی که در خانه های خود هستند یک ارتش بوجود بیاورم و در ضمن نیروئی که من در خراسان داشتم بمن ملحق می شد.

ما روز و شب بی انقطاع راه پیمودیم. همین که احساس میکردم که اسبها خسته شده اند دستور توقف میدادم تا اینکه سر بازان من اسبها را عوض کنند و از پشت اسب خسته روی یکی از اسبهای تازه نفس قرار بگیرند و بعد برآه ادامه میدادیم. در راه پیمائی های طولانی و بی انقطاع موضوع نواله دادن با اسبها و سیراب کردن آنها دارای اهمیت است و من و افسرانم در آن امور بصیرت داشتیم ما میدانستیم که هرگز نباید با اسبها آن قدر آب داد که سیر آب شوند برای اینکه بعد از آن دو چار دل درد می شوند و از راه بازمی مانند. ما میدانستیم که در هر شبانه روز دو نواله کوچک برای هر اسب کافی است و مانع از این می شود که نیروی حیوان از بین برود و در راه پیمائی های طولانی باید در هر سه روز یا دو روز ساعتی اسبها را رها کرد که بتوانند در یک مرتبه بر زمین و روی علف غلط بزنند برای این که غلط زدن خستگی اسب را از بین میبرد. یک هفته بعد از این که از طوس برآه افتادم به مرو رسیدم و در آنجا شنیدم که (توک تامیش) مراجعت کرده است.

(در تواریخ فارسی نام این شخص توقتمیش نوشته شده است - مترجم)

در آنجا دانستم که (توک تامیش) سرداری است از اهل کشوری با اسم (کریمه). واقع در جنوب روسیه و با عده ای معدود از سواران برای ایلغار به ماوراءالنهر آمد و بعد از اینکه (شیر بهادر) مشغول جمع آوری سر باز برای راندن او شد ترسید و مراجعت نمود. من خواستم که او را تعقیب کنم و بروم و کشورش را ببینم و مشاهده نمایم مردی که جرئت کرده و بکشور من حمله نموده چگونه است ولی فصل برای عزیمت به (کریمه) مساعد نبود چون من میدانستم که روسیه کشوری است سردسیر و تا خود رابه (کریمه) برسانم و جنگ شروع شود فصل زمستان خواهد رسید و من فرصت مراجعت نخواهم داشت. این بود که گوشمالی (توک تامیش) را موکول ببعد کردم

## فصل هشتم

### دومین سفر من بخراسان و جنگ سبزوار

قشون من که در خراسان بود بعد از من وارد ماوراءالنهر گردید و من آن سال را صرف کارهای آبادانی و تمشیت قشون کردم و قسمتی از او قائم نیز صرف مباحثه با علمای شیعه شد. پسر (جهانگیر) که بازمانده قشون مرا از خراسان بماوراءالنهر آورد چهارتن از علمای شیعه را وارد ماوراءالنهر کرد. علمای شیعه در سمرقند میهمان من بودند و من دستور دادم که با آنها با احترام رفتار کنند چون روش من این است که علماء و شعراء و صنعتگران را پیوسته محترم می‌شمارم. روزها علمای شیعه را بکاخ خود احضار می‌کردم و قبل از صرف طعام و بعد از صرف آن، با آنها مباحثه می‌نمودم.

من در اولین روز مباحثه متوجه شدم که دلائل علمای شیعه برای ثبوت برتری مذهب آنها نسبت بمذهب مامعکی بر منقول میباشد نه معقول. (توضیح - خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که در اینجا، از قول تیمور لنگ سخن گفته میشود و معلوم است که مردی چون او نمیتوانسته نسبت بمذهب شیعه نیک بین باشد و این نظر مربوط بمن نیست - مترجم) وقتی از آنها میپرسیدم دلیل عقلی شما برای ثبوت برتری مذهب شیعه چیست متوسل بروایت می‌شدند. من بعد از دو ماه بهر یک از علمای شیعه مبلغی پول و یک اسب دادم تا اینکه بوطن خود برگردند بی مناسبت نیست که بگویم مراکز مذهب شیعه عبارت است از خراسان و (ری) و صفحات واقع در کنار دریای آبسکون (دریای مازندران - مترجم) و در جاهای دیگر شیعه نیست مگر بتعریق (تیمور لنگ) انتخاب میکرد و در اکثر ولایات ایران پیروان مذهب شیعه بودند منتها در همان ولایات جماعت سنی هم زندگی میکردند و ناگفته نماند که در ایران هرگز بین شیعه و سنی اختلاف بوجود نمی‌آمد و برادر و ارکنار هم زندگی میکردند - مترجم) در بهار سال بعد، بمن خبر رسید که امیر سبزوار یک فئوز گرد آورده تا اینکه بماوراءالنهر حمله کند. من در آن فصل قصد داشتم بطرف روسیه بروم و با (توک) نامیش) جنگ کنم. ولی خبر گرد آوردن قشون از طرف امیر سبزوار سبب گردید که من عزم کردم مرتبه‌ای دیگر بخراسان بروم سال قبل وقتی که من بخراسان رفتم کسی از ورود من بآن سرزمین اطلاع نداشت و سکنه خراسان را غافلگیر نمودم ولی در آن سال که می‌خواستم بخراسان بروم

نمی توانستم مردم آن سرزمین را غافلگیر کنم سال قبل در خراسان يك قشون آراسته وجود نداشت ولی در آن سال امیر سبزواری يك قشون بسیج کرده بود که من هنوز از چند و چون آن اطلاع نداشتم ولی می دانستم که نباید خصم را کوچک و زبون دانست و اگر انسان خصم را کوچک فرض کند شکست خواهد خورد و نابود خواهد شد این بود که قبل از عزیمت بسوی خراسان يك قشون بزرگ بسیج کردم متشکل از یکصد و بیست هزار سرباز و آن قشون را به سه قسمت تقسیم نمودم و فرماندهی چهل هزار سوار را خود بر عهده گرفتم و چهل هزار سوار را بریاست پسر جهانگیر وا گذاشتم و چهل هزار دیگر را به پسر (شیخ عمر) که از جهانگیر کوچکتر بود سپردم .

به پسران خود گفتم که قبل از هر تصمیم با افسران سالخورده و جنگ آزموده سپاه خود مشورت کنند و بجوانی خویش متروار نشوند. بآنها گفتم ما وارد کشوری می شویم که پر از دشمن است و در هر قدم يك خراسانی بلشمشیر یا نیزه در کمین قتل ماست و در يك کشور خصم اگر سپاه شما متفرق شود نابود خواهید شد و پیوسته باید بهیئت اجتماع حرکت کنید و بجنگید من می دانستم که در شمال خراسان چند قبیله زندگی می کنند که دارای مردان جنگجو هستند بعضی از آن قبایل در منطقه کوچان (قوچان) زندگی می نمایند و بعضی دیگر در دشت ترکمان من بعید نمی دانستم که امیر سبزواری از قبایل مزبور کمک بگیرد لذا ورود خود را به خراسان این طور طرح ریزی کردم که من از راه (قوچان) بطرف طوس بروم و سپس عازم سبزواری گردم و پسر (جهانگیر) از راه اسفراین و جویین عازم سبزواری شود و پسر دیگر شیخ غیر از راه دشت ترکمان عازم سبزواری گردد و خود را بمزینان برساند و بعد راه سبزواری را پیش بگیرد بدین ترتیب ما می توانستیم تمام عشایر شمال خراسان را تحت نظر بگیریم و اگر مشاهده کردیم که قصد خصومت دارند آنها را نابود کنیم با اینکه فصل بهار و علف فراوان بود و بخصوص در خراسان در دامنه کوهها و تپهها ، مراتع بسیار یافت می شود ، ما مجبور بودیم که علف خشک باسبها بخورانیم زیرا اسبی که در موقع بهار علف سبز بچرد نمی تواند راه پیمائی نماید بهمین جهت مسئله سیورسات يك قشون یکصد و بیست هزار نفری که با سه دسته چهل هزار نفری حرکت میکرد دارای اهمیت بود و نمی شد کمتر از هزار سوار را برای سیورسات فرستاد چون در کشور خصم سربازان دسته سیورسات را اگر ضعیف باشند به قتل می رسانند

مانا گزیر می باید مقداری از علیق اسبها را مثل آذوقه خودمان ، با خویش حمل کنیم و بقیه را در راه بدست بیاوریم و چون سکنه قضبات و قراء حاضر نمی شدند که بما خوار بارو علیق بدهند ، ما می باید با حمله وارد آبادیها شویم و انبارهای غله و کاه و بیده آنها را تصرف نمائیم و هر کس را که مقاومت کرد بقتل برسانیم .

من وقتی به (قوچان) رسیدم مردانی دیدم بلند قامت و قوی هیكل که هنوز نمده در برداشتند برای اینکه هوای بهار در (قوچان) سرد است در دست هر يك از آنها يك چوب بلند دیده می شد و گاهی آن چوب را بردوش می نهادند. آنها در صدد بر نیامدند که بقشون من حمله کنند ولی از نظرهایی که بما می انداختند معلوم بود که از ما نمی ترسند. برخی از آنان چشمهای زاغ و موهای زرد داشتند و با بزبانی تکلم می کردند که نه فارسی بودند نه عربی و معلوم شد که آنها کرد میباشند و از کردستان کوچ کرده اند و در (قوچان) سکونت نمودند .

چون مردان کرد بیرومند بودند چند تن از آنها را فراخواندم و با کمک يك دیلماج با



آنها صحبت نمودم و پرسیدم که آیا میل دارید که وارد قشون من بشوید. آنها پرسیدند تو که هستی. گفتم من تیمور، سلطان ماوراء النهر هستم و عنقریب سلطان خراسان نیز خواهم شد. کردها گفتند ما نمیخواهیم از زن و فرزندان و زادگاه خود دور شویم و به سر بازی احتیاج نداریم و دارای گوسفند هستیم و از راه پرورش گوسفند معاش خود را تأمین می‌نمائیم. بنا بر این که کردهای (قوچان) مردانی قوی بودند بی‌آزار بنظر میرسیدند و من از طرف آنها آسوده خاطر شدم و عازم طوس گردیدم. در طوس بر مزار فردوسی رفتم تا اینکه سنگ قبر او را ببینم و مشاهده نمودم که اسم و رسم فردوسی را روی سنگ قبر او بزبان عربی نوشته‌اند در صورتی که وی اشعار خود را بزبان فارسی سروده است. گفتم سنگ قبر او را عوض کنند و بدوزبان عربی و فارسی بنویسند.

آنگاه عازم مغرب شدم و بدشت نیشابور رسیدم و مشاهده کردم که شهر نیشابور ویران است اما مقدمات و قرای جلگه نیشابور آباد میباشد. وقتی خواستم از نیشابور برآیم بیفتم با آرایش جنگی حرکت کردم برای این که ممکن بود که با قشون امیر سبزواری تلاقی کنم. من طلایه‌ای بجلو فرستادم تا اینکه ببیند آیا قشون خصم در سر راه ما هست یا نه؟

من از روزی که وارد خراسان شدم از وضع پس‌انام اطلاع نداشتم و نمیدانستم که (جهانگیر) و (شیخ‌عمر) کجا هستند. نه آنها می‌توانستند مرا از وضع خود آگاه کنند و نه من می‌توانستم از خود خبری بآنها برسانم زیرا در کشور خصم نمیتوان پیک را از یک نقطه به نقطه دیگر فرستاد چون جنگ نزدیک بود من بدون شتاب راه پیمائی می‌کردم و منظورم این بود که اسبها و سربازانم خسته نشوند و وقتی بمیدان جنگ رسیدند تازه نفس باشند من یقین داشتم که امیر سبزواری از ورود من بخراسان مطلع است و تقریباً مطمئن بودم که با قشون خود با استقبال من خواهد آمد. من تصور نمی‌کردم که قشون امیر سبزواری از اینجا یا شصت هزار نفر تجاوز کند و می‌آید بشدیم که سربازان او پیاده هستند یا اکثر آنها پیاده می‌باشند زیرا خراسانیان با اهمیت سواران در جنگ بی‌نبرده بودند و نمی‌دانستند که یک قشون سوار در منطقه‌ای چون جلگه‌های خراسان خیلی بهتر از پیاده است اگر امیر سبزواری با قشون خود با استقبال من نمی‌آمد می‌باید گفته می‌شد که مردی است ابله زیرا کسی که یک قشون دارد در پس حصار قلعه جانمی‌گیرد و خود را دوچار محاصره نمی‌کند.

با مداد روز بعد قبل از این که قشون من حرکت کند طلایه خبر داد که یک قشون از دور دیده میشود و دانستم که امیر سبزواری به استقبال من آمده است و برای پی‌بردن بچند و چون آن قشون اسب‌ناختم و جلورفتم و بالای تپه‌ای قرار گرفتم و در نظر اول فهمیدم که قشون امیر سبزواری پیاده است نکته دیگر که آشکار شد این بود که آن قشون پیاده آرایش جنگی داشت و در یک جلگه وسیع از شمال بطرف جنوب بسوی ما می‌آمد و بین جناح شمالی و قلب قشون و جناح جنوبی آن فاصله‌ای بنظر نمی‌رسید و سربازان پیاده امیر سبزواری مثل یک حصار جاندار، بدون کوچکترین شکاف بمانند یک من شدند من آرایش جنگی قشون امیر سبزواری را پسندیدم و آن آرایش نشان میداد که امیر سبزواری مردی است سلحشور و میتواند یک میدان جنگ را اداره کند.

شماره سربازان او را هفتاد هزار نفر تخمین زدم در حالی که خود من بیش از چهل هزار سرباز داشتم ولی سربازان من سوار بودند و سربازان امیر سبزواری پیاده.

گفتم چون میدانستم ممکن است با خصم برخورد نمایم با آرایش جنگی حرکت می‌کردم

فرمانده جناح راست من (جناح شمالی) افسری بود باسم (قولربیک) و کوتاه قد از نژاد مغول اما دلیر فرمانده جناح چپ من (جناح جنوبی) مردی بود باسم (اورگون چتین) از نژاد (چتین) که گفتم گوشت سگ میخوردند و من آن عادت را از سرشان انداختم (اورگون چتین) مانند هم نژادان خود نمیدانست که ترس چیست و مثل آنها اکول بود خود من هم فرماندهی قلب سپاه را برعهده گرفتم.

بعد از مشاهده قشون خصم عزم کردم که با سواران خود حمله کنم و آن حصار جاندار را بشکافم. دو فرمانده جناحین من میدانستند چه باید بکنند و آنها اطلاع داشتند که میباید در منطقه جنگی خود صف پیادگان امیر سبزواری را بشکافتند و بعد آنها را محاصره کنند و آنگاه سربازان رانا بود نمایند مگر اینکه تسلیم شوند.

هنوز فاصله بین دو قشون زیاد بود و من نمی توانستم دستور حمله سواران خود را صادر کنم زیرا میدانستم که در صورت حمله تا اسبها بقشون امیر سبزواری برسند از نفس میافتند و وقتی فاصله دو قشون کم شد من مشاهده نمودم که سربازان پیاده امیر سبزواری نیزه دارند و نیزه برای سوارانی که حمله می کنند خطری است بزرگ. زیرا سربازان پیاده با نیزه های خود اسبها را بقتل میرسانند و از آن بعد سواران مبدل به سربازان پیاده می شوند و ارزش جنگی آنها تنزل می کند. من (قولربیک) و (اورگون چتین) را برای مشورت بقلب سپاه احضار کردم و آنها هم گفتند که نیزه سربازان پیاده برای اسبهای ما خطرناک است. من در صدور فرمان حمله خودداری کردم و صبر نمودم که قشون امیر سبزواری با حمله و رشود من از آن خودداری شرمند نشود برای اینکه یک سردار جنگی با لیاقت آن نیست که فقط از مرگ بیم نداشته باشد بلکه باید مصلحت قشون خود را هم در نظر بگیرد.

وقتی سربازان امیر سبزواری نزدیک تر شدند دستور دادم که کمانداران برای تیراندازی آماده شوند و من خود تیر بر کمان بستم و بر طبق امر من کمانداران آگاه شدند که میباید با تیرهای آبدیده تیراندازی نمایند. تیرهای آبدیده ما از زره عبور می کند و در فاصله نزدیک، حتی از خفتانهای نازک هم عبور می نماید. ما تیرهای آبدیده را در ماوراءالنهر می سازیم و طرز ساختن آن از این قرار است که یکصد من نمک را در یکصد من آب حل می نمائیم (من ماوراءالنهر دو من ونیم تیریز بوده است - مترجم) و در نتیجه یک آب نمک غلیظ بدست می آید. بعد پیکانهایی را که میباید بر سر تیر نصب شود در آتش می گذاریم بطوری که از فرط سرخی سفید شود و آنگاه پیکانها را در آب نمک فرو میبریم این عمل سه مرتبه تکرار می شود و مرتبه سوم، بعد از این که پیکان را از آب نمک خارج کردند آن را بوسیله سوهان تیز می نمایند یک چنین پیکان موسوم است به پیکان آبدیده و وقتی روی تیر نصب شود بوسیله کمان پرتاب گردید از زره می گذرد. شمشیر و نیزه را هم میتوان همین طور آب دادولی از پیکان آبدیده بیشتر استفاده می نمائیم.

امیر سبزواری باسم (علی سیف الدین) خوانده می شد و هم سن من بود و می گفتند مردی است دلیر و دانشمند و دارای مذهب شیعه. من او را بین سربازانش جستجو کردم و نیافتم و اگر میبایستم قصد داشتم یک تیر آبدیده را حوله او بکنم تا از قوت بازو، و هنر تیراندازی امیر ماوراءالنهر مستحضر گردد.

تیرهای ما که از فاصله نزدیک پرتاب می گردید، خیلی بسربازان (علی سیف الدین) لطمه زد و هر تیری که من پرتاب می کردم یکنفر را از پا در میآورد و من میدانستم که دلگرمی

سربازان امیر سبزواری به نیزه‌هایی بلند است که در دست دارند و آن نیزه‌ها سبب شده که در صدد برآیند بسواران من حمله ور شوند ما اگر می‌توانستیم باتیراندازی شدید، نیزه‌ها را از دست سربازان (علی‌سیف‌الدین) دور کنیم، پیروزی با ما بود وقتی ما دیدیم که صفوف سربازان امیر سبزواری منقوش شد خود را برای حمله آماده کردیم سلاح اصلی سربازان من در جنگ سبزواری، تیروکمان بود و شمشیر و تبر من بتجربه آموخته‌ام که وقتی سوارانم حمله می‌کنند شمشیر برای آنها خیلی مفید نیست و در عوض تبر (تبرزین - مترجم) مفیدتر است مشروط بر اینکه دسته‌های بلند داشته باشد. شمشیر وقتی بر سرباز خصم فرو می‌آید او را از کار نمی‌اندازد مگر اینکه حلقومش را قطع کند یا شکمش را پاره نماید. بکار بردن شمشیر، هنگامی که سواران حمله می‌کنند مستلزم این است که سوار بتواند در موقع شمشیر زدن از نیروی اسب هم استفاده نماید و این کار از عهد هر کس ساخته نیست و در وسط هیجان کارزار سوار فرصت ندارد که اسب خود را طوری حرکت درآورد که وقت در دست اسب بر زمین قرار می‌گیرد وی شمشیر بیندازد تا اینکه نیروی اسب مکمل نیروی سوار شود و سرباز خصم از پا درآید اگر سوار بتواند در موقع حمله، اسب خود را طوری به حرکت درآورد که از نیروی اسب برای شمشیر زدن استفاده نماید ممکن است بایک ضربت شمشیر، سرباز خصم را نصف کند. ولی چون آن فرصت، بندرت بدست می‌آید، بهترین سلاح، هنگام حمله سواران تبر است بشرط اینکه دسته‌های بلند داشته باشد. چون تبر وقتی بر سرباز خصم فرود بیاید او را از پا در می‌آورد و لو بر زره اصابت نماید و ضربت شدید تبر، برای از پا در آوردن سرباز دشمن کافی است.

وقتی ما صفوف منقوش سربازان امیر سبزواری را دیدیم و اسب‌ها را به حرکت درآوردیم و تبرها را بدست گرفتیم خیلی امیدوار بودیم که شیرازه قشون (علی‌سیف‌الدین) را بگسلانیم ولی قبل از اینکه بسربازان خصم برسیم باران سنگ بر سر باریدن گرفت و معلوم شد که سربازان امیر سبزواری با فلاخن بر ما سنگ می‌بارند. باران سنگ آنقدر که برای اسب‌های ما خطرناک بود برای خود ما خطر نداشت و عده‌ای از اسبها از پا در آمدند و آنها یکی که پیاده ماندند بعقب برگشتند چون دیگر وجودشان در میدان جنگ مفید نبود.

من می‌توانستم برای حفظ جان عده‌ای از سربازان خود دستور بدهم که حمله را متوقف کنند ولی بمصلحت نبود، من اگر حمله را متوقف می‌کردم (علی-سیف‌الدین) صفوف سربازان خود را منظم می‌کرد و باز نیزه‌های سربازان راه حمله را بر ما می‌پست از این گذشته اگر دستور وقفه حمله از طرف من صادر می‌شد (علی-سیف‌الدین) و سربازانش که می‌دیدند حمله ما را در هم شکستند بسیار قوی دل‌میشدند و می‌توانستند بیشتر و بهتر پایداری کنند، این بود که من از جان عده‌ای از سواران خود گذشتم تا اینکه بتوانم شیرازه قشون امیر سبزواری را بگسلانم.

(اورگون - چتین) فرمانده جناح جنوبی که گفتم دوهزارتن از سوارانش از نژاد (چتین) بودند چون درندگان بجناح راست قشون امیر سبزواری حمله ور شد. (قولربیک) فرمانده جناح شمالی، من نیز که سربازانش مثل او نژاد مغول بودند بادلیری به جناح چپ قشون امیر سبزواری حمله کرد. اکثر سربازان من، در قلب سیاه از نژاد ماوراءالنهر محسوب می‌شدند و مثل خود من، قامت بلند داشتند آنها میدانستند که اگر در میدان جنگ روبرو گردانند یلستی بخرج بدهند بدست خود من کشته خواهند شد.

سربازان من اطلاع داشتند که در کارزار چشمهای من مراقب اعمال یکایک آنها میباشد و من ممکن است هر گناه را عفو کنم، ولی دو گناه در نظر من غیر قابل بخشایش است یکی خیانت و دیگری سستی در میدان جنگ. من چون در کارزار نسبت بخود سخت گیر بودم و بخویش ترحم نمیکردم، نمی توانستم بدیگران ترحم کنم و سربازان من میدانستند که هیچ خستگی و خطر وجود ندارد که من خود آن را استقلال ننمایم

وقتی ما سربازان امیر سبزواری رسیدیم، مواجهه با یک مقاومت شدید شدیم. با این که صفوف سربازان (علی سیف الدین) مغشوش شده بود، سربازان او توانستند خود را بهم نزدیک کنند و با نیزه های بلند راه عبور را سد نمایند. هر نیزه که در سینه یا شکم یک اسب فرو میرفت یکی از سواران مرا پیاده میکرد و مرد پیاده مجبور می شد بقسمت میدان جنگ برود در حالی که نیزه داران قشون امیر سبزواری اسب های ما را بقتل میرسانیدند عده ای دیگر از آنها، بر ماسنگ می باریدند و ضربات شدید سنگ، سواران ما از صدر زین بزمین میانداخت.

با اینکه وضع میدان جنگ در قلب سپاه برای ما نامساعد بود، من حمله را متوقف نکردم چون میدانستم، اگر حمله متوقف شود شکست خواهیم خورد. در جناح جنوبی من (از رگون - چتین) موفق شده بود که انتظام صفوف سربازان امیر سبزواری را مختل کند و سربازان (علی - سیف الدین) عقب نشینی میکردند. در جناح شمال ما (قولربیک) پیش میرفت اما من در قلب میدان جنگ نمیتوانستم جلو بروم برای اینکه امیر سبزواری بهترین سربازان خود را در قلب میدان جنگ متمرکز کرده بود.

در حالی که می جنگیدیم یک ضربت شدید سنگ بمن فر من خورد و اگر مغز بر سر نداشتم سرم میشکافت و بعید نبود که بیهوش شوم و از زمین بر زمین بیفتم. با اینکه امیر سبزواری بهترین سربازان خود را در قلب میدان جنگ متمرکز کرده بود من خیلی راضی بودم چون میدیدم که کار مشکل میدان جنگ بر عهده من محول شده است. من نه از مشکل می هراسم و نه از خطر می ترسم ولی شاید تمام افسران من اینطور نباشند و وقتی خود را در مقابل یک اشکال بزرگ می بینند بوحشت در آیند و در میدان جنگ کسیکه بترسد نابود خواهد شد.

در دو جناح شمال و جنوب سربازان من جلو میرفتند ولی من در قلب سپاه کشته میدادم و نمیتوانستم نیروی مقاومت سربازان (علی سیف الدین) را از بین ببرم اما سربازان من عده ای از آنها را اسیر کردند و معلوم شد که یکی از اسیران (محمد - سیف الدین) برادر جوان امیر سبزواری است.

جنگ تا انتهای عصر طول کشید و در آن موقع جناحین من بقدری پیش رفته بودند که امیر سبزواری فهمید که قلب سپاه او محاصره خواهد شد. من با حملات دائمی نگذاشتم سربازان زبده امیر سبزواری که در قلب سپاه می جنگیدند برای کمک بجناحین (علی - سیف الدین) بروند. من اگر نتوانستم، مقاومت سربازان امیر سبزواری را در قلب سپاه از بین ببرم در عوض بجناحین خود کمک کردم چون مانع از این شدم که سربازان شجاع قلب سپاه به کمک جناحین قشون امیر سبزواری بروند.

(علی - سیف الدین) وقتی متوجه شد که قلب سپاه او بزودی محاصره خواهد شد فرمان عقب نشینی سربازان برجسته خود را صادر کرد و بدین ترتیب جنگ با موفقیت من با تمام رسید.

می‌باید بعد از عقب نشینی نیروی امیر سبزواری، آن را تعقیب کنم و کارش را بسازم ولی بدو علی قشون (علی - سیف الدین) را تعقیب نکردم یکی اینکه غروب آفتاب نزدیک بود، و بزودی شب فرا می‌رسید و من اگر قشون (علی - سیف الدین) را تعقیب می‌کردم در کشوری که وضع طبیعی آن پر من مجهول می‌نمود دچار خطر می‌شدم. دیگر اینکه عده کثیری از سربازان من کشته یا مجروح شده بودند و من نیروی خود را ضعیف دیدم و اصلح این بود صبر کنم تا پسرانم بیایند و بمن ملحق شوند.

بعد از اینکه جنگ تمام شد و من افسران خود را برای دریافت گزارش احضار کردم. معلوم شد که در آن روز پانزده هزار تن از چهل هزار سوار ما کشته یا مجروح شده‌اند. ولی ما بایک قشون هفتاد هزار نفری جنگیده بودیم و سربازان امیر سبزواری خوب می‌جنگیدند.

همینکه میدان جنگ از جنگجویان خالی شد افواج کرکس‌ها در آسمان پدیدار شدند تا مردار بخورند ولی چون تاریکی فرود آمد من نمیتوانستم دستور دفن اموات را صادر کنم خاصه آنکه پیش‌بینی می‌کردم در آن شب شاید امیر سبزواری با حمله و رشود و شبیخون بزند و لذا تمام سربازان باید آماده جنگ باشند و اگر قسمتی از آنها ما مورد دفن اموات کردند نیروی ما ضعیف می‌شود. یک فرمانده جنگی بعد از پایان یک‌روزه جنگ و لو فاتح شده باشد خیلی کار دارد و باید گزارش افسران خود را دریافت کند و مراقبت نماید که تا اینکه مجروحین مورد مداوا قرار بگیرند وارد و گاه خویش را طوری ترتیب بدهد که مورد شبیخون قرار نگیرد. من دستور داده بودم که (محمد - سیف الدین) برادر امیر سبزواری را که اسیر ما شده بود در خیمه‌ای نزدیک خیمه من تحت مراقبت قرار بدهند تا در خصوص برادرش و نیروی او، از وی کسب اطلاع کنم.

وقتی شب فرود آمد (محمد - سیف الدین) بنماز ایستاد و (قولربیک) که کنار من بود گفت ای امیر، نگاه کن این مرد چگونه نماز می‌خواند من میدانستم که برای چه (قولربیک) تعجب کرده اما تجاهل نمودم و پرسیدم چه چیز او سبب حیرت تو شده است. (قولربیک) گفت این مرد موقع نماز خواندن، دست‌ها را روی سینه نمی‌گذارد، معلوم می‌شد که (قولربیک) تا آن روز رسم نماز خواندن شیعیان را ندیده بود و با او گفتم (قولربیک) نماز گزار هنگامی که نماز می‌ایستد، چون مقابل خداوند حضور بهم میرساند باید مودب و طوری باشد که معلوم شود به خداوند احترام می‌گذارد. هر مسلمان مجاز است که هر طور که میل دارد مقابل خداوند بایستد مشروط باینکه آن ایستادن مطابق رسم و آئین او محترمانه باشد. ما احترام را در این میدانیم و دست را بر سینه بگذاریم و نماز بخوانیم و این مرد احترام را در این میدانده که دو دست را بر طرفین بدن بپسباند و نماز بخواند و اگر در بین مسلمین جماعتی باشند که در موقع ادای احترام دو دست را بر سر بگذارند نمیتوانند در حالیکه دست‌ها بر سر گذاشته‌اند نماز بخوانند.

آن شب، امیر سبزواری با حمله نکرد و صبح روز بعد، سربازان من مبادرت بدفن اموات کردند ولی کفتارها شب پیش قسمتی از اجساد را خورده بودند. من از (محمد - سیف الدین) برادر جوان امیر سبزواری را جمع به نیروی برادرش پرسش کردم و او گفت نیروئی که روز قبل با ما جنگید ۷۵ هزار سرباز بود و برادرش ۳۰ هزار سرباز دیگر در سبزواری دارد. بطوریکه (محمد - سیف الدین) گفت شمازه تلفات قشون امیر سبزواری بیش از آنهایی بود که اجسادشان در میدان جنگ باقی ماند برای اینکه سبزواری‌ها، یک‌قسمت از اموات خود را از میدان جنگ خارج کردند تا اینکه زیر رسم

اسبها و لگد پیاده ها قرار نگیرند.

با اینکه از سربازان امیر سبزواری هم عده‌ای کشته شده بودند من نمیتوانستم با ۲۵ هزار سوار بقشون امیر سبزواری حمله کنم. خوشبختانه غروب آن روز طلا به قشون پسر (جهانگیر) که از راه اسفراین و جوین آمده بود نمایان گردید و بعد از اینکه (جهانگیر) بوسیله طلا به فهمید که من آنجا هستم در نیمه شب خود را بمن رسانید. از وی پرسیدم که آیا از حال برادرش (شیخ عمر) اطلاعی دارید یا نه؟ جواب داد که از حال او بکلی بی اطلاع است ولی طبق موافقتی که حاصل شده اومی باید خود را به مزینان برساند یعنی بجنوب سبزواری برسد.

ورود قشون (جهانگیر) ما را تقویت کرد و آماده نمود که مرتبه‌ای دیگر به نیروی امیر سبزواری حمله ور شویم.

امیر سبزواری فهمید که يك نیروی قوی بكمك من آمده است و دانست که اگر مرتبه‌ای دیگر در صحرا، با من مصاف بدهد کشته خواهد شد لذا بسرعت بازگشت نمود و خود را بسبزواری رسانید و در پناه حصار شهر قرار گرفت.

گفتم محاصره کردن يك قلعه جنگی و از یاد آوردن محصورین آن کاری است طولانی و خستگی آورولی کسی که میخواهد نائل بتحصیل پیروزی شود باید آن کار طولانی را پیش گیرد و بانجام برساند. من از وضع داخل شهر سبزواری جز آنچه از (محمد سیف الدین) شنیده بودم اطلاع نداشتم و فقط میدانستم شهری است بزرگ و مرکز قالی بافی خراسان و میگویند که سیصد هزار کارگر در کارگاههای قالی بافی آن کار میکنند. جلگه سبزواری مثل نیشابور آباد نبود و از اولین روزهای محاصره شهر من متوجه شدم که در آن جلگه بادی میوزد که تمام خاک بیابان را روی ما میریزد و تاروژی که جنگ سبزواری ادامه داشت آن بادهای ما را اذیت می کرد.

تمام اقداماتی را که من در نیشابور، برای از یاد آوردن نیروی مقاومت محصورین بانجام رسانیدم در سبزواری تکرار کردم و قناتهایی را که از خارج شهر میرفت کور نمودم و اطراف شهر در فواصل نزدیک و دور، روز و شب، نگهبان گماشتم تا اگر شهر، دارای راههای زیر زمینی است سکنه شهر نتوانند برای تهیه آذوقه از آنجا خارج شوند و تمام مردانی را که در قصبات و قراه اطراف سکونت داشتند به بیگاری گرفتم تا اینکه درختهای کهن را بیندازند و چوب آنها را پای کار بیاورند تا نجاران بتوانند برجهای متحرک بسازند. چهار دسته از کسانی را که در عقب زدن مهارت داشتند مامور کردم که از چهار طرف شهر نقب بزنند و آنقدر پیش بروند تا اینکه بیای حصار شهر برسند و زیر حصار را خالی نمایند تا اینکه بتوان در آنجا باروت نهاد و منفجر کرده

بر طبق دستور من چهار برج دیده بانی مرتفع در چهار طرف شهر باخست و چوب ساخته شد تا اینکه دیده بان های ماهواره در آن برجهای باشند و از وضع شهر آگاه شوند. ما بوسیله ساختن برجهای مزبور که خیلی مرتفع بود توانستیم شهر سبزواری را بخوبی ببینیم و بانبوه جمعیت آن بی بیریم من از مشاهده انبوه جمعیت خوشوقت شدم زیرا می دانستم شهری که آنقدر پر جمعیت است در مقابل محاصره پایداری نخواهد کرد و بزودی از پادرمی آید برای اینکه نمی توان آذوقه آنهمه افراد را فراهم نمود. اما بعد دانستم که امیر سبزواری پیش بینی محاصره شهر را هم کرده، آذوقه فراوان در آنجا گرد آورده بود. در حالی که وسایل گشودن شهر را فراهم میکردم از ناخبر

(شیخ - عمر) فرزندم ناراحت بودم. او که فرماندهی چهل هزار سوار را داشت می باید وارد مزینان واقع در نزدیکی سبزوار شود اما از وی خبری نمی رسید و من (جهانگیر) را با سه هزار سوار مأمور کردم که از راه مزینان بطرف شمال بروم و تحقیق کند که نیروی شیخ هم کجاست و بر سر او و سوارانش چه آمده است.

(جهانگیر) و سوارانش براه افتادند و ما بمحاصره شهر ادامه دادیم و هر روز از طرف مانامه هائی به تیر بسته می شد و بطرف شهر پرتاب میگردید و من در آن نامه ها بسکنه شهر و سربازان امیر سبزوار می گفتم اگر ترك مقاومت کنید و شهر را تسلیم نمائید زنده خواهید ماند و گرنه تا آخرین نفر کشته خواهید شد و من زنان و فرزندان شما را اسیر خواهم کرد و بیردگی خواهم برد ولی تهدیدهای من اثری در مدافعین نداشت.

يك روز من بوسیله تیر چند نامه بسوی شهر پرتاب کردم و از امیر سبزوار خواستم که هنگام حصار بالای حصار بیاید و منظره ای را بچشم خود ببیند. در موقع عصر امیر سبزوار که گفتم مردی بود هم سن من و دارای مذهب شیعه بالای حصار آمد. من امر کردم که بسرادرش (محمد سیف الدین) را بحصار نزدیک کنند. تیر اندازان ما آماده بودند که اگر از طرف مدافعین که بالای حصار دیده می شدند بطرف ما تیر اندازی شد، آنها هم تیر اندازی نمایند. ولی تیر اندازانی که اطراف امیر سبزوار بودند کمانها را از دوش آویخته نشان میدادند که قصد تیر اندازی ندارند.

منادی ما از طرف من خطاب بامیر سبزوار بانك زدای (علی - سیف الدین) اگر دروازه های شهر را نگشائی و سبزوار را تسلیم نکنی، اینك مقابل چشم تو برادرت بهلاکت خواهد رسید و میگویم که سر از بدنتش جدا کنند. (علی - سیف الدین - مویذ) خطاب بمن فریاد زدای (تیمور بيك) آیا اسیر تو اجازه دارد حرف بزندیانه؟ بوسیله منادی جواب دادم می تواند حرف بزند. امیر سبزوار خطاب ببرادر خود گفت ای محمد، آیا تو میل داری زنده بمانی و ما شهر را تسلیم دشمن کنیم یا این که بهتر میدانی ما مقاومت نمائیم و لو مقاومت ما سبب مرگ تو شود. (محمد سیف الدین) گفت مقاومت کنید و آنکاه اظهار کرد (تیمور لنگ) بجلاذ بگوسرا ز بدن من جدا کند.

بمنادی گفتم آنچه من بمحمد می گویم با صدای بلند برای امیر سبزوار تکرار نماید و آنکاه این واقعه را بیان کردم جدمن الپ ارسلان در سیصد و پنجاه سال قبل از این با پادشاه (روم) باسم (دیوجانس چهارم) جنگید و او را مغلوب و اسیر کرد. (توضیح) - تیمور لنگ همانطور که تظاهر می کرد از نسل چنگیز است خود را از نژاد (الپ ارسلان) هم میدانست در صورتی که (الپ ارسلان) پادشاه سلجوقی و پدر سلطان ملکشاه معروف، از اجداد تیمور لنگ نبود و این تذکره لازم دانستیم که خوانندگان محترم مشتبه نشوند مترجم) محلی که پادشاه روم اسیر جدمن شد، شهری بود واقع در ارمنستان و بعد از این که (دیوجانس چهارم) اسیر گردید او را با زنجیر نزد (الپ ارسلان) آوردند. (الپ ارسلان) آزاو پرسید اگر تو بر من دست می یافتی و مرا اسیر می نمودی با من چه می کردی؟ (دیوجانس چهارم) گفت تو را می فروختم. (الپ ارسلان) حیرت زده پرسید آیا مرا می فروختی و در صدد بر نمی آمدی که مرا بقتل برسانی پادشاه (روم) گفت نه برای این که کشتن تو بی اهمیت بود. تو تارو زنی برای من اهمیت داشتی که من تو را مغلوب نکرده بودم و بعد از این که تو را مغلوب کردم و اسیر شدی و با زنجیر تو را نزد من آوردند کشتن تو برای من بیش از قتل يك مورچه اهمیت نداشت ولی از فروختن تو استفاده می کردم.

(الپارسلان) پرسیدمرا بکه می فروختی پادشاه روم جواب دادتورا بخودت یا شخصی که حاضر می شد تورا خریداری کند می فروختم (باید متوجه شد که منظور از پادشاه روم پادشاه روم کوچک یا (رومیه الصغری) است که پایتختش شهر قسطنطنیه بود که امروز موسوم به استانبول می باشد - مترجم)

(الپارسلان) هم موافقت کرد که پادشاه (روم) را بفروشد و چون غیر از خودش کسی خریدار وی نبود، (دیوجانس چهارم) را بخودش فروخت و اینک ای محمد، هر گاه تو بتوانی خود را خریداری کنی، یا برادرت حاضر باشد تورا خریداری نماید من تورا خواهم فروخت امیر سبزواری از بالای حصار بانک زد برادرم را بچه مبلغ می فروشی؟ بوسیله منادی جواب دادم بمبلغ دو کروردینار امیر سبزواری بانک زد در تمام این شهر یک کروور پول نقد وجود ندارد گفتم دروغ می گوئی، و تو که دارای یک قشون یکصد هزار نفری هستی کروورها پول نقداری و تا کسی کروورها ثروت نداشته باشد نمیتواند یک قشون یکصد هزار نفری را نگاهداری نماید.

امیر سبزواری گفت من می توانم برای رهائی برادرم یکصد هزار دینار بپردازم مشروط باین که او را سالم تحویل من بدهی. گفتم یکصد هزار دینار فدیة یک بازرگان است که بدست ما اسیر شود نه فدیة برادر امیر سبزواری. (علی - سیف الدین) گفت من نمیتوانم برای رهائی برادرم بیش از این بپردازم گفتم من میخواستم از روش (الپارسلان) پیروی کنم و برادرت را بفروشم و چون تو خریدار برادرت نیستی و کسی دیگر هم نیست که خریدار وی باشد. او را بقتل میرسانم تا از زحمت نگاهداری او آسوده باشم.

آنگاه باشاره من جلاد سر از بدن (محمد - سیف الدین) جدا کرد و از بالای حصار شهر، صدای شیون برخاست و من گفتم سر محمد را بالای یکی از برجهایی که مشرف بر شهر بود نصب نمایند تا سکنه شهر آن را ببینند.

همان شب (علی - سیف الدین) بخون خواهی برادرش بهما شبیخون زد. وقتی یک ثلث از شب گذشت یک مرتبه دروازه های شهر باز گردید و در حالی که سربازان امیر سبزواری از شهر خارج می شدند و بما هجوم می آوردند هزاران نفر از آنها بوسیله نردبان از حصار شهر فرود می آمدند، عده ای از مهاجمین مشعل داشتند و همین که به خیمه های ما رسیدند آنها را آتش می زدند تا اینکه ما را بترسانند و مانع از این شوند که بتوانیم قوای خود را متمرکز کنیم. رسم من این است که در موقع محاصره یک شهر، هرگز اسبها را نزدیک اردوگاه قرار نمیدهم. هر گس که شهری را محاصره میکند بخصوص اگر در آن شهر یک قشون بزرگ باشد باید بداند که هر لحظه از اوقات روز یا شب ممکن است سربازان محصور از شهر خارج شوند و به محاصره کنندگان حمله نمایند. و اگر در موقع حمله، اسبها در اردو باشند طوری بی نظمی بوجود می آید که نمیتوان جنگید برای این که اسبها، از هر طرف میگریزند بخصوص اگر آتش افروخته شود و حریق، اردوگاه را بسوزاند. زیرا اسبهای ما که جنگی هستند از هیاهوی میدان جنگ نمی ترسند اما از آتش بیم دارند و وقتی بوجود می آید افسارها را پاره میکنند و میگریزند.



ما چون در سبزوار اسب های خود را در عقب جاداده بودیم آن شب بعد از اینکه شبیخون شروع شد خیلی نگرانی نداشتیم. دو سردار من (قولر بیک) و (اورگون - چتین) میدانستند که اگر خصم از شهر خارج شد و بما حمله نمود آنها میباید با نیروئی که تحت فرماندهی خود دارند بمن ملحق شوند.

من بآنها گفته بودم که در موقع محاصره نیروی ما اطراف شهر متفرق است و امیر سبزوار يك قشون قوی در شهر دارد که بعد از خروج از آنجا میتواند در پیرامون شهر، نیروی متفرق ما را نابود کند لذا همین که سربازان امیر سبزوار از شهر خارج شدند آنها باید با نیروئی که دارند خود را به من برسانند تا قوای ما متمرکز شود و آنوقت می توانیم مهاجمین را از میان برداریم و وارد شهر شویم.

در حالی که از همه جا فریاد بگوش میرسید و ناله مجروحین شنیده می شد و سربازان امیر سبزوار دشنام میدادند و بوسیله ناسزاگوئی خود را قوی دل میکردند (قولر بیک) و (اورگون چتین) خود را به من رسانیدند من که در مشرق شهر بودم فرماندهی حمله را بر عهده گرفتم و (قولر بیک) را فرمانده جناح راست و (اورگون - چتین) را فرمانده جناح چپ کردم و حمله متقابل ما با تبر آغاز گردید. من دو تبر در دست داشتم و از چپ و راست میزدم و مشعل داران ما، میدان جنگ را برای ما روشن میکردند و قسمتی از میدان جنگ هم از شعله های حریق روشن می شد. شاید اگر دیگری بجای من بود دستور میداد که حریق ها را خاموش کنند تا اینکه خیمه ها از بین نرود ولی من میدانستم که مسئله خاموش کردن حریق يك مسئله فرعی و بی اهمیت است. و بفرض این که تمام خیمه های ما بر اثر حریق از بین میرفت ما می توانستیم آنها را تجدید کنیم زیرا همه شهرهای خراسان غیر از سبزوار از آن ما بود و دستور می دادیم که در آن بلاد، سرعت برای ما خیمه فراهم نمایند، و آنچه اهمیت داشت این بود که از موقع استفاده نمائیم خود را بشهر برسانیم.

تمام نیروی من در مشرق شهر متمرکز گردیده بود و جناح راست من شمال و جناح چپ من جنوب شهر را میگرفت و ما بطور منظم خود را بدو دروازه بزرگ شهر که هر دو در مشرق قرار داشت نزدیک میکردیم.

سربازان امیر سبزوار با شمشیر می جنگیدند و ما با تبر و ضربات ما آنها را از پادر می آورد و راه ما با لاشه سربازان امیر سبزوار مستور می گردید. تا آنکه ما بجائی رسیدیم که بادروازه های شهر، تقریباً بیش از پنجاه ذرع فاصله نداشتیم و در آن موقع کسانی که در شهر بودند، بدستور امیر سبزوار دروازه ها را بستند.

امیر سبزوار وقتی در یافت که شبیخون او، منتهی بعدم موفقیت شده همان گونه که در آن روز برادرش را فدا کرد در آن لحظه هم جمعی از سربازان خود را فدا نمود و دروازه ها را بست و راه مراجعت آنان را بشهر مسدود کرد.

تا آن موقع سربازان سبزواری با دلیری می جنگیدند ولی وقتی متوجه شدند که دروازه ها را بستند و راه بازگشت آنان را مسدود نمودند دل سرد شدند. ما میدانستیم بعد از اینکه دروازه بسته شد قدری طول میکشد تا اینکه پشت دروازه را سنگ چین نمایند و اگر زود بجنبیم ممکن است مانع از سنگ چین کردن بشویم.

سربازان سبزوار که دیگر مقاومت نمی‌کردند سلاح را بر زمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند، و باین که تسلیم شدن آنها، کار ما را سهل کرد و توانستیم زودتر خود را بدروازه‌ها برسانیم وقتی بمدخل های شهر رسیدیم که پشت دروازه‌ها را سنگ چین کرده بودند. در آن شب قسمتی از خیمه‌های ما بکلی سوخت و هر چه در آنها بود از بین رفت ولی با صاحب‌های ما آسیب نرسید. و در عوض تمام سربازان امیر سبزوار که از شهر خارج شده بودند بقتل رسیدند یا مجروح و اسیر شدند و صبح روز بعد، من امر کردم مجروحین سخت سبزواری را بقتل برسانند زیرا ما وسیله نگاه‌داری آنها را نداشتیم ولی مجروحین خفیف و اسرارانگاه داشتیم که از آنها کار بکشیم و در صورت امکان بعد از خاتمه جنگ در قبال دریافت فدیه آنها را آزاد نماییم.

در بامداد وقتی من خاکستر خیمه‌های سوخته را دیدم و مشاهده کردم که عده زیادی از سربازان ما بقتل رسیده‌اند عهد کردم که بعد از تسخیر سبزوار، در آن شهر جان‌داری باقی نگذارم و تمام سکنه شهر را بقتل برسانم.

از بامداد روزی که شب قبل از آن، امیر سبزوار بماشایخون زدن بافران خود دستور دادم که عده‌ای از سربازان ما را از راه حصار وارد شهر کنند ولی مواظب باشند که آنها را بیهوده بکشتن نهند من متوجه شدم که در سبزوار روشی که در جنگ نیشابور مفید واقع گردید بدون فایده است و سربازان (علی-سیف‌الدین-مویذ) امیر سبزوار نخواهند گذاشت که سربازان ما از راه حصار وارد شهر شوند و آنجا را تصرف نمایند ولی می‌خواستم حواس امیر سبزوار و سربازان او را بپرت کنم و آنها متوجه نشوند که ما مشغول نقب‌زدن هستیم تا اینکه از راه نقب خود را بداخل شهر برسانیم.

وقتی در پیرامون حصار غوغائی دائم حکم فرما باشد صدای کلنگ زدن بگوش مدافعین نمی‌رسد زیرا حواس آنها متوجه صداهای زیر زمینی نیست صدای کلنگ کسانی که نقب می‌زنند بوضوح در موقع شب، که سکوت حکم فرما است خوب بگوش می‌رسد لذا بموجب دستور من، سربازان ما در موقع شب هم با فروختن مشعل‌ها حصار را روشن می‌کردند و مدافعین را تا بامداد مشغول می‌لمودند، چند بار عده‌ای از سربازان دلیر من از راه حصار وارد شهر شدند ولی قیل از اینکه بتوانند در شهر جلو بروند بقتل رسیدند. آن فداکارها نتیجه مستقیم نداشت ولی دارای نتیجه غیر مستقیم بود و سبب میشد که مدافعین نتوانند به نقشه ما پی ببرند در حالی که سربازان ما مشغول نقب‌زدن بودند، (گورخان) در نیشابور مشغول تهیه باروت بود:

(توضیح- گورخان در قشون امیر تیمور فرمانده کسانی بود که باروت تهیه می‌کردند و او را قورخان هم می‌گفتند و ما کلمه قورخانه را که هنوز متداول است از گورخان گرفته ایم- مترجم) من بدو علت گفته بودم که باروت را در نیشابور تهیه کنند زیرا ساختن باروت کاری است خطرناک و احتیاج به دقت زیاد دارد و گاهی منفجر می‌شود و عده‌ای زیاد را بقتل می‌رساند و اگر باروت را در اردوگاه ما در سبزوار تهیه می‌کردند ممکن بود عده‌ای از سربازان من گشته شوند. دوم اینکه من از جاسوسان امیر سبزوار خائف بودم و بیم داشتم که آنها بر آساختن باروت پی ببرند در صورتی که من نمی‌خواستم هیچکس غیر از ما آساختن باروت مستحضر گردد. اگر جز تو دانده که رای تو چیست- بر آن رای و دانش بیاید گریست.

من یقین داشتم که بین زارغین قصبات و قرای سبزوار که ما آنها را به بیگاری گرفته بودیم و برای ما برج میساختند عده‌ای از جاسوسان امیر سبزوار هستند و آنها تمام کارهای ما را با اطلاع امیر سبزوار می‌رسانند و نمی‌خواستم امیر سبزوار بفهمد که ما مشغول ساختن باروت هستیم و از چگونگی ساختن آن مطلع شود.

من تأکید می‌کردم که نقب‌ها زودتر با تمام برسد ولی جز در دو نقب شرقی و جنوبی سبزوار، کار، بر وفق مراد پیش نمی‌رفت نقبی که از طرف مغرب حفر می‌کردند و بحصار شهر نزدیک می‌گردید بر اثر اشتباه معماری که سرپرست آن نقب بود اعوجاج پیدا کرد و قسمتی از اوقات ما بیهوده گذشت و من دستور قتل آن معمار را صادر کردم تا معماران دیگر بدانند که وقتی من یک کار را بآنها محول می‌کنم باید دقت نمایند و دل بکار بدهند تا اشتباه نکنند نقبی که از شمال شهر حفر می‌کردند بسنگ خورد و طبقه سنگ بقدری ضخیم بود که نقیبان ما نمی‌توانستند از زیر سنگ عبور کنند معماری که متصدی حفر نقب شمالی بود ترسید و تصور کرد که من او را نیز خواهم کشت ولی با او گفتم که تو مقصرت نیستی و هیچکس نمیتوانست پیش بینی کند که نقب بسنگ خواهد خورد ما از دو نقب غربی و شمالی صرف نظر کردیم و تصمیم گرفتیم که از راه شرق و جنوب وارد شهر شویم. قبل از اینکه حصار را در شرق و جنوب ویران کنیم شورتمو دیدم که آیا موقع شب وارد سبزوار شویم یا هنگام روز. نتیجه مشورت ما این شد که سبزوار شهری است بزرگ و ما از وضع داخلی شهر اطلاع نداریم و شب، هر قدر مشعل روشن کنیم، با اندازه روز، روشن نیست. لذا باید در موقع روز شهر حمله ور شد تا اینکه سربازان ما همه جا را بخوبی ببینند و قدم بقدم دو چار کمینگاه نشوند. نقیبان ما در مشرق و جنوب شهر، زیر حصار را خالی کردند و حفره‌ای بزرگ بوجود آوردند آنگاه جوال‌های پرا از باروت را در آن حفره انباشتند و ما زیر هر یک از دو حصار شرقی و جنوبی شهر یکصد من ماوراءالنهر باروت قرار دادیم و یک فتیله طولانی و ضخیم، از هر یک از دو انبار باروت در طول نقب‌ها بخارج وصل شد و من امر کردم بعد از طلوع آفتاب همین که هوا روشن شد و سربازان من، برای حمله آماده گردیدند، فتیله‌ها را مشتعل کنند.

من میدانستم که بعضی از تظاهرات و تشریفات، در قلب دلیرترین مردان جنگی اثر می‌کند و سبب میشود که آنها دل را از دست بدهند (امروز ما می‌گوئیم که روحیه خود را از دست میدهند مترجم) بهمین جهت امر کردم که وقتی فتیله‌ها را آتش زدند سفیدمهره بنوازند تا این که حصار شهر با صدای سفیدمهره فرو بریزد (سفیدمهره یک نوع بوق بود و میتوان نام آنرا شپور نهاد مترجم) (یوشع) پیغمبر بنی اسرائیل که بعد از موسی سرپرست آن قوم شد هنگامی که به حصار شهر (اریکا) واقع در کنعان حمله ور گردید همین کار را کرد و قبل از اینکه حصار فرو بریزد دستور داد که کرناها را بعد از آوردن و وقتی حصار شهر فرو ریخت، مدافعین تصور کردند که بر اثر صدای کرناها حصار شهر فرو ریخت و طسوری دل از دست دادند که نتوانستند ساعتی مقاومت نمایند.

شب قبل از حمله، من سرداران خود گفتم که سربازان خود بسیارند روز بعد پس از اینکه وارد شهر شدند بنصم ترحم ننمایند و تمام مردان شهر را بقتل برسانند مگر کسانی را که به منزل شیخ حسام‌الدین سبزواری پناهنده شدند. من راجع به شیخ حسام‌الدین سبزواری دانشمند سبزوار و پیشوای روحانی آنها چیزها شنیده بودم و چون عالم بود می‌خواستم که احترامش محفوظ

باشد .

صبح روز بعد، اندکی قبل از این که آفتاب طلوع کند من فرمان دادم که فتیله‌ها را مشتعل نمایند و لحظه‌ای بعد از این که فتیله‌ها مشتعل گردید، سفیدمهرها يك مرتبه، حصار شهر در مشرق و جنوب فروریخت

من نمیتوانم بگویم که آتش گرفتن باروت و فرو ریختن حصار شهر چگونه زمین را لرزاند .

بطوری که بعد مطلع شدم بر اثر دو انفجار مزبور خانه‌هایی که در مشرق و جنوب شهر، نزدیک حصار بود ویران گردید و سکنه آن زیر آوار رفتند. تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که ما آنهمه باروت در يك مرتبه آتش بزنییم و صدای انفجار و ارتعاش زمین مراهم بو حشت در آورد. سربازان ما از مشرق و جنوب بشهر حمله ور شدند و از داخل شهر فریاد برخاست. من چون میدانستم که مدافعین شهر، ناگزیر بطرف مشرق و جنوب براه می‌افتند تاراه را بر سر سربازان ما بیندند و سایر قسمت‌های شهری دفاع میماند گفتم که در مغرب و شمال سبزوار، سربازان ما از راه حصار وارد شهر شوند قبلاً گفتم که وقتی محاصره سبزوار شروع شد چهار برج دیده‌بانی مرتفع در چهار طرف شهر ساختم تا بتوانیم بطور دائم وضع شهر را از نظر بگذرانیم. آن روز، در شهر طوری فوجا بود که من نتوانستم از بالای برج‌های مزبور وضع شهر را ببینم و برای مشاهده میدان جنگ بحصار رفتم . هر قسمت از شهرداری فرمانده مخصوص بود و آنها میدانستند چه بکنند و هر نقطه را که ضعیف میدیدند، تقویت می‌کردند .

سربازان امیر سبزوار خوب می‌جنگیدند ولی چون ما از تمام جوانب بسوی مرکز شهر جلو میرفتیم یقین داشتیم که بر آنها غلبه خواهیم کرد. امیر سبزوار و پسرش که مردی جوان بود قبل از اینکه در جنگ کشته شوند زنهای خانواده خود را بقتل رسانیدند تا اینکه اسیر من نشوند و آن‌گاه در حال پیکار مقتول گردیدند. وقتی خبر قتل امیر سبزوار و پسر جوانش بمن رسید دانستم که سبزوار بطور حتم سقوط خواهد کرد. چارچیان ما، فریاد می‌زدند هر کس می‌خواهد زنده بماند به مسجد شیخ حسام‌الدین سبزواری و مسجد میر که مجاور آن است برود. من مسجد میر را هم جزو منطقه بست اعلام کردم چون شنیدم که خانه شیخ حسام‌الدین سبزواری آنقدر وسعت ندارد که عده‌ای زیاد از مردم بتوانند در آن جا بست بنشینند. ای کسانی که شرح حال مرا می‌خوانید بر من خرده نگیرید که چرا منزل شیخ حسام‌الدین سبزواری را که مردی شیعه مذهب بود، محل بست اعلام کردم زیرا پیغمبر ما وقتی بمکه حمله ور گردید بوسیله چارچی‌ها نداد داد که منزل (ابوسفیان) بست است و هر کس به منزل ابوسفیان یا به خانه کعبه پناهنده شود کشته نخواهد شد در صورتی که (ابوسفیان) بزرگترین خصم پیغمبر بشمار می‌آمد و بت‌ها را می‌پرستید. شیخ حسام‌الدین سبزواری مسلماً بر (ابوسفیان) برتری داشت زیرا خدای واحد را می‌پرستید و پیغمبر ما را نبی مرسل میدانست.

وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید من از دروازه غربی قدم بشهر گذاشتم و مشاهده کردم که کوچه هامستور از لاشه اموات و خون خشک شده است و وقتی بمن مرکز شهر نزدیک گردیدم، در بعضی از کوچه‌ها چشم بجوی خون افتاد و معلوم شد که هنوز کشتار ادامه دارد و خون تازه وارد جویها میشود و براه می‌افتد. قلبم از مشاهده کوچه‌های مستور از خون شکفته شد زیرا من از جوانی

از مشاهده خون دشمنان خود لذت میبرد و هر چه بر سنوات عمرم میافزود بیشتر میفهمم که خونریزی کلید قدرت و تحصیل عظمت است و تا کسی خون جاری نکند نمیتواند ترس خود را در دلها جا بدهد و سطوت خویش را بر دیگران تحمیل نماید ولی آنکس که برای تحصیل قدرت خون میریزد نباید هوی و هوس داشته باشد چون اگر دارای هوی و هوس گردد همانها که در پیرامونش هستند و از طفیل او زندگی مینمایند خویش را خواهند ریخت.

هنگام نماز عصر جنگ سبزوار خاتمه یافت و مردانی که در شهر بودند یا به خانه شیخ حسام الدین سبزواری و مسجد میر رفتند یا اینکه بسربازان ماتسلیم شدند. تا آن موقع کسی مبادرت بجیابول نکرد ولی چون جنگ خاتمه یافته بود فرمان غارت از طرف من صادر شد و همان روز شیخ حسام الدین سبزواری را با اردوگاه من واقع در خارج شهر سبزوار آوردند. وقتی شیخ وارد اردوگاه من گردید سربازانم مسجد متحرک مرا که دارای دو گلدسته آبی و قرمز رنگ بود (و شرح آن را در ادامه) سوار میکردند تا اینکه نماز مغرب را در مسجد بخوانم. شیخ حسام الدین سبزواری که پیر مرد بود و در پیش سفید و بلند داشت از مشاهده مسجد من حیرت کرد و رنگ گلدسته ها او را متعجب نمود و پرسید برای چه یکی از این گلدسته ها آبی رنگ است و دیگری قرمز گفتم رنگ آبی. رنگ قدرت خداوند است و رنگ قرمز، رنگ قدرت نوع بشر.

شیخ حسام الدین سبزواری گفت ای امیر ما وراء النهر تو امروز، نسبت بمن محبت کردی و خانه مرا بست قرار دادی و کسانی که بخانه من آمدند از کشته شدن معاف گردیدند این محبت تو بمن جرئت میدهد که از تو تقاضای بکنم و بگویم که ای یک که توفاتح شده ای و عده ای کثیر از سکنه شهر کشته شده اند از تاراج اموال سکنه شهر صرف نظر کن. گفتم ای شیخ، توقف قتل سکنه سبزوار را بخاطر میآوری اما قتل سربازان مرا بیاد نداری در صورتیکه عده ای کثیر از سربازان من کشته شده اند و آنها طبق قانون جنگ باید خونبهای همقطاران خود را بدست بیاورند لذا من نمیتوانم تقاضای تورا بپذیرم.

شیخ حسام الدین سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت پس دستور بده که زنها و بسران و دختران مردم را اسیر نمایند و ببردگی ببرند. گفتم این دستور را هم نمیتوانم صادر کنم سکنه سبزوار چون مقاومت کردند کافر حربی هستند و مطابق نص آیات قرآن باید زنها و بسران و دختران را اسیر و برده شوند.

آنگاه آفتاب غروب کرد و صدای موزن برخاست و من به شیخ حسام الدین گفتم آیا برای خواندن نماز بمسجد میآئی یا نه شیخ گفت ای امیر ما وراء النهر تو در مسجد نماز بخوان و من همینجا نماز میخوانم. گفتم این مسجد مال من نیست بلکه خانه خداست. ولی شیخ حسام الدین چیزی از جیب خود بیرون آورد و بر زمین نهاد و آماده نماز خواندن شد. از وی پرسیدم این چیست که بر زمین نهاده ای؟ شیخ گفت این مهر است و مادر موقع سجده پیشانی خود را روی مهر میگذاریم پرسیدم برای چه اینکار را میکنید شیخ گفت برای اینکه موضع سجده باید پاک باشد لذا ما در موقع سجده کردن سر را روی مهر میگذاریم تا اطمینان حاصل کنیم که موضع سجده پاک است گفتم ای شیخ حسام الدین تو بجای یک مهر باید هفت مهر فراهم کنی شیخ پرسید برای چه باید هفت مهر فراهم کنم. گفتم بموجب نص صریح قوانین اسلام در موقع سجده میباید هفت موضع از زمین که هفت قسمت از بدن ما با آن تماس حاصل میکند پاک باشد زیرا در موقع سجده انگشتان دو پا و دو دست و زانو

و پیشانی ما با زمین تماس حاصل می نماید آیا تو قبول داری که در موقع سجده میباید هفت موضع از زمین که هفت عضو بدن ما با آن تماس حاصل می کند پاک باشد. شیخ گفت بلی گفتم پس چرا فقط پیشانی خود را روی مهر می گذاری و برای دو کف دست و دو زانو و انگشتان دو پا مهر فراهم نمیکنی شیخ جواب نداد من باو گفتم ای شیخ، نماز گزار احتیاج بمهر ندارد و فقط باید موضعی که آنجا نماز میخواند پاک باشد و پیغمبر ما در موقع سجده سر را بر زمین می نهاد و فریضه را بجا می آورد.

بعد از اینکه از نماز قراغت حاصل شد گفتم یا شیخ شیطان کیست شیخ حسام الدین سبزواری گفت ای امیر، شیطان عبارت از فرشته ای بود که از جانب خداوند مطرود گردید و از آن موقع تا کنون و از حالا تا پایان دنیا، هم خود را صرف گمراه کردن بندگان خدای کند. گفتم یا شیخ آیا تو این توضیح را میپذیری شیخ گفت بلی ای امیر، گفتم مردی چون تو، که خود را دانشمند میداند نباید شیطان را اینگونه توصیف کند. من می دانم که در شرایع اسلام، شیطان اینگونه توصیف شده ولی اینرا برای عوام گفته اند تا اینکه عوام الناس بفهمند که شیطان چیست و قائل شوند که موجودی در کمین آنهاست تا آنرا براه شرسوق دهد.

لیکن شیطان واقعی عبارت از نفس اماره میباشد که در وجود همه هست و آن نفس انسان را واهی ندارد که مرتکب منهیات شود در وجود هر کس دو نیرو هست یکی نیروی رحمانی یا الهی و دیگری نیروی شیطانی و نیروئی که افراد را وادار به شراب خوردن و قمار باختن و سایر کارهای نکوهیده و ممنوع مینماید نیروی شیطان می باشد و از اینجهت نماز و روزه و جوب پیدا کرده که بمناسبت اشتغال مسلمین به نماز و روزه، هرگز نفس اماره فرصت پیدا نکند که انسان را بسوی اعمال فکوهیده و منهیات سوق بدهد و کسی که نماز گزار می باشد و روزه می گیرد مرتکب گناه نمیگردد برای اینکه وی باید همواره طاهر باشد و ارتکاب گناه و مبادرت به منهیات طهارت او را از بین می برد خداوند که دانا و توانای مطلق است کوچکترین احتیاج به نماز و روزه من و تو ندارد و از اینجهت نماز و روزه را واجب کرده که من و تو فرصت و آمادگی فکری برای ارتکاب گناه نداشته باشیم.

شیخ حسام الدین گفت ای امیر من میدانم که تو مردی دانشمند هستی و چیزهایی می دانی که من نمیدانم.

آن شب تا صبح روزه گفتاران که در سبزواری لاشه های مقتولین را میخوردند بگوش میرسید و بامداد پرنندگان لاشخور نمایان شدند و بطرف شهر رفتند تا اینکه سهم خود را از مقتولین بخوردند من میخواستم که قلبه من بر سبزواری همه درس عبرت شود و بدانند که هر کس مقابل من پایداری نماید گرفتار سر نوشت امیر سبزواری و سکنه آن شهر خواهد گردید. این بود که روز بعد امر کردم آن قسمت از سکنه سبزواری که زنده مانده اند سرهای مقتولین را از بدن جدا نمایند و قسمتی از سرها را بطرف مشرق شهر خارج از حصار و قسمتی دیگر را بسوی مغرب ببرند من میخواستم که از آن سرها دوهرم (دومنار - مترجم) بسازم که ارتفاع هر یک از هر آنها گز باشد و شبها بالای آن دوهرم چراغ روشن کنم.

بعد از این که سرها در دو طرف شهر گرد آمد بهن اطلاع دادند که نود هزار سردر دو جهت شرقی و غربی سبزواری جمع آوری شده است من معمارانی را که مامور نقب زدن بسوی شهر بودند

بساختن دوهرم کردم یکی در مشرق سبزوار و دیگری در مغرب آن و گفتم در ساختمان آنها آهک بکار  
ببرند تا اینکه محکم باشد و بر اثر مرور زمان ویران نشود. بمعماران گفتم که باید طوری حساب ساختمان  
را بکنند که در هر هرم چهل و پنج هزار سر چون آجر کار گذاشته شود و سرها را باید طوری کار  
بگذارند که نمای خارجی هرم را تشکیل بدهد. اگر سرها بیش از میزان ضروری  
برای ساختمان نامی باشد بقیه سرها را در داخل هرم بکار ببرند ولی قسمت خارجی باید مستور  
از سر باشد بطوری که بیننده وقتی بیای هرم میرسد در اطراف آن، از زمین تا قله هرم غیر از  
سر نبیند.

معمارها شماره سرها را با سمت بنا در نظر گرفتند و حساب کردند و گفتند بجای اینکه دو  
بنا بشکل هرم ساخته شود بهتر اینست که آن دو را چون مخروط بسازند و در وسط مخروط يك  
پلکان مارپیچ بوجود بیاورند که بتوان از آنجا تا بالای مخروط رفت و شبها چراغ روشن کردند  
می دانستم سرهایی که در ساختمان مخروط ها بشکل نمای خارجی نصب می شود نازه است و  
بزودی گوشت آنها خواهد پوسید و استخوان باقی خواهد ماند و آنوقت سرها لقی میشود و  
از ساختمان جدا میگردد.

این بود که گفتم سرها را طوری محکم نصب نمایند که بعد از اینکه گوشت از بین رفت و استخوان  
باقی ماند، لقی نشود و فرو نریزد.

استخوان بندی مخروط ها با آجر و سنگ بوجود آمد و بعد سرها را اطراف مخروط نصب  
کردند و آنچه از سرها زائد آمد در داخل مخروط کار گذاشتند. بعد از اینکه دو مخروط  
یکی در شرق و دیگری در غرب سبزوار ساخته شد امر کردم که روی هر يك از آنها  
کتیبه ای بدین مضمون نصب نمودند: ( بحکم امیر تیمور از سرهای کشتگان سبزوار  
ساخته شد )

شب ها بالای آن دو مخروط چراغ روشن می کردند و آن چراغها از فواصل دور دیده میشد  
در سفرهای بعد، وقتی از سبزوار که ویرانه های بیش نبود عبور می کردم مشاهده می نمودم  
که اطراف دو منار سفید شده و مثل این بود که مجموع منارها را با سرهای بریده سفید رنگ  
ساخته اند.

بعد از ساختن منارها حصار سبزوار را ویران کردم و شهر را بالای آن گذاشتم و بطرف  
جنوب خراسان براه افتادم.

## فصل نهم

### عزیمت بجنوب خراسان

من می‌دانستم که نهر و مندترین حریف من در خراسان (علی- سیف الدین موید) امیر سبزواری بود که بقتل رسید و بعد از وی در خاک خراسان کسی وجود نداشت که آن اندازه قدرت داشته باشد مع هذا در جنوب خراسان چند امیر بودند که هر کدام يك قشون داشتند و من می‌خواستم آن- هارا نیز مطیع خود کنم من میدانستم که خبر قتل عام سکنه سبزواری و ویران شدن آن شهر با اطلاع تمام شهرهای خراسان رسیده و امرای آن سرزمین حساب کار خود را کرده اند مع هذا بهر این بود که از جنوب خراسان اطلاع حاصل نمایم. من عزیمت خود را بجنوب خراسان بتاخیر انداختم که تا (شیخ عمر) پسر من (که گفتم جهانگیر را بسوی او فرستاده بودم) بیاید. وقتی (شیخ عمر) باتفاق (جهانگیر) آمد معلوم شد که نیمی از سربازان او بر اثر جنگ با ترکمانان بقتل رسیده اند.

(شیخ عمر) میگفت از روزی که وارد دشت ترکمانان شد تا روزی که از آن دشت خارج گردید روز و شب مشغول جنگ بود و هر شب ترکمانان که اسب های تیز تك داشتند شبیخون میزدند و حمله میکردند. و بهمین جهت عده کثیری از سربازان وی بقتل رسیدند (شیخ عمر) میگفت اگر تو بخواهی دارای قدرت شوی باید ترکمانها را مطیع نمائی و من باو گفتم که ترکمانها را نیز مطیع خواهم کرد.

شیخ عمر گفت ترکمان ها با سکنه شهرهای نیشابور و سبزواری و بلاد دیگر فرق دارند. آن ها شهر نشین نیستند که بتوان بهسولت آن هارا از بین برد و همینکه احساس خطر کردند کوچ میکنند و به منطقه دیگر میروند و همه دارای اسب های راهوار هستند و می‌توانند در يك شبانه روز بیست فرسنگ راه بپیمایند. گفتم ای فرزند مادر راه پیمائی برتر از ترکمانان هستیم زیرا آن ها با عشیره وزن و اطفال حرکت میکنند ولی ما زن و فرزند با خود نیاورده ایم که دچار اشکال شویم.

(شیخ عمر) میل داشت که مرا بسوی دشت وسیع ترکمانان ببرد ولی من باو گفتم که بعد از مراجعت از جنوب خراسان ممکنست بترکمانان حمله ور شوم. من شیخ عمر را در شمال خراسان گذاشتم و خود باسی هزار نفر آهنگ جنوب آن سرزمین



را کردم. بین سبزوار و جنوب خراسان جاده ایست که مستقیم منتهی به قائم میشود ولی آن جاده از وسط کویر میگذرد و کم آب است و قسمتی از جاده منطقه ایست که میگویند بزرگترین منطقه پرورش افمی میباشد در آنجا آنقدر افمی هست که شاید در سراسر دنیا آن اندازه افمی وجود ندارد در کنار آن منطقه يك منطقه کوهستانی قرار گرفته که مرکز پرورش مارهای کبچه است (این مار را در کتب جانورشناسی «مار کیرا» میخوانند - مترجم) و میگویند که گاهی بین مارهای کبچه و افمی ها جنگهای هولناک در میگیرد.

اگر خطر افمی و مار کبچه ها وجود نمیداشت باز عبور از آن جاده بصلاح نبود زیرا ما نه میتوانستیم در آن جاده سیورسات بدست بیاریم و نه با اندازه کافی آب تحصیل کنیم. این بود که من راهی را که از طوس منتهی به (گناباد) می شود و از آنجا به قاین میرود انتخاب نمودم زیرا در آن راه، آب فراوان بود و آذوقه و علیق بدست می آمد.

من (جهانگیر) را با هزار سوار جلو فرستادم و مامور تهیه سیورسات کردم من میدانستم که هزار سوار برای تهیه سیورسات زیاد نیست زیرا گاهی پسر من مجبور میشود که سواران خود را به پنج دسته یا بیست دسته تقسیم نماید و به آبادی های اطراف بفرستد تا اینکه آذوقه و علیق فراهم نمایند و بعد از اینکه فراهم شد، در انبارهای مخصوص سر راه محافظ کند تا ما از راه برسیم و به صرف برسائیم. اگر این احتیاط نشود قشونی که از راه میرسد گرسنه میماند و اسب ها از گرسنگی و تشنگی تلف میشوند. هنگامی که من از (طوس) بسوی جنوب بر راه افتادم هوا خنک شده بود و ماه آخر تابستان فرا میرسید و بجائی رسیدیم که موسوم بود به (ولایت ماه).

(توضیح - بنده تصور میکنم ولایت ماه همان (مه ولات) یا (محولات) است که يك بلوك بزرگ می باشد و در جنوب تربت حیدریه قرار گرفته است و محصولات صیفی آن معروفیت دارد - مترجم)

در آنجا در يك دشت وسیع که انتهای آن بنظر نمیرسد خر بوزه کاشته بودند و تا چشم کار میکرد کشت زار خر بوزه دیده میشد. وقتی خر بوزه برای من آوردند متوجه شدم که درون آن مثل هندوانه رسیده، قرمز رنگ است و بسیار آبدار میباشد اما از حیث عطر و طعم به خر بوزه سمرقند نمیرسد.

سکنه (ولایت ماه) همه سرخ و سفید و فر به بودند و بمن گفتند علت فر بهی و سرخی و سفیدی آنها این است که از روزی که خر بوزه بدست می آید سکنه آن سر زمین غیر از آن چیزی نمی خورند و غذای آن ها تا وقتی که هوا سرد می شود روز و شب خر بوزه است.

از آنجا عبور کردیم و بشهری رسیدیم که موسوم بود به بستان. امیر شهر با پسران و برادران خود با استقبال من آمد و از من دعوت کرد که برای صرف غذا یخانه اش بروم. امیر بستان گفت ای تیمور من وصف شجاعت های تو را شنیده ام و خیلی میل داشتم که تو را ببینم ولی پیری مانع از این میشد که سمر کنم و خود را بتو برسانم و خوشوقتیم که قبل از مرگ موفق بدیدار تو شدم، قبل از اینکه غذا صرف شود چند مجموعه پر از انار را به اطاق

آوردند و امیر بجزستان گفت ای امیر تیمور اینجا رسم است که در این شهر به انار بدست می آید قبل از غذای روز، برای تحریک اشتها آب انار می نوشند آنگاه با دست خود آب چند انار را گرفت و در قدح ریخت و مقابل من نهاد و من جرعه ای نوشیدم و متوجه شدم که در همه عمر اناری بآن لذیذی نخورده ام و امیر بجزستان بمن گفت در هیچ نقطه از جهان اناری چون انار بجزستان بدست نمی آید و یکی از انار هارا پاره کرد و بدستم داد و گفت ای امیر تیمور نگاه کن تا ببینی که انارهای اینجا هسته ندارند من قدری از دانه های انار را جویدم و تصدیق کردم که انار من بوردون هسته است.

بعد از صرف غذا، چون حس کردم امیر بجزستان مردی کم بضاعت است دوهزار دینار زر باو بذل کردم و وقتی از بجزستان برای افتاد امیر شهر و برادران و پسران او تا نیم فرسنگ پیاده مرا مشایقت کردند.

چند روز بعد نزدیک شهر بشرویه رسیدم که می گفتند تمام سکنه آن دانشمند هستند همینکه سواد شهر نمایان شد دیدم که عده ای پیاده بسوی من می آیند و معلوم شد که از سکنه شهر هستند. من حدس زدم که آنان از بزرگان شهر می باشند و آمده اند تا مرا مورد استقبال قرار دهند.

ولی وقتی بنزدیک من رسیدند مشاهده نمودم که همه از نوع روستائیان می باشند و جامه همه آنها کرباس آبی است و چون هوا قدری سرد شده بود، قبائی از پشم روی آن پوشیده اند تمام جامه ها آبی و تمام قباها خاکستری بود و گوئی که در شهر آنها غیر از کرباس آبی رنگ و پارچه پشمین خاکستری پارچه دیگر وجود ندارد. همه دستار بر سر داشتند که سرپوش همومی سکنه شهر های خراسان است. آن عده، مقابل اسب من توقف کردند و یکی از آنها که ریش سفید بود با صدای بلند شروع به خواندن شعر کرد و اشعاری بدین مضمون خواند (ای امیری که خورشید و ماه و فلک در اختیار تو است و جز با اراده تو گردش نمیکنند قدم تو به بشرویه مبارک باد و ما سکنه مسکین این شهر تا آنجا که توانائی داشته باشیم از پذیرا فروگزاری نمیکنیم.)

وقتی که اشعارش تمام شد از وی پرسیدم امیر این شهر کیست آن مرد گفت این شهر امیر ندارد گفتم چگونه ممکن است شهری امیر نداشته باشد و بدون امیر چگونه امنیت در این شهر حفظ می شود و احکام شرع و عرف را که اجرا می نماید آن مرد گفت ای امیر بزرگوار ما در این شهر امیر نداریم و احکام شرع و عرف را خودمان اجرا می کنیم گفتم من وصف شهر شمارا شنیده بودم ولی تصور نمی کردم که بشرویه امیر و حاکم نداشته باشد. آن مرد گفت ای امیر بزرگوار برای اینکه بدانم شهر ما امیر و حاکم ندارد خوب است قدم رنجه نمائی و وارد شهر شوی و وضع شهر ما را ببینی.

وقتی قدم بشهر نهادم از وسعت معابر حیرت کردم زیرا در سمرقند هم آن گونه معابر وسیع وجود نداشت سکنه شهر که در سمرقند ایستاده بودند توبره ای داشتند و از آن توبره، چیزی بیرون می آوردند و آن را بدو قسمت می کردند و قسمتی را در یک جیب و قسمتی دیگر را در جیب دوم می نهادند؛ من از مردی ریش سفید که معلوم بود در آن شهر، ارشد می باشد و مرا راهنمایی می کرد پرسیدم برای چه مردم در اینجا توبره ای از دوش آویخته اند و آن چیست که از توبره بیرون

می آورند و قسمتی را در يك جيب و قسمتی دیگر را در جيب دوم می گذارند؛ آن مرد گفت ای امیر آنچه در توبره وجود دارد پشم بز است و کسانی که می بینی آن پشم را از توبره بیرون می آورند و موی بز را از گرك جدا می کنند و مورا در يك جيب دیگر قرار میدهند تا از گرك بز برك بیافند و با موی بز جاجیم و کلیم بسازند .

گفتم برای چه از پشم گوسفند استفاده نمی کنند مرد ریش سفید گفت برای این که در اینجا گوسفند پرورده نمی شود زیرا چراگاه نداریم ولی بز، در بیابان های اطراف این شهر علف خشک یا خار می خورد و بناشیر و پشم می دهد. از آن مرد پرسیدم نام تو چیست؟ جواب داد: حسین بن اسحق سؤال کردم در این شهر چه می کنی؟ جواب داد امام این شهر هستم و هنگام نماز مردم بمن اقتدا می کنند و نماز می گذارند و گاهی هم اختلافات مردم را رفع می نمایم .

در آن موقع به يك کارگاه نساجی رسیدم و دیدم که درون کارگاه چهار نفر مشغول پارچه بافتن هستند. (حسین بن اسحق) گفت ای امیر، کركهائی که مردم این شهر جمع آوری می نمایند صرف بافتن این پارچه کركی که موسوم به برك است می شود. آنگاه دستور داد که يك طاقه از آن پارچه را برای من آورند تا ببینم. و پارچه مزبور که با کرك بافته می شد از پارچه های ابریشمین چین که بخصوص در سمرقند فراوان است نرم تر و لطیف تر بود و من تا آن روز پارچه ای بآن لطافت و نرمی ندیده بودم. از (حسن بن اسحق) پرسیدم که بهای يك طاقه از این پارچه چقدر است جواب داد نیم دینار. بهای پارچه بسیار ارزان بود و هنگامیکه خواستم از کارگاه خارج شوم دست در جيب کردم که بهريك از نساجان که در آنجا کار میکردند چند سکه زر بدهم و لسی هیچيك از آنها عطیه مرا نپذیرفتند و گفتند ای امیر بزرگوار دیدار جمال تو ما را کافی است و ما بآنچه از راه کار بدست می آوریم قانع هستیم و بیش از آن احتیاج نداریم .

از کارگاه خارج شدم و بعد از طی ده قدم بيك دکان بقالی رسیدم و مشاهده کردم که زنی مشغول خریدن چیزی است و مرد بقال قبل از این که دست بترازو ببرد گفت . (ویل للمطففين الذین اذا کتالوا علی الناس یتوفون) من از شنیدن کلام مزبور که آیات سوره (المطففين) در قرآن بود متعجب شدم چون انتظار نداشتم که آن مرد بقال قرآن بداند و آیات مزبور را هنگامی که دست بترازو میبرد بزبان بیاورد. صبر کردم تا مرد بقال چیزی را که آن زن خریداری می کرد باو داد و آن زن دور شده بوی نزدیک گردیدم و گفتم ای مرد، آیا تو معنای آیاتی را که خوانندی میدانی بقال جواب داد بلی ای امیر الامراء پرسیدم معنای (ویل للمطففين) چیست؟ مرد بقال گفت، معنای آن این است (بدا بر حال کم فروشان). پرسیدم معنای (الذین اذا کتالوا علی الناس یتوفون) چه می باشد مرد بقال گفت این معنا آیه اول را تکمیل میکند و خدا می گوید (بدا بر حال کم فروشان آن جنان کم فروشانی که وقتی خودشان با پیمانانه یا وزن چیزی از مردم خریداری می کنند با پیمانانه یا وزن تمام خریداری می نمایند اما .)

پرسیدم منظور از (اما) می باشد. مرد بقال گفت، بعد از این آیه، در قرآن آیه ای دیگر هست که معنای آیه دوم را تکمیل می نماید گفتم— آن آیه را بخوان مرد بقال چنین خواند : (واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون) پرسیدم معنای این آیه چیست؟ مرد بقال گفت، این آیه که تکمیل کننده معنای آیه دوم است این طور میگوید که (همان اشخاص که در موقع خرید يك جنس، آن را با پیمانانه یا وزن تمام خریداری می کنند وقتی خود میخواهند جنسی را بدیگری بفروشند از پیمانانه یا وزن کم می کنند و بر خریدار زیان وارد می آورند) . و این سه آیه که در سوره مطففين

است باید یکی بعد از دیگری خوانده شود تا این که قرائت کننده قرآن، معنای آنرا بخوبی ادراک نماید .

گفتم ای نیک‌مرد، آنها که در کودکی، آموزگار من بودند، نمیتوانستند مثل تو و باین خوبی قرآن را معنی کنند ولی تو برای چه در این موقع این آیات را خواندی بقال گفت ای امیر الامراء، هر وقت که من بخواهم دست به ترازو ببرم این آیات را میخوانم تا این که خدا را ناظر بدانم و کم نفروشم .

از آنجا گذشتم و بخانه‌ای رسیدم که برای سکونت من آماده شده بود در آن وقت صدای اذان بگوشم رسید (حسین بن اسحق) که عنوان شیخ را داشت گفت ای امیر، از تو اجازه میخواهم که برای نماز بمسجد بروم و بعد از خواندن نماز جهت خدمتگزاری مراجعت خواهم نمود گفتم منم باید نماز بخوانم و فکر می‌کنم بد نیست که در مسجد این شهر نماز بگذارم. (شیخ حسین بن اسحق) گفت پس برویم زیرا اگر تاخیر کنیم دیر می‌شود. من با اتفاق شیخ از خانه خارج شدم و مشاهده نمودم که دکاندارها جامه خود را عوض می‌کنند و هر کسی که جامه را عوض می‌کرد و لباسی بهتر می‌پوشید راه مسجد را پیش می‌گرفت بدون این که در دکان خود را ببندد زیرا در شهر (بشرویه) سارق وجود نداشت تا این که کسی از سرقت اجناس دکان خود بیم داشته باشد .

از یک دکاندار که جامه نو پوشیده و از دکان خرد خارج می‌شد تا بمسجد برود پرسیدم برای چه جامه خود را عوض کردی و او بیدرنگ این آیه از قرآن را که یکی از آیات سوره اعراب است برای من خواند ، ( یا بنی آدم خذوا زینتکم عند کل مسجد و کلوا و اشربوا و لاتسرفوا انه لایحب المسرفین ) به (شیخ حسین بن اسحق) گفتم من تا امروز برخود میبایدم که (حافظ القرآن) هستم و اینک میبینم که تمام سکنه این شهر (حافظ القرآن) هستند. بعد از آن، مرد پرسیدم آیا معنای این آیه را میدانی؟ او گفت خداوند میگوید (ای فرزندان آدم هنگامی که می‌خواهید عبادت کنید زیورهای خود را مورد استفاده قرار دهید و از نم باری تعالی بخورید و بنوشید اما اسراف نکنید زیرا خداوند کسانی را که اسراف می‌کنند دوست نمیدارد) ماهم بدستور خداوند قبل از این که برای نماز بمسجد برویم زینت خود را بکار میبریم و جامه نومی‌پوشیم تا این که با جامه نو نزد خداوند حضور بهم برسانیم. گفتم ای مرد تو درسی مفید بمن دادی. من با این که حافظ القرآن و فقیه هستم متوجه نبودم که انسان هنگامی که آماده عبادت می‌شود باید زینت خود را بکار ببرد و تو مرا از این حکم الهی آگاه نمودی و به‌شیخ گفتم چون من باید لباس خود را عوض کنم بخانه برمی‌گردم و در همانجا نماز خواهم خواند و تو بمسجد برو نماز بخوان

بعد از این که بخانه رفتم، لباس خود را عوض کردم و لباس نو پوشیدم و چون مسجد متحرک من هنوز به بشرویه نرسیده بود در خانه نماز گذاشتم و آنگاه خارج شدم زیرا میخواستم که باز سکنه آن شهر را ببینم و با آنها حرف بزنم. هنگامی که از مقابل یک دکان عطاری میگذشتم شنیدم که مرد عطاری میگوید، (واوفوا لکیل اذا کلتم و زنوا بالقنطاس المستقیم) از تعجب نتوانستم خود داری کنم و گفتم ای مرد آیا میدانی (قنطاس) یعنی چه؟ عطاری گفت یعنی ترازو پرسیدم معنای این آیه چیست؟ مرد عطاری گفت مننایش این است، (و هنگامی که با پیمان جنس می‌فروشی دقت کنید که پیمان کامل باشد و موقمی که با وزن کردن جنس می‌فروشی با ترازویی وزن نمائید که دو کفه آن (عدل) باشد) (لوضیح - شگفت آنکه بعد از هفت قرن هنوز اصطلاح عدل در صفحات خراسان متداول است

ونرازوی عدل یعنی نرازومی که دوکفه آن موازی است - مترجم)

هردفعه که مقابل يك دكان میرسیم و صاحب دكان میخواست چیزی را وزن کند یکی از آیات قرآن را که مربوط بود برعایت وزن یا کیل کامل بر زبان می آورد تا اینکه خداراناظر بداند و کم نفروشد یکی دیگر از چیزهایی که در آن شهر کوچک مورد توجه من قرار گرفت این بود که تمام سکنه شهر، خواه مرد، خواه زن، در تمام ساعات روز و شب جز موقعی که میخواستند بخوابند کار میکردند و آنهایی که کاری نداشتند بی انقطاع پشم بزر را از تو بره ای که به دوش آویخته بودند بیرون میآوردند و موی آن را از کرک جدا میکردند یا بوسیله دوک، کرک بز را میتابیدند تا این که بعد، آن را بکارگاه نساجی ببرند و مبدل به برک نمایند (شیخ حسین بن اسحق) برای من حکایت کرد از روزی که سکنه آن شهر بخاطر دارند، در آنجا، سرقت نشده و کسی دیگری را بقتل نرسانیده است. هیچ کس بخاطر ندارد که در آن شهر، کسی هنگام مکالمه یا معامله صدا را بلند کرده باشد و هرگز اتفاق نیفتاده که در آن شهر مردی زن خود را طلاق بدهد. از روزی که سالخوردهگان بیاد دارند هرگز راجع بارت، بین وراثت اختلاف بوجود نیامده و يك وارث مبادرت بتصاحب اموال وارث دیگر نکرده است در آن شهر هرگز گزوه و زندان و قاضی وجود نداشته و مردم برای حل مسائلی که بین آنها پیش میآید، (حسین بن اسحق) مراجعه مینمایند و فتوای او را بی چون و چرا میپذیرند.

شغل (حسین بن اسحق) هم زراعت بود و در باغداد بیل بز دوش مینهاد و برای زراعت از شهر خارج میشد و ظهر برای خواندن نماز در مسجد، بشهر مراجعت میکرد. و بعد از این که از خواندن نماز فارغ میکردید بازار را بیرون شهر را پیش میگرفت. تمام سکنه شهر، از خرد سالی خواندن و نوشتن قرآن را فرا میگرفتند و من دریافتم که زن ها نیز مانند مرد ها قرآن میدانند و میتوانند بخوانند و بنویسند. در آن شهر دو چیز دیدم که هر دو را از ریشه گیاه های صحرائی میگرفتند یکی موسوم به کتیرا بود و دیگری بنام انقوزه خوانده می شد و برای هر دو قائل بخواس زیاد بودند. دیگر از چیزهایی که در آن جا دیدم و برای من تازگی داشت روغنی بود سیاه رنگ دارای بوی تند و عجیب و آن روغن را از محلی واقع در بیست فرسنگی مغرب (بشرویه) میآوردند و در چراغ میریختند و فتیله به آن مینهادند و فتیله، مثل چراغ معمولی میسوخت و هنگام شب، خانه را روشن میکرد و بمن گفتند که روغن مزبور، از زمین خارج میشود و مانند جوی، در صحرا برآه می افتد و هنگام روز که آفتاب بر آن می تابد بوی آن از فاصله دور به مشام میرسد.

مقتضیات قشون کشی و فرارسیدن فصل سرما که نزدیک می گردید، مانع از این شد که بتوانم زیادتیر در بشرویه توقف نمایم و از صحبت سکنه شهر که همه اهل فضل و معرفت بودند لذت ببرم. در آن شهر من دانستم که برای تحصیل معرفت و فضل لزومی ندارد که انسان مدرس مدرسه یا چون من امیر باشد بلکه هر زارع و شبان سی تواند مردی فاضل و با معرفت شود و قرآن را بداند و بفهمد و شعر بخواند یا بسراید.

روزی که میخواستم از بشرویه خارج شوم و بطرف جنوب بروم فرمانی صادر کردم و در آن گفتم تا روزی که اعقاب من سلطنت می کنند شهر (بشرویه) از خراج معاف باشد. من میدانستم که نام بعضی از شهرها (دارالملم) است و نام برخی از بلاد (دارالامان) و در آن فرمان حکم کردم

که عنوان شهر بشرویه (دارالعلم والامان) باشد و نوشتم که مهر گز و بهیج بهانه اعقاب من شهر (بشرویه) را مورد حمله قرار ندهند روزی که خواستم از بشرویه بروم يك اسب به (شیخ حسین بن اسحق) بخشیدم ولی او حتی حاضر بپذیرفتن يك اسب نشد گفت ای امیر، مادر این جاسوار دراز گوش میشویم والاغ برای ما کافی است .

پس از خروج از (بشرویه) بسوی قائن براه افتادم زیرا در آنجا امیری حکومت میکرد که ممکن بود روزی در صدد تجاوز بر آید و من میخواستم اطمینان حاصل کنم که وی از من اطاعت خواهد کرد. در روز سوم بمد از خروج از بشرویه بادی وزیدن گرفت که من تصور کردم باد پائیز است ولی بزودی مبدل به طوفان ماسه شد و طوری هو اتاریک گردید که من جلای اسب خود را نمیدیدم و ناگزیر توقف نمودم .



## فصل دهم

### زابستان

گفتم که (جهانگیر) مأمور سیورسات بود و پیوسته جلو میرفت تا آذوقه قشون وعلیق اسبها را فراهم کند. پسر (جهانگیر) پیوسته یا دوسه نفر از اهالی محل حرکت میکرد که راهنمای او باشند و بگویند که در کجا آذوقه و علیق یافت می شود. بین من و جهانگیر رابطه دائمی برقرار بود و پیک های او بمن میرسیدند و پیک های من نزد او می رفتند. ولی بعد از این که طوفان ریگ آرام گرفت و هوا روشن شد خبری از (جهانگیر) دریافت نکردم. من یک شبانه روز برای دریافت خبر از (جهانگیر) توقف نمودم ولی باز پستی از جانب او نرسید. جهانگیر با هزار سوار برای تهیه سیورسات جلورفته بود ولی من میدانستم که سوارانش پراکنده هستند و بقره و قصبهات رفته اند و کسی که مأمور سیورسات است نمیتواند سه اران خود را در یک نقطه گرد بیاورد. توقف خود من در صحرا اشکال داشت برای این که آذوقه و علیق ما تمام میشد و میباید راه بیفتیم. من از راهنمایانی که با خود آورده بودم پرسیدم چه باید کرد. آنها گفتند که پسر تو و سوارانش با احتمال زیاد در صحرا بر اثر طوفان ریگ گم شده اند زیرا وقتی طوفان ریگ وزیدن میگیرد، جاده های صحرا را مستور از ریگ میکند و مسافر دیگر آن جاده ها را نمی بیند و در صحرا گم می شود و چاره ای نیست جز اینکه عده ای را مأمور کنی که پسر و سواران او را در صحرا جستجو نمایند و شکر کن که فصل پاییز و هوا خنک است و گرنه پسر و همراهان او در صحرا از تشنگی و حرارت آفتاب تلف میشدند. (شگفت آنکه نادر شاه افشار با قشون خود در همان صحرا گم شد و اگر یکی از حکام محلی (حاکم طبرس) بداد او نمیرسید و او را در صحرا پیدا نمی کرد نادر و قشون وی در صحرای مزبور از حرارت آفتاب و تشنگی بهلاکت میرسیدند - مترجم)

چون توقف ما در آن نقطه متعذر بود من عده ای از سکنه محلی را مأمور یافتن جهانگیر و سوارانش کردم و خود برافاندم و در نقطه ای موسوم به «بادامشک» توقف کردم. آن نقطه را از این جهت بادامشک می خواندند که درخت های بادام وحشی در پیرامون آن زیاد بود و برای من یک چوب دستی از چوب درخت بادام وحشی آوردند و آن چوب بقدری سنگین می نمود که گویی یک میله آهنین بدست گرفته ام. (بادامشک) قریه ای بود کوچک و نمی توانست آذوقه و علیق سواران مرا فراهم کند و من ناچار شدم که دسته های سیورسات جدید باطراف بفرستم تا برای ما خواربار و علیق بیاورد.

يك روز كاروانی متشكل از دويست و پنجاه شتر وارد (بادامشك) شد و من قافله سالار را احضار كردم كه بدانم آیا پسر من و سواران او را در صحرا دیده است یا نه؛ قافله سالار گفت ما از یزد می آئیم و کسی را ندیده ایم. از وی پرسیدم كه از اینجا تا یزد چقدر راه است. قافله سالار گفت ما دوازده شبانه روز راه پیمودیم تا از یزد باینجا رسیدیم. پرسیدم آیا در راه شما آبدادی و آب موجود است یا نه؛ قافله سالار گفت دوازده روز قبل از این شتران ما در نقطه ای واقع در شش فرسنگی یزد آب خوردند و امروز هم در این جا آب می خورند و در سر راه ما نه آبدادی بود نه آب نه يك بوته گون (یعنی خار بیابان - مترجم) كه بتوانیم آتش بیفروریم و اگر کسی فصل زمستان از این کویر بگذرد از سرما خواهد مرد برای اینکه در طول شصت فرسنگ راه، تویك قطعه چوب و يك شاخه از خار پیدا نمیکنی كه بدان وسیله دندان خود را پاك نمائی تا چه رسد باین كه آتش بیفروری و خداوند بیابانی خشك تو و بیحاصل تو و وحشت آورتر از این کویر نیا فریده است.

من از اظهارات قافله سالار حیرت كردم و از او پرسیدم چگونه شما جرئت كردید از این بیابان بگذرید. آن مرد گفت فقط در دو فصل می توان از این بیابان گذشت یکی در بهار كه باران می بارد و دیگری در این فصل كه هوا خنك میباشد و شتر می تواند ده پانزده روز بدون آب بسربرد و در غیر از این دو فصل هر كس قدم باین بیابان بگذارد از گرما و تشنگی هلاك خواهد شد. پرسیدم در مدت دوازده شبانه روز كه شما از صحرا عبور كردید و از یزد خود را باینجا رسانیدند به شتران خود چه دادید. زیرا شتر گرچه در صحرا آب نمیخورد اما احتیاج به خرد دارد و تو میگوئی كه در طول شصت فرسنگ خار هم یافت نمی شود. قافله سالار گفت ما از یزد با خود بیده (یونجه خشك) آوردیم و در راه به شتران دادیم چون اگر به آنها تذاله میخورانیدیم تشنه می شدند ولی بیده، در صحرا شتر را تشنه نمیكند. (تواله عبارت بود از خمیر آرد جو كه بشكل استوانه های كوچك درمی آوردند و بدهان شتر می انداختند و گاهی با سب هم تواله میدادند - مترجم)

من در آن روز متوجه شدم كه نمی توانم از راه صحرا خود را به كرمان و یزد برسانم زیرا هیچ قشون قادر نیست از صحرائی كه در طول شصت فرسنگ آب و آبدادی ندارد عبور كند. ممكن است كه يك كاروان شتردار، در بهار یا پائیز از آن صحرا عبور نماید ولی عبور يك قشون در هیچ فصل امکان ندارد. من در آن موقع قصد نداشتم بكرمان و یزد و فارس بروم ولی از آن سفر تجربه آموختم و دانستم كه حمله كردن بكرمان و یزد و فارس از راه شمال امکان ندارد و باید از راه مغرب یعنی از راه ری و اصفهان به فارس و یزد و كرمان حمله ور گردید.

كاروانی كه از یزد آمده بود بعد از دو روز توقف در (بادامشك) بسوی شمال براه افتاد و من همچنان در انتظار کسانی بودم كه برای یافتن (جهانگیر) و قشون او رفته بودند. دو روز بعد از هزیمت كاروان یزد يك كاروان دیگر از شترداران وارد (بادامشك) شد. كاروانیان بعد از این كه شتران خود را رها كردند كه بروند و در صحرا خار بخورند، آتش افروختند و اطراف آتش سنگ نهادند و بعد از اینکه دود از بین رفت يك طشت بزرگ روی آتش قرار دادند و از يك خيك، روغن بیرون آوردند و با اندازه نیم من سرفند روغن در آن طشت ریختند و آنگاه مقداری كفش را كه آب کرده بودند با روغن مخلوط نمودند. بعد از این كه مخلوط كفش و روغن بجوش آمد آن طشت را از آتش برداشتند و مقداری زیاد نان فطیر (یعنی فانی كه خمیر مایه ندارد - مترجم) در آن خرد نمودند و مشغول خوردن شدند.



من از غذا خوردن آنها که هفت نفر (یعنی يك پدر و شش پسر) بودند در شکفت ماندم و حیرت میکردم که آن لقمه های بزرگ را چگونه برده‌ان می‌برند و فرو میدهند آن قدر اندام و غذا خوردن آنها عجیب بود که من نزد آنان رفتم و از پدر که ریش بلند و سفید داشت پرسیدم شما اهل کجا هستید. آن مرد جواب داد ما اهل زابلستان هستیم. گفتم آیا رستم از بین شما بوجود آمده پیرمرد گفت بلی و بعد دست بر پشت پسر های خود زد و گفت تمام این هارستم هستند. من مردی بلند قامت بشمار می‌آیم ولی وقتی کنار پیرمرد و پسرهایش ایستادم خود را کوتاه یافتم. آنها بقدری بلند بودند که هنگامی که کنار شتر می‌ایستادند سرشان در محاذات کوهان شتر قرار میگرفت و بقدری قوت داشتند که وقتی خواستند شترهای خود را بار کنند و بروند شترها را نشانیدند بلکه در حالیکه شترها ایستاده بودند عدلهای بار را بلند میکردند و روی جهازمینهادند و می‌بستند.

از آنها پرسیدم برای چه شتر را نمی‌نشانید و نشسته بار نمی‌کنید. مرد ریش سفید در جوابم گفت برای این که شتر دارای طبعی نازک است و اگر این حیوان را بنشانند و بار کنند هنگامیکه میباید از جا برخیزد آسیب میبیند و برآستی که پیرمرد و پسران او بقدری نیرومند بودند که شتر در قبال آنها ضعیف و دارای طبعی نازک جلوه می‌نمود من یقین حاصل کردم که آنها از نژاد رستم پهلوان بزرگ شاهنامه فردوسی هستند و رستم هم مردی چون آنها بوده است باین که پیرمرد و پسرانش بیش از هفت نفر نبودند از قشون من که اردوگاه آن را میدیدند کوچکترین هراسی نداشتند و مثل این بود که من و سربازانم را چون مورچگان میبینند هنگامی که کاروان آن ها آماده عزیمت شد گفتم ای مرد آپاتو و پسرانت بلند قامت هستی یا اینکه در زابلستان همه اینطور بلند قامت هستند پیرمرد گفت در زابلستان همه اینطور میباشند و آنجا مملکت مردان ایران است.

فهمیدم که آن پیرمرد نام ایران را از فردوسی فرا گرفته برای این که از روزی که وارد خراسان شدم تا آن روز نشنیدم که کسی نام ایران را بر زبان بیاورد طوری مشاهده آن پیرمرد و پسرانش من را بهیجان آورد که قصد کردم بعد از این که به (قائن) رسیدم راه زابلستان را پیش بگیرم و سرزمین مردان بلند قامت را ببینم و از آن ها يك سیاه بر جود بیاورم و به لشکریان خود ببفزایم.

من مدت ده روز در (بادامشك) توقف کردم تا این که بلد هائی که فرستاده بودم مراجعت کردند و (جهانگیر) را که از فرط گرسنگی و تشنگی لاعرشده بود با ۷۲ نفر باز گردانیدند معلوم شد که وقتی طوفان يك آغاز گردید (جهانگیر) و تمام سوارانش در يك نقطه متمرکز بوده‌اند و در آن روز بر حسب تصادف سواران جهانگیر متفرق شدند. (جهانگیر) بمن گفت وقتی که طوفان شروع شد هوا تاریک گردید و ما مجبور شدیم توقف نمائیم. يك روز و يك شب طوفان ادامه داشت و بعد از این که باد متوقف شد و خورشید در بامداد دمید اثری از جاده ندیدیم با توجه باین که جاده های صحرا کوره راه است و بزودی بر اثر فرونشستن رمل از نظر ناپدید می‌شود ولی من میدانستم که تودر شمال هستی و ما هم بطرف جنوب میرفتیم لذا عده‌ای را برای اکتشاف بسوی شمال و جنوب فرستادم تا جاده را پیدا کنند اما آنها مراجعت نمودند ناچار عده‌ای دیگر زسواران را مامور کردم که بروند و جاده را پیدا کنند بزودی جای سم اسبها روی رمل طوری

منشوش شد که انسان نمیتوانست بفهمد که سواران از کدام طرف رفته‌اند. هر اقدامی که مامیکردیم تا اینکه راه را پیدا کنیم بیشتر دوچار پریشانی میشدیم تا این که اسبهای ما از گرسنگی و تشنگی از پا درآمدند ولی خود ما بمناسبت خنکی هوای پائیز، از تشنگی زیاد رنج نبردیم و در عوض گرسنگی ما را میآزرد تا این که بلد ما را پیدا کردند و بازمانده ما را از خطر مرگ، از گرسنگی و تشنگی رها کردند. واقعه مزبور برای (جهانگیر) و سردارانم درس عبرت شد و دانستیم که وقتی يك قشون در کویری مانند (کویر ایران) راه پیمائی میکند باید احتیاط نماید و بمحض اینکه طوفان رمل شروع گردید در هر نقطه که هست توقف کند و امتداد جاده را بوسیله نیزه یا تیر نشان گذاری نماید و نباید هرگز از جاده هائی که دارای آب و آذوقه است منحرف شود و قدم بمرکز کویر گذارد زیرا خود و سربازانش را بدست مرگ خواهد سپرد.

بعید نبود که عده‌ای از سواران که در بیابان گم شده‌اند خود را به (بادامشک) پرسیانند و از مرگ نجات یابند ولی من نمیتوانستم منتظر مراجعت آنها شوم لذا بسوی (قائن) براه افتادم و امیر قائن که مردی سالخورده بود پنج فرسنگ مرا استقبال کرد و وقتی از دور مرا دید از اسب پیاده شد و بطرف من آمد و خواست که رکاب مرا ببوسد لیکن چون سالخورده بود من با احترام پیری اش مانع از آن کار شدم و گفتم که سوار گردد. او گفت ای امیر تیمور من وصف تو را شنیده‌ام و میل داشتم که تو را ببینم و امروز از دیدار تو بسی شادمان می‌باشم وقتی وارد خانه او شدیم و جلوس کردیم، یکی از خدام امیر، بایک سینی از زر، پیراز مسکوکات زر، وارد اتاق گردید و آن سینی را مقابل من نهاد و امیر قائن گفت پیشکش است. باو گفتم من چشم طمع بعال توندارم و اگر میخواستم مال تو را بگیرم باغلبه می‌گرفتم من این جا آمده‌ام تا بدانم آیا امرای جنوب خراسان میخواهند از من اطاعت کنند یا سرکشی خواهند نمود میزبان گفت من من مطیع تو هستم و تو را برتر از خود میدانم و هر چه بگوئی اطاعت میکنم.

بعد من در خصوص رفتن به (زابلستان) با او صحبت کردم و امیر قائن گفت اگر میخواهی به (زابلستان) بروی فصلی بهتر را انتخاب کن تا توبه زابلستان برسی زمستان فرا میرسد و هنگام مراجعت از آنجا سربازانت در کویر از بردت آسیب خواهند دید. زیرا همان طوری که در فصل تابستان هوای کویر خیلی گرم می باشد در فصل زمستان بسیار سرد است و از این جا تا (زابلستان) يك آبادی بزرگ وجود ندارد که قشونی چون قشون تو بتواند در خانه‌های آن اتراق کند.

ولی من که بدروازه زابلستان رسیده بودم نمیتوانستم از دیدار آن سرزمین صرف نظر کنم فردوسی علاقه بدیدار زابلستان را در من بوجود آورده بود و میخواستم بروم و زادگاه رستم را ببینم علاقه من بخصوص بعد از دیدن پیر مرد ریش سفید و پسران او زیاد شده بود و من از زبان او نام ایران را شنیدم و میخواستم بروم و ایران را ببینم.

(بطوریکه میدانیم در قدیم هر ایالت از ایالات و وطن ما ناحیه‌ای بود مستقل با نام جداگانه و فردوسی نام ایران را که بعد از حمله اعراب از بین رفت، زنده کرد مهذا تاشق قرن بعد از فردوسی حتی خواص نام ایران را نمی‌بردند تا چه رسد بموام - مترجم) قشون خود را بفرماندهی (جهانگیر) در قائن گذاشتیم و خود با سدهزار سوار راه زابلستان

را پیش گرفتیم سه هزار سوار برای يك جنگ کوچک کافی بود و تولید مزاحمت نمیکزد و من میتوانستم با سرعت به (زابلستان) بروم و مراجعت نمایم. امیر (قائن) چهار بلد بمن سپرد و گفت این چهار نفر تمام قسمت های کویر را می شناسند و میتوانند بدون خطر تور از صحرا بگذرانند و به زابلستان برسانند در مواقع عادی دسته های کوچک اززدان، از مشرق خود را براهی که از قائن به (زابلستان) میرود میرسانند و راهزنی میکنند و گاهی کاروانیان را بقتل میرسانند ولی هیچ راهزنی جرئت نمیکند که بتو حمله ور شود زیرا میداند که تو دارای قشون هستی.

وقتی من از قائن براه افتادم هوا سرد شده بود و برای اینکه زود تر بزابلستان برسم بروش راهپیمائی جنگی که شرحش را داده ام مسافرت میکردم سربازان من چون بآن نوع راهپیمائی عادت داشتند شکایت نمیکردند ولی شکایت راهنمایان بلند شد و بمن میگفتند برای چه اینقدر شتاب میکنی؟ ما میدانیم که تو برای جنگ نمیروی و قصد تو از راهپیمائی تفریح است و کسیکه میخواهد تفریح کند اینقدر شتاب نمینماید.

یکروز قبل از ظهر کوهی در مشرق نمایان شد و وقتی بآن نزدیک گردیدیم دیدیم که سیاه است و راهنمایان گفتند که این سیاه کوه میباشد و اول خاک زابلستان است من بخاطر آوردم که فردوسی در اشعار خود از سیاه کوه یا سیه کوه یاد کرده و گفته که کوه مزبور در مرز زابلستان قرار گرفته است بعد از این که از سیاه کوه گذشتیم هوا گرم شد و هنگام شب صدای مرغابی ها را که از آسمان میگذشتند میشنیدم از راهنمایان پرسیدم مگر در این حدود مرداب وجود دارد که مرغابها پرواز میکنند تا خود را بمرداب برسانند راهنمایان گفتند در زابلستان يك دریا هست با اسم دریای هامون هر قدر که جلو میرفتیم آثار آبادانی بیشتر میشد و هوا گرمتر میگردد از وضع هوا میفهمیدم زابلستان منطقه ایست گرمسیر، چون فقط در گرمسیر فصل زمستان هوا گرم میشود. یکروز دریای هامون نمایان شد و من دیدم آنقدر وسعت دارد که ساحل مقابل دیده نمیشود در پیرامون آن دریا تا چشم کار میکرد مرتع بنظر میرسید و در آن مراتع گاوها و نیرومنند دارای شاخهای بلند مشغول چرا بودند و روی دریا کشتی های شراعی و زورق حرکت مینمود.

گاهی ندائی بگوشم میرسید و راهنمایان میگفتند که این ندای بخریمایان زابلی است و آنها هنگامیکه در کشتی یا زورق هستند بوسیله صداهای مخصوص بادیگران صحبت میکنند و صدای آنها بقدری قوی است که میتوانند از یکطرف دریا با کسانی که در طرف دیگر در کشتی یا زورق یا در ساحل هستند صحبت نمایند وقتی صدای بخریمایان را از نزدیک میشنیدم در گوش من مانند نعره رستم جلسوه مینمود و با خود میگفتم که رستم زابلی لابد آنکوه نمره میزده است.

من کنار دریای (هامون) توقف کردم و تصمیم گرفتم که يك ایلچی نزد امیر زابلستان بفرستم و با او بگویم که من برای جنگ نیامده ام و قصدی جز تفریح ندارم نام فرمانروای زابلستان امیر (گرشاسب) بود و میگفتند که یکصد سال از عمرش میگذرد ایلچی من رفت و مراجعت کرد و گفت ای امیر تیمور، (گرشاسب) میگوید که اگر قصد جنگ نداری و بهممانی آمده ای قدمت مبارک باشد لیکن اگر برای جنگ آمده باشی برای کارزار آماده هستیم. من برای اینکه نشان بدهم که برای جنگ نیامده ام هدایائی جهت (گرشاسب) فرستادم و آنگاه خبر دادند

که امیر زابلستان با استقبال من می‌آید من چشم‌براه دوخته بودم که سواران (امیر گرشاسب) را ببینم ولی حیرت زده مشاهده کردم که یک‌عده گاو سوار از دور می‌آیند گاوها مثل اسب چهار نعل حرکت می‌کردند و گاو سواران سرعت بما نزدیک شدند من تا آنروز قشون گاو سوار ندیده بودم و وقتی گاوها نزدیک گردیدند مشاهده کردم بقدری بلند و قوی هستند که انسان از مشاهده آنها دچار شگفت می‌شود.

پیرمردی که ریش سفید و بلند داشت و معلوم بود که برتر از سایرین می‌باشد از گاو فرود آمد و دست را بالای چشم نهاد که بتواند اطراف را ببیند و با صدائی بلند بانگ زد من (گرشاسب) از نواده (گودرز) سالار زابلستان هستم . . امیر تیمور کیست ؟

بعد از فرود آمدن آن پیرمرد تمام کسانی که سوار گاوها بودند فرود آمدند و آنهایی که پیرامون من قرار داشتند از قرط تعجب انگشت بدهان بردند . زیرا قامت مردها بقدری بلند بود که انسان تصور می‌نمود از نتاج دیوها می‌باشند نه آدمیزاد . همه ریش‌های بلند داشتند با این تفاوت که ریش بعضی از آنها سفید بود و بعضی سیاه . و برخی خاکستری . لباس آنها جامه‌ای بود بلند و یک طرفه دامان جامه را روی شانه چپ انداخته بودند . وقتی گرشاسب سالار زابلستان نزدیک شد من چند قدم بسوی او رفتم و گفتم ای سالار (زابلستان) من فقط برای دیدن کشور تو اینجا آمده‌ام و قصد جنگ ندارم . امیر (گرشاسب) گفت قدمت مبارک باد و بیس‌ا‌تورا بخانه خود ببرم گفتم ای امیر زابلستان شماره همراهان من زیاد است و ماسه هزار نفر هستیم و اگر بخانه تو بیایم تولید مزاحمت خواهیم کرد .

(گرشاسب) گفت قشون توسته روز مهمان من هستند و غذا را بار دو گاه آنها می‌آورند ولی تو باید در خانه من سکونت کنی و آنجا غذا بخوری و بخوابی . گرشاسب و همراهانش سوار بر گاوشدند و من با عده‌ای از سواران خود بر پشت اسب برآه افتادم و در حالی که می‌تاختیم از دریای هامون بسوی شهر رفتیم .

در راه به مردان بلند قامت و چهارشانه ، دارای ریش بلند بر می‌خوردیم که بیل بردوش داشتند یاد رزمزرعه ، با گاوهای نیرومند شخم می‌زدند همه جا مرتع بود و معلوم میشد که سرزمین زابلستان منطقه ایست حاصلخیز و سبز . شهری که ما دیدیم وسعت داشت و در روزهای بعد در آن شهر مقداری زیاد از کالاهای هندوستان را مشاهده کردم و معلوم میشد که آن شهر پیوسته با هندوستان تجارت می‌کند . گرشاسب بخوبی از من مهمان‌داری کرد و می‌کوشید بمن خوش بگذرد .

در روز دوم امیر زابلستان ، ۴ چنان سوار بر گاو مرا که سوار بر اسب بودم از شهر بیرون برد و بقلمه‌ای رسیدیم که ویران شده بود و بمن گفت که رستم در این جا بدنیا آمده است از او پرسیدم که آیا می‌تواند بگوید که رستم در چه تاریخ در آن قلمه قدم بجهان گذاشت آن مرد گفت هزار و بانصد سال قبل از این ، رستم در این قلمه متولد شد . بعد از این که قلمه ویران شده را دیدیم مرا بطرف کوهی برد و گفت این کوهی است که رستم در کودکی از آن بالا میرفت و بالای کوه با عقابها پیکار می‌نمود و اینک بمناسبت زمستان عقابها از بالای کوه رفته‌اند و اگر فصل تابستان می‌بود تو می‌توانستی آنها را ببینی .

(گرشاسب) سالار زابلستان چون فهمیده بود که من اشعار فردوسی را می‌پندم از هر فرصت استفاده میکرد و شعری از فردوسی می‌خواند . در زابلستان من نواده های عده‌ای از

پهلوانان را که در اشعار فردوسی از آنها نام برده شده است دیدم و با آنها صحبت کردم وقتی من قامت بلند مردان روستائی را دیدم و گاو های سطرز آنها را از نظر میگذرانیدم و می شنیدم که با زبان فارسی صحبت میکنند یقین حاصل می نمودم که آنجا زادگاه رستم است. فردوسی در اشعار خود از يك رستم نام برده و من در زابلستان هزاره رستم را دیدم. از چیز هائی که باعث حیرت من شد این بود که فهمیدم در زابلستان میتوان در سال سه محصول برداشت زیرا هوا گرم و آب فراوان است ولی آنقدر زمین حاصلخیز میباشد که سکنه زابلستان بدو محصول و در بعضی از سالها بيك محصول اکتفا می نمایند و احتیاج ندارند دو محصول بردارند (امیر گرشاسب) مرا سوار بر کشتی کرد و روی دریای هامون نیز گردش داد و بمن گفت که در دوره رستم وسعت این دریا بیش از این بود که می بینی و بتدریج دریای هامون كوچك میشود و قسمت هائی از آن، که زیر آب بود مبدل بخشکی میگردد و شاید در هزار سال دیگر این دریا خشك شود و نواده های ما آنرا نبینند.

من نمیتوانستم در زابلستان زیاد توقف کنم زیرا قشون من در قائن بود و می باید مراجعت نمایم و قشون خود را از قائن برگردانم لیکن قبل از بازگشت از سالار زابلستان پرسیدم که آیا ممکن است که من عده ای از مردان بلند قامت و نیرومند زابلستان را اجیر کنم و يك سپاه از آنها بوجود بیاورم. سالار (زابلستان) گفت ای امیر تیمور، تو میهمان من هستی و قبول درخواست میهمان بر میزبان واجب است لیکن من نمی توانم این درخواست تو را بپذیرم زیرا سکنه این سرزمین در قشون اجنبی سر باز نمیشوند و اگر من با آنها بگویم که سر باز توشوند نمی پذیرند. اینجا ایران است و مردان ایران از دوره رستم تا امروز عادت دارند که فقط در قشون ایران سر باز شوند و وارد قشونهای اجنبی نخواهند شد.

روزی که میخواستم از زابلستان مراجعت نمایم سالار آنجا ده گاو سواری و یک دست لباس رزم متشکل از مفروزره و ساقبند بمن هدیه داد و من هنوز آن لباس رزم را دارم زیرا نتوانستم مورد استفاده قرار بدهم چون برای من بزرگ است و نمیتوانم آنرا بپوشم موقع وداع سالار زابلستان که پیرمردی بود یکصد ساله بمن گفت ممکن است من دیگر تو را نبینم و از دنیا بروم ولی قبل از مرگ وصیت خواهم کرد که بازماندگانم پیوسته با تو دوست باشند از او پرسیدم اگر روزی من از تو کمک خواستم بمن کمک خواهی کرد یا نه؟ امیر (گرشاسب) گفت من بتو قول دوستی میدهم ولی کمک کردن من بتو موکول باین است که بدانم با که خواهی جنگید اگر خصم تو خصم ما بود من بتو کمک خواهم کرد ولی اگر تو بایکی از دوستان ما جنگیدی من نمیتوانم بتو کمک کنم.

در آغاز زمستان من زادگاه رستم را ترک کردم و با سواران خود بسوی (قائن) براه افتادم همینکه از کوه سیاه گذشتیم برودت هوا شدت کرد و طوری هوا سرد شد که بیم آن میرفت همه از سرما تلف شویم هر شب بعد از توقف در استراحتگاه سر بازان را مامور میکردم که بروند و بوته های خشك صحرا را جمع آوری نمایند و بیاورند و با بوته آتشیهای بزرگ میافروختیم آنگاه برف بارید و سراسر کویر مستور از برف شد راهنمایان ما طوری بلد بودند که پس از باریدن برف هم راه را گم نکردند و ما بعد از تحمل رنج فراوان از سرما به (قائن) رسیدیم.

## فصل یازدهم

### جنگ اصفهان

عزم کردم که در همان فصل زهستان بجاوراءالنهر برگردم و برای اینکه سبکبار شوم مسجد خود را که با ارابه‌ها حمل می‌شد و شرحش را گفته‌ام در خراسان گذاشتم. همچنین مقاری از ساز و برك سنگین قشه نم را در خراسان بجا گذاشتم که بعد، مورد استفاده خود من قرار بگیرد. پسر من (جهانگیر) را برای تهیه (سیورسات) جلوبفرستادم و با او گفتم در راه ما انبارهای علیق و خواربار و هم سوخت ایجاد کند چون در فصل زمستان سوخت هم باندازه علیق و خواربار ضروری است، راه پیمائی ما، تابست و پهبج فرسنگی جنوب شهر (طوس) آسان بود برای اینکه در جلگه حرکت می‌کردیم. اما پس از اینکه از گناپا (گناپاد - مترجم) گذاشتیم. رفته رفته راه پیمائی دشوار گردیده برای اینکه وارد منطقه کوهستانی شدیم. من در طوس توقف نکردم و برای ادامه دادم ولی در کوچان (قوچان) از فرط برودت، مدت یازده روز توقف نمودم زیرا امیدانستم که هر گاه قشون خود را در آن سرما از منطقه کوهستانی شمال کوچان بگذرانم از برودت از بین می‌رود. بر اثر توقف ما در کوچان وضع آذوقه سخت شده بود بطوری که بهای دو تخم مرغ بیک درهم رسید. جماعتی از مردان کوچان نزد من آمدند و گفتند ای امیر تیمور، تو اگر قشون خود را در این جا نگاه داری نه فقط ما از گرسنگی تلف خواهیم شد بلکه سربازان تو نیز از گرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

ولی بعد از یازده روز، هوا قدری گرم شد و ما برای افتادیم و از منطقه کوهستانی شمال کوچان گذشتیم و وارد جلگه‌های ترکستان شدیم و در آنجا واقعه‌ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد تا اینکه بسمرقند رسیدیم بعد از ورود بسمرقند يك خبیر ناگوار شنیدم و بمن گفتند که (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی من زندگی را بدرود گفت. من از شنیدن آن خبر بسیار اندوهگین شدم زیرا (سمرطرخان) حقی بزرگ بر من داشت و او بود که در موقع تمرین شمشیر بازی دست راست مرا با طناب می‌بست و مرا و امید داشت که با دست چپ شمشیر بزنم و می‌گفت تصور کن که بیش از يك دست که آنهم دست چپ است نداری. من فایده تعالیم (سمرطرخان) را در جنگ با توك نامیش (بقول مورخین فارسی زبان تو قتمیش - مترجم) ذریا قتم چون در آن جنگ دست راست من بشدت آسیب دید و از کار افتاد و من اگر نمیتوانستم با دست چپ شمشیر

بزنم ذرچنگ بقتل میرسیدم. آنچه مرانجات دادشمشیرزدن بادت چپ بود که (سمرطرخان) بمن آموخت. بعد از خانمه آن چنگ دست راست من بهبود یافت بطوری که باز توانستم بادت راست شمشیر بزنم ولی از آن موقع تا امروز قادر نیستم با دست راست بنویسم و با دست چپ کتابت می کنم. هنگامی که بسمرقند رسیدم نامه ای از (صدرالدین) اصفهانی معروب به حکیم الهی دریافت کردم و او جواب مرا در خصوص جبروتفویض نوشته بود. من قبل از این که بسوی سبزوار براه بیفتم نامه ای به (صدرالدین) اصفهانی نوشته، از او خواسته بودم بگوید که آیا انسان در زندگی مجبور است یا مختار.

این موضوع یکی از مسائل بااهمیت در حکمت میباشد و هنوز گره این مسئله مشکل گشوده نشده و حکماء نمیدانند که آیا خداوند انسان را مجبور آفریده یا این که مختار است و هر چه بخواهد می تواند بکند. (صدرالدین) آیاتی از سوره های قرآن از جمله سوره (آل عمران) و سوره (احزاب) را ذکر نموده و گفته بود که بموجب آن آیات، انسان، در زندگی خود مختار است و هر چه بخواهد میتواند بکند ولی آن اختیار، حدودی دارد و از آن حدود تجاوز نمی نماید من از توضیحات دانشمند اصفهانی متوجه شدم که آیات قرآن را بخوبی نفهمیده است. زیرا فهم بعضی از آیات قرآن، دشوار میباشد و باید قاری قرآن، تحصیل کند تا بتواند از آن آیات، مضمای واقعی را ادراک نماید.

عقیده خود من این است که از تولد و مرگ گذشته انسان در زندگی مختار می باشد و هر چه بخواهد می تواند بکند و آنهایی که تصور می کنند که برای این آفریده شده اند که بانگون بختی زیست نمایند در اشتباه هستند و تیره بختی آنها ناشی از بی همتی آنان میباشد و هر کس که همت ندارد تیره بخت میشود. در جواب (صدرالدین) اصفهانی نامه ای نوشتم و با او گفتم که سال دیگر از اصفهان خارج شو و در طوس زندگی کن و اگر میل نداری در طوس زندگی کنی بسم - رقتند بیا من در آن نامه نگفتم که برای چه وی باید از اصفهان خارج شود و در طوس یا سمرقند زندگی نماید زیرا نمی خواستم کسی بداند که من قصد تصرف اصفهان را دارم و میخواهم بعد از خراسان منطقه عراق را به کشورهای خود بپیفزایم.

(توضیح - مقصود از عراق، مناطقی است که در وسط ایران قرار گرفته و در قدیم تمام مناطق وسطای ایران را عراق میخواندند و هنوز روستائیان مازندران و گیلان بسکنه تهران و کاشان و اصفهان میگویند عراقی - مترجم)

من راجع باصفهان که می گفتند قدیم ترین شهر عراق است چیزها شنیده بودم و میل داشتم که بروم و آن شهر را ببینم یکی از علل حرکت من از خراسان در فصل زمستان بسوی ماوراء النهر این بود که در بهار سال ۷۸۰ هجری برای عزیمت بطرف عراق آماده باشم و بتوانم خود را به اصفهان برسانم من نمیدانستم بعد از اینکه باصفهان رسیدم چه خواهم کرد و آیا عازم فارس خواهم گردید یا نه ولی اطلاع داشتم که باید روزی سزای سلطان منصور مظفری سلطان فارس را در کف او بگذارم (توضیح - در تواریخ فارسی نام این شخص شاه منصور مظفری است - مترجم) شرح اختلاف من با سلطان منصور مظفری را اینقرار است، در سفر دوم خراسان، وقتی وارد آن سرزمین گردیدم حال من خوب نبود و پزشک من عقیده داشت کسالت از گرمی میباشد و اگر آبلیموی فارس بخورم کسالت رفع خواهد گردید در خراسان آبلیموی فارس پیدانمید

بمن گفتند که تو از سلطان منصور مظفری بخواه که با کاروان سریع‌السير یا ارابه برای تو مقداری آبلیمو بفرستد .

این تقاضا در خور امیری چون من نبود ولی برای اینکه دوستی خود را نسبت پیداشاه فارس بشبوت برسانم نامه‌ای برایش نوشتم و در آن تقاضا کردم که چون بیمار هستم و پزشك برای من آبلیموی فارس تجویز کرده از او درخواست می‌کنم که با کاروان سریع‌السير یا ارابه، مقداری آبلیمو برایم بفرستد در آن نامه نوشتم که اگر بیمار نبودم و یگانه داروی مرض من آبلیموی فارس نمی‌بود آن تقاضا را از وی نمی‌کردم و طبیعی است که اگر درخواست مرا اجابت کند مرهون دوستی او خواهم بود سلطان منصور مظفری در جواب نامه‌ای نوشت که از سطر اول تا آخر آن ناسزا بود در مقدمه نامه نوشت که بارگام من دکان عطاری نیست که تو از من آبلیموی فارس خواهی و من نه عطارم و نه آبلیمو فروش شاید تصور کرده‌ای که چون از نواده چنگیز می‌باشی ، می‌توانی مرا مورد تحقیر قرار بدهی ولی باید بتو بگویم که جد تو چنگیز نتوانست بملك فارس توهین نماید تاچه رسد بتو که در قبال چنگیز بیش از مورچه‌ای نیستی بعد نوشته بود من اگر عطار و آبلیمو فروش هم بودم برای تو آبلیموی فارس را که یگانه داروی بیماری‌تومی‌باشد نمی‌فرستادم تا از آن مرض بمیری و نواده چنگیز در جهان وجود نداشته باشد .

وصول نامه مزبور مرا خشمگین کرد و دانستم که سلطان منصور مظفری پادشاه فارس مردی است مغرور و خودپسند و نادان چون اگر نادان نبود در جواب من آن نامه را نمی‌نوشت در همان روز که نامه مزبور بمن رسید تصمیم گرفتم که روزی دماغ سلطان منصور مظفری را بخاك بمالم ولی تا وقتی عراق را نمی‌گرفتم نمیتوانستم خود را بفارس برسانم زیرا بطوری که گفتم يك قشون بزرگ نمیتوانست از راه کویر ایران عبور کند و خود را به جنوب عراق یعنی یزد و کرمان و فارس برساند ( یادآوری - انسان گاهی از عللی که حوادث بزرگ تاریخی را بوجود آورده مبهوت میشود چون چندشیشه یا کوزه آبلیموی فارس سبب گردید که سلسله سلاطین مظفری که بآن‌ها آل مظفر هم می‌گویند نابود گردد - مترجم)

وقتی بهار سال ۷۸۰ هجری فرا رسید با يك قشون یکصد و بیست هزار نفری از ماوراء النهر برای افتادم و وارد خراسان شدم من قشون خود را به واحدهای چهل هزار نفری تقسیم کردم و فرماندهی دو واحد را بدو پسر خود واگذاشتم و فرماندهی واحد دیگر را خود برعهده گرفتم. از طوس، راهی عریض بسوی ری می‌رودم و من آن راه را پیش گرفتم و بدون اینکه بمقاومتی برخورد کنم به ری رسیدم ولی ری ویرانه‌ای بیش نبود و روستائیان پیرامون آن شهر میگفتند که صدها جنازه زیر خرابه‌های ری مدفون است و هیچکس نمی‌تواند آن جنازه‌ها را بیرون بیاورد شهری شهری بود بزرگ واقع در دامنه کوهی که يك سر آن را کوه شمیران می‌خواندند و سر دیگرش را کوه کن می‌گفتند و جمعیت ری از نیشابور بیشتر بود و قنواتی که از کوه‌های شمیران و کن جاری می‌گردید آن شهر را مشروب می‌کرد ولی دو سال قبل از این که من به ری برسم در نیمه شب زلزله‌ای مهیب شهر را بلرزه درآورد و آن شهر بزرگ پس از چند دقیقه ویران گردید و از ری فیراز ویرانه‌ای باقی نماند عده‌ای از مردان و زنان که توانسته بودند هنگام زلزله بگریزند از شهر خارج شدند و در قریه‌های اطراف مسکن گرفتند.



از روزی که شهر ری بر اثر زلزله ویران گردیده کار بازمندگان آن شهر و روستائیان اطراف این شده، که در خرابه های شهر جستجو می نمایند تا این که اشیائی را که بر اثر زلزله زیر خاک مدفون گردید بیرون بیاورند بعضی از آنها، گاهی وارد خانه ها میشوند که قسمت هائی از آن سالم مانده و در آن خانه ها زروسیم و فرشهای گرانبها بدست می آورند و عده ای از روستائیان اطراف ری از این راه ثروتمند شده اند و من تصور می کنم تا روزی که روستائیان در پیرامون ویرانه شهر ری زندگی می کنند کار آنها این خواهد بود که پیوسته در خرابه های شهر کاوش نمایند تا بتوانند زر و سیم و فرشهای گرانبها و چیزهای دیگر بدست بیاورند. برای اینکه فرصت قشون کشی از دست نرود، من در ری زیاد توقف نکردم و بسوی اصفهان براه افتادم و از قم که اسم صحیح آن گم است و گویا بمعنی مصر می باشد گذشتم از آن پس چون با اصفهان نزدیک می گردیدم قشون کشی من وضع جنگی پیدا کرد و دو طلایه بجلو فرستادم و بین اول و دوم پنج فرسنگ و بین طلایه دوم و قشون من پنج فرسنگ فاصله وجود داشت طلایه ها و همچنین عقب داران موظف بودند طرفین راه را هم تحت نظر بگیرند تا ما از جناحین غافلگیر نشویم از روزی که من وارد ری شدم راه اصفهان را بستم و نگذاشتم هیچ کس بسوی اصفهان برود تا کسی خبر حرکت قشون مرا بسوی اصفهان بآن شهر نرساند من میخواستم اصفهان را غافل گیر نمایم تا اینکه مجبور بکنج طولانی نشوم اگر اصفهان بدون مقاومت از پای در می آمد من می توانستم راه فارس را پیش بگیرم و سزای سلطان منصور مظفری را در کنارش بگذارم اما اگر اصفهان مقاومت میکرد و جنگ طولانی میشد ممکن بود موقع قشون کشی بفارس بگذرد گو اینکه شنیده بودم که هوای فارس گرم تر از هوای عراق است.

وقتی بده فرسنگی اصفهان رسیدم در یک آبادی که اسم آن با مورچه شروع میشود توقف کردم زیرا طلایه مقدم خبر داد که اصفهان برای دفاع آماده شده است، من خیلی احتیاط کردم که اصفهانی ها از نزدیک شدن قشون من مطلع نشوند و در صدد دفاع بر نیایند ولی آنها فهمیدند که من عزم اصفهان را دارم و دروازه های شهر را بستند و خود را برای دفاع آماده نمودند. من تصور نمی کردم که صدرالدین اصفهانی به موطنان خود گفته باشد که من قصد دارم به اصفهان بودم چون نامه ای که من به (صدرالدین) نوشتم مبهم بود و او نمیتوانست از آن نامه بفهمد که من قصد اصفهان را دارم و معلوم میشد که اصفهانیها بطریق دیگر از نزدیک شدن من مطلع گردیده، خود را برای دفاع آماده نموده اند.

در آن آبادی که نامش با مورچه شروع می شد من از سکنه محل راجع بوضع اصفهان تحقیق کردم و معلوم شد که رودخانه ای از وسط شهر اصفهان میگذرد که موسوم است به زاینده ولی خط سیر رودخانه مزبور طوری است که من در سر راه خود هنگام نزدیک شدن با اصفهان، بآن برخورد نخواهم کرد زیرا رود زاینده در امتداد شرق حرکت میکند و سوی بیابان می رود و من از امتداد شمال با اصفهان نزدیک میشدم و مدخل و مخرج غربی و شرقی رود (زاینده) برای یک قشون که میخواهد وارد اصفهان شود راهی خوب بود و من بفکر افتادم که از آن راه ها برای ورود با اصفهان استفاده نمایم.

بعد از اینکه در آن آبادی راجع بوضع اصفهان تحقیق کردم براه افتادم و خود را نزدیک شهر بیک آبادی دیگر رسانیدم که موسوم بود به (سده). در آنجا طلایه را مأمور کردم که راجع بوضع اصفهان تحقیق کند و بدیانت که آیا در خارج از شهر قشونی وجود دارد یا نه. بمن اطلاع دادند

که در خارج از اصفهان قشونی وجود ندارد که راه را بر من بگیرد. در (سده) مرتبه‌ای دیگر راجع باصفهان تحقیق نمودم و بخصوص درباره حصار شهر تحقیق کردم و معلوم شد که طول حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم است و در هر یکصد و پنجاه گز، یک برج دارد و لذا سیصد برج در حصار اصفهان ساخته‌اند.

از مختصات حصار اصفهان این بود که پشت آنرا طوری عریض ساخته بودند که از راه حرکت می‌کرد و بطریق اولی مدافعین شهر می‌توانستند بر راحتی در آنجا حرکت کنند و مقاریر زیاد سنگ و تیر را در پشت حصار ذخیره نمایند. جلوی حصار اصفهان بطوری که مردم (سده) می‌گفتند یک حصار کوچک وجود داشت و من میدانستم که حصار کوچک را برای این ساخته‌اند که مدافعین آن مانع از نقب زدن یک قشون مهاجم شوند.

بنابراین یک قشون مهاجم اگر بخواهد بوسیله نقب زدن خود را به شهر اصفهان برساند میباید مبداء نقب را از راه دور شروع نماید و از زیر حصار کوچک بگذرد با اینکه حصار کوچک را متصرف شود تا اینکه بتواند از نزدیک شهر مبادرت بحفر نقب نماید.

دیگر از چیزهایی که در (سده) بمن گفتند این بود که اصفهان دارای مجرای فاضل آب است و من تا آن روز شهری را ندیده بودم که مجرای فاضل آب داشته باشد. محاصره شهری که طول حصار آن هفت فرسنگ و نیم است و دارای سیصد برج میباشد احتیاج به بصیرت دارد و در آن شهر نمیتوان سربازان را اطراف شهر گماشت تا این که کسی از شهر خارج نشود یا قدم بشهر نگذارد چون اگر سربازان را اطراف شهر بگمارند نیروی آنها طوری ضعیف خواهد شد که اگر مدافعین از شهر خارج شوند رحمله نمایند از یا در می‌آیند.

این بود که من در اصفهان نیروی خود را اطراف شهر در نقاط مخصوص متمرکز کردم و هم شهر را تحت نظر داشته باشیم و هم اگر نیروی مدافع از شهر خارج شد، بدسته هائی ضعیف از قشون من برخورد نکنند و آنها را از بین نبرد.

وقتی من باصفهان رسیدم فصل بهار و آب رود زاینده زیاد بود همچنانکه آب رود جیحون ما هم در فصل بهار طغیان میکند. چون آب زیاد بود من نمی‌توانستم از راه رودخانه قشون خود را وارد شهر نمایم. (توضیح - از نوشته تیمور لنگ پیداست که در آن موقع رودخانه زاینده از وسط شهر اصفهان می‌گذشته در صورتی که امروز تقریباً از کنار شهر می‌گذرد - مترجم)

این بود که من برای تصرف شهر نقب زدن را بهتر دانستم و ما می‌توانستیم با حفر چهار نقب از چهار طرف بسوی شهر، حصار طولانی اصفهان را ویران کنیم، همچنانکه حصار شهرهای دیگر را ویران نمودیم. ولی لازمه حفر نقب‌ها این بود که حصار کوچکی که مقابل حصار بزرگ قرار گرفته بود بتصرف ما درآید و من فرمان حمله را برای تصرف حصار کوچک صادر کردم. اصفهانی‌ها در حصار کوچک مقاومت شدید نکردند و در ظرف چند ساعت آن حصار را تخلیه نمودند و بداخل شهر رفتند.

بعد از این که حصار کوچک به تصرف ما درآمد و فاصله ما با شهر کم شد من دستور دادم که از چهار طرف شهر، چهار رشته نقب بسوی شهر حفر نمایند و نقب‌های مزبور میباید بزیر حصار اصفهان، برسد و در آنجا یک خزینه بوجود بیاید تا این که ما باروت در آن خزینه بگذاریم و منفجر کنیم.

روزی که من دستور حفر نقبها را دادم یقین داشتم همینکه نقب بزیر حصار شهر رسید من اصفهان را تصرف خواهم کرد چون بعد از اینکه چهار نقب از چهار طرف بزیر حصار میرسید ، ما با انفجار باروت حصار اصفهان را از چهار سمت فرو میریختیم و قشون من وارد اصفهان میگردد . ولی معماران من موضوعی را بمن گفتند که بکلی از آن بی اطلاع بودم و آن اینکه نقبها در همه جا به آب رسید و حفاران ما نمیتوانستند در آب کار کنند و پیش بروند . معلوم میشد که سرزمین اصفهان بقدزی پر آب است که همین که زمین را حفر کنند و قدری پائین بروند بآب میرسند . بعد متوجه شدم که حصار اصفهان دارای پی است .

زیرا در منطقه ای که بعد از حفر زمین ، بزودی بآب میرسند نمیتوان برای شهر یک حصار هفت فرسنگ و نیمی ساخت . مگر اینکه حصار مزبور پی داشته باشد و بدون تردید پی حصار اصفهان سنگی است و ساختمان آن حصار طولانی سال ها بطول انجامیده است اگر ما میتوانستیم که نقب حفر کنیم و آب مانع از حفر نقب نمیشد میباید آنقدر پائین برویم تا اینکه از زیر پی حصار اصفهان بگذرد و قطع نظر از اینکه آنجا دریای آب بود و باروت ما را مرطوب میکرد و مانع از انفجار آن میشد ممکن بود که انفجار باروت نتواند حصار را ویران کند . بعد از پی بردن باین موضوع و تحقیق از سکنه اطراف شهر دانستم که چرا در اصفهان مجرای فاضل آب ساخته اند . زیرا در آن شهر ، نمی توان مانند بلاد ما چاه حفر کرد .

در اصفهان چاه زود به آب میرسد و در فصل زمستان و بهار و بطور کلی هر موقع که باران بیارد ، آب چاه بالا می آید و با سطح زمین موازی میشود و لذا سکنه اصفهان ناگزیر شده اند که برای رفع احتیاج خود مجرای فاضل آب بسازند و از حفر چاه صرف نظر کنند . چند روز دیگر معماران من بحفر نقبها ادامه دادند ولی دانسته شد که ادامه حفر نقب بی فایده است زیرا بجای اینکه خاک بیرون بیاورند گل بیرون می آورند و آنکاه نقب بجائی رسید که آب بود و حفاران ما نتوانستند بکار ادامه بدهند و من گفتم که کار را ترک کنند ، پس از اینکه از حفر نقب صرف نظر کردم دریافتم که برای تصرف اصفهان جز دوراه وجود ندارد . یکی عبور از مجرای رود خانه زاینده و ورود بشهر و دیگری حمله بحصار شهر بوسیله برجهای متحرك .

عبور از مجرای رود زاینده بمناسبت فراوانی آب مشکل بود و می باید اول مجرائی جدید برای آب رود بوجود بیاید و آبر را برگردانیم تا بتوانیم از مجرای خشك رود وارد شهر شویم . معماران من می گفتند که حفر مجرای جدید ، اگر تمام سکنه محلی راه بیگاری بگیریم و روز و شب کار کنند بمناسبت فراوانی آب که مستلزم حفر یک مجرای عریض و عمیق بود ، سه ماه طول می کشد .

من میدانستم که تا آن موقع آب رود زاینده بر حسب آنچه از سکنه محلی شنیده بودم کم میشود بطوریکه انسان می تواند از وسط رود بگذرد بی آنکه ناراحت گردد . لذا حفر یک مجرای بزرگ تری بود طولانی و بدون فایده و تصرف شهر بوسیله برجهای متحرك زیاد تر اثر داشت و زودتر می توانستیم اصفهان را مسخر نماییم . این بود که امر کردم درختهای پیرامون شهر را ببندازند و برج های متحرك بسازند و عده ای از سربازان خود را مجهز نمودم که حصار اصفهان را ویران کنند . اگر من سربازان خود را برای ویران کردن حصار بیای دیوار میبردیم در ظرف چند لحظه

بقتل میرسیدند . چون مدافعین از بالای حصار و برج ها روی سرشان سنگهای گران میباریدند یا روغن داغ بر سرشان میریختند ؛ اما اگر سربازان من در برج های متحرك بحصار نزدیک می شدند و بامدافعین پیکار می نمودند ازدو حال خارج نبود . یا از راه حصار وارد شهر می شدند و آنگاه دروازه ها را بروی ما می گشودند یا چون مدافعین را سرگرم میکردند مانع از این می شدند که آنها بر سر کسانی که مشغول ویران کردن دیوار بودند ، سنگ ببارند یا روغن بر سرشان بریزند . من میدانستم که ویران کردن يك دیوار سطحی، مثل دیوار اصفهان که در قفای آن اراجه حرکت میکند کاری است بسیار دشوار و با کلنگ نمیتوان آن دیوار را آن هم از پای حصار ویران کرد . آن گونه دیوارهای سطحی را میباید از بالای دیوار با کلنگ ویران نمود . لیکن من می خواستم که سربازان ما که مأمور ویران کردن دیوار هستند بتوانند دریای دیوار حفره های بزرگ حفر کنند تا مادر آنها باروت بگذاریم و منفجر کنیم و دیوار را فرو بریزیم . برج های متحرك که میباید سربازان مادر آن جا بگیرند در مدت سه شبانه روز ساخته شد . بعد از آن ، سربازان مادر برج های متحرك بامدافعین حصار اصفهان شروع به نبرد کردند و بر سرشان تیرو سنگ بازیدند . ولی هر دفعه که عده ای از سربازان خرابکار ما بیای حصار نزدیک می شدند تا در آنجا حفره های وسیع برای نهادن باروت بوجود آورند مدافعین اصفهان می فهمیدند و دسته هایی از آنها سنگ های بزرگ را بر سر سربازان ما ساقط می نمودند و آنها را بقتل میرسانیدند .

پس از اینکه اصفهان را محاصره کردم میدانستم که شهر مزبور از تشنگی از یاد ر نمی آید زیرا علاوه بر (زاینده رود) که از وسط شهر میگذرد اصفهان بطوری که پی بردم شهری است پر آب و در هر نقطه که زمین را حفر نمایند آب میرسند ولی امیدوار بودم که گرسنگی سکنه شهر را از یاد آورد لیکن اثری از قحطی محسوس نمی شد .

از سکنه قصبه (سده) پرسیدم مگر اصفهانیا چقدر آذوقه دارند که دوچار کمبود خوابار نمیشوند. سکنه قصبه مزبور بمن گفتند که رسم اصفهانیا این است که هر سال در موقع خرمین کوبیدن آذوقه یکسال خود را نقدیا با قساط خریداری می نمایند و در خانه جا میدهند و خیال آنها تا موقع خرمین کوبیدن سال بعد، از حیث آذوقه، آسوده می باشد آنها نه فقط غله یکسال را یکجا اکتیاع میکنند، بلکه در مواقع عادی، اگر کسی در بازار شهر، قدری حبوب یا قله یا روغن خریداری نماید معلوم میشود که اصفهانی نیست زیرا اصفهانیا خواربار خانواده خود را، بطور جزئی خریداری نمی نمایند چون میدانند که برای آنها گران تمام می شود. بنابراین، اینک در تمام خانه های اصفهان، غله و حبوب و روغن هست و حتی سوخت آنها هم تأمین شده زیرا اصفهانیا ذغال و هیزم یکسال را هم در فصل تابستان و پائیز خریداری می نمایند. بدین ترتیب که ذغال را در فصل تابستان اکتیاع می کنند و هیزم را در فصل پائیز، هنگام قطع درخت های خشک یا اشجار زائد خریداری می نمایند لذا نتوانستار نداشته باش که اصفهانیا ، بزودی از گرسنگی از یاد آیند ولی از پایان تابستان قحطی در شهر آغاز خواهد شد .

من نمی توانستم یکصد و بیست هزار سرباز خود را تا پایان تابستان پشت حصار اصفهان معطل کنم و علاوه بر هزینه قشون از شمال هم خیلی مطمئن نبودم. من میدانستم که در خوزستان دشمنان سرسخت دارم که اگر بمن دسترسی پیدا کنند مرا با سخت ترین شکنجه ها بقتل خواهند رسانید و نیز اطلاع داشتم که در آذربایجان يك پادشاه نیرومند هست و هر گاه امرای خراسان و

امرای شمال و پادشاه آذربایجان با هم متحد شوند میتوانند يك قشون نیرومند علیه من بسیج نمایند. این بود که من میباید هر چه زودتر کار اصفهان را یکسره کنم و اگر فصل و هوا مساعد بود بسوی شیراز بروم و دماغ سلطان (آلمظفر) را بخاک بمالم و اگر اوضاع جوی مساعدت نکرد به ماوراءالنهر برگردم.

ولی اصفهانیها بشدت مقاومت می کردند. یکی از کارهای آنها این بود که قسمت های ویران حصار را با سرعت مرمت می نمودند بطوری که راه عبور ما بسوی شهر در اندک مدت مسدود میگردد. سربازان من درون برجهای متحرک و مرتفع با سربازانی که در حصار شهر بودند می جنگیدند و آنها را مشغول می نمودند تا این که عده ای دیگر از سربازان ما بتوانند پای حصار، حفره ای بوجود بیاورند و در آنجا باروت بگذارند و منفجر کنند. بطوری که گفتم اصفهانیها از بالاسنک های گران بر سربازان ما که پای حصار مشغول ایجاد حفره بودند می باریدند و آنها را بقتل میرسانیدند و پس از این که ما موفق میشدیم حفره ای در پای حصار ایجاد کنیم و باروت منفجر نمائیم و قسمتی از حصار را فرو بریزیم اصفهانیها با سرعت زیاد در عقب منطقه ویران باخت و سنگ، حصاری دیگر بوجود می آوردند. آزمایش بمانشان داده بود که باید حفره های قاعده حصار را هنگام شب که هوا تاریک است حفر گردانیم که اصفهانیها سربازان ما را نبینند. و از بالا بر سرشان سنگ نریزند. ولی صدای کلنگ زدن ما توجه اصفهانیها را جلب میکرد و طولی نمی کشید که از بالای حصار مشعل هائی که بطناب آویخته بود نمایان میگردد و پای حصار را روشن مینمود و بیدرنگ، سنگ های گران، سربازان ما فرودمی آمد. من از جنگ اصفهان یک آزمایش دیگر تحصیل کردم و آن ضرورت تربیت شاهین بود. و وقتی که من وارد اصفهان شدم مشاهده کردم که روزها، دسته هائی از کبوتران در آسمان شهر پرواز میکنند. اهالی سده میگفتند که اصفهانیها، خیلی به کبوتر علاقه دارند و از کودکی، کبوتران را تربیت و اهلی میکنند ولی نمی دانستم که کبوتران مزبور وسیله انتقال خبر از نقطه ای به نقطه دیگر هستند. اصفهانیها بوسیله کبوتر از نزدیک شدن من بشهر مطلع شدند و خود را برای دفاع آماده کردند و بعید نبود که بوسیله کبوتر، از بلاد دیگر کمک بخواهند. عادت کبوتر این است که هر جا باشد بسوی آشیان پرواز می نماید و اگر کبوتری را که در اصفهان آشیان دارد در فاصله پنجاه فرسنگی اصفهان رها نمایند، بسوی شهر پرواز میکند و وارد آشیان خود می شود.

اصفهانیها بوسیله کبوتران خود از اخبار نقاط دور دست مطلع می شوند و اخبار خود را برای جاهای دور میفرستند. چاره رفع خطر مزبور شاهین است و شاهین، کبوتران قاصد را صید می نماید و مانع از این میشود که به مقصد برسند و من عزم کردم که از آن پس در تمام جنگ ها با خود شاهین ببرم تا کبوتران قاصد را در آسمان صید کنند. اصفهانیها با مقاومت خود مرا بسیار خشمگین کرده بودند و من نامه هائی را به تبر بستم و بدرون شهر پرتاب کردم و در آن نوشتم که هر گاه بر شهر مسلط شوم، کسی را زنده نخواهم گذاشت. تهدید من، قدری مقرون با عراق بود زیرا من در موقع گشودن شهرها از قتل دانشمندان و صنعتگران و شعرا خودداری می کردم و تیغ را بر آنها حرام می دانستم.

بمن گفته بودند که در اصفهان صنعتگرانی هستند که در ساختن شمشیر و زره و مغفر کم نظیر می باشند و شمشیرهای اصفهانی در سراسر عراق و فارس معروف است من فکر میکردم که به صنعتگران مزبور احتیاج دارم و باید آنها را به ماوراءالنهر ببرم تا در آنجا برای قشون

من شمشیر و زره و منبر بسازند و شاهگردان سمرقندی و بخارائی و قولدری را در کارگاههای خود تربیت کنند. فصل بهار تمام شد و تابستان فرارسید بدون اینکه اصفهانها دچار قحطی شوند یا آماده برای گشودن دروازه های شهر باشند عده ای از سربازان من بیمار شدند و من متوجه گردیدم که بیماری آنها ناشی از آب است چون در ماوراءالنهر نیز از آن بیماری وجود داشت و دارد و در فصل بهار و تابستان مردم در نقاطی که آب های خط-رناك دارد دچار آن بیماری می شدند و می شوند و اصفهانها بیماریهای مزبور را تب نوبه می خواندند (تیمور لنگ می گوید که بیماری تب نوبه از آب خطرناك است و معلوم میشود که اطبای قدیم ایران بیماری مالاریا را ناشی از آب میدانستند همچنانکه اطبای قدیم اروپا هم عقیده داشتند که مرض مالاریا ناشی از آب را کد می باشد و در زبان فارسی این دوره اصطلاح (بدآب و هوا) یادگاری است از نظریه اطبای قدیم ما - مترجم ) گاهی فکر میکردم که بمحاصره اصفهان خاتمه بدهم و راه فارس را پیش بگیرم و بجنگ پادشاه فارس بروم ولی می فهمیدم که قرار دادن شهری مستحکم چون اصفهان را در عقب خود ، و رفتن بسوی فارس دیوانگی است چون شاید راه مراجعت مرا قطع نمایند .

گاهی هم با خود میگفتم بماوراءالنهر برگردم و سال دیگر عزم اصفهان کنم ولی غرور من مانع از این بود که بدون گشودن شهر اصفهان مراجعت نمایم بعد از اینکه فصل تابستان فرا رسید آب رود (زاینده) کم شد ولی هنوز رودخانه مزبور خیلی آب داشت و قشون من نمی توانست از راه رودخانه وارد شهر شود ب فکر افتادم که مجرای رودخانه (زاینده) را برگردانم و از بستر خشك رودخانه وارد شهر شوم و چندتن از معماران را بباتفاق دسته ای از سربازان برای تحقیق فرستادم تا اینکه سواحل رود زاینده را از نظر بگذرانند و بگویند که در کجا میتوان يك مجرای جدید برای رودخانه حفر کرد و آب زاینده را برگردانید

گفتم که رود زاینده از مغرب بسوی مشرق حرکت میکند و معماران من راه مغرب را پیش گرفتند تا قسمت های علیای رودخانه را از نظر بگذرانند و بعد از سه روز مراجعت کردند و گفتند سواحل رودخانه زاینده در طرف مغرب بلند است و آب رودخانه ، بر آن سوار نمی شود و اگر بخواهند مجرای جدید بسوی رودخانه حفر کنند باید عده زیادی از کارگران را برای مدت مدیدی بکار انداخت تا برآمدگی ساحل از بین برود و آب وارد یکی از دشت هایی که در طرفین رودخانه هست بشود. نظریه معماران تقریباً همان بود که در بدو ورود گفتند و اظهار داشتند که میتوان آب رود زاینده را برگردانید اما خیلی زحمت دارد و طول می کشد تا اینکه مجرای جدید احداث گردد سربازان من یکی بعد از دیگری ناخوش می شدند و بتجویز اطباء من آنها را از اصفهان دور میکردم و به قصبه ای موسوم به مورچه میفرستادم زیرا آب آن قصبه خطرناك نبود.

در شهر اصفهان رفته رفته آثار کمبود خواربار محسوس گردید ولی هنوز حاضر نبودند شهر را تسلیم کنند و فکر میکردند که من از طول مدت محاصره خسته خواهم شد و مراجعت خواهم کرد من آنقدر در پیرامون اصفهان توقف کردم تا فصل تابستان گذشت و نسیم خنك پائین وزیدن گرفت. در آن موقع آب رودخانه زاینده بقدری کم شده بود که نه فقط سواران بلکه افراد پیاده هم می توانستند بدون اشکال از مجرای رود، وارد شهر شوند. من ۹ هزار نفر از سربازان

خود را بمناسبت اینکه بیمار بودند از اصفهان دور کردم و پنج هزار تن از آنها هم در جنگ هالی که با منصورین کردیم کشته شدند و برای من یکصد و شش هزار سرباز باقی ماند.

قبل از اینکه بشهر حمله کنم پنجاه هزار تن از سربازان خود را بدو قشون بیست و پنج هزار نفری تقسیم کردم و آنها را بعنوان ذخیره در خارج از شهر نگاه داشتم چون يك سردار جنگی موقمی که حمله میکند باید ذخیره داشته باشد تا اگر وضع جنگ برای او وخیم گردید از نیروی تازه نفس ذخیره استفاده نماید. وارد کردن تمام سربازان بمیدان جنگ ، در يك موقع دور از عقل است چون همه خسته میشوند و همه ممکن است دوچار خطر گردند شصت و شش هزار سرباز بقیه قشون خود را منقسم به سه دسته کردم و دسته‌ای مأمور شدند که از طرف مشرق از مجرای رودخانه (از مخرج آن) وارد شهر شوند و دسته‌ای دیگر از مجرای رودخانه قدم بشهر بگذارند. دسته سوم هم مأمور گردیدند که در همان موقع در صدد برآیند حصار شهر را بوسیله انفجار باروت ویران کنند من میدانستم وقتی ما از دو طرف ، از راه مجرای غربی رودخانه وارد شهر شویم بطور حتم عده‌ای از جنگجویان اصفهانی که در حصار هستند فرود می آیند تا این که جلوی ما را بگیرند در نتیجه شماره مدافعین حصار شهر کم میشود و سربازان ما خواهند توانست آسانتر پای حصار را حفر نمایند و باروت منفجر کنند.

در بامداد روز پانزدهم جمادی الاولی در سال ۷۸۰ هجری قبل از اینکه آفتاب طلوع کند و اندکی بعد از اینکه فجر دمید حمله بزرگ علیه اصفهان شروع شد.

بسربازانی که از دوسو میباید بشهر بروند گفتم شما بدانید که نباید برگردید و اگر مراجعت کنید بهلاکت خواهید رسید من فقط در يك صورت بشما اجازه بازگشت میدهم و آن اینکه اصفهان مسخر شده باشد. بسربازانم گفتم بیهج کس ترحم نکنید و هر کس که مقاومت مینماید بقتل برسانید ولو طفل باشد. وقتی که شهر مسخر شد آنوقت من راجع بسرنوشت آن عده از مردم که زنده مانده‌اند تصمیم خواهم گرفت و دستور خواهم داد که با آنها چگونه رفتار کنند. سربازان می دانستند اگر اصفهان را مسخر کنند غنی خواهند شد زیرا تمام اموال سکنه شهر نصیب آنها خواهد شد. من شنیده بودم که زیباترین زنهای ایران در شهر اصفهان هستند و بسربازان خود وعده دادم که بعد از تصرف شهر تمام زنهای جوان و زیبا، از آن شما خواهد بود. طبق معمول وقتی سربازان من مبادرت بحمله کردند من در خارج شهر یعنی مدخل رودخانه زاینده بجا ماندم ولی نه از آن جهت که از کسی میترسیدم بلکه برای اداره کردن قشون و تقویت روحیه سربازان خود .

من میدانستم اگر قبل از پیروزی بقتل برسم روحیه سربازانم متزلزل میشود و دیگر نمی توانند با دلگرمی بجنگند. گرچه پس از من پسرانم فرماندهی جنگ را برعهده میگرفتند ولی آنها جوان بودند و سرداران و سربازانم را مثل من نمی شناختند. سربازان من مسلح به شمشیر و تبر و گرز اما پیاده از دو طرف وارد شهر شدند. من میدانستم هنگام تصرف يك شهر سربازان پیاده بهتر از سربازان سوار اثر دارند زیرا کوچه های شهر مانع از فعالیت سواران می شود و سواران را باید درجایی بکار انداخت که جلگه مسطح یا میدان های وسیع وجود داشته باشد. ولی آماده بودم که اگر در خیابانها و میدانهای وسیع مقابل سربازانم مقاومت نمایند عده‌ای از سواران نیروی ذخیره را بشهر بفرستم تا این مزاکر مقاومت را بزودی از بین ببرند.

گفتم حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت و دارای سیصد برج بود و از پشت حصار اربابه عبور میکرد . هیچکس نمیدانست آن حصار چه موقع ساخته شده ولی بدفعات آنرا درست کرده بودند.

پیش نماز قصبه (سده) برایم نقل کرد که حصار اصفهان از طرف نوح پیغمبر ساخته شده و آنقدر حصار مزبور محکم است که طوفان نتوانست آنرا ویران نماید و حتی گفت که نوح پیغمبر، قبل از طوفان، کشتی خود را در اصفهان ساخت و از آنجا برای افتاد ویران کردن آن حصار حتی بوسیله احتراق باروت کاری بود مشکل برای اینکه خیلی ضخامت داشت. مع هذا برای اینکه بتوانیم زودتر شهر را تصرف نمائیم ، مجبور بودیم که حصار را ویران کنیم و قسمتی از سربازان خود را وارد شهر نمائیم وقتی سربازان من وارد اصفهان شدند در تمام آن شهر یک اسب و یک قاطر و الاغ و یک سگ وجود نداشت و سکنه اصفهان تمام جانوران را از فرط گرسنگی خورده بودند .

در آن روز گرسنگی سکنه شهر خیلی بجا کمک کرد و اگر اصفهانیها گرسنه نبودند به سولت ازها در نمی آمدند چون در مدت محاصره طولانی شهر اصفهان نشان دادند که میتوانند مقاومت نمایند. بامداد آنروز آفتاب دمید و بعد از آن هوا مستور از ابر گردید و از ظهر، اولین باران پاییزی باریدن گرفت. ریزش باران ما را اذیت میکرد لیکن بچنگ ادامه میدادیم . با اینکه اصفهانیها گرسنه بودند هنگامیکه سربازان من از دو مدخل و منخرج زاینده رود وارد شهر شدند سخت مقاومت کردند. در حالیکه مردهای اصفهانی مقابل سربازان ما مقاومت میکردند زنها و سالخوردهگان هر چه را که بدست می آوردند در کوچه ها روی هم می انباشتند تا اینکه دیواری بوجود بیاورند و از عبور ما ممانعت نمایند. نزدیک ظهر قبل از اینکه نزول باران شروع شود از بعضی از آن دیوارها دود بر میخاست و معلوم میشد که اصفهانیها میخواستند برای ممانعت از عبور ما از آتش نیز استفاده نمایند. لیکن بعد از اینکه باران فروریخت آتشها را خاموش کرد . نزدیک ظهر قبل از نزول باران سربازان من خواستند که در چند نقطه بوسیله احتراق باروت رخنه هایی در حصار شهر بوجود بیاورند و عده ای از آنها از آن رخنه ها وارد شهر شوند و یکمک همقطاران خود بشتابند بعد از اینکه باران فروریخت هم حفر قاعده حصار برای نهادن باروت در حفره ها مشکل شد و هم نگاهداری باروت برای اینکه رطوبت بر ندارد زیرا، باروت مرطوب محترق نمیشود .

مهمذا هنگام عصر ما توانستیم در چند نقطه دیگر هم حصار را ویران نمائیم و عده ای از سربازان خود را بداخل شهر بفرستیم . سواران من در بیرون شهر زیر باران متوقف بودند و انتظار میکشیدند که فرمان جمله از طرف من صادر شود. ولی وضع شهر و بخصوص بعد از اینکه باران ادامه یافت بوضعی درآمد که من نمیتوانستم از آنها استفاده کنم و ناگزیر باید آنها را پیاده کرد و بشهر فرستاد. سربازان (چتین) که من در این سرگذشت شمه ای راجع به آنها صحبت کردم جزو سربازانی بودند که در بامداد وارد شهر شده بودند و (اورگون - چتین) فرمانده آنها نیز با آنان بشهر رفت . عده ای از سربازان مزبور در مقابل اصفهان بقتل رسیدند و هنگام عصر برای من خبر آوردند که (اورگون - چتین) کشته شد و بعد جسد او را از شهر خارج کردند و من مشاهده نمودم که اصفهانیها سر (اورگون - چتین) را از بدنش جدا کرده ، بسرنیزه زده اند و



(اورگون-چتین) شمشیر نداشت ولی خفتان در برش و ساق بند برایش دیده میشد .  
من دستور دادم که خفتان و ساق بند او را از جسدش دور نمایند و نگاهدارند تا اینکه  
در ماوراءالنهر بخانواده اش داده شود و جسد بی سر را دفن نمایند چون پیش بینی میکردم که سر  
او بدست نخواهد آمد .

روز کوتاه یائیز بانتهای میرسید بدون اینکه جنگ خاتمه یافته باشد و چون باران میبارید  
قبل از اینکه روزبایان برسد تاریک شد. من تا آن موقع ۲۵ هزار تن ازینجاه هزار سوار را که  
جزو نیروی ذخیره بودند پیاده بشهر فرستادم تا اینکه قبل از فرود آمدن تاریکی کار شهر را  
یکسره نمایند ولی کار جنگ خاتمه نمی یافت برای اینکه در اصفهان صدها میدان جنگ بوجود  
آمده بود و در هر قدم خانه ها و موانعی که اصفهانی ها در کوچه ها بوجود می آوردند راه عبور  
سربازان ما را مسدود میکرد . من برای اینکه بتوانم مسلط بر وضع جنگ باشم در خارج شهر  
بسر میبردم و بعد از اینکه باران شروع شد در خیمه جا گرفتم قبل از اینکه هوا تاریک شود  
(قولربیک) سردار من، از شهر مراجعت کرد و بمن گفت ای امیر امشب کار جنگ تمام نمیشود و  
باران و تاریکی یک کار ادشوارتر خواهد کرد و آیا موافقت میکنی که امشب جنگ متار که شود  
و از بامداد فردا یک کار را تجدید کنیم.

گفتم متار که کردن جنگ در مقابل دشمنی که متوجه شده میتواند از خود دفاع کند بصلاح  
نیست . اصفهانی ها اکنون گرسنه هستند و از گرسنگی بجان آمده اند. جنگ آنها در مدت محاصره  
و امروز بما نشان داد که دلیر می باشند و جرئت دارند و از آوازه و شهرت ما نمیترسند ما  
اگر جنگ را متار که کنیم ممکن است که مورد شبیخون قرار بگیریم و اصفهانی های گرسنه و از  
جان گذشته، در تاریکی از شهر خارج شوند و بر ما بتازند و در آن صورت زیر این باران وضع ما  
وخیم تر خواهد شد.

(قولربیک) گفت ای امیر، من از این جهت میگویم که امشب جنگ باید متار که شود  
که ما فردا بتوانیم از روی یک روش منظم تمام خانه های اصفهان را بکوبیم زیرا برای اینکه  
بتوان این شهر را تصرف کرد میباید تمام خانه ها را ویران نمود. این کار امشب در تاریکی و  
زیر باران میسر نیست ولی فردا میتوان خانه ها را کوبید تا اینکه اصفهانیها نتوانند در پناه  
خانه ها مقاومت نمایند و از بام منازل سنگ بر ما بیارند و ما رازنده بسوزانند. من اطلاع داشتم که  
در آن روز نزدیک ظهر اصفهانیها که چند تن از سربازان ما را اسیر کردند مقابل چشم سایر  
سربازان آتش افروختند و آنها را زنده سوزانیدند تا اینکه سربازان مرا بترسانند و نیروی  
جنگی آنان راست نمایند.

به (قولربیک) گفتم که متار که کردن جنگ، بصلاح نیست و نباید با اصفهانیها فرصت  
بدهیم که خود را جمع آوری نمایند و امشب بما شبیخون بزنند یا فردا با توانائی جدید بما  
حمله نمایند . امشب جنگ تا صبح می باید ادامه داشته باشد منتها عده ای قلیل از سربازان ما  
مامور جنگ خواهند شد و بقیه استراحت خواهند نمود تا اینکه فردا بدون خستگی شروع بجنگ  
کنند. امشب اصفهانیها باید حضور دائمی ما را در شهر بخوبی حس نمایند تا بفکر شبیخون  
زدن نیفتند. پانزده هزار تن از سربازان من در دو کشیک مامور شدند که در شهر با اصفهانیها  
تماس داشته باشند و من بقیه سربازان را برای استراحت مرخص نمودم و آنها درون خیمه های

خود خوابیدند و روی خیمه‌ها نمد انداختند تا اینکه باران بدرون خیمه‌ها نفوذ ننماید.  
با وجود باران. همان شب چند جای دیگر از حصار را ویران کردیم تا اینکه روز بعد  
برای حمله بشهر، آزادی بیشتری داشته باشیم. گفتم که، آنروز من بایکصد و شش هزار تن به  
اصفهان حمله کردم که پنجاه هزار تن از آنها جزو ذخیره بودند. وقتی شب فرارسید، شماره  
سربازان من کمتر شد و اصفهان‌نویا در آن روز هشت هزار و پانصد تن از سربازان مرا  
بقتل رسانیده یا از کار انداختند.

چون پیش بینی میکردم که باران طولانی خواهد شد و وضع جنگ اصفهان طوری بود  
که احتیاج بسوار نداشتم قسمتی از اسبها را همانروز قبل از این که هوا تاریک شود به (سده)  
فرستادم تا اینکه زیر باران نمانند، برای اسبهای دیگر که بودندشان در میدان جنگ ضروری  
بنظر میرسید از تنه و شاخه‌های درختان سرپناه ساختیم تا اینکه زیر باران قرار نگیرند. اگر  
اسب‌های ما تلف میشدند میتوانستیم در شهرستان های مرکزی ایران و (ری) و خراسان اسب  
بدست بیاوریم. اما اسب‌هایی که بدست می‌آوردیم دارای مزیت اسب‌های ما نبودند. اسب‌های ما  
از نوع اسب‌های سوغان شده محسوب میکردید، ندومی توانستند بدون خسته شدن راه‌های طولانی  
را طی کنند و ما اگر اسب‌های خود را از دست میدادیم و اسب‌های جدید و سوغان نشده را بکار  
میانداختیم نمیتوانستیم مسافتات طولانی را یک نفس طی نمائیم. آنشب تا صبح باران بارید و  
تا بامداد سربازان ما مشغول جنگ با اصفهان‌نویا و ویران کردن خانه‌های شهر و فروریختن حصار  
بودند. وقتی بامداد طلوع کرد و ریزش باران متوقف گردید و آفتاب دمید و هوا گرم شد سرداران  
خود گفتم که تمام وسائل موجود در قشون را برای ویران کردن در دسترس سربازان قرار بدهند  
و هر سرباز بداند که در آنروز، هم مردی سلحشور است و هم یک کارگر بنائی.

(توضیح - بدون تردید (تیمور لنگ) در سرگذشت خود (کارگر بنائی) بکار نبرده ولی  
(مارسل بریون) اینطور ترجمه کرده و این تذکر را دادیم تا خوانندگان تصور نفرمایند که مترجم  
این سرگذشت متوجه نیست که بعضی از اصطلاحات و تغییرات امروزی در دوره تیمور لنگ  
نبوده است. مترجم)

طرز دسته بندی سربازان را برای ویران کردن خانه‌های شهر بعهده سرداران خود  
گذاشتم تا در هر منطقه با توجه بوضع آنجا سربازان را دسته بندی نمایند و گفتم اگر باینیه‌ای  
رسیدید که نتوانستید بهسولت ویران کنید اطلاع بدهید تا بوسیله احتراق باروت آنرا ویران  
نمائیم. بیست هزار تن از سربازان خود را بعنوان ذخیره در خارج از شهر گذاشتیم و بابقیه بشهر  
حمله ور شدم.

حمله ما از چهار طرف شروع شد و مثل روز قبل، اجبار نداشتم که فقط از راه رود (زاینده)  
وارد شهر شویم. خود من بادسته هائی از سربازان پیاده وارد شهر گردیدم و ویرانه آنقدر زیاد  
بود که سواران نمیتوانستند از شهر عبور نمایند. مشاهده لاشه های گل آلود نشان میداد که روز  
قبل، در آن شهر جنگی بزرگ در گرفته و میدیدم که سربازان بدستور من عمل نموده مرد و زن و  
کودک را بدون ترحم از دم تیغ گذرانیده‌اند. باران طولانی روز و شب قبل ویرانه های شهر را

مبدل به باطلاق کرده بود و من و سربازانم باز حمت عبور می نمودیم و گاهی تانیمه ساق موژه من در گل فرو می رفت. مرد جنگی برای این پرورش یافته که در میدان جنگ تازانویس در خون فرو برود و اگر تانیمه ساق پای او در گل فرو رود نباید شکایت نماید.

من از صعوبت راه پیمائی در شهر شاکلی نبودم ولی می دانستم که گل ولای برای سربازان من تولید حمت زیاد خواهد کرد. اصفهانی ها در پناه خانه های خود بسوی ماسنک و تیر می باریدند و سربازان من بعد از عبور از باطلاق ها و بر که های آب، خود را بنخانه ها می رسانیدند و بسرعت شروع بویران کردن می نمودند. همینکه يك خانه ویران میشد سکنه آن می کوشیدند خود را بنخانه های دیگر برسانند. فرصت آنقدر تنگ و خشم ما بقدری زیاد بود که وقتی يك زن زیبا بچنگ ما می افتاد نمی توانستیم او را اسیر کنیم و دردم سرش را می بریدیم یا شکمش را یاره می کردیم تا به بینیم روده هایش چگونه بیرون می ریزد. رخسار مقتولین نشان میداد که گرسنه بوده اند زیرا اکثر آنها صورت های لاغر داشتند و وقتی شكیم يك مرد یازن اصفهانی و امید دیدیم قدری سبزی از شکمش خارج می کردید و بعید نبود که برك درختان شهر باشد. من چون می خواستم بهمه جا سرکشی کنم، در يك منطقه بخصوص توقف نمی نمودم و از يك نقطه به نقطه دیگر می رفتم.

وضع جنگ در تمام جبهه ها عموماً متشابه بود و در همه جا اصفهانی ها می کوشیدند که در وسط معابر سد هائی برای ممانعت از عبور ما بوجود بیاورند و در پناه خانه ها با ما بجنگند و بر سرمان سنک و تیر ببارند. کمتر اتفاق می افتاد که مردان اصفهانی برای جنگ علنی بمصاف ما بیایند و آزموده بودند که جنگ در پناه موانع کوچک ها، و خانه ها، کمتر خطر دارد.

در يك منطقه يك مسجد بزرگ در سر راه سربازان من نمایان گردید که دیوارهای سطریم و آجری داشت و من با اینکه برای مسجد خیلی احترام قائل هستم امر کردم که دیوارهای آن مسجد را با احتراق باروت ویران کنند و تمام کسانی که در مسجد هستند و بسوی ما تیر و سنک می اندازند بقتل برسانند ولو بخواهند تسلیم شوند. در منطقه دیگر، بيك قبرستان رسیدم ولی قبرها سنک نداشت معلوم شد که اصفهانیها تمام سنگها را از روی قبور برداشته و با آنها در مدخل کوچه ای که بالای قبرستان قرار گرفته بود يك دیوار بوجود آورده اند تا نگذارند ما عبور کنیم. من به عده ای از سربازان که پیرامونم بودند گفتم که در پناه سپر بدیوار من بوز نزدیک شوند تا اینکه از ضربت سنک ها و تیرها مضمون باشند و يك مرتبه مبادرت بحمله نمایند. وقتی سربازان ما نزدیک دیوار رسیدند چند نفر از اصفهانیها بكمك يكديگر چند سنک بزرگ را که به لای دیوار قرار داشت و در گذشته سنک قبر بود روی سربازان ما انداختند و چند نفر را بهلاکت رسانیدند. ولی بقیه موفق شدند که از دیوار بالا بروند و عده ای از مدافعین عقب نشینی کردند و بسوی مرکز شهر رفتند. در حالی که سربازان من از چهار سمت خانه ها را ویران می کردند و جلو می رفتند، (قولر بيك) با سربازان خود توانست در شمال شهر يك خیابان عریض را اشغال کند. سربازان (قولر بيك) در آن خیابان، جلو می رفتند و هم ازدو طرف شکافی را که بوجود آورده بودند توسعه میدادند یعنی خانه های شهر را در دو طرف خیابان می کوبیدند و سکنه آن را بقتل می رسانیدند یا وادار بفرار می نمودند. (جهانگیر) پسر من نیز موفق گردید از

جنوب شهر وارد. يك خيابان بالنسبه عريض شود و در آنجا هم شكافي در شهر بوجود بياورد و جلو برود.

پسرم (جهانگیر) مانند (قولربيك) در مسیر خود تمام خانه هارا در دو طرف معبر ویران می کرد و پیش میرفت تا اینکه به مسجدی رسید که معلوم شد مسجد جامع اصفهان است گروهی از اصفهانیان در آن مسجد جمع شده بودند و قصد مقاومت داشتند و پسرم آنها را از دم تیغ گذرانید ولی سه نفر را که معلوم شد پیش نماز مسجد جامع هستند نکشت زیرا میدانست که من مهد کرده ام که علماء و شعراء و صنعتگران را بقتل نرسانم. (جهانگیر) آن سه نفر را نزد من فرستاد و من از آنان پرسیدم آیا شما سه نفر پیش نماز مسجد جامع هستید؟ آنها جواب مثبت دادند سؤال کردم که آیا بنوبه در آن مسجد نماز میخوانید یکی از آنها که ریش سفید و بلند داشت گفت ای امیر، ما بنوبه نماز نمیخوانیم بلکه هر روز مشغول خواندن نماز می شویم چون جواب آنها برای من تازگی داشت پرسیدم که آیا شما هر روز، در مسجد جامع نماز میخوانید یعنی مردم روزها به امام در يك مسجد اقتدا می کنند و نماز می خوانند؟ روحانی ریش سفید گفت بلی ای امیر. پرسیدم لابد شما که سه امام هستید در سه نقطه مختلف از مسجد بنماز می ایستید آنها جواب مثبت دادند و گفتند مسجد جامع دارای سه شبستان است و هر يك از ما در یکی از آن شبستانها نماز می خوانیم.

گفتم اکنون موقع جنگ است و من فرصت ندارم که باشما زیاد صحبت کنم ولی میپرسم برای چه، دو نفر از شما بنفر سوم اقتدا نمیکنند تا اینکه تمام نمازگزاران بيك نفر اقتدا نمایند و نماز بگذارند. مردی که ریش سفید داشت گفت ای امیر، در اینجا مردم به پیش نمازی اقتدا می کنند که او را عادل بدانند و بهمین جهت هر کس بيك امام اقتدا می کند زیرا فقط او را عادل می دانند و حاضر نیست جز او، دیگری را مقتدای خود بدانند. به پیرمرد گفتم اگر تو بيك کفاش بگوئی که برای تو کفش بدوزد آیا تحقیق می کنی که بدانی وی عادل است یا ظالم. تو از او کفش می خواهی و او نیز برای تو کفش میدوزد و بعد از اینکه کفش تو را دوخت، پولش را از تو دریافت می کند. در دین اسلام، هنگام نماز مسلمین باید بیکنفر اقتدا کنند و نماز بخوانند و کافی است که آن شخص يك مسلمان عادی باشد تا بتوان با او اقتدا کرد.

در هیچيك از احکام دین گفته نشده که پیش نماز باید از فرشتگان باشد و همینکه مردم او يك مسلمان واقعی بدانند کافی است و عادل بودن پیش نماز یعنی عملی از او دیده نشود که مفایر با دین اسلام باشد. من در آن روز فرصت نداشتم که پیش از آن، راجع به آن مسئله با آن سه پیش نماز صحبت کنم و گرنه با آنها ثابت می کردم که در هر نقطه که مسلمین می خواهند نماز جماعت بخوانند باید بيك نفر اقتدا کنند و لزومی ندارد که آن شخص جزو زهاد و او تاد باشد و همین قدر که مردم او را مردی مسلمان بدانند کافی است که بتواند امام شود و دیگران با او اقتدا کنند.

جنگ شهر اصفهان بصورتی درآمده بود که من متوجه شدم در این شهر تا خانه ای ویران نشود نمی توان سکنه آن را معدوم کرد در حالیکه (قولربيك) و (جهانگیر) در منطقه خود خانه ها را ویران می کردند، و سکنه منازل را از دم تیغ می گذرایندند و جلو میرفتند منهم در منطقه خود،

مبادرت بهمان روش جنگی می نمودم. هنگام ظهر بر اثر حرارت آفتاب قسمتی از زمین خشک شد و ما از آن بیعد، بهتر توانستیم مبادرت بجنگ بکنیم. (قولربیک) و پسر (جهانگیر) بهم رسیدند و آنگاه در امتداد شرق و غرب، خانه ها را ویران کردند.

من ضمن پیشرفت در شهر بمحله ای رسیدم که خانه های آنجا را با چوب ساخته بودند و چون ویران کردن خانه های چوبی اشکال داشت امر کردم آنها را آتش بزنند و سربازان من مقدار زیادی کهنه های آغشته بروغن را مشتعل کردند و خانه ها را بدان وسیله آتش زدند و بزودی حریق توسعه یافت و سکنه خانه ها مجبور گردیدند که از آن منازل بگریزند و دوچار شمشیرها و نیزه های ما شوند.

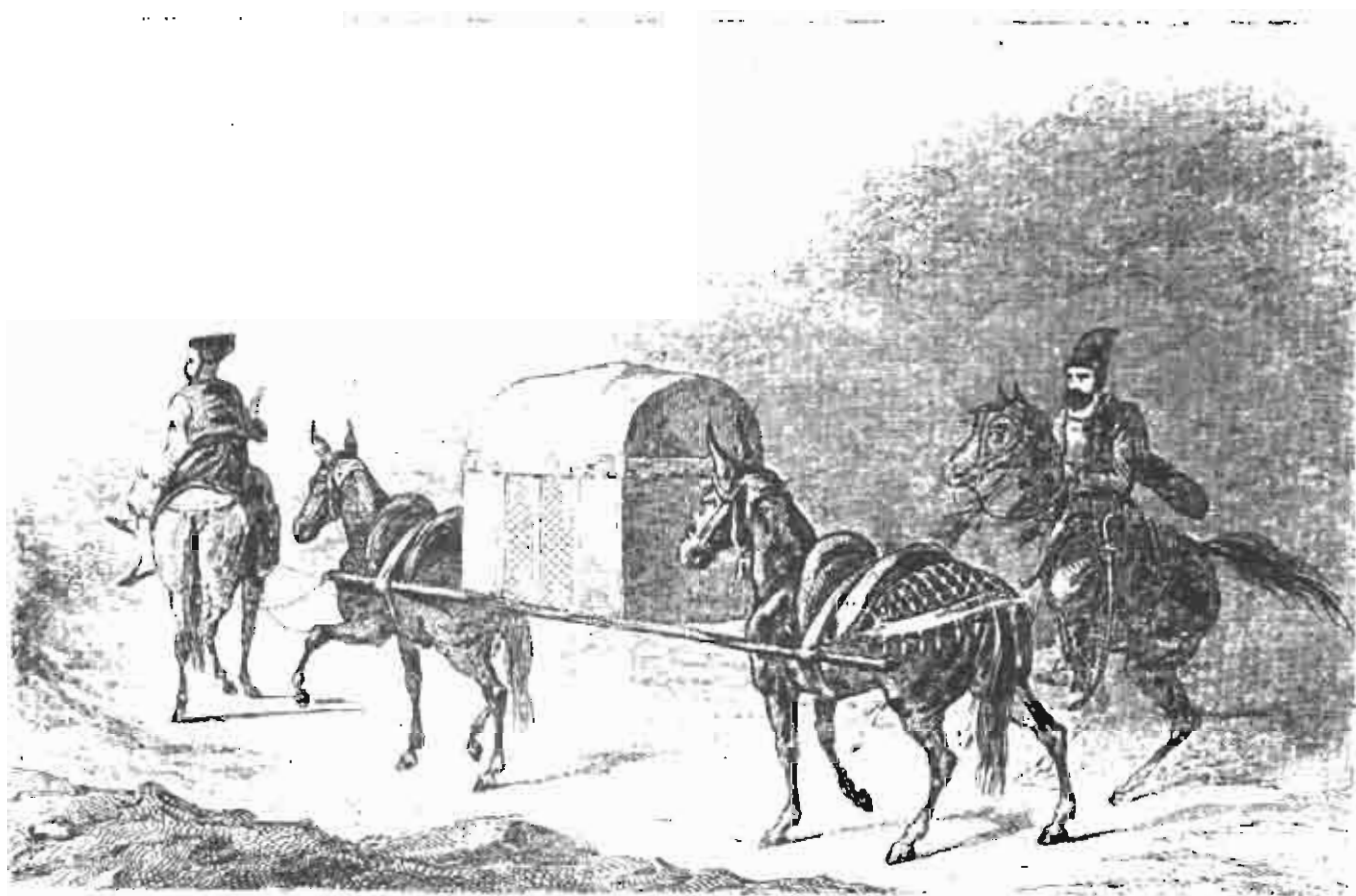
يك وقت مشاهده کردم که گروهی از سکنه شهر، يك روحانی سالخورده را جلوانداخته اند و بسوی من می آیند و آن مرد کتابی در دست دارد که معلوم شد قرآن است. مرد روحانی پس از اینکه بمن نزدیک شد گفت ای امیر، تو مردی مسلمان هستی و تو را باین قرآن سوگند میدهم که از قتل عام بقیه مردم اصفهان صرف نظر کن. گفتم مردم اصفهان چون مقاومت کردند مستوجب مجازات هستند و باید قتل عام شوند آن ها از روزی که محاصره این شهر شروع شده تا کنون هزار ها تن از سربازان مرا کشته اند و من نمی توانم از خون سربازان خود صرف نظر نمایم تنها وعده ای که می توانم بتو بدهم این است که اگر سکنه شهر تسلیم شوند ممکن است از قتل عده ای از آنها که بکار من می آیند صرف نظر نمایم. آن مرد سالخورده بگریه افتاد و گفت ای امیر، مردم این شهر از گرسنگی رمق ندارند بر این مردم گرسنه رحم کن. گفتم این مردم می توانند بعد از ورود من باین شهر، دروازه ها را بکشایند و تسلیم شوند و در آن صورت به سکنه اصفهان رحم می کردم و از خون آنها می گذشتم ولی بعد از اینکه هزاران تن از سربازان مرا کشتند، ترحم بر آنها بيمورد است و من در جنگ بدشمن رحم نمیکنم ولی از قتل تو و کسانی که با تو آمده اند بمناسبت این که ایلچی هستید صرف نظر مینمایم.

ساعتی دیگر بمن گفتند که با ادامه ویران شدن خانه ها تمام اموال مردم زیر آوار میرود و غنیمت جنگی نصیب سربازان من میشود ولی اگر بیامانده سکنه اصفهان امان بدهند غنائم جنگی نصیب سربازان من خواهد شد. این بود که من موافقت کردم از خون بازماندگان بگذردم مشروط بر اینکه خانه ها را تخلیه کنند. آن قسمت از سکنه شهر اصفهان که زنده مانده بودند، برای اینکه جان خود را از مرگ برباهند تسلیم شدند و من از همان روز آنها را وادار به دفن اموال کردم. در شهر آن قدر کشته بود که جز بوسیله اقدام دسته جمعی بارمانده سکنه شهر نمیتوانستند آنها را دفن کنند. من موافقت کردم که زنهای شهر، بین افسران و سربازانم تقسیم شوند و هر چه در شهر ارزش داشت از طرف ما تصاحب شد تا بعد ترتیب تقسیم آنها بین سربازان من داده شود.

در دومین روز جنگ اصفهان هفت هزار تن دیگر از سربازان من به قتل رسیدند و من اصفهانیه را مأمور دفن اموال خودمان نیز کردم و وقتی که از دفن اموال فارغ شدند دستور دادم که سکنه شهر و ساکنین قریات و قراء اطراف را برای ویران کردن حصار اصفهان به بیگاری بگیرند. من هر شهر محکم را که تصرف کردم حصارش را ویران نمودم تا این که مرتبه ای دیگر

سکنه آن شهر، مقابل من مقاومت نمایند. من صدرالدین رادر اصفهان ندیدم ومعلوم شد که آن مرد، بر حسب توصیه من قبل از این که جنگ اصفهان شروع شود از آنجا رفته بود وقتی من اصفهان را تصرف کردم دوسوم شهر ویران شده یا سوخته بود و سه چهارم از سکنه شهر، بهلاکت رسیدند. افسران و سربازان من مجاز شدند که از زنهائی که من بآنها واگذار کردم متمتع گردند و در موقع کوچ کردن من از اصفهان آنها را بفروش برسانند یا رها کنند چون ما نمیتوانستیم زنها را با خود ببریم .

بعد از خاتمه جنگ اصفهان، من مجبور شدم که برای تقسیم غنائم جنگی بین افسران و سربازان وهمچنین برای ویران کردن حصار شهر باز در آنجا توقف کنم .



## فصل دوازدهم

### جنگ با سردار مغول

بطوری که گفتم قصد داشتم بعد از خاتمه جنگ اصفهان به فارس بروم و دماغ سلطان فارس را که بمن نامزاکفته بود برخاک بمالم ولی از سمرقند بوسیله پیک، بمن اطلاع دادند که مرتبه ای دیگر (توک تامیش) ماوراءالنهر را مورد حمله قرار داده است.

(توک تامیش) باز از غیبت من استفاده کرد و به ماوراءالنهر حمله نمود و عده ای را کشت و مقداری از احشام ما را برد. وقتی خبر حمله (توک تامیش) بمن رسید ب فکر افتادم که از اصفهان کوچ کنم و باذربایجان بروم و از آنجا، راه سرزمین (توک تامیش) را پیش بگیرم. من می دانستم که (توک تامیش) سلطان سرزمین (قبچاق) است که آن طرف کوه قاف قرار گرفته و من برای این که از راه آذربایجان بکشور او برسم باید از کوه قاف عبور کنم. (توضیح لازم - پدران ما کوه های قفقاز را کوه قاف میخواندند و کلمه قفقاز هم بمعنای کوه قاف می باشد و بطوری که می دانیم کوه های قفقاز، آن ناحیه را دو قسمت کرده یکی اراضی و دشت های جنوب کوه های قفقاز که تا زمان فتحعلیشاه جزو خاک ایران بود و دیگری اراضی واقع در شمال کوه های مزبور که قدماء با اسم دشت قبچاق یا سرزمین قبچاق میخواندند و (توقتیمش) سلطان سرزمین (قبچاق) بود و تاشبه جزیره کریمه واقع در جنوب روسیه راتحت تسلط داشت - مترجم)

تا وقتی که در ولایات مرکزی ایران حرکت می کردم سربازان من از سرما معذب نمیشدند. ولی بعد از این که از (زی) می گذشتم و وارد دامنه های کوه البرز می شدم سرما شدت می کرد و من می باید در سرمای زمستان از آذربایجان و آنگاه از کوه قاف بگذرم تا بتوانم خود را بکشور قبچاق برسانم. عبور بیک قشون سوار در فصل زمستان از آذربایجان و کوه قاف کاری است پر زحمت و خطرناک و من بهتر آن دانستم که از آن کار منصرف شوم و بجای آن که از راه آذربایجان و کوه قاف خود را بکشور (توک تامیش) برسانم از راه ترکستان و شمال دریای آپسگون (یعنی دریای خزر - مترجم) بطرف (توک تامیش) بروم. آن کار را هم میباید موکول به بهار سال دیگر کنم و در آن موقع کار ضروری این بود که از اصفهان بماوراءالنهر بروم. موقعی که می خواستم از اصفهان بماوراءالنهر مراجعت کنم، متوجه شدم که روش قشون کشی من صحیح نیست من عادت کرده بودم که فصل گرما از ماوراءالنهر حرکت می کردم و راه کشورهای ایران را پیش می گرفتم و فصل پائیز مراجعت می نمودم. بین بهار و پائیز بیش از چند ماه فاصله وجود ندارد و من نمیتوانستم

در آن مدت کم تمام نقشه‌های خود را بموقع اجرا بگذارم. حرکت از ماوراءالنهر و مراجعت به آنجا مستلزم صرف هزینه زیاد بود و مدتی از وقت قشون کشی و جنگ را هم اشغال میکرد. لذا تصمیم گرفتم که در آینده برای کارهای جنگی خود نقشه‌ای طرح کنم که اجرای آن دو یا سه سال طول بکشد و من مجبور نباشم هر سال هنگام زمستان به ماوراءالنهر مراجعت نمایم و سال دیگر بعد از فصل بهار از آن جا به راه بیفتم.

از اصفهان تا (ری) هوا معتدل بود و بعد از اینکه از ری گذشتیم هوا سرد شد و نرسیده به سبزوار طوری برودت شدت کرد که من مجبور شدم فرمان توقف صادر نمایم. زمین مستور از برف بود و احتمال داده می‌شد تمام اسبهای ما از برودت بهلاکت برسند. من گفتم که باشتاب برای نگاهداری اسبها اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و تیرهایی بر زمین نصب کردند و اطراف و بالای آنها را بانمد پوشانیدند و از نمد خیمه‌ها برای پوشانیدن اصطبل‌ها استفاده کردند و مانسب‌های خود را در آن اصطبل‌های موقتی جادادیم بعد از اینکه دوره شدید سرما گذشت براه افتادیم و از راه طوس و کوچان (قوچان) خود را به ترکستان رسانیدیم. از آن پس هوا معتدل گردید و وقتی من بسمرقند رسیدم آخرین ماه زمستان بود. در سمرقند بیش از پنج روز توقف نکردم زیرا سوگند یاد نمودم که اوقات خود را در صحرا بگذرانم و در شهرها زیاد توقف نکنم. زیرا توقف کردن در شهرها سبب میشود که انسان متمایل به خوشگذرانی گردد و من با خدا عهد داشتم که هرگز گرد خوشگذرانی نگردم.

پنج روز بعد از ورود بسمرقند از آنجا خارج شدم و در صحرا سکونت کردم و در همانجا تدارک قشون کشی بسوی کشور (قبچاق) را دیدم. از آن چه راجع به (توک تامیش) شنیدم چنین بر می‌آمد که وی مردی است بلند قامت با اندازه من، و سربازانی دارد که از قبایل کوه نشین هستند و همه در کوه قاف سکونت داشته‌اند. سلاح سربازان (توک تامیش) عبارت است از تیرو کمان و شمشیرهایی باریک و خمیده با سم شاشکا، (بعید نیست شمشیرهای موسوم به شوشکه که ما تا سی سال قبل میدیدیم همین شاشکا باشد مترجم) (شاشکا)، شمشیری است برنده و خیلی سبک و در جنگ، بکار بردن آن آسان است زیرا دست را خسته نمی‌کند و سربازان (توک تامیش) با هارت از آن شمشیر استفاده می‌نمایند. تدارک من برای قشون کشی به کشور (قبچاق) تا آغاز بهار بپایان رسید و در همان موقع که میخواستم بسوی مغرب براه بیفتم خبر دادند که قوم منول در راه هستند و قصد دارند ماوراءالنهر را مورد تهاجم قرار بدهند من اگر از ماوراءالنهر براه می‌افتادم آن کشور مورد تهاجم قوم منول قرار میگرفت. از طرفی نمیتوانستم از گوشمالی (توک تامیش) صرف نظر نمایم. این بود که تصمیم گرفتم که خود در ماوراءالنهر بمانم و پسر من (شیخ عمر) را با یک قشون بکشور (قبچاق) بفرستم.

من هشتاد هزار سرباز به (شیخ عمر) دادم و با او گفتم (توک تامیش) را بقتل برسان و سرش را برای من بفرست ولی اگر گریخت کشورش را ویران کن و برگرد. من میدانستم که (توک تامیش) ممکن است بگریزد چون فهمیده بودم که مزدی ترسو می‌باشد و اگر ترسو نبود دوبار ماوراءالنهر را در غیاب من مورد حمله قرار نمیداد و هنگامی به کشور من حمله میکرد که من خود آنجا باشم.

من مردی هستم که کار خود را فراموش نمیکنم و کار امروز را محول بفردا نمی‌نمایم. من



پيرواندرزآن مردحكيم هستم كه ميگفت كارفردا را مي تواني بانجام برساني مشروط بر اينكه امروز براي بانجام رسانيدن آن قيام كني . بهمين جهت بعد از مراجعت از اصفهان ، بيدرنك ، دركشور خود ما و راءالنهر بتقليد اصفهانيتها كيوترخانه بوجود آوردم و چون پيش بيني مي كردم كه مغولها از مشرق حمله ور خواهند شد عده اي از كيوتران را در فواصل مختلف بسوي مشرق فرستادم تا اينكه بتوانم زودتر از رسيدن مغولها مطلع شوم .

اولين كيوتر كه از مشرق بكيوترخانه سمرقند رسيد و آنجا نشست خبر آورد كه فرمانده مغولها مردی است با اسم (بيل-اورگون) .

معلوم شد كه (بيل-اورگون) ب فكر افتاده كه جاي جدمن چنگيز را بگيرد و جهانگشائي كند و بخود گفتم اي تيمور بايد ثابت كني كه تو فرزند چنگيز هستي نه (بيل-اورگون) . (تيمور لنگ بطوري كه گفته شد از فرزندان چنگيز نبود و براي تفاخر خود را فرزند چنگيز معرفي مي كرد . -نويسنده).

كيوتر در دم براي من خبر آورد كه قشون مغول بين ده تا دوازده (تومان) است يعني بين يك صد تا يكصد و بيست هزار نفر . از وضع راه پيمائي قشون مغول فهميدم كه آهسته حركت مي كند و حدس زدم كه سربازان مغول با زن و فرزندان خود حركت مي كنند يا اينكه وسيله نقليه كافي ندارند . هنوز كيوترخانه هاي من طوري كامل نشده بود كه من بتوانم از سمرقند هم براي اطراف كيوتر قاصد بفرستم و كيوتران قاصد از اطراف سمرقند مي آمدند . لذا من نمي توانستم استعلام كنم كه راجع بعلت كندى حركت قشون تحقيق نمايند . اين بود كه مصمم شدم براه بيفتم و باستقبال آن قشون بروم .

كيوتران قاصد مرا از خط-بر آن قشون مطلع مي كردند و مي دانستم از كدام راه بمن نزديك مي شوند . من با هفتاد هزار سوار كه هريك داراي دو يدك بودند بسوي مشرق عزيمت كردم تا اين كه خصم را غافل گير كنم .

هنگام راه پيمائي ، سواران خود را به بيست دسته سه هزار و پانصد نفر تقسيم نمودم كه بتوان طي طريق كرد . زيرا محال است كه يك فرمانده جنگي بتواند هفتاد هزار سوار را كه هريك داراي دو يدك مي باشند به هيئت اجتماع بحركت در آورد . مادر راه اسبهاي خود را عوض مي كرديم و از پشت اسبهاي خسته بريشت اسبهاي ديگر منتقل مي شديم . وقتي حس كردم كه به خصم نزديك شده ام دو طلايه جلو فرستادم و طلايه اول ، بامن پانزده فرسنگ فاصله داشت . طلايه اول براي من خبر فرستاد كه قشون دشمن بزرگ است ولي اسب يدك ندارد . (بيل-اورگون) كه مي خواست مانند (چنگيز) جهانگيري كند نميدانست كه يكي از عوامل اصلي موفقيتهاي جد من اسبهاي يدك بود و هريك از سربازان او ، در راه پيمائي هاي طولاني لااقل يك ، اسب يدك داشتند . بهمين جهت جدمن ميتوانست در مدتي كم ، مسافت طولاني را با قشون خود طي كند . و خصم را هنگامي كه منتظر رسيدن او نبود غافل گير نمايد .

زائد است بگويم كه وقتي ما بسوي مغولها ميرفتيم اسبهاي خود را بانواله سير مي كرديم زيرا نه فرصت داشتيم كه آنها را در مراتع رها كنيم و نه امكان داشت كه با خود عليق حمل نمايم . همين كه طلايه اول خبر داد قشون دشمن رامي بيند ، من آرايش راه پيمائي را رها كردم و سواران خود را آرايش جنگي دادم . پنج هزار تن از آنها مأمور شدند كه در موقع جنگ از يكصد و چهل

هزار اسب یدك نگاه داری نمایند . شصت و پنج هزار سوار دیگر را منقسم به چهار قسمت کردم و سه قسمت آنها هر يك از پانزده هزار سوار متشكل شد . آن سه قسمت جناح راست و جناح چپ و قلب قشون بود و بیست هزار سوار را هم در ذخیره نگاه داشتم که در موقع ضرورت از آنها استفاده کنم .

طلایه بمن اطلاع داد که قشون مغول دارای زن و بچه نیست و فهمیدم علت کندی حرکت سربازان مغول این بود که اسب نداشتند و بعد از يك روز راه مجبور بودند که توقف نمایند تا اسبها ، از خستگی بیرون بیایند .

از گزارش های طلایه اول فهمیدم که خصم از نزدیک شدن من بکلی بی اطلاع است و چون فکر میکنند که تا ما وراء النهر خیلی فاصله دارد خود را نیازمند نمی بینند که طلایه بجلو بفرستد من از بیم آنکه مبدا خصم بفهمد که من نزدیک میشوم راه هائی را که منتهی به خصم میشد بستم و دو طلایه خود را فراخواندم و فقط عده ای قلیل را مأمور نمودم که در دو فرسنگی قشون من مشغول حرکت باشند و ساعت بساعت مرا از وضع خصم مطلع نمایند .

وضع من طوری بود که می توانستم بسدشمن شبیخون بزخم ولی بدو علت ترجیح دادم که هنگام روز بسدشمن حمله ور شوم . اول اینکه چون قشون دشمن بزرگ و شماره سربازانش بین یکصد تا یکصد و بیست هزار نفر بود ، هنگام شب ، در موقع شبیخون بین سربازان من بی نظمی بوجود می آمد و ممکن بود که آنها دوست را از دشمن تمیز ندهند . دیگر این که عزم داشتم (بیل-اورگون) را زنده دستگیر کنم و او را ببینم و از وی بپرسم بچه جرئت در صد برابر آمد که بچنگ فرزندان چنگیز برود ؟ سرانجام من بجائی رسیدم که با خصم بیش از چهار فرسنگ فاصله نداشتم و در آنجا ، اسبهای یدك را رها کردم و آنها را تحت حفاظت سربازانی که می باید عقب بمانند قرار دادم و به سربازان گفتم استراحت کنند و بگذارند که اسبها نفس تازه نمایند . در نیمه شب براه افتادم و چون وقت کافی داشتم با حرکت قدم راه می پیمودیم . همین که طلایه بامداد دید بچناحین خود دستور دادم در دو طرف من که قلب قشون بودم قرار بگیرند .

اگر توروزی بخواهی سردار جنگی شوی بدان که آرایش صفوف سربازان در میدان جنگ کاری است که علاوه بر لیاقت خود سردار ، مشق و مهارت می خواهد . تو اگر بخواهی يك دسته سرباز ناشی را مأمور کنی که در جناح راست و یا چپ تو قرار بگیرند ممکن است بعد از يك روز هم نتوانند که جای خود را پیدا نمایند .

ولی سربازی که تعلیم یافته باشد میدانند که کجا باید قرار بگیرد . یک ساعت بعد از این که من امر کردم چناحین من در دو طرف من قرار بگیرند آرایش جنگی ما خاتمه یافته بود . من چون پیش بینی مینمودم که با سواران خواهیم جنگید ، بسربازان خود نیزه دادم تا در موقع برخورد با خصم با نیزه آنها را از زمین سرنگون نمایند . هر سوار من علاوه بر نیزه دارای شمشیر و کماند و تیر و کمان هم بود . سواران مجبور نبودند که همواره با دست گرفتن نیزه خود را ناراحت کنند و من بآنها اختیار دادم که اگر متوجه شدند احتیاج به نیزه ندارند آن را رها نمایند . وقتی روز دمید ما در يك دشت مسطح قرار داشتیم و نمی توانستیم خود را از نظر خصم پنهان کنیم . آن موقع من متوجه شدم که مغولها زبون شده اند زیرا وقتی آنها ما را دیدند هنوز قسمتی از اردوگاه خود را جمع آوری ننموده بودند . در آن لحظه دانستم که (بیل-اورگون) مردی است نالایق و عاری از فنون جنگ چون آفتاب طلوع کرده و او هنوز اردوگاه خود را جمع آوری ننموده است

تا چه رسد باین که دارای آرایش جنگی باشد. سواران من در جناح و قلب سپاه بحرکت درآمدند. سلاح من هم مثل سلاح سربازانم بود ولی مغربر سرورزه برتن داشتم و دارای نیزه و شمشیر و کماند و تیر و کمان بودم.

شب قبل من خط سیر قشون خود را در صحرا تغییر دادم تا این که در موقع روز، هنگام حمله آفتاب از مقابل بر چشم سربازان من نتابد و در آن موقع که حمله ما شروع شد، ما تقریباً از طرف جنوب بسوی شمال حرکت می کردیم.

حرکت چهار نعل چهل و پنج هزار سوار که خط سیر آن از مشرق تا مغرب گسترده شده و از جنوب بسوی شمال می رود منظره ای نیست که من بتوانم در اینجا وصف کنم و شاعر طوس هم در کتاب خود وصف نکرده است. من تصور می کنم در آن موقع خورشید که تازه سر از افق بیرون آورده بود بنظر ما اشتغال داشت. ما جلو می رفتیم و بیست هزار سوار ذخیره از عقب ما می آمدند و بین ما آنها باندازه ربع فرسنگ فاصله وجود داشت. صف سواران ذخیره هم مانند صف ما از مشرق بمغرب گسترده بود.

من حس می کردم که زمین از حرکت ما بلرزه درآمد و طوری از قدرت خود لذت بردم که نتوانستم جلوی نعره را بگیرم و نعره ای طولانی از دهانم خارج گردید. سربازان قلب سپاه هم که صدای نعره مرا شنیدند نعره زدند و آن گاه فریاد سلحشوران از جناح راست و جناح چپ برخاست و غوغائی بوجود آمد که می توانم گفت گوش را کرمیکرد. آن غوغا ناشی از شادی و دلیری سربازان من بود و من فهمیدم که در آن لحظه تمام سربازان مثل من بقدرت ما پی برده اند و با روحیه ای بسیار قوی بسوی خصم می روند. در آن موقع من حس می کردم که سربازان من چون من می فهمند که در جهان برای مردی چیزی گران بها تر از جنگ نیست. تمام خوشبها و لذات جهان را اگر یک طرف بگذارند با خوشی جنگ برابری نمیکنند. زیرا یک مرد هنگامی که خود را مشغول خوشبهای دیگر میکند از ارزش خویش میکاهد و همپایه زنهامی شود. زن ما هم می توانند خود را به انواع خوشبها مشغول کنند اما فقط یک خوشی وجود دارد که مختص مرد می باشد و آن هم عبارت است از جنگ. جوهر مردانگی جز در میدان جنگ در جای دیگر پدیدار نمی شود و تصدای چکاچاک شمشیر بر نخیز دو خون از شاهر گهای بریده فوران نزدیک مرد احساس لذت اصلی نمیکنند.

منولها وقتی نزدیک شدن ما را دیدند در صد بر آمدند که صفوفی بوجود آورند ولی قبل از این که صفوف آنها آراسته شود من خود را بآنها رسانیدم و بدو فرمانده جناحین دستور دادم که منولها را محاصره نمایند. اگر بتوب گویم که وقتی ما وارد اردوگاه منولها شدیم گوتی که بیک کله بزرگ از گوسفند غمگانه و رسیده ایم شاید باور نکنی. چون تو نام (چنگیز) را شنیده ای تصور می نمائی که هر کس منول باشد (چنگیز) است.

بعضی از منولها طوری ناتوان بودند که حتی شمشیر خود را از نیام بیرون نیاروندند باین جهت فقط در بعضی از نقاط اردوگاه مقابل ما مقاومت شد و عده ای از سربازان مرا کشتند و در جا های دیگر ما منولها را مثل گوسفند در سلاخ خانه، قتل عام می کردیم.

من دستور داده بودم که (بیل-اورگون) و افسران منول را زنده دستگیر کنند و چون ما اردوگاه را محاصره کردیم (بیل-اورگون) وعده ای از افسران منول اسیر گردیدند. من تصور

می‌کردم که (بیل-اورگون) مردی است قوی هیکل و بلند قامت و وقتی او را نزد من آوردند سرش از محاذات کمر من تجاوز نمی‌کرد. من از او پرسیدم آیا ترکی میدانی یا نه؟ معلوم شد که (بیل-اورگون) جز زبان مغولی زبان دیگر را نمی‌داند. من بوسیله دیلماج از او پرسیدم تو با چه جرأت بفکر افتادی که بکشور من حمله و رشوی آیا آوازه من بگوش تو نرسیده بود؟ (بیل اورگون) گفت من تصور نمی‌کردم که تو این اندازه قوی باشی. گفتم تو آن قدر زبون هستی که من نمی‌خواهم تو را بقتل برسانم ولی تو واسیرانت را حبس خواهم کرد و آزادتان نخواهم نمود مگر اینکه بمن فدیة بدهید. (بیل اورگون) گفت من حاضریم نیمی از اسبهای را که اینجا دارم بتو بدهم مشروط بر اینکه مرا آزاد کنی. گفتم راجع با اسبهایی که اینجا داری حرف نزن چون همه مال من است زیرا غنیمت جنگی می‌باشد و فدیة ای دیگر بمن بده تا آزادت کنم. (بیل اورگون) گفت من در کشور خود اسب و گوسفند زیاد دارم و آنها را بتو خواهم داد تا آزاد شوم.

مدت دو روز، مذاکره راجع ب فدیة ای که باید (بیل اورگون) و افسران او بپردازند ادامه داشت و عاقبت من موافقت کردم که (بیل اورگون) شصت هزار اسب و دو بیست و پنج هزار گوسفند بمن بدهد تا آزاد شود و فدیة هر یک از افسران او را که اسیر من شده بود هزار اسب تعیین کردم. (بیل اورگون) را مردی ساده تصور کرده بود و گفت عده ای از سربازان خود را با من به منولستان بفرست تا اسبها و گوسفندها را فراهم کنم و برای تو بفرستم ولی من درخواستش را که میدانستم حیلہ است نپذیرفتم و گفتم تو و افسرانت، اسیر من خواهید بود تا وقتی که اسبها و گوسفندها از منولستان بیاید. (بیل اورگون) گفت آیا میدانی از اینجا تا منولستان چقدر راه است و سفر فرستادگان من به آنجا و مراجعت از منولستان با اسبها و گوسفندان چقدر طول می‌کشد. گفتم این فکر را می‌باید موقعی که هنوز عزم حمله بکشور مرا نکرده بودی بکنی.

آنکاه باوی انعام حجت کردم و گفتم از حال اتا فصل پائیز فرصت داری که اسبها و گوسفندان را از منولستان باینجا برسانی و اگر تا روز پانزدهم برج عقرب که دومین برج پائیز است اسبها و گوسفندان بمن نرسد تو را خواهم کشت، و با افسرانت نیز همین گونه رفتار خواهم کرد.

من می‌دانستم که سلطان شکست خورده مغول نمی‌تواند شصت هزار اسب و دو بیست و پنج هزار گوسفند را بایک گله به ما و راه لنهر برساند و باو گفتم که اسبها و گوسفندان را با گله های کوچک براه بیندازد بطوری که مجموع آنها ثانیمه برج عقرب بما و راه لنهر برسد. (بطوری که دیدیم تیمور لنگه تا اینجا حساب ایام را از روی ماههای قمری تعیین میکرد و در اینجا از روی ماه شمسی تعیین می‌نماید و در ما و راه لنهر هم ماه قمری مورد احتیاج بوده و هم ماه شمسی - مارسل بریون).

فصل بهار و آنکاه فصل تابستان سپری شد و اثری از اسبها و گوسفند های (بیل اورگون) بچشم نرسید. در آن سال من در ما و راه لنهر بودم، قسمتی از اوقات خود را صرف تمشیت قشون کردم و قسمتی دیگر را صرف آبادانی مملکت نمودم و در ضمن به تربیت فرزندان خود پرداختم پس چهارم من (شاهرخ) در آن موقع طفلی هشت ساله بود و میتواند بر اسب سوار شود و بسا کمان های کوچک تیراندازی کند.

وقتی شاهرخ بدنیآمد و من نام او را انتخاب کردم و آن نام را بروی گذاشتند و در

گوش طفل اذان گفتند يك شب خوابی دیدم .

در حال رؤیا مشاهده کردم که هفت کودک شیرخوار که همه پسر هستند مقابل من قرار گرفته و من اسم چهارتای آنها را میدانم و آن‌ها موسوم می‌باشند به جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه شاهرخ .

ولی اراسم سه کودک دیگر بی اطلاع میباشم و شکفت آنکه از بالای سر کودک چهارم که شاهرخ باشد دم گاو کوهی آویخته بود .

(قبایل مغول دم گاو کوهی مناطق آسیای مرکزی با اسم (ياك) را چون بیرق مورد استفاده قرار میدادند و تیمورلنک که خود را از فرزندان چنگیز میدانست نیز همان پرچم را بکار میبرد - مارسل بریون) .

من از روز بعد خواب مر بور را برای کسانی که میدانستم معبر هستند نقل کردم و همه آنها گفتند که دارای هفت پسر خواهی شد که چهارتن از آنها تا کنون بدنیا آمده‌اند و سه تن دیگر در آینده خواهند آمد. ولی هیچیک از آنها نتوانستند یا نخواستند وجود دم گاو را بالای سر (شاهرخ) تعبیر نمایند. ولی خود من حدس می‌زدم که در بین پسرانم شاهرخ برجستگی پیدا خواهد کرد و شاید بتواند جای مرا بگیرد (در بین پسران تیمورلنک، تنها کسی که بعد از او سلطنت کرد) (شاهرخ) بود اما از پسران دیگرش فرزندان او وجود آمدند که آنها در ادوار بعد سلطنت رسیدند - مارسل بریون) شاید بمناسبت خوابی که دیدم یا از آن جهت که (شاهرخ) در آن موقع کوچکترین پسر من بود و کوچکترین طفل عزیز میشود او را خیلی دوست میداشتم و میخواستم که پیوسته با من باشد. ولی دوستی من مانع از این نمی‌شد که وی را یک مرد سلجشور و بی باک بیارم زیرا میدانستم پسر من که فرزند (تیمور) است باید چون پدر باشد. از (شیخ عمر) پسر من که بکشور قبیحاق رفته بود، اخباری می‌رسید و معلوم میشد که دو مرتبه با (توقتمیش) زود و خورد کرده بدون این که نتیجه قطعی از جنگ گرفته شود، در آغاز ماه دوم پائیز خبری (از شیخ عمر) رسید که از من درخواست کمک فوری می‌کرد .

از خبری که (شیخ عمر) فرستاد معلوم شد که وضع او وخیم است و اگر بیدرنگ با او کمک نشود خود و قشونش نابود خواهد گردید من تصمیم گرفتم که خود بیاری (شیخ عمر) بروم و با این که فصل قشون کشی گذشته بود، نمی‌توانستم از بیاری او منصرف شوم .

دوروز بعد از اینکه خبر (شیخ عمر) بمن رسید دسته های تهیه سیورسات قشون من بسوی مغرب برای افتاد و من با شتاب مشغول بسیج قشون شدم که برای بیفتم . از اسبها و گوسفند هائی که اسیران مغول می‌باید تحویل بدهند و آزاد شوند اثری پدیدار نگردید و معلوم شد که خواسته‌اند دفع الوقت کنند ولی من ناگزیر بودم که تا روز پانزدهم برج عقرب صبر نمایم و اگر تا آن روز اسب و گوسفند نرسید اسیران را بهلاکت برسانم .

می‌نمی‌توانستم بعد از حرکت از ماوراءالنهر (بیل اورگون) و افسران مغول را که اسیر من بودند زنده بگذارم، چون قطع نظر از این که آنها مستوجب مرگ بودند، بمید نمی‌نمود که پس از رفتن من در صدد توطئه برآیند و فتنه ای برپا کنند از یکطرف شتاب داشتم که ماوراءالنهر حرکت نمایم و بکمک (شیخ عمر) بروم و از طرف دیگر مجبور بودم که تا روز پانزدهم برج عقرب صبر کنم .

در بامداد روز شانزدهم برج عقرب که قصد عزیمت از ماوراءالنهر را داشتم (جهانگیر) پسر بزرگم را برای اداره امور کشور جانشین خویشی کردم تا در غیاب من، ماوراءالنهر را اداره کند. آنگاه (بیل-اورگون) و افسران مغول را احضار نمودم و به امیرمنور گفتم امروز شانزدهم برج عقرب است و من بتو مدت چندماه مهلت دادم تا فدیة خود را فراهم کنی و بپردازی و آزاد شوی، لیکن تو بمن دروغ گفتی و اگر میخواستی فدیة خود را بپردازی تا امروز لااقل قسمتی از اسبها و گوسفندان تو به ماوراءالنهر رسیده بود، اینک من می خواهم برای جنگ از این کشور بروم و ناگزیرم تو و افسرانت را بهلاکت برسانم (بیل-اورگون) گفت ای امیر بزرگوار بمن ترحم کن (ولی برای افسران خود درخواست ترحم نکرد).

گفتم تو کافر حربی هستی و بیجنگ مسلمان آمدی و اگر من جلو تو را نمیگرفتم اتباع مرا که همه مسلمان هستند بقتل میرساندی و کشورم را ویران میکردی و سزای تو اینست که بقتل برسی تو هم کافر حربی هستی و هم مردی دروغگو و خواستی با دفع الوقت مرا مشغول کنی که شاید وسیله ای فراهم شود که بگریزی و به منولستان برگردی من شاید از خون یک کافر حربی بگذرم ولی نمیتوانم از خون یک دروغگو صرف نظر نمایم چون افسرانت هم در دروغگوئی شریک تو بودند آنان را نیز بقتل میرسانم.

آنگاه بچلادان که حضور داشتند گفتم که سراز پیکر (بیل اورگون) و افسرانش جدا کنند و چند لحظه دیگر زمین از خون آنها ارغوانی شد سپس با قشون خود که یکصد هزار سوار بود براه افتادم. روزها کوتاه می شد و من قسمتی از شب را نیز راه می پیمودم.

دسته های سیورسات که من جلو فرستاده بودم تا دریای آبسگون (دریای خزر مترجم) سیورسات فراهم کرده بودند ولی بآنها دستور داده نشده که بعد از رسیدن بدریا بکدام طرف بروند من بهداز اینکه با قشون خود بدریای آبسگون رسیدم از سه راه می توانستم بکشور قبچاق بروم یکی از راه دریا که نزدیکترین راه بود ولی برای عبور از دریا کشتی نداشتم و فرصتی وجود نداشت که کشتی فراهم شود دوم از راه جنوب دریا و کشور های گرگان و طبرستان و طوالش و در آن کشورها قبایلی کوه نشین زندگی میکردند که برای قشون من تولید مشکلات می نمودند و همه جا جنگل بود و عبور از جنگل هم مزید بر مشکلات میشد سوم راهی که از شمال دریای (آبسگون) بسوی کشور قبچاق میرفت و پسر عم همان راه را انتخاب کرد ولی او در فصل بهار از آن راه رفته بود و من میبایست در فصل زمستان از آنجا بروم و خود را به قبچاق برسانم قبل از حرکت از کنار دریای آبسگون من عده ای را برای تهیه سیورسات به شمال فرستادم و گفتم لزومی ندارد که منزل بمنزل سیورسات تهیه کنند چون از آنجا ببعدها راه پیمائی ما راه پیمائی جنگلی خواهد بود و فرصت نخواهیم داشت شبها اتراق کنیم.

من به دسته های سیورسات سپردم که کنار رودخانه طرخان یک مرکز بزرگ آذوقه و علیق بوجود بیاورند که ما بعد از رسیدن بآنجا چند روز اتراق و رفع خستگی نمائیم و بعد بسوی قبچاق حرکت کنیم (رودخانه طرخان رودخانه ای است که امروز باسم (ولگا) خوانده میشود و وارد دریای خزر میگردد- مارسل بریون) دسته های سیورسات براه افتادند و من قشون یکصد هزار نفری خود را بده دسته ده هزار نفری تقسیم نمودم و راه شمال را پیش گرفتم و وقتی

من از کنار دریای آبسگون برای افتادیم نیمه دوم آخرین ماه پائیز شروع شده بود و یکمرتبه برودت شدت کرد ما روز و شب راه می‌پیمودیم و باسب‌ها نواله میدادیم اسب‌های ما چون پیوسته در حال حرکت بودند از برودت‌ترنج نمی‌بردند ولی نبود ما از سرمای‌شدید ناراحت بودیم من چون میدانستم کنار رودخانه طرخان استراحت خواهیم کرد پس بازان خود فرصت استراحت نمیدادم در آن سفر ما بیش از يك اسب نداشتیم ممهدا با سرعت راه می‌پیمودیم و برودت هوا مانع از این میشد که اسبها دوچار خستگی شوند عاقبت بکنار رودخانه طرخان رسیدیم و در آنجا اتراق کردیم و اسبها را در اصطبل‌های موقتی ( که طرز ساختمان آنرا گفته‌ام) جادادیم.

دسته‌های سوریات که جلو فرستادیم در آنجا انتظار ورود ما را می‌کشیدند و آذوقه و علیق فراوان گرد آورده بودند من با سافران خود گفتم که پس بازان بگویند بطور کامل استراحت کنند چون راهی طولانی و سخت در پیش داریم مدت چهار روز ما کنار رودخانه طرخان توقف کردیم و مردان ما بخصوص اسبها بطور کامل رفع خستگی نمودند.

من دو روز بعد از ورود بآن اتراقگاه دسته‌های سیورسات را جلو فرستادم و گفتم يك مخزن آذوقه و علیق دیگر در کشور قبیجاق بوجود بیاورند که وقتی ما با آنجا میرسیم آذوقه و علیق داشته باشیم و بعد از چهار روز استراحت فرمان حرکت از طرف من صادر شد و ما در يك بامداد بسیار سرد با دسته‌هایی از ده هزار سوار برای افتادیم رودخانه طرخان یخ‌بسته بود و هنگامی که ما از رودخانه منجمد عبور کردیم عده‌ای از اسب‌های ما لفتزیدند و سقوط کردند و استخوان دست و پای بعضی از آنها شکست من تا آن موقع در زمستان از رودخانه‌ای بمرض رودخانه طرخان عبور نکرده بودم و از مقتضیات آن اطلاع نداشتم بعد از عبور از آن رودخانه مطلع شدم که سکنه آن حدود در فصل زمستان نعل اسب‌های خود را عوض میکنند و یکنوع نعل مخصوص برستور می‌بندند که هنگام عبور از روی رودخانه و دریاچه‌های منجمد نمی‌لغزند. یکی از تجربه‌هایی که من در مدت عمر بدست آورده‌ام این است که يك سردار جنگی تا آخرین روز هم باید تجربه بی‌آموزد و هرگز موقمی نمیرسد که از تجربه‌های جدید بی‌نیاز باشد من تا آن موقع در جنگ‌های متعدد شرکت کرده قلاعی متین چون قلاع نیشابور و سبزوار و اصفهان را گشوده بودم ولی برای قشون‌کشی در يك کشور سردسیر آزمایش نداشتم و نمیدانستم باید نعل اسب‌ها را عوض کرد.

ما برای تمویض نعل اسبها احتیاج به هشتصد هزار نعل داشتیم تا اینکه بتوانیم نعل دویست هزار اسب را عوض کنیم آنهم نعل‌هایی با اندازه‌های مختلف زیرا سم اسبها يك اندازه نیست ما اگر تمام آهنگران و نعل‌بندهای آن منطقه را مجبور می‌کردیم برای ما نعل زمستانی بسازند و برستور ما ببندند نمی‌توانستیم در مدتی کم هشتصد هزار نعل فراهم کنیم تا اینکه نعل اسبهای ما تجدید شود تاگزیر بآن اندازه نعل زمستانی بدست که آمد اکتفا کردیم و نعل عده‌ای از اسب‌ها را تجدید کردیم و از جمله نعل اسب من و اسب يدك من تجدید شد ولی بعد از تجدید نعل‌ها من متوجه شدم که نه اسب من می‌تواند بخوبی راه برود و نه اسب يدك. افسران و سربازانی که نعل اسب‌هایشان تجدید شده بود نیز شکایت داشتند و می‌گفتند مرکوب آنها تفاوتی با اسب لنگ ندارد و نمیتواند راه برود آنوقت تجربه دیگر برای ما حاصل شد.

فهمیدم که نعل های زمستانی برای اسب های ما که جثه کوچک و ساق های باریک و سم های ظریف دارند مفید نیست و فقط برای اسب های تنومند محلی که دارای ساق های قطور و سم بزرگ و پهن می باشند مفید می باشد و طوری اسبهای ما با نعل تازه ناراحت بودند که ما مجبور شدیم نعل های زمستانی را از سم آنها بکشائیم و نعل های سابق را با آنها ببندیم. با اینکه عبور اسبها از روی زمین منجمد دشوار بود ما مجبور شدیم آن قسمت از اسب ها را که دارای نعل زمستانی بودند بوضع اول برگردانیم و بر آنها نعل عادی ببندیم تا بتوانند راه بپیمایند راهی که ما پیش گرفته بودیم از يك دشت مسطح عبور میکرد و گاهی در سر راه یا در طرفین خط سیر ما تپه هایی نمایان میشد ولی کوه وجود نداشت.

من میدانستم که اگر اسبها توقف کنند، همه از سرما بهلاکت خواهند رسید و وسیله زنده نگاهداشتن اسبها این بود که پیوسته برای ادامه بدهند پای سربازان ما نمد پیچ شده بود تا اینکه سرما، پای آنان را منجمد نکند و گرنه پای تمام سربازان را سرما میزد و آنان را از کار میانداخت. من با اینکه هرگز قدم به آن کشور نگذاشته بودم و از مقتضیات زندگی در آنجا (در فصل زمستان) بی اطلاع بودم میدانستم يك قشون که در فصل زمستان حرکت میکند باید نمد داشته باشد و تا آنجا که ممکن بود کنار دریای (آبسکون) و کنار رودخانه (طرخان) برای سربازان خود نمد فراهم کردم تا اینکه سرما آنان را بهلاکت نرساند تا روز اول برج جدی من توانستم برای پیمائی جنگی ادامه بدهم ولی در آنروز هوا طوری سرد شد که دریافتم اگر توقف نکنم سربازان و اسبها بهلاکت خواهند رسید و قشون من از بین خواهد رفت. این بود که دستور توقف دادم و برای جمع اسبها از سرما طویله های موقتی ساختم.

اسب هادر طویله هایی که دیوار و سقف بلند داشت از سرما نمردند ولی ما از سرما معذب بودیم. روز دوم ماه جدی برفی شروع شد که دوشبانه روز ادامه یافت هر چند ساعت یکمرتبه ما مجبور بودیم سقف طویله ها را از برف پاک نمائیم که سرما اسبها را تلف نکند مدت دوشبانه روز برف بارید و آنگاه هوا صاف شد و برودتى آن چنان شدید بر جهان فرود آمد که من در همه عمر نظیر آن برودت را نه دیده و نه شنیده. بودم روزها آفتاب میدیدم ولی حرارت نداشت و ما از بیم سرما نمیتوانستیم از خیمه های کوچک نمادی خود خارج شویم. همینکه آفتاب فروب میکرد صدای زوزه هزارا گرگ از صحرا بر میخواست و ما در شب زمستان مجبور بودیم مراقبت کنیم که گرگهای گرسنه با صطبل های ما حمله نکنند و اسبها را بقتل نرسانند.

اگر دسته های سیورسات که ما جلو فرستاده بودیم، انبارهای آذوقه و علیق و سوخت بوجود نمی آوردند در برودت منخوف برج جدی، ما همه میمردیم و از ما غیر از استخوان در آن صحرا باقی نمی ماند لیکن بعد از این که سرمای شدید برج جدی شروع گردید من فهمیدم که کار دسته های سیورسات نیز متوقف گردیده و ما در جلو انبارهای آذوقه و علیق و سوخت نخواهیم داشت چون محال بود که دسته های سیورسات در آن برودت مرگ آور بتوانند از نقطه ای بنقطه دیگر بروند و آذوقه و علیق فراهم نمایند.

آنها هم مثل ما مجبور بودند در نقطه ای اتراق کنند تا اینکه سرمای غیر قابل تحمل



بگذرد و هوا ممتدل گردد و آنگاه برای بیفتند و تکلیف خود را بانجام برسانند یکشب، صدای غیر عادی و مبهم چون صدای رعد که از دور بگوش برسد بگوش من رسید اولین تصویری که راجع به آن صدا کردم این بود که (توقتمیش) قصد دارد بماشیخون بزند و صدای مزبور صدای حرکت سواران اوست با اینکه احتمال حمله (توقتمیش) در آن برودت شدید منتفی بود باز من احتیاط را از دست نمدادم و اترافکاه را بصورت اردوگاه جنگی درآوردم و اطراف اردوگاه نگهبان گماشتم و بمناسبت سرمای وحشت انگیز نگهبانان را زود بزود عوض میکردم یک سردار جنگی در هیچ موقع نباید از خصم غافل باشد و گرنه مثل (بیل-اورگون) سلطان مقتول که بدست من مغلوب و مقتول گردید از یا درمی آید .

من حتی در پنجاه فرسنگی کشور خصم احتمال حمله او را از نظر دور نمدهم و بخود میگویی همانگونه که من میتوانم با سرعت راهیمائی کنم ، شاید خصم هم میتواند با سرعت راه بییماید و خود را بمن برساند و قشون مرا مورد شیخون قرار بدهد آنتشب خود را بانده پیچیدم و از خیمه خارج شدم و گوش بصدادادم صدای مزبور همچنان مبهم بود و صدای رعدی که از دور شنیده شود شباهت داشت و من نتوانستم آنرا شبیه بحرکت یکدسته سوار آنهم در برف بکنم بعد معلوم شد آن صدا را افسران و سربازان من نیز شنیده اند چون بعضی از آنها از خیمه ها بیرون آمدند و آسمان را نگرستند .

ولی آسمان صاف و بدون ابر بود و در هیچ طرف افق، ابر دیده نمیشد که تصور کنیم صدای رعد از آنجاست. خواب افسران و سربازان من سبک است ، بخصوص بعد از مدتی استراحت کردن و رفع خستگی نمودن من متوجه شدم که تمام افسران و سربازان بیدار هستند و نگهبانان در جای خود میباشند و آماده اند که اگر خصم حمله ور شود بانگ نغیر را برآوردند تا همه برای جنگ مهیا گردند. لیکن صدای مبهم نزدیک نمی شد که ما تصور کنیم خصم مبادرت بشیخون کرده است چون من نمیتوانستم بمناسبت بی اطلاعی تصمیمی اتخاذ کنم چند دسته از سربازان خود را مامور کردم که در اطراف مبادرت با کتشاف کنند و حتی یکدسته از آنها را بطرف مشرق (راهی که از آنجا آمده بودیم) فرستادم چون بعید نبود که خصم اردوگاه ما را دور زده باشد تا بتواند از امتدادی که ما انتظار آمدنش را نداریم بماحمله ور شود . من بسربازان خود گفتم که بروند تا بمنشاء آن صدا برسند و بدانند آیا ناشی از حرکت سربازان دشمن است یا اینکه علت دیگر دارد .

هنگامی که سپیده صبح دمید دسته ای از سربازان من مراجعت کردند و گفتند آن صدا نه ناشی است از حرکت سواران دشمن و نه صدای رعد می باشد بلکه صدای یک گله بسیار بزرگ از جانوران شاخدار است که فرار میکنند (گوزن مهاجر که امروز فقط در شمال اروپا و آسیا می باشد در دوره تیمور لنگ در شمال قفقازیه فراوان بود و آنقدر آن جانور را شکار کردند تا اینکه بشمال اروپا و آسیا و منطقه قطبی پناه برد - نویسنده)

من که از گزارش سربازان خود حیرت کرده بودم با عده ای از افسران برای افتادم تا بفهمم چگونه فرار عده ای از جانوران آن صدا را بوجود می آورد . وقتی آفتاب طلوع کرد بگله جانوران رسیدیم و آنوقت من فهمیدم که آن حیوانات گوزن میباشند . سربازان من چون گوزن را ندیده بودند نمیتوانستند نوع جانوران را تشخیص بدهند ولی من گوزن را در

ایران دیده بودم و میدانستم شاخهای بلند دارد صدائیکه بگوش من و سربازانم میرسید ناشی بود از تصادم شاخها بیکدیگر هنگام فرار جانوران مزبور.

گله گوزن بقدری بزرگ بود که ما انتهای آن گله را نمیدیدیم و من دستور دادم که عده‌ای کثیر از افسران و سربازان بیایند و مبادرت بشکار آن جانوران بکنند زیرا گوشت آنها در آن سرمای زمستان برای ما مقتم بود و ضمناً میتوانستیم از پوست گوزنها برای پوشانیدن اصطبلها استفاده کنیم.

افسران و سربازان من آمدند و شروع به صید گوزنها کردند. آنروز تا فریب، کار ما کشتن جانوران شاخدار بود و وقتی هوا تاریک شده هنوز گله آنها از مقابل ما میگریخت. (ازوفور گوزنها در دوره تیمورلنک نباید حیرت کرد و صدها سال بعد از او، در آغاز این قرن، در کانادا گله‌هایی از گوزن مهاجر دیده شد که سه شبانه روز بی انقطاع، عبور آن‌ها طول کشید - نویسنده)

ولی ما بقدری از جانوران شاخدار کشته بودیم که جمع‌آوری لاشه‌آنها، کاری دشوار بنظر میرسید آن شب کار ما این شد که لاشه گوزنها را بار دو گاه خود منتقل نمائیم. ماهمان شب، برای خوردن گوشت گوزن دست بکار شدیم و گوشت را بریان کردیم. ما دریافتیم که گوشت بعضی از گوزن‌ها نرم و لطیف است و گوشت بعضی دیگر سخت میباشد و نمیتوان آنرا جوید و فهمیدیم که گوشت گوزن‌های جوان نرم است و لطیف و گوشت‌های سخت از گوزن‌های پیر میباشد. میگویند که گریک گرسنه به جانور زنده حمله ورمیشود و گوشت سردار نمیخورد. ولی من آن شب و شبهای دیگر، به بطلان این گفته پی بردم زیرا گریک‌های گرسنه بلاش گوزنها حمله ور میشدند و آنها را میخوردند و ما بقدری گوزن صید کرده بودیم که نتوانستیم تمام لاشه‌ها را در آن شب بار دو گاه حمل کنیم.

بعضی از افسران من گفتند که هر گاه لاشه گوزنهای پسر را لای برف بگذاریم گوشت آنها مثل گوشت گوزنهای جوان نرم و لطیف میشود ما این کار را کردیم و متوجه شدیم که برودت برف گوشت گوزن‌های پیر را نرم مینماید. فرار گله گوزن در آن زمستان خیلی بما کمک کرد و ما توانستیم مدتی با گوشت گوزن تغذیه نمائیم و آذوقه خود را برای ایام بعد نگاه داریم ما نمیتوانستیم در آن جا دفاعی کنیم و پوست گوزن‌ها را مبدل به چرم نمائیم این بود که بدون دفاعی کردن از پوست گوزن‌ها برای پوشش اصطبل‌ها و خیمه‌های خودمان استفاده کردیم.

ما تا نیمه برج جدی در آن اترافکاه بودیم و برودت شدید مانع از این میشد که از آنجا حرکت کنیم. از پسر (شیخ عمر) هیچ نوع خبری من نمیرسید و من میدانستم در کجاست و چه میکند. من حدس می‌زدم که زمستان فصلی است که برای همه دشوار میباشد و حتی (توقمیش) را هم که از سکنه محلی و معتاد به برودت است محکوم بر کود مینماید. اما (توقمیش) در کشور خود مبادرت بجهتک میکرد و بتمام اوضاع و احوال محل و قوف داشت و پسر من در یک کشور بیگانه می‌جنگید و در هر قدم، عده‌ای از سلحشوران خصم انتظارش را میکشیدند و هر جا که میرفت با دشمن مواجه میگردد. هر سلطان و امیر در حوزه سلطنت و امارت خود دارای قدرت و نفوذ است و میتواند اتباع خویش را وادارد که علیه خصم قیام کنند و او را نابود نمایند یا از کشور برانند

و شاید (توقتمیش) تمام قبایل (قبچاق) را علیه پسر شیخ عمر (اسم پسر تیمور لنگ را بعضی از مورخین (عمر شیخ) نوشته اند - نویسنده) شورانیدوار تشویق رانا بود کرد و او را هم بقتل رسانید یا بحبس انداخت.

هر وقت من فکر میکردم که (شیخ عمر) کشته شده از امرک اومتاسف نمیگردیدم چون امرک فرزندان و خویشاوندان برای ما مردان جنگی يك مصیبت نیست. ما وقتی پسران خود را بمیدان جنگ می فرستیم پیش بینی میکنیم که ممکن است بقتل برسند و در میدان جنگ در بحبوحه کارزار، جان پسر من، و جان يك سرباز، بيك اندازه ارزش دارد و هر دو بيك مقدار در معرض خطر قرار میگیرند. من از امرک (شیخ عمر) اندوهگین نمیشدم ولی از این میترسیدم که (توقتمیش) او را اسیر کرده بعنوان گروگان نگاه داشته باشد و من چون نمیتوانم راضی بقتل وی شوم مجبورم هر چه (توقتمیش) میخواهد بدهم تا اینکه پسر را آزاد کنم. از این گذشته از نابودی ارتش (شیخ عمر) که هشتاد هزار سرباز داشت اندوهگین بودم بر اثر این افکار نتوانستم تاب بیاورم و در نیمه برج (جدی) با اینکه هوا سرد و زمین مستور از برف بود براه افتادم. سربازان من گرچه در معرض برودت بودند اما استراحت کامل کردند و اسب ها هم می توانستند با سرعت راه بپیمایند. هر جا که برف بود بهولت پیمرده میشد ولی گاهی که برودخانه ها و برکه های منجمد میرسیدیم عبور اسب های ما از روی یخ صیقلی دشوار میگردید.

در آن مناطق ما زیر سم اسبها نمد میگذرانیدیم و بعد از اینکه سواران از روی یخ عبور میکردند نمد ها را جمع آوری می نمودیم. تا روز بیستم برج (جدی) جز حوادث عادی راه پیمائی در صحرای پر از برف واقعه ای روی نداد. ولی روز بیستم بادی سرد شروع بوزیدن کرد. آن باد آنقدر سرد بود که وقتی بصورت میخورد، بدان میمانست که آهن تفته را روی صورت گذاشته اند و زش باد از طلوع فجر شروع شد و بعد از طلوع آفتاب ادامه یافت و میدان خورشید کوچکترین اثر در آن باد نداشت و از برودت آن نمیکاست.

اگر چند دقیقه گوش و بینی و دست بدون حفاظ میماند از سرما سیاه میشد و چون عده ای از سربازان من دستکش پوستی نداشتند دهانه اسب يدك را بيك بازوی خود متصل می کردند و دهانه اسب خود را ببازوی ديگر و دستها را در گریبان می کردند تا این که از سرما سیاه نشود. برف زیر سم اسب های ما طوری منجمد و صیقلی شده بود که پنداری ما از روی آبگینه حرکت می کنیم و لحظه بلحظه، اسب های ما زمین می خوردند و بعضی از آنها بعد از زمین خوردن نمی توانستند برخیزند برای این که استخوان دست یا پای آنها شکسته بود.

خود من هم از برودت بسیار معذب بودم و با این که لباس پوستین داشتم اگر لحظه ای دست ها یا بینی و گوش من بدون حفاظ میماند دوچار تب می شدم. در بین افسران من مردی بود باسم عبدالله از نژاد سکنه (قره میسین)

(توضیح - قره میسین اسمی است که قدماروی کرمانشاه گذاشته اند و در کتب قدیم ولایت کرمانشاهان باسم ولایت قره میسین خوانده میشد - مترجم)

چون شهر بخارا شهرت علمی داشت، پدر (عبداله) از (قرمیسین) کوچ کرد و برای تحصیل عازم بخارا شد و بعد از خاتمه تحصیل در آنجا متوطن گردید و زن گرفت و (عبدالله) بوجود آمد پدر که اهل فضل بود (عبدالله) را بامکتب فرستاد و آن پسر درس خواند و بعد از اینکه بزرگ شد وارد خدمت من گردید و در جنگهای نیشابور و سبزوار و اصفهان و جنگ بسا (بیل اورگون) سلطان مغول، بامن بود. چون (عبدالله) مردی تحصیل کرده بشمار می آمد و زبان عربی را میدانست (لیکن نه مثل من) نزد من تقرب داشت و شجاعتش را نیز می پسندیدم. (عبدالله) بمناسبت این که مقرب بود، چیزهایی بمن می گفت که دیگران جرئت نداشتند بگویند و من او را مورد غضب قرار نمی دادم برای این که آمده بودم هر چه می گوید از روی دلسوزی و خیر خواهی است و منظورش خدمتگذاری میباشد. وی قبل از ظهر خود را بمن رسانید و گفت ای امیر، چه میکنی و چرا اصرار داری در این هوای زمهریر و روی این زمین صیقلی راه پیمائی کنی. تو اگر بمسافرت ادامه بدی غروب امروز در قشون تو یک اسب وجود نخواهد داشت و تمام سوارانت پیاده مانده از سر ما می میرند.

در آن موقع از دور یک سیاهی نمایان شده بود و من میدانستم آنجا یک بیشه است و گفتم وقتی بآن بیشه رسیدیم من فرمان توقف صادر خواهم کرد زیرا باید در جائی توقف کنیم که سوخت داشته باشیم و بتوانیم خود را گرم نمائیم. وقتی نیمه روز شد ابر آسمان را پوشانید و باد زمهریری از وزش افتاد. ابری که آسمان را پوشانید آنقدر سیاه بود که زمین مستور از برف هم سیاه رنگ بنظر می رسید ولی من و افسران و سربازان آن ابر سیاه را از باد سرد بهتر میدانستیم وقتی به بیشه رسیدیم فضا را ابر سیاه تاریک شده بود و درخت های آن بیشه هم سیاه جلوه میکرد. من میدانستم که درخت های آن بیشه نوعی از درخت است که در ماوراء النهر وجود ندارد و در نواحی سردسیر می روید ولی چوب آن بخوبی سوخته میشود زیرا آن چوب دارای روغنی است که کمک بسوختن آن مینماید. اگر آن باد سرد ادامه می یافت ما بعد از رسیدن بآن بیشه نمی توانستیم خیمه برافزاریم و برای اسب های خرد اصطبل موقتی بوجود بیاوریم.

ولی چون باد از وزش باز ایستاد برودت تخفیف یافت و ما خیمه افراشتیم و برای اسبها اصطبل های موقتی بوجود آوردیم و آنگاه درخت های بیشه را انداختیم و آتش افروختیم و وقتی آتش مبدل به اخگر میشد آنرا بدرون اصطبل ها منتقل میکردیم. من روزی سیاه تر از آن روز ندیدم و آسمان بر اثر وجود ابرهای تیره طوری سیاه مینمود که انگار مرکب بر آن مالیده اند و زمین هم سیاه رنگ بود و بیشه هم برنگ سیاه می نمود. از فرط برودت یک کلاغ هم در بیشه دیده نمیشد و آن محیط سیاه برای انسان افکار غم انگیزی بوجود می آورد من دستور دادم که افسرانم برای مشاوره مجتمع شوند و بعد از اینکه مجتمع گردیدند چنین گفتم: ما در اینجا حلیق نداریم و باید با سبهای خود نواله بدهیم و آذوقه خود ما هم کم است و نمی توانیم در این جا زیاد توقف نمائیم مشکل نداشتن آب هم مزید اشکالات دیگر شده و من گفته ام برف را در دیک بریزند و ذوب کنند و عطش اسبها و سربازانم را تسکین بدهند و چون دیکهای ما کوچک است نمی توانیم مقداری زیاد آب فراهم نمائیم. اینهارا می گویم تا بدانید که ما باید از اینجا برویم و گرچه اکنون در اینجا قدری راحت هستیم ولی این راحتی دوام نخواهد کرد زیرا نه حلیق داریم نه آذوقه و نه آب فقط دارای سوخت فراوان می باشیم. اینک من میخواهم از شما بیروم

که آیا می‌توانید بگوئید که پسر من در کجاست تا اینکه ما از کوتاهترین راه خود را باو برسانیم و بوی کبک کنیم یکی از افسران اظهار کرد من تصور میکنم پسر تو در (باب‌الابواب) باشد

(توضیح - امروز (باب‌الابواب) را باسم (در بند) میخوانند و بدری است بزرگ واقع در ساحل غربی دریای خزر در شمال بادکوبه - مترجم)

(عبدالله) از آن افسر پرسید (امیر شیخ عمر) از کجا توانسته به (باب‌الابواب) برود؟ ما میدانیم (امیر شیخ عمر) از راه دریا مسافرت نکرده تا بگوئیم با کشتی خود را به (باب‌الابواب) رسانیده است از راه خشکی هم نمیتوانسته خود را به (باب‌الابواب) برساند چون سد (انوشیروان) مانع از آن است که بتواند از راه شمال خود را به (باب‌الابواب) برساند من گفتم که معلوم نیست سد (باب‌الابواب) را انوشیروان ساخته باشد و بعضی عقیده دارند که آن سد از طرف (جمشید) ساخته شده است. عبدالله گفت نظریه امیر صحیح است و بعضی از تاریخ نویسان سازنده آن سد را جمشید میدانند. افسری که راجع به سد (انوشیروان) یا جمشید صحبت کرده بود گفت سازنده آن سد هر که باشد قدر مسلم این است که اکنون کشتی نمیتواند از راه شمال وارد (باب‌الابواب) شود.

من گفتم چون قبایل شمال خزر پیوسته با ایران حمله میکردند جمشید یا (انوشیروان) در (باب‌الابواب) سد ساخت تا اینکه مانع از عبور این قبایل شود و آنها نتوانند ایران را مورد حمله قرار بدهند و مسکن قبایل خزر سرزمین (قبجاق) است و امروز سلطان آن قبایل (توقتمیش) میباشد، (عبدالله) گفت خود (توقتمیش) از چه راه به (باب‌الابواب) میرود؟ افسری که موضوع سد را مطرح کرده بود گفت شاید از راه دریا. (عبدالله) گفت یا از راه جنوب یعنی سد رادور میزند و از راه جنوب سرد می‌آورد و آنگاه وارد (باب‌الابواب) می‌شود که در آن صورت از سرزمین آتش خواهد گذشت. گفتم (عبدالله) درست می‌گوید و از راه جنوب میتوان وارد (باب‌الابواب) شد و کسی که بخواهد از راه جنوب وارد (باب‌الابواب) شود از سرزمین آتش میگذرد. یکی از افسران من پرسید سرزمین آتش کجاست؟ گفتم سرزمین آتش واقع است در جنوب (باب‌الابواب) و کنار دریای (آبسگون) و از این جهت آنرا سرزمین آتش میخوانند که در آنجا از زمین چشمه های روغن میجوشد و بعضی از آنها پیوسته مشتعل است و هیچ کس هم نمیتواند آن آتش ها را خاموش نماید.

(توضیح - سرزمین آتش همان است که امروز باسم بادکوبه خوانده میشود و اهل لغت عقیده دارند ریشه اصلی کلمه بادکوبه در زبان محلی باسم آتش یا آتشگاه یا آتشکده بوده است - مترجم)

یکی از افسران گفت خوشا بحال سکنه سرزمین آتش برای اینکه پیوسته گرم هستند و مثل ما از سرما نمیلرزند. گفتم ولی آن آتش بقدری شدید است که نمیتوان به آن نزدیک شد و خود را گرم کرد و اگر انسان به آن آتش نزدیک شود میسوزد و شعله آتش با آسمان میرود و هیچکس قادر بخاموش کردن آن نیست یعنی کسی نمیتواند بآن نزدیک شود تا اینکه آنرا خاموش نماید.

من در ماه راءالنهر با کسانی که بر سرزمین آتش مسافرت کرده، از آنجا مراجعت مینمودند

مذاکره کردم و همه میگفتند که بعضی از شعله‌های آتشی که از زمین برمیخیزد آنقدر شدید است که نمیتوان از فاصله یکصد ذرع بآن نزدیکتر گردید چون اگر انسان کمتر از یکصد ذرع به آن نزدیک شود میسوزد شخصی سؤال کرد که آیا در این سفر ما (سرزمین آتش) نیز خواهیم رفت؟ گفتم مادر درجه اول مطیع مصالح قشون کشی هستیم و اگر مصالح قشون کشی اقتضا کرد بآنجا خواهیم رفت و آتش‌های آنجا را خواهیم دید.

یکی از افسران گفت من عقیده دارم که (امیر شیخ عمر) نه (در باب الابواب) است نه در سرزمین آتش برای اینکه هر دو منطقه کنار دریای (آبسگون) است و اگر امیر شیخ عمر در یکی از این دو منطقه می‌بود از راه خشکی برای جلب کمک قاصد نمی‌فرستاد بلکه قاصد او از راه دریای می‌آمد. زیرا بین (باب الابواب) و (سرزمین آتش) واقع در مغرب دریای (آبسگون) از راه دریا فاصله فلیلی وجود دارد و (امیر شیخ عمر) می‌توانست با کشتی در مدتی کم قاصد خود خود را از راه دریا (بماوراء النهر) برساند و این موضوع می‌رساند که بدریا دسترسی ندارد. من متوجه این موضوع نشده بودم و باو گفتم آفرین نظریه تو قابل قبول است و لابد پسر من (شیخ عمر) در محلی است که نتوانسته از راه دریا قاصد بفرستد و بیک خود را از راه خشکی فرستاده است ولی ما نمیدانیم که او در کجاست و باید زودتر از این محل براه بیفتیم و خود را بجاهائی برسانیم که بتوان از سکنه محلی راجع به پسر من تحقیق نمود.

(عبدالله) گفت ای امیر، وسعت کشور قبیحاق از یک دریا تا دریای دیگر دو پست فرسنگ است و ما همین که به مناطق آباد سرزمین قبیحاق رسیدیم می‌توانیم نشان امیر (شیخ عمر) را بگیریم. زیرا هشتاد هزار سوار در کشوری که بیش از دو پست فرسنگ وسعت ندارد یک مرتبه ناپدید نمی‌شود. گفتم ای (عبدالله) توقف وسعت کشور قبیحاق را در نظر می‌گیری و جلگه‌ها را در مدنظر مجسم میکنی و از جنوب آن کشور که کوه است یاد نمینمائی. در آن کوه، یا در آن کوهها بشماره ستارگان آسمان، قبایل وجود دارد و اگر یک قشون وارد آن منطقه شود ممکن است طوری از بین برود که کسی نتواند نشانی از آن بدهد.

عاقبت نتیجه مشاوره این شد که صبح روز بعد براه بیفتیم و خود را به نقاط معمور دشت قبیحاق برسانیم و تحقیق کنیم. بعد از این که شب فرود آمد برف آغاز گردید و هوا گرم شد. خوشوقت شدم چون میدانستم که راه را خواهد پوشانید و اسب‌های ما هنگام راه پیمائی، بزمین نخواهند خورد. در بامداد وقتی خواستیم براه بیفتیم، خیمه‌های ما زیر برف مدفون شده بود و برف همچنان میبارید.

من دستور دادم که قشون کوچ کند و طبق معمول طلایه‌ای را بجلو فرستادم و یک عقبدار هم انتخاب نمودم که مواظب عقب ما باشد، به طلایه جلو و همچنین عقبدار سپردم که مواظب جناحین هم باشند که مبادا از جناحین غافل گیر شویم. از (سیورسات) هم اطلاع نداشتم و نمیدانستم کجاست و نیز نمیدانستم که در جلو، اولین انبار آذوقه و علیق و سوخت در کجا واقع شده ولی چون برف میبارید و هوا گرم بود و اسبها نمی‌توانستند با سرعت راه می‌پیمودیم.

هر موقع که آفتاب از زیر ابر خارج می‌شد و صحرا را روشن میکرد چشم‌های من و سربازان دو چار خیرگی میکردید و ما میل داشتیم که آفتاب از زیر ابر خارج نشود تا این که بتوانیم راه خود را ببینیم. ما نمی‌دانستیم چگونه عارضه چشمان خود را معالجه نمایم تا این که یک

روز چندتن از سکنه بومی را مشاهده کردیم که سوار بر ارا به ای که چرخ نداشت و روی برف میلغزید می رفتند و مشاهده کردیم که هر يك از آن ها نقابی سیاه رنگ بر صورت انداخته اند و از پشت آن نقاب صحرا را می بینند، لذا چشم های شان خیره نمی شود. ما هم پارچه هائی سیاه رنگ بشکل نقاب، مقابل صورت قرار دادیم تا بتوانیم از پشت آن صحرای مستور از برف را ببینیم و چشمهای ما از برف خیره نشود و آنها که نمی توانستند پارچه سیاه بدست بیاورند از پارچه های تیره رنگ استفاده کردند و با آنها نقاب ساختند.

گفتم که روز بیست و یکم برج جدی که ما براه افتادیم برف که از شب قبل شروع شده بود همچنان می بارید و من می دانستم باید از باریدن برف و گرمای نسبی هوا استفاده کرد و بیشتر راه پیمود.

گرگ های گرسنه بقدری فراوان بودند که جلوداران و عقب داران تمام طول راه بسوی گرگ ها تیراندازی می کردند و گاهی آنها را بقتل میرسانیدند و سواران می دانستند که هر گاه عقب بمانند مورد حمله گرگ های گرسنه قرار خواهند گرفت.

وقتی شب فرا رسید، برف کماکان می بارید و من عزم داشتم از گرمی هوا - اذاعلای استفاده را بکنم و براه پیمائی ادامه بدهم لیکن جلوداران قشون (طلایه) اطلاع دادند که راه را نمی بینند و اسب های پیشاهنگ قادر به تشخیص راه نیستند و توقف می کنند. اسب های پیشاهنگ برای یافتن راه، حتی در برف بهتر از سگ هستند و می توانند راه را بیابند ولی آن قدر برف باریده بود که اسب های پیشاهنگ نیز از حرکت بازماندند و نمی توانستند راه را پیدا کنند. من مرد بودم چه کنم؟ اگر دستور میدادم که طلایه براه ادامه بدهد ممکن بود مادر بیابان مستور از برف گم شویم و همه از برودت نابود گردیم و هر گاه امر می کردم که طلایه و قشون توقف نماید در آن بیابان سوخت یافت نمی شد و غلیق و آذوقه وجود نداشت. از هیچ طرف صدائی شنیده نمیشد و نوری از امیدواری از هیچ سونمیدرخشید. گاهی از پشت ذرات برف چشم های يك گرگ لحظه ای میدرخشید و بعد خاموش میگردید. عاقبت یگانه راه حل عقلائی را در اتراق کردن دانستم و دستور توقف دادم.

ما سواران، وقتی به منزل میرسیم قبل از این که در فکر آسایش خود باشیم فکر راحتی مرکوب خود را می نمائیم و بعد از این که اسبها استراحت کردند، ما استراحت میکنیم. من دستور دادم که برای جادادن اسبها، اصطبل های موقتی بوجود بیاورند و آنگاه خود ما خیمه افراشتیم و بدون آتش در خیمه ها بسر بردیم. آن شب یکی از بدترین شبهای عمر من بود در آغاز شب، قدری خوابیدم ولی بعد از این که برف از باریدن افتاد طوری برودت شدت کرد که من درون خیمه نتوانستم بخوابم. در آن هوای سرد و مهلك، نگهبانان اردو گاه میباید دائم با گرگها مبارزه کنند و آنها را برانند تا این که وارد اصطبل اسبها نشوند.

هر نگهبان که از نگهبانی مراجعت میکرد وارد يك اصطبل می شد چون گرم ترین نقاط اردو اصطبل بود. بعد از آن سفر، افسانه هائی راجع بآن شب در افواه افتاد و از جمله گفتند که در آن شب، چندتن از نگهبانان من در حالی که نیزه در دست و شمشیر بر کمر داشتند در محل نگهبانی از سرما خشك شدند و تا پایان زمستان همانجا و بهمان حال بودند و مسافرینی که هنگام ذوب برف ها از آن صحرا عبور کردند، دیدند که هنوز نیزه بردست ایستاده اند ولی جان

برتن نداشتند . این نوع افسانه‌ها را عوام الناس نمی‌پذیرند ولی مردم عاقل باور نمی‌کنند چون يك يا چند مرده ، ممکن نیست که مدت چندین هفته در برف روی دو پا بایستند و بر زمین نیفتند .

در آن شب هیچ يك از نگهبانان اردوگاه من از سرماسیاه نشدند برای این که نگهبانان را سرعت عوض می‌کردم و آنهایی را که اطراف اردوگاه بودند بر میگردانیدم تا در داخل اصطبل ها گرم شوند .

ولی اسبها از گرسنگی در رنج بودند و من گفتم که آخرین نواله را بعد از طلوع صبح بآنها بخوراندند که بتوانیم راه پیمائی کنیم . سر بازاران من هم از برودت شدید ، نمی‌توانستند استراحت نمایند و من فکر کردم که هر گاه يك روز و شب دیگر بهمان منوال بر ما بگذرد سر بازاران من واسبها تلف خواهند شد و قشون از بین میرود .

یکی از چیزهایی که در آن شب مرا خیلی ناراحت میکرد این بود که حس مینمودم برای اداره کردن قشون هنوز نالایق هستم ، اگر من مردی لایق بودم میباید بفهمم که در فصل زمستان يك قشون را از يك کشور سردسیر عبور نمیدهند و برای عبور دادن قشون از سردسیر تجربه نداشتیم . من تصور میکردم که بیابان های دریای (آبگون) و سرزمین قبیچاق مانند صحراهای ماوراءالنهر یا خراسان وری است و نمیدانستم که در هنگام زمستان برودت آن قدر شدید میشود که وقتی دست را بیک شیئی آهنی میزنند دست از فرط سرما بآهن می‌چسبد .

اگر من مردی با تجربه بودم در صدد بر نمی‌آمدم که در فصل زمستان بکشور قبیچاق قشون بکشم و صبر میکردم تا هوا گرم شود حتی اگر یسر من هم در معرض خطر قرار میگرفت من نمی‌باید برای نجات او يك قشون دیگر را دوچار خطر نمایم زیرا دومین قشون من نیز از بین میرفت بی آنکه بتوانم پسر من را نجات بدهم .

در آن شب طولانی که کوئی هرگز منتهی به بامداد نمی‌شد ، من چند بار از خیمه خود خارج شدم و به قسمت های اردوگاه و اصطبل ها سر زدم ولی حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم و میدانستم دیگران هم مثل من بی حوصله و نا راحت هستند . پس از اینکه برف متوقف شد و ابر متفرق گردید چشم من به ستاره (جدی) افتاد (با برج جدی اشتباه نشود - مارسل بریون) اگر سرمای شدید نبود دستور حرکت را صادر میکردم زیرا میتوانستم از روی آن ستاره ، راه پیمائی کنیم ولی چون هوا بسیار سرد بود با خود گفتم بگذار سر بازارانم تا بامداد استراحت نمایند آنگاه هوا روشن شد و من تصور کردم که سپیده صبح دمیده و از روی ستاره (جدی) مشرق را در نظر گرفتم ولی دیدم که مشرق تاریک می‌باشد و سپیده صبح از شمال دمیده است ، چند تن از افسرانم که بر اثر برودت و دغدغه نمیتوانستند بخوابند بمن ملحق شدند و گفتند ای امیر هوا روشن شد و بامداد آغاز گردید آیا دستور حرکت را صادر نمیکنی؟ گفتم در این سرزمین سپیده صبح از شمال طلوع میکند نه از مشرق . بعد ستاره (جدی) را بآنها نشان دادم و گفتم از روی این ستاره مشرق را در نظر بگیرید .

آنها مشرق را در نظر گرفتند و چون من آنرا تاریک یافتند ولی در شمال فضا لحظه به لحظه روشن تر می‌شد . بمن گفتند شاید ما اشتباه می‌کنیم و ستاره ای که می‌بینیم ستاره (جدی) نیست ولی من صورت فلکی را که ستاره جدی در آن است با افسران خود نشان



دادم و گفتم ما اشتباه نمی‌کنیم بلکه بامداد اشتباه میکند و بجای اینکه از مشرق طلوع کند از شمال طلوع کرده است. مامبھوت، امتداد شمال را از نظر میگذرانیدیم و انتظار داشتیم که هوا بکلی روشن شود و آنگاه آفتاب طلوع کند.

وحشتی عظیم بر ما مستولی شده بود و من که تصور میکردم از هیچ چیز نمیتوانم طوری بیم داشتم که نمیتوانستم از ابراز ترس خوداری کنم. افسرانم می‌گفتند ای امیر چه خواهد شد؟ من بآنها گفتم دیگر اختیار امور از دست ما خارج شده و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد، ما همه میدانستیم که اگر آفتاب از امتدادی غیر از امتداد مشرق طلوع نماید روز قیامت است و باید خود برای حساب حاضر کرد. ولی برخلاف انتظار ما آفتاب طلوع نکرد و قیامت آشکار نشد و سپیده صبح ناپدید گردید و مجدداً ظلمت بر آفاق مستولی شد و من دانستم آنچه که تصور میکردم طلوع خورشید از شمال است صبح کاذب بوده و بعدها بمن گفتند که در سر زمین قبیچاق و کشورهای دیگر که در شمال قبیچاق قرار گرفته بعضی از شبهای زمستان صبح کاذب از شمال طلوع می‌کند (توضیح) - شفق قطبی در بعضی از شبهای زمستان حتی در شمال قفقازیه دیده میشود و (تیمور لنگ) شفق قطبی را صبح کاذب تصور کرده است - مارسل بریون ( بعد از اینکه صبح کاذب ناپدید شد، من بخیمه خود مراجعت کردم ولی نمیتوانستم از سرما و اضطراب خاطر استراحت نمایم. گاهی فکر میکردم به بیشه‌ای که شب قبل در آن اتراق کرده بودیم مراجعت نمایم که لااقل از حیث سوخت آسوده خاطر باشیم.

ولی میدانستم گرسنگی، اسبها و سربازانم را از پا درمی‌آورد و اگر بسوی جلوبرویم امیدواری هست که بتوانیم آذوقه برای سربازان و غلیق جهت اسبها فراهم نمایم. ولی سیر قهقهرائی کردن بدون فایده است و منتهی بمرگ همه می‌شود. وقتی صبح صادق دمید و صحرا از نور آفتاب منور شد من چشم به منرب دوختم، صحرا مسطح بود و تاج چشم کار میکردم میتوانستم مقابل خود را ببینم و مشاهده کردم که از دور در دامنه افق يك بیشه بچشم میرسید، عده‌ای از افسران خود را احضار کردم و بآنها گفتم آن بیشه را ببینند آنها تصدیق کردند که بیشه مزبور سراب نیست و واقعیت دارد.

من بدون تأمل فرمان حرکت را صادر نمودم و گفتم آخرین نواله را باسبها بدهند و چون آب نیست قدری آنها را در برف رها نمایند که برای رفع عطش پوزه خود را به برف بمالند و قبل از اینکه قشون آماده حرکت شود طلایه را براه انداختم. سربازان من که متوجه شدند بیشه‌ای در پیش است و ما شب گذشته نتوانستیم آنها را ببینیم از نظر معنوی قوت گرفتند و با وجود سرمای مهلك خود را آماده حرکت کردند و ما براه افتادیم. در صحرای وسیع و مسطح بیشه‌هایی که از دور بنظر میرسد نزدیک مینمایند و انسان تصور میکند زود بآنجا خواهد رسید لیکن من در آن قسمت تجربه داشتم و میدانستم بیشه‌ای که ما از دور می‌بینیم چهار و شاید پنج فرسنگ با ما فاصله دارد و ما باید مدتی راه بییمائیم تا خود را بآنجا برسانیم. طلایه که پیشاپیش قشون حرکت میکرد اطلاع داد بیشه‌ای که در بامداد بنظر من میرسید يك جنگل بزرگ است از درخت‌های سردسیری و کنار آن يك آبادی بزرگ دیده میشود، نیم ساعت بعد از این خبر يك خبر دیگر از طلایه رسید و آن این که با دسته سیورسات ما برخورد کرده است.

بدین ترتیب که دسته سیورسات ما که در آن آبادی بزرگ اتراق کرده بود چند سوار را

برای اکتشاف فرستاد سواران آن دسته بطالایه مارسیدند و معلوم گردید آبادی بزرگ که دسته سیورسات ما در آن توقف کرده با اسم (کلنه) خوانده می شود. آنوقت من دانستم که قشون من از خطر نابودی رسته و ما در آن آبادی آذوقه و علیق و سوخت خواهیم یافت.

هنگام عصر ما خسته و گرسنه در حالیکه از فرط برودت جان برتن نداشتیم به آبادی (کلنه) رسیدیم. مأمورین سیورسات که دانستند قشون نزدیک میشود برای اسب های ما اصطبل در نظر گرفتند و ما لدی الورود اسب ها را با اصطبل بردیم و مقابل آنها علیق ریختیم و چون هوا بسیار سرد بود آتشیهای بزرگ افروختیم و بی انقطاع اخگرهای بدون دود آتش را با اصطبل ها منتقل می کردیم که اسب ها از سرما تلف نشوند.

من از فرمانده دسته سیورسات پرسیدم چرا از حال خود بما اطلاع نداده و او گفت برف و بوران او را بعد از اینکه به آبادی (کلنه) رسید برف گیر کرد و نتوانست از آنجا تکان بخورد ولی هر روز عده ای از سواران را برای اکتشاف می فرستاد که بدانند آیا ما نمایان می شویم یا نه؛ پرسیدم از (شیخ عمر) چه اطلاع دارد؛ فرمانده سیورسات گفت من بعد از اینکه وارد (کلنه) شدم از سکنه محل راجع به (امیر شیخ عمر) تحقیق کردم و آنها گفتند آخرین اطلاعی که قبل از نزول برف و مسدود شدن راه ها از امیر شیخ عمر دارند این است که وی در (باب الابواب) میباشد و دیگر نمیدانند که آیا هنوز آنجا است یا بجای دیگر رفته است.

دستور دادم ریش سفیدان آبادی جمع شوند تا این که راجع برفتن به (باب الابواب) از آنها کسب اطلاع نمایم. از مردی که کدخدای آبادی بود پرسیدم از اینجا تا باب الابواب چقدر راه است؛ وی گفت ای امیر از این جا تا باب الابواب پانزده روز راه است و اگر با سرعت راه پیمائی کنی میتوانی آن راه را در دو ازمده روز طی نمائی. گفتم اگر شب و روز راه پیمائی کنیم طول مدت سفر چقدر می شود؛ کدخدای آبادی گفت در آن صورت میتوانی در مدت شش روز یا پنج روز خود را با باب الابواب برسانی. اما بعد از این که برف ها ذوب شد زیرا در این فصل زمستان سیمرغ هم نمیتواند از کوه قاف بگذرد تا چه رسد بانسان.

من انتظار نداشتم که روستائی ساکن قریه (کلنه) بدانند سیمرغ چیست و از جواب او خوشم آمد و پرسیدم لابد راهی که از این جا به (باب الابواب) میرود از کوه میکذرد. کدخدا گفت ای امیر، راه باب الابواب از گردنه (طبر) می گذرد و پهنای راه در آن گردنه يك ذرع و در برخی از نقاط نیم ذرع است و فقط خدا میدانند که این راه در چه زمان و بوسیله چه اشخاصی ساخته شده است. راه گردنه (طبر) در دانه کوه پیچ می خورد و با لامیرود و آن قدر صعود میکند تا به قله کوه قاف میرسد و در آنجا تومی توانی پشت کوه و پیش کوه و دریا را ببینی.

(پشت کوه یعنی کشور قباچاق واقع در شمال کوه های قفقازیه و پیش کوه یعنی کشور های جنوب کوه های قفقاز و دریا یعنی دریای خزر - مارسل بریون) در فصل تابستان عبور از آن راه خطرناک است و بر اثر کوچک ترین غفلت اسب و سوار پرت می شود و عمق دره ها بقدری است که وقتی مسافر کنار جاده می ایستد و سر را خم میکند ته دره را نمی بیند. در فصل زمستان محال است که مسافر بتواند از آن راه عبور نماید و در فرسنگ اول پرت خواهد شد یا زیر برف مدفون خواهد گردید.

علاوه بر این راه يك راه دیگر برای رسیدن به (باب الابواب) هست که کور راه میباشد.

وسوار نمیتواند از آن بگذرد و فقط پیاده قادر بعبور از آن راه می باشد و پیاده هم دای دوچار اشکال میشود. اما در این فصل حتی پیاده هم قادر بعبور از آن راه نیست. گفتم پس من چگونه پیسرم (شیخ عمر) اطلاع بدهم که در این جاهستم. کد خدا گفتم در این فصل غیر راه دریا راه برای رسیدن به (باب الابواب) وجود ندارد ولی راه دریا هم در این فصل آسان نیست. چون از این جا تا دریا بخط مستقیم آبادی نیست و آذوقه وجود ندارد اما یک زبده سوار یا یک مسافر پیاده، میتواند با بردن آذوقه، پیاده این راه را طی کند مشروط به این که از دست گرگ های گرسنه جان بدر ببرد و وقتی بدریارسید کارش آسان می شود و می تواند کشتی کرایه نماید و از راه آب خود را به (باب الابواب) برساند.

من متوجه شدم که برای ایجاد ارتباط بین خود و پیسرم (شیخ عمر) چاره ندارم جز اینکه قاصدی را از راه دریا به (باب الابواب) بفرستم زیرا من نمیتوانستم با قشون خود از یک بیابان بدون آبادی و آذوقه عبور کنم تا بدریا برسیم و تازه بعد از رسیدن بدریا، تهیه وسائل مسافرت يك قشون بزرگ از راه آب مشکل بود. در بین بیکه های من مردی بود باسم (فاتین غور) اهل کشور (غور) که در ماوراءالنهر وارد خدمت من شد و او هرگز از پیاده روی احساس خستگی نمیکرد و می توانست روز و شب، بی انقطاع راه برود تا به مقصد برسد. ( غور کشوری بود که امروز شهر کابل پایتخت افغانستان در آن منطقه است - مترجم )

(فاتین غور) در بیابان های مسطح و بدون پرتگاه، در حال راه رفتن می خوابید و بی آنکه بیدار شود براه ادامه میداد ولی در نقاطی که پرتگاه داشت، هرگز نمی خوابید. من او را بادونفر مامور کردم که بطرف دریا برود و بعد از رسیدن بآب سوار کشتی شود و راه (باب الابواب) را پیش بگیرد و نامه ای از من به پیسرم (شیخ عمر) برساند و جواب نامه را بگیرد و مراجعت کند. من به (فاتین غور) گفتم او، و همراهانش با اسب حرکت کنند که زودتر بدریا برسند و در هر نقطه که اسبها از حرکت بازماندند آنها را رها نمایند و پیاده طی طریق کنند. من از این جهت دونفر را ربا (فاتین غور) فرستادم که بتوانند در قبال گرگ های گرسنه از خود دفاع نمایند و در کشور بیگانه سه نفر اگر با هم باشند بیشتر اطمینان حاصل می نمایند.

من در نامه خود به پیسرم گفتم که اطلاعات دقیق راجع بوضع (توقتمیش) و وضع خود بمن بدهد و بگوید که من او، در کجا و در چه تاریخ باید بهم برسیم. باو گفتم که من دوچار برف شده ام و وضع طوری است که قبل از ذوب شدن برف نمیتوانم براه بیفتم ولی همین که گاو نفس بکشد برف آب خواهد شد و من براه خواهم افتاد ولی باید بدانم کجا باو ملحق خواهم گردید.

(در شرق قندماء تصور میکردند که زمین روی شاخ گاو قرار گرفته است و هنگامی که گاو نفس بکشد هوا گرم و برف ذوب میشود - ارسال بریون)

بعد از اینکه يك رفت من احتیاط را از دست ندادم و عده ای از سربازان خود را مامور کردم که پیوسته در چهار طرف قریه (کلنه) مشغول اکتشاف باشند تا اینکه (توقتمیش) مرا غافلگیر نکند و اردوگاه خود را در آن قریه بشکل يك اردوگاه جنگی در آوردم. تا اگر مورد حمله قرار بگیرم بتوانم خصم را عقب برانم. من چون بارها خصم را غافل گیر کرده ام میدانم که بی احتیاطی کردن و از نکردن غافل بودن چقدر برای يك سردار جنگی گران تمام می شود من عادت کرده ام که

پیوسته مشغول کار باشم و نمیتوانم اوقات خود را به بطالت بگذرانم. چون در قریه (کلنه) برف گیر شدم و کاری نداشتم بفکر شکار افتادم و ریش سفیدان قریه بمن پیشنهاد کردند که بشکار خرس بروم و آن وقت برای اولین بار چیزهایی راجع به خرس شنیدم و دیدم که تازگی داشت. من نمیدانستم که در فصل زمستان که برف زمین را پوشانیده خرس در صحرا وجود ندارد زیرا خرس در فصل زمستان میخوابد و از کنام خود بیرون نمیآید. هیچ کس هم نمیتواند کنام خرس را در زمستان پیدا کند مگر روپاه و حتی سگهای شکاری هم قادر به یافتن کنام خرس نیستند.

روزی که من براهنمایی عدهای از سکنه قریه (کلنه) و به اتفاق چند تن از افسران خود برای شکار خرس براه افتادم دیدم که سکنه آبادی چماق بدست گرفته اند و هیچک از آنها شمشیر و نیزه ندارد. بعد از اینکه مدتی راه پیمودیم بجائی رسیدیم که روی برف رد پای يك جانور نمایان شد و راهنمایان قریه بمن گفتند که این رد پای روپاه است. گفتم آیا در این برف و برودت روپاه از سوراخ خود بیرون میآید؟ روستائیان گفتند روپاه پوست کلفت است و پوست آن مانع از این میباشد که احساس برودت کند و دیگر اینکه گرسنگی او را و امیدارد که از سوراخ خارج شود و همین که از سوراخ خارج گردید راه کنام خرس را پیش میگیرد چون اطلاع دارد که در کنام خرس ممکن است موش صحرائی و راسو و خز وجود داشته باشد.

پرسیدم موش صحرائی و راسو و خز در کنام خرس چه میکند؟ روستائیان گفتند که کنام خرس يك انبار آذوقه است چون خرس قبل از اینکه بخوابد هر چه آذوقه بدستش بیاید به کنام خود میبرد و در آن ذخیره می نماید. کنام خرس، قبل از نزول برف پراست از باوط و انار ترش جنگلی و عسل جنگلی و غیره. بعد از این که برف صحرا را پوشانید و خرس خواب رفت موش صحرائی و راسو و خز به کنام خرس میروند و همچنانجا اتراق می کنند زیرا هم گرم است و هم دارای آذوقه فراوان. در نتیجه آثار ورود جانوران مزبور به کنام خرس، بر اثر نزول برفهای دیگر از بین میرود و جانوران مزبور در کنام خرس سکونت می کنند و خواب خرس آن قدر سنگین است که بیدار نمی شود. روپاه که میدانند جانوران مزبور در کنام خرس هستند با میند خوردن آنها راه خانه خرس را پیش میگیرند و ماهم در روپاه را روی برف تعقیب میکنیم تا بخانه خرس برسیم.

ما از روی رد چهار دست و پای روپاه براه ادامه دادیم و از دشت وارد دامنه کوه شدیم و بجائی رسیدیم که رد مزبور در شکاف کوه ناپدید میشد و روستائیان گفتند همینجا است. آنوقت دوسگ را که با خود آورده بودند از مدخل سگ خانه خرس وارد کنام مزبور نمودند و عوعوی شدید سگها خرس را بیدار کرد و ما دیدیم که چند جانور کوچک و يك روپاه گریختند و پوزه روپاه خون آلود بود و معلوم میشد که جانوری را درون کنام خرس، بقتل رسانیده و شاید خورده است. يك خرس بزرگ بزرگ خرمائی از درون غار خارج گردید و من تیر را بر کمان گذاشتم. اما روستائیان قریه (کلنه) بانگ زدند ای امیر، تیر اندازی نکن زیرا پوست خرس ضایع من شود.

آنوقت دریافتم که چرا روستائیان شمشیر و نیزه ندارند چون فکر میکنند که اگر خرس را با شمشیر و نیزه مجروح نمایند ارزش پوست خرس از بین میرود، اما اگر با چماق خرس را از پاد آورند پوست آن جانور پاره نخواهد شد و ارزش خود را از دست نخواهد داد.

من تیر را در ترکش نهادم و کمان را حمایل کردم خرس که با چهار دست و پا از غار خارج شده بود روی دوپاه ایستاد و قامتش آنقدر بلند بود که وقتی یکی از روستائیان با او نزدیک شد من مشاهده

کردم که ارتفاع قامت خرس بیش از آن مردمی باشد. من تصور نمی‌کردم که خرس، آنقدر بلند قامت شود و جثه‌ای بزرگ داشته باشد زیرا غیر از خرس‌های ایران، خرس دیگری را ندیده بودم اما روستائیان بمن گفتند که بزرگتر از آن هم خرس وجود دارد.

ناگهان روستائیان با چماق بخرس حمله ور شدند و یکی از آنها چماقی بدست من داد و گفت ای امیر، تونیز برای قتل خرس اقدام کن ولی من چماق را از آن مرد نگرفتم چون يك مرد شمیر زن و تیر انداز، چون من، نباید چماق بزند و چماق سلاح روستائیان است نه سلحشوران. روستائیان ضربات شدید چماق را بر خرس وارد آوردند و آن جانور می‌گریه و دهان می‌گشود و زبان خود را بیرون می‌آورد و می‌خواست با دستها از خود دفاع کند لیکن در مقابل چندین چماق که بی‌انقطاع با او وارد می‌آمد چه می‌توانست کرد. روستائیان آنقدر خرس را زدند که روی برف افتاد و تکان نخورد و من بخرس نزدیک گردیدم و مشاهده کردم که چشم‌هایش باز است اما جان ندارد. هیچ جای خرس زخم نشده بود تا اینکه از ارزش پوست آن جانور بکاهد و یکی از روستائیان که در پوست کندن از خرس استاد بود سوراخی در آن پوست بوجود آورد و دهان را بر آن سوراخ نهاد و تا آنجا که زور داشت دمید بطوری که جثه خرس متورم شد و بدان ترتیب می‌توانست سهل‌تر، پوست خرس را بکند.

بعد از اینکه پوست از خرس جدا شد روستائیان آن جانور را قطعه قطعه کردند و گوشت خرس را بردند و بمن پیشنهاد نمودند که قسمتی از آن گوشت را ببرم و دستور بدهم که برایم کباب کنند و می‌گفتند که کباب گوشت خرس لطیف و لذیذ است ولی من گفتم که ما مسلمان هستیم و مسلمین گوشت خرس را نمی‌خورند. برای این که خرس سم ندارد و دارای پنجه است و خوردن جانوری که دارای سم نیست در دین ما مجاز نمی‌باشد.

یکی از چیزها که خیلی باعث حیرت من شده بود این که چرا (تو قتمیش) خود را نشان نمیدهد من نمیتوانستم قبول کنم که (تو قتمیش) از حضور من در کشور خود اطلاع ندارد. چگونه ممکن است يك قشون یکصد هزار نفری مثل قشون من وارد کشوری شود و پادشاه آن کشور نداند که قشون بیگانه قدم بمملکتش نهاده است. طوری من از این موضوع حیران بودم که یقین حاصل کردم (تو قتمیش) از این جهت خود را نشان نمیدهد که قصد دارد مرا غافل گیر نماید و برای این که غافل گیر نشوم لحظه‌ای از مراقبت فروگزاری نمی‌کردم. با این که فصل زمستان بود و در جاده‌ها و صحراها آمد و رفت نمی‌شد من نمیتوانستم بپذیرم که پادشاه کشور قبیچاق از ورود قشون من به کشور خود بی‌اطلاع است. يك قشون وقتی که وارد کشوری می‌شود آثاری از خود باقی می‌گذارد که بنظر همه میرسد بعد من فکر کردم که اگر (تو قتمیش) آن قدر غافل باشد که نتواند از ورود يك قشون بیگانه کشور خود اطلاع حاصل کند زود میتوان او را از پا درآورد.

(فاتین خور) بيك من زودتر از آنچه انتظار داشتم مراجعت کرد و از پسر (شیخ عمر) نامه‌ای آورد حاکی از این که وی بانیمی از قشون خود در (باب‌الابواب) است و نیم دیگر سر بازش در بیکارهایی که با (تو قتمیش) کرده از بین رفته‌اند. شیخ عمر در نامه خود نوشته بود که قصد داشت از راه دریا به اوراع النهر مراجعت نماید ولی چون نیمه از قشون خود را از دست داد می‌ترسید که مورد خشم من قرار بگیرد و بهمین جهت از من کمک خواست و اگر من بکمک او نمی‌آمدم در قبیچاق میماند تا این که بدست خصم کشته شود و ننگ شکست را به ما و اوراع النهر نیاورد. موضوع دیگر که در

نامه پسر من نوشته شده بود اینکه (توقتمیش) در منطقه شنکاری (واقع در شمال کوه قاف یا کوه قفقازیه - مارسل - بریون) است و شصت یا هفتاد هزار سرباز دارد و بمناسبت زمستان نمیتواند براه بیفتد ولی با احتمال زیاد بعد از ذوب برفها براه خواهد افتاد و از راه آب یا از راه گردنه (طبر) خود را به باب الابواب خواهد رسانید .

بعد از وصول نامه پسر من ریش سفیدان قصبه (کلنه) را احضار کردم تا این که بدانم منطقه (شنکاری) در کجای کشور قیجاق است . معلوم شد که آن منطقه در مغرب قیجاق نزدیک دریای سیاه است اما (توقتمیش) برای این که خود را به (باب الابواب) برساند چاره ندارد جز اینکه از قصبه (کلنه) عبور کند. خواه از راه گردنه (طبر) بگذرد خواه از راه دریای آبسکون خود را به (باب الابواب) برساند آنجا که من بودم تا منطقه شنکاری که توقتمیش در آنجا اتراق کرده بود هشتاد فرسنگ فاصله داشت و من بعد از ذوب برفها می توانستم آن مسافت را در چهار روز یا پنج روز طی کنم .

من موضوع نامه پسر را با هیچ کس در بین نگذاشتم و حتی با افسران ارشد خود نگفتم که (توقتمیش) و قشون او در منطقه (شنکاری) است چون بیم داشتم که بگوش سکنه محلی برسد و از کجا معلوم که در بین سکنه قصبه (کلنه) عده ای از جاسوسان (توقتمیش) نباشند و با اطلاع بدهند که من از حضور وی در منطقه (شنکاری) مستحضر شده ام و در کشور خصم باید از درختها و کوهها و جانوران نیز بر حذر بود تا چه رسد بانسانها. من مرتبه ای دیگر (فاتین - غور) را با یک نامه بسوی (باب الابواب) فرستادم و در آن نامه به پسر من (شیخ عمر) گفتم طوری از راه آب، براه بیفت که وقتی گاو نفس میکشد بساحل رسیده باشی ولی آذوقه و علیق اسبها را باید حمل کنی زیرا از ساحل تا قصبه (کلنه) بخصوص در فصل زمستان هیچ چیز برای مصرف خوار بار و علیق یافت نمی شود. اگر نمی توانی برای حمل سربازها و دواب، بقدر کافی کشتی فراهم نمائی از راه گردنه (طبر) خود را به (کلنه) برسان . در آن نامه من به پسر من گفتم که قصد دارم به منطقه (شنکاری) بروم و (توقتمیش) را غافل گیر کنم و امیدوارم که او بتواند خود را به (کلنه) برساند و در صورت اقتضا بمن کمک کند .

از روزی که نامه (شیخ عمر) بمن رسید تا مدت یک هفته موفق شدم چهل فرسنگ در سمت مغرب اکتشاف کنم و آن اکتشافات بین سکنه قصبه (کلنه) و سوغظن تولید نکرد. چون گفتم از روزی که در آن قصبه اتراق کردم سرداران من بی انقطاع در دشت های پر از برف اطراف مشغول گشت بودند و سکنه قصبه تصور می کردند که حرکت سواران من بسوی مغرب جزو گشت های عادی آنجا می باشد . من از قصبه کلنه تا چهل فرسنگ بسوی مغرب، از تمام اوضاع دشتها و کوهها آگاه شدم و فقط موضوع رودها مجهول بود و سرداران من بمناسبت فصل زمستان و یخ بندها نمی توانستند معین کنند رودهای پر آب که در سر راه می باشد در کجاست و من نمی خواستم سکنه قصبه (کلنه) را شریک در اکتشافات کنم و از آنها کسب اطلاع نمایم .

همینکه گاو نفس کشید و برف شروع بدوب شدن کرد و هنگام شب در آسمان صدا از مرغابیها برخاست من فرمان حرکت قشون را صادر کردم و راه مغرب را پیش گرفتم . از آن پس بیم نداشتم که سکنه قصبه (کلنه) حرکت مرا با اطلاع (توقتمیش) برسانند چون میدانستم کسی سریع تر از قشون من حرکت نمیکند و اگر کسی از عقب خود را بما میرساند و از ما میگذشت کشته می شد. مادر با ماداد

روز هفدهم ببرج دلو، از (کلنه) براه افتادیم و بسوی مغرب ب حرکت درآمدیم. دودسته اکتشاف در فواصل نزدیک و دور پیشایش و طرفین ما حرکت میکردند و از عقب هم غافل نبودیم. حرکت ما راه پیمائی جنگی بقصد غافل گیر کردن خصم بود و من میدانستم شرط اصلی موفقیت این است که (توقتمیش) غافلگیر شود. من اطلاع داشتم که (توقتمیش) قبل از فصل بهار بفکر حرکت به (باب الابواب) نخواهد افتاد و میخواستیم که او را در اردوگاه زمستانی اش از یاد بریاورم. در سر راه سانهرهای آب جاری شده بود ولی از عبور ما مانع نمیکرد.

آن روز تا غروب و شب هیجدهم دلو تا صبح مشغول راه پیمائی بودیم. وقتی آفتاب دمید اسب- هارا عوض کردیم و اسب خسته را یدک کشیدیم و براه ادامه دادیم. باز هم مثل روز پیش نهرهای جاری در سر راه مانمایان شد بی آنکه مزاحمتی برای عبور قشون تولید نماید. نزدیک ظهر دسته اکتشاف (یا طلایه) مقدم به طلایه دوم و طلایه دوم بمن خبر داد که در جلوی ماسیاهی يك قشون دیده می شود. همین که بمن خبر دادند که جلوی ماسیاهی يك قشون بچشم می رسد فرمان توقف قشون خود را صادر کردم.

من نمیتوانستم با آن وضع که راه می پیمودیم با قشون خصم مصاف بدهم. چون در موقع راه پیمائی آرایش جنگی وجود ندارد و باید يك قشون را بصورت جنگی آراست تا بتواند با سپاه دشمن جنگ کند. طبق روش هیمشکی خود يك قلب و دو جناح و يك نیروی ذخیره بوجود آوردم و با سرعت خفتان در بر کردم و منفر بر سر نهادم و شمشیر و تیر- زین را برای بیکار آماده نمودم. با این که حضور قشون (توقتمیش) در آن صحرا يك واقعه غیر منتظره بود من خود را نباختم بدلیل اینکه از بدو ورود بکشور قبچاق خود را برای آن واقعه آماده کرده بودم و خواهم گفت که اگر آن واقعه پیش نمی آمد، غیر عادی بود. طلایه مقدم از وظیفه خود آگاه بود و میدانست بعد از اینکه خبر حضور قشون را بمن داد میباید راجع بچند و چون آن سپاه تحقیق کند و شماره سربازان را باطلاع برساند و بگوید که ساز و برگ جنگی سربازان چگونه است. دومین اطلاعی که از طلایه مقدم بمن رسید این بود که سیاهی قشون در صحرا نزدیک میشود. چون من هنوز نمیدانستم شماره سربازان خصم چقدر است همچنان توقف کردم و افسرانم آماده بودند که اوامر مرا بموقع اجراء بگذارند. اطلاع سوم که از طلایه مقدم بوسیله طلایه دوم بمن رسید این بود که در قشون خصم هیچ رنگ غیر از سیاهی بچشم نمیرسد.

من اندیشیدم که لابد سربازان (توقتمیش) از این جهت سیاه پوش هستند که در کشور قبچاق پشم گوسفندان و بزها سیاه است. تا یک ساعت بعد از ظهر قشون من متوقف بود و انتظار گزارش طلایه مقدم را می کشید. در آن موقع طلایه مقدم خبر داد آنچه تصور می شد سیاهی قشون خصم می باشد يك گله عظیم از جانوران سیاه رنگ است و آن گله از مغرب ب طرف شمال حرکت میکنند و شکل جانورها شبیه به گاو میباشد.

من آرایش جنگی را برهم زدم و فرمان حرکت قشون را صادر کردم تا خود را بآن گله برسانم. چون ماسریع حرکت میکردیم و جانوران آهسته راه میرفتند بآنها رسیدیم و چشم من به يك گله بزرگ از جانوران سیاه رنگ افتاد که تنه آنها مانند گاو بود اما صورتشان بطور مبهم شبیه بانسان مینمود و دو شاخ کوچک و خمیده مثل شاخ قوچ داشتند و با چشمهای سرخ رنگ ما را از نظر میکدرانیدند. من تا آن موقع آن گونه جانور ندیده بودم و از مشاهده

آنها مبهوت شدم. وقتی جانوران انبوه قشون ما را دیدند بوحشت درآمدند و بر سرعت افزودند که بگریزند من متوجه شدم که سم آنها مثل سم گاومی باشد و شکاف دارد لذا جانورانی هستند حلال گوشت. این بود که امر کردم آنها را صید کنند تا بمصرف تغذیه قشون برسد و سر بازان من به طرف جانوران تیراندازی کردند و بیست رأس را بر زمین انداختند و سایر جانوران گریختند.

من لاشه جانوران را بدقت از نظر گذرانیدم و متوجه شدم که بدون تردید گاو است لیکن باشانه‌هایی قوی تر و عریض‌تر از شانه‌های گاو معمولی و با صورتی بصورت انسان. من نمیتوانستم اجازه بدهم که سر بازان من برای خوردن گوشت گاو توقف کنند و باینکه در يك طرف صحرا بیشه‌ای از درخت‌های سردسیری بود و چوب بدست می‌آمد و سر بازان من میتوانستند آتش بیفروزند گفتم قسمت‌های مرغوب گوشت گاوها را قطع کنند و با خود حمل نمایند تا هر زمان که فرصتی بدست بیاید آن را طبخ کنند و بخورند.

فروب آن روز وقتی به يك کلاته (یعنی آبادی کوچک - مارسل بریون) رسیدیم من از سکنه آبادی راجع بآن جانوران پرسش کردم و معلوم شد که آنها گاو جنگلی هستند و رسم جانوران مزبور این است که وقتی گاو نفس کشید (یعنی زمین گرم شد - نویسنده) مهاجرت می‌کنند و بسوی قسمت‌های شمالی می‌روند تا خود را به نقاطیکه سردسیرتر است برسانند. چون طبع گاوه‌های جنگلی طوری است که جز در مناطق سردسیر نمیتوانند زندگی نمایند بهمین جهت در کشور (قبچاق) هیچ کس آنها را در فصل تابستان نمی‌بیند و فقط در فصل زمستان دیده میشوند و همینکه قدری هوا گرم شد براه می‌افتند و بسوی آفاق شمالی می‌روند.

(گاوهائی که تیمورلنک مشاهده کرد، امروز باسم (اوروش) خوانده می‌شود و در قدیم در مغرب روسیه و شمال قفقازیه و کشور لهستان و آلمان شرقی دیده میشد و گاهی آن را در اطریش هم میدیدند ولی آن قدر آن جانور بی‌آزار و قوی جثه را صید کردند که امروز نسل (اوروش) تقریباً از بین رفته و فقط در منطقه باطلاقی (پری بت) واقع در کشور لهستان دیده میشود - مارسل بریون)





## فصل سیزدهم و چهاردهم

### پیکار در سرزمین قبیچاق

بعد از ورود بآن (کلاته) تمام راه‌هایی را که از (کلاته) بسوی نقاط دیگر میرفت مسدود نمودم که کسی نتواند خبر آمدن مرا به (توقتمیش) برساند. با این که مدتی از فصل زمستان باقی بود هوا بالنسبه گرم مینمود مهنذا من از بیم تغییر هوا در شب، دستور دادم که اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و اسبها را در اصطبل جا بدهند تا اینکه سرما نخورند. با این که مقرر بود بی انقطاع راه پیمائی کنیم من در آن شب به سر بازان خود تا نیمه شب وقت برای استراحت دادم و به آنها گفتم که بخوابند تا این که نیمه شب برای رحیل آماده باشند و خود نیز خوابیدم و خواب دیدم.

رویای من این بود که مشاهده نمودم در يك جلگه مستور از برف کنار يك بیشه سیاه رنگ قرار گرفته‌ام و آسمان از ابرهای سیاه طوری تیره است که برف بر زمین نیز سیاه می‌نماید. و در آن دشت ناگهان قشون (توقتمیش) رسید و من مبادرت بحمله نمودم ولی شگفت آن که تمام سر بازان (توقتمیش) مانند گاوهای وحشی بودند و مثل گاو نمره میزدند. من فرمان حمله را صادر کردم و مابدون محابا خود را بقشون خصم زدیم. ناگهان من متوجه شدم که دست راست ندارم و از آن واقعه بسیار حیرت کردم و لحظه بلحظه نظر بشانه راست خود میانداختم و میدیدم که دست راستم ناپدید شده است. طوری از آن واقعه وحشت کردم که از هول از خواب بیدار شدم و بعد از بیداری خوابی را که دیده بودم در نظر مجسم کردم.

من متوجه شدم که دشت مستور از برف از آن جهت بنظرم سیاه رنگ جلوه میکرد که نظیر آن را قبل از این که به قصبه (کلنه) برسم دیده بودم، مشاهده گاو ها هم خیلی عجیب نبود زیرا آن گاوها را هم بطوری که گفتم دیده بودم و بعضی از مناظر که انسان در حال بیداری می‌بیند در عالم رویا بهمان شکل پابشکلی دیگر، بر او آشکار میشود. اما ناپدید شدن دست راست مرا متوحش کرد و پیش بینی کردم که واقعه‌ای ناگوار برای من اتفاق خواهد افتاد. مهنذا وقتی در نیمه شب صدای سفیدمهره بگوشم رسید و برخاستم تا این که آماده حرکت شوم متوحش نبودم.

اگر شخصی دیگر بود شاید بعد از دیدن آن خواب فسخ عزیمت میکرد یا این که مردد میشد. اما من بخود تردید راه ندادم زیرا میدانستم و میدانم مردی که بمیدان جنگ میرود

باستقبال مرك می‌شاید و باعزرائیل مصاف میدهد و اگر بتواند عزرائیل را شکست بدهد زنده خواهد ماند و در غیر آن صورت داشته خواهد شد. منتها، همان گونه که يك مسافر، قبل از حرکت، باید توشه فراهم کند و باخود آذوقه و علیق ببرد که خود و اسبش در راه گرسنه نماند يك مرد جنگجو هم که بمیدان جنگ میرود باید خود را قوی کند و تمام وسائل ممکن را باخود ببرد، تا اینکه هنگام مصاف دادن با مرك ناتوان و دست خالی نباشد.

من از جوانی تا امروز که هفتادسال از عمرم میگذرد هرگز از ورود بمیدان جنگجو مبارزه کردن با مرك نترسیده‌ام و اگر در بعضی از جنگ‌ها وارد میدان کارزار نشدم برای این بود که قشون من بدون فرمانده نماند. من ادعا نمیکنم که نمیترم و از بعضی چیزها بیمناک هستم اما از مرك در میدان جنگ بیم نداشتم و آن کس که مرا آفریده میدانده که در دل من، وحشت از مرك وجود ندارد.

از نیمه شب تا بامداد بدون واقعه‌ای قابل ذکر برای ادامه دادیم و هوا گرچه سرد بود اما اذیت نمی‌کرد وقتی روز دمید بيك دشت مرتفع رسیدیم و در آنجا زمین را مستور از برف دیدیم. ولی چون آفتاب دمید و هوا ابرنا داشت باز از بروود معذب نشدیم. هر چند ساعت يك مرتبه من دستور میدادم که اسب مرا عوض کنند و از پشت اسب خسته به پشت اسب دیگر منتقل میکردیدم، در عین حال طوری راه می‌پیمودیم که اسبها از نفس نیفتند. سربازان من میدانستند که دیگر فرصت استراحت ندارند، مگر بعد از رسیدن بمیدان جنگ و پیکار با خصم.

هنگام ظهر طلایه اول خبر داد که باز يك گله گاو وحشی ازدور نمایان گردید. این مرتبه طلایه میدانست آنچه می‌بیند گله گاو است نه سیاهی قشون دشمن معلوم شد که گله‌ای که نمایان گردیده بسوی ما می‌آید و علتش این بود که در آنروز، بمناسبت وضع راه خط سیر ما عوض شده بود و ما از طرف شمال بجنوب میرفتیم و تا وقتی به (شنکاری) رسیدیم خط سیر ما تغییر نکرد. گله‌های گاو وحشی بطوری که ذکر شد وقتی هوا قدری گرم می‌شود بسوی شمال میروند تا خود را به مناطق سردسیر برسانند. موقع عصر ما به گله گاو برخوردیم و گاوها که ما را در راه خود دیدند ترسیدند ورم کردند و برگشتند و گریختند.

تا وقتی که هوا روشن بود ما گله گاو را میدیدیم و مشاهده میکردیم که گارها گاهی توقف میکنند و برمیگردند و نظری بما می‌اندازند و چون ما را در قفای خود می‌بینند بازمی‌گریزند. ما تا صبح برای پیمائی ادامه دادیم و بعد از اینکه روز دمید از دور گاوهای وحشی را دیدیم و حدس زدیم شاید همان گله است که دیروز مشاهده شد. بعد من مطلع شدم آنچه سبب گردید که (توقتمیش) بفهمد که يك قشون به (شنکاری) نزدیک می‌شود مراجعت و فرار گاوهای وحشی بود (توقتمیش) و سربازانش اهل کشور قبیحاق بودند و از عادت گاوهای وحشی اطلاع داشتند و میدانستند بعد از این که گاو نفس کشید (یعنی قدری هوا گرم شد) مارسل بریون (گاوان وحشی بسوی شمال مهاجرت می‌نمایند و حرکت يك گله از گاوهای وحشی بسوی جنوب واقعه‌ای بود غیر عادی لذا توقتمیش دریافت که يك قشون یا گروهی از مردم به شنکاری نزدیک می‌شود و در نتیجه طلایه فرستاد و طلایه او طلایه ما را کشف کرد و من نتوانستم توقتمیش را غافلگیر کنم.

این را نوشتم تا تو که شرح حال مرا میخوانی بدانی که يك مرد جنگجو هر قدر هم

مال اندیش باشد نمی تواند تمام وقایع را پیش بینی نماید بخصوص در کشور خصم و بسویژه اگر برای اولین مرتبه قدم به سرزمین دشمن بگذارد و از اوضاع و احوال آن کشور اطلاع زیاد نداشته باشد عصر روز بیستم برج دلو طلایه من خیر داد که عده ای سوار را می بیند بعد آن سواران از دیدن سواران ما، توقف کردند و بعضی از آنها با سرعت مراجعت نمودند و بعضی دیگر بتدریج عقب نشینی می کنند. من امر کردم که طلایه اول بکوشد از سواران مزبور لااقل یکنفر را دستگیر نماید تا بتوان از وی تحقیق کرد ولی طلایه اول موفق بدستگیری یکی از سواران نشد و شب فرود آمد در موقع شب من بر احتیاط افزودم و اگر مکانی برای اتراق بدست می آمد توقف می نمودم تا روز بعد. ولی چون جائی که بشود قشون را در آنجا متوقف کرد بنظرم نرسید. براه ادامه دادم از ثلث دوم شب صدای مرغابیها که در آسمان پرواز می کردند بگوش میرسید و صداها بعد از اینکه بسوی شمال میرفت خاموش می شد. من مطلع شدم که در آن کشور مرغابیها هم مانند گاوهای وحشی مهاجرت می کنند و وقتی هوا قدری گرم میشود راه شمال را پیش میگیرند.

آن شب تا صبح راه پیمودیم و وقتی سپیده صبح که بزبان عربی موسوم است به (فلق) دمید من طبق عادت، سوره فلق را که با این آیه شروع میشود خواندم (قل اعوذ برب الفلق) (یعنی بگو پناه میبرم به خداوند سپیده صبح، خدائی که سپیده صبح را بوجود می آورد مارسل بریون)

همان زمان چشم من بیک بیشه کاج افتاد و فرمان دادم قشون اتراق کند و قدری استراحت نماید. من میدانستم که خصم نزدیک است و با احتمال زیاد آنروز روز کارزار خواهد بود با افسران گفتم که به سربازان اطلاع بدهند آنروز روز جنگ می باشد و بخوابند تا این، خستگی آنها رفع شود. من در چهار طرف اردوگاه نگهبان گماشتم و امیدوار بودم که افسران و پسرانم، بتوانند بخوابند ولی خود قادر بخوابیدن نبودم چون نمیتوانستم پیش بینی کنم که چه خواهد شد. اطلاعاتی که از طلایه مقدم من میرسید این بود که پیوسته عده ای از سواران دیده می شوند که کلاه پوستی برس دارند و سوارانی از عقب می آیند و با آنها ملحق میگردند و دسته ای دیگر مراجعت مینمایند، برای من تردیدی وجود نداشت که سواران مزبور طلایه قشون (توقتیتمش) هستند و آنهائی که از عقب می آیند دستورهای جدید می آورند و کسانی که بر میگردند، میروند تا گزارش بدهند.

من تصور میکردم که توقتیتمش را غافل گیر خواهم کرد ولی نتوانستم او را غافل گیر کنم مگر بمناسبت نداشتن فرصت جهت فراهم کردن ساز و برك. من می فهمیدم که هرگاه توقتیتمش قبل از وقت ساز و برك جنگی فراهم نکرده باشد نمیتواند در فرصتی کوتاه ساز و برك فراهم نماید و قشون او بدون ساز و برك کافی با قشون من برخورد خواهد کرد. وقتی يك نيزه از آفتاب بالا آمد فرمان دادم که افسران و سربازان را بیدار کنند و سفید مهره صدا درآمد. قبل از اینکه قشون حرکت کند من برنامه آرایش قلب سپاه و جناحین و نیروی ذخیره را معین کردم تا اینکه اگر به نیروی خصم برخورد نمودیم بتوانم فوری مبادرت بجنگ کنیم سپس براه افتادیم آنروز هوا آفتابی و گرم بود و من متوجه شدم که قدری استراحت سواران و اسبها را بحال آورده است.

طلایه اول من اطلاع داد که يك قشون بچشم میرسد و چون نمی‌تواند مصاف بدهد عقب نشینی می‌نماید. وظیفه طلایه همین است که تا موقعیکه قشون خصم نمایان نگردد دیده مبادرت با کشف کند بعد از اینکه نیروی دشمن آشکار شد طلایه، چاره‌ای ندارد جز عقب نشینی، زیرا چون از حیث نیرو ضعیف است نمی‌تواند بجنگ قشون دشمن برود ما از شمال بسوی جنوب میرفتیم و آن سرزمین که ما در آن راه می‌پیمودیم ولایت (شنگاری) بود. مغرب‌طرف راست من قرار داشت و مشرق در طرف چپ و چون در يك دشت وسیع حرکت مینمودیم من توانستم در ظرف مدت نیم ساعت جناحین خود را بکسترانم و خود در قلب سپاه قرار بگیرم.

بوسیله افسرانم برای سربازانم پیغام فرستادم که امروز روز جنگ است و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه فاتح شویم اگر فتح نکنیم همه تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا هر گاه توقیمش ما را دستگیر کند محال است يك تن را زنده نگاهدارد و استخوان‌های ما در دشت شنگاری باقی خواهد ماند و يك دشت سفید رنگ را بوجود خواهد آورد. همه آگاه باشید که راه بازگشت هم نداریم زیرا اگر برگردیم توقیمش تمام قبایل کشور قبچاق را بر سر ما خواهد ریخت و يك تن از ما بکنار دریای آبسگون نخواهیم رسید. پس بکوشید، تا فاتح شوید هر گاه فتح نمائید من بشما اجازه میدهم که تمام شهرهای کشور قبچاق را مورد تاراج قرار دهید و تمام دختران جوان و زنهای زیبای این کشور را بکنیزی ببرید زیرا توقیمش يك کافر حربی است و تملك زنهای کشور او مجاز است شما اگر در این جنگ فاتح شوید آنقدر ثروتمند خواهید شد که تا آخر عمر بر فاهیت زندگی خواهید کسرد و بعد از شما فرزندانان بر راحتی زندگی خواهند نمود. يك روز تلاش و فداکاری بکنید و يك عمر با توانگری زندگی نمائید. بیش از آن ضرورت نداشت که سربازان خود توصیه کنم و آن سفارش را از این جهت کردم که بدانند بعد از پیروزی تمام شهرهای قبچاق و زنهای زیبای آن کشور مال آنها میباشد قدری بظهر مانده قشون توقیمش با آرایش جنگی نمایان گردید و مشاهده کردم که دو ثلث از قشون او پیاده است و از روی تخمین، سربازانش را یکصد هزار تن دانستم.

قشون من بر حسب دستوری که با افسران داده بودم یکمرتبه بحرکت درآمد، من مشاهده کردم که پادشاه (قبچاق) پیادگان خود را در دو جناح خویش قرار داده و سوارانش در قلب قشون جا گرفته اند. نقاط ضعف جبهه (توقیمش) در جناح او بود که جز پیاده سرباز دیگری نداشت. لذا من به جناحین خود امر کردم که باشند بدو جناح (توقیمش) حمله کنند و پیادگان او را نابود یا متواری نمایند. خود من هم که در قلب بودم با سوارانم تظاهر بحمله کردم و چنین نشان دادم که قصد دارم بقلب قشون پادشاه (قبچاق) حمله کنم ولی قصد حمله نداشتم و فقط میخواستم سواران او را وادارم که براه بیفتند و جای خود را خالی کنند.

افسران من در دو جناح از نقشه کلی من اطلاع داشتند و جزئیات نقشه جنگ را بخود آنها وا گذاشتم، آنها میدانستند نقشه من این است که دو جناح پیاده (توقیمش) را از بین ببرم یا متواری کنم و سواران پادشاه (قبچاق) را وادارم که از جای خود تکان بخورند و آنها را بعقب خویش بکشانم. آنگاه دو جناح من بعد از نابود کردن دو جناح پیاده (توقیمش) در عقب سواران پادشاه (قبچاق) بهم ملحق شوند و با شدت بسوارانش حمله نمایند. در همان ساعت من نیز مبادرت بحمله کنم تا این که سواران (توقیمش) بین دو تیغ قرار بگیرند و

از پس و پیش مورد تعرض واقع شوند تا این که از پا درآیند .

جلگه ای که ما می باید در آن بجنگیم مسطح بود و من میدانستم انتهای آن جلگه منتهی بدریا میشود ( مقصود تیمور لنگ دریا سیاه است - مارسل بریون ) . در آن جلگه سربازان من که همه سوار بودند می توانستند به آزادی از هر طرف بتازند و هیچ مانع طبیعی جلوی آنها را نمی گرفت . عده ای از سواران من برای نگاه داری اسب های یدک و وسائل سفر در عقب جبهه قرار گرفتند ولی من می توانستم عنداللزوم ، عده ای را از میدان جنگ به عقب جبهه بفرستم تا اسب های یدک را نگاهدارند و آن دسته را که در عقب بودند وارد کارزار کنم تا این که فرض تبیض بوجود نیاید .

سربازان دو جناح پادشاه ( قباچاق ) نیزه نداشتند و در عوض دارای تیر و کمان بودند چون ( توقتمیش ) می دانست که سربازان او از تیر و کمان بهتر از نیزه استفاده می نمایند و می توانند بوسیله تیراندازی حمله خم را متوقف کند .

تو ، ای مرد جنگی که سرگذشت مرا می خوانی اگر بیم داری که سربازان کشته شوند قدم بمیدان کارزار مگذار و لباس رزم را از تن بیرون کن و برو بمدرسه و مشغول مطالعه و عبادت باش . زیرا سرداری که قدم بمیدان جنگ می گذارد باید بداند که او و سربازانش ممکن است کشته شوند در آن روز وقتی که من کمان داران ( توقتمیش ) را در دو جناح قشون او دیدم بخود گفتم که ممکن است پنج عشر ، از سربازان من در آن جنگ بقتل برسند تا بتوان دو جناح پادشاه ( قباچاق ) را از بین برد . سواران من در آغاز با حرکت یورتمه براه افتادند و وقتی بنزدیک جناحین ( توقتمیش ) رسیدند ، حرکت یورتمه را مبدل بحرکت چهارنعل سریع نمودند نه برای این که با آن حرکت پیادگان پادشاه ( قباچاق ) را از بین ببرند بلکه برای اینکه بخت کمانداران جهت تیراندازی کمتر شود .

وقتی مرد جنگی آهسته بسوی خصم میرود کماندار خصم ، فرصت دارد که بیش از سی پیکان بسوی او پرتاب نماید اما اگر با سرعت برود بخت کماندار برای تیراندازی کمتر خواهد شد و به نصف بلکه يك ثلث تقلیل خواهد یافت . ای مرد جنگی بدان که وقتی با سواران بسوی خصم می تازی ، پس از این که باورسیدی باید حرکت اسب هارا آهسته کنی . تو اگر با حرکت چهارنعل سریع از وسط پیادگان دشمن بگذری ، ممکن است از صفوف پیادگان عبور نمائی ولی آنهایی که زنده و سالم می مانند در عقب تو ، صفوف دیگر تشکیل میدهند و اسب ها و سواران را به تیر می بندند . لذا تو بعد از این که به خصم رسیدی باید حرکت اسب های خود را آهسته کنی تا این که سواران بتوانند پیادگان خصم را نابود نمایند یا طوری آنها را متواری کنند که نتوانند صفوف جدید بوجود بیاورند .

وقتی سواران من بسوی دو جناح خصم میرفتند روی اسب خوابیده بودند تا این که هدف تیراندازان دشمن ، کمتر وسعت داشته باشد . من میدانستم در موقع حمله سواران ، خصم در صدد برمی آید اسب ها را بهلاکت برساند تا این که سواران را پیاده کند . من دستور دادم هر سوار که بر اثر قتل یا جرح اسب ، پیاده می شود خود را به عقب جبهه برساند و از اسب های یدک برای سواری استفاده کند در صورت ضرورت بدستور فرمانده خود بمیدان جنگ برگردد در حالی که سواران من در دو جناح بطرف دشمن میرفتند من هم بطرف سواران ( توقتمیش )

میرفتم بدون اینکه بدانم پادشاه (قبچاق) آیا در قلب قشون خود هست یا نه؟ حتی من میدانستم که (توقتمیش) در میدان جنگ حضور دارد یا اینکه دور از میدان جنگ بسر میبرد.

در حالیکه من در قلب قشون خود، بسوی خصم میرفتم بمناسبت مسطح بودن زمین. میدیدم که اسب ها و سواران من در دو جناح چون برگ درختان در فصل پائیز فرو میریزند. کمانداران خصم با سرعت تیر اندازی میکردند و معلوم بود که کماندارانی چیره دست هستند. عده ای از سواران بعد از این که میافتادند بر میخواستند و راه عقب جمه را پیش میگرفتند و من می فهمیدم که خودشان سالم هستند ولی اسبشان بقتل رسیده است. لیکن عده ای دیگر از آنها پس از اینکه از اسب سرنگون می شدند تکان نمیخوردند و من میدانستم که خود آنها مقتول یا مجروح شده اند. زخم تیراگر بجای حساس بدن وارد نیامده باشد و پیکان را آب نداده باشند خطرناک نیست و من بدفعات تیر خوردم و زنده ماندم. ولی اگر پیکان را آب داده باشند زخم تیر معالجه نمی شود با اینکه مدتی میکردم تا معالجه گردد. من سر بازانی داشتم ام که در میدان جنگ بیش از ده تیر خوردند و پیکان ها را از بدن خارج کردند و بچنگ ادامه دادند زیرا تیر بجای حساس بدن آنها نخورده بود اما بعد، بمناسبت اینکه پیکانها را آب میدادند، از جراحات غیر قابل علاج تیرها مردند.

تا موقمی که سواران من به پیادگان (توقتمیش) نرسیده بودند از ضربت تیر کمانداران خصم، فرو می ریختند ولی پس از اینکه به پیادگان خصم، رسیدند، خیال من قدری آسوده شد. من میدانستم از آن به بعد سواران من از گزند تیرها مصون هستند و می توانند شمشیر و گرز و تیر خود را بکار بیندازند. من در قلب قشون، بسوی خصم رفتم بدون اینکه قصد حمله داشته باشم.

من بسواران خود سپردم اگر سواران (توقتمیش) تکان خوردند و در صد برآمدند که بما حمله ور شوند سواران من عنان اسب را بر گردانند و با حرکت یورتمه آهسته عقب نشینی نمایند و بکوشند که در همان حال سواران خصم را با قیقاچ بزنند (قیقاچ عبارت است از اینکه سوار در حالیکه اسب میازد بر پشت اسب رو بر گرداند و خصم را که در تعقیب وی میباشد بتیر ببندد - مارسل بریون) من که میدانستم سواران من برای اینکه بدو جناح خصم برسند میباید متحمل تلفات سنگین شوند نمیخواستم که در قلب قشون سواران خود را بکشتن بدهم. فدا کردن سرباز در میدان جنگ ضروری است اما در جای آن، نه برای تفنن. من اگر حمله بقلب سپاه (توقتمیش) را قدری بتاخیر می انداختم میتوانستم با کمک سواران دو جناح خود که از عقب (توقتمیش) می رسیدند سواران پادشاه قبچاق را محو نمایم و شتاب کردن ضرورت نداشت. ولی پیش بینی من قسمتی درست درآمد و قسمت دیگر غلط، من توانستم سواران پادشاه قبچاق را وادار کنم از جا تکان بخورند لیکن نتوانستم از جنگ با آنها احتراز نمایم زیرا سواران من بزور با سرعت خود را بسواران من رسانیدند.

اگر من امر میکردم که سواران من با حرکت سریع چهار نعل از سواران (قبچاق) فاصله بگیرند از میدان جنگ دور میشدم و تماس خود را با دو جناح خویش و نیروی ذخیره از دست میدادم و ممکن بود نا بود شوم، من ناگزیر بودم که از میدان جنگ بیرون نروم تا این که رابطه من با دو جناح و نیروی ذخیره ام قطع نشود. لذا ناچار شدم که برخلاف پیش بینی خود با سواران (توقتمیش) بجنگم. هر چه دارم فرمان جنگ را به سوارانم ابلاغ کرده ام دانستند که باید پیکار کنند.

آنروز از انضباطی که در قشون من حکم مقرر ما بود حشود شدم و شکر خدا را بجا آوردم که می-  
توانم خود دارای انضباط باشم. زیرا تا فرمانده قشون دارای انضباط نباشد افسران و سربازانش  
دارای انضباط نمی شوند. اگر من مردی بودم تنبل و تن پرور و عیاش و اوقات خود را مثل بعضی از  
امرا صرف نوشیدن باده می کردم و بازن ها بر می بردم نمی توانستم در قشون خود انضباط برقرار کنم  
اگر من مردی بیکاره بودم و در اردو گاه و اتر اتر گاه می خوردم و می خوابیدم نمی توانستم افسران و  
سربازان خود را و ادار با احترام نمایم. ولی آنها میدانستند که من چه در حضور و چه در سفر، روز و شب  
مراقب وضع قشون هستم و چه در اتر اتر گاه و چه در اردو گاه های جنگی هر روز، شمشیر میزنم و تیر  
میاندازم و زو بین بر تاب می نمایم و گرز را بر سرکت در می آورم تا این که دودست من بر اثر بیکاری،  
عاطل نماید و از کار نیفتد. افسران و سربازان من می دانستند که من چون خود تن برنج میدهم  
کاهلی را از هیچکس نمی پذیرم و چون خود از مرگ در میدان جنگ بیم ندارم، نمی توانم تحمل  
کنم که کسی بر اثر ترس از مرگ، در میدان جنگ سستی کند تا چه رسد باین که رواج میدان  
جنگ برگرداند.

وقتی پرچم دار من بوسیله بحرکت در آوردن پرچم، فرمان جنگ را با افسران و سربازان  
ابلاغ نمود چند لحظه بعد شمشیرها از غلاف خارج شد و گرزها و تیرها بر سر دست آمد. آنوقت مارکاب  
باسب کشیدیم و بسوی خصم رفتیم.

من همین که بسواران دشمن رسیدم متوجه شدم که دلیر و با استقامت هستند. حمله شدید ما آنها  
را نترسانید و با شمشیر و نیزه شروع به جنگ کردند. من به پرچمدار خود گفتم که بوسیله پرچم  
علامت بدهد که خصم قوی و با استقامت است و باید جدیت را بیشتر کرد.

فرمان من با افسران ابلاغ شد و آنها دستور را بسربازان ابلاغ نمودند و سربازان من  
بدون وحشت از مرگ بقصد نابود کردن سواران (توقتمیش) تعرض کردند. من هم مثل آنها  
میجنگیدم در دست راست من شمشیر بود و در دست چپم تبر و گاهی بادست راست دفاع و بادست  
چپ تعرض می نمودم و گاهی برعکس. هر بار که تبر میانداختم یکی از سواران خصم سرنگون  
می شد و موقعی که شمشیر میانداختم یک سرباز دشمن را لااقل مجروح می کردم مگر هنگامی که  
شمشیر من به زره تصادم میکرد زیرا بعضی از سربازان (توقتمیش) زره و مغفر داشتند.

اگر من می توانستم عنان اسب را رها کنم بطور دائم باد دست شمشیر و تبر میزدم. ولی لزوم  
راهنمایی اسب مرا و امید داشت که گاهی تبر را از زمین بیاویزم و عنان اسب را بدست بگیرم و  
مرکوب خود را راهنمایی کنم. سربازان من با خاطری آسوده می جنگیدند زیرا مسئولیت اداره  
کردن جنگ را نداشتند. ولی من در حالی که می جنگیدم ناچار بودم که مواظب میدان جنگ  
باشم و ببینم وضع سربازان من چگونه است و آیا احتیاج دارند که از نیروی ذخیره به آنها کمک  
بشود یا نه.

سرباز در میدان جنگ آسوده خاطر است زیرا مسئولیتی ندارد جز کشتن سرباز دشمن و  
حفظ جان خود. ولی سردار جنگی در میدان جنگ، دارای مسئولیت است و باید پیوسته مراقب  
وضع قشون باشد از طرفی، شوق من برای شرکت در جنگ زیاد بود و میخواستم خود شریک میدان  
جنگ باشم و فواره زدن خون را از شاهر گهای بریده ببینم و ناله و ضجه کسانی را که ضربت شمشیر  
یا تبر می خوردند بشنوم و سم مرکوب من اجساد خصم را لگد کوب کند دیگر این که میل داشتم

افسران و سربازان من بدانند من مردی نیستم که از مرگ بیم داشته باشم و مثل آنها خطر را استقبال میکنم.

در آن روز، در حالی که مواظب میدان جنگ بودم لحظه‌ای از پیرامون خود غافل شدم و آن غفلت سبب گردید یکی از سواران (قبچاق) يك ضربت شدید تبرزین را روی دست راست من که مسلح به شمشیر بود وارد آورد و شمشیر از دستم افتاد و تصور کردم که دست من از بدن جدا شد. با اینکه در آن لحظه فکر میکردم که دست راست من از بدن جدا شده برعهی زیادتر از سرعت باد تبر خود را بادست چپ بر صورت آن سوار زدم و آن مرد سرنگون گردید.

دست راستم از کار افتاده بود ولی از میدان جنگ خارج نشدم زیرا بادست چپ تبر میزدم و گفتم روان توشاد بادای (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی من که وقتی شروع به تعلیم کردی مدتی دست راست مرا بکمرم بستنی و بمن گفתי تو باید فکر کنی که دست راست نداری و باید فقط بادست چپ شمشیر بزنی. من بدفعات بارزش تعلیم (سمرطرخان) پی برده بودم و می فهمیدم مردی که بادو دست شمشیر میزند شبیه بدو مرد میباشد. اما در آن روز بیش از هر موقع بارزش فنونی که آن مرد در شمشیر بازی بمن آموخت و دست چپم را چون دست راست، ورزیده و کار آزموده کرد پی بردم اگر در آن روز من نمیتوانستم بادست چپ جنگ کنم چاره نداشتم جز این که مقابل چشم افسران و سربازانم از میدان جنگ خارج شوم چون مردی نیستم که آن خفت را تحمل نمایم ناگزیر، بقتل میرسیدم. ورزیدگی و کارآموزدگی دست چپ در آن روز مرا از مرگ نجات داد. از دستم خون میریخت ولی من توجه بریزش خون نداشتم زیرا برای اولین مرتبه (توقتمیش) را از دور زیر بیرق اودیدم.

دو چیز اورا بمن شناسانید یکی بیرق وی دیگری سلیح گرانیهائی که در برداشت. (سایح عبارت بود از مجموع وسایل جنگ و بخصوص لباس آهنین و مغفر که سلحشوران قدیم می پوشیدند و بر سر می نهادند - مترجم)

در آن روز هم مشاهده کردم که (توقتمیش) ریش و سبیل را می تراشد و بعد شنیدم که آن عادت را از رومیان اقتباس کرده است (مقصود تیمور از رومیان در این جا روم صغیر است که پایتخت آن قسطنطنیه بود و امروز با اسم استانبول خوانده می شود و نباید آن را با روم کبیر یا روم غربی «ایتالیای امروزی» اشتباه کرد -- مارسل بریون،

فاصله من و (توقتمیش) با اندازه ای بود که می توانستم اورا به تیر ببندم اما چون دست راستم کار نمی کرد نمیتوانستم زه کمان را بکشم و پادشاه (قبچاق) را بچندنن از سربازان خود نشان دادم و گفتم اورا به تیر ببندید. (توقتمیش) هم مرا دید و در حالی که سربازان من بسوی او تیر می انداختند گفتم این مرد باید بقتل برسد دستگیر شود و بکشید که اورا نابود نمائید.

تا آن موقع بمناسبت سرگرم بودن بجنگ از وضع دو جناح خود اطلاع نداشتم و نمیتوانستم که سربازانم در جناح چپ و راست جلومیروند. عده ای از پیادگان توقتمیش در جناحین او کشته شدند و عده ای دیگر بر اثر فشار سواران من بای نظم عقب نشینی میکردند. (توقتمیش) از وضع جنگ بهتر از من مطلع بود و همان وقت که من عزم کردم که اورا به قتل برسانم یا زنده دستگیرش کنم شروع به عقب نشینی کرد. او فهمید که هر گاه عقب نشینی نکند چون سواران من در دو جناح با سرعت پیشرفت میکنند محاصره خواهد شد.



من بر اثر عقب نشینی او فهمیدم که مادر جناحین فاتح شده‌ایم و بوسیله پرچم با مرای دو جناح دستور دادم که سعی کنند زودتر قلب سپاه خصم را محاصره نمایند و برای این که علت دستور مرا بفهمند دو تن از سوارانی را که پیرامون من بودند نزد امرای دو جناح فرستادم و بآنها فهمانیدم که (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) در قلب سپاه است و اگر قلب دشمن را محاصره کنیم اورادستگیر خواهیم کرد یا بقتل خواهیم رسانید و نباید گذاشت که این مرد بگریزد و باز برای ما تولید زحمت کند. سوارانی که با من در قلب جبهه می‌جنگیدند به تحریک من برجذیت افزودند و ما پیش رفتیم ولی هر قدر که ما جلو می‌رفتیم. (توقتمیش) بهمان نسبت عقب نشینی میکرد. يك وقت من متوجه شدم که عقب نشینی آن مرد مبدل به فرار شد و (توقتمیش) وعده‌ای از سواران که در پیرامون وی بودند عنان را برگرداندند و با چهار نعل سریع گریختند

تمام سوارانی را که در قلب قشون من بودند بحرکت واداشتم که شاید بتوانیم مانع از گریختن (توقتمیش) شویم ولی از عهده بر نیامدیم و آن مرد و سوارانی که اطرافش بودند از نظرناپدید شدند. در قلب جبهه عده‌ای از سواران توقتمیش مقاومت میکردند و همان مقاومت سبب گردید که ما نتوانیم خود را به پادشاه قبچاق برسانیم و از فرار وی جلوگیری کنیم. من اطلاع حاصل کردم که در آن روز سوارانی که در قلب جبهه مقاومت میکردند میدانستند که (توقتمیش) گریخته معهدا دلسرد شدند و دست از مقاومت نکشیدند و همچنان با ما می‌جنگیدند در صورتی که بعد از فرار فرمانده قشون، افسران، و سربازان دلسرد می‌شوند و نمی‌توانند به پیکار ادامه بدهند.

با این که مادر دو جناح بمناسبت درهم شکستن آرایش جنگی خصم، فاتح بودیم سرداران من که در جناحین می‌جنگیدند نمیتوانستند خود را به عقب سواران (توقتمیش) برسانند و آنها را محاصره کنند. چون پیادگان با این که بایبی نظم، عقب نشینی میکردند گاهی بشدت پایداری می‌نمودند و پیشرفت سواران را بتأخیر می‌انداختند و در بعضی از مناطق سواران من، نتوانستند جلو بروند مگر آن که تا آخرین سرباز پیاده خصم را بقتل برسانند

اگر (توقتمیش) ترسو نبود و فرصت بدست می‌آورد که سازو برگ جنگی فراهم نماید مانعی نتوانستیم بر قشون او غلبه کنیم چون سربازانی دلاور و با استقامت داشت. اما يك سردار ترسو ارزش جنگی یکمدهن از سرباز دلیر را خنثی میکند همان گونه که در آن روز ترس (توقتمیش) ارزش جنگی سربازانش را بدون اثر کرد.

ما تا غروب آفتاب می‌جنگیدیم و در آن موقع دو جناح من در عقب سواران (قبچاق) بهم رسید و نیروی خصم تکلی محاصره شد.

دیگر خون از دست راست من فرو نمی‌ریخت زیرا چون دستم تکان نمی‌خورد لباسم خون را خشک کرده بود. با اینکه شب فرود آمد و سربازان دشمن فهمیدند که محاصره شده‌اند باز مقاومت میکردند و ما تا وقتی که نیروی مقاومت آن‌ها را از بین نمی‌بردیم نمیتوانستیم جنگ را خاتمه یافته بدانیم. من امر کردم که مشعل بی‌فروزند تا اینکه در میدان جنگ سربازان من، دوستان را بجای دشمنان نگیرند، تا وقتی که مشغول جنگ بودم و تیر می‌زدم درد دست راست را احساس نمی‌کردم ولی پس از محاصره دشمن، چون من دست از جنگ کشیدم دو چار درد شدید دست راست شدم و فکر نمودم که استخوان دست راست بشدت آسیب دیده است.

من نمی‌توانستم بگرییم خیمه ام را برافرازید تا به خیمه بروم و استراحت نمایم

زیرا از وضع میدان جنگ نگران بودم. گرچه سربازان خصم محاصره شدند اما با وجودی که پادشاه آنها رفته بود پایداری میکردند.

(توقتمیش) مثل من با کشور خود نزدیک هزار فرسنگ فاصله نداشت که نتواند چاره جوئی کند. وی در کشور خود بسر میبرد و می توانست نیروی امدادی فراهم نماید و بجا بتازد و سربازان خود را از محاصره نجات بدهد و ما را نابود نماید. سرداران خود گفتم تا وقتی محصورین پایداری می کنند ما نمیتوانیم آسوده باشیم و نگذارید که این محاصره تا صبح طول بکشد چون بعید نیست که (توقتمیش) با نیروی امدادی مراجعت نماید و اگر مشاهده کردید که سربازان خصم تسلیم نمی شوند همه را بقتل برسانید و لو آنکه برای کشتن آنها، خود متحمل تلفات بشوید.

ما تا آنجا که مقدور بود مشعل افروختیم و میدان جنگ را روشن کردیم آن شب که شب بیست و دوم برج دلو بود از شب های فراموش نشدنی زندگی من محسوب میگردد. جراح قشون میخواست بمن آفیون بخوراند تا اینکه درد دست را احساس نکنم و بخواب بروم لیکن من چون از وضع جنگ مشوش بودم نمیتوانستم بخوابم من سرداران خود اعتماد داشتم و می دانستم جنگجویانی هستند لایق اما هیچ يك از آنها را از حیث نیروی استنباط و سرعت اخذ تصمیم، با خود برابر نمیدیدم و بیم داشتم که اگر من بخوابم، با توجه باین که محصورین پایداری می کنند، بازگشت (توقتمیش) با نیروی امدادی سبب فنای قشون من خواهد گردید.

قدری که از شب گذشت تب شدید بر من مستولی گردید و باین که روی من بالا پوس انداختند، گاهی می لرزیدم. جراح قشون برای این که لرزه مرا از بین ببرد پیاپی دم کرده جای سبزا بمن می خوراند و حرارتی که از جای سبز در بدن من تولید می شد لرزه مرا از بین میبرد. (قرن ها قبل از این که اروپائیان رسم نوشیدن چای را فرا بگیرند در ماوراءالنهر و مناطق شرقی آن جای سبزا که هنوز در آن صفحات نوشیده می شود دم میکردند و می نوشیدند اما نه برای تفنن بلکه بعنوان دوا برای ممالجه بیماری - مارسل بریون)

از میدان جنگ، نمره های سربازان (توقتمیش) چون غرش جانوران بگوس می رسید و افسران من خطاب به سربازان خود فریاد می زدند بکش... بکش... و هیچ کس رازنده مگذار، گاهی افسران من از میدان جنگ مراجعت می کردند و نزد من می آمدند تا گزارش بدهند و در روشنائی مشعل میدیدم که اسب آنها از خون میدان کارزار را اغوانی است و خودشان هم خونین هستند، تا نیمه شب جنگی مخوف بین ما و سربازان خصم که پایداری میکردند ادامه یافت و از آن پس صدا های میدان جنگ بتدریج خاموش شد و من دانستم که جنگ با موفقیت قطعی ما بپایان رسیده است. بازمانده نیروی (توقتمیش) چون پایداری را بیفایده دید تسلیم شد و من گفته بودم سربازان خصم بگویند که هر کس تسلیم شود در امان خواهد بود وقتی که جنگ تمام شد من گفتم بدون وقفه اردوگاه بوجود بیاورند تا سربازان من استراحت کنند و مقرر و حین تحت مداوا قرار بگیرند و نگاهداری از اسبها را به نیروی ذخیره که آن روز و آن شب وارد جنگ نشده بود و آن عده که در عقب جبهه اسبهای یدک رانگاه میداشتند سپردم. سربازان من بطوری که گفتم بعد از یک راه پیمائی بی نقطه خود را بمیدان جنگ (شنکاری) رسانیدند.

پس از رسیدن با نجام بی آنکه فرصت استراحت داشته باشند وارد میدان کارزار شدند

و در آن شب، که جنگ خاتمه یافت، میباید استراحت نمایند که روز بعد برای هر گونه احتمال آماده باشند.

میدان جنگ مستور از نقش مقتولین بود و من پیش بینی می کردم که در موقع شب گفتارها و شنالها به لاشه سربازان و افسران ماحمله ور خواهند شد لیکن نمی توانستیم در آن شب اموات را از میدان جنگ خارج نمائیم و گفتارها و شنالها را برانیم. اما روز بعد با خوشوقتی شنیدیم که هیچ يك از جنازه ها طعمه گفتارها و شنالها نشده و من متوجه نبودم که در آن منطقه آنهم در آن فصل که هنوز برج دلو خاتمه نیافته بود نه گفتاری وجود دارد نه شنال.

در شب بیست و دوم دلو پس از این که جنگ خاتمه یافت وارد گاه برای استراحت سربازان آماده شد و مجروحین را به خیمه ها بردند که مداوا نمایند و نگهبانان برای حفظ اردوگاه و جلوگیری از شبیخون احتمالی (توقتمیش) گماشته شدند من موافقت کردم که جراح قشون بمس ایون بخوراند که بتوانم بخوابم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم دست راست من طوری متورم شده بود که پنداری من يك مشك پر از آب در طرف راست بدن قرار داده ام اما درد شدید شب قبل را نداشت جراح روی زخم من مرهم نهاد و آن را بست. من خواستم برخیزم اما بمناسبت تب شدید، سرم دوچار دوران گردید. در آن روز گفتم که اموات را دفن کنند و سربازان ما اموات خودشان را دفن کردند. کیشته آن قدر زیاد بود که نمی توانستند برای هر مرده يك قبر حفر نمایند. لذا چاله های عمیق و وسیع بوجود آوردند و لاشه ها را در آن چاله ها نهادند و با خاک انباشتند. بیست و هفت هزار و کیسری از سربازان من در آن جنگ که از نزدیک ظهر تا نیمه تب طول کشید، متول و مجروح شدند ولی در عوضی قشون یکصد هزار نفری (توقتمیش) رانا بود کردم. در موقع روز در حالی که سربازان ما، وانسیران (قبجاق) مشغول دفن اموات بودند من چند نفر از افسران (قبجاق) را که اسیر شده بودند اجضار کردم تا از آنها بپرسم که (توقتمیش) کجا رفته و آیا ممکن است که بزودی با يك قشون دیگر بیاید یا نه؟ آنها بسوی شمال اشاره کردند و گفتند اگر از آن طرف رفته باشند نمی تواند بزودی با يك قشون بیاید زیرا در آنجا قبایلی هستند که با ما دوستی ندارند. اما اگر از طرف جنوب برود و از دیوار آهنین بگذرد ممکن است بتواند از قبایل قفقازیه يك قشون فراهم نماید و برگردد.

من پرسیدم که دیوار آهنین کجاست؟ آنها برایم توضیح دادند که دیوار آهنین دیواری است که بین دریای (آبگون) و دریای سیاه ساخته شده و چند دروازه دارد که از آنها می توان عبور کرد. آنوقت بنخاطر آوردم که دیوار آهنین همان سد یا جوج و ما جوج است که وصف آن را در قدیم شنیده بودم و سؤال کردم آیا برآستی آن دیوار با آهن ساخته شده است؟ افسران قبجاق جواب دادند نه ولی لای سنگ ها ملاطسرب ریخته اند و بهمین جهت آن را دیوار آهنین میگویند. گفتم چرا دیوار سربی نگفته اند و اسمش را دیوار آهنین گذاشته اند. افسران گفتند ما از پدران خود شنیده ایم که شاید يك قسمت از آن دیوار در قدیم از آهن ساخته شده بود.

من با این که تب داشتم و دستم متورم بود چون اهل کسب معرفت هستم از آنها پرسیدم آیا میدانید آن دیوار در چه عصر و بدست که ساخته شده است؟ آنها گفتند دیوار آهنین را یکی از سلاطین ایران ساخت ولی نمیدانیم در چه موقع ساخته شده است. پرسیدم برای چه آن دیوار را ساختند؟ افسران جواب دادند برای این که ما نتوانیم بطرف جنوب برویم و بکشور ایران که در جنوب

کوه‌ها قرار گرفته حمل‌ور شویم .

من عزم کردم همین که بهبود یافتم بروم و آن دیوار را ببینم و مدت سه روز دفن اموات بطول انجامید و در آن مدت اثری از (توقتمیش) نمایان نشد .

چون سربازان من در حنك باقشون (توقتمیش) فاتخ شده بودند طبق وعده‌ای که بآنها دادم آزادشان گذاشتم که کشور (قبچاق) را مورد تاراج قرار بدهند و هر قدر که میتوانند، اموال سبک‌وزن و سنگین قیمت را بفارغرت ببرند مشروط بر اینکه اموال خود را بما و راء النهر منتقل نمایند نه اینکه در قبچاق یا کشورهای دیگر بمصرف برسانند .

گرچه سربازان آزموده و سالخورده پس از این که اموال خصم را به یغما می‌برند قدر مال را میدانند و آنرا در کشور دشمن، یا کشور های دیگر بمصرف نمی‌رسانند و به وطن خود منتقل می‌نمایند تا این که برای آنها سرمایه شود و بتوانند در دوره‌ای که از کار می‌افتند بسا آن سرمایه بزندگی ادامه بدهند ولی سربازان جوان که دارای مال اندیشی سربازان آزموده و جهان دیده نیستند اموال خود را در کشور خصم یا ممالک دیگر که سر راه است، بمصرف لهو و لعب می‌رسانند و وقتی بوطن برمیگردند چیزی ندارند. این موضوع از لحاظ من بدون اهمیت است و برای من فرق نمیکند که سربازانم بعد از این که بسوطن مراجعت کردند چیزی داشته باشند یا نداشته باشند . ولی از لحاظ روحیه سربازان در حنك اهمیت دارد. زیرا، سرباز، وقتی اموال غارت زده را صرف لهو و لعب کرد تن پرور می‌شود و ارزش جنگی او از بین میرود.

لهو و لعب قاتل روح سلحشوری است و هر کسی که دنبال عیش برود و اوقات خود را صرف تسکین هواهای نفس نماید ناتوان خواهد شد همانطور که خود من قبل از چهل سالگی ناتوان شده بودم و شرح آن گذشت. سربازان من برای چپاول دارای اختیار تام شدند و به آنها اجازه دادم هر کسی را که مانع از چپاول گردید بقتل برسانند و باندازه بضاعت خود زن های خصم را به کنیزی ببرند. زیرا سربازی که زن های خصم را به کنیزی میبرد اید غذای آن ها را بدهد و اگر عریان باشند آنها را بیوشاند و در صورتی که بضاعت نداشته باشد نمیتواند عهده دار غذا و لباس کنیزان شود تا این که آنان را به بازار برده فروشی برساند و بفروشد .

جدمن (جنگیز) اجازه میداد که سربازان او، عده ای کثیر از زن ها و مردان جوان کشور خصم را با سارت ببرند و آن هانمی توانستند متقبل غذا و لباس آنان شوند و زن ها و مردان را بازار های برده فروشی برسانند و طوری عاصی میشدند که در يك روز تمام زن ها و مرد های جوان را بقتل می‌رسانیدند . لیکن من به سربازان خود میگویم که از زن های جوان و پسرانی که برای فروش در بازار خوب هستند آنقدر اسیر بگیرند که بتوانند غذای آنها را تقبل نمایند و ایندو بازار های برده فروشی برسانند و بفروشند و استفاده کنند.

فقط يك چیز را برای سربازان خود قدغن کردم و آن حنك برادر کشی در حین چپاول بود. بآنها گفتم اگر کسی درصدد برآید مالی را که دیگری غارت کرده از وی بگیرد، بقتل خواهد رسید و هر کس که بتواند زودتر دست روی يك مال یا يك زن یا يك مرد جوان بگذارد آن مال وزن و مرد جوان، از اوست و سرباز دیگر حق ندارد درصدد ممانعت برآید و آن مال، وزن یا مرد

جوان را صاحب کند.

مدت چهار هفته سربازان من در شهرها و قصبات و قراء (قبچاق) مشغول چپاول بودند و عده‌ای از سکنه محلی را کشتند و جمعی از سربازان من هم کشته شدند زیرا سکنه محلی وقتی متوجه شدند که موردیغما قرار میگیرند مقاومت میکردند و دسته های کوچک مسلح تشکیل میدادند و با سربازان ما میجنگیدند و بعضی از آنها را میکشند.

من میدانستم عبور دادن اموال غارت شده از راهی که ما از آنجا وارد قبچاق شده بودیم خطرناک است زیرا سکنه مناطقی که اموال غارت شده از آن جا عبور میکنند ممکن است جلوی اموال را بگیرند. این بود که عزم کردم اموال غارت شده را از راه دریابه ماوراءالنهر بفرستم تا هم زودتر برسد و هم در راه مورد دستبرد قرار نگیرد. چپاول ما آنقدر ادامه یافت که اعتدال ربیعی نزدیک شد و فصل بهار فرارسید و ما توانستیم گوسفندان و گاوان را که جزو غنائم جنگ بودند براه بیندازیم زیرا زمین سبز شد و مرتع ها قوت گرفت و ما میتوانستیم که گوسفندان و گاوان را در مرتع ها بچرانیم تا اینکه بدریا برسند.

از آن پس حمل گاوها و گوسفند ها از راه دریابه ماوراءالنهر قدری مشکل میشد زیرا ما باید علوفه و آب گاوها و گوسفند ها را نیز با آنها بفرستیم و این کار مستلزم این بود که گاو ها و گوسفند ها را در کشتی های بزرگ جا بدهیم. ولی بعد از اینکه گوسفند ها و گاوها بدریا رسید عده‌ای از آنها از طرف چوبدارانی که میخواستند گوسفند ها و گاوان را بجنوب کره قاف و ایران ببرند خریده شد و زحمت ما، از لحاظ حمل گاوان و گوسفندان زیاد به ماوراءالنهر کمتر گردید.

بعد از چهار هفته که شهرها و قصبات و قراء قبچاق مورد چپاول قرار گرفت و هر چه قابل بردن بود برده شد امر کردم که چپاول موقوف شود. قبلا گفتم که دست راست من در جنگ با (توقتمیش) بشدت مضروب شد و من بر اثر جراحت مزبور تب کردم. تب من ده روز ادامه داشت و صحبت از این شد که برای حفظ حیات من دست راستم را قطع کنند. یک روز مردی سالخورده از سکنه محلی، که میگفتند از طب سر رشته دارد زخم دست مرا دید و گفت تو اگر روی دست خود ضماد (قازیخی- اوتی) بگذاری دست تو بهبود خواهد یافت. (قازیخی- اوتی) یعنی (علف قازیخی) و من تا آن روز اسم علف مزبور را نشنیده بودم و دستور دادم که آن علف را برای من بدست بیاورند. گر چه هوا قدری گرم شده بود ولی معلوم گردید که هنوز فصل روئیدن علف مزبور نرسیده است. لذا اطرافیان من در صدد برآمدند که خشک کرده علف مزبور را بدست بیاورند و آنرا بدست آوردند و از علف خشک ضماد تهیه کردند و روی زخم دست من نهادند.

پیرمردی که آن علف را برای مداوای دست من تجویز کرده بود گفت همین که ضماد خشک شد آن را تجدید نمائید و ضمادی دیگر را که تازه باشد روی دست بگذارید. بعد از سه روز اثر بهبود در زخم دست من آشکار شد و بعد از یک هفته محقق گردید که دست من شفا خواهد یافت. من هزار سکه طلا بآن پیرمرد که مردی روستائی بود بخشیدم و علاوه بر آن قریه‌ای را که مسکن او بود مصون کردم و سربازان خود گفتم که آن قریه نباید مورد دستبرد

قرار بگیرد.

از آن روز تا این موقع که مشغول نوشتن این ماجرا هستم، نمیتوانم با دست راست نویسندگی کنم لیکن با دست راست شمشیر میزنم و دست من قبضه شمشیر را نگاه میدارد ولی نمیتواند قلم را نگاهدارد اما من با دست چپ بخوبی مینویسم و ناتوانی دست راست، استعداد کتابت مرا از بین نبرده است.

بعد از اینکه دستم بهبود یافت بفکر افتادم که بروم و دیوار آهنین را ببینم و مشاهده کنم که سد یا جوج و ما جوج چگونه است. دیوار آهنین بطوریکه از اسیران قبیحاق شنیده بودم از طرف یکی از سلاطین ایران ساخته شد و از دریای (آبسگون) بدریای سیاه وصل میشود. روزی که آن دیوار را ساختند، کسی نمیتوانست از دشت های شمالی کوه قاف بدشت های جنوبی برود مگر از دروازه هائیکه در آن دیوار تعبیه کردند و آن دروازه ها در گردنه های کوه قاف قرار داشت دروازه های مزبور که از آهن بود بر اثر مرور دهور از بین رفت. (توضیح - دروازه های سد یا جوج و ما جوج از آهن نبوده بلکه با مفرغ ساخته بودند و به همین جهت بر اثر زنگ زدگی زود از بین رفت - مارسل بریون) زیرا آهن با اندازه سنگ در قبال برف و باران و باد و آفتاب دوام ندارد و زود از بین میرود. ولی خود دیوار باقی است و من آن را دیدم.

سد یا جوج و ما جوج که من مشاهده کردم دیواری است با ارتفاع ده ذرع و به پهنای سه ذرع که آن را از تخته سنگهای بزرگ ساخته و سنگهارا بوسیله ملاق سرب بهم متصل کرده بودند. امروز در بعضی از نقاط دیوار مزبور، ویران شده ولی در جاهائی که دیوار هست، هیچ کس نمی تواند از آن بگذرد مگر اینکه دیوار را بوسیله انفجار باروت ویران نماید. دیوار طوری ساخته شده که در آغاز که دروازه های آهنین مسدود میشد، حتی از قله کوهها هم (البته کوههایی که قابل عبور باشد) نمیتوانستند بگذرند و دیوار از قله کوههای قابل عبور نیز میگذشت معمارانی که دیوار مزبور را ساختند، میدانستند که سد یا جوج و ما جوج از یک منطقه وسیع کوهستانی میگذرد که در قسمتی از سال، در فصل بهار آن جاسیل جاری می گردد و اگر دیوار در معرض سیل قرار بگیرد ویران خواهد گردید. لذا آن سد را طوری ساختند که در هیچ نقطه در معرض سیل قرار نگیرد و در هر منطقه که دیوار در مسیر قرار میگرفت آن را بالا می بردند و انحنای بزرگ در دیوار بوجود می آوردند که آن را از معرض سیل دور نمایند.

من وقتی دیوار مزبور را از نظر گذرانیدم و نظر به ارتفاع و انحنای وسیع آن انداختم متوجه شدم که ساختمان دیوار مزبور کسری نبوده که بتوان در عرض یک یا دو سال با تمام رسانید پیرمردان محلی می گفتند که ساختمان دیوار مزبور بقدری طول کشید که پادشاه ایران نتوانست آن را تمام کند و بعد از او پسرش بکار ساختمان ادامه داد تا اینکه بعد از پنجاه سال که بطور دائم پانصد هزار بنا و عمه و سنگ تراش مشغول کار بودند، دیوار ساخته یافت و راه تهاجم قبایلی که در قبیحاق زندگی میکردند بسوی ایران بکلی بسته شد.

من وقتی سد یا جوج و ما جوج را دیدم مبهورم. عدم که چرا پادشاه ایران و پسر او پنجاه سال وقت صرف کردند و آن دیوار را که بطور قطع هزینه فوق العاده ای داشته، ساخته اند، آیا بجای

ساختن دیوار مزبور بهتر این نبود که کشور قبیچاق را بگیرند و تمام قبایل آنرا از بین ببرند تا اینکه ایران همواره از خطر تهاجم آنها مصون باشد؛ بعد از اینکه فصل بهار فرارسید و برف ذوب شد و دهانه‌های کوه قاف قابل عبور گردید (شیخ عمر) پسر من که در (باب‌الابواب) بود برای افتاد و بمن ملحق گردید. قبل از جنگ با قشون (توقتمیش) من در دل پسر خود را مورد نکوهش قرار میدادم که چرا در (باب‌الابواب) متوقف گردیده ولی بعد از اینکه با قشون پادشاه قبیچاق مصاف دادم فهمیدم که افسران و سربازان (توقتمیش) مردانی با استقامت هستند و جنگیدن با آنها، کاری آسان نیست و (شیخ عمر) چون خود را مقابل يك خصم نیرومند دید مجبور شد که در باب‌الابواب متوقف گردد.

فصل بهار فرارسیده بود و مادر کشور خصم بودیم و (توقتمیش) در منطقه‌ای بسر میبرد که میتوانست عده‌ای از قبایل را علیه ما بجنگ وادارد. من فهمیده بودم که آن مرد، دارای لیاقت میباید و بعید نیست در مدتی کم يك قشون جدید بسپنج کند و با ما بجنگد و مصلحت نبوی که قشون شیخ عمر از قشون من جدا شود و ما می‌باستطوری از کشور قبیچاق خارج شویم که (توقتمیش) نتواند بما آسیب برساند.

قبل از اینکه برای بیفتمن موضوع افسران اسیر قبیچاق داخل کردم و به آنها گفتم که آخرین مهلت برای پرداخت جزیه بسر آمد و هر کسی که نتوانست جزیه بدهد باید وارد قشون من شود یا بقتل خواهد رسید. عده‌ای از افسران قبیچاقی، قبل از آن موقع جزیه خود را پرداختند و آزاد شدند ولی بقیه از عهده پرداخت جزیه بر نیامدند. هر يك از آنها که وارد قشون من گردیدند زنده ماندند ولی عده‌ای از افسران قبیچاقی نخواستند وارد قشون من شوند و من آنان را به همکاران خود سپردم تا بهلاکت برسند. اگر آنها جزیه میدادند می‌توانستم از قتلشان صرف نظر کنم. ولی نمیتوانستم بدون دریافت جزیه آنها را آزاد بگذارم. تا بروند به (توقتمیش) ملحق شوند و با سپاهی نیرومندتر بجنگ من بیایند.

بینمیر ما در یکی از جنگها، از یکی از عموهای خود که بجنگ مسلمین آمده بود و اسیر شد جزیه گرفت و اگر جزیه نمیگرفت او را آزاد نمینمود و در این صورت من برای چه افسران قبیچاقی را بدون گرفتن جزیه آزاد کنم. در حالیکه جلادان من، افسران اسیر را که جزیه نپرداخته بودند بهلاکت میرسانیدند. من با شیخ عمر و عده‌ای از افسران خود شور کردم که از کدام راه مراجعت کنیم ما اموال غارت شده و قسمتی از احشام را از راه دریا بماوراء النهر منتقل کردیم ولی انتقال قشون از راه دریا بماوراء النهر بمناسبت کمی کشتی امکان نداشت. ما می‌توانستیم با کشتیهای موجود قسمتی از قشون را از راه دریا بماوراء النهر منتقل نمائیم لیکن برای انتقال قسمتهای دیگر قشون می‌باید صبر کنیم تا کشتیها از ماوراء النهر مراجعت نمایند یعنی از ساحل ترکستان برگردند و چون در هر سفر کشتیها نمیتوانستند جز معدودی از سربازان و اسبها را حمل نمایند، انتقال قشون من از مغرب و مشرق دریای (آبکون) تا پائین طول میکشید و (توقتمیش) بما حمله میکرد و قشون ضعیف ما را از بین میبرد.

از راه دریا گذشته از دوراه میتوانستیم به ماوراء النهر برگردیم. یکی از راه شمال دریای (آبکون) ورود طرخان (یعنی رود ولگا - نویسنده) دیگری از راه جنوب دریای (آبکون)

وراهما زندران و استرآباد و خراسان . البته می توانستیم از دهانه های کوه قاف بگذریم و خود را بجنوب آن کوه برسانیم و لسی (توقمیش) در آنجا بود و در مناطق کوهستانی راه را بر ما می بست و او اهل محل بشمار می آمد و ما نابلد بودیم و تا آخرین نفر بقتل می رسیدیم یا اسیر میشدیم .

بعد از عبور از کوه قاف می باید از آذربایجان بگذریم و عبور از آنجا برای ما آسان نبود لذا بهتر آن دانستیم که از راه شمال دریای ( آبگون ) خود را بماوراء النهر برسانیم .





## فصل پانزدهم

### مراجعت بماوره النهر و آفت ملخ

من قبل از حرکت از قبیحاق سه طلایه بجلو فرستادم و سیورسات ما باطلایه اول بود . طلایه‌ها مکلف شدند که پیرامون خود مبادرت با کشف نمایند زیرا ما از کشورهای عبور میکردیم که ممکن بود سکنه محلی برای استفاده از اموال ما و بخصوص سیم‌وزر که با خود داشتیم مبادرت بحمله کنند و ما را ناپود نمایند تا ثروتی را که بماوراءالنهر میبردیم بدست بیاورند . بین طلایه اول که سیورسات هم جزو آن بود و طلایه دوم و طلایه سوم وقشون من ارتباط دائم وجود داشت . من از عقب خود زیاد و اهمه نداشتم چون طوری با سرعت میرفتیم که قشونی که میخواست از عقب بما حمله کند بمانمیرسید ، لیکن جلو و طرفین ما خطرناک بود و میباید مواظب باشیم که مورد حمله قرار نگیریم . تا موقعیکه به رود طرخان رسیدیم واقعه‌ای که قابل ذکر باشد روی نداد . من موقعیکه اولین بار رود طرخان را دیدم مشاعده کردم که منجمد است ولی در آن موقع ، رود مزبور پر از آب بود .

طلایه اول من که پیشاپیش میرفت بمن اطلاع داد که کنار رود طرخان يك بازار مکاره بزرگ مفتوح گردیده و مدیران بازار بعد از اینکه طلایه قشون مرادیدند و متوجه شدند که من نزدیک می‌شوم درخواست تلمین کردند و گفتند حاضرند يك باج فراخور بضاعت خویش بدهند بشرط اینکه من به بازار مکاره حمله و رنشوم و بگذارم که فروشندگان و خریداران بکار خویش مشغول باشند . من بوسیله طلایه‌ها برای مدیران بازار مکاره پینام فرستادم که از آنها باج نمیخواهم و کاری بفروشندگان و خریداران ندارم و مردی هستم عابر و براه خود میروم اما اگر خدعه‌ای ببینم اثری از بازار مکاره بجانخواهم گذاشت .

معلوم شد که هر سال بعد از ذوب شدن برف و یخ در آن منطقه يك بازار مکاره بزرگه برای فروش و خرید اجناس مفتوح می‌شود و بیش از یکصد هزار فروشنده و خریدار در آن بازار حضور بهم می‌رسانند (بازار مکاره مزبور بنام بازار مکاره حاجی طرخان تا سال ۱۹۱۲ میلادی هر سال یکمرتبه مفتوح میشد و بعد تعطیل گردید - مارسل بریون) کالاهائی که در بازار مکاره دیده می‌شد اجناس روستائی و مصنوعات صنعتگران بخصوص پوستین وزین اسب و شمشیر و خنجر و انواع پارچه های نخی و پشمی بود و نمونه تمام اقوام و طوائف دریای ( آبسگون) در آن دیده میشدند . بر بازاران خود گفته بودم که هر کس بیکی از فروشندگان و خریداران بازار

مکاره تمدی کند بقتل خواهد رسید. ولی واقعه ای که موجب مجازات متخلف گردان اتفاق نیفتاد  
افسران و سربازان من وقتی مشاهده کردند که قسمتی از بازار مکاره مخصوص خرید  
وفروش غلام و کنیز است پشیمان شدند که چرا غلامان و کنیزان خود را بیبهای ارزان فروختند  
و به آن بازار نیاوردند. بنا بهبهای گران بفروشد و غافل از آن بودند که آوردن غلام و کنیز بآن  
بازار با آن سرعت که ما حرکت میکردیم کاری بود امکان ناپذیر.

روی رود طرخان يك پل ساخته بودند که پایه های آن زورق بود، و من بعد از آزمایش  
استحکام پل اجازه دادم که قشون من از آن عبور نماید.

من رود طرخان را بزرگ ندیدم و رود جیحون ما در ماوراء النهر لا اقل پنج برابر رود  
طرخان است و جیحون در فصل بهار و بهنگام طغیان رود، طوری وسعت بهم میرساند که انسان  
که در يك ساحل رود ایستاده نمیتواند ساحل دیگر را ببیند (تیمور لنگ اشتباه کرده و علت اشتباهش  
این بود که یکی از شاخه های رود (ولگا) را دیده نه تمام رود را زیرا شط (ولگانزدیک) حاجی  
طرخان) منشعب می شود و با اصطلاح یونانی يك (دلنا) بوجود می آورد و بازار مکاره کنار یکی  
از شاخه های رود (ولگا) مفتوح میکردید. ما رسل بریون)

من خود یکسال در فصل بهار میخواستم بوسیله زورق از رود جیحون بگذرم و از یکطرف  
بطرف دیگر بروم و مدت دو ساعت پارو زنان زورق پارو میزدند تا اینکه من بساحل دیگر رسیدم.  
پس از اینکه قشون من از رودخانه طرخان گذشت حس کردم که وارد منطقه ای شدم  
که دیگر خطری بزرگ قشون مرا تهدید نمیکرد من در طول دریای آبسگون بطرف شرق و  
آنگاه بسوی جنوب رفتم و خود را به شاهراهی رسانیدم که از ساحل دریا متصل به سمرقند میشد  
از آن پس از سرعت حرکت کاستم زیرا وارد ترکستان شده بودم و میدانستم راه بدون خطر  
میباشد مع هذا احتیاط را از دست ندمیدم زیرا من حتی در کشور خود محتاط هستم و یکی  
از عوامل اصلی پیروزی من احتیاط است.

روز سوم برج ثور در حالی که ما در شاهراه مشغول راه پیمائی بودیم ابری از جنوب  
نمایان گردید و جلو آمد و آسمان را پوشانید و نور آفتاب ناپدید شد و روز روشن از بین اطلوعین  
تاریکتر گردید و وقتی سر را بلند کردم دیدم که آن ابر متشکل از کوررها جانور بالدار است که همه  
از جنوب می آیند و بسوی شمال می روند. من تا آنروز حمله ملخ را ندیده بودم و آنروز برای اولین  
مرتبه هجوم ملخ را مشاهده کردم. سبحان الله، افواج ملخ آنقدر انبوه بود که ذره ای از نور آفتاب  
بزمین نمی تابید اسب های ما وحشت زده شیهه می کشیدند و جانوران صحرا بیمناک میکرد یختند  
و وحشت ما هم کمتر از بیم اسب ها و جانوران صحرا نبود یکی از افسرانم گفت ای امیر اگر  
این ملخ به کشتزارها و باغهای ماوراء النهر حمله کند امسال در کشور توقطی حکمفرما خواهد  
شد. گفتم آنچه از دست بشر ساخته می شود چاره دارد ولی آنچه مولود دست خدا می باشد  
بدون چاره است و من نمیتوانم از هجوم این جانوران به مزارع و باغهای ماوراء النهر  
جلوگیری نمایم.

آنروز تا غروب آفتاب امواج ملخ از بالای سرما گذشت و بعد از اینکه تاریکی  
فرود آمد عبور ملخ همچنان ادامه داشت ولی صدای حرکت بالهای جانوران را می شنیدم  
با مداد روز بعد هوا بر اثر عبور ملخها تاریک و وقتی ما براه افتادیم مثل این بود که در طلوع

فجر راه می‌بیمائیم افسران من گفتند این ملخ در سراسر ماوراءالنهر يك ساقه گیاه سبزی باقی نمیگذارد و هرچه هست میخورد گاهی بعضی از ملخها از فرط خستگی یا بعلت دیگر که من نمیتوانستم بفهمم بر زمین میافتادند و ما میدیدیم که ملخهای بزرگ و خاکستری رنگ هستند افسرانم می‌گفتند آن ملخها مأمور نیستند که مزارع و باغهای ترکستان را مورد تهاجم قرار بدهند بلکه بکشور دیگر میروند و وای اگر راه ماوراءالنهر را در پیش بگیرند و بیابانها و مزارع آنجا فرود بیایند

آنروز هم تا غروب آفتاب عبور افواج ملخ ادامه داشت و شب دوم تا صبح ملخها از آسمان گذشتند و بامداد روز سوم عبور افواج ملخ متوقف شد و فضا از جانوران بالدار مصفا گردید و آفتاب بر زمین تابید .

همین که من با اولین کبوترخانه رسیدم از سمرقند کسب اطلاع کردم تا بدانم که مزارع و باغهای ماوراءالنهر مورد تهاجم ملخ قرار گرفته یا نه ؟ جوابی که بوسیله کبوتر بمن رسید مرا خیلی آندوهگین کرد و سبب غصه افسران و سربازانم گردید زیرا جواب داده بودند شماره ملخها که بر مزارع و باغهای ماوراءالنهر حمله کرده‌اند از شماره ماسه های صحرا بیشتر است و بدون تردید در سراسر ماوراءالنهر قحطی حکمفرما خواهد گردید .

افسران و سربازان من بعد از يك جنگ بزرگ با پیروزی به وطن خود مراجعت میکردند و همه دارای زروسیم بودند و بعضی از آنها اموال گرانبهای غارت شده را جلو فرستادند. ولی هنگامی به ماوراءالنهر میرسیدند که در کشور ما قحطی بوجود می‌آمد. وقتی ما به ماوراءالنهر رسیدیم مشاهده کردیم که در صحرا، چیزی که سبزرنگ باشد وجود ندارد. افواج ملخ نه فقط تمام مزارع را خورده، تمام درختهای باغ را بی برگ کرده بودند، بلکه در هر نقطه که بیشه‌ای وجود داشت بی برگ شد، و از درختهای آن جز تنه و شاخه‌های عریان باقی نماند .

مراتع بزرگ که مادر سه فصل از سال، اسبها را در آن رها می‌کردیم طوری بی‌علف بود که گوئی از آغاز خلقت، در آن مراتع علف نروئیده است .

وقتی وارد سمرقند شدم در آن شهر نه يك دکان نانوائی طبخ می‌کرد نه يك حبه گندم در بازار بفروش میرسید و مردم ماتم زده و مبهوت زانوی غم را در بنفل گرفته بودند . وضع سایر شهرهای ماوراءالنهر هم مانند وضع سمرقند بود و در آن بلاد، نان و گندم یافت نمیشد. من میدانستم که در سمرقند و بلاد دیگر لااقل برای مصرف آذوقه تا آخر برج سرطان که ماه چهارم سال میباشد غله هست. ولی چون ملخ همه چیز را خورده بود، کسانی که غله داشتند از بیم جان خود جرئت نمیکردند که غله بفروشند. تمام مواد خوابار در بازار سمرقند نایاب شده بود و اثری از سبزیهای بهاری در بازار دیده نمیشد. دونوع از محصولات صیفی، ماوراءالنهر با قلاو خیار است که از ماه دوم بهار از مزارع و جالیزها بشهر حمل میشود و بفروش میرسد. ولی در سمرقند، حتی يك باقلا و خیار تازه وجود نداشت. فقط مردم گرفتار آفت جوع نبودند بلکه احتشام و اغنام هم از گرسنگی می‌مردند.

صاحبان اغنام و احتشام، گله‌های خود را کوچ داده بودند با امید اینکه در جاهای دور، بمراتع برسند و جانوران را از گرسنگی برهانند. آنچه از گوسفندان و گاوها واسب‌ها که در صحرا باقی ماندند و صاحبان شان نتوانستند آنها را کوچ دهند گرسنه ماندند. آن هائی که موفق

شدند برای چهارپایان گاه و بید خشک فراهم نمایند، نمیگذاشتند که حیوانات از گرسنگی بمیرند. اما جانوران دیگر از بین میرفتند و بهمین جهت گوشت هم در بازار سمرقند بدست نمی‌رسید.

من امر کردم تمام دواب قشون را بطرف جنوب ببرند و بمراتع کابلستان برسانند تا اینکه چهارپایان قشون از گرسنگی نمیرند. آنگاه دستور دادم که هر قدر که ممکن باشد در رودخانه‌های جیحون و سیحون که در آن فصل بهار پر از ماهی بود زیاده‌تر ماهی صید کنند تا اینکه مردم از گرسنگی نمیرند.

گفتم که من در برج ثور به ماوراءالنهر مراجعت کردم و در آن موقع آب رودهای کشور ما فراوان است و گرچه فصل کشت گندم گذشته بود ولی من دستور دادم که در آیش، گندم و جو بکارند من میدانستم که آب رودخانه‌ها، تا آخر سرطان فراوان است و بعد از آن کم میشود و در نیمه تابستان سطح شطوط جیحون و سیحون بمیزان عادی میرسد و تا آن موقع امیدوار بودم که بتوانم چند آب بمزارع گندم و جو بدهیم و فکر کردم که هر گاه گندم و جو بدست نیاید از ساقه‌های تر آنها می‌توان برای علوفه چهارپایان استفاده کرد (دره و راءالنهر بمناسبت وجود مراتع وسیع کشت یونجه برای علوفه چهارپایان مرسوم نبود ولی ساقه‌های سبز گندم و جورا بمصرف تغذیه جانوران اهلی علفخوار می‌رسانیدند. - مارسل بریون)

ضمناً دستور دادم که در سمرقند و سایر بلاد ماوراءالنهر چار بزنند که گندم و جو برای بندر خریداری می‌شود و بنای گندم را هر یکصد من ماوراءالنهر، سه مثقال طلا و بهای جورا هر یکصد من یک مثقال و نیم طلا تعیین نمودم چارچیها بکسانی که غلّه داشتند اطلاع دادند که هر کس در خانه و قریه خود غله‌ها را، می‌تواند، از قرار سرانه سی من ماوراءالنهر گندم و بهای آذوقه نگاهدارد و بقیه را باید بنرخ که من تعیین کرده‌ام و خیلی گران تر از نرخ گندم تیل از حمله ملخ است بفروش برساند و گرنه خونتس هدرومالش مباح خواهد بود. بدستور من ائمه جماعت و وعاظ، در مساجد، آیات قرآن را مبنی بر قذفن احتکار برای مردم می‌خواندند و معنی میکردند تا همه بدانند که در سال قحطی نباید بامیدگران فروشی غله را احتکار کرد.

در پیرامون کشور من فقط یک سرزمین بود که می‌توانست از لحاظ غله بیا کم کند و آن خراسان بشماره بی‌آمد و چند نفر از کارپردازان خود را بخراسان فرستادم تا هر قدر که ممکنست غله خریداری کنند و ماوراءالنهر بفرستند. حمل غله از خراسان ب ماوراءالنهر مشکل بود برای این که خراسان راه ارا به رو نداشت مگر از طریق صحرای ترکمان و آنهم یک راه طولانی بشمار می‌آمد. ولی مادر ماوراءالنهر راه ارا به رو داشتیم و امر کردم که غله را بر پشت اسب و استر تا مرز ماوراءالنهر بیاورند و بعد منتقل بارابه نمایند که زودتر بشهرهای ما برسد.

در خود ماوراءالنهر گندم و جو در آیش کاشته شد. (آیش یعنی زمینی که هر دو سال یک یا سه سال یک مرتبه در آن کشت می‌شود تا اینکه زمین پر قوت باشد و گندم و جو، بخوبی ثمر بدهد. - مارسل بریون) در برج ثور و هم چنین در برج جوزا، مزارع گندم و جورا با آب فراوان رودخانه‌ها مشروب کردیم من که با خدا عهد کرده‌ام که پیوسته در صحرا باشم و اوقات خود را در شهرها نگذرانم مگر بقدر ضرورت برای رسیدگی به کارها، در این سال دائم، مزارع را مورد سرکشی قرار دادم و نظارت می‌نمودم که در همه جا، بکشت زارها آب بدهند من فقط بکشت گندم و جو اکتفا

فمنوم بلکه امر کردم که زارعین هر نوع محصول صیفی ممکن را در پالیزها بکارند چون می دانستم هر چه از مزرعه بدست بیاید و خوراکی باشد بدست مردم برسد از شدت فحطی میکاهد. قبل از اینکه آب رود خانه ها کاهش یابد در پالیزهای ماوراءالنهر با اینکه فصل مساعد گذشته بود بخکم من کاه و خیار و باقلا و نخود و انواع سبزیها کاشته شد و پس از این که آب رود خانه ها کاهش یافت در برج سرطان بارانی شدید در ماوراءالنهر بارید که خیلی کمک بمزارع کرد و سپس در برج اسد باران تجدد شد.

من عقیده دارم که نزول باران در برج اسد که در ماوراءالنهر کم سابقه است ناشی از مرحمت خداوند بوده و خدا نخواست که سکنه کشور من از گرسنگی بمیرند و در برج سنبله مزارع گندم و قبل از آن مزارع جو رسید و زارعین مزارع را با سرعت درو کردند چون میدانستند که اگر تأخیر نمایند باران دای پاییزی نازل خواهد شد و محصول کشت زارها از بین خواهد رفت. غله آنقدر فراوان گردید که قیمت گندم که با عیار یکصد من ماوراءالنهر سه مثقال طلا (سه دینار) بود شد یکصد من بیهای یک دینار و من دستور دادم که دیگر از خراسان غله خریداری ننمایند.

بارانهای برج سرطان و برج اسد و بعد از آن شبنمهای برج سنبله مراتع ماوراءالنهر را سبز گردود ما توانستیم ایلخیها را که بکشورهای دوردست منتقل کرده بودیم برگردانیم. من اگر در آن سال دست روی دست می نهادم و ناظر فحطی می شدم و اقدامی برای سیر کردن شکم مردم نمی نمودم سکنه ماوراءالنهر از گرسنگی می مردند و قشون من از بین میرفت.

ولی چون با سرعت دست بکار شدم توانستم جلوی فحطی را بگیرم و نیمه دوم آن سال تاراس خرم بعد یکی از بهترین سالهای ماوراءالنهر بود. وقتی خطر فحطی از بین رفت و من آسوده خاطر شدم به تمشیت قشون خود پرداختم. (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) سال قبل در کشور خود ضربتی بزرگ به قشون من زده بود و عده ای از برجسته ترین افسران و سربازان من بقتل رسیدند یا از کار افتادند و من میباید جبران مافات را بکنم و قشون خود را تقویت نمایم در پاییز وزمستان آن سال، اوقات من صرف تقویت قشون شد و عده ای از جوانان خوش بنیه را وارد قشون خود نمودم و آنها را واداشتم که قشون جنگی را فرابگیرند در همان سال در کشور خود رسم استفاده از کبوترهای ناصدر را توسعه دادم چون میدانستم که در جنگ و صلح مفید است و در مدتی کم، اخبار را از دورترین نقاط یسمرقند میرساند. دیگر از اقدامات من در آن سال این بود که مسجد متحرک خود را که در سفرها باخویش می بردم، سبک کردم و قطعات آن را طوری ساختند که به سولت قابل حمل باشد و بتوان با سرعت آن قطعات را سوار و پیاده نمود.

در شبهای زمستان بعد از فراغت از کارهای خود وقتی به خیمه میرفتم که استراحت کنم در خصوص کشورهایی که در جنوب دریای آرسکون قرار گرفته تحقیق میکردم و از اطرافیان خود می خواستم که راجع بآن کشورها برایم توضیح بدهند. من راجع بکشورهای مزبور چند کتاب خوانده بودم اما چیزهایی که در کتب مزبور بنظر رسید مرا اکتفا نمی کردند و اطلاعات کافی بمن نمیداد من شنیده بودم که در طبرستان، واقع در جنوب دریای آرسکون اقوامی زندگی می کنند که پوست پیر و پلنگ و گاو می پوشید و تمام عمر را در جنگل می گذرانند و غذای آنها جانوران جنگلی و میوه های بیسه است و از هیچکس بیم ندارند و هیچکس هم نتوانسته کشور آنها را تصرف نماید و دیو سفید که در کتاب فردوسی از آن یاد میشود از آن اقوام بوده است.

من شنیده بودم که در گیلان که کشوری دیگر از ممالک جنوب دریای آبسکون می باشد قومی زندگی می نمایند که غذای آنها برنج است و از برنج آنها بوی مشک بمشام میرسید و درجهان زبانهائی زیباتر و لطیفتر از زندهای گیلان وجود ندارد و شاید چون غذای آنها يك نوع برنج می باشد که بوی مشک از آن بمشام میرسد آنقدر زیبا و لطیف هستند. (توضیح - مترجم از اهالی محترم گیلان راجع باین برنج پرسش کرد و معلوم شد که در گذشته در گیلان يك نوع برنج معطر بدست می آمده که آنرا برنج عنبرین یعنی برنجی که رایحه عنبر از آن بمشام میرسد میخوانده اند و شاید منظور تیمور لنگ این برنج بوده است - مترجم)

شنیده بودم در کشوری دیگر از ممالک جنوب دریای آبسکون که موسوم است به (طالش) مردانی هستند قوی هیکل دارای موهای بلند که موی آنها از زانویشان تجاوز مینماید و پوست جانوران را می پوشند و برگوزنهای بزرگ سوار میشوند و یا آنها را بهارابه می بندند و روز و شب با سگهای درنده زندگی مینمایند و جثه سگهای آنها باندازه يك الاغ است و هیچکس تا امروز نتوانسته آنها را مطیع نماید. من میخواستم بروم و آن کشورها را ببینم و مشاهده کنم که آیا اقوام مزبور آیا همانطور که میگویند قوی و زیبا هستند یا نه و آیا ممکن است که کشورهای آنان را منضم باقلیم خود نمایم یا خیر؟ در شبهای زمستان که با اطرافیان خود راجع بقشون کشی های آینده صحبت می کردم می گفتم که بعد از این بهر نسبت که من جلو بروم باید در قفایم کبوتر خانهائی بوجود بیاید که وسیله ارتباط با سمرقند باشد و یکی از مزایای وجود کبوتر خانه ها این بود که اگر راه بازگشت مرا قطع میکردند ، میتوانستم از سمرقند کمک بگیرم زیرا کسی نمیتواند مانع از عبور کبوتران شود مگر بوسیله شاهین و مدتی طول داشت تا اقوام جنوب دریای (آبسکون) بفهمند که بوسیله شاهین میتوان از عبور کبوتران قاصد ممانعت کرد.

پیش بینی من برای بهار سال آینده این بود که کشورهای جنوب دریای (آبسکون) را ببینم و در صورت امکان تصرف کنم و از آن بگذرم و خود را به آذربایجان برسانم. از آن پس نمیدانستم چه باید کرد آیا بسوی مغرب بروم یا جنوب. اگر بسوی مغرب میرفتم میتوانستم خود را بدجله برسانم و بنداد را تصرف کنم و اگر بسوی جنوب میرفتم ممکن بود شاه منصور مظفری پادشاه فارس را طوری ادب نمایم که هرگز جرئت نکند بدیگری ناسزا بگوید .

## فصل شانزدهم

### در گراهِ های دریای آبسگون

وقتی فصل بهار فرا رسید پسر (شیخ عمر) را در ماوراء النهر جانشین خود کردم و با یکصد هزار سوار براه افتادم و در طول مجرای قدیم رودخانه جیحون که در گذشته بسوی دریای آبسگون میرفت پیش رفتیم خدا خواست که رود جیحون خط سیر خود را تغییر بدهد و بجای اینکه بسوی مغرب برود راه مشرق را پیش بگیرد و وارد ماوراء النهر شود و گرنه نیمی از کشور ما صحرای لم یزرع می شد (کم آبی دریای خزر از همان زمان که مجرای رود جیحون تغییر کرد شروع شد - مارسل بریون)

ما بطور معمول راه می پیمودیم و بعد از اینکه نزدیک دریای (آبسگون) رسیدیم متوجه جنوب شدیم و ناگهان یک رود بزرگ و پر آب مقابل ما نمایان شد (این رود که مقابل اقشون تیمور لنگک نمایان گردید رود اترک نام دارد - مارسل بریون) خواستم سواران خود را از آب بگذرانم ولی متوجه شدم که در آن فصل بهار هر گاه سوارانم بخواهند آب بزنند همه را آب خواهد برد. در آنجا که ما آب رسیده بودیم نه آبادی بود نه انسان و من گفتم بروند از اطراف عده ای از سکنه محلی را بیاورند تا بما بگویند گذار آن رودخانه کجاست.

(گذار برون غبار، قسمتی از رودخانه است که کم عمق می باشد و سواران یا پیادگان می توانند از آن عبور نمایند - مترجم)

سواران من عده ای از سکنه محلی را آوردند و گفتند که گذار این رودخانه سه فرسنگ پائین تر می باشد ولی در این فصل غیر قابل عبور است و باید صبر کرد تا فصل طغیان بگذرد آنوقت میتوان از گذار عبور کرد. بعد از تحقیقی که از سکنه محلی کردم دانستم که طغیان رودخانه لااقل تا پانزده روز دیگر دوام دارد و اگر تا آن موقع آب کم شود من خواهم توانست با قشون خود از آب بگذرم و گرنه میباید کنار رودخانه در انتظار فروکشیدن آب باشم. گفتم که یک سردار جنگی هر قدر با جتر به باشد نمیتواند تمام مشکلات و موانع را پیش بینی نماید و مشکلاتی بوجود می آید که احتیاج بتصمیم فوری دارد. اگر آن منطقه مشجر بود من امر می کردم که درختها را بیندازند و زورق سازند و وارد رودخانه کنند و روی زورق ها تخته پل بیندازند تا سواران من از آن عبور نمایند. لیکن در آنجا درخت نبود و در بالا و پائین رودخانه زورق

بقدر کافی یافت نمیشد که بتوان يك پل بوجود آورد رورق‌هایی هم ده بدست می‌آمد برای حمل سواران از یکطرف رودخانه بطرف دیگر فایده نداشت.

من در عوض اینکه خود را در آن منطقه معطل کنم بعد از کسب اطلاع از سکنه محلی و انتخاب چند تن از آنها بعنوان بلد عزم کردم که خود را بدهانه رود که وارد دریا میشود برسانم چون شنیدم که رود در آنجا به ده پانزده شاخه منقسم می‌شود و شاخه‌های مزبور کوچک و کم آب است و می‌توان از آنها گذشت. همینطور هم شد و نزدیک مصب آن رودخانه شاخه‌های متعدد نمایان گردید و سواران من بدون اشکال از آن شاخه‌ها عبور کردند و ما رودخانه را در عقب گذاشتیم و بسوی جنوب رفتیم و وارد سرزمینی شدیم که از بهترین مرغزارهای ماوراءالنهر سرسبزتر بود و در آن فصل بهار، در آنجا علف بزیر شکم اسبهای ما میرسید.

اگر در حال راهپیمائی جنگی نبودیم من می‌گفتم که چند روز در آن دشت سبز و خرم توقف نمائیم و اسبها را در مرغزارها کنند تا بچرند ولی چون بعید نبود که جنگ در پیش داشته باشیم من نمیتوانستم اسبها را با چند روزها کردن در آن علفزار سست کنم. مدت پنج روز ما از آن دشت مسطح و سبز که مسکن قبایل متعددی که آن بود عبور کردیم. گاهی بعضی از روسای قبایل با چند رأس بره برسم پیشکش نزد من می‌آمدند و من انعامی بآنها میدادم و مرخصشان میکردم.

وقتی از آن دشت وسیع عبور کردیم وضع اراضی عوض شد و علفزار جای خود را بمنطقه مشجر داد. وقتی که ما وارد منطقه مشجر شدیم بما گفتند که آنجا آغاز جنگلی است عظیم و انبوه که سردیگر آن متصل بآنطرف دنیا می‌باشد. من میدانستم که جنگل مزبور آنقدر وسیع نیست که انتهای آن متصل بآنطرف دنیا شود مع هذا راهپیمائی در آن جنگل خطرناک بود چون اگر قشون افراسیاب در نیم فرسنگی آن جنگل انتظار ما را می‌کشید ما آن قشون را نمیدیدیم و غافلگیر میشدیم. بطلایه‌های ما دستور داده شد که خوب مراقب باشند و در هر نقطه که نمیتوان اطراف را دید کسانی را بالای درختها بفرستند تا بتوانند از آنجا اطراف را ببینند و مشاهده کنند که آیا سر راه ما دسته‌های سپاهی هست یا نه؟

گاهی از دور صدای مرموز بگوش میرسید و برای ما که عادت براه پیمائی در جنگل نداشتیم تولید نگرانی میکرد اما بعد از چند روز تجربه حاصل کردیم و فهمیدیم که جنگل صداها را منعکس میکند و صدائی که انسان تصور میکند در پنجاه قدمی او برخاسته ممکن است در يك فرسنگی بوجود آمده باشد.

يك روز قشون من از يك نقطه مرتفع عبور میکرد تا وقتی که من در پائین بسودم دریا را نمیدیدم ولی بعد از اینکه به مرتفع‌ترین منطقه تپه رسیدم چشم بدریا افتاد و میتوان گفت که دریا یکی از عجیب‌ترین چیزها بود که تا آنروز دیدم تا چشم کار میکرد يك پهنه آبی رنگ و مسطح بنظر میرسید و آب آن پهنه، در افق بآسمان می‌پیوست آسمان آبی رنگ بود و دریا آبی رنگ و هر دو نامحدود، منظره مزبور آنقدر حیرت‌انگیز بود که من نتوانستم به راه ادامه بدهم و توقف کردم و بیش از مدت یکساعت حیران آن منظره در زیر پای خیر-بوم هر کس میخواهد چیزی ببیند که هرگز فراموش نکند میباید باستر آباد برود و دریای آبسگون را از آنجا که من دیدم ببیند تا بفهمد که چگونه آسمان و دریای آبی رنگ و نامحدود، در افق



بهم وصل میشود

در آن روز من برای اولین مرتبه فهمیدم که سپهر، مدور است زیر آسمان مثل يك گنبد بزرگ و آبی رنگ بدو متصل میگردد ولی آنچه من فهمیدم دیگران نفهمیدند و بآن منظره توجه نکردند بعد از عبور از آن منطقه بجائی رسیدیم که گفتند هر گاه بخوایم بمراق عجم بروم میتوانیم از آنجا بسوی جنوب عزیمت نماییم در آنجا گردنه‌ای بود بارتفاع دوهزاروپانصد ذرع و من برای رفتن بمراق عجم میباید بر آن گردنه صعود کنم و آنکس که در طرف دیگر نزول نمایم، لیکن من نمیخوانستم در آن موقع راه بمراق عجم را در پیش بگیرم و ترجیح میدادم که بسوی مغرب بروم.

باران شروع شد و طوری باران میبارید که طوفان نوح را بخاطر میآورد و شدت و دوام باران مانع از راه پیمائی ما شد و ناگزیر توقف کردیم و اسب‌ها را زیر درختان قرار دادیم مدت چهار روز بدون انقطاع باران میبارید و جنگل از مه تاریک بود. اگر در آن موقع يك قشون بما حمله میکرد در اندک مدت ما را از پا درمی‌آورد زیرا بر اثر شدت و دوام باران توانائی و مقاومت نداشتیم بعد از چهار شبانه روز، باران قطع شد و آفتاب دمید و هوا در مدتی کمتر از نیم روز چنان گرم گردید که مردان ما مجبور شدند لباس از تن بدرکنند دانستم که وضع هوا در آن منطقه چنان است و تا وقتی باران میبارد هوا سرد میشود همینکه باران قطع گردید حرارت بوجود می‌آید ولو در فصل زمستان باشد.

پس از قطع باران براه پیمائی ادامه دادیم تا آنجا که وارد سرزمین مردان بلند قامت و گاوهای تنومند که موسوم است به طبرستان شدیم مردان و زنان طبرستان در تمام عمر در جنگل زندگی میکنند و بعضی از آنها برنج میکارند و برنج آنجا قرمز رنگ میباشد مردهای طبرستان گیسوی بلند دارند و لباس آنها از پوست جانوران است و هر يك از آنان يك تبر بردوش میگذارند زیرا در جنگل، تبر پیوسته مورد احتیاج میباشد و بوسیله تبر درختان را می‌اندازند و در نقاط انبوه جنگل بوسیله تبر راه را می‌گشایند هنگامی هم که جانوری بآنها حمله ورمیشود بسا تبر آن حیوان را بقتل میرسانند آنهایی که تبر بردوش نمی‌نهادند يك منتشا روی شانه قرار میدادند و منتشای آنها بقدری خطرناک بود که می‌توانستند بایک ضربه منتشا يك ببر را بهلاکت برسانند. در طبرستان شیر و ببر زندگی می‌کند اما شماره ببرها بیشتر از شماره شیران می‌باشد و در بعضی از نقاط طبرستان ببر بقدری فراوان است که ما در سمرقند آن اندازه گربه نداریم.

زنهای طبری هم مثل مردها بلند قامت هستند و با گاوها صحبت می‌کنند و سوار گاو می‌شوند گاو در طبرستان مانند اسب است در کشورهای دیگر. من متوجه شدم که زنهای طبرستان نه فقط با گاوها صحبت می‌کنند بلکه زبان پرندگان را هم میدانند و می‌توانند با طیور جنگل تکلم نمایند در قدیم سلیمان میتواند با جانوران صحبت کند و زنهای طبرستان چون سلیمان قادرند با حیوانات مکالمه نمایند زبان سکنه طبرستان فارسی است ولی یکنوع فارسی شکفت انگیز که فارسی زبانان دیگر از جمله من، نمیتوانند آنرا بفهمند.

سکنه طبرستان عقیده دارند که از تژاد دیو هستند و اسم تمام امیرای طبرستان دیو است و برخی از آنان خود را سلاله دیوسقید میدانند من بعد از اینکه وارد طبرستان شدم متوجه گردیدم که صلاح بر آنست که روابط ما وسکنه محلی دوستانه باشد من فهمیدم که هر گاه

بین ما و سکنه محلی مناسبات خصمانه بوجود بیاید خطری بزرگ برای ما تولید خواهد کردید و طبریها از من و قشونم نمیترسیدند و مثل این بود که قشون مرا بحساب نمی آوردند.

اگر من در آن سرزمین جنگلی یا منطقه طبرستان می جنگیدم ممکن بود تمام آنها بر سر ما بریزند و قشون ما را از بین ببرند لذا با امرای طبرستان فهماندم که در آنجا من با کسی سر جنگ ندارم و مسافری هستم که از آن سرزمین عبور میکنم و جز آذوقه و علیق برای سربازان و دواب، چیزی نمیخواهم امرای طبرستان هم هر قدر آذوقه و علیق که میخواستم در دسترس ما می گذاشتند لیکن در طبرستان گندم یافت نمی شد و سربازان من میباید مثل سکنه محلی برنج سرخ رنگ را تناول نمایند علاوه بر برنج سرخ رنگ نیشکر در طبرستان فراوان بود و سکنه محلی نیشکر را میشکافتند و شیرهای را که در جوف آن بود بیرون می آوردند و با برنج سرخ رنگ می خوردند.

گاوهای طبرستان بقدری بزرگ هستند که تولید وحشت میشد و جز زندهای طبری کسی نمیتوانست آن گاوها نزدیک شود. زن ها، خوب زبان گاوها را میدانند و می توانند با آن ها تکلم کنند و آن جانوران را رام می نمایند لیکن مردهای طبرستان نمیتوانند به گاوها نزدیک شوند و همینکه مردی بیک گاو نزدیک میشود مورد حمله قرار میگیرد و بقتل میرسد یکی از مناظر دیدنی طبرستان جنگ گاوهای نر است و گاوهای نر را زن ها بسوی میدان جنگ میبرند زیرا بطوری که گفتم مردها نمیتوانند به گاوان نر نزدیک شوند. زن ها، گاوهای نر را بطرزی بسیار شکیل مزین مینمایند آنگاه آن ها را بمیدان جنگ میاورند و دو گاونر بهم حمله ور می شوند و پس از چند دقیقه یکی از آنها بر زمین میافتد و دیگر بر نمی خیزد و گاهی هر دو گاو بر اثر جنگ بقتل میرسند.

یک روز، از منطقه ای کنار دریا عبور میکردیم و من مشاهده کردم که در آنجا مقدار زیادی استخوان های سفید رنگ مشاهده می شود که همه استخوان انسان است از سکنه پرسیدم که آن استخوان ها چیست و برای چه اموات را دفن نکرده اند و گذاشته اند تا اجساد بیپوسند و استخوان ها باقی بماند سکنه محلی جواب دادند که آن استخوانها از دزدان دریائی است و چهار سال قبل هدهای کثیر از دزدان دریائی جزء اقوام کوتاه قد که در شمال دریای آرسکون زندگی می کنند با بیست کشتی بزرگ و کوچک به طبرستان حمله ور شدند و در همان نقطه قدم بساحل نهادند سلاح آنها شمشیر و نیزه و تیرو کمان بود و مردان طبری با تبر و منشا با آنان حمله ور گردیدند و هدهای کثیر از آنها را کشتند و بقیه از هول جان، گریختند و خود را بکشتی ها رسانیدند و مراجعت کردند از آن موقع، تا آن روز، هیچ دزد دریائی جرئت نکرد که بآن منطقه نزدیک شود سکنه طبرستان بعد از اینکه دزدان دریائی را کشتند لاشه آن ها را دفن نکردند تا این که بیپوسد و آن استخوانها از اموات مزبور باقی مانده است.

من در طبرستان، شهر بزرگ ندیدم و شهرهای آن کشور کوچک است و در تمام شهرها مثل اصفهان مجرای فاضل آب وجود دارد زیرا در طبرستان نمیتوانند برای رفع بعضی از احتیاجات چاه حفر نمایند زیرا پس از این که باران شروع شود آب در چاه بالا می آید بطوری که آب چاه با سطح زمین موازی میشود همین جهت در آنجا مثل اصفهان، مجرای فاضل آب بوجود آورده اند و تمام مجرا های فاضل آب منتهی برودخانه ها میشود و از آنها بدریا میریزد.

در امتداد سواحل دریای (آبسگون) استخوان جانوران بزرگ دریائی دیده میشود. در همان موقع که من در طبرستان بودم لاشه يك ماهی بدون فلس و حرام بساحل افتاد و من گفتم که لاشه ماهی را اندازه بگیرند و معلوم شد که طول ماهی شش ذرع است. سکنه طبرستان، ماهی های بدون فلس را تناول نمیکنند نه از لحاظ این که آن را حرام میدانند بلکه بدین مناسبت که از طعم نا مطلوب آن نفرت دارند و در عوض ماهی های فلس دار را بمقدار زیاد صید و تناول میکنند.

وقتی من وارد طبرستان شدم فصل صید ماهی گذشته بود، معهنا انواع ماهیهای کوچک فلس دار را صید میکردند و در بازارها بقیمت بسیار ارزان فروش میرسانیدند. سکنه طبرستان دارای دو جنکلی هستند یکی جنکلی طبیعی که شیردبیر و خرس در آن زندگی میکنند و دیگری، جنکلی مصنوعی که از درختهای نارنج و ترنگ بوجود آمده است.

(توضیح - ترنگ همان است که ما امروز بنام پرتقال میخوانیم و مترجم ناتوان این سرگذشت نمیداند که کلمه پرتقال از کجا بفارسی راه یافته و آیا این کلمه را پرتقالی ها با خود بایران آورده اند یا نه، و لازم است بعرض برساند که در اروپا پرتقال را با اسم (اورانژ) میخوانند که همان نارنج یا نارنگ خودمان است و پدران ما در قدیم به پرتقال میگفتند ترنگ که اعراب آنرا مبدل به (طرنج) کردند - مترجم)

در طبرستان آنقدر ترنگ و نارنج هست که مردم نمیتوانند میوه درختها را بچینند و وقتی ما وارد طبرستان شدیم با اینکه مدتی از فصل میوه های مزبور میگذشت مقداری زیاد نارنج های زرد و سرخ بر شاخه درختان دیده میشود. سکنه محلی به سربازان من می گفتند که نارنج هارا بچینند و بخورند مشروط بر اینکه شاخه درختها را نشکنند. مادر ما و اء النهر نمونه آن میوه ها را داریم و در آنجا ترنگ و نارنج تحفه است و در فصل زمستان بدست میآید و به بهای گزاف در بازار سمرقند فروخته میشود. اما در طبرستان آنقدر ترنگ و نارنج فراوان است که خریدار ندارد و صاحبان درخت های ترنگ و نارنج از دیگران درخواست میکنند که میوه اشجار آنها را بچینند و بخورند و چون سکنه محلی قادر بمصرف آن همه نارنج نیستند خسروارها از آن را میفشارند و آب نارنج را در دیگ های بزرگ میجوشانند تا وقتی غلیظ شود و بعد از غلظت بشکل يك ماده سیاه رنگ در میآید و آن ماده بقدری ترش است که اگر ذره ای از آن را روی زبان بگذارند زبان را میسوزاند و سکنه طبرستان آن ماده سیاه رنگ را چاشنی غذا میکنند عده ای از سکنه طبرستان دارو فروش هستند زیرا در طبرستان گیاهان طبی فراوان است و پیرمردی برای من حکایت میکرد که در طبرستان بیست هزار نوع گیاه طبی هست.

من متوجه شدم که آن پیرمرد اغراق میگوید ولی اگر در طبرستان هزار نوع گیاه طبی باشد باز هم باید آن کشور را مرکز داروی دنیا دانست. گیاههای طبی طبرستان بعد از خشک شدن بعراق عجم ارسال می گردد و در بسیاری از شهرهای عراق عجم هر دارو که بدست بیاید از طبرستان فرستاده شده است. این را باید بنویسم که سکنه طبرستان با اینکه هزار نوع دارو در دسترس دارند ناخوش نمیشوند مگر در جنگل های بدآب و هوا.

در جنگل هایی که آب و هوای خوب دارد هیچکس بیمار نمیشود مگر هنگام مرگ و عمر سکنه جنگلهای خوش آب و هوا طولانی است. اما در جنگلهای بدآب و هوای طبرستان بیماری

تب نوبه دار، مردم را ازها در میآورد و سکنه طبرستان از بعضی از جنگلها طوری میترسند که هرگز قدم بآنجا نمیگذارند زیرا میدانند که اگر بآنجا بروند بمناسبت اینکه بد آب و هوای آنها باشد دچار بیماری خواهند شد و عمرشان کوتاه خواهد گردید و بهلاکت خواهند رسید و ما هم از سکنه محلی بیروی کردیم و از آن جنگلهای بد آب و هوای عبور نمودیم.

در منطقه ای موسوم به (چهل دره) واقع در طبرستان بمن گفتند که هرگاه میل داشته باشم می توانم راه جنوب را و (قصر خان) را مشاهده کنم و (قصر خان) یکی از قلاع بزرگ و اصلی (اسماعیلیه) است. من اسم اسماعیلیه را بدفتمت شنیده و در کتابها خوانده بودم و میدانستم که اسماعیلیه فرقه ای هستند از فرقه شیعه. این فرقه در سیصدسال قبل از آن تاریخ تحت ریاست مردی با قدرت بنام (حسن صباح) قرار گرفت و آن مرد در منطقه ای واقع در جنوب (طبرستان) با اسم (الموت) ده ها قلعه ساخت و پیروان خود را در آن قلاع جاداد و گفت که نباید بهیچ يك از واجبات شرع عمل کنند و یگانه امر واجب در مذهب اسماعیلیه اینست که بدون چون و چرا از او امر (امام) یعنی رئیس مذهب (اسماعیلیه) بیروی نمایند و يك اسماعیلی در تمام عمر از لحاظ شرعی هیچ تکلیف ندارد غیر از فرا گرفتن علوم. وسیله ای که حسن صباح برای پیش بردن بدعت خود اندیشید عبارت بود از ترور و عده ای از پیروان خود را مأمور میکرد که به کشورهای مختلف بروند و هر کس را که مخالف بدعت او می باشد بقتل برسانند.

(توضیح - تیمور لنگ نویسنده این سرگذشت از مذهب اسماعیلیه اطلاعی بجز آنچه در افواه یا کتابهای آن زمان بودند نداشته و نباید هم از مردی چون او انتظار داشت که راجع به اسماعیلیه تحقیق کرده باشد و مترجم هم نمیتواند در اینجا، در خصوص مذهب اسماعیلیه، قبل از حسن صباح و در زمان او، و بعد از وی، توضیح کافی بدهد چون خارج از موضوع سرگذشت تیمور لنگ است و در هر صورت خوانندگان نباید تصور نمایند آنچه که تیمور لنگ راجع به (اسماعیلیه) می گوید واقعیت دارد - مترجم)

حسن صباح تمام احکام اسلام حتی نماز را نسخ کرد و گفت یگانه تکلیف واجب اسماعیلیان تحصیل علم است و غیر از این تکلیفی ندارند بعد از حسن صباح بازماندگان او، بجای وی (امام) شدند و بدعت حسن را ادامه دادند و مدتی حکومت کردند و عوامل آنها، همچنان مخالفین فرقه اسماعیلیه را نابود میکردند تا این که جدمن (هلاکوخان)، تقریباً در یکصدسال قبل از این به منطقه (الموت) حمله کرد و تمام قلاع اسماعیلیه را جزیک قلعه گرفت و ویران نمود.

آن قلعه که مقابل جدمن مقاومت کرد موسوم بود به (قصر خان) که مدتی پایداری نمود ولی بعد از ده سال و بیروایتی یازده سال سکنه گرسنه و برهنه آن، تسلیم شدند و همه از دم تیغ گذشتند (قصر خان)، آن قدر محکم بود که نتوانستند آن را ویران نمایند لذا باقی ماند ولی دیگر کسی در آن زیست نمیکند. من خیلی میل داشتم که بروم و قلعه (قصر خان) را به بینم و مشاهده کنم قلعه ای که جدمن (هلاکوخان) نتوانست آن را ویران نماید چگونه است.

(همانطور که قبلاً گفتیم تیمور لنگ اصرار داشت که خود را از فرزندان چنگیز معرفی کند در صورتی که از نسل چنگیز نبود و بهمین جهت (هلاکوخان) را که از فرزندان چنگیز بوده، جد خود معرفی مینماید - مارسل بریون).

ولی نمیتوانستم به تنهایی یا با عده‌ای محدود بآنجا بروم زیرا ممکن بود مرا بقتل برسانند و اگر میخواستم قشون خود را به (الموت) ببرم میباید از گردنه‌ای باسم (سیاله) بگذرم تا به الموت برسم و گردنه سیاله گردنه‌ایست که فقط قاطر از آن عبور میکند و یک قشون چون سپاه من قادر نیست از آن گردنه که کور راه آن، از کنار دره‌ای به عمق پانصد ذرع میگذرد عبور نماید بهمین جهت من از مشاهده قلمه مستحکم اسماعیلیه که بعد از سیصد سال هنوز برجاست صرف نظر کردم و برای خود بسوی مغرب ادامه دادم.

خط سیر قشون من همچنان جنگل بود و من کماکان با احتیاط زیاد از آن جنگل بزرگ که پایان نداشت عبور مینمودم تا اینکه بسرزمین قوم گیل یا گیلان رسیدم. مردم سرزمین گیل با مردم طبرستان فرق دارند و مثل آنها درشت استخوان و بلند قامت نیستند و با اینکه مسلمان می‌باشند یک رودخانه بزرگ را باسم سفید رود که از سرزمین گیل میگذرد خدای خود میدانند و عقیده دارند همه چیز آنها را خدای مزبور میدهد (ماخذ این عقیده تیمور معلوم نیست ولی در هر حال طبق نظریه علمی جغرافیا دان‌ها و دانشمندان زمین‌شناس این عصر سرزمین گیلان، از سفید رود بوجود آمده و رسوب آبهای سفید رود گیلان را بوجود آورده و شاید مردم قدیم گیلان با اینکه از حقیقت علمی اطلاع نداشتند عقیده داشتند که همه چیز آنها از سفید رود است - مارسل بریون) سفیدرود، رودخانه‌ایست بزرگ و وقتی ما به گیلان رسیدیم دوره طنبیان سفید رود تمام نشده بود و سفیدرود نزدیک دریای آبسگون ده پانزده شاخه میشود و بدریا میریزد از شهرهای بزرگ گیلان شهر رشت است و کرسی سرزمین گیل شهری است باسم (لاهیجان) واقع در مشرق دهانه سفید رود که بدریا میریزد و از لاهیجان اگر بسوی دریا بروند بیک بندر میرسند باسم (گوتم) که بزرگترین بندر دریای آبسگون است و وقتی من بآنجا رسیدم مشاهده کردم که بیش از دوست کشتی در آن بندر دیده میشود و آنها کشتی‌هایی بودند که از چهار سمت ببندر گوتم می‌آمد و کالای سرزمین گیل را بکشورهای مختلف حمل میکرد (بندر گوتم واقع در مصب سفیدرود که بزرگترین بندر شمال ایران بود امروز وجود ندارد - مارسل بریون)

در سرزمین گیلان آنقدر ابریشم بدست می‌آید که برای مصرف دنیا کافی است و در سنوات بعد من در هر منطقه از جهان که پارچه ابریشمی دیدم معلوم شد ابریشم گیلان است بعد از ابریشم گیلان که بتمام دنیا میرود بزرگترین کالائی که از سرزمین گیل صادر میگردد برنج است من در گیلان برنج عنبرین را خوردم و از بوی خوش آن برنج لذت بردم و امر کردم مقداری از آن برنج را بوسیله کشتی از بندر گوتم به ماوراءالنهر بفرستند که در آنجا کاشته شود.

ای کسی که سرگذشت مرا میخوانی بدان من که امیر تیمور فرزند چنگیز هستم و جهانیان از شنیدن نام من بلرزه درمی‌آیند از سرزمین گیلان گریختم و آنچه مرا وادار بفرار کرد زنهای زیبای گیلان بود در هیچ نقطه‌ای از دنیا زن‌هایی بسزیبائی زن‌های گیلان ندیدم و اگر بگویم گیلان یک بهشت است پر از حوری‌سختی بگراف نگفته‌ام تمام زنهای گیلان سفید چهره و سفید پوست و دارای چشم و ابروی سیاه یا چشم‌های آبی رنگ هستند و همه قربه میباشند.

در گیلان بمن گفتند که سفیدی و زیبائی و خوبروئی زنهای گیلان از این است که غذای آنها را برنج و ماهی تشکیل میدهد پس چرا مردهای گیلان که مانند زن‌ها برنج و ماهی نمیخورند آن گونه

سفید تویبا نیستند من تصور میکنم در سرشت زن های گیلان چیزی هست که در سایر زن ها وجود ندارد. و بهمین جهت آنها را از تمام زن ها زیباتر میکند.

وقتی وارد گیلان شدم فهمیدم بیای خویش وارد سرزمینی شده ام که عرصه نابودی من و سربازانم خواهد گردید چون من و سربازانم را یابند عیش و کسب لذت خواهد کرد سال ها قبل از آن تاریخ بطوری که گفتم با خدا عهد کردم که هرگز در شهرها توقف ننمایم مگر برای امور ضروری کشورداری آنهم برای مدتی کوتاه. من با خدا عهد کرده بودم که پیوسته در صحرا و بیابان سربازانم بسر برم و هرگز، تن را معتاد به عیش ننمایم و از معاشرت بنا زن ها بپرهیزم مگر زن هایی که در ماوراءالنهر داشتم چون میدانستم که عادت بعیش و آمیزش با زن ها يك مرد جنگی را آنقدر ذلیل میکند که نابود میگردد.

ولی در سرزمین گیلان، زنهای زیبای آنجا من و سربازانم را وسوسه میکردند و اگر من مطیع وسوسه نفس میشدم و در گیلان توقف می نمودم ارزش جنگی خود را از دست می دادم و سربازانم نیز مثل من سست و زبون می شدند و ارزش جنگی را از دست میدادند این بود که عزم کردم مدت توقف خود را در گیلان بسیار کوتاه کنم و برای اینکه زن های فسر بیننده (گیلگ) سربازان مرا سست نکنند، انظباتی دقیق را در قشون خود برقرار نمودم و اردوگاه را در محلی انتخاب کردم که دور از شهرهای بزرگ سرزمین گیل باشد تا اینکه مرد ها برای دیدار زن ها بشهر نروند.

(لاهیجان) کرسی سرزمین گیلان است اما در آن کشور، يك شهر بزرگ دیگر نیز هست با اسم (اسپهدان) ( این شهر هم مانند شهر گوتم از بین رفته و امروزه در گیلان وجود ندارد. مارسل بریون).

وقتی من وارد شهر اسپهدان شدم مشاهده کردم که مرد وزن و کودک سفید پوش هستند معلوم شد در آن شهر، مرد وزن، از روزی که دنیا می آیند تا روزی که از جهان میروند جز لباس سفید نمی پوشند و فقط روی بستر سفید رنگ می خوابند اگر سرزمین گیلان را يك سرزمین پر از حوری بخوانیم شهر اسپهدان قشنگترین غرقه آن میباشد در آن شهر مرد ها نیز مثل زن ها زیبا هستند و در کنار حوریان مانند غلمان بشمار می آیند از عجایب شهر اسپهدان اینست که من در آن شهر يك مرد یا زن را ندیدم که دارای چشمهای سیاه باشد و تمام سکنه شهر، از مرد وزن و کودک چشم های آبی رنگ داشتند و بمن گفتند که سکنه شهر، با بیگانه وصلت نمی کنند و فقط با کسانی وصلت می نمایند که اهل اسپهدان باشند بهمین جهت نژاد خارجی وارد آن شهر نمیشود و چون نژاد بومی دارای چشم های آبی است لذا مرد وزن دارای چشم های آبی رنگ هستند.

دیگر اینکه بمن گفتند که در قدیم در آن منطقه امرائی بسر میبردند موسوم به اسپهدان و اسم شهر اسپهدان از نام آنها گرفته شده است شغل سکنه شهر اسپهدان پرورش کرم ابریشم و بافتن پارچه های ابریشمین بود و در تمام شهر يك کشاورز برنج کاریافت نمی شد. در آن شهر، مرد وزن و اطفال، بدون استثناء کرم ابریشم را پرورش میدادند و مرد ها و زن ها پارچه های ابریشمین میبافتند. من برای تماشا بکارگاههای بافندگی آنها رفتم و زنهای حور سرشت، راپشت دستگاه های بافندگی دیدم و مشاهده کردم که با پنجه های خود پرنیان می بافند و هر دفعه که

قدم بيك كارگاه بافندگی گذاشتم دردل تصدیق کردم زن هائی که پرنیان می بافند ازحریری که از زیر دست آنها بیرون می آید زیباتر بودند وهر بار بیاد گفته مولوی افتادم که در کتاب مثنوی خود میگوید «مصنوع از صانع زیباتر است» واگس سراینده مثنوی حیات داشت من او را از (قونیه) به گیلان وشهر اسپهبدان میفرستادم تاوارد کارگاه های بافتن پارچه های ابریشمین شود وببیند که در آنجا صانع، از مصنوع زیباتر میباشد آنچه از پنجه های زنان اسپهبدان بیرون می آید گرچه قشنگ و نرم ولطیف است اما روح ندارد ودارای چشم نیست تا انسان را بنگرد لیکن آن هائی که آن پارچه ها را میبافند روح دارند وچشم های آبی رنگ آنان را نباید نگرست برای اینکه مرد سلحشور را منقلب میکند و او را از جنگ باز میدارد.

من در اسپهبدان بیش از دو روز توقف نکردم و آنسگاه با قشون خود براه افتادم تا از سرزمین گیلان دور شوم چون بیم داشتم اگر توقف من در آنجا ادامه پیدا کند، وسوسه نفس، اختیارم را بگیرد و مرا وادار به عیش و تن پروری نماید، پس از خروج از گیلان، بسوی سرزمین (طالش) یا (طلشان) براه افتادم تا مردانی را که میگفتند نیرومندترین مردان کشور های اطراف دریای آبسگون هستند ببینم و بفهمم که آیا می توانند با من پنجه در پنجه بیندازند یا نه.

وقتی وارد طالش شدم خود را در کشوری یافتم که با سایر کشورهای جنوب دریای (آبسگون) خیلی فرق داشت. مردان وزنان طالش، بلند قامت و تنومند بودند و در آن فصل که من آنها را دیدم تقریباً بیش از سترو عت لباس نداشتند و بمن گفتند که در فصل زمستان چرمینه بوش می شوند صدای مردان طالش آن قدر رسا بود که وقتی در دامنه کوه می ایستادند بلمردی که در دامنه کوه دیگر قرار داشت صحبت می کردند. از شگفتی های سرزمین طالش سگ های بزرگ و تنومند آن است که دیدم آنها را بار ابه می بندند و سگ ها، مثل اسب ارا به ها را جمل می کنند. در کشور طالش گوزن زیاد بود و سکنه محلی، در فصل زمستان گوزن ها را نیز بار ابه می بندند و از آنها بار می کشند. لیکن در آن فصل که من در طالش بودم، گوزن ها را رها کردند که بجنگل بروند و در فصل بهار و تابستان از گوزن ها بار کشی نمی نمایند. در طالش شهری دیدم با سم (خشم) و آن شهر امیری داشت موسوم به (داعی). (این شهر مثل بعضی از شهر هائی که در صفحات قبل ذکر شد و در گیلان بود، امروز وجود ندارد - مارسل پروین)

داعی وقتی شنید که من بشهر او نزدیک می شوم با استقبال آمد و قبل از این که وارد شهر شوم، مقابل پایم گاو ذبح کرد. شهر (خشم) شهری کوچک بود و خانه هائی داشت که سقف آنها را با سفال مفروش کرده بودند و هنگام صرف غذا، گوزن بریان برای من آوردند. بعد از صرف غذا، به (داعی) گفتم چند تن از مردان نیرومند طالش را احضار کن تا با آنها پنجه در پنجه بیندازم (داعی) اظهار کرد ای امیر از این کار خود صرف نظر کن چون اگر تو آنها را مقهور نمائی چیزی بر بزرگی تو افزوده نخواهد شد ولی اگر آنها ترا مقهور نمایند سبب سرشکستگی من میشود که چرا مهمان بزرگوار و عزیز من مقهور گردیده است.

گفتم ای نیک مرد، منظور من این است که خود را بیازمایم و بدانم آیا نیروی من باقی مانده یا از بین رفته است. (داعی) دستور داد که دو تن از مردان نیرومند را بیاورند و آنها که سینه های برجسته و بازو های سطر داشتند آمدند. یکی از آنها، همقدم بود و دیگری قدری کوتاه تر. من جبهه ای را که در تن داشتم بیرون آوردم که آزاد تر باشم و بمردی که همقدم بود اشاره

کردم که نزدیک شود .

از او پرسیدم آیا می توانی با من صحبت کنی؟ آن مرد بزبان طالشی که نوعی از زبان فارسی است گفت آری می توانم با تو صحبت کنم. گفتم تو تصور نکن که من امیر هستم و مرا مردی همطراز خود تصور نما و تا آنجا که زور داری بکوش که پنجه مرا مقهور کنی . بعد پاها را چپ و راست گذاشتم و پنج انگشت را دراز کردم و انگشتان آن مرد در انگشت های من جا گرفت . رسم پنجه افکندن این است که یکی از دو حریف باید دست دیگری را طوری از طرف چپ یا راست خم کند که بمحاذات زانوی او یا زانوی حریف برسد و در آن موقع مردی که دستش تا زانو خم شده، مغلوب است .

مردی که با من مبارزه میکرد میکوشید تا دست مرا خم کند ولی از عهده بر نیامد و من رفته رفته بر فشارم افزودم و دست آن مرد در حالی که بشدت نفس میزد خم شد تا نزدیک زانوی او رسید و غریب از تماشا چنان که عده ای از سکنه شهر و جمعی از افسران من بودند برخاست. مرد طالشی بعد از این که پنجه اش رها شد گفت ای امیر، تو خیلی زور داری و من چند سکه زر باو دادم و آن مرد خوشوقت گردید .

آنگاه خواستم با مرد دیگری پنجه در پنجه بیندازم ولی آن مرد گفت ای امیر، زور رفیق من خیلی بیش از من است و تو، چون او را مقهور کرده ای مرا بطور حتم مغلوب خواهی نمود من با تو پنجه در پنجه نخواهم انداخت. باو هم چند سکه زر دادم و هر دو را مرخص کردم .

از چیزهای دیدنی سرزمین طالش، عبارت بود از درخت هایی که هر يك بیش از چند برگ طولانی و عریض نداشت، و از بعضی از آنها يك خوشه آویخته بود و در هر خوشه، نزدیک به دو سست یا سیصد میوه سبزرنگ مشاهده می شد و هر يك شبیه بود به يك خیار باریك و بمن گفتند که آن درخت ها باسم شجره (موز) خوانده می شود و هر درخت، یکسال عمر دارد و بعد از این که میوه داد خشك می شود و از بین می رود و سکنه طالش پوست ساقه درخت مزبور را با اندازه كف دست قطع می کردند و در زمین میکاشتند و يك درخت موز دیگر سبزی می شد و بعد از یکسال میوه میداد .





## فصل هفدهم

### چگونه بغداد را مسخر کردم

مدت توقف من در طالش زیاد طول نکشید زیرا وقت نداشتم که در آن کشور توقف کنم. اگر توقف مینمودم فصل قشون کشی میگذشت و میخواستم خود را به بغداد برسانم و سرزمینی را که (هلاکو) تصرف کرده بود تصرف نمایم. اگر از طالش، مستقیم بسوی بغداد میرفتم با کوه‌هایی مواجه می‌شدم که عبور از آنها امکان نداشت و میباید از طالش بسوی مشرق برگردم و از کنار دریای آبگون بگذرم و خود را بقزوین برسانم و بعد راه بغداد را پیش بگیرم. به (داعی) امیر شهر (خشم) گفتم هر موقع که احتیاج بکمک داشت بمن مراجعه نماید و بدانند که من بزودی بکمکش خواهم شتافت و اگر نتوانم برای کمک او بیایم یکی از سردارانم را با عده‌ای سرباز بکمک او خواهم فرستاد. با اینکه طالش بطور مستقیم در سر راه ما و راه النهر و خوارزم نبود در آنجا نیز دو برج کبوترخانه بوجود آوردم تا بوسیله کبوتر قاصد با (داعی) ارتباط داشته باشم.

آنگاه قشون من براه افتاد و از طالش مراجعت کردم و در طول سواحل دریای (آبگون) راه مشرق و جنوب را پیش گرفتم و از منطقه موسوم به (شفت) گذشتم و عازم قزوین شدم. مسافت من از (شفت) تا (قزوین) و از آنجا تا کرمانشاهان و از کرمانشاهان تا ساحل رود دجله بدون واقعه‌ای که قابل ذکر باشد ادامه داشت. در راه من چندین شهر وجود داشت و امرا و حکام آن بلاد وقتی مطلع می‌شدند که من نزدیک شده‌ام، با استقبال می‌آمدند و با تکریم از من پذیرائی می‌نمودند و من هیچیک از آنها را مجبور نمی‌نمودم که از من میهمان‌داری کنند فقط برای قشون خود سیورسات میخواستم و می‌گفتم که بهای خواربار و علیق را عادلانه محسوب نمایند امرائی که در سر راه من بودند اهمیت نداشتند و دارای بضاعت زیاد هم نبودند. آنها نمیتوانستند حتی یکروز متحمل هزینه غذا و علیق قشون من شوند و من آنها را مطمئن میکردم که حتی یک درهم برای یکان از آنها نخواهم گرفت فقط از آنها میخواستم که در کشورشان کبوترخانه بوجود بیاورم و چند نفر از مردان من عهده‌دار اداره کبوترخانه‌ها باشند.

لزومی نداشت با آنها بگویم که اگر نسبت بآدم‌های من سوء قصد بشود جان و مال آنها و اتباعشان هدر است زیرا همه آنها میدانستند که من مردی هستم که در مسائل مربوط باصول انفاض نمیتکنم و آنها می‌دانستند که از من اطاعت نمایند آزار نخواهند دید ولی اگر سوء قصد کنند منمدمم خواهند شد و من با زنها و فرزندان آنها چون زنها و فرزندان کافر حریمی رفتار نخواهم نمود یعنی زنها و فرزندان آنها

را بکنیزی و فرزندانشان را به غلامی می‌برم و اموالشان را متصرف می‌شوم.  
 سه روز قبل از اینکه بشط دجله برسم دو طلایه جلو فرستادم و طلایه مقدم خبر داد که يك  
 قشون می‌بیند. معلوم شد که در بغداد از آمدن من مطلع شده، قشونی را برای جلوگیری از من  
 فرستاده‌اند. طلایه نتوانست راجع به شماره سربازان قشون خصم بمن اطلاع بدهند و من بفرق  
 افتادم که از سکنه محلی برای جاسوسی استفاده کنم. دو نفر یکی باسم (ابوسعاده) و دیگری موسوم  
 به (وجه الدین) را که هر دو عرب بودند، جداگانه پذیرفتم. مرزبان عربی را میدانم ولی با طرز  
 تکلم عادی عرب زبانهای بین‌النهرین آشنا نبودم و بهمین جهت از وجود دیلماج استفاده نمودم  
 ولی همینکه قدری در بین‌النهرین بسر بردم دیگر از دیلماج استفاده نکردم برای اینکه با طرز  
 تکلم عادی زبان آشنا شدم و انسان اگر زبان عربی را بداند ولی هرگز يك عرب زبان را ندیده  
 باشد پس از اینکه بکشوری رفت که سکنه آن عرب زبان بودند بزودی بازبان محلی آشنا  
 خواهد شد.

(ابوسعاده) و (وجه الدین) تقبل کردند که بروند و راجع بقشونی که در سر راه من قرار  
 گرفته تحقیق کنند و بفهمند که شماره پیادگان و سواران آن قشون چند نفر است و فرمانده آن کیست  
 و ساز و برگ جنگی قشون چگونه می‌باشد، من بهر يك از آن پانصد دینار دادم و گفتم بعد از  
 اینکه اطلاعات مورد لزوم را آوردند پانصد دینار دیگر به آنها خواهم پرداخت هیچ يك از آنها  
 از ما موریت دیگری اطلاع نداشت تا همدست شوند و اطلاعات غیر واقع را بگوش من برسانند.  
 در حالی که دو جاسوس عرب را ما مورد کسب اطلاع کردم بطلایه مقدم دستور دادم که اگر  
 ممکن شود، دستبرد بقشون خصم بزنند و چند تن از افراد قشون و بخصوص صاحب منصبان را  
 اسیر نمایند که ما بتوانیم از آنها راجع به چند و چون قشون دشمن، کسب اطلاع کنیم و همچنین  
 از اوضاع ارضی هم اطلاع کافی بدست بیاوریم. من فقط برای کسب اطلاع از شماره سربازان  
 خصم و ساز و برگ جنگی او، قائل با اهمیت نیستم بلکه بشناسایی وضع ارضی میدان جنگ نیز  
 خیلی اهمیت میدهم و سعی مینمایم بفهمم که در میدان جنگ چند کوه یا تپه وجود دارد و شماره  
 رودخانه‌ها چند است و میزان آب رودخانه چقدر میباشد و کداهای رودخانه (که می‌توان  
 از آنها گذشت) در کجا قرار گرفته است. بهمین جهت ۹ سال بعد از آن تاریخ که بدجله رسیدیم  
 در (دمشق) واقع در شام به (ابن خلدون) که اهل مغرب بود (یعنی اهل کشورهای شمال افریقا  
 بشمار می‌آمد. مارسل بریون) گفتم که يك کتاب راجع بوضع ارضی کشورهای مغرب بنویسد که  
 در آن، وضع تمام کوهها و تپه‌ها و رودها و جنگلها و شهرها و قصبات و قراء آشکار باشد بطوری  
 که وقتی من آن کتاب را میخوانم چنین تصور کنم که در خود کشورهای مغرب هستم. (شرح  
 برخوردار (ابن خلدون) را با (تیمور لنگ)، چندین سال پیش آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه  
 گویا از متن فرانسوی منتشر نموده‌اند و در دسترس همه هست، و آن شرح از طرف (ابن خلدون)  
 دانشمند معروف نوشته شده است. مترجم)

شناختن میدان جنگ بخصوص برای من که قشونم از سواران متشکل گردیده خیلی  
 ضروری است چون پیاده، می‌تواند درهمه جا بچنکد، و از همه جا عبور نماید. ولی سوار قادر  
 نیست که در زمین‌های ناهموار بیکر کند و از اراضی سنگلاخ بگذرد و از گردنه‌های تنگ  
 عبور نماید.

باری دوبار طلایه مقدم قشون من به قشون خصم دستبرد زد اما نتوانست اسیر بگیرد و سربازان من که مبادرت بحمله نمودند بقتل رسیدند. این موضوع نشان میداد که قشون خصم دارای يك فرمانده لایق است و حواس جمع دارد و در قشون او انضباط حکمفرماست و گمرنه سربازان من می توانستند لاقلاً يك نفر را اسیر کنند و نزد من بیاورند چهار روز بعد، (ابوسعاده) مراجعت کرد و بمن گفت قشون خصم دارای یکصد و بیست هزار سرباز است و پانزده هزار تن از سربازان سوار هستند و فرمانده قشون هم امیر بغداد میباشد. از ساز و برگ قشون پرسیدم (ابوسعاده) گفت در قشون بغداد دو بیست ارابه جنگی و دو بیست منجنیق دستی قابل حمل وجود دارد و سلاح سربازان عبارت است از شمشیر و نیزه و تیر و کمان و فوتک. پرسیدم فوتک چیست؟ (ابوسعاده) گفت فوتک عبارت است از يك نی بلند و مجوف که در آن میدهند و با نیروی نفس، يك پیکان کوچک را بسوی خصم پرتاب می نمایند و چون پیکان مزبور آلوده بزهر است بعد از چند روز که از اصابت پیکان بانسان گذشت پاها سست و آنگاه مفلوج می شود. تا آن موقع من در جنگها مواجه با ارابه جنگی نشده بودم و برای اولین مرتبه، ارابه های جنگی را برای پیکار با من آورده بودند. فوتک هم برای من تازگی داشت و از (ابوسعاده) پرسیدم که زهر پیکان چیست؟ (ابوسعاده) گفت که در مرداب های طرفین رود دجله حلزون هائی یافت میشود و آنها را میگیرند و میکوبند و شیره آنها را بیرون می آورند و در مرض نور آفتاب قرار میدهند تا این که قدری غلیظ شود و آن پیکان را بآن عصاره غلیظ می آلاینند و پیکان زهر آلود میشود و بعد از اینکه بانسان تصادم کرد پس از چند روز پاها راست و آنگاه مفلوج می نماید.

گزارش (رجیه الدین) دومین جاسوس که از طرف من استخدام شده بود، گزارش (ابوسعاده) را تایید کرد و معلوم شد قشون امیر بغداد یکصد و بیست هزار سرباز دارد. با این که دو گزارش بسوید یکدیگر بود، من بسویله طلایه خود نیز راجع به قشون خصم تحقیق کردم و طلایه هم خبر داد که شماره سربازان آن از یکصد هزار تن بیشتر است.

برای از پا در آوردن يك خصم قوی، یکی از دو کار را باید کرد. یا باید مستقیم بناو حمله ور گردید و با تحمل تلفات سنگین نیروی خصم را نابود کرد یا باید آن را دور زد و از عقب خصم سر برد آورد و در منطقه ای با او جنگید که اوضاع و احوال باری مساعد نباشد. من برای اینکه از میزان نیروی خصم اطلاع حاصل کنم امر کردم که سربازان من تظاهر بحمله کنند بدون اینکه قصد حمله واقعی را داشته باشند.

سه دسته از سربازان من که هر دسته پنج هزار تن بودند در دو جناح و قلب، تظاهر بحمله کردند. در قلب جبهه، منجنیق های خصم آن قدر سنگ بر سواران من باریدند که پیشرفت آنها متوقف گردید. خصم، در عقب هر منجنیق، تپه ای از سنگ بوجود آورده بود و سربازانش سنگهای گران را دست بدست میدادند تا این که به منجنیق ها میرسانیدند و دوباروی منجنیق آزاد میشد و سنگ بر سواران من می بارید و هر سنگ، يك سوار را بقتل می رسانید یا از کار می انداخت. در جناح راست، ارابه های دشمن بماحمله ور شدند و باید بگویم ارابه های خصم سلاحی مهلك بود. هر ارابه با چهار اسب حرکت می کرد که دو اسب رابه (دیشلی) بسته بودند و دو اسب هم (یان) بود و برای آنها که اصطلاح ارابه رانی را نمی دانند می گویم که دو اسب را که به مال بند ارابه

بسته می شود اسبهای (دیشلی) می خوانند و دواسب را که در طرفین آنها قرار می گیرند اسب های (یان) نام نهاده اند و این دو لفظ ترکی است و از کشور ما بجای های دیگر گرفته است.

در طرف راست یکی از دواسب (یان) و همچنین در طرف چپ اسب (یان) دیگر، دو محور پیش آمده بود که در جلوی ارابه بفاصله دور از اسب ها، بشکل يك محورا فقی در می آمد و روی آن محور پیکان های تیز و برنده نصب کرده بودند. وقتی ارابه با سرعت بحرکت در می آمد پیکان های مزبور که جلوی ارابه، دور از اسب ها قرار داشت اسب ها و سواران را سوراخ میکرد و بقتل می رسانید. بین اسب های ارابه و پیکان ها، يك دیوار چوبی حائل بود بطوری که تیراندازان ما نمی توانستند اسب های ارابه را بقتل برسانند. رانندگان ارابه هم بوسیله حائل دیگر مصونیت داشتند و ما نمی توانستیم بوسیله تیراندازی آن ها را از پا در آوریم. ارابه های ارتش بغداد با این که سلاح هولناك بود يك عیب داشت و آن این بود که زود متوقف می شد زیرا پیکان های ارابه در سواران و اسب ها فرو میرفت و سوار و اسب را، در مقابل ارابه نگاه می داشت و در نتیجه يك مانع بزرگ در سر راه ارابه بوجود می آمد و نمی گذاشت که پیشرفت نماید.

آنوقت رانندگان ارابه مجبور بودند که ارابه را با حرکت قهقرائی از مانع دور کنند تا اینکه پیکان ها از بدن سواران و لاشه اسبها خارج شود و از آن پس ارابه می توانست مرتبه ای دیگر حمله ور گردد.

هنگامی که متوقف می شد سواران من می توانستند از طرفین با اسبها حمله ور شوند و چهارپایان را بقتل برسانند و ارابه را از حرکت بیندازند. ولی از کار انداختن ارابه مستلزم این بود که ماعده ای از سواران خود را فدا کنیم تا بتوانیم ارابه را متوقف نمائیم و آنگاه اسب های ارابه را بهلاکت برسانیم و من نمی خواستم سواران خود را برای چنگی که نتیجه آن ممکن بود برای من منفی باشد فدا کنم.

در جناح چپ ما، سوارانم هنگامی که بقشون خصم حمله می کردند، واجه با تیرباران دشمن شدند و طوری تیر، بر سواران من باریدن گرفت که عده ای از سواران و اسبها را نابود کرد. آزمایشی که از آن حمله تحصیل کردم نشان داد که خصم قوی است و خود را برای دفاع آماده کرده و اگر مستقیم، بدشمن حمله ور شوم ممکنست قشونم نابود شود و لذا تصمیم گرفتم که قشون خصم را دور بزنم.

من برای دور زدن قشون خصم، يك راه پیمائی طولانی را بسوی شمال ضروری دانستم تا این که خصم تصور نماید که من از حمله ببغداد منصرف گردیده، مراجعت کرده ام. سرداران خود گفتم بسربازان اطلاع بدهید که خویش را برای يك راه پیمائی طولانی، که روز و شب ادامه خواهد یافت آماده نمایند. من نحوه این راه پیمائی را گفته ام و تکرارش ضروری نیست. ساعت حرکت رانیمه شب قراردادام و در آن ساعت، طلایه من تماس خود را با خصم قطع کرد و قشون من براه افتاد و برای رعایت احتیاط از شرط دجله فاصله گرفتم زیرا اگر در ساحل دجله حرکت میکردم خصم پیوسته قشون مرا میدید. پنج شبانه روز بدون انقطاع راه پیمودیم تا این که بدیوار (بخت النصر) رسیدیم و در سنوات بعد که من به شام (سوریه امروز- مترجم) رفتم و با عده ای از علماء از جمله باچندتن از کشیش های (نستوری) که زبان یونانی می دانستند صحبت

کردم راجع بدیوار بخت النصر چیزها شنیدم.

(توضیح - نستوری فرقه ایست از دین مسیحی و پیروان آن فرقه (نستوریوس) را که اهل سوریه بود و در سال ۴۲۰ میلادی اسقف قسطنطنیه (استانبول کنونی) شد پیشوای خود میدانند و بحث مربوط بماهیت عقیده نستوری هامفصل و خارج از موضوع سرگذشت تیمورلنک است و همین قدر به اختصار می گوئیم که نستوری ها برای حضرت مسیح قائل بدو شخصیت هستند یکی شخصیت بشری و دیگری شخصیت خدائی در صورتیکه کاتولیک های گویند که حضرت مسیح فقط يك شخصیت دارد و آن هم شخصیت مافوق بشری یا خدائی است و او را پسر خدا میدانند - مترجم)

قبل از این که بگویم که کشیش های نستوری بمن چه گفتند باید بنویسم که دیوار بخت النصر، عبارتست از دیواری که (بخت النصر) پادشاه معروف بین دجله و فرات ساخت. يك سراین دیوار در طرف مشرق وصل می شود به شط دجله و سردیگرش در طرف مغرب وصل به شط فرات می گردد. لذا این دیوار کشور بین النهرین را از شمال جدا می نماید و منظور بخت النصر از ساختن دیوار این بود که قبایل شمال بین النهرین که در کوهها زندگی میکردند نتوانند کشور بین النهرین را مورد حمله قرار بدهند.

وقتی من بشام رفتم و با کشیشهای (نستوری) صحبت کردم آنها که زبان یونانی را میدانستند و تواریخ یونان را خوانده بودند بمن گفتند که در قدیم دیوار بخت النصر را با اسم دیوار (بابل) میخواندند. در بین النهرین کشوری بود موسوم به (بابل) و پایتخت آن کشور هم (بابل) نام داشت و شهر (بابل) کنار شط (فرات) بود نه مثل بغداد که کنار شط (دجله) است. کشیشهای نستوری بمن گفتند که در تواریخ یونان خوانده اند که ایران پادشاهی داشت با اسم سیروس (که من نمی دانم او کیست زیرا نامش نه در شاهنامه فردوسی میباشد نه در هیچ يك از تواریخ فارسی) و سیروس بطوری که در تواریخ یونان نوشته شده به (بابل) حمله ور شد و از دیوار بابل گذشت و پایتخت کشور بابل را گرفت و یهودیان را که در آن شهر اسیر بودند آزاد کرد.

بر طبق آنچه کشیشهای نستوری برای من در (شام) بیان کردند يك مورخ یونانی با اسم هرودوس (هرودوت - مارسل بریون) در کتاب خود نوشته که (سیروس) برای این که از دیوار (بابل) بگذرد آب رودخانه فرات را که بشهر (بابل) میرفت برگردانید (همان کار که من میخواستم در اصفهان بکنم و آب رودخانه زاینده را برگردانم) و بعد از اینکه آب رودخانه (فرات) برگردانیده شد (سیروس) از مجرای آن رودخانه از دیوار (بابل) گذشت و آن شهر را تسخیر کرد. لیکن کشیشهای نستوری اظهار داشتند که (هرودوس) یونانی که مورخ بوده اشتباه کرده و دیوار بابل یعنی دیوار بخت النصر را که بین شطوط دجله و فرات ساخته شده با دیوار شهر (بابل) اشتباه نموده و برای این که بتواند نشان بدهد که (سیروس) چگونه از دیوار (بابل) گذشت، نوشت که (سیروس) شط فرات را برگردانید و از مجرای خشک آن شط وارد (بابل) شد.

این موضوع بنا بر گفته کشیشهای (نستوری) صحت ندارد چون در بالای (بابل) منطقه ای نبود و نیست که (سیروس) بتواند شط فرات را برگرداند و از مجرای خشک آن شط وارد بابل شود بلکه (سیروس) از دیوار بخت النصر که در قدیم موسوم بوده به دیوار (بابل) عبور نمود و خود را به پایتخت کشور (بابل) رسانید و آن را تصرف کرد و شط (فرات) از کنار (بابل) میگذشته از

وسط شهر تا بتوان از مجرای خشک آن وارد شهر گردید .

( توضیح - تیمور لنگ در پانصد و پنج سال قبل از این کشور سوریه را اشغال کرد و با عده ای از دانشمندان آن کشور از جمله کشیش های نستوری مذاکره نمود و خبری را نقل می کند که برای ما ایرانیان تازگی دارد و مترجم بیمقدار این سرگذشت تا امروز این موضوع را نشنیده بودم و من هم مثل دیگران خوانده بودم که سیروس ( کورش ) پادشاه مصلح و آزادی خواه ایران آب شط فرات را بر گردانید و از مجرای خشک آن شط وارد بابل شد در این که ( بخت النصر ) که نام اصلی او ( نبوخذ نصر ) است دیواری بین دوشط دجله و فرات ساخت، تردیدی وجود ندارد و در اینکه دیوار مزبور با سم ( دیوار بخت النصر ) یا ( دیوار بابل ) خوانده می شد باز تردیدی نداریم و اینک بر مورخین و اهل تحقیق است که این موضوع را روشن کنند چون از نظر تاریخی اهمیت دارد و ممکن است يك اشتباه بزرگ تاریخی اصلاح شود - مترجم )

وقتی من به دیوار بابل رسیدم آن دیوار، ویران شده بود مگر قسمت هایی از دیوار مزبور هنوز یا برجها بنظر میرسید و از عبور يك قشون ( در آن قسمت ها ) ممانعت میکرد در آنجا راه پیمائی را متوقف کردم و دستور دادم که برای عبور قشون من از شط دجله و ورود به دشت بین النهرین پل بسازند. در بین النهرین پل را روی مشك های بزرگ، از پوست گاو میسازند. بدین ترتیب که مشك های بزرگ را که از پوست گاو دوخته می شود بوسیله فوتك پراز بادی می کنند و در شط قرار میدهند و روی آنها تخته میندازند و يك پل بوجود می آید. این گونه پل ها را می توان با سرعت بوجود آورد ولی اگر مشك ها سوراخ شود یا باد آن بدرود، پل غرق خواهد شد. لذا برای حصول اطمینان باید پل را روی قایق های چوبی که مجوف است ساخت.

سربازان من، بزودی مقداری قایق را از اطراف بدست آوردند و روی آنها الوار انداختند و يك پل بوجود آمد و سواران من در حالی که دهانه اسب ها را گرفته بودند از پل گذشتند. بعد از عبور از پل، امر کردم که این پل را ویران کنند تا اثر عبور ما در آنجا باقی نماند و سپس با سرعت زیاد راه جنوب را پیش گرفتم. طوری سرعت حرکت قشون من زیاد بود که من یقین داشتم هیچکس نمیتواند از من بگذرد و خبر رسیدن مرا با اطلاع فرمانده قشون بغداد برساند. فقط ممکن بود بوسیله کبوتر قاصد خبر حرکت مرا به بغداد بدهند لیکن من در راه برج های کبوتر - خان ندیدم.

من از این جهت با سرعت بسوی بغداد میرفتم تا این که امیر آن شهر را غافل گیر نمایم. من میدانستم که قشون امیر بغداد در ساحل شرقی دجله قرار گرفته و اگر من بتوانم خود را طوری به بغداد برسانم که وی غافلگیر شود فرصت نخواهد داشت که قشون خود را بساحل غربی منتقل نماید و جلوی مرا بگیرد. انتقال یکصد و بیست هزار سرباز، با راهها و منجنق ها و وسایل دیگر از ساحل شرقی دجله بساحل غربی مدتی وقت میخواهد و تا امیر بغداد قشون خود را بساحل غربی منتقل کند من (بغداد) را مسخر کرده ام و پس از تصرف بغداد کلید بین النهرین بدست من خواهد افتاد و از آن پس از خصومت امیر بغداد بیم نخواهم داشت ولو قشون او از بین رفته باشد.

اگر لزوم دسترسی بآب نمود من از بیابان های مرکزی بین النهرین عبور می کردم تا این که مردم قشون مرا ببینند. ولی اجبار داشتم از منطقه ای عبور کنم که نزدیک دجله باشد و يك قشون آنهم قشونی که سوار اسب است نمیتواند دروازه منبع آب راه پیمائی کند زیرا اگر سربازان از بی

آبی تلف نشوند، اسبها از تشنگی خواهند مرد. در پنج فرسنگی بغداد توقف کردم تا این که سربازان و اسبها قدری رفع خستگی کنند. من امیدوار بودم که امیر بغداد را غافل گیر کرده باشم معهدا احتمال جنگ با قشون اوراد در ساحل غربی دجله، از نظر دور نمی داشتیم. این بود که گفتم سربازان و اسبها قدری استراحت کنند که اگر جنگ در گرفت، بتوانند پیکار نمایند.

در حالیکه سربازها خوابیده بودند. طلایه خبر داد که از ساحل شرقی دجله قشون به ساحل غربی منتقل می شود و من امر کردم که سربازان را بیدار کنند و براه بیفتیم تا اینکه قبل از انتقال تمام قشون امیر بغداد به ساحل غربی، با آن قشون بجنگیم. اگر درنگ می کردم و تمام قشون بغداد از ساحل شرقی دجله به ساحل غربی منتقل می گردید نمیتوانستم وارد بغداد شوم. لذا بدون تأخیر مبادرت بحمله نمودم و به افسران خود گفتم دستور جنگ عبارت است از محدود دشمن و تصرف بغداد ولی شهر نباید موردیغما قرار بگیرد مگر بعد از این که دستور چپاول از طرف من صادر شود و پس از این که دستور غارت صادر گردید چهار نوع دکان باید از یغما مصون باشد اول جواهر سازی دوم شمشیر و خنجر سازی سوم دکان هائی که در آنها ابریشم تابیده میشود یا پارچه های ابریشمین میبافند و چهارم سراجی.

من شنیده بودم که بهترین جواهر سازان ممالک ایران در بغداد هستند و شمشیر سازان آن شهر از بهترین تیغ سازان جهان میباشند و پارچه های ابریشمی که در آنجا بافته میشود زیبا است، و سراجی بغداد را هیچ شهر ندارد و چون در همه عمر حامی صنعتگران بوده ام نخواستام که صنعتگران آن شهر بر اثر یغما آسیب ببینند. طوری فشار سواران من شدید بود که نیروئی که امیر بغداد بساحل غربی دجله منتقل کرد در ظرف مدتی کمتر از یک ساعت نابود شد و راه بغداد بروی ما باز گردید. من قسمتی از نیروی خود را در ساحل دجله گذاشتم تا اگر باز امیر بغداد نیروی خود را از ساحل شرقی بساحل غربی منتقل نماید جلوی آنرا بگیرند و باقیه نیرو راه شهر را پیش گرفتیم و هنگامیکه بسوی شهر میرفتیم محفوظات خود را رجوع ببغداد که در کتاب (ابن رسته) و (ابن فقیه) و (ممودی) و (مقدسی) و (ادریسی) و سایر مورخین خوانده بودم بخاطر آوردم و متذکر شدم که در آن روز که من قدم بشهر بغداد می گذاشتم ششصد و چهل و یکسال از بنای آن شهر بدست (المنصور) خلیفه عباسی میگذشت.

شهر بغداد روزی که من وارد شهر شدم حصار نداشت ولی در گذشته دارای حصار بود و (هلاکو) از فرزندان (چنگیز) در سال ۶۵۶ (هجری قمری - نویسنده) حصار بغداد را ویران کرد و آخرین خلیفه عباسی را کشت. من میدانستم که نام اول بغداد شهر (مدور) بود یعنی شهری که مانند دایره است و آن شهر را المنصور خلیفه عباسی در سال ۱۴۵ هجری قمری ساخت و آن شهر دارای چهار دروازه بود به اسمی دروازه بصره - دروازه کوفه - دروازه شام - دروازه خراسان. بعد از المنصور شهر (مدور) توسعه یافت و موسوم به بغداد گردید و گورستان شهر را در طرف مغرب قرار دادند و قبرستان در موضعی قرار گرفت که شط دجله از دو طرف آنرا احاطه می نمود و ایرانیان گورستان مزبور را (کاظمین) خواندند برای این که دو تن از سلاطین حسین بن علی (علیه السلام - مترجم) به اسم (کاظم) در آنجا مدفون هستند.

(بغداد) را شهر قصرها میخوانند و من تا روزی که شهر بغداد را ندیده بودم نمیتوانستم شهر قصرها را در نظر مجسم نمایم. وقتی وارد بغداد شدم و بربك بلندی قرار گرفتیم دیدم تا چشم

کار میکند در دو طرف دجله، قصر وجود دارد و قصرهای مزبور در دوره خلافت عباسیان ساخته شده و بنفاد در دوره خلافت عباسیان مدت پانصد و یازده سال پایتخت کشورهای اسلامی بود.

(توضیح - تیمورلنگ اشتباه میکند و در دوره خلافت عباسیان، مدتی شهر سامره پایتخت خلفای عباسی بود لیکن این اشتباه را باید بر (تیمورلنگ) بخشید. مارسل بریون).

هر والی از هر حکومت که مراجعت میکرد در بنفاد یک قصر میساخت و قصر مزبور به فرزندان او میرسد و آنقدر در بنفاد در دو طرف دجله قصر ساخته شد تا اینکه تصور بنفاد به خرابه های شهر مدائن رسید و بین خرابه های مدائن و بنفاد هفت فرسنگ فاصله است و قسمتی از مصالح ساختمان که در قصر بنفاد بکار رفت از خرابه های مدائن بدست می آمدن آن خرابه ها را دیده ام و آثار عمارات قدیمی شهر بنفاد تا امروز هست.

هر یک از قصرهای بنفاد یک رنگ است و در طلوع آفتاب یا هنگام غروب وقتی از بالای یک بلندی منظره قصر شهر از نظر میگذرد شبیه به جواهر رنگارنگ جلوه مینماید. در بعضی از قصرها سنگهای مرمر سفید یا گلی رنگ بکار رفته و آن سنگها از عراق عجم و فارس و کرمان و یزد به بین النهرین آورده و در عمارات توانگران کار گذاشته اند.

پس از این که وارد بنفاد شدم، بسربازان گفتم که استراحت نمایند. من میدانستم که یک قشون در ساحل شرقی دجله وجود دارد و ممکن است که بین ما و آن قشون جنگی سخت در بگیرد و سربازان من که بر اثر راه پیمائی طولانی خسته شده اند باید استراحت نمایند تا بتوانند جلوی آن قشون را بگیرند. من نمیگذاشتم که قشون امیر بنفاد از ساحل شرقی خود را بساحل غربی دجله برساند ولی ممکن بود که آن مردم مبادرت بکاری چون کار من بکنند و در طول دجله بالا بروند یا راه پائین را پیش بگیرد و پس از اینکه خود را از من دور دید قشون را از ساحل شرقی بساحل غربی منتقل نماید و آنگاه بمن در بنفاد حمله ور شود. این بود که ضروری میدانستم سربازانم استراحت کنند که اگر جنگ دیگری در گرفت بتوانند خصم را دور نمایند.

گفتم که من قسمتی از سربازان خود را کنار دجله گذاشتم تا نگذارند امیر بنفاد از دجله عبور نماید و خود را بساحل غربی برساند فرماندمی آن دسته از قشون مرا مردی با اسم (قره گوز) برعهده داشت و او مردی بود کوتاه قد و چهارشانه و در آغاز چون یک سرباز عادی وارد خدمت من شد و من چون در جنگها بر شاد او پی بردم بر رتبه اش افزودم. (قره گوز) که موفقیت و ثروت خود را مرهون من بود نسبت بمن خیلی ابراز وفاداری میکرد و میدانستم حاضر است که هر لحظه که من بگویم جانش را فدای من کند. من در بنفاد بودم که از طرف (قره گوز) بمن خبر رسید که بین نیروی او و سواران خصم یک جنگ سخت در گرفته و بمن توصیه میکرد که مواظب او باشم و اگر بتوانم با او کمک کنم.

(قره گوز) و سوارانش در مغرب دجله بودند و قشون امیر بنفاد در مشرق رودخانه و معلوم شد که امیر بنفاد توانسته سواران خود را از آب بگذراند و بساحل غربی دجله برسد چون امیر بنفاد سواران خود را از آب گذرانید و وارد ساحل غربی شد بعید نبود که همان موقع پل سازی را شروع کرده باشد تا اینکه تمام قشون خود را از دجله بگذراند من میدانستم که امیر بنفاد پانزده هزار سوار دارد و لابد آنها را در طول رودخانه بالا برده و در موضعی که بچشم قره گوز نرسیده سواران را از رودخانه گذرانده است. من دریافتم که آب دجله زیاد است و امیر بنفاد



نمی‌توانسته سواران خود را از آب بگذرانند. و اگر آن کار امکان می‌داشت من سوارانم را از دجله می‌گذرانیدم و مجبور نمی‌شدم که پل بسازم.

اسب‌ها اینک شناگر است نمی‌تواند از آب‌های زیاد و سریع عبور کند و آب‌ها را خواهد بردید بخود گفتم که امیر بغداد با همان وسیله از دجله گذشته که من گذشته‌ام یعنی پل ساخته و سوارانش را از روی آن گذرانیده و اینک که سوارانش بما حمله می‌کنند پیادگانش مشغول عبور از پل هستند تا آنان نیز بما حمله نمایند.

پس از اینکه وارد بغداد شدم برای احتیاط عده‌ای کثیر از خویشاوندان امیر بغداد و اقربای افسران او را اسیر و محبوس کردم تا این که بعنوان گروگان داشته باشم و قبل از این که برای کمک قره‌گوز براه بیفتم برایش پیغام فرستادم که به امیر بغداد اطلاع بدهد که هرگاه حمله را موقت ننماید تمام خویشاوندان او و افسران او را خواهم کشت. بعد از آن پیام سفیدمهره را بصدا درآوردند تا سربازان از خواب بیدار شوند و بجنگ برویم در بین اسیران دو پسر و سه دختر خود امیر بغداد بودند و پسران و دختران افسران وی یافت می‌شدند و اگر امیر بغداد بحمله ادامه میداد من تمام آنها را مقابل چشم وی و افسرانش بقتل می‌رسانیدم وقتی امیر بغداد شنید که هرگاه حمله‌اش ادامه داشته باشد من تمام خویشاوندان وی را خواهم کشت مست شد و افسرانش نیز مست گردیدند و امیر بغداد نماینده‌ای نزد قره‌گوز فرستاد که واجب بصلح مذاکره نمایند من مذاکره مربوط بصلح را به قره‌گوز وا گذاشتم و خود مواظب شهر شدم زیرا بعید نبود که مذاکره مربوط بصلح دامی باشد برای فریب دادن ما و حمله ناگهانی از یک جهت دیگر به شهر.

اما در عین این که مواظب شهر بودم و دقت داشتم که غافلگیر نشویم میدانستم که خصم را نباید طوری نا امید کرد که از فرط یأس دست از همه چیز حتی فرزندان خود بکشد و مباردت بحمله نماید. من بوسیله قره‌گوز به امیر بغداد گفتم برای اینکه صلح برقرار شود وی میباید سربازان خود را مرخص و متفرق نماید و پس از اینکه سربازانش متفرق گردیدند و من یقین حاصل نمودم که وی دیگر ارتش ندارد گروگان‌ها را آزاد خواهم کرد که بوی و افسرانش ملحق گردند و آنکاه راجع به سایر شرایط صلح که جنبه مالی دارد صحبت خواهیم نمود.

امیر بغداد پیغام فرستاد من حاضر ارتش خود را مرخص و متفرق کنم مشروط بر اینکه بدانم مال و جان سکنه بغداد مصون خواهد ماند من جواب دادم اگر تو وسکنه بغداد حاضر باشی بمن باج بدهی نه فقط مال و جان سکنه بغداد مصون خواهد بود بلکه من از این شهر میروم و تو هم چنان امیر بغداد خواهی بود و سلطنت خویش را حفظ خواهی نمود. امیر بغداد پرسید آیا ممکن است بدانم خراجی که از من و سکنه شهر میخواهی چقدر است گفتم من از شما ، باج هادله دریافت میکنم و فقط بدریافت نیمی از موجودی زر و سیم شما اکتفا مینمایم و نیمی دیگر از موجودی زروسیم مال خودتان و چشم بجواهر این شهر ندوخته‌ام و هر کس هر قدر جسواهر دارد از خود او باشد.

من میدانستم که تقویم موجودی زروسیم امیر بغداد وسکنه شهر مشکل است وقتی مردم بدانند که باید نیمی از موجودی زروسیم خود را بسابت خراج بدهند دارائی خویش را پنهان مینمایند و باید با قهر و شکنجه آنها را وادار کرد که بگویند زر و سیم را در کجا پنهان کرده‌اند

این بود که بشرط کلی اکتفا کردم تا بعد وارد جزئیات شوم. امیربنداد پرسید بعد از اینکه باج را گرفتی چه خواهی کرد؟ گفتم پس از اینکه باج را گرفتم سلطنت بنداد را بتو وامیگذارم و از این شهر میروم امیرپرسید ضامن اجرای این تعهد چیست و اگر تو بتعهد خود عمل نکردی و من ارتش خود را مرخص نمودم چه میتوانم بکنم گفتم من به قرآن که نزد من محترمترین و مقدس ترین چیزها است و آنرا در سینه دارم سوگند یاد می نمایم که اگر تو ارتش خود را متفرق و مرخص کنی گروه گانها را آزاد نمایم و هر گاه تو وسکنه بغداد ندی از زر و سیم خود را بمن بدهی من از غارت این شهر منصرف می شوم و با قشون خود از اینجا میروم و سلطنت بنداد را بتو وامیگذارم.

ای که سرگذشت مرا می خوانی بدان که یکی از واجبات سلطنت اینست که وقتی يك سلطان مقهور امان خواست و حاضر شد باج بدهد باید سلطنتش را بخود او واگذار کرد بخصوص در کشورهایی که خانواده سلطنتی سوابق عتیق دارد. چون اگر يك پادشاه فاتح حاضر نشود بيك سلطان مقهور که موافقت می نماید باج بپردازد، امان بدهد برای خود اشکالات بزرگ تولید خواهد کرد و یکی از اشکالات مزبور این است که باید پیوسته در کشوری که پادشاهش مقهور گردیده يك قشون بزرگ نگاه دارد و هزینه آن قشون را از خزانه خود بپردازد زیرا اگر همواره يك قشون بزرگ نگاه ندارد سلطان مقهور با مردمی که نسبت با و وفادار هستند خواهند شورید. اشکال دیگر اینست که در هر کشور آئین و رسمی مخصوص حکم فرماست و سلطان فاتح اگر به سلطان مقهور امان ندهد باید رسم و آئین خود را بر کشور مقهور تحمیل نماید و این هم کاری است دشوار و ایجاد زحمات زیاد میکند چون رسم و آئین سکنه يك کشور را در ظرف یکصد سال هم نمیتوان از بین برد تا چه رسد باینکه بخواهند در ظرف چند هفته یا چند ماه از بین ببرند.

يك سلطان فاتح از کشور مقهور غیر از باج چیز دیگر نمیخواهد و چه بهتر آنکه آن باج را خود سلطان مغلوب بپردازد نه اینکه پادشاه فاتح با قشون خود بزور از مردم بگیرد. اگر يك پادشاه فاتح به پادشاه مغلوب امان بدهد و موافقت نماید که وی هم چنان پادشاه باشد تمام مزایای تصرف يك کشور را بدست خواهد آورد بدون آنکه مضار آن را تحمل نماید و در جهان وی را بعنوان تاج بخش خواهند شناخت و پادشاه مغلوب از وی ممنون خواهد شد و اعقاب او هم از پادشاه فاتح ممنون خواهند گردید. بخصوص هنگامی که پادشاه مغلوب يك مرد بالیاقت است باید با و امان داد و وی را بر سلطنت ابقا کرد تا اینکه در صد شورش بر نیاید.

من امیربنداد را مردی لایق تشخیص داده بودم و صلاح را در آن میدانستم که وی را بر سلطنت ابقا کنم و بعد از دریافت باج از بنداد بروم و راه فارس را پیش بگیرم و سزای سلطان فارس را که بمن ناسزا گفته بود در دستش بگذارم. امیربنداد قشون خود را که قسمتی از آنان از عشایر شمال بین النهرین بودند مرخص نمود و عشایر مزبور بوطن خود باز گشتند.

من پس از این که دانستم امیربنداد دیگر قشون ندارد گروه گانها را آزاد نمودم و در سروسه دختر امیربنداد به بدر پیوستند و گروه گانهای دیگر نیز بافسران امیربنداد ملحق شدند و آنوقت نوبت پرداخت باج رسید. من چهار صنعت جواهر فروش-شمشیر ساز- ابریشم باف-سراج را از پرداخت باج معاف کردم و با امیربنداد که تا آنموقع با المواجهه وی را ندیده بودم گفتم که نیمی از زر و سیم سکنه بنداد را از آنها بگیرد و بمن بدهد و در آغاز هم خود او نیمی از زر و سیم خزانه اش را

بمن پردازد .

من از این جهت خود امیربنداد را ماموردریافت باج از مردم کردم که میدانستم او همه را می‌شناسد و میدانند که میزان ثروت هر کس چه اندازه است . ولی من و افسرانم سکنه بنداد را نمیشد اختیم و از میزان دارائی آنها اطلاع نداشتیم . در هر شهر کسانی هستند که يك جوسیم و زر ندارند و من از آنها چیزی نمیخواستم . شاید در بنداد کسانی بودند که باغ و طاحونه و زورق داشتند اما در کیسه آنها سیم و زریافت نمی‌شد . بازم از آنها چیزی نمیخواستم زیرا نه میخواستم باغبانی کنم نه طاحونه‌داری . خزانه امیربنداد دارای دستک و طومار بود و موجودی خزانه را نمیتوانستند پنهان نمایند و امیربنداد با صداقت نیمی از زروسیم خزانه را بمن پرداخت .

ولی موجودی زروسیم سکنه محلی بطوریکه گفتم معلوم نبود . و بطور حتم مردم بنداد دارائی خود را پنهان میکردند تا اینکه مجبور نباشند نیمی از زروسیم خود را بدهند و من مجبور میشدم که سر بازار خود را مأمور شکنجه آنها نمایم تا اینکه بگویند چقدر طلا و نقره دارند و زروسیم آنها در کجاست . آن کار علاوه بر اینکه مدتی طول میکشید ممکن بود که نتیجه مطلوب هم ندهد و کسانی شکنجه را تحمل نمایند ولی محل پنهان کردن زروسیم خود را بروز ندهند . لذا پیشنهاد امیر بنداد را مشعر بر این که خود او، میزانی برای پرداخت زروسیم مردم تعیین نماید پذیرفتم چون متوجه شدم راهی که او نشان میدهد سهل تر است و بهتر به نتیجه میرسد . من در عمر خود شهرهای بسیار را با خاک یکسان کردم و طوری آن بلاد را ویران نمودم که میدانم تا جهان باقی است آباد نخواهد شد . من در عمر خود کرورها از سکنه بلاد مغلوب را از دم تیغ گذرانیدم و از کله‌های مقتولین منارها ساختم . وقتی فرمان قتل عام را در يك شهر صادر میکردم تمام کوچه‌ها و بازارهای شهر از خون مقتولین ارغوانی میشد ولی وقتی مردم يك شهر بدون مقاومت امان میخواستند آنها را نمی‌آزردم بخصوص اگر متدین بدین اسلام بودند .

مردی چون من که شرق و غرب جهان ، از بیم تیغ او میگریزد باید در موقع لزوم نظر بلند باشد و از جزئیات صرف نظر کند تا بتواند نتایج بهتر بگیرد . ممکن بود که من شش ماه یا یکسال خود را در بنداد معطل کنم تا اینکه يكایک سکنه شهر مورد تحقیق و شکنجه قرار بگیرند و موجودی زروسیم خود را بروز بدهند ولی از يك نتیجه بزرگ که تصرف خزینه سلطان فارس بود باز میماندم و من میخواستم که در همان سال یا لااقل در بهار سال بعد ، خود را بفارس برسانم و به شاه منصور مظفری پادشاه فارس نشان بدهم که بمن نمی‌توان دشنام داد .

یکروز از طرف امیر بنداد بمن اطلاع داده شد که کار دریافت خراج از سکنه شهر خاتمه یافت و دیگر کسی وجود ندارد که بتوان از او زروسیم گرفت . در آن روز معلوم شد که پانصد و پنجاه هزار مثقال زر و دو کرور دویست هزار مثقال سیم از طرف امیر بنداد بما تحویل داده شده است . قسمتی از زر و سیم مسکوک بود و قسمتی دیگر وسایل زینت و ظروف و چون غذا خوردن در ظروف طلا و نقره حرام است من امر کردم که تمام ظروف نقره و طلا را ذوب کنند و سکه بزنند .

( توضیح - خراجی که تیمور لنگ از بنداد گرفت با توجه باین که در قدیم طلا مثل امروز فراوان نبود زیاد بنظر میرسید ولی اگر بجای پانصد و پنجاه هزار مثقال زر بگوئیم پانصد و پنجاه

هزار دینار متوجه می‌شویم که خراج مزبور خیلی زیاد نبوده و سکه‌های طلای يك دیناری در قدیم يك مثقال وزن داشته است - مترجم ) بعد از اینکه از امر دریافت باج فارغ شدیم ، من عزم کردم که از بغداد بروم و امیر بغداد از من دعوت کرد تا در ضیافتی که میدهد شرکت نمایم .

من دعوتش را پذیرفتم و با عده‌ای از ملازمان خود از جمله ( قره‌گوز ) بضيافت امیر بغداد رفتم و بعد از اینکه طعام خورده شده‌ای از کنیزان زیبای عرب وارد مجلس شدند و باهنك رباب و عود و چنگ ، شروع برقصیدن کردند .

من با امیر بغداد گفتم آیا این زن‌ها را برای خوشگذرانی خود باین مجلس فراخوانده‌ای یا برای خوشگذرانی من . امیر بغداد گفت من آنها را فراخواندم تا بتو خوش بگذرد و هر يك از از آنها را هم که بخواهی از آن تو است . گفتم من هیچيك از آنها را نمیخواهم و با آنها بگو که از این محفل بروند چون من میل بدیدار رقصان و شنیدن صدای عود و رباب و چنگ ندارم .

امیر بغداد حیرت کرد و گفت ای امیر تیمور بزرگ آیا تو از شنیدن نغمه‌های دلپذیر نفرت داری و نمیخواهی کنیزان زیبارو را ببینی و از رقص آنها لذت ببری ؟ گفتم نه من توبه کرده‌ام که هرگز خویش را با لاهو و لعب مشغول نکنم و از روزی که توبه نمودم تا امروز ، به عهد خود استوار بودم و توبه‌ام را نخواهم شکست و امیدوارم تا روزی که زنده هستم توبه خود را نشکنم .

امیر بغداد دستور داد که کنیزان رقص از آن محفل بروند و بعد از ساعتی من هم خواستم بروم . هنگام رفتن ، يك طبق که از طلا ساخته شده بود به مجلس آوردند و من دیدم که مقداری جواهر در آن است . امیر بغداد گفت که من این جواهر را برسم یادگار بتو پیشکش میکنم و امیدوارم که آن را از من بپذیری و این جواهری است که من از خزانه خود برداشته‌ام . من جواهر را پذیرفتم ولی طبق طلا را قبول نکردم و امیر بغداد با خوشدلی از من جدا شد و بمن گفت هر موقع تو بسمت میهمان ببغداد بیائی ما مقدم تو را گرامی خواهیم داشت . چون سربازان من در شهر بغداد مبادرت به غارت نکرده بودند من مقداری از زروسیم را که از بغدادیان گرفته بودم بین افسران و سربازان خود تقسیم کردم . در فصل پائین از بغداد مراجعت نمودم و روزی که از آن شهر بر میگشتم امیر بغداد و پسرانش وعده‌ای از جوهه شهر تا پنج فرسنگ مرا بدرقه کردند . من میخواستم خود را بفارس برسانم و برای وصول با آنجا میباید بکرمانشاه برسم . ( کلمه کرمانشاه ، قلب کلمه ( کرمیسین ) یا ( قره‌میسین ) است و در قدیم کرمانشاه را کرمیسین میخواندند و ما برای این که در نظر خوانندگان ثقیل نیاید که کرمانشاه می نویسیم - مترجم )

## فصل هیجدهم

### عبور از گردنه پاتاق و رسیدن بفارسی

هنگامی که بسوی کرمانشاه میرفتم، وارد گردنه‌ای موسوم به (پاتاق) شدم و در آنجا طلایه‌ام خبر داد که عده‌ای کثیر سوار و پیاده اطراف گردنه هستند و ممکن است سرخصومت داشته باشند. من به طلایه دستور دادم که تحقیق نماید آنها که هستند و برای چه در آنجا مستقر شده‌اند. طلایه جواب داد آنها عده‌ای از عشایر کشور کرمانشاه هستند و میگویند اطلاع دارند که امیر تیمور با بارهای زروسیم از بغداد مراجعت کرده و اظهار میدارند اگر می‌خواهد جان سلامت ببرد زرو سیمی را که از بغداد آورده بدهد و از اینجا بگذرد.

زروسیمی که من از بغداد آورده بودم زیاد نبود و شهرت آن بیش از خود طلایه نقره اهمیت داشت. ولی اگر فقط يك مثقال طلایه نقره می‌آوردم باز رضایت نمیدادم عشایر کرمانشاه از من بگیرند تا بگذارند من از آن گردنه عبور نمایم.

گردنه (پاتاق) بطوری که من دیدم مکانی است که اگر اطرافش را بگیرند يك قشون، نمیتواند از آن عبور کند مگر با تحمل تلفات سنگین. چون علاوه بر این که می‌توان از دو طرف آن قشون را به تیر بست وضع گردنه طور است که می‌توان روی قشونی که از آنجا عبور میکند سنگ بارید و کافی است که عده‌ای در دو طرف گردنه قرار بگیرند و سنگها را از کوه جدا کنند و برفرق سر بازان سوار یا پیاده که از گردنه عبور می‌نمایند ببارند و همه یا عده کثیری از آنها را بقتل برسانند این بود که من دستور مراجعت دادم ولی عقب‌دار قشون من اطلاع دادم که مبدء گردنه هم که ما از آنجا گذشته بودیم از طرف عشایر اشغال شده است.

در میدان جنگ وقتی چاره منحصر بفرد شد درنگ نباید کرد بلکه باید با استقبال مرگ رفت. مرد ترسو هزار بار میمیرد و مرد دلیر فقط یکبار کشته میشود و در زندگی هر کس مرگ يك واقعه حتمی است و حتی پینمبران که بندگان خاص خدا هستند میمیرند تا چه رسد بما که بندگان عادی خدا هستیم.

من از روزی که به عقل رسیدم، در میدان جنگ هرگز مال اندیشی را از دست ندادم ولی وقتی مشاهده کردم که چاره منحصر بفرد است به پیشواز مرگ رفتم. در آنروز هم خود را برای مرگ آماده نمودم و با سرعت خفتان پوشیدم و خود برس نهادم و به غلام خود گفتم دو شمشیر سبک و پهن مرا که از بهترین شمشیرهای آبداده (چاچ) است بیاورد (چاچ- شهری

بود در ماوراءالنهر که امروز موسوم است به تاشکند - مترجم)

آن قسمت از سواران را که خفتان و خود داشتند دو قسمت کردم و قسمتی را مأمور نمودم که در مبداء گردنه که ما از آنجا گذشته بودیم با عشایر بجنگند . من آنها را جلو دار قشون کردم و گفتم چون روئین تن هستند جلوی برون دوراه را بکشایند و سواران دیگر در در قفای آنها بگذرند خود من هم فرماندهی دسته‌ای از سواران روئین تن را که میباید به مخرج گردنه حمله ور شوند بر عهده گرفتم و اندرز دادم که اگر کشته شوم (قره گوز) بجای من فرماندهی سواران را بر عهده بگیرد و قشون را از گردنه پاتاق بگذرانند بین دو دسته از قشون که یکی میباید به مبداء گردنه حمله ور شود و دیگری به مخرج آن رابطه دائمی برقرار نمودم که در صورت ضرورت هر دسته از دسته دیگر کمک بگیرد و گفتم که همینکه یکی از دو دسته راه را گشوده دست بدهد که دست از جنگ بکشد و از آن راه بگذرد چون منظور من این بود که راه گشوده شود و قشون من از آن عبور نماید و من نمیخواستم سواران خود را در جنگ با عشایر کرمانشاه بکشتن بدهم .

وقتی سواران روئین تن خفتان در بر کردند و منفر بر سر نهادند فرماندهی آن دسته از سواران را که میباید بمخرج گردنه (بسوی عراق عجم) حمله ور شوند بر عهده گرفتم و بحرکت در آمدم . بسواران خود گفته بودم که باید با سرعت از آن گردنه گذشت تا اینکه بعد از خروج از آنجا بتوانیم گردنه را دور بزیم و کسانی را که در ارتفاعات هستند دور کنیم و راه را برای عبور قشون بکشایم . وقتی دیدم که عده‌ای از سواران عشایر در مخرج گردنه حضور دارند و میخواهند از عبور ما ممانعت نمایند بسیار خوشوقت گردیدم چون حضور سواران مزبور در آنجا سبب می‌شد که آنهائی که در ارتفاعات بودند از سنگ باریدن خودداری نمایند چون می‌دانستند اگر سنگ بیارند دوستان خود آنها بقتل خواهند رسید من برای اینکه دست‌ها را آزاد کنم عنان اسب را بر گردن انداختم و دو شمشیر سبک و پهن را بدو دست گرفتم و رکاب کشیدم .

در طرفین من، سواران روئین تن با همان سرعت اسب می‌ناخندند تا اینکه به خصم رسیدیم و من از چپ و راست شمشیر انداختم . عشایر کرمانشاه حفاظ نداشتند و فاقد منفر و خفتان بودند و شمشیر های برنده من که بسا دست بهترین صنعتگران چاچ ساخته شده بود طوری در بدن آنها فرو میرفت که گوئی در آب فرو میرود . چندین ضربت شمشیر و نیزه بر من فرود آمد ولی اثری نکرد زیرا منفر و خفتان مرا بخوبی حفظ می‌نمود . عشایر کرمانشاه با اینکه لباس آهنین نداشتند مقابل ما پایداری دلیرانه میکردند و من متوجه شدم که باید آنها را بقتل رسانید تا بتوان راه را گشود و با سرعت و شدت شمشیر زدم .

دو دست من مانند دو پای نساج که با استقلال در کارگاه پارچه کار میکند ، با استقلال شمشیر می‌زد و مثل این بود که دو دست من از اراده دونفر پیروی می‌نماید . هر زمان که من در میدان جنگ با دو دست شمشیر یا تبر می‌زنم بر روان (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی خود درود می‌فرستم زیرا او بود که مرا طوری تربیت کرد و پرورش داد که بتوانم دو دست را در میدان جنگ بکار اندازم . (سمرطرخان) مدتی است از این دنیا رفته ولی پسرانش مورد حمایت من هستند و در دستگام سلطنت من دارای منصب می‌باشند چون از واجبات بزرگی این است که وقتی پدری خدمتگذار صدیق شد پس از مرگش فرزندان وی مورد حمایت قرار

بگیرند و دارای منصب و حرمت شوند

عنان اسب در گردنم بود و اسب را یا رکاب هدایت میکردم و وقتی میخواستم توقف کنم سر را بطرف عقب می کردم. طوری از مشاهده فوران خون بهیجان آمده بودم که پنداری بال در آورده ام و در آسمانها پرواز می نمایم. من در آن موقع نیروئی مافوق نیروی بشری را در بازوان خود احساس میکردم و بمن القاء می شد که قبل از من مردی وجود نداشته که مانند من نیرومند باشد و بعد از من مردی بوجود نخواهد آمد که بتواند مثل من شمشیر بزند و پیکار کند و ضربات شمشیر او شاهرگها را قطع نماید و سبب فوران خون شود همه جای من و مرکوبم از خون رنگین بود و من در دل بخود میبالیدم که از سرتابا بارنگ لاله های ارغوانی بهار مزین شده ام. اگر در آن موقع یکصد رستم پهلوان زابلستان را مقابل خود میدیدم بقتل میرساندم و میدانستم که هیچ پهلوان شمشیرزن یارای مقابله با مرا ندارد. طوری گرم پیکار بودم که هر گاه تمام بندهای بدن مرا یکایک جدا میکردند احساس کوچکترین درد نمی نمودم و آنچه ان خویش را توانا میافتم که هر گاه یکصد هزار سوار مقابل من بود می توانستم از وسط آنها بگذرم، از فرط سرستی بانگ زدم ای خورشید درخشنده شاهد باش که دلیرتر از من در دنیا وجود نداشته است.

یکوقت متوجه شدم که مقابل من کسی نیست. تمام سوارانی که در مقابل من و مردانم بودند بقتل رسیدند یا گریختند و راه گردنه پاتاق گشوده شد. وقتی راه باز گردید من اندوهگین شدم زیرا دریافتم که جنگ خاتمه یافت و من دیگر فوران خون را از رگهای بریده نخواهم دید و نمره جنگجویان شمشیر خورده را نخواهم شنید. من میخواستم آن جنگ ادامه داشته باشد و من هنرنمایی را ادامه بدهم نه برای اینکه دیگران را از دلیری خویش قرین حیرت و تحسین کنم بلکه برای اینکه خود کسب لذت نمایم.

من در شگفتم که می پرستان که خود را مانوشیدن جام می مست میکنند چرا شمشیر بدست نمی گیرند و برای خونریزی وارد میدان کارزار نمی شوند تا بدانند که مستی ناشی از جنگ یکصدبار لذتبخش تر از مستی ناشی از شراب است و مستی شراب، بعد از نیمروز سبب خماری می شود و انسان را ناتوان میکند لیکن مستی جنگ و ریختن خون در کارزار خماری ندارد و سبب سستی نمیشود بلکه مرد را قوی تر مینماید.

همینکه راه باز شد بآن عده از سواران که در مبداء گردنه می جنگیدند اطلاع دادم که دست از جنگ بکشند و بما ملحق شوند تا از گردنه بگذریم. من طوری سرگرم جنگ بودم که از وضع جنگ در مبداء گردنه اطلاع نداشتم و معلوم شد که در آنجا کانیکه مبداء را گرفته بودند از عده ای معدود تجاوز نمی کردند و پیکار با آنها دشوار نبود اما در عوض از ارتفاعات بر سر بازان ما سنگ باریدند. گرچه مغرور خفتان از شدت ضربات سنگ میکاست ولی وقتی سنگهای بزرگ ساقط میکردید سواران ما را بقتل میرسانید و وقتی خیر فتح ما بآنها رسید دست از جنگ کشیدند تا بما ملحق گردند.

همینکه من از گردنه عبور کردم دو شمشیر خون آلود خود را با تأسف در خلاف جا دادم و امر کردم که سوارانم از اسب فرود بیایند تا بتوانند بکوه بروند و آن عده از عشایر

را که بالای کوه هستند دور نمایند تا اینکه روی ما سنگ نبارند . سربازان من از اسب فرود آمدند و برای اینکه سبک شوند خود و خفتان را از خویش دور نمودند و از کوه که دارای شیب ملایم بود صعود نمودند ولی بیش از اینکه ببالای کوه برسند آن عده از عشایر که آنجا بودند از پشت کوه پائین رفتند و ناپدید شدند از آن پس راه گردنه (پاتاق) بطور کامل گشوده شد و قشون من از آن گردنه گذشت .

در گردنه (پاتاق) هفتاد و دو نفر از سواران من در مبداء گردنه بر اثر سقوط سنگ بقتل رسیدند و از سوارانی که با من می جنگیدند ، چهل و چهار نفر مقتول و عده ای مجروح شدند . تلفات ما در گردنه (پاتاق) بدون اهمیت بود و در عوض من از جنگ آن گردنه درس عبرت گرفتم و دانستم که بعد از آن هنگام عبور از گردنه ها باید خیلی احتیاط کنم و فقط بکزارش طلایه اکتفا ننمایم . چون اگر طلایه خصم را نبیند دلیل بر این نیست که خصم وجود ندارد چون در منطقه های کوهستانی ، یک قشون بزرگ ممکن است پشت یک کوه پنهان شود و طلایه آن را نبیند و یک مرتبه آشکار گردد . من از جنگ گردنه (پاتاق) باین نتیجه رسیدم که هر موقع که قشون من میباید از یک گردنه بگذرد ، اول باید مبداء و مخرج گردنه را در دست داشته باشم و بعد قشون خود را از آنجا بگذرانم و گرنه ممکن است خصم سربازان مرا زیر باران سنگ نابود کند . من از آزمایش جنگ گردنه (پاتاق) در جنگهای روم ( منظور آسیای صغیر است که امروز موسوم به ترکیه است - مترجم) و کابلستان ( یعنی کشور کنونی افغانستان - مترجم) و هندوستان و شام ( یعنی سوریه امروز - مترجم) استفاده کردم و هر زمان که می خواستم قشون خود را از یک گردنه بگذرانم مدخل و مخرج گردنه را اشغال میکردم و بعد دستور می دادم که قشونم عبور کند . و هر گاه نمیتوانستم مدخل و مخرج گردنه را اشغال کنم ، آن گردنه را دور میزدیم و لوراه من بسیار طولانی شود . چون میدانستم عبور از یک راه طولانی اما امن ، بهتر از این است که من قشون خود را در گردنه مجهول دچار خطر نمایم .

مردان من کشتگان را دفن کردند و ما براه ادامه دادیم و بدون واقعه ای به قزوین رسیدیم . بعد از دخول به قزوین من بیمار شدم و معلوم گردید که بیماری من همان بیماری بود که در سبزوار مرا از پا انداخت . تجدید آن بیماری که اطباء میگفتند ناشی از گرمی است آشکار میکرد که مزاج من از گرمی ناراحت می شود و من میباید تبرید کنم تا اینکه بیمار نشوم . وقتی من در سبزوار بیمار شدم در آنجا آب لیمو یافت نمیشد ولی در قزوین آب لیمو بمقدار زیاد بدست می آمد و آن را از کشور مازندران واقع در جنوب دریای آرسگون می آوردند ولی آب لیموی کشور مازندران طعم آب لیموی کشور فارس را ندارد .

علاوه بر آب لیمو در قزوین انار هم یافت می شد و اطباء تجویز کردند که برای رفع گرمی آب انار بنوشم . بیماری من در قزوین مانع از این گردید که من بتوانم بلافاصله بعد از مراجعت از بین النهرین راه کشور فارس را پیش بگیرم . من می توانستم قشون خود را به فارس بفرستم و در قزوین بمانم تا اینکه مداوا بشوم . اما فکر میکردم که هر گاه خود من در فارس



نباشم دماغ سلطان آن ناحیه آنطور که من مایل هستم بخاص مالیده نمیشود .  
بمن گفتند فارس سرزمینی است که دارای عشایر دلیلی می باشد و اگر سلطان منصور مظفری  
عشایر فارس را وارد جنگ نماید قشون من در آن کشور نابود خواهد گردید من گفتم کسی که  
از نابود شدن بیم دارد نباید وارد جنگ گردد و آن کس که بجنگ میرود باید بداند که خطر  
نابودی موجود است .

مدت شش هفته در قزوین بودم و در تمام آن مدت تبرید می کردم و آب لیمو و آب  
انار می آشامیدم و بیماری من رفع شد ولی هوا سرد شده بود . من با عده ای از افراد بصیر که  
از وضع فارس بخوبی مطلع بودند مشورت کردم و آنها گفتند فارس منطقه ایست گرمسیر و اگر  
تو قشون خود را از عراق عجم عبور بدهی بعد از ورود بکشور فارس مثل این است که تابستان  
آغاز گردیده است لذا من تصمیم گرفتم با وجود سرمای زمستان بسوی فارس حرکت کنم . چون  
میدانستم که بعد از ورود بفارس ، وارد منطقه گرمسیر خواهم گردید از قزوین برای افتادم .  
با این که هوا خیلی سرد بود در راه بیماری دوچار دشواری زیاد نشدیم و وقایعی مانند وقایع  
کشور (قبیاق) روی نداد و در راه کسی مزاحم من نشد تا اینکه بخاص فارس رسیدیم .

شاه منصور مظفری سلطان فارس از ورود من آگاه گردید و هزارهاتن از عشایر (بویر)  
را برای جلوگیری از من فرستاد . طبق معمول قبل از اینکه با عشایر (بویر) وارد جنگ شوم از  
سکنه محلی در خصوص آنها تحقیق کردم و آنان گفتند که قبایل (بویر) از فرزندان جمشید  
هستند . من نام جمشید را شنیده ، و وصف او را در شاهنامه خوانده بودم و میدانستم که شهرهای  
ایران بدست جمشید ساخته شده و او بود که برای ایرانیان زاگون (قانون - مترجم) نوشت و قبل  
از جمشید ایرانیان دارای زاگون نبودند . آثار قصر جمشید بطوریکه خود من در فارس دیدم هنوز  
در آن کشور باقی است و من بعد از دیدن آثار آن قصر دستور دادم که اسم را روی تخته سنگی  
که آنجا بود نقر کنند تا آیندگان بدانند که من آن سرزمین را فتح کرده ام . ولی در آغاز ورود  
نمیدانستم که بازماندگان جمشید هنوز در آن کشور هستند و شنیدن آن موضوع برای من  
تازگی داشت .

وقتی من وارد فارس شدم قدم بولایت استخر (اسطخر) نهادم که در شمال کشور فارس قرار  
گرفته و در قدیم شهری بود بزرگ بهمین نام ولی بعد از اینکه من کشور فارس را فتح کردم و آن  
شهر را دیدم مشاهده کردم قریه ای است دارای پنجاه خانواده و استخر را اعراب بعد از تصرف  
فارس ویران کردند و سکنه آنرا قتل عام نمودند . سکنه محلی بمن گفتند قبایل (بویر) که  
فرزند جمشید هستند در میدان جنگ هرگز قدمی بمقب بر نداشته اند و اگر سپاه خصم با اندازه مورچه های  
بیابان باشد مقاومت خواهند کرد و سپاه مهاجم نمیتواند بگذرد مگر اینکه قبایل بویر را تا آخرین  
نقر بقتل برساند .

بمن گفتند که سپاهیان شاه منصور مظفری سلطان فارس منحصر بعشایر (بویر) نیست بلکه  
سلطان فارس دارای عشایر دیگر میباشد که همه رشید هستند و میتوانند جلوی خصم را بگیرند  
و سرزمین فارس مسکن عشایر است و سالی دو مرتبه تغییر مکان میدهند و در فصل بهار به بیلاق میروند  
تا در آنجا برای احتشام خود آب و علف بدست بیاورند و در فصل پاییز راه قشلاق را پیش میگیرند

و اگر شاه منصور مظفری مردان عشایر فارس را برای جنگ فراخواند دو کرور مرد جنگی جلوی مرا خواهد گرفت. سکنه محلی بمن گفتند بفرض اینکه تو بتوانی عشایر فارس را شکست بدهی با (سه قلعه) چه خواهی کرد؟

بعد از اینکه راجع به (سه قلعه) از سکنه محلی تحقیق کردم معلوم شد در کوه‌هایی که در شمال غربی استخر (اسطخر) قرار گرفته سه قلعه وجود دارد که بقول فارسی‌ها جمشید آن سه دژها را ساخته است. اسم یکی از آن سه قلعه (استخر یار) است و نام قلعه دیگر (شکسته) و اسم قلعه سوم (شنکوان) قلعه (استخر یار) بالای کوهی ساخته شده که آنجا یک میدان وسیع وجود دارد و وسعت میدان مزبور بالای کوه بقدری است که یکصد هزار مرد می‌توانند در آنجا مبادرت بعملیات جنگی کنند. بمن گفتند که آن میدان بقدری وسیع است که در فصل زمستان و بهار در آن از آب باران و ذوب برف نهرها جاری می‌شود و آب نهرهای مزبور وارد آب انبارهای وسیع قلعه (استخر یار) میگردد و آن آب انبارها چنان وسعت دارد که هر گاه ده هزار مرد جنگی در قلعه باشند مدت یکسال میتوانند در قلعه پایداری کنند بدون اینکه برای آب احتیاج بخارج داشته باشند و اگر صرفه جوئی نمایند آب انبارها جهت دو سال آنها کافی خواهد بود. قلعه‌های (شکسته) و (شنکوان) گرچه ببزرگی قلعه (استخر یار) نیست اما آن دو قلعه هم آب انبارهای معتبر دارند و در فصل زمستان و بهار آب برف و باران، وارد آب انبارها میشود و آنها را پر مینماید.

بمن گفتند در آن سه قلعه بطور دائم مستحفظ هست تا آذوقه قلعه را حفظ کنند و ما اقیبت نماید که انبارها پر از آب شود. لذا وقتی جنگ پیش می‌آید ضرورت ندارد که باشتاب آذوقه بقلاع سه گانه حمل کنند و کافی است که مردان جنگی از دشت به آن قلعه‌ها منتقل شوند که در آن صورت قشون افراسیاب هم نخواهد توانست آن قلاع را تصرف نماید. چون راهی که از پائین کوه، بالا می‌رود و منتهی به آن قلعه‌ها می‌شود راهی است باریک و چند نفر که بر سر آن راه کمین بگیرند میتوانند از عبور هزارها مرد مسلح شور ممانعت کنند.

فارسی‌ها میگفتند که شاه منصور مظفری سلطان فارس، اگر در دشت از توشکست بخورد به قلعه (استخر یار) خواهد رفت و در آنجا، قلمکی خواهد شد و تو نخواهی توانست آن قلعه را تصرف کنی و سالها در فارس معطل خواهی ماند. لذا همان بهتر از راهی که آمده‌ای مراجعت نمائی و برای خویش در دسر بوجود نیآوری.

در حالی که من در قصبه (کراد) متوقف بودم و از سکنه محلی راجع به عشایر (بویر) و عشایر دیگر، و (سه قلعه) تحقیق میکردم نامه‌ای از شاه منصور مظفری بمن رسید. (توضیح - (کراد) از قصبات بزرگ فارس بود و در شمال غربی سرزمین فارس قرار داشت و چیزهایی که تیمور لنگ راجع بفارس میگوید برای ما ایرانیان نیز تازگی دارد - مترجم) در آن نامه سلطان فارس مرتبه‌ای دیگر بمن ناسزا گفت و مرا (اوزبک پلید و منحوس) خواند و گفت فارس جای شیران است و رویاهائی چون تو نمیتوانند این کشور را تصرف نمایند و اگر میخواهی بدانی که بر سر کسانی که قبل از تو بفکر تصرف فارس افتاده‌اند چه آمد، نظری با طرفداهای فارس بینداز تا مشاهده کنی (زاستخوان کشتگان راهی است سر ناسر سفید) آنچه بر سر آنها آمد بر سر تو خواهد آمد.

من در جواب سلطان فارس نامه‌ای با دست چپ نوشتم که با این شعر آغاز میشد:

(بزرگش نخواستند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد)

نامه را از این جهت بادست چپ نوشتم که دست راستم از وقتیکه بسختی در (قبچاق) مجروح شدم برای نوشتن از یکار افتاد ولی میتوانم با دست راست شمشیر بزنم. بعد از آن شرحین نوشتم: «بار اول، تو برای قدری آب لیمو که اگر من از یک پبله و در خواست میکردم برایم میفرستاد بمن ناسزاگفتی و اینک که قدم بکشور تو گذاشته‌ام بجای اینکه باستقبالم بیائی و برای من تحفه بفرستی باز بمن ناسزا میگوئی و مرا (اوزبک منحوس و پلید) میخوانی. من اوزبک منحوس نیستم و فرزند (چنگیز) می‌باشم و تا امروز آنچه کرده‌ام در خور مردی بوده که فرزند (چنگیز) است و امیدوارم که بعد از این هم بتوانم کارهایی بکنم که در خور فرزند چنگیز باشد»

بعد از فرستادن آن نامه از قصبه (کراد) حرکت کردم و با راهیمائی جنگی خود را به (خوبدان) رسانیدم که آنهم قصبه‌ای است بزرگ. تا آنجا اثری از سپاه سلطان فارس ندیدم و بعد از دو روز بمن اطلاع دادند که یک قشون از عشایر فارس جلوی جنگل ارجن (ارژن) انتظار مرا می‌کشند. (ارجن یا ارژن درخت بادام جنگلی است که چوبی سنگین و محکم دارد و امروز در وطن ما ایران، جنگل ارجن را باسم (دشت ارژن) میخوانند - مترجم)

من بقاعده فهمیدم که قشون سلطان منصور مظفری در محلی توقف کرده که برای جنگ فارسها مساعد است زیرا یک قشون پیوسته نقطه‌ای را برای جنگ انتخاب مینماید که بتواند در آنجا از نیروی خود حداعلای استفاده را بکند. سواران دشتهای مسطح را برای جنگ انتخاب میکنند زیرا در دشتهای مسطح می‌توان از سواران کمال استفاده را کرد. پیادگان اگر از لحاظ شماره سربازان ضعیف باشند تپه‌ها و گردنه‌ها را برای جنگ انتخاب مینمایند چون میدانند که در آن مناطق میتوانند از عبور سواران و پیادگان مانع نمایند. من میدانستم که جنگ در جنگل (ارجن) برای من که دارای سوار هستم خوب نیست زیرا سواران نمیتوانند در جنگل با پیادگان بجنگند چون سربازان خصم در پشت تنه درخت‌ها کمین میگیرند و اسب‌ها و سواران را به تیر می‌بندند و اگر درختهای جنگل مرتفع باشد از بالای درختان بسوی اسبها و سواران تیراندازی میکنند و نمیتوان آنها را از بالای درختان فرود آورد.

من نمیخواستم سواران خود را در جنگل ارجن دچار خطر کنم و بهتر آن دانستم که از نزدیک شدن بآن جنگل خودداری نمایم و چند بلد مطمئن را اجیر کردم که مرا از راهی ببرند که با قشون سلطان در (جنگل ارجن) برخورد ننمایم ولی اگر در دشت‌های مسطح بقشون سلطان فارس برخورد میکردم باوی میجنگیدم.

منظور من این بود که (شیراز) را که می‌گفتند دارالملم می‌باشد تصرف کنم و بعد از اینکه بر شهر مسلط گردیدم با بزرگان شهر صحبت نمایم و بفهمم که میزان دانائی آنها چقدر است. شیراز شهریست که بدست برادر حجاج بن یوسف در سال شصت و چهارم بعد از هجرت ساخته شد و هنگامیکه من وارد فارس گردیدم شیراز دوازده دروازه و سه مسجد بزرگ داشت و یکی از آن مساجد موسوم بود (مسجد جامع عتیق) که (عمر و بن لیت صفاری) آن مسجد را در سال ۲۸۵ بعد از هجرت نبوی بنا نهاد و من پس از اینکه وارد شیراز شدم در آن مسجد نماز خواندم.

من اطلاع داشتم که شیراز دارای حصار می‌باشد و حصار شهر را مدتی مدید قبل از ورود من بفارس، صمصام الدوله بنا کرد. هنگامیکه من وارد فارس شدم حصار شیراز، باروئی بود

محکم و اگر سلطان فارس تصمیم میگرفت که در شهر مقاومت نماید مرا پشت حصار متوقف مینمود من از حصاری شدن سلطان منصور مظفری بیمناک نبودم زیرا برای کشودن قلاع جنگی ، تجربه های بسیرا داشتم و میدانم هیچ قلعه ای نیست که یک سردار مصمم نتواند آنرا بگشاید.

شیراز علاوه بردارا بودن مساحد بزرگ و باروی متین و علمای مشهور از حیث دارا بودن دختران و پسران نیکو منظرهم معروفیت داشت و در کشورهای ایران می گفتند که شیراز موطن زیباترین پسران است و حافظ هم در اشعار خود این موضوع را گفته است. سرداران من میل داشتند که زیبارویان شیراز را ببینند ولی من تعایل بدیدن روی زیبا ندارم و عیش را بر خود حرام کرده ام تا اینکه خصائل مردی و جنگی را از دست ندهم .

بعد از ورود من بفارس سردارانم هر شب اطراف (نظام الدین) یکی از ملازمان مرا که وقایع نکار من نیز هست میگرفتند و از او راجع بشیراز پرسش می کردند و بیشتر راجع به نیکو منظران شیراز سؤال مینمودند. ( نظام الدین ) راجع بزیمائی چشم و ابروی دختران شیراز صحبت میکرد و سردارانم می گفت که چشمها و ابروهای دختران شیراز آنقدر سیاه است که شما اگر نظر بچشم های آنان بیندازید نخواهید توانست مدتی چشم های شیرازیان را بنگرید و نگاه آنها شما را ناتوان میکند. (توضیح - این ( نظام الدین ) که وقایع نکار بود، تاریخی از تیمور لنگ نوشته که امروز موجود نیست ولی (شرف الدین علی یزدی) نویسنده کتاب معروف (ظفرنامه) که حاوی شرح حال تیمور لنگ و جنگهای او میباشد خیلی از کتاب (نظام الدین) استفاده کرده - مارسل بریون) من بعد از اینکه وارد شیراز شدم ، متوجه گردیدم که ( نظام الدین) در باره خوبریان آنجا مبالغه میکند و شاید هم من چون علاقه بدیدار خوبریان ندارم چشم های دختران شیرازی را خیلی گیرنده نمیدیدم .

من برای اینکه مجبور نشوم در جنگلی که پراز درخت های بادام وحشی بود باقشون سلطان فارس بجنگم جنگل ارجن (دشت ارزن) را دور زدم و بجائی رسیدم که در طرفین راه زمین مستور از انگنار بود و بمن گفتند که غنچه های بزرگ و حجیم که پای آن گیاه دیده می شود خوراکی است و سواران من مقداری زیاد از غنچه های انگنار را جمع آوری کردند و طبخ نمودند من هم از غنچه های انگنار خوردم و دریافتم که چیزی لذیذ است. (توضیح - گیاه انگنار از ایران باروپا رفته ولی ما امروز حتی اسم آنرا فراموش کرده ایم و سبزی فروشی های تهران که در فصل بهار انگنار می فروشند آنرا با اسم فرانسوی (آرتیشو) میخوانند. - مترجم )

بعد از عبور از سرزمینی که در آن انگنار می روئید دومین نامه سلطان منصور مظفری بمن رسید و در آن رجز خوانی کرده و اجداد خود را برخ من کشید و تصور نمود که من میدانم اواز چه نژادی می باشد و اطلاع ندارم که جد وی مردی بود تهی دست اما زورمند موسوم به (پهلوان حاجی) از اهالی شهر خواف واقع در خراسان. (پهلوان حاجی) برای تهیه نوت لاموت از خواف برآم افتاد و اول وارد طوس شد و خواست که زور آزمائی کند. ولی در آنجا زورخانه هائی بزرگ داشت و پهلوانان قوی در آن زورخانه ورزش میکردند و (پهلوان حاجی) مورد توجه قرار نگرفت و کسی او را به لقمه ای نان نخواست. بعد عازم بيشابور گردید و در آنجا کشتی گرفت و زمین خورد

و چون دیگر نمی‌آوانست در نیشابور زندگی کند بسوی (ری) براه افتاد در (ری) هم چند پهلوان قوی پنجه بسرمی‌بردند بطوریکه (پهلوان حاجی) نتوانست در آنجا هم جلوه کند و ناگزیر راه اصفهان و بعد فارس را پیش گرفت.

در فارس هفتاد و دو سال قبل از تاریخی که من وارد آن کشور شدم پهلوان زورمند وجود نداشت بطوریکه (پهلوان حاجی) مورد توجه قرار گرفت و عده‌ای از جوانان اطرافش را گرفتند و آوازه‌اش را در اطراف منمکس کردند و (پهلوان حاجی خوافی) بفکر سلطنت افتاد و بعد از مرگ سلطان فارس فرمانروای آن کشور شد. ولی چون مردی بود عامی و بی‌سواد و بی‌اطلاع و در سن پیری بسیار پرخور شده بود و کاری غیر از خوردن نداشت نتوانست نامی از خود باقی بگذارد.

کار (پهلوان حاجی خوافی) پس از اینکه سلطان شد این بود که بامداد، بعد از برخاستن از خواب، بر سفره می‌نشست و تا نزدیک ظهر غذا می‌خورد. آنگاه از فرط سیری مجبور می‌شد که بخوابد و تا عصر می‌خوابید. هنگام عصر از خواب بر می‌خاست و باز بر سفره می‌نشست و شروع بخوردن میکرد و تا پاسی از شب می‌خورد و بعد می‌خوابید و عاقبت از فرط پر خوری جان سپرد. چنین بود مردی که شاه منصور مظفری بوجودش فخر میکرد و او را جد بزرگ خویش معرفی می‌نمود.

ولی جد من (چنگیز) غذا نمی‌خورد مگر با اندازه سدجوع آنهم از سبک‌ترین غذاها که ماست مادایان میباشد و چون در اکل و شرب امساک می‌نمود می‌توانست سی شبانه روز بر پشت اسب باشد. (رنه گروسه محقق فرانسوی که تاریخ (چنگیز) را نوشته عقیده دارد یکی از علل اصلی نیرومندی (چنگیز) و سربازان منول او این بود که غیر از ماست مادایان موسوم به (قومیس) غذای دیگر نمی‌خوردند و بقول او آن غذائی است مقوی لیکن بسیار سبک - معرجم)

فرزندان (پهلوان حاجی خوافی) که بعد از او بسلطنت رسیدند همه افرادی بودند کوتاه فکر و کم‌همت و نالایق ولی پر ادعا و تا آن تاریخ که من وارد فارس شدم هشت نفر از آنها در فارس و یزد و کرمان سلطنت کرده بودند.

بعد از اینکه جنگل ارجن را دور زدم بسوی شیراز براه افتادم قشونی که سلطان منصور مظفری مقابل جنگل ارجن داشت نتوانست جلوی مرا بگیرد زیرا سواران من بقدری سرعت داشتند که تا قشون در صد برآمد که از عبورم جلوگیری نمایند ما گذشتیم و خود را نزدیک شیراز رسانیدیم سلطان منصور مظفری در شیراز بود و بمن می‌گفتند که او بقلعه «استخریاری» (که راجع بآن صحبت کرده‌ام) خواهد رفت و در آنجا مکان خواهد گزید و من اگر سال‌ها در کشور فارس بمانم نخواهم توانست که آن قلعه را بگشایم.

گفتم در جهان قلعه‌ای نیست که قابل گشودن نباشد و هر قلعه را باید بیک طریق گشود و اگر او بقلعه (استخریاری) رفت من بجای اینکه سربازان خود را از دامنه کوه بالا بفرستیم و آنها را بدست عزرائیل بسپارم در اندک مدت یک جاده مارپیچ اطراف کوه بوجود خواهم آورد و قشون خود را از آن جاده بالا خواهم برد و قلعه را بتصرف در خواهم آورد. ولی شاه منصور مظفری به قلعه (استخریاری) نرفت بلکه راه مسجد (عتیق) واقع در شیراز را که از طرف (عمر و بن لیت صفاری) ساخته شده بود پیش گرفت و در آن مسجد برای غلبه کردن بر من مشغول دعا شد. د شیراز شهرت داشت هر کس به مسجد عتیق برود و در آنجا استغاثه کند و از خداوند چیزی بخواهد هنوز فاصله فیما بین منبر و محراب را طی نکرده دعایش مستجاب می‌شود و هر چه از

خدا خواسته است بوی خواهد رسید .

سلطان فارس هم برای اینکه بر من غلبه کند بمسجد عتیق رفت و دعا خواند و از خدا خواست که مرا بچنگ وی بیندازد تا با دست خود ، دو چشم مرا از کاسه بیرون بیاورد و بعد با دست خویش زبانم را قطع نماید و سپس همچنان با دو دست خود دستمایم را قطع و عاقبت سرم را از بدن جدا کند . آن مرد نمیدانست که اگر مقرر بود که انسان بتواند بوسیله دعا بر خصم غلبه کند پیغمبر ما محمد بن عبدالله بجای اینکه زره در بر کند و بمیدان جنگ برود و شمشیر از نیام بکشد و بجنگد بمسجد میرفت و از خداوند میخواست که او را بر خصم فاتق نماید و بطور حتم خداوند تقاضای پیغمبر خود را بهتر از تقاضای سلطان منصور مظفری می پذیرفت و پیغمبر بدون اینکه قدم از مسجد بیرون بگذارد و بمیدان جنگ برود فاتح می شد ولی پیغمبر ما در جنگهای بزرگ مانند جنگ (احد) و جنگ (خیبر) شرکت کرد، برای اینکه میدانست انسان به وسیله جنگ باید بر خصم غلبه نماید نه بوسیله دعا .

من قدری قبل از غروب آفتاب به منطقه ای رسیدم که با اسم (پاتیله) خوانده می شد و جلگه ای وسیع می نمود و از دور سیاهی لشکر بچشم رسید و فرمان توقف را صادر کردم . افسران من میدانستند چه باید بکنند مهنذا من بآنها گفتم امشب اردوگاه باید مستحکم باشد و اگر خصم شیخون زد، حمله او را دفع کنیم .

بآنها گفتم ما در کشور بیکانه هستیم و از وضع اراضی و شماره سربازان خصم اطلاع صحیح نداریم اما خصم در کشور خود می جنگد و همه جا را می شناسد و بعید نیست قشونی که در جنگل (ارجن) بود از عقب سر ما سر بدر بیاورد یا در صدد بر آید از راه دیگر خود را به سلطان منصور مظفری برساند . ما فردا باید مبادرت بحمله کنیم چون اگر فردا بگذرد با احتمال زیاد قشونی که در جنگل ارجن بود از عقب ما آشکار خواهد شد یا از راه دیگر به سلطان منصور ملحق خواهد گردید و آنوقت، کار ما سخت می شود . سربازان را بیدار نگاه ندارید و بگذارید بخوابند و رفع خستگی کنند تا فردا برای جنگ آماده باشند و فقط عده ای از سربازان را برای نگاهبانی بیدار نگاهدارید . منتها، سربازان باید طوری بخوابند که اگر مورد شیخون قرار گرفتیم بتوانند بیدارنگ و اردو جنگ شوند اگر من فرصت میداشتم آنشب از دای، اطراف اردوگاه ، دیوار بوجود می آوردم تا اینکه مورد شیخون قرار نگیرم (دای عبارت است از گل آمیخته با سنگریزه که بعد از خشک شدن محکم می شود - مارسل بریون)

اما اگر میخواستم دیوار بسازم مجبور بودم سربازان خود را تا صبح بیدار نگاه دارم تا دیوار با تمام برسد و آنها با همداد روز دیگر، از خستگی و بی خوابی متالم می شدند و نمیتوانستند بخوبی در جنگ شرکت نمایند . این بود که از ساختن دیوار منصرف گردیدم و در عوض با گذاشتن نگهبانان متعدد، و طلایه، خود را برای جلوگیری از شیخون آماده نمودم .

اگر من بجای سلطان منصور مظفری بودم و امیر تیمور بکشور من حمله میکرد و نزدیک پایتخت اردو میزد، هنگام شب، بشدت باردوی او حمله میکردم و حداقل فایده این حمله این بود که نمی گذاشت روز بعد، امیر تیمور، قشون خود را آنطور که مایل است آرایش بدهد زیرا هر شیخون، بخصوص اگر شدید باشد وضع اردو را نا منظم میکند . ولی دو چیز سبب گردید که سلطان منصور مظفری مبادرت به شیخون نکرد یکی اینکه مرد جنگ نبود و میدانست آنکه شیخون

میزند یقین ندارد که غلبه خواهد کرد بلکه بیشتر برای این شبیخون میزند که نگذار در روز بعد دشمن طبق دلخواه خود، صفوف خویش را بیاراید. علت دوم بطوری که بعد فهمیدم این بود که سلطان فارس انتظار می کشید قشونی که در جنگل ارچن داشت به شیراز برسد آنگاه با نیروی قوی با من بجنگد.

همین که من وارد دشت پاتیله شدم و سیاهی لشکر سلطان فارس را از دور دیدم فهمیدم که سلطان منصور مظفری مرد جنگ نیست چون اگر او مرد جنگ بود می فهمید که نباید در یک جلگه مسطح، مثل جلگه پاتیله با من که دارای قشون سوار هستم بجنگد. عشا بر کرمانشاهان نه در گردنه پاتاق جلو مرا گرفتند خیلی بیش از سلطان فارس از فن جنگ اطلاع داشتند چون میدانستند در جلگه مسطح نمیتوانند جلوی سواران مرا بگیرند لذا در گردنه کوهستانی در صدد جلو گیری از من برآمدند و اگر آنها حاضر می شدند که عده ای از مردان خود را بکشتن بدهند قشون مرا در گردنه پاتاق نابود می کردند.

سلطان منصور مظفری منطقه ای را برای جنگ، انتخاب کرده بود که از لحاظ مصلحت او، بدترین منطقه بشمار می آمد. من اگر بجای سلطان فارس بودم شیراز را رها نمی کردم و قشون خود را در مشرق شیراز کنار دریاچه (ماهلو) متمرکز می نمودم. آنجا منطقه ایست که از یک طرف بکوه منتهی می شود و از طرف دیگر بدریاچه (ماهلو) که دارای آبی شور و تلخ است منتهی می گردد و در آنجا میتوان بخوبی جلوی یک قشون سوار را گرفت و من هم ناچار بودم که برای جنگ با سلطان فارس با آنجا بروم برای اینکه نمیتوانستم بگذارم آن مرد با یک قشون بزرگ بر تمام کشورهای واقع در مشرق شیراز مسلط باشد و دائم مرا تهدید بنا بودی نماید.

ولی شاه منصور مظفری چون مرد جنگ نبود این مصلحت را تشخیص نداد و آن شب هم بمن حمله نکرد. در آن شب من چند بار از خواب برخاستم و از خیمه خود خارج شدم و در اردوگاه از یک طرف بسوی دیگر رفتم و صدا های خارچ گوش فرا دادم و ناگهان صدای بلبلی بگوشم رسید که لابد در یکی از باغهای شیراز خوانندگی میکرد و آنوقت دریافتم که بهار فرارسیده و بخاطر آوردن که در شیراز، فصل بهار، زودتر از جاهای دیگر میرسد. آن شب سه مرتبه طلایه مقدم خیر داد که طلایه خصم را می بیند من سپرده بودم د با دیدن طلایه خصم سربازان مرا از خواب بیدار نکنند و فقط هنگامی آنها را بیدار نمایند که محقق شود خصم شبیخون زده است. طلایه خصم، هر بار بعد از اینکه بطلایه ما نزدیک میشد عقب نشینی میکرد.

وقتی سپیده صبح دمید، نماز خواندم و بعد لباس رزم پوشیدم چون تصمیم داشتم که در آن روز مبادرت بحمله کنم و نگذارم که سلطان منصور مظفری از قشونی که در جنگل ارچن داشت و ممکن بود با و ملحق گردد استفاده نماید. بعد از اینکه لباس رزم پوشیدم امر نمودم که نفیرها را صدا درآوردند و سربازان من بعد از برخاستن صدای نفیرها بیدار شدند و در اندک مدت، اردوگاه برچیده شد و من قشون خویش را برای جنگ آماده دیدم.

دشت مسطح (پاتیله) سرزمینی بود بسیار وسیع و من برای اینکه قشون سلطان منصور مظفری را شکست بدهم میباید از غرب بسوی مشرق بروم. بهمین جهت با اینکه سوارانم صف آراسته بودند حمله را قدری بتأخیر انداختم تا آفتاب بالا بیاید و روشنائی خیره کننده خورشید صبح چشمهای سربازانم را نزند. من از وضع قشون خصم جز آنچه میدیدم اطلاع نداشتم ولی

شنیده بودم که سلطان فارس دوسردار برجسته دارد که از اعضای خاندان او هستند یکی (معتصم بن سلطان زین العابدین) و دیگری (یحیی مظفری).

بمن گفته بودند که سلطان منصور مظفری از هر دوی آنها می ترسد زیرا میدانند مردانی لایق هستند و اگر بر چشم آنها میل نکشیده از آن جهت است که آندو سردار خویشاوندانش هستند و زنهای خویشاوند از وی درخواست کرده اند که از میل کشیدن در چشم آنها صرف نظر کند. (توضیح - در قدیم ، بوسیله يك مفتول باریک ولی خیلی داخ که روی حلقه کشیده می شد . دیدگان مردم را کور میکردند و بعد از بهبود زخم ، چشمهای مکحول بظاهر هیچ عیب نداشت اما تا پایان عمر نابینا میماند و آن گونه اشخاص را مکحول می نامیدند یعنی کسی که میل سرمه بر چشمش کشیده شده و مکحول از ریشه کحل است که در عربی سرمه می باشد - مترجم) در خانوادہ مظفری رسم بود که هر کس بسطنت میرسید تمام خویشاوندان خود را مکحول میکرد و بندرت اتفاق می افتاد که خویشاوندان ذکور از خطر نا بینا شدن مصون بمانند . حتی دیده شد که پسران . پدران خود را کور کردند در صورتی که بعید است يك پدر سال خورده که از سلطنت کاره گرفته و آن را به پسر جوانش وا گذاشته بعد ، مدعی پسر گردد و بخواهد او را از سلطنت برکنار نماید و خود بجایش بنشیند ( سلسله آل مظفر ۹ سلطان داشت و فجایع اعمال آن ۹ نفر لرزه آور است و آنها سلطان فارس ویزد و کرمان و گاهی عراق عجم بودند و حافظ شیرازی سلطنت دو نفر از آنها را دیده و یکی از عللی که سبب شد حافظ بقول خودش بکنج خرابات پناه ببرد ستمگریهای رعشه آور ( آل مظفر) بود - مترجم)

من قبل از این که جنگ شروع شود حدس میزدم که ( معتصم بن سلطان زین العابدین) و ( یحیی مظفری) اگر لیاقت بخرج بدهند و میدان جنگ را بخوبی اداره نمایند از ترس است نه از روی اخلاص و ارادت . من می فهمیدم مردی که انتظار دارد بدون ارتکاب گناه ، کور شود از روی اخلاص بکسی که او را کور خواهد کرد ، خدمت نمی نماید .

از قواعد مسلم سلطنت این است که سلطان نباید هرگز ، يك بی گناه را مجازات کند و نیز نباید هرگز از مجازات يك گناهکار صرف نظر نماید . به پسران خود گفته ام که بدانند که هرگز نباید يك خدمت را بدون پاداش نیک بگذارند و از گناه يك مقصر بگذرند . کسانی که پیرامون سلطان هستند باید عقیده داشته باشند که اگر مرتکب گناه نشوند هرگز مجازات نخواهند شد و اگر عهده دار خدمت گردند بطور حتم پاداش نیک دریافت خواهند کرد .

اما اطرافیان سلطان منصور مظفری سلطان فارس وقتی صبح در بارگاه سلطان حضور می یافتند نمیدانستند که آیا هنگام مراجعت ، جلوی پای خود را خواهند دید یا دیگری دستشان را خواهد گرفت و بخانه خواهد رسانید . این اشخاص اگر خدمت میکردند از روی ترس بود و هیچیک از آنها از دل طرفدار سلطان منصور نبودند .

همین که آفتاب قدری بالا آمد و از درخشندگی خورشید کاسته شد فرمان حمله از طرف من صادر گردید و سوارانم بحرکت در آمدند . فرمانده جناح راست من ( فتاح بیگ) بود که در آغاز ( میر فتاح ) نام داشت و به احترام من عنوان (میر) را از جلوی نام خود برداشت و من او را فتاح بیگ نامیدم . (فتاح بيگ) یکی از بهترین سرداران من بشمار می آمد و تمام چیزهایی که من میخواستم در يك سردار جنگی باشد در او بود جز اینکه بعضی از مواقع



شراب می نوشید ولی از من پنهان میکرد چون میدانست که من از کسانی که شراب می نوشند نفرت دارم. فرمانده جناح چپ من (میران شاه) پسر من بود. (از هفت پسر تیمور لنگ با سامی جهانگیر- شیخ عمر- میران شاه- شاهرخ- خلیل- ابراهیم- سعدوقاس- فقط یکی از آنها که شاهرخ باشد سلطنت رسید ولی بعضی از نواده پسران دیگر تیمور لنگ سلطنت رسیدند مثل (سلطان حسین بایقرا) نوه شیخ عمر و سلطان محمود (با سلطان محمود غزنوی اشتباه نشود) نوه میران شاه و غیره - مارسل بریون)

تا آن موقع من فرماندهی یک سپاه را به (میران شاه) واگذار نکرده بودم ولی وی را در جنگها شرکت میدادم تا اینکه قوی دل شود و بیم از مرگ از او دور گردد. قبل از اینکه جنگ شروع شود با او گفتم تو فرمانده جناح چپ من هستی و لذا جناح راست دشمن مقابل تو است. تو دارای یک قشون سوار می باشی اما قشون خصم پیاده است و میدان جنگ هم طوری مسطح می باشد که سواران تو در هیچ جا دوچار اشکال نمی شوند. من از ارزش جنگی پیادگان خصم اطلاع ندارم اما میدانم که سواران تو جنگ آزموده هستند و بعضی از آنها مدت پانزده سال است که در میدان جنگ نبرد می کنند. اینها را بتو میگویم تا بدانی که من عذری را برای عدم موفقیت تو نمی پذیرم و برای مرگ تو، قائل با اهمیت نیستم و با اینکه پسر من می باشی مرگ تو در میدان جنگ، در نظرم با مرگ یکی از سربازان برابر است.

مدتی است که من در انتظار چنین روز هستم که سزای سلطان منصور مظفری را در کف او بگذارم و امروز مقتضیات جنگ، از هر جهت با من مساعد است و اگر قشون من در این روز بموفقیت نرسد، ناشی از عدم لیاقت سردارانم می باشد. اما من بلیاقت سرداران خود اعتماد دارم چون آنها را آزموده ام. تو نیز در جنگها امتحان شجاعت و متانت را داده ای و امروز، روزیست که از عهده امتحان فرماندهی بر آئی. اگر دیدی که پایداری پیادگان خصم شدید است اصرار نداشته باش که صف جناح راست دشمن را بشکافی بلکه جناح راست سلطان منصور مظفری را دور بزن که بتوانی آن را محاصره کنی. (فتاح بیک) هم چنین خواهد کرد و اگر نتواند جناح چپ دشمن را بشکافت آن را دور خواهد زد و در آن صورت تو و (فتاح بیک) در عقب قشون (سلطان منصور) بهم ملحق خواهید گردید. من هم در قلب سپاه سعی میکنم که قلب قشون سلطان منصور را بشکافم و اگر نتوانستم در صدد برمیآیم که تمام فشار قشون دشمن را بطرف خود جلب کنم تا این که تو (فتاح بیک) بتوانید قشون دشمن را دور بزنید. من تصور نمیکنم که سرداران سلطان منصور از روی اخلاص و فداکاری بجنگند ولی تو باید تصور کنی که هر سرباز خصم که مقابل تو می باشد فدائی سلطان منصور است.

بعد از این توصیه ها (میران شاه) سوار بر اسب شد و رفت که فرماندهی جناح چپ مرا بر عهده بگیرد و من در همان لحظه خود را آماده کرده که خیر مرگ او را بوسیله نامه برای مادرش بفرستم و مرگ پسر من برای من گوارا تر از این بود که در آن جنگ شکست بخوریم. سواران من با استثنای نیروی ذخیره در دو صف بزرگ یکی بعد از دیگری به حرکت درآمدند و من در صف اول قرار گرفتم و طبق معمول، جانشین خود را برای فرماندهی میدان جنگ تعیین کردم تا اگر کشته شوم قشون من بدون فرماندهی نماند.

من در آن روز از حیث ظاهر تفاوتی با افسران خود نداشتم و کسی نمیتوانست از روی مقفر و خفتان مرا بشناسد ولی وقتی سپاه دشمن نزدیک شدم، در نظر اول سلطان منصور مظفری را در قلب سپاه او، شناختم.

سلطان منصور مظفری کلاه خودی از زردارای چند ابلق بر سر داشت و خفتانش مانند آئینه میدرخشید بعد فهمیدم که خفتانش را از زرد ساخته اند. اطرافش را عده ای از سواران که همه دارای کلاه خود وزره بودند داشتند و معلوم میشد که محافظ مخصوص سلطان هستند.

در آن روز من از آن جهت با صف اول بسوی خصم میرفتم که زودتر (سلطان منصور مظفری) را ببینم و دیگر اینکه وقتی فرمانده کل قشون با صف اول مهاجم حرکت کند، غیرت سربازان بیشتر میشود. چون در موقع حمله، در صف اول ما سربازانی هستند که باید متحمل شدیدترین مقاومت خصم شوند و در تمام جنگها، عده ای کثیر از سربازان صف اول بقتل میرسند یا مجروح میگرددند. در واقع سواران صف اول کسانی میباشند که در موقع حمله بسوی مرگ میروند و احتمال مقتول شدن آنها زیاد و احتمال زنده ماندنشان کم است. وقتی آنها ببینند که فرمانده کل قشون مثل یکی از آنها بسوی مرگ می رود فدا کردن جان در نظرشان بی اهمیت میگردد زیرا میدانند که جان آنها از جان (امیر تیمور) گرانتر نیست.

هنوز یکصد ذرع با قشون خصم فاصله داشتیم که سربازان او، ما را تیر باران کردند. از لحظه ای که تیر باران شروع شد ما اسب هارا با حد اعلائی سرعت بحرکت در آوریم که زودتر به خصم برسیم و آن هارا از تیر اندازی بازداریم و از میزان تلفات خود بکاهیم. مقابل جبهه دشمن هیچ نوع حائل وجود نداشت که مانع از پیشرفت سواران ما شود. سلطان منصور مظفری که فروب روز قبل ما را دید اگر مردی لایق بود میتواند سربازان خود را وادار نماید که مقابل ما خندق حفر کنند تا چه رسد به نصب زنجیر یا الاقل طناب. اگر مقابل یک ستون سوار، روی پایه های کوتاه، بر زمین زنجیر نصب نمایند میتوانند که از پیشرفت سواران ما مانع شوند و تا سربازان ما از زنجیر را از سر راه بردارند مدتی طول میکشد و متحمل تلفات زیاد خواهند شد. حتی قرار دادن طناب هم میتواند بطور موقت از عبور سواران ما مانع نماید و آنها تا طناب هارا قطع نمایند هدف تیر و زوبین قرار نمیگیرند. ولی مقابل پیادگان سلطان منصور مظفری حتی طناب هم نبود. فقدان همه نوع مانع، مقابل یک قشون پیاده، که فرصت کافی داشته موانع بوجود بیورد بطوری در نظر من عجیب جلوه کرد که تصور نمودم خدعه ای بکار برده اند و میخواهند ما را اغفال کنند. اما بعد از خاتمه جنگ، فهمیدم خدعه ای بکار نبردند بلکه سلطان منصور مظفری که مرد جنگی نبود نمیدانست که باید در راه یک قشون سوار مانع بوجود آورد.

من هنوز قبول نمیکنم که سرداران سلطان فارس، از آن مسئله بی اطلاع بوده اند و عقلشان نرسیده روی زمین زنجیر نصب نمایند و شاید بمناسبت نفرتی که از سلطان منصور داشتند نتوانستند با او کمک کنند.

ما که در صف اول بسوی خصم میرفتیم میباید نیروی مقاومت پیادگان را در هم بشکنیم و صفوف آنها را نامنظم کنیم. آنگاه صف دوم که از عقب می آمد، میباید میدان جنگ را تصفیه کند و هر که را که تسلیم نشد بقتل برساند و کسانی را که تسلیم میشوند اسیر نماید و از میدان جنگ خارج کند. ما بعد از اینکه خود را به خصم رسانیدیم، تیر باران دشمن موقوف گردید اما در

عوض مواجه بانیزه سربازان پیاده شدیم وما میباید نیزه های آنان را فرود بیاوریم که بتوانیم صفوف پیادگان را درهم بریزیم. من همان اسب را برگردن انداختم و با دست راست شمشیر و با دست چپ تبر میزدم. نیزه هائی که سربازان پیاده دشمن بطرف من حواله میکردند در نظرم چون سوزن خیاطی پیر زنان بدون خطر بود.

يك مرد جنگ آزموده همین که شروع به پیکار کرد و روش جنگی خصم را دید می فهمد که حریف او قوی پنجه هست یا نه؛ من در دقیقه های اول جنگ متوجه شدم که سربازان (سلطان منصور) سست هستند و آنطور که انتظار داشتم نمی جنگند آن ها از عشایر فارس نبودند و اگر من در حمله عجله نمی نمودم و عشایر فارس که در جنگل ارجن بودند خود را به دشت پاتیله می رسانیدند دو چار زحمت میشدم شاید چون سرداران قشون سلطان منصور از روی اخلاص نمی جنگیدند، سربازانشان سست بودند چون در هر میدان جنگ، سرباز آئینه افسران و سرداران است و هر چه در سرداران و افسران باشد در سربازان نمایان می شود و در هر جنگ که سربازان جیون را دیدید بدانید که سرداران و افسران آن قشون جیون هستند

در دو طرف من سوارانم شمشیر یا تبر میزدند و نیزه های پیادگان را فرود می آوردند و پیش می رفتند. يك مرتبه احساس کردم که اسب من سست شد و فهمیدم که مجروح گردیده و عنان را از گردن خارج نمودم و در همان لحظه اسبم از پا درآمد. دانستم که نیزه ای در شکم من کوب من فرو کرده، آن حیوان را بقتل رسانیده اند. همین که اسب از پا درآمد سرعت بر زمین جستم و نگذاشتم پای من زیر تنه اسب برود و در حالی که اطرافم سواران بودند، خود پیاده بسربازان خصم حمله ور گردیدم.

سلاح آنها جز نیزه چیزی نبود و من که با دو دست شمشیر و تبر خود را به حرکت در می آوردم ظوری به سهولت نیزه های پیادگان را درهم می شکستم که انگار آنها نی قلم در دست دارند. چند تن از سواران که اطراف من بودند خواستند از اسب پیاده شوند و مرکوب خود را بمن بدهند ولی من بانگ زدم که بکار خود مشغول باشید. یکی از سواران بمن گفت ای امیر، اینک که اجازه نمیدهی من پیاده شوم بیابرتك من سوار شو. باو گفتم مرا بحال خود بگذار من میل دارم پیاده جنگ کنم. من در آن موقع حس می کردم که نیروئی فوق العاده یافته ام اما بعد از پایان جنگ دریافتم که نیروی فوق العاده من ناشی از این نبود که خون در عروقم می جوشید بلکه ضعف سربازان خصم هم در آن دخالت داشت چون سربازان سلطان منصور نمی توانستند از نیزه خود بخوبی استفاده کنند و همه تازه کار و از قشون جنگ بی اطلاع بودند.

در حالی که نیزه های سربازان سلطان منصور را درهم می شکستم و پیش می رفتم ، حس می نمودم که اقبال از سلطان فارس برگشته است زیرا کسی که خود را برای جنگ آماده نکرده باشد در میدان کارزار دارای اقبال نخواهد شد .

توای مرد که شرح حال مرا میخوانی بدان که در میدان جنگ هرگز، همای سعادت بردوش يك سردار نالایق نمی نشیند و اگر برای تو نقل کنند که در جنگ ، يك سردار نالایق و نپخته ، دارای سربازان تازه کار و جنگ ندیده فاتح شد ، آن گفته را باور نکن و بدان که حرفی است بی پایه و مایه . هر پیروزی در میدان جنگ وابسته است بسالها جنگاوری کردن و تجربه بدست آوردن و بصیرت در بکار انداختن سربازان و انتخاب سربازان جنگ آزموده . اقبال در میدان

جنگ همواره با نسی است که خود را برای جنگ مهیا کرده باشد و با سر بازان و صاحب منصبانی آزموده وارد کارزار شود .

من نقاب منفردا فرود آورده بودم بطوریکه سر بازان خصم صورتم را نمیدیدند . از این جهت نقاب منفردا فرود آوردم که صورتم حفاظ نداشت و ممکن بود سر بازان خصم با تیر یا زوبین یا نیزه چشم هایم را کور کنند . بعد از اینکه نقاب صورت را فرود آوردم روئین تن شدم و شمشیر و تیر و نیزه خصم بهیچ جای بدن من کار نمیگردد و ران یند و ساق بند هم داشتم . اگر میخواهی بیازمائی که جنگ با لباس روئین آنهم پیاده چگونه است یک دست لباس آهنین بر تن کن و ساق بند و ران بندهم استواز نما و بعد شمشیر بدست بگیر و آن را بحرکت در آور اگر تو مردی تن پرور باشی هنوز نیم ساعت از جنگ نگذشته ، در لباس روئین خود از یا درخواهی آمد . پوشیدن لباس روئین در میدان جنگ ، کار کسانی است که تن را وادار به مشقت کرده باشند تا سنگینی لباس آهنین آنها را از یا در نیاورد و بسیاری از سلحشوران از بیم سنگینی لباس آهنین ترجیح میدهند که بدون آن بمیدان جنگ بروند چون میدانند که سنگینی آن لباس زودتر از ضربات شمشیر خصم آنها را ناتوان میکند . ولی من تن خود را معتاد به مشقت کرده ام و سنگینی لباس آهنین مرا از یا در نیاورد . لباس های آهنین من گرچه در (چاچ) ساخته میشود و صنعت گران آنجا می توانند از آهن لباس های سبک بسازند مع هذا لباس های من سنگین است کسی که در همه عمر بر بستر پیرنیاں می خوابد نمیتواند لباس آهنین را بیوشد اگر چه مثل لباس روئین صنعت گران (چاچ) سبک باشد .

یک مرتبه دیگر ، حس می کردم که من از همه برتر هستم و اختیار جان هزارها نفر که مقابل من قرار گرفته اند در دست من است . در حالی که با دو دست تبر و شمشیر می زدم و گاهی ضربات نیزه و شمشیر خصم را روی روپوش آهنین خود احساس می کردم خود را برتر از اسفندیار می یافتم . زیرا اسفندیار فقط متکی بلباس روئین خود بود و بهمین جهت بقتل رسید ولی من در درجه اول اتکاء به شجاعت خود داشتم . گاهی سر را بلند میکردم که ببینم آفتاب در کجا است و چقدر از روز سپری شده و بعد بکار خود مشغول میکردم . در دو طرف من سوارانم می جنگیدند و سپاه خصم نمیتوانست از طرف چپ و راست بمن نزدیک شود . فوج اول سواران من کار خود را با تمام رسانیده بودند و فوج دوم بطوریکه گفتم بتصفیه زمین میدان جنگ اشغال داشتند . ناگهان سواری فریاد زد امیر کجاست .. امیر کجاست .

من بدون اینکه روی خود را از خصم برگردانم ( زیرا ممکن بود از قفا بر من ضربت بزنند ) فریاد زدم با امیر چکار داری . سوار مزبور صدای مرا شناخت و گفت ای امیر ، من از طرف (فتاح بیک) می آیم و او برای تو پیغام فرستاده است و می گوید که مشغول دور زدن جناح چپ خصم می باشد و از کشته پشته می سازد و پیش می رود . گفتم از طرف من با او بگو بعد از اینکه جناح چپ سپاه سلطان منصور را دور زد بحرکت دورانی ادامه بدهد و بطرف (میران شاه) پسر من برود چون ممکن است که پسر من نتواند با سرعت جناح راست دشمن را دور بزند .

من با زبان ترکی با قاصد صحبت کردم چون میدانستم که سر بازان سلطان منصور ترکی نمیدانند . ولی اگر فی المثل با زبان فارسی صحبت می نمودم سر بازان طرف می فهمیدند و ممکن بود که دستور مرا با اطلاع شاه منصور مظفری برسانند . اما در حالی که بزبان ترکی با قاصد صحبت

می‌کردم دست‌هایم همچنان بکار مشغول بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که ضربت دست چپ با دست راست من، یکنفر را بزمین نیندازد.

سربازان سلطان منصور طوری ناتوان بنظر میرسیدند که من گاهی تصور می‌کردم که باید که مشت کودک پیکار می‌کنم. پیادگان سلطان منصور مظفری سمی می‌نمودند که باشمشیر و نیزه مرا از پا درآوردند و گویا صاحب‌منصبی که از فن جنگ اطلاعی داشته باشد بین آنها نبود. چون اگر يك صاحب‌منصب را می‌داشتند یا آنها می‌گفت که يك مرد آهنین پوشر را نمیتوان با شمشیر یا نیزه از پا درآورد بلکه سلاح نبرد با او، گرز است و اگر يك ضربت گرز بر فرق یا شانه اش بزنند از پا درمی‌آید ولی مثل اینکه در سپاه سلطان منصور کسی نبود که از این فن پیش یا افتاده اطلاع داشته باشد.

یکی از چیزهایی که نشان میداد که صاحب‌منصبان و سربازان سلطان منصور مظفری پزمرده هستند و با علاقه و دلگرمی پیکار نمی‌کنند این بود که من در تمام مدتی که پیاده می‌جنگیدم ندیدم که يك سرباز مجروح سربلند کند و بمن حمله ور شود. صاحب‌منصبان یا سوارانیکه دلگرم می‌باشند بعد از مجروح شدن هم سربلند می‌کنند و در صدد برمی‌آیند که با اندازه توانائی خود سربازان خصم را از کار بیندازند هنگامی که من پیاده می‌جنگیدم، مجروحین میدان جنگ می‌توانستند سربلند کنند و بادشده، بی‌مرا از عقب قطع نمایند. اگر بی‌مرا قطع می‌کردند من بر زمین می‌افتادم و آنوقت سربازان خصم می‌توانستند با سهولت مرا بقتل برسانند. اما حتی يك یار هم يك مجروح سر را بلند نکرد و وقتی سربازان سلطان منصور ضربت می‌خوردند و بر زمین می‌افتادند بدون اینکه مرده باشند، تکان نمی‌خوردند و شکیبائی را پیشه می‌نمودند تا وقتی که سواران ما از آنها بگذرند.

وقتی سواران ما از آنها می‌گذشتند، می‌کوشیدند که خود را بکناری برسانند و همانجا می‌ماندند و انتظار می‌کشیدند تا جنگ تمام شود و تکلیف آنها معین گردد. این آثار نشان میداد که سلطان منصور مظفری لیاقت ندارد دارای سپاه باشد و اگر لیاقت میداشت سربازانش آنطور افسرده نبودند.

سرباز علاوه بر دریافت کردن جیره، میباید مورد تشویق قرار بگیرد و هر سرباز حس کند که چشم سردارش با او دوخته شده است. من تمام سربازان قدیمی خود را میدانم و بهر يك از آنها که برسم، آنان را با اسم صدا می‌زنم و تصور نمی‌کنم از آغاز جهان تا امروز، سرداری بوجود آمده باشد که اسم تمام سربازان خود را بداند و فقط در صدر اسلام که شماره قشون مسلمین از هفتصد یا هشتصد نفر تجاوز نمی‌کرد سرداران قشون اسلام، اسم سربازان خود را در هر جوخه میدانستند لیکن من وقتی بيك سرباز قدیمی خود می‌رسم او را با اسم صدا می‌زنم و آن سرباز وقتی متوجه شد که من وی را می‌شناسم در میدان جنگ، با علاقه و دلگرمی پیکار می‌نماید و ویژه آنکه میدانند که اگر رشادت نشان بدهد بدون تردید پادشاه خواهد گرفت.

تمام حکمرانان بلاد، در سراسر قلمرو سلطنت من، جزو سربازان قدیمی می‌باشند و چون در میدان جنگ رشادت بخرج دادند من رتبه آنها را بالا بردم و آنان را حکمران کردم و دارای تیول شدند و به پسرانم سپرده‌ام که بعد از من، همان روش را بکار ببرند و اگر می‌خواهند قدرت خود را حفظ نمایند همواره از سربازان و صاحب‌منصبان توجه نمایند.

در بعبوحه جنگ ، فریادی آشنا بگوשמ رسید که می گفت امیر، چه میکنی ، چرا سوار اسب نمی شوی ؟ من صدای (نظام الدین) وقایع نگار خود را شناختم و پرسیدم چه میکنی ؟ (نظام الدین) گفت ای امیر، آیا میدانی چه میکنی و خود را گرفتار چه خطر می نمائی. پرسیدم میکنی چه کنم؟ (نظام الدین) گفت ای امیر، من برای تو اسب آورده ام، سوار شو من بی آنکه روی خود را برگردانم خورا عقب کشیدم و نقاب منفر را بالا زدم و (نظام الدین) گفت ای امیر، تو امروز کاری کردی که نه افرسیاب کرده رستم... نگاه کن... مثل این است که تو را در حوضی پراز خون فرو کرده اند .

من نظری به پاهای شکم و سینه خود انداختم و دیدم که همه جامستور از خون است و خون تازه روی خونهای خشک شده دیده میشود. وقایع نگار گفت من هرگز نشنیده و نخوانده ام که دلیری چون تو پیدا شود و بتواند مدتها به تنهایی با هزارها سرباز بیکار نماید. گفتم (نظام الدین) راجع به دلیری من غلوتکن چون من تنها نبودم و سوارانم پیوسته اطراف مرا داشتند و نمیگذاشتند که خصم مرا احاطه نماید. از آن گذشته لباس روئین داشتم و ضربات شمشیر و نیزه و تیر، مرا مجروح نمیکرد. خصم من هم سربازانی تازه کار بودند و از فن جنگ اطلاع نداشتند و طرز بیکار آنها نشان میدهد که دل مرده می باشند و گرنه، محال بود که من بتوانم از این میدان، جان بدر ببرم .

نظام الدین گفت ای امیر سوار شو که بتوانی پیروزی خود را زودتر ببینی زیرا من پیش بینی می کنم که پیروزی تو نزدیک است. من خواستم شمشیر خود را غلاف کنم ولی نتوانستم زیرا بقدری خون روی شمشیر خشک شده بود که وارد غلاف نمی شد. تیغ را به (نظام الدین) دادم و گفتم آن را نگاه دار. نظام الدین پرسید ای امیر، آیا شمشیر تو را بشویم یا نه گفتم بلی بشوی تا این که خونها زدوده شود .

آنگاه بدون آنکه تیر را که بوسیله قطعه ای از چرم بجمع دستم متصل بود از دست بدهم، سوار شدم و گفتم نظام الدین تو بمن مرده دادی که بزودی پیروز خواهم شد و این مرده تو، مستوجب پادشاه است و چون میدانم که دختران سیاه چشم شیرازی را می پسندی بعد از این که وارد شیراز شدیم من تو را مخیر می کنم که ده تن از دختران سیاه چشم شیرازی را تصاحب کنی . نظام الدین گفت ای امیر، من سالخورده هستم و ده دختر جوان شیرازی برای من زیاد است. جواب دادم که من حداکثر را گفتم و اختیار حداقل با تو است. لحظه ای دیگر بیک (میران شاه) پسرم رسید و خبر داد که پسرم با سواران خود به سواران فتاح بیک ملحق شده و لذا مقدمه محاصره قشون سلطان منصور فراهم گردیده است. من که بعد از سوار شدن فرماندهی سیاه را بر عهده گرفته بودم بوسیله بیک چند دستور برای (فتاح بیک) و (میران شاه) صادر نمودم و با آنها و افسرانی که در قلب سیاه با من می جنگیدند امر کردم که شاه منصور مظفری را زنده دستگیر نمایند و نگذارند که وی بگریزد .

اما برای این که کار جنگ زودتر یکسره شود سپردم که بطور عمدی در خط محاصره شکافهایی بوجود آوردند که ترسوها و آنهایی که مردصفت نیستند از آنجا بگریزند و فراریان را مشروط بر این که زیاد نباشند تعاقب نکنند .

یك وقت دیدم که يك دسته چهل یا پنجاه نفری که چند نفر از آنها سوار بر اسب هستند

میگریزند و بعد دریافتیم که یکی از آن سواران (سلطان معتصم بن سلطان زین‌الابدین) فرمانده جناح راست قشون پادشاه فارس است. آن‌چهل و پنج‌جاه نفر که گریختند برای ما خطری نداشتند زیرا نمیتوانستند بعد، حمله‌ور شوند. همان‌طور که فرمانده جناح راست پادشاه فارس گریخت فرمانده جناح چپ ابواسم (یحیی مظفری) نیز، فیرت رازیرپا گذاشت و فرار را بر کشته شدن در میدان جنگ ترجیح داد و چون فرار او به نفع ما بود من خوشوقت شدم.

معلوم است که وقتی سرداران برجسته که دارای مقام فرماندهی قشون هستند بگریزند، افسران و سربازان قادر بادامه جنگ نخواهند بود و از آن بعد سربازان سلطان منصور مظفری شمشیرها و نیزه‌های خود را بزمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند.

من شمشیری بدست آوردم و با عده‌ای از افسران و سربازانم بسوی سلطان منصور رفتم. من تصور نمودم که مستحفظین خاصه سلطان منصور مظفری مقاومت خواهند کرد و تا نفر آخر کشته خواهند شد و نخواهند گذاشت که سلطان آنها اسیر شود. ولی برخلاف انتظار آنها نیز مقاومت نکردند و افسران و سربازان ما آنان را اسیر نمودند و سلطان منصور مظفری ماند و چتردارش. هنوز آفتاب بهار فارس آن قدر گرم نشده بود که انسان را ناراحت کند. ولی معلوم می‌شد که سلطان فارس آن قدر نازک بدن است که حتی در آن هوا نمیتواند حرارت آفتاب را تحمل نماید چتردار سلطان منصور مظفری مردی بود سیاه پوست و من متوجه شدم که فیرت و شهادت آن زندگی از تمام سرداران سلطان منصور مظفری بیشتر است زیرا می‌توانست چتر را بنیندازد و بگریزد ولی آن کار را نکرد و ایستاد.

من با اسب بطرف سلطان فارس رفتم و شمشیر او را که از کمرش آویخته بود کشودم و بیکی از افسران خود دادم که نگاه دارد آن‌گاه از او پرسیدم آیا مرا می‌شناسی؟ سلطان منصور مظفری حیرت زده پرسید آیا تو زبان فارسی میدانی؟ گفتم بلی و تصور میکنم زبان فارسی را بهتر از تو بدانم و از تو پرسیدم که آیا مرا می‌شناسی یا نه؟ سلطان منصور گفت تورا نمی‌شناسم ولی حدس می‌زنم که یکی از صاحب منصبان امیر تیمور هستی. گفتم من خود امیر تیمور هستم.

آن مرد وقتی مرا شناخت نظری بر سراپای من که مستور از خون خشک بود انداخت و رنگ از رخسارش پرید و دانستم که می‌ترسد گفتم ای نابکار من از تو يك ایلخی اسب یا يك خروار زر نخواسته بودم. آنچه من از تو خواستم چند شیشه آب لیموی فارس برای مداوای بیماری بود و اگر آن تقاضا را از يك پيله‌ور می‌کردم در خواستم را می‌پذیرفت چون يك تکلیف شاق نبود ولی تو ای مرد فرومایه چند شیشه آب لیمو را نفرستادی و بدتر از آن در نامه خود بمن ناسزا گفتی و اینک خویش را برای مکافات عمل، آماده کن. سلطان منصور از من پرسید ای امیر، اکنون که توفل به کردی با من چه میخواهی بکنی؟ گفتم تورا بقتل خواهم رسانید و دودمان تورا برخواهم انداخت. سلطان منصور پرسید بادودمان من چکار داری؟ گفتم من نمیتوانم تحمل کنم دودمان مردی که بمن ناسزا گفته بود پس از مرگش باقی بماند. سلطان منصور مظفری گفت ای امیر، تو اگر از قتل من صرف نظر کنی و دودمانم را بر نیندازی من دخترم را بزوجیت بتو خواهم داد. گفتم من اگر خواهان دختر تو باشم او از آن من است و احتیاج ندارم که تو موافقت کنی و دخترت را بمن بدی ولی من مردی نیستم که برای يك زن، از تصمیم خود منصرف شوم. شاید در دوره جوانی زنهائی توانستند مرا از عزم باز بدارند ولی در این دوره، هوی و هوس مقهور من است و اگر مقهور من نمی-

بود بر تو غلبه نمی کردم.

سلطان منصور مظفری گفت ای امیر، مرا زنده بگذار تا بحاکم شیراز بنویسم که مقابل تو بایرداری نکنند و همینکه تو بشهر نزدیک شدی دروازه‌ها را بروی سپاهت بگشایند. گفتم نیازمند نامه تو نیستم و وقتی سپاه من بشیراز نزدیک شد حاکم شهر، دروازه‌ها را خواهد گشود. سلطان منصور مظفری گفت اینطور نیست من به حاکم شیراز دستور داده‌ام که بایرداری نماید گفتم او وقتی تورا در قشون من دید و مشاهده کرد که اسیر هستی خواهد فهمید که بایرداری فایده ندارد بخصوص اگر مانند سرداران، از تو نفرت داشته باشد که در آن صورت با مسرت دروازه‌های شهر را برویم خواهد گشود و با استقبال خواهد آمد.

چون احتمال داده می شد قشونی که سلطان منصور مظفری در جنگل ارجن دارد بکمک تو بیاید تصمیم گرفتم که همان روز وارد شیراز شوم. قدری که از ظهر گذشت جنگ بکلی خاتمه یافت آن قسمت از سربازان سلطان منصور که توانستند بگریزند، رفتند و ناپدید گردیدند و قسمت دیگر بدست ما اسیر شدند و از جمله عده ای از شاهزادگان مظفری بچنگ ما افتادند. من به (فتاح بیگ) دستور دادم که از طرف مشرق وارد شیراز شود و به پسر میران شاه گفتم که از جنوب قدم بشهر بگذارد. خود من هم در حالی که سلطان منصور مظفری را با خود میبردم راه جنوب را پیش گرفتم تا وارد شیراز شوم سرداران من میدانستند که اگر از طرف سکنه شهر، مقاومت شد باید همه را از دم تیغ بگذرانند.

هنگام نماز عصر، من بشیراز رسیدم و مشاهده کردم که دروازه بسته است و عده ای بالای حصار هستند. به منادی گفتم ندا در دهد و بگوید که حاکم شیراز بالای حصار بیاید و با من صحبت کند، منادی ندا در داد و حاکم شیراز بالای حصار آمد و من بعد از این که مطمئن شدم که او حکمران شیراز است گفتم سلطان منصور مظفری شکست خورد، و سردارانش او راها کردند و گریختند و قشونش از بین رفت و خود سلطان منصور اسیر من گردید. آنگاه سلطان اسیر را بحاکم نشان دادم و او سلطان منصور را شناخت.

سپس گفتم ادامه مقاومت تو در شهر بدون فایده است زیرا می دانم که در شیراز قشونی وجود ندارد که تو بتوانی بدان وسیله بایرداری کنی. اگر قصد جنگ داشته باشی چون قشون نداری حداکثر یک یا دو روز بایرداری خواهی کرد و من بعد از تصرف شهر، تورا خواهم کشت و سکنه شهر را از دم تیغ خواهم گذرانید و تمام اموال شیرازها را تصرف خواهم نمود و زنهای شیراز نصیب لشکریان من خواهد شد. ولی اگر دروازه‌ها را بدون جنگ بگشائی، جان و مال و زنهای سکنه شهر مصون خواهند بود و کسی متعرض شما نخواهد گردید زیرا من نیامده‌ام که باشیرازها بجنگم و ایرنیر را غارت و ویران کنم من از آقا جوانی اشعار شعرای شیراز را میخوانم و چون خود اهل فضل هستم فضلی شیراز را محترم می‌شمارم و نمیخواهم از من آسیبی بآنها برسد. من فقط برای تنبیه سلطان شما قشون بفارس کشیدم و او را شکست دادم و دستگیر کردم و اگر بدون جنگ دروازه‌های شهر را بگشائی چندی در اینجا بسرخواهم برد و پس از این که قشونم رفع خستگی کرد از شیراز خواهم رفت.

حاکم شهر گفت هم اکنون دروازه‌ها را خواهم گشود و خود با استقبال خواهم شتافت. حدس من درست درآمد و حاکم شهر، وقتی فهمید که سلطان منصور مظفری دستگیر گردیده، و دیگر



امیدی به تجدید سلطنت او نیست تسلیم شد اندکی بعد، تمام دروازه‌ها را گشودند و حاکم شهر در حالی که کتابی بزرگ در دست داشت و عده‌ای از وجوه اهالی شهر در قفاش بودند با استقبال آمد و با صدای بلند این شعر را خواند، رواق منظر چشم من آشیانه نواست - کرم نما و فرود آ که خانه خانه نواست.

گفتم آیا این شعر از شمس‌الدین حافظ نیست. حاکم گفت چرا ای امیر، و آنگاه نظر به لباس آهنین من انداخت و پرسید ای امیر آیا مجروح شده‌ای زیرا سر پایت خون آلود می باشد گفتم این خون میدان جنگ می باشد که روی خفتان من خشکیده و من مجروح نشده‌ام.

حاکم شیراز کتابی بزرگ را که در دست داشت بمن نشان داد و گفت ای امیر، من اطلاع دارم تو یک مسلمان پاک نهاد هستی و تورا باین قرآن سوگند می‌دهم که از قتل و غارت - سکنه این شهر صرف نظر نما. گفتم اگر با احترام قرآن نبود هم اکنون فرمان قتل تورا صادر می‌کردم زیرا در صحت قول من تردید کردی. من بتو گفتم که اگر بدون جنگ دروازه‌های شهر را بگشائید سکنه شهر مصون خواهند بود، کسی به آنها تعرض نخواهد کرد این قول من برای تو و دیگران کافی بود و تو، میباید بفهمی مردی چون من وقتی قول میدهد، از گفته خود عدول نمینماید.

حاکم شیراز پوزش خواست و من گفتم از قول من، بوسیله چارچی‌ها بسکنه این شهر بگو که هیچ یک از سربازان من متعرض آنها نخواهند شد و میتوانند حتی در منازل خود را باز بگذارند و اگر امشب و فردا شب و شب‌های دیگر که مادر شیراز هستیم چیزی از خانه‌ای بسرقت رفت بدون تردید سارق محلی آنها دزدیده زیرا من سربازان خود اعتماد دارم و وقتی دستور بدهم که نباید متعرض جان و مال و زن‌های یک شهر شوند محال است که یکی از آنها تخلف نماید و اگر بکنند من متخلف را مجازات میکنم و خسارت شخصی را که مالش به یمنما رفته تأدیه می‌نمایم. بعد از آن بحاکم گفتم لابد در این شهر یک میدان هست. حاکم گفت بلی ای امیر، و در این جامیدان وسیع وجود دارد. گفتم بجارچیان خود امر کن جار بزنند که صبح فردا، بعد از اینکه یک نیزه از آفتاب بالا آمد در میدان بزرگ شهر جمع شوند. حاکم، پرسید ای امیر آیا لازم است گفته شود که برای چه در میدان بزرگ اجتماع نمایند. گفتم نه بعد از اینکه در آنجا جمع میشوند علت اجتماع را خواهند دانست.

حاکم شیراز گفت اطاعت می‌کنم و می‌گویم جار بزنند که فردا صبح مردم در میدان بزرگ حضور بهم رسانند آنگاه اظهار کرد ای امیر دارالحکومه برای پذیرائی از تو آماده شده است و می‌توانی امشب در آنجا استراحت نمایی. گفتم من در دارالحکومه منزل نخواهم کرد و امشب هم فرصت استراحت ندارم آنچه می‌گفتم حقیقت داشت و من میباید در آن شب شیراز را برای دفاع در قبال قشونی که سلطان منصور در جنگل ارچن داشت آماده کنم و شهر را بکلی از شیرازی‌ها تحویل بگیرم.

تمام سربازان حاکم شیراز را که در شهر بودند خلع سلاح کردم و پسر (میران‌شاه) را مأمور نمودم که با سپاه خود عهده دار حفظ شهر و در صورت ضرورت دفاع از آن باشد. در دروازه‌ها، سربازان من مشغول نگهبانی شدند و در حصار شهر نیز سربازان خود را گماردم و حاکم شیراز مکلف شد تحت فرماندهی پسر امور عادی شهر را اداره کند. قبل از این که آفتاب فروب کند خود با سپاه فتاح بیگ از شهر خارج شدم که شب را در صحرا بگذرانم. با

اینکه سربازان من از جنگ آن روز خسته شده بودند در طلایه دور و نزدیک گماردم که اگر قشون جنگل ارجن بشیر از آمد غافلگیر نشوم .

من پیش بینی میکردم که بعد از شکست خوردن سلطان منصور بعبید است که قشون جنگل ارجن حال جنگ کردن را داشته باشد. مع هذا طبق روش همیشگی احتیاط را از دست نس میدادم و خود را برای جنگ آماده نمودم، من در آن شب در شیراز بسر نبردم. تا اینکه آزادی عمل داشته باشم. اگر در دارالحکومه شیراز بسر می بردم محدود می شدم و ممکن بود که محاصره گردم . احتمال سوء قصد، علیه من، نیز در بین بود و هر گاه در اردوگاه خود بسر می بردم از سوء قصد بیم نداشتم.

آن شب تا صبح واقعه ای اتفاق نیفتاد و من از طرز فکر فرمانده قشون جنگل حیرت میکردم چون توقف او در آنجا بیمورد بود و او می باید متوجه شود که بعد از اینکه من با قشون خود بسوی شیراز رفتم وی نباید آنجا توقف نماید.

وقتی با امداد دمید من طبق معمول برخاستم و نماز خواندم و فرماندهی اردوگاه خود را در خارج شهر به فتح بیگ سپردم و سلطان منصور مظفری را که شب در اردوگاه من محبوس بود با خویش بشهر بردم.

میدان بزرگ شهر شیراز جمعیت تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی میکردند و مانع از این می شدند که مردم وسط میدان بی آیند در وسط میدان، بدستور من، شب قبل بانیر و تخته، یک مصطبه بوجود آورده بودند و سلطان منصور مظفری و یازده تن از شاهزادگان مظفری را که همه مقید بنجیر بودند بالای آن مصطبه بردند. دو جلاد هم حضور داشتند و قبلا از اینکه دستور قتل سلطان منصور و دیگران را صادر کنم منادی با صدای بلند بطوری که تمام مردم شیراز جمع بودند بشنوند چنین گفت : ای شیرازیها چندی پیش امیر تیمور گورکان در خراسان بیمار شد و پزشکان گفتند برای اینکه مدها و اوشود باید آبلیموی فارس را بنوشد و امیر تیمور گورکان نامه ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد و از وی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد ولی سلطان فارس در جواب امیر تیمور گورکان نامه ای نوشت که از صدر تا ذیل آن ناسزا بود و اینک من نامه سلطان فارس را برای شما میخوانم (منادی نامه سلطان فارس را که در جواب من نوشته بود خواند.) امیر تیمور گورکان فقط برای اینکه این مرد را مجازات کند راه فارس را پیش گرفت و اکنون شما با چشم خود می بینید چگونه سلطان فارس بسزای عمل خود میرسد. صحبت منادی تمام شد و فریاد سلطان منصور مظفری برخاست و گفت ای امیر تیمور من بد کردم ولی تو مرا عفو کن گفتم من تو را عفو نمیکنم زیرا از آن روز که نامه تو بدستم رسید تا دیروز که ترا در میدان جنگ شکست دادم از فرط خشم بخود می پیچیدم ناسزاهائی که تو بمن گفتی اثر موقتی نداشت که من امروز تو را عفو نمایم. بارها هنگام شب وقتی بیاد ناسزاهای تومی افتادم نمیتوانستم بخوابم و عهد خود را تجدید مینمودم و می گفتم وقتی بتو دست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کرد که هرگز مردی در دودمان تو در فارس یا جای دیگر سلطنت نکند و امروز روزی است که عهد خود را بموقع اجرا بگذارم.

اگر من این ناسزاها را بتومی گفتم و تو بمن دست میبافتی مرا در قفس آهنین جای میدادی و آن قفس را روی خرمنی از آتش می نهادی تا این که زنده بسوزم یا امر میکردی که پوست مرا در حالی که زنده هستم بکنند یا شقها بکنند. لیکن من تورا با هیچ یک از این مجازاتها بقتل نمیرسانم و فقط میگویم که سر از بدنت جدا کنند. آنگاه به جلادها اشاره کردم سر از بدنت محبوسین جدا کنند، سلطان منصور فریاد زد ای امیر تیمور، اگر من بتو ناسزا گفته ام و مستوجب قتل هستم اینها که دستگیر شده اند گناهی ندارند و بتو ناسزا نگفته اند از قتل آنها صرف نظر کن گفتم وقتی مار را بقتل میرسانند توله های مار را هم باید معدوم کنند و گرنه روزی مار خواهند شد. لیکن من از نیش مار وحشت ندارم اما عهد کرده ام که دو دمان تورا از بین ببرم تا هیچ یک از کسانی که از تبار تو هستند در آینده سلطنت نکنند چون نمی توانم بینم بازماندگان مردی که بمن ناسزا گفته، بسطنت برسند.

سیس جلادان دست بکار شدند و اول سر سلطان منصور مظفری را از قلمه بدن جدا کردند و بعد از او، سرهای یازده تن از خویشاوندان ذکورش از بدن جدا شد و من می دیدم و می شنیدم که مردم هنگام سر بریدن سلطان منصور مظفری و دیگران ابراز شادمانی می نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده اند. سرهای بریده را بالای دروازه های شیراز نصب نمودند و اجساد را بگورستان بردند و دفن کردند.



Shirvan

Shirvan

## فصل نوزدهم

### بعد از سقوط شیراز

عصر آن روز وقایع نگار خود نظام الدین را احضار کردم و با او گفتم من بتو وعده دادم که بعد از گشودن شیراز ده دختر جوان شیرازی را بتو بدهم. تو گفتی که سالخورده هستی و ده دختر برای تو زیاد است اینک بگو چند دختر میخواهی؟ نظام الدین گفت ای امیر برای من یک دختر کافی است ولی تو که سکنه شیراز را بخشیده ای چگونه بمن یک دختر اهدا خواهی کرد. گفتم من برای تو یک دختر خریداری خواهم کرد و به حاکم شیراز گفتم جار بزنند که من میل دارم برای یکی از مردان مقرب خود یک دختر جوان و زیبا و سیاه چشم شیرازی را خریداری نمایم و هر کس میل دارد یک چنان دختر را بفروشد دوهزار دینار زرد ریافت خواهد کرد و کسانی که خواهان فروش دختر جوان خود هستند آنها را به دارالحکومه بیاورند و انتخاب دختری که باید خریداری شود بسته است به سلیقه مردی که آن دختر را و اختصاص خواهد داشت.

بامداد روز بعد عده ای از مردم شهر با دختران جوان خود در دارالحکومه حضور بهم رسانیدند و من به نظام الدین گفتم برود و هر دختر را که مایل است انتخاب نماید و اورفت و دختری را که مورد پسندش بود خریداری کرد و من گفتم بهای دختر را بپردازند. پس از آن هر موقع که مجالی برای صحبت های خصوصی پیش می آمد (نظام الدین) بمن میگفت ای امیر، اگر میخواهی از عمر خود لذت ببری یک دختر شیرازی برای هم خواب شدن انتخاب کن زیرا در جهان زنی مهربان تر از زن شیرازی نیست.

ولی تشویق های نظام الدین مرا تحریص نمیکرد و من هرگز یک دختر شیرازی را برای هم خواب شدن انتخاب نکردم.

من تصمیم گرفته بودم که نسل شاهزادگان مظفری را براندازم و دیگر هیچ یک از آنها به سلطنت نرسند. دو نفر از شاهزادگان مظفری گریختند یکی (سلطان یحیی مظفری) و دیگری (سلطان معتمد بن زین العابدین). من بزودی مطلع شدم که سلطان یحیی مظفری در شهر قمشه است. حاکم قمشه از امرای محلی بود و من نامه ای برایش نوشتم و بسوسله بیک فرستادم در آن نامه به حاکم قمشه گفتم اگر میخواهد سرش روی بدن باقی بماند سر سلطان یحیی مظفری را برای من بفرستد و در عوض انعام دریافت کند.

يك روز بمن اطلاع دادند مردی غبار آلود که میگوید اسمش (امیر عبدالباقی) و حاکم قمشه است آمده میخواهد مرا ببیند. گفتم او را داخل کنید وقتی وارد شد مشاهده کردم طوری غبار آلود است که شکل صورتش دیده نمیشود. آن مرد خورجینی بردوش داشت و از درون خورجین سری را بیرون آورد و مقابل من گذارد و گفت ای امیر بزرگوار اینست سری که تو میخواستی من از قمشه براه افتادم و هفت اسب در زیران تلف کردم و خود را با اینجا رسانیدم تا اینکه این سر را قبل از اینکه متعفن و متلاشی شود بنظر تو برسانم.

من حاکم شهر و چند تن از جوه شهر را اظهار کردم و آن سر را با آنها نشان دادم و پرسیدم از آن کیست؟ عده ای گفتند سر سلطان یحیی مظفری می باشد آنگاه حاکم و جوه شهر را مرخص کردم و از امیر عبدالباقی پرسیدم چگونه سلطان یحیی مظفری را کشتی؟ او گفت ای امیر بزرگوار وقتی نامه تو بمن رسید دانستم که هر گاه بخوایم زنده بمانم چاره ای ندارم جز اینکه سلطان یحیی را بقتل برسانم از او برای صرف طعام دعوت کردم و هنگامی که بر سفره نشسته بود و غذای خورد مردان من بوی جمله ورشندند و چند ضرب شمشیر و خنجر به سینه و پشتش وارد آوردند و او را کشتند و من بدون لحظه ای درنگ سرش را بریدم در این خورجین نهادم و براه افتادم و چهل و چهار فرسنگ فاصله بین قمشه و اینجا را بدون وقفه پیمودم که این سر را بنظر تو برسانم.

پرسیدم آیا هنگامی که سلطان یحیی مظفری بر سفره نشسته بود و غذا میخورد او را کشتی؟ امیر عبدالباقی گفت بلی ای امیر بزرگوار زیرا چاره ای دیگر نداشتم و اگر در آن موقع وی خافلگیر نمیکردیم و بقتل نمیرساندیم، نمیتوانستیم در موقع دیگر از عهده او بر آئیم. گفتم من دشمن خود را هنگامی که بر سفره طعام من نشسته است بقتل نمیرسانم. امیر عبدالباقی گفت ای امیر بزرگوار آیا مرا که مطیع امر تو بودم و دستورترا بموقع اجرا گذاشتم مقصر میدانی. گفتم نه، تو نزد من مقصر نیستی ولی روش تورا برای قتل این مرد نپسندیدم. سپس امر نمودم که پنج هزار دینار بآن مرد بپردازند و امیر عبدالباقی خوشدل شد و بعد از دریافت کیسه های زر و نهادن آن نهادر خورجین خود، آنرا با زحمت بلند کرد و بردوش نهاد و خواست برود باو گفتم این سر را هم ببر حاکم قمشه حیرت زده پرسید ای امیر بزرگوار گفتم این سر را ببرم گفتم بلی. حاکم قمشه گفت آیا تو باین سراجتیاچ نداری؟ گفتم سر بریده دشمن بوجه کار می آید که بآن احتیاج داشته باشم. امیر عبدالباقی سر را هم در خورجین نهاد و در حالی که بر اثر وزن طلا و سر بریده خم شده بود از در بیرون رفت.

پس از قتل سلطان یحیی من در فکر (سلطان معتمد بن سلطان زین العابدین) بودم و می خواستم بدانم در کجاست و اطلاع رسید که در شام بر میبرد و میخواهد با کمک پادشاه شام (کشور سوریه کنونی - هترجم) قشونی گرد بیاورد و راه فارس را پیش بگیرد و آنکشور را بتصرف در آورد و پادشاه فارس شود. در آن موقع که من از سکونت سلطان معتمد در شام مطلع شدم در فارس نبودم و در ماوراءالنهر از آن موضوع مطلع گردیدم.

من نامه ای به پادشاه شام نوشتم و باو توصیه کردم که از کمک کردن به سلطان معتمد بن سلطان زین العابدین خودداری نماید و او را دستگیر کند و بساعده ای مستحفظ به ماوراءالنهر بفرستد. پادشاه شام در جوابم نوشت معلوم میشود که دماغ تو پراغر و راست و اگر چنین نبود حد خود

را می‌شناختی و برای پادشاهی چون من تکلیف معین نمی‌کردی سلطان معتصم پناهنده من است و من از هیچ‌گونه کمک نسبت با و مصابقه نخواهم کرد. در همان لحظه که نامه پادشاه را دریافت کردم عزم نمودم که بشام قتون بکشم ولی قبل از اینکه نامه پادشاه شام بمن برسد می‌خواستم بسوی هندوستان بروم و سرزمینی را که می‌گفتند خاکش از گوهر می‌باشد ببینم. سلطان معتصم بن سلطان زین‌المابدین عاقبت در جنگی که با یکی از سرداران من کرد کشته شد و سرش را بریدند و برای من فرستادند و با قتل سلطان معتصم سلسله مظفری بکلی نابود گردید.

و تا امروز که این صفحات را رقم می‌زنم تجدید نظر نگردیده است زیرا من نه فقط تمام شاهزادگان مظفری را کشته بلکه تمام دارائی آنها را بتصرف در آوردم تا اینکه در آینده فردی از افراد خانواده مظفری نتواند قشون گرد بیاورد و داعیه سلطنت داشته باشد.

بعد از اینکه از تمشیت امور شیراز فراغت پیدا کردم در صدد برآمدن که علمای شیراز را ببینم و گفتم که علمای شیراز در مسجد (عمرو بن لیث صفاری) جمع شوند و گفتم که آن مسجد را عمرو بن لیث صفاری در سال ۲۸۵ هجری بنا کرد. قبل از مذاکره، خدمه من به علمای شیراز شربت نوشانیدند و بعد من از شیخ بهاء الدین اردستانی که می‌گفتند از علمای برجسته شیراز است پرسیدم هنگام وضو گرفتن باید مسح کرد یا پاها را شست شیخ بهاء الدین اردستانی گفت پاها باید شسته شود (توضیح - نویسنده قول تیمور لنگه را نقل می‌نماید و مترجم هم ناقل گفته تیمور لنگه است و آنچه در اینجا می‌خوانیم نظریه مترجم نیست و مترجم این سرگذشت که مسلمان و شیعه افنی عسری میباشد تابع احکام مذهب شیعه است - مترجم) پرسیدم برای چه پاها باید شسته شود. جواب داد برای اینکه حکم خدا میباشد. گفتیم خدا برای چه این حکم را صادر کرده است. شیخ بهاء الدین پاسخ داد برای رعایت نظافت. سؤال کردم مجوز این حکم کدامیک از آیات قرآن است شیخ بهاء الدین نتوانست جواب بدهد.

یکی از علما گفت ای امیر اجازه بده من مجوز آن را بگویم گفتم من از تو سؤال نکردم. شیخ بهاء الدین اردستانی گفت من میدانم که در قرآن آیاتی راجع بوضو گرفتن هست ولی آن آیات را بخاطر ندارم. گفتم تو مردی هستی عالم و پیشوای مذهبی مسلمین شیراز بشمار می‌آئی چگونه آیات قرآن را که مربوط بوضو میباشد بخاطر نداری بخاطر نداشتن آیات قرآن از طرف تو که مردی عالم و پیشوای مذهبی هستی شبیه است باینکه یک مرد جنگی، در روز جنگ که می‌باید بمیدان برود شمشیر خود را فراموش نماید.

آنگاه آیات مربوط بوضو را که در سوره (مائده) و سوره (نساء) وجود دارد برای شیخ بهاء الدین اردستانی خواندم و از او پرسیدم آیا معنای این آیات را می‌فهمد یا آیات را برای او ترجمه نمایم.

او گفت معنای آیات را می‌فهمد سپس یکی دیگر از علمای شیراز موسوم به (حاج موسی چاه‌کوناهی) را مورد خطاب قرار دادم و گفتم نماز صبح در دین اسلام دارای فضیلت مخصوص است تو بمن بگو بچه دلیل نماز صبح فضیلت خاص دارد حاج موسی چاه‌کوناهی گفت برای این که نماز صبح، نماز آغاز روز است. پرسیدم مجوز آن چه میباشد؟ حاج موسی چاه‌کوناهی نتوانست جواب بدهد و بسوی سایر علماء که در آنجا بودند گفتم در بین شما کسی هست که مجوز فضیلت نماز صبح

را بگوید. مردی کوسه گفت ای امیر من میتوانم بگویم گفتم بگو.

آن مرد گفت ای امیر، نماز صبح از آن جهت دارای فضیلت خاص شده که خداوند در سوره (بنی اسرائیل) آن را با اسم (قرآن الفجر) یاد کرده است و مقصود از (قرآن الفجر) یا (قرآن صبح) نماز صبح میباشد. تمام علمای اسلامی متفق القول هستند که قرآن در این آیه بمعنای نماز است و از این جهت خداوند، نماز را قرآن خوانده که اهمیت آن را در دین اسلام بنظر مسلمین برساند و بآنها بفهماند که نماز صبح باندازه قرآن دارای اهمیت است و بهمین جهت ما مسلمین میگوئیم که نماز رکن دین می باشد ولی خداوند در بین نمازها، اسم قرآن را بر روی نماز صبح نهاده و آنرا (قرآن الفجر) خوانده و بهمین جهت نماز صبح بر نمازهای دیگر افضل می باشد البته نمازهای دیگر هم واجب و دارای فضیلت است.

گفتم مرحبا بر تو ای مرد عالم، از آنجا که نشسته ای بر خیر و بیباکنار من بنشین زیرا جای يك مرد عالم چون تو، در صدر مجلس در کنار من است. آن مرد برخاست و بمن نزدیک شد و من وی را در کنار خود نشانیدم و در آن موقع مشاهده کردم که لباس فرسوده در بردارد و از او پرسیدم نامت چیست؟ جواب داد (شیخ حسن بن قربت) گفتم معاش تو چگونه میگردد گفت ای امیر از حیث معاش در مضیقه هستم. گفتم هزار دینار زرباو بدهید که از حیث معاش آسوده خاطر باشد.

شیخ حسن بن قربت از من تشکر کرد و بعد سر را نزدیک گوش من آورد و گفت ای امیر کسانی را که اینجا هستند بیش از این خجالت نده اکثر این اشخاص از مزایای روحانی فقط جامه و شکل ظاهر آنها دارند و از معنی بی خبرند و بعضی از آنها زبان عربی نمیدانند در صورتی که شرط روحانی شدن دانستن زبان عربی است تا مرد روحانی بتواند آیات قرآن را بفهمد. گفتم قصد من از انقاد این جلسه این نبود که علمای شیراز را شرمند کنم بلکه میخواستم از محضر آنها استفاده نمایم و چیزهایی از آنان بشنوم که از دیگران نشنیده ام.

شیخ حسن بن قربت همچنان آهسته گفت ای امیر، در شیراز، عالم هست ولی علمای واقعی این شهر گوشه گیرند و ذرسلک عرفا می باشند و علمای شیراز آنها را پلید می دانند برای اینکه در شمار خود دم ازمی و میخانه و معشوق و دف و چنگ میزنند و علمای شیراز که از رموز عرفان بی اطلاع هستند تصور می کنند که آنها میخوار و فاسق میباشند در صورتی که در عرفان، می و می- خانه و دف و چنگ و غیره دارای معانی مخصوص است که فقط عارفان می فهمند و کسانی که در راه عرفان قدم نگذاشته اند از عهده فهم معانی آنها با - ر نمی آیند و اگر تو ای امیر میخواهی چیزی تازه بشنوی که از دیگران نشنیده باشی عارفان شیراز را احضار کن و با آنها به مذاکره بپرداز گفتم توصیه تو را میپذیرم و از محضر عارفان استفاده خواهم کرد.

اندرز (شیخ حسن بن قربت) را پذیرفتم و عده ای از عرفای شیراز را بخانه خود فراخواندم زیرا از (شیخ حسن بن قربت) شنیده بودم که هر گاه عارفان را در منزل جمع کنند بهتر از اینست که در مسجد جمع نمایند. ذکر اسامی تمام عارفان شیرازی که در خانه من اجتماع کردند ضرورت ندارد و مشاهیر آنها عبارت بودند از (زکریا فارسی) معروف به (واقف) و (صباح الدین سنبلی) معروف به عارف و (شمس الدین محمد شیرازی) معروف به حافظ (توضیح مترجم راجع به ملاقات

حافظ شاعر معروف شیراز با تیمور لنگ دوروایت خوانده یکی اینکه ملاقات مزبور صورت گرفته و دیگر اینکه صورت نگرفته زیرا هنگامی که تیمور لنگ وارد شیراز شد حافظ زندگی را بدرود گفته بود ولی بطوریکه نویسنده میگوید خود تیمور لنگ اسم حافظ را جزو کسانی که در مجلس وی حضور یافته اند ذکر می نماید. ولذا باید پذیرفت که آن ملاقات صورت گرفته است  
(مترجم)

در بین کسانی که در آن مجلس حضور یافتند من اشعار یکی از آنها موسوم به شمس الدین محمد شیرازی معروف به حافظ را خوانده بودم و دیگران راحتی از دور نمی شناختم. محمد شیرازی معروف به حافظ در آن موقع پیرو منحنی بود و چشم هائی ناتوان داشت. من هم در این موقع پیر هستم ولی ناتوان نمی باشم زیرا راحتی را بر خود حرام کرده ام و مردی که میخواهد قوی باشد نباید راحتی کند و راحتی هم جسم را فرسوده میکند هم جان را. بعد از اینکه طعام خورده شد از (ز نریا) فارسی معروف به زامق پرسیدم که آیاتو مسلمان هستی یا نه؟ او جواب داد مسلمانم.

سوال کردم چون تو مسلمان هستی لابد عقیده داری که اصول و فروع اسلام محترم است و باید بجا گذاشت؟ (زکریا فارسی) گفت بلی عقیده دارم. پرسیدم پس چرا شما عارفان که یکی از آنها مسلمانی چون تومی باشد عقیده دارید که نماز گذاردن بسوی کعبه و بتخانه یکی است و فرق نمی کند. (زکریا فارسی) گفت ای امیر قطع نظر از اینکه کعبه در آغاز بتخانه بود و بعد کعبه و قبله مسلمین شد منظور ما عارفان از بتخانه، مکانی است که خدا آنجا باشد. بت در اصطلاح ما عارفان یعنی خدا و بتخانه یعنی مکان خدا و چون خدا مکان معین ندارد و در همه جا هست بهر طرف که رو کنند روی بسوی خدا کرده اند و لذا همه جا بتخانه است.

گفتم مرحبا بر تو ای (وامق) که نیکو گفتی خداوند همه جا هست و مکان معین ندارد. ولی خدا دستور داده که مسلمین هنگام نماز رو بسوی کعبه کنند و باین دستور، نماز گذاردن بسوی بتخانه حرام است. (زکریا فارسی) گفت ای امیر، اجازه می خواهم توضیح بدهم. گفتم بگو (زکریا فارسی) گفت اگر کسی اعمال مستحب را بجا بیاورد مرتکب عمل حرام نمی شود مشروط بر این که واجب را ترک نکرده باشد. يك عارف بعمل واجب خود که نماز گذاردن بسوی کعبه است قیام میکند و شبانه روزی پنج بار بسوی کعبه نماز میگذارد ولی علاوه بر آن بسوی شرق و غرب و شمال و جنوب رومی کند و خدا را میخواند و این عمل منافی با اسلام نیست. ای امیر، نمازهای پنجگانه حداقل وظیفه يك مسلمان است و اگر تو بر من خرده نگیری می گویم فدائی است موافق طبع يك كودك شیرخوار. يك كودك شیرخوار نمیتواند چیزی جز شیر بخورد ولی آیا يك مرد بالغ نیز باید بخوردن شیر اکتفا نماید؟

البته نه، در صدر اسلام مسلمین جاهل بودند و علم نداشتند و تکالیفی که برای آنها وضع گردید بهمان نسبت ساده بود. آنها نمی توانستند بحکمت الهی پی ببرند و خدا را آنطور که باید و شاید بشناسند و خداوند که از این موضوع مطلع بود برای آنها احکامی بسیار ساده، درخور فهم آنان، وضع کرد. امروز نزدیک هشت قرن از هجرت میگذرد و در معارف اسلامی هزارها کتاب بوجود آمده که یکی از آنها در سال هجرت وجود نداشت مع هذا حتی امروز تکلیف يك مسلمان عادی همان است که در صدر اسلام بود و خداوند، چیزی بیشتر از او نمیخواهد. ولی کسی که علم دارد و کتابها خوانده، باید بیشتر عمل کند و از يك مسلمان عامی خداشناس تر باشد و عارفان از



این گونه اشخاص می باشند .

من روبروی (صباح الدین یوسف سنبلی) معروف به (عارف) کردم و از او پرسیدم آیا تو با آنچه (واقف) گفت موافق هستی. آن مرد جواب داد بلی: ای امیر. پرسیدم پس چرا شما عارفان این موضوع را ساده تر نمی گوئید و تصریح نمی کنید کسانی که علم دارند باید بیش از مسلمین عامی بوظائف خدا شناسی عمل نمایند و چرا متوسل به کلمه ای چون بت خانه می شوید؟ صباح الدین یوسف سنبلی گفت ای امیر دو چیز سبب گردیده که عارفان نمی توانند این منظور را بزبان ساده بر زبان بیاورند و مجبورند که بوسیله اصطلاحاتی مخصوص منظور خود را بیان نمایند. اول اینکه عوام، نمیتوانند بفهمند که عارفان چه میگویند دوم اینکه علماء برای این که بازارشان کساد نشود با عرفا خصومت می نمایند. چون آنها میدانند که هر گاه مردم طوری بینا شوند که خدا را بمعنای واقعی بشناسند دیگر گرد شمع وجود آنها طواف نخواهند کرد و بازار علماء کساد خواهد شد و مجبورند که دکان خود را ببندند و منصور حلاج و عین القضاة همدانی را برای همین کشتند که میخواستند بازبان ساده، بدون توسل با اصطلاحات عارفان، چشم مردم را باز کنند. منصور حلاج می گفت (انا الحق) و توضیح میداد چون خدا در همه جا هست و مکانی نیست که خدا در آن نباشد بنا بر این، در من نیز وجود دارد. او را متهم کردند که دعوی خدائی میکند در صورتی که نه منصور حلاج دعوی خدائی میکرد نه عین القضاة همدانی و آنها می گفتند خدا که در همه جا هست در آنها نیز وجود دارد. امروز هم اگر کسی بگوید (انا الحق) یا بگوید که خدا در من هست. با تمام کفر، قتل میرسد و تار و زیکه عرفان عالمگیر نشده، این وضع باقی است و عارفان نمی توانند منظور خود را آشکار و به زبان ساده بگویند و ناگزیرند که آن را بوسیله اصطلاحات مخصوص بر زبان بیاورند .

من حس میکردم همانطور که (شیخ حسن بن قریب) گفت عارفان بیش از عالمان معرفت دارند و چیزهایی میگویند که عقل میبیدرد. علاوه بر آن ضمن مذاکره با عارفان که من خلاصه آن را در این جا می نویسم و از تفصیل در میگذرم فهمیدم که عرفای شیراز برخلاف علماء قرآن را خوب میدانند و در هر موقع بد آیات قرآن استناد می کنند . ضمن صحبت با عارفان از (شمس الدین محمد شیرازی) معروف به حافظ پرسیدم آیا این شعرا از تو می باشد (ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت بامن راه نشین باده مستانه زدند) حافظ گفت ای امیر، چشم های من چون ضعیف شده درست تو را نمی بیند ولی صدایت را بخوبی می شنوم و این شعرا از من است .

گفتم تو در این شعر کفر گفته ای زیرا خدا را طوری معرفی کرده ای که انگار يك حرم خانه دارد. علاوه بر این که کفر گفته ای بخداوند بزرگ توهین کرده ای برای این که گفته ای زن های خداوند از حرم خانه او خارج شدند و کنار راه، بتو ملحق گردیدند و در آنجا با تو می نوشیدند و مست شدند. حافظ جواب داد ای امیر من کفر نگفته ام و بخداوند توهین نکرده ام. من در مصرع اول این بیت گفتم (ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت) و دو کلمه (ستر عفاف) ثابت میکنند که منظور از حرم خانه خداوند يك حرم خانه عادی نبوده است و حرم خانه خداوند مرموز است و راز آن بر مردم آشکار نیست و در آنجا عفت حکم فرماست من نگفته ام که در حرم خانه خداوند زن، وجود دارد و نام زن، در شعر من برده نشده و گفتم (ساکنان حرم) نه (زنهای حرم). در شعر من (حرم خانه) وجود ندارد بلکه آنچه گفته ام (حرم) است و (حرم) یعنی مکانی که آن قدر مقدس میباشد که بیگانه راز آن راه نیست و من این شعر را در يك سحرگاه

بهار سرودم وید: آن موقع هوا مطاویب بود، و از هوای شیراز بوی گل بمشام میرسید. و من در قلب خویش احساس وجد میکردم و صدای بلبلان را می شنیدم و چنان دوچار هیجان و سرور شدم که تصور کردم در همه چیز کائنات شریک هستم و فرشتگان در وجودم بسر میبرند و من هم در وجود فرشتگان حلول کرده ام و از فرط وجد این شعر را سرودم.

پرسیدم چرا در مصراع دوم گفتمی که ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت یا بقول تو فرشتگان با تو می نوشیدند و مست شدند و مگر تو نمیدانی که می حرام است. حافظ گفت ای امیر می نوشیدن اصطلاح عرفان است و به معنای نوشیدن شراب نمی باشد بلکه معنای آن کسب معرفت از کسینی است که دارای کمال هستند و همانطور که شراب عادی که حرام می باشد انسان را مست می کند شخصی هم که از ارباب کمال کسب معرفت نماید مست میشود میخانه هم در اصطلاح عرفا مکانی است که در آنجا از این می می نوشند یعنی کسب معرفت میکنند. در آن سحرگاه بهاری من طوری دارای وجد بودم که تصور میکردم فرشتگان با من مشغول صحبت هستند و ازهای خلقت را برای من افشاء مینمایند، و بهمین جهت گفتم که با من شراب نوشیدند.

پرسیدم رازهایی که بتو گفتند چه بود و آن ها را برای من نقل کن. حافظ گفت ای امیر من در آن سحرگاه تصور میکردم که فرشتگان اسرار خلقت را برای من فاش می نمایند و آنچه احساس می نمودم تخیل بود و آن تخیل را نمی توانستم بر زبان بیاورم و گرنه در قالب شعر جا میدادم. هر عارف، هنگامی که در فکر فرو میرود چیزهایی را احساس می نماید که نمی تواند بر زبان بیاورد برای اینکه يك قسمت از محسوسات، قابل بیان نیست و نمی توان آنها را در قالب کلمات، خواه نظم، خواه نثر، ریخت. ما می توانیم آن قسمت از محسوسات را که چون سردی و گرمی و نرمی و خشونت است بیان کنیم و هر کس که می شنود می فهمد چه می گوئیم. ولی قادر نیستیم محسوسات معنوی را بیان نمائیم و اگر بیان کنیم، شنونده منظور ما را نمی فهمد. من تصور می کنم انسان ولو عارف نباشد در يك سحرگاه بهاری که از هوای بوی گل بمشام میرسد و بلبلان میخوانند و هوا مطبوع است و بانگ اذان بگوش میرسد، کیفیتی را احساس می نماید که هیچ بیانی قادر با بر از آن نیست. این است که من نمی توانستم بگویم که فرشتگان (بتصور من) با من چه می گفتند و رازهای خلقت را که با من در بین می گذاشتند از چه مقوله بود و گرنه هر چه بتصور خود از آنها شنیده بودم در قالب شعر جا میدادم.

گفتم ای مرد شیرین سخن نیکو سخن گفتمی و جوابی بمن دادی که مرا متقاعد کرد و آیار است است که تو قرآن را از حفظ داری؛ حافظ جواب داد بلی ای امیر. گفتم آیات سوره عرفات را از انتهای سوره شروع کن و آیه به آیه بخوان. حافظ گفت ای امیر، آیه میگوئی که آیات را از انتهای سوره شروع کنم و بطرف مبداء بروم گفتم اگر تو حافظ قرآن باشی میتوانی آیات را از انتها شروع کنی. حافظ اظهار عجز کرد و من گفتم اکنون تو مرا امتحان کن و هر يك از سوره های قرآن را که انتخاب میکنی بگو تا من آیات را از انتها بطرف مبداء بخوانم. حافظ گفت ای امیر من این جسارت را نمی کنم که مردی چون تو را مورد آزمایش قرار بدهم. گفتم خود من بتو اجازه میدهم که مرا مورد آزمایش قرار بدهی. حافظ سوره بقره را انتخاب کرد و من آیات سوره را از انتها بطرف مبداء خواندم و پس از خواندن هفت آیه حافظ و سایر عرفا زبان به تحسین گشودند و حافظ گفت ای امیر من اذعان میکنم که در قبال دانشمندی چون تو خود را حافظ قرآن نمیدانم.

## فصل بیستم

### يك گردش در سرزمین لرستان

من میل داشتم که عارفان شیراز را بیشتر ببینم و با آنها صحبت کنم و از آنچه می‌گویند لذت ببرم ولی بمن خبر رسید که (اتا بك افراسیاب بن یوسف شاه) سلطان لرستان، هنگام عبور دسته‌هایی از سواران من از آنها باج خواسته و چون آنها حاضر نشده‌اند باج بدهند تمام آنها را که یکصد و پنجاه تن بودند بقتل رسانیده است. بعد از شنیدن آن واقعه، بهريك از عارفان که در خانه من حضور یافته بودند هزار دینار زر عطا کردم و به (شیخ حسین بن قربت) که هزار دینار دریافت کرده بود پانصد دینار دیگر دادم و سلطنت فارس را به پسر من (میران شاه) واگذاشتم و باو گفتم هیچکس را از منصبی که دارد معزول نکن و بگذار تمام کسانی که در فارس دارای منصب هستند بر شغل خود باقی باشند. زیرا اگر بر منصب خود باقی بمانند نسبت بتو وفادار میشوند ولی اگر آنها را معزول نمائی چون همه، اهل محل میباشند ممکن است مبادرت بدسیه کنند و برای تو باعث زحمت گردند. بعد قشون خود را سه قسمت کردم يك قسمت را در فارس برای پسر من گذاشتم و با دو قسمت دیگر برای افتادگان تا این که خود را به لرستان برسانم.

در حالی که بسوی لرستان می‌رفتم در هر منزل از سکنه محلی راجع به لرستان تحقیق می‌نمودم و همه مرا از رفتن به لرستان منع می‌کردند و بمن می‌گفتند که مرکز سکونت (افراسیاب بن یوسف شاه) در پشت کوه است و پشت کوه منطقه ایست که هر قشون وارد آنجا شود نابود خواهد شد در آنجا، کوه‌هایی وجود دارد که سر بر آسمان کشیده و دره‌هایی هست که آنقدر عمیق می‌باشد که تو نمی‌توانی عمق آنها را ببینی و تو در بعضی از نقاط باید از آن دره‌ها عبور کنی و در آنجا، یکصد تن از سربازان (اتا بك افراسیاب) یکصد هزار تن از سربازان تو را نابود خواهند کرد در آنجا رودخانه‌هایی وجود دارد چون رودخانه (سیمره) که هیچ قشونی نمی‌تواند از آن عبور نماید. در لرستان مردانی هستند که ارتفاع قامتشان از دو ذرع بیشتر است و وقتی در کوه نمره می‌زنند سنگ‌های بزرگ از کوه فرو می‌ریزد. آنها تا یکصد و پنجاه سال عمر می‌کنند و زن‌های لرستان در پشت کوه تا سن هشتاد سالگی بچه می‌زایند.

مردم بمن میگفتند ای امیر، تو از خون یکصد و پنجاه سرباز خود که بدست اتابك افراسیاب کشته شده صرف نظر کن و خود را در لرستان و بخصوص در منطقه پشت کوه گرفتار مهلکه نما. آنهایی که مرا از رفتن به لرستان منع میکردند می گفتند اگر (افراسیاب بن یوسف شاه) پادشاه لرستان در (حسین آباد) که پایتخت اوست باشد و از آنجا خارج نشود محال است که تو بتوانی با او بجنگی برای این که سواران تو قادر نیستند از کوهها و دره ها ورود خانه ها عبور کنند و خود را به (حسین آباد) برسانند. در بعضی از نقاط از وفور درخت طوری زمین تاریک است که تو هر گاه بخواهی عبور کنی در روز باید چراغ بیفروزی و گرنه بمناسبت تاریکی نخواهی توانست عبور نمایی. چیز های دیگری هم بمن گفتند و نام جهانکشایان گذشته را بردند و اظهار کردند که اسکندر نتوانست وارد لرستان شود و تو چگونه میخواهی بزوی و با اتابك (افراسیاب) بجنگی. يك عده از کسانی که مرا از جنگ با اتابك افراسیاب منع میکردند عامی بودند و اطلاعی از تاریخ نداشتند. آنها نمیدانستند که (اسکندر) کاری بلرستان نداشت همچنانکه من نیز کاری بلرستان نداشتم و اگر سلطان لرستان سواران مرا بقتل نمیرسانید من در صدد بر نمی آمدم که با او بجنگم. من هنگامی که در بین النهرین بودم راجع بوضع لرستان اطلاعاتی کسب کردم. و علتش این بود که میخواستم از بین النهرین، از راه لرستان بفارس بروم. ولی مطلع شدم که در مغرب لرستان سلسله کوهی است بطول شصت فرسنگ و از آن نمی توان عبور کرد و بهمین مناسبت هرگز يك قشون از طرف مغرب وارد لرستان نشده برای این که سلسله کوه من بوزمانع از اینست که قشونی از راه مغرب وارد لرستان شود.

ولی از راه مشرق میتوان قدم بلرستان نهاد و من در تواریخ دیده ام که بدفعات از راه مشرق به لرستان حمله کرده اند و نه فقط شهر (مال امیر) را بتصرف در آورده بلکه (حسین آباد) را هم مسخر نموده اند.

من در وسط تابستان از شیراز براه افتادم و اگر عزم لرستان نمیکردم میباید به ماوراء النهر مراجعت نمایم. گفتم که وقتی از وطن خود براه افتادم و وارد استراباد و آنگاه مازندران شدم در همه جا کبوترخانه ساختم تا اینکه بتوانم پیوسته از اخبار کشورهای که تحت سلطه من است اطلاع حاصل نمایم. بین من و پسر (شیخ عمر) که در ماوراء النهر بود رابطه دائمی وجود داشت و اگر واقعه لرستان پیش نمی آمد من (شیخ عمر) را به فارس می آوردم و او را سلطان فارس می کردم و (میران شاه) را با خود به (ماوراء النهر) می بردم ولی واقعه فارس سبب گردید که بطور موقت از آوردن (شیخ عمر) بفارس خودداری نمایم.

در راه لرستان هم طبق معمول کبوترخانه ساختم تا رابطه من با کشور هائیکه جزو قلمرو من است قطع نشود. وقتی وارد لرستان شدم قشون من براه بیمائی جنگی جلو میرفت و من در پس و پیش خود طلایه داشتم تا اینکه نه از جلو و طرفین غافلگیر شوم نه از عقب. يك روز غروب بمحلی رسیدم که میدانستم بعد از آن يك گردنه واقع شده و نمیتوان بدون احتیاط از آنجا گذشت. در آنجا جز چند کلبه و يك آسیاب چیزی نبود و معدودی گوسفند و بز در آن تپه می چریدند. پیر مردی بلند قامت و چهارشانه دارای ریش سفید طولانی که يك کلاه بزرگ بر سر داشت آنجا دیده شد. آن مرد سالخورده اطراف کلاه خود شالی بسته، آنرا بشکل يك عمامه حجیم در آورده بود. گفتم آن پیر مرد را نزد من بیاورند مرد سالخورده با قامتی چون تیر خدنگ نزد من آمد.

بطور معمول کسانی که نزد من می آیند متوحش میشوند بخصوص اگر من لباس رزم پوشیده باشم. ولی آن مرد سالخورده از دیدن من وحشت نکرد و بالهجه ای که من باشکل می فهمیدم پرسید چکار داری؟

گفتم اول بگو که اسم این آبادی چیست؟ پیر مرد گفت اینجا (آسیاب ایذه) است. گفتم من شنیده ام که (ایذه) اسم دوم شهر (مال امیر) است. پیر مرد با انگشت نقطه ای را در پشت کوهها نشان داد و گفت (مال امیر) آنجاست و آن را (ایذه) هم میگویند ولی اینجا (آسیاب ایذه) است.

گفتم پیر مرد، تو در اینجا چه میکنی؟ مرد ریش سفید با همان لهجه که من باشکل می فهمیدم جواب داد من آسیابان هستم. سؤال کردم از چه موقع در اینجا آسیابان هستی؟ پیر مرد جواب داد پنجاه سال است که در اینجا آسیابانی میکنم. پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد؟ پاسخ داد یکصد و بیست سال. من بتصور اینکه عوضی شنیده ام سؤال خود را تکرار نمودم. آن مرد باز جواب داد یکصد و بیست سال از عمرم میگذرد. گفتم نزدیکتر بیا، پیر مرد بمن نزدیک شد گفتم دهانت را باز کن تا من دندانهایت را ببینم.

مرد سالخورده از حرف من خشمگین گردید و گفت مگر من اسب هستم که میخواهی دندانهای مرا ببینی؟ گفتم من از این جهت می خواهم دندانهای تو را ببینم که مشاهده کنم چند دندان در دهان داری؟ پیر مرد دهان خود را گشود و من با تعجب مشاهده کردم که دو ردیف دندانهای او چون صدف میدرخشد و حتی یکی از دندانهای وی نیفتاده است.

از او پرسیدم تو کدام آب را میاشامی که در سن یکصد و بیست سالگی دندانهای تو اینگونه سفید می باشد و حتی یکی از دندانهایت نیفتاده است... پیر مرد با دست آبی را که در جوی روان بود بمن نشان داد و گفت من این آب را که از کوه می آید میخورم. پرسیدم پنجاه سال قبل که تو هنوز آسیابان نشده بودی چه میکردی؟ مرد سالخورده با انگشت، کوهها را بمن نشان داد و گفت من در آن جا زندگی میکردم و بین ما و طایفه (پیرانوند) نزاع در گرفت و من دیگر نتوانستم در کوه بمانم و آنجا را ترک کردم و در اینجا مشغول آسیابانی شدم. پرسیدم خود تو از کدام طایفه هستی؟ پیر مرد جواب داد از طایفه (راوند) می باشم. سؤال کردم آیا (اتابک افراسیاب) را سلطان لرستان را میشناسی؟ در چهره پیر مرد علامت نفرت آشکار شد و گفتم این بیگانه را میشناسم.

پرسیدم آیا تو اتابک افراسیاب را که اجدادش و خود او از یکصد و شصت سال باینطرف در لرستان سلطنت میکنند بیگانه میداننی؟ پیر مرد گفت (افراسیاب) اهل لرستان نیست و پدرانش هم اهل لرستان نبودند آنها از جای دیگر بلرستان آمدند، پیر مرد راست می گفت اتابکان لرستان اهل محل نبودند. یکصد و شصت سال قبل از آن تاریخ که من وارد لرستان شوم جد اول اتابکان لرستان به اسم (اتابک ابوطاهر) از کشور خوز (خوزستان - مازسل بریون) بلرستان رفت و در آنجا بساط سلطنت را گسترانید و بعد از او پسرش (اتابک هزار اسب) پادشاه شد و پس از وی (اتابک تکه) به سلطنت رسید. تا روزی که من وارد لرستان شدم ۹ نفر از اتابکان لرستان در آن کشور سلطنت کرده بودند و آخرین آنها (افراسیاب بن یوسف شاه) بود.

پیر مرد صحبت را دنبال کرد و گفت یکصد و شصت سال قبل از این وقتی (ابوطاهر) به

لرستان آمد پدرم او را دید و میگوید او مردی بود کوچک اندام و وقتی چشم انسان با او میافتاد تصور مینمود کودکی است. افسوس که پدرم چند است زمین گیر شده و نمیتواند از جا برخیزد و گرنه او را اینجا میآوردم تا برای تو حکایت نماید که چگونه (ابوطاهر) بلرستان آمد و در آنجا چه کرد. پرسیدم مگر پدر تو که (ابوطاهر) را دیده بود زنده است؟ مرد سالخورده جواب مثبت داد. من با شکفت پرسیدم چند سال از عمر پدرت میگذرد؟ جواب داد یکصد و هفتاد سال. گفتم من باید پدر تو را ببینم و مشاهده مردیکه یکصد و هفتاد سال از عمر وی میگذرد از واجبات است. (حتی امروز در منطقه پشتکوه لرستان واقع در مغرب ایران حد متوسط عمر یکصد سال است. مارسل بریون)

برخاستم و باتفاق چند تن از افسران خود برانمائی آن مرد برآه افتادم. مرد سالخورده مرا وارد کلبه ای کرد و مشاهده نمودم که در آنجا پیرمردی پشت بدیوار داده دو پا را دراز کرده است. آن مرد کلاه بسر نداشت و مشاهده نمودم که موی سرش ریخته ولی دارای ریشی سفید و بلند بود.

مرد سالخورده بازبان لری مرا بیدرش معرفی کرد و آن مرد فرتوت شروع بصحبت کرد و دریافتم که دندان ندارد. بوسیله پرسش از او پرسیدم آیا تو موقعیکه اتابک (ابوطاهر) بلرستان آمد وی را دیده ای؟ پیرمرد جواب مثبت داد و گفت من او را دیدم و پسرش (هزاراسب) و نوه اش (تکله) و سایر فرزندان او را تا موقعیکه پشتکوه بودم مشاهده کردم ولی از وقتیکه اینجا آمده ام دیگر آنها را ندیدم و نمیدانم چه میکنند. پرسیدم تو پیرمرد چند سال از خدا عمر گرفته ای؟ جواب داد یکصد و هفتاد سال.

گفتم تو که سوادنداری و از تقویم بی اطلاع هستی چگونه حساب عمر خود را نگاه داشته ای؟ پیرمرد لر بوسیله پرسش بمن گفت هر سال در کوه، هنگامیکه اولین برف زمستان میبارید من با خنجر یک شکاف کوچک روی تنه یک درخت بلوط بوجود می آوردم. روزیکه از کوه خارج شدم که اینجا بیایم روی تنه درخت بلوط یکصد و بیست خط بود.

من بعد از آمدن باینجا یکصد و بیست خط روی تنه درخت بلوطی که بالای تپه قرار قرار گرفته بوجود آوردم که حساب عمرم از دستم بدرنورد و از آن پس هر سال هنگام نزول اولین برف یک خط دیگر بر آن افزودم و از وقتیکه زمین گیر شده ام و نمیتوانم بالای تپه بروم پسر هر سال در موقع اولین برف یک خط تازه روی تنه درخت بلوط بوجود می آوردم و اگر بروی و آن درخت را ببینی مشاهده مینمائی که یکصد و هفتاد خط روی تنه درخت بوجود آمده است. گفتم ای پیرمرد دین توجیست؟ مرد سالخورده جواب داد دین من دین خدا است. گفتم خداوند چندین دین دارد تو متدین بکدامیک از آنها هستی؟ پیرمرد گفت خداوند چندین دین ندارد خدا یکی است و دین او هم یکی است. پرسیدم پیرمرد آیا آرزویی داری؟ مرد یکصد و هفتاد ساله جواب داد هیچ آرزویی ندارم، پرسیدم آیا از مرگ میترسی؟ پیرمرد خندید و گفت ای جوان مگر مرگ چیز است که آدم از آن بترسد.

گفتم ای مرد دنیا دیده من مسافر هستم و باید بروم و اگر مسافر نبودم در اینجا توقف میکردم و از تو میخواستم چیزهایی را که دیده ای برای من حکایت نمائی زیر چشمهای تو در مدت یکصد و هفتاد سال که عمر کرده ای خیلی چیزها دیده است. پیرمرد گفت ای مردم مسافر

خود را مطلق فکن زیرا چشم های من جز کوه و دره و درخت های بلوط و گل-های گوسفندان کوهی چیزی ندیده است .  
وقتی آن گفته را از آن پیرمرد شنیدم دردل گفتم آیا لازمه طول عمر اینست که انسان از همه چیز بی خبر باشد؟

بعد از اینکه از خانه پیرمرد خارج شدم از پسر یکصد و بیست ساله اش پرسیدم اسم تو چیست، جواب داد نامم (گیو) است. گفتم من میخواهم به (حسین آباد) بروم آیا تو حاضر هستی بعنوان بلد با من بیایی. گیو گفت اگر از این راه بروی چاره نخواهی داشت جز اینکه اسب های خود را رهانمایی زیرا محال است با اسب از گردنه ای که در پیش است عبور نمایی و سربازان تو باید پیاده از آنجا بگذرند اما راهی دیگر هست که طولانی است و در آن راه يك مانع بزرگ وجود دارد و آن آب سیمره است لیکن آن آب گدار دارد و تومی توانی سواران خود را از گدار بگذرانی.  
پرسیدم اگر از آن راه برویم چقدر طول می کشد تا من به حسین آباد برسم. گیو گفت يك سوارزبده می تواند طی ده روز به حسین آباد برسد ولی چون تو دارای قشون هستی و آنزده روز طول خواهد کشید که به حسین آباد برسی. پرسیدم آن راه که تومی گویی از کجا میگذرد گیو با انگشت امتداد جنوب غربی را نشان داد و گفت حسین آباد آنجا است و اگر پیاده بروی در سه روز به آنجا خواهی رسید اما اگر نخواهی اسبهای سواران را رهانمایی باید از این راه بروی. آنگاه پیرمرد با انگشت در امتداد شمال، و شمال غربی و مغرب و جنوب غربی يك دایره وسیع در فضا رسم کرد و گفت راهی که تو باید بروی از این نقاط میگذرد فهمیدم که باید قسمتی از پشت کوه را دور بزیم تا به حسین آباد برسم.

قبل از اینکه وارد لرستان شوم میدانستم که آن راه وجود دارد ولی طولانی بودن راه، مرا مردد کرده بود که آیا آن راه را انتخاب نمایم یا راه کوتاه تر را و چون در هر دو صورت میباید تا (آسیاب ایذه) بروم بخود گفتم بمن از این که بآنجا رسیدم تصمیم خواهم گرفت که از کدام راه باید رفت، وقتی که شب فرود آمد قسمتی از طلایه مقدم من مراجعت کرد و بمن گفت که راه بقدری باریک و خطرناک است که سواران نمی توانند از آن عبور کنند. زیرا پهنای راه بیش از چند وجب نیست و در بعضی از نقاط از آنهم کمتر میشود و سم اسب روی سنگ میلنزد و بدره پرت میشود.

من میدانستم که نظریه افسران من که در طلایه بودند صائب است و آنها بصیر هستند و آنچه می گویند مطابق با واقع می باشد. برای فرمانده طلایه پیغام فرستادم که تا بامداد همانجا که هست بماند و چشم و گوشهای خود را بگشاید که خصم نتواند ما را غافلگیر کند ولی بعد از اینکه هوا روشن شد مراجعت نماید تا ما از امتدادی دیگر سوی حسین آباد برویم و هنگام بازگشت عقبدار ما باشد. بامداد روز دیگر گیو که پرستاری از پدرش را برعهده یکی از سکنه آبادی سپرده بود آمد و گفت برای عزیمت آماده است.

من نسبت بآن پیرمرد یکصد و بیست ساله اعتماد پیدا کرده بودم و می فهمیدم که آن مرد راست میگوید و قصد ندارد ما را فریب بدهد و گرفتار خصم کند، يك طلایه را جلو فرستادم و آنگاه گفتم اسبی به گیو بدهند که سوار شود و برآه بیفتیم، مرد سالخورده دوپای خود را بمن نشان داد و گفت اسبهای من اینست و من وقتی سوار این اسبها میشوم با سرعت حرکت می کنم.

گیو راست می گفت و از روزی که از آسیاب ایذه حرکت کردیم پایای سواران ما می آمد بدون این که ابراز خستگی کند. راهی که ما از آن میرفتیم جاده کوهستانی بود اما سواران می توانستند از آن عبور کنند و مثل تمام جاده های کوهستانی، گاهی از کنار دره های عمیق می گذشت. در بعضی از نقاط با دسته هائی از لرها برخورد میکردیم که از طرف مقابل می آمدند ولی من نمی گذاشتم هیچ مسافر از ما سبقت بگیرد تا این که خبر نزدیک شدن ما بگوش اتابک لرستان نرسد.

یک روز عصر، از دور صدای همهمه بگوش رسید از گویو پرسیدم این صدا از چیست، جواب داد صدای آبشار سیمره است. هر چه جلو میرفتم صدای آبشار واضح تر میشد و هنگام شب بجائی رسیدیم که بگفته گیو با آبشار بیش از نیم فرسنگ فاصله نداشتیم اما طوری صدای آبشار در کوه ها انعکاس پیدا میکرد که پنداری ما کنار آبشار قرار گرفته ایم. اسبهای ما ترسو نبودند زیرا هادت به شنیدن صدا های میدان جنگ داشتند حتی صدای احتراق باروت آنها را نمی ترسند ولی صدای مخوف آبشار که در کوه می پیچید برای آنها تازگی داشت و نا مدتی از شب، از بیم آن صدا علیق نخوردند تا این که رفته رفته با آن صدا انس گرفتند و مشغول خوردن علیق شدند.

در وطن من رود های بزرگ چون رود سیحون و جیحون جاری است ولی آن رودخانه ها آبشار ندارند و در آن ها کشتیرانی میکنند. رودخانه سیمره در لرستان بمناسبت وجود آبشار و هم بمناسبت این که تند آب است قابل کشتیرانی نیست و صدای آن آبشار برای من تازگی داشت و تا آن موقع یک چنان صدای مهیب که ناشی از آب باشد نشنیده بودم.

با مداد روز بعد، کوچ کردیم و با آبشار نزدیک شدیم و من وقتی با آبشار نزدیک گردیدم برای این که بهتر آبرابینم از اسب فرود آمدم و تا قدم بر زمین نهادم حس کردن زمین از هیبت صدای آبشار می لرزد. گیو برای اینکه بتواند با من صحبت کند فریاد می زد و گفت اکنون آب رودخانه کم است در فصل بهار که آب زیاد میشود هیبت صدای آبشار سنگها را از کوه فرو میریزد و با انگشت کوه های دو طرف آبشار را بمن نشان داد و من دیدم قسمتی از سنگهای کوه فروریخته است. گیواظهار کرد که این رودخانه چند آبشار دیگر هم دارد اما هیچ یکی از آنها بزرگی این آبشار نیست و من تخمین زدم که عمق کف رودخانه نسبت به جائی که آب از آنجا فرو می ریزد و آبشار بوجود می آورد، سی ذرع است.

بعد از مشاهده آبشار مراجعت کردم زیرا کنار رودخانه راه عبور وجود نداشت و گیو کماکان پیاده ما را راهنمایی کرد تا بتوانیم به گذار برسیم و از رودخانه سیمره عبور نمائیم گذار سیمره خیلی هریض بود و من حدس زدم که نزدیک چهار صد ذرع عرض گذار است و با این که میدانستم در آنجا فشار آب خیلی کم است باز احتیاط را از دست ندادم و قبل از اینکه قشون خود را از آب بگذرانم چند تن از سواران را برای آزمایش جلوفرستادم که مبادا در کف رودخانه گودال وجود داشته باشد. چون میدانستم که در رود جیحون از آن گودال ها هست و عا بر وقتی عرض رودخانه را می بیند تصور مینماید که می تواند به سولت از آب بگذرد ولی وسط رودخانه در گودال می افتد و غرق میشود. اما در کف رودخانه سیمره گودال نبود و سواران من توانستند بدون خطر از آن آب که گیو میگفت بزرگترین آب لرستان می باشد بگذرند.



پس از اینکه از رودخانه گذشتیم باز من طلایه را جلو فرستادم و باین که (گیو) گفت که در راه باز رودخانه هست من احتیاط را از دست ندادم و بطلایه گفتم که نه‌های آب‌در نظر بگیرد تا این که قشون من بی‌آب نماند. من میدانستم رودهای کوچک که در بهار پر آب است در پائین خشک می‌شود و (گیو) گرچه دروغ نمی‌گفت ولی بعید نبود اشتباه نماید و قشون من بجائی برسد که در آنجا آب یافت نشود. یک روز طلایه بمن اطلاع داد بجائی رسیده که سواران نمیتوانند از آنجا عبور نمایند. از (گیو) پرسیدم که آیا یک کوه غیر قابل عبور در پیش داریم؟ (گیو) گفت یک جنگل کوهستانی از درخت‌های بلوط در پیش است و برای بالا رفتن از آن جنگل و فرود آمدن از آنجا سواران تو باید پیاده شوند و دهانه اسب‌های خود را بگیرند و بکشند.

جنگلی که به آن رسیدیم انبوه‌تر از جنگل استرآباد و مازندران و گیلان بود و غیر از درخت بلوط، درخت دیگر در آن دیده نمی‌شد و (گیو) بعضی از درخت‌های مزبور را بمن نشان میداد و می‌گفت هزار سال از عمر آن درخت‌ها می‌گذرد. ماده‌های خود را گرفتیم و با حرکت بطئی از کوه زیر سایه درخت‌های بلوط بالا رفتیم چون کوه دارای خاک بود سم اسب‌های مانمی‌لغزید و گاهی خرس‌های جنگلی نمایان میشدند ولی با سرعت می‌گریختند در زمین اثری نبود که نشان بدهد آنجا معبر کاروان است و بظاهر ما اولین مسافر بودیم که از آن جنگل عبور می‌کردیم (گیو) بمن گفت اگر از آن جنگل نگذریم نخواهیم توانست به (حسین‌آباد) برسیم و اظهار می‌نمود که فرود آمدن از آن جنگل مشکل‌تر از صعود بر آن است.

هنگام ظهر، ما بالای کوه رسیدیم و آنگاه فرود آمدن ما از آن جنگل شروع شد دامن کوه مستور از جنگل، آن قدر سر اشیب بود که من متوجه شدم هر گاه اسب‌ها را با طناب نبندند پرت خواهند شد من دستور دادم قریوس زین تمام اسب‌ها را با طناب ببندند و سربازان من سر طناب را از عقب نگاهدارند و اسب‌ها را رها نمایند که پائین برود و سربازان هنگام پائین رفتن بتنه درخت‌ها تکیه بدهند که بتوانند اسب‌ها را نگاهدارند پائین کوه نه‌ری جاری بود و ما از بالای کوه آن نه‌ر را می‌دیدم ولی در بالا آب نداشتیم و اسب‌ها از تشنگی رنج می‌بردند و ما نا پائین نمی‌رفتیم، نمیتوانستیم اسب‌ها را سیر آب کنیم.

وقتی آفتاب فروب کرد نیمی از سواران من بالای کوه بودند ولی ماه شب چهارده طلوع نمود و ما توانستیم در روشنائی ماه، از آن کوه مستور از جنگل پائین برویم باین که خیلی احتیاط کردیم نزدیک پنجاه اسب از کوه پرت شدند و بهلاکت رسیدند یا قلم دست و پای آنها شکست و از حیز استفاده افتادند و نزدیک یکساعتن از سربازان من مجروح گردیدند ولی در بین آنها کسی کشته نشد. وقتی من بیائین کوه رسیدم ستارگان آسمان نشان میداد که نیمه شب گذشته است و باینکه خسته بودم ن خوابیدم و به تمشیت اردو گاه پرداختم وقتی بامداد آن روز دمید پس از خواندن نماز و قدری مذاکره با (گیو) در صدد برآمدم که استراحت کنم.

(گیو) گفت که از آنجا تا (حسین‌آباد) پیش از یک روز راه نیست ولی باید طوری برویم که در بامداد دیگر به (حسین‌آباد) برسیم. پس از اینکه مطمئن شدم که وضع اردو گاه خوب است به خواب رفتم و هنوز ساعتی ن خوابیده بودم که صدای نفری مرا از خواب بیدار کرد طبق معمول سفرهای جنگی بالباس خوابیده بودم و بعد از برخاستن از خیمه خارج شدم و پرسیدم چه خبر است. بمن گفتند که طلایه خبر میدهد که یک قشون پیاده بسوی ما می‌آید و بظاهر آن قشون

از (حسین آباد) حرکت کرده است.

از (گیو) پرسیدم به عقیده تو این قشون از کیست؟ (گیو) گفت در این حدود غیر از اتابک لرستان کسی دارای قشون نیست. گفتم چگونه (افراسیاب بن یوسف شاه) فهمید که من با ونزدیک می شوم؟ (گیو) گفت در (آسیاب ایذه) همه قشون تو را دیدند و فهمیدند که قصد داری به (حسین آباد) بروی و وقتی راه خود را تغییر دادی باز مطلع شدند که می خواهی از راه دیگر به (حسین آباد) بروی و نظر باینکه بین (آسیاب ایذه) و (حسین آباد) راهی نیست، اتابک لرستان از عزم تو مطلع شد و با قشون خود براه افتاد که جاوی ترا بگیرد پرسیدم آیا می توانی حدس بزنی که شماره سربازان اتابک چند نفر است؟ (گیو) گفت مدتی است که من از اوضاع اتابک اطلاع ندارم ولی میدانم اگر بخواهد میتواند تمام افراد طائفه (بیرانوند) را وارد قشون خود کند ولی آنها پیاده هستند و اسب ندارند. (گیو) درست می گفت و خبر آمدن من به پشت کوه لرستان از (آسیاب ایذه) با اطلاع اتابک رسید و چون او باضاع محلی آشنا بود میدانست که من از چه راه به (حسین آباد) نزدیک خواهم شد ولی اتابک لرستان خبیطی بزرگ کرد زیرا منطقه محکم کوهستانی خود را رها نمود و بایک قشون پیاده به استقبال من آمد آنجا که من اردو زده بودم کنار نهر آب یک جلگه وسیع و مسطح تادامنه کوه وجود داشت و من میتوانستم سواران خود را در آن جلگه از هر طرف بحرکت در آورم ولی اگر اتابک لرستان از منطقه کوهستانی خود خارج نمی شد و من نزد او می رفتم نمی توانستم در کوه از سواران خود استفاده نمایم و در واقع اتابک لرستان بقول فردوسی، با پای خود بگور آمده بود.

هنوز سیاهی قشون اتابک لرستان نمایان نشده بود که ما اردوگاه را برجیدیم و سواران من آرایش جنگی پیدا کردند و طلایه بما ملحق گردید. من قشون خود را بچهار قسمت تقسیم کردم که سه قسمت آن جناحین و قلب سیاه بود و قسمت چهارم را ذخیره تشکیل میداد آنگاه سیاهی قشون اتابک نمایان گردید و سربازان او از تنگه ای واقع در پای کوه خارج شدند تا آنجا که ازدور تشخیص داده می شد من در دست سربازان اتابک نیزه ندیدم و معلوم میشد که سلاح آنها از نوع اسلحه کوتاه است ولی شماره سربازان او خیلی زیاد بود و من حدس زدم که نزدیک هشتاد هزار نفر است و آنها بدون آرایش جنگی بمانزدیک می شدند. تمام سربازان اتابک بلند قامت بودند و همه ریش بلند داشتند و بعضی از آنها دارای ریش سفید بنظر میرسیدند و از طرف پیشرفت آنها معلوم بود که بیم ندارند و وقتی نزدیکتر آمدند با فلاخن ما را سنگباران کردند.

اولین مرتبه نبود که قشون من مورد سنگباران قرار میگرفت و بارها آن واقعه برای ما پیش آمد و از جمله در جنگ سبزوار (بطوریکه گفتم) سربازان (علی سیف الدین) امیر سبزوار بر ما سنک باریدند و با اینکه نیزه داشتند ما از آنها نهراسیدیم و بر آنها غلبه کردیم. وقتی در میدان جنگ، سربازان خصم با فلاخن، برتوسنک میبارند، نباید حمله کنی تا مانع از ادامه سنک باریدن بشوی. من فرمان حمله عمومی را صادر کردم و به (گیو- رادوند) گفتم در عقب قشون باش و در جنگ شرکت نکن زیرا بقتل خواهی رسید و او گفته مرا بدبرفت و در عقب قشون (با نیروی ذخیره) قرار گرفت.

تبر دسته بلند را بدست چپ گرفتم و دست راست را به هدایت اسب اختصاص دادم تا اینکه به جبهه خصم برسیم. سربازان من میدانستند وقتی سنک میبارد، میباید هنگامیکه بسوی خصم

میروند روی اسب خم شوند تا اینکه کمتر در عرصه هدف فلاخن اندازی قرار بگیرند . تو ممکن است بگویی که وقتی سربازان من هدف قرار گرفتند آیا من نمیتوانستم بسوی آنها سنک یا تیرببارم تا آن‌ها را مورد آزار قرار بدهم، آری من میتوانستم بسربازان خود بگویم که بسربازان اتابك لرستان سنك ببارند یا آن‌ها را آماج تیر قرار بدهند، اما میدانستم که از لحاظ نتیجه جنك بدون فایده است . جنك کردن یعنی فاتح شدن و آن که در جنك شرکت مینماید قصدش اینست که فاتح شود نه اینکه اوقاتش صرف اعمالی شود که از لحاظ اخذ نتیجه قطعی بدون فایده است.

اگر قشون من وقشون پیاده اتابك لرستان مدت ده روز بسوی هم سنك و تیر پرتاب می کردند نتیجه قطعی بدست نمی آمد ولی حمله شدید من ممکن بود شیرازه قشون اتابك لرستان را بگسلاند و او را از پا در آورد . تمام سواران ما از جمله خود من با چهار نعل سریع بسوی خصم میرفتیم و همه روی اسب خم شده بودیم و گاهی سر را بلند می نمودیم که جلو خود را ببینیم . من در صف اول اسب می تاختم و مرتبه ای دیگر بسربازان خود ثابت کردم که در میدان جنك جان خود را گران بهاتر از جان آنها نمیدانم و برآستی همانطور بود .

در میدان جنك من که امروز فرمانروای شرق و غرب جهان هستم برای جان خود زیاده از جان يك سرباز عادی قائل به ارزش نمی باشم و از مرگ هم نمیترسم و شاید بهمین جهت هنوز مرگ برآغم نیامده است و فکر می کنم آن‌ها که از مرگ می ترسند بقتل می رسند و قدر مسلم اینکه شکست میخورند و من این حرف را به ( ایلدرم - بایزید ) پادشاه ( روم ) گفتم و اظهار کردم اگر تو از مرگ نمی ترسیدی شکست نمی خوردی ( شرح جنك با ایلدرم - بایزید رادر جای آن خواهم گفت ) من هنگام قلعه گیری بطوریکه علت آنرا بیان کردم در عقب قرار میگیرم ولی در میدان جنك، مگر وقتی که جنك بی اهمیت باشد ، همواره در صف اول هستم و هرگز از این روش پشیمان نشدم . زیرا سرمشق من سبب میگردد که صاحبمنصبان و سربازانم با حد اهلائی دلیری و فداکاری در جنك شرکت کنند.

من میدانستم تا موقعیکه بسربازان اتابك لرستان برسم عده ای از سربازان من و بخصوص عده ای از اسبها از پا در می آیند اما تحمل این تلفات قبل از هر حمله ضروری است و بدون آن نمیتوان خود را بخصم رسانید . وقتی به جبهه دشمن رسیدیم نمره سربازان من که شمشیر و تبر میزدند برخاست و منهم مانند آنها نمره میزدیم . من میل دارم که صاحبمنصبان و سربازان من در موقع حمله ، نمره نزنند ولی به آن‌ها نگفتم که نمره نزنید زیرا نمیتوانم جلوی خود را بگیرم . وقتی خود من در موقع حمله نتوانم از نمره زدن خودداری کنم چگونه به صاحبمنصبان و سربازانم بگویم نمره نزنید . دیگر اینکه در میدان جنك باید مرد سلحشور برای پیکار آزاد باشد و اگر او را محدود کنی و بگویی نمره نزن ، یا اسب خود را تند نران ، محدود خواهد شد و آن محدودیت ، از ارزش جنگی مرد سلحشور میکاهد .

وقتی بسربازان پیاده اتابك رسیدم عنان اسب را که بدست راست گرفته بودم برگردانم و بدست راست شمشیر را از غلاف بیرون آوردم ، سربازان اتابك لرستان مسلح به تبر و شمشیر و گرز بودند و خوب می جنگیدند و معلوم بود که از ما نمی ترسیدند . من در اولین برخورد با سربازان اتابك لرستان مواجه شدم که اگر اتابك بسربازان خود نیزه های بلند میداد من

مجبور میشدم عقب نشینی کنم .

چون ، سربازان او بانیزه های بلند خود اسب های مارا می کشتند و مارا پیاده میکردند و از آن پس مامی باید پیاده بامردانی بجنگیم که از سربازان من بلند قامت تر و قوی تر بنظر می رسیدند . در طرف چپ من یکی از لر ها بایک ضربت گرز اسب سواری را از پا انداخت و قبل از اینکه با و برسم با ضربت دیگر آن سوار را کشت ولی تبر من روی مهره پشت او فرود آمد و سرباز لر فریادی زد و گرز از دستش افتاد و لحظه ای بعد ، لگدمال اسب های ما شد . از طرف راست يك ضربت شمشیر بسوی من حواله شد اما قبل از اینکه بمن برسد ضربت سریع شمشیر من دست سرباز لر را قطع کرد و گرچه دست از بدن جدا نشد اما نتوانست دیگر بجنگ ادامه بدهد و بزمین نشست و موج سواران من از سرش گذشت .

کسانی که فرمانده جناحین من بودند میدانستند چه باید بکنند مهندها من دو پیک بجناح راست و چپ فرستادم تا به رؤسای جناحین بگویند که خصم ، سرسخت و پرجرئت است و بکشند که او را محاصره نمایند و از عقب به نیروی اتابك حمله ور شوند . ضمن پیکارا اگر فرصتی بدست می آمد نظر با طرف می انداختم که آیا (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابك لرستان را می بینم یا نه ؛ ولی او را نمیدیدم چون علامت ممیز نداشت که بتوانم او را ببینم . سربازان لر دارای زره و خفتان و مغفر نبودند و در عوض مغفر ، چیزی مانند يك کلاه از نمند سیاه رنگ یا خرمائی رنگ بر سرشان دیده می شد و آن کلاه آنقدر بزرگ بود که مانند يك بچشم میرسید . کلاه نمدی و بزرگ لر ها جلوی آسیب تبر را نمیگرفت ولی از شدت ضربت شمشیر می گاست . مادر عوض خفتان و زره و مغفر داشتیم و در بین سربازان من سواری نبود که لا اقل يك کز آکند نداشته باشد ( کز آکند نیم تنه ای بود که در جوف آن ابریشم نتابیده می گذاشتند تا جلوی ضربات شمشیر را بگیرد - نویسنده )

چون تهیه زره یا خفتان و مغفر ( با اصطلاح امروز کاسک - مترجم ) برای سربازان دشوار است زیرا اگران تمام میشود ، بسیاری از سربازها که بمیدان جنگ میروند بدون زره و مغفر قدم بعرضه مصاف میگذارند و سلاطین نمیخواهند که خرج تهیه خفتان یا زره و مغفر را برعهده بگیرند . من نیز چنین بودم و در دوره جوانی وقتی سربازان خود را به میدان جنگ میبردیم با اینکه میدیدم که عده ای کثیری از آنها لباس رزم ندارند در صدد بر نمی آمدم که آن نقص را جبران نمایم . زیرا تهیه لباس رزم برای سربازان گران تمام می شد و من در آن موقع بضاعت تهیه لباس رزم را جهت سربازان خود نداشتم .

ولی هر قدر قلمرو سلطنت من وسعت میگرفت و در جنگ بیشتر تجربه می آموختم ، درمی یافتم که لباس رزم برای سرباز ، در میدان جنگ ضروری است و پادشاهی که میخواهد يك قشون نیرومند داشته باشد همان طوری که جیره سرباز را از خزانه خود میدهد باید بهزینه خزانه خود ، برای آنها لباس رزم تهیه کند . من بعد از اینکه به اهمیت لباس روئین در جنگ پی بردم به صنعتگران گفتم - اصفهان - ری - زنکان - تاشکند - سفارش دادم که برای سربازان من باندازه های مختلف زره - خفتان - مغفر بسازند و از آن موقع تا امروز ، صنعتگران ماوراءالنهر و ایران بطور دائم برای قشون من لباس رزم تهیه می کنند و اکنون وقتي بمیدان جنگ میرویم تمام صاحب منصبان و سربازان من روئین تن هستند و تیر و شمشیر و نیزه در آنها کمتر اثر میکنند .

در جنگ با اتابك لرستان با اینکه عده‌ای زیاد از سربازان من ، غیر از (کثر آکند) وسیله حفاظ دیگر نداشتند محسوس بود که بر سربازان لر، برتری دارند . لرها، همینکه زخمی میشدند از پادرمی آمدند ، و نمی توانستند بجنگ ادامه بدهند ولی سواران من عاقل نمی شدند مگر در قبال زخم شدید . اتابك لرستان نیروی ذخیره نداشت و این موضوع نشان میداد که از علم جنگ بدون اطلاع است . نکته‌ای دیگر اینکه اتابك لرستان که من او را نمیدیدم عقب نشینی نکرد و اینهم آشکار مینمود که وی علم جنگ ندارد . اگر (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابك لرستان علم جنگ می داشت می فهمید که وقتی قشون انسان در معرض خطر محاصره است و نمیتوان از محاصره جلوگیری کرد باید عقب نشست .

اگر عقب نشینی کند میتواند از مواضع زمین استفاده نماید و در جای بهتر، تصمیم به استقامت بگیرد . ولی اگر عقب نشینی نکند محاصره می شود و بعد از اینکه محصور شد بزودی از پا در می آید . در آن روز اتابك لرستان اگر دستور میداد که قشون او عقب نشینی نماید و بهمانجا برود که از آنجا آمده بود من برای محو آن قشون دچار مشکل می شدم . چون غلبه بر يك قشون بزرگ در يك منطقه کوهستانی ، آنهم قشونی چون سپاه اتابك لرستان که سربازان آن بیم نداشتند دشوار بود و شاید من مجبور میشدم که بدون تحصیل پیروزی با تحمل تلفات زیاد مراجعت نمایم ولی بعد فهمیدم که لرها از عقب نشینی ننگ دارند و در جنگ ، هرگز عقب نشینی نمی نمایند و در جایی که مصاف میدهند آنقدر پایداری میکنند تا کشته شوند یا حریف را بزانودر آورند .

با اینکه دانستم لرها عقب نشینی را ننگ میدانند مهذا فهمیدم که اتابك لرستان بمناسبت بی اطلاعی از فن جنگ نمیتوانست که فایده عقب نشینی چیست و گرنه در آن روز از جلگه بکوه میرفت و سربازان خود را در ارتفاعات میکماشت که روی ماسنگ ببارند و اگر ما میخواستیم از کوه بگذریم تا آخرین نفر زیر آوار سنگها بقتل میرسیدیم و اگر کوه را مورد محاصره قرار میدادیم نتیجه نمیکریم زیرا در آن کوه درخت های بلوط فراوان وجود داشت و لرها می توانستند میوه بلوط را آرد نمایند و نان بپزند و آبهم در کوه زیاد بود .

با اینکه لرها پایداری می کردند جناحین ما توانستند سپاه اتابك لرستان را دور بزنند و در عقب آن سپاه بهم ملحق شوند خبر محاصره قشون اتابك لرستان بیدرنگ بمن رسید و من در قلب سپاه، حمله راشدید تر نمودم و جناحین من نیز از عقب به لرها حمله ور شدند . يك وقت دیدم مردی که ریش سپاه بلند دارد و يك گرز بدست گرفته و يك کلاه نم سپاه رنگ و حجیم بر سر نهاده و اطراف کلاه شال بسته و سوار بر اسب میباشد فریاد میزدند تیمور شاه کیست؟ من بانگ زدم با تیمور شاه چکار داری؟ آن مرد گفت میخواهم با او بجنگم .

پرسیدم تو که هستی؟ جواب داراسم من اتابك لرستان افراسیاب است. از وضع آن مرد معلوم بود که راست میگوید. چون علاوه بر اینکه لرها باوا احترام میکذاشتند لباس فاخر در برداشت و دشنه‌ای دارای قبضه مرصع بر کمر زده بود. بانگ زدم من برای پیکار آماده هستم بر سربازان خود بگو که میدان بدهند آن مرد چیزی به سربازان خود گفت و آنها عقب رفتند و میدان دادند .

منهم بر سربازان خود گفتم که عقب بروند تا میدانی برای پیکار من و او وجود بیاید . در سایر قسمت ها جنگ با شدت ادامه داشت و سربازان من که میدانستند لرها را محاصره کرده اند

میکوشیدند که از اطراف در داخل صفوف آنها رخنه کنند و آنان را بقسمت‌های کوچک تقسیم نمایند و از زمین ببرند یا این که وادار به تسلیمشان کنند ولی در آنجا که من و اتابک (افراسیاب) بودیم، بطور موقت آرامش حکمفرمایی میکرد. من شنیده بودم که اتابکان لرستان از نژاد لر نیستند و از خارج بلرستان رفته‌اند. در آن موقع که اتابک افراسیاب بچنگ من آمد، با اینکه سوار بر اسب بود من از طول تنه و پاهایش دانستم که مثل لرها بلند قامت نیست.

اتابک افراسیاب فریاد زد ای تیمورشاه تو باد دست سلاح بدست گرفته‌ای. دست در یک دست سلاح دارم. سلاح یک دست را کنار بگذار تا هر دو مساوی شویم. گفتم ای اتابک افراسیاب، خداوند بانسان دودست داده تا آنکه هر دو دست خود را بکار اندازد و اگر میخواهد که آدمی فقط از یک دست خود استفاده کند باو یک دست میداد و عاقل گذاشتن دست چپ، کفران نعمت خداوند است. مهادا برای اینکه من و تو، از حیث سلاح مساوی باشیم من حاضریم که سلاح یک دست را کنار بگذارم و تو خود بگو که از سلاح کدام صرف نظر کنم. اتابک گفت از سلاح دست راست صرف نظر کن گفتم من شمشیر خود را غلاف میکنم و با تبر که بدست چپ گرفته‌ام با تو خواهم جنگید. اتابک لرستان از این جهت می‌گفت من سلاح دست راست را دور کنم که تصور میکرد من مثل او هستم و فقط می‌توانم از دست راست بخوبی استفاده نمایم و غافل از این بود از روزی که دست راستم مجروح شد من از دست چپ استفاده می‌نمایم و گرچه با دست راست شمشیر می‌زنم ولی نمیتوانم بنویسم و با دست چپ تحریر میکنم.

بعد از اینکه شمشیر من غلاف شد اتابک لرستان رکاب کشید در آن روز من فهمیده بودم که لرها گرز را در جنگ می‌پسندند و علتش اینست که از گرز بهتر از اسلحه دیگر استفاده میکنند اتابک نیز از همین لحاظ گرز بدست گرفته بود و بعد از اینکه رکاب کشید و در حالی که یک قوس بزرگ را طی میکرد بسوی من آمد.

از همه طرف غوغای جنگ بگوش می‌رسید ولی در آنجا سکوت برقرار بود و نه سواران من دم بر می‌آوردند نه لرها و همه منتظر بودند ببینند بیکار اتابک لرستان با من بسکجا منتهی میشود. اتابک همین که نزدیک من رسید گرز را بطرف من حواله کرد. من هم اسب خود را بحرکت در آورده بودم و خطسیر من معکوس خطسیر اتابک بود. من دهانه اسب را کشیدم و اسب من روی دریا ایستاد و گرز اتابک که بطرف سرم پرتاب شده بود به من فرم اصابت نکرد و هنگامی که گرز در طول تنه من فرود آمد پای چپ مرا مضروب نمود. چون اسب من روی دو پا ایستاده بود، از موقع استفاده کردم و تبر خود را که دسته‌ای بلند داشت رها کردم و دودست اسب فرود آمد.

من یکبار گفتم هنگامی که اسب روی دو پا بلند می‌شود باید شمشیر یا تبر را رها کرد تا زمانی که دودست اسب فرود می‌آید زور بازو، مرد، و زور اسب مکمل یکدیگر گردد و در آن صورت ضربتی که می‌زنند خیلی شدید خواهد گردید و دشمن را از پا در می‌آورد. تبر من وقتی فرود آمد بران اتابک لرستان اصابت کرد و آنقدر آن ضربت شدید بود که استخوان را قطع نمود و دیدم که (افراسیاب بن یوسف‌شاه) سر را روی قاج زین نهاد و گرز از دستش افتاد.

من چون میدانستم که لرها مبادرت به حمله خواهند نمود شمشیر را که در غلاف کرده بودم آزاد نمودم و به سربازان خود گفتم یورش کنند آنگاه بین سربازان من و لرها یک نبرد هولناک

برای تصرف جسم بظاهر بی‌جان اتابک درگرفت. لرها میخواستند که اتابک را از میدان جنگ خارج کنند و سربازان من قصد داشتند که او را اسیر نمایند و عاقبت سربازان من موفق شدند که آن مرد را اسیر نمایند.

من حس کرده بودم که ضربت تبر من استخوان ران اتابک را قطع کرده و بچند نفر از سربازان خود گفتم که او را به عقب جبهه ببرند و در قسمت ذخیره جا بدهند و بگویند که زخمی را ببندند. آنکاه امر کردم که در تمام نقاط میدان جنگ صاحب منصبان من به لرها بگویند که من فقط برای مجازات اتابک (افراسیاب بن یوسف شاه) که یکصد و پنجاه تن از سواران مرا کشته بود به پشت کوه آمدم و نمیخواستم بالرها بجنگم و اینک که اتابک، مجروح و اسیر من شده بالرها سر جنگ ندارم و آنها می‌توانند سلاح خود را بر زمین بیندازند و تسلیم شوند و مطمئن باشند که آسیب نخواهند دید. ولی لرها همچنان می‌جنگیدند و بگفته جارچیان ما اعتناء نمی‌کردند.

بخود گفتم نکند لرها زبان جارچیان ما را نمی‌فهمند و دستور دادم که (کیو-رادوند) را از عقب جبهه بیاورند تا وی برای لرها صحبت کند و بآنها بفهماند که من با خود آنان سر جنگ نداشتم و ندارم و بعد از اسیر شدن اتابک لرستان، ما یلم جنگ خاتمه پیدا کند. پیر مرد یکصد و بیست ساله را بر اسب سوار کردم تا لرها بهتر او را ببینند و آن مرد بازبان لری شروع به صحبت کرد و منظور مرا به لرها فهمانید ولی متوجه شدم که لرها نمی‌خواهند دست از مقاومت بکشند و می‌گویند که اتابک را که با سارت برده‌اید پس بدهید.

به (کیو-رادوند) گفتم به لرها بگویند که من فقط با اتابک (افراسیاب بن یوسف شاه) جنگ داشتم زیرا سربازان مرا بدون این که کاری با او داشته باشند کشته بود و نمیخواستم بالرهای پشت کوه بجنگم ولی چون شما از لشکریان اتابک بودید و برای او پیکار می‌کردید بین ما و شما جنگ درگرفت و اینک که اتابک را اسیر کرده‌ام بشما پس نخواهم داد و شما نخواهید توانست که او را از من بگیرید. بفرض محال اگر شما آن قدر توانائی داشته باشید که او را از من بگیرید من وی را بقتل میرسانم و لاشه اش را بشما تحویل میدهم. سلاح شما در اینست که سلاح را بر زمین بگذارید و بروید و من نه شما را اسیر میکنم و نه از شما باج میخواهم. ولی اگر پایداری نمائید چون بر اثر استقامت شما باز عده‌ای از سربازان من به قتل خواهند رسید من پس از غلبه بر شما، طبق رسوم جنگ باشما رفتار خواهم کرد و اسیران را آزاد نخواهم نمود مگر این که فدیة بدهند و هر کس که قادر بتادیه فدیة نباشد بقتل خواهد رسید و در صورت امکان چون غلام فروخته خواهد شد.

(کیو-رادوند) اظهارات مرا برای لرها بیان کرد و آنها بایکدیگر مشورت نمودند و معلوم شد که اظهارات من در آنان مؤثر واقع گردیده و لسی مردی که ریش سفید داشت بعد از این که با اطرافیان صحبت کرد خطاب بمن چیزی گفت که نفهمیدم و (کیو) اظهار نمود این مرد می‌گوید که حاضر است با ۹ نفر دیگر بجای اتابک اسیر شود و تو اختیار خواهی داشت که هر ده نفر را بقتل برسانی مشروط بر این که اتابک را آزاد نمائی یعنی ده نفر از اینها که می‌بینی حاضرند با فدا کردن جان خود اتابک را نجات بدهند. به (کیو) گفتم بآنها بگو که اگر بجای ده نفر، هزار نفر از آنها داوطلب مرگ شوند و خود را در دسترس من بگذارند تا آنها را بقتل برسانم و اتابک را آزاد کنم. این کار را نخواهم کرد. اینک اتابک بسختی مجروح است و اگر از زخمی

که خورده فوت کرد جسدش را بشما خواهم داد که هر جا میل دارید دفن کنید ولی اگر زنده بماند اورا با خود خواهم برد و در محلی که یکصد و پنجاه سرباز مرا در آنجا بقتل رسانید خواهم کشت و جسدش را همانجا در کنار قبر سربازانم دفن خواهم کرد تا ارواح مقتولین آسوده خاطر باشند و بدانند که انتقام آنها گرفته شده است. از آن پس به گویو گفتم که بالرها اتمام حجت کند که من بدانم آیا سلاح را بر زمین میگذارند و پی کار خود میروند یا اینکه من باید تا آخرین نفر آنها بقتل برسانم یا اسیر کنم.

لرها هنوز مردد بودند اما چون سواران من از اطراف پیش می آمدند و لرها می دیدند که محاصره شده اند و راه گریزند ندارند و می فهمیدند که دوام مقاومت آنها سبب رستگاری اتابك نخواهد شد سلاح را بر زمین انداختند و تسلیم شدند و من با فسران خود گفتم راه بدید تا آنها بیخانه های خود بروند. لرها از جلگه مراجعت کردند. و راه کوه را در پیش گرفتند و جنگ بکلی خاتمه یافت و چون آنروز از ایام پائیز و کوتاه بود. بزودی بانتهار رسید و شب فرود آمد با این که جنگ تمام شده بود من طلایه گماشتم وارد و گاه خود را طوری ترتیب دادم که برای جلوگیری از شیبخون آماده باشیم. چون احتمال داده می شد لرها که سلاح را بر زمین انداخته و رفته بودند باز سلاح بدست بیاورند و مراجعت نمایند.

پس از این که آفتاب غروب کرد نسیمی خنک از کوه وزیدن گرفت و با اینکه پای چپ من بطوری که گفتم در جنگ آنروز کوفتگی پیدا کرده بود من از خیمه خارج شدم تا خود را در معرض آن نسیم قرار بدهم. قدری که از شب گذشت ماه شب یا نزده طلوع نمود و میدان جنگ که هزارها مقتول و لاشه اسب در آن افتاده بود روشن شد. وضع میدان جنگ، در نور ماه طوری بود که گوئی بدون انتهاست و نور قمر شماره اموات را خیلی بیشتر از آنچه بودند بنظر میرسانید. گاهی در آن دشت پهناور سایه ای تکان میخورد و من میدانستم که دست یا پا یا سر يك اسب مجروح است که هنوز جان دارد و خود را تکان میدهد. ولی لاشه مقتولین نمی جنبید زیرا در آن میدان جز انسان مرده وجود نداشت و مجروحین را از میدان جنگ خارج کرده بودند.

ما از روز بعد، سربازان خود را در آن صحرا دفن می کردیم و لرها هم بعد از رفتن ما، می آمدند و اموات خویش را دفن می نمودند و آن صحرا از لاشه اموات خالی می شد. اما از لاشه اسبها خالی نمی گردید و بعد از ده ها سال، هر کس از آنجا عبور می کرد و استخوان سفید اسبها را میدید، می فهمید که روزی در آن دشت، يك جنگ بزرگ در گرفته است در حالی که هزارها جسد را در نور ماه می دیدم از نیروی خود احساس مباهات کردم چون آنهایی که آن روز در آن دشت به قتل رسیدند از این جهت کشته شدند که من میخواستم مصاف بدهم و گرنه بقتل نمیرسیدند.

من فکر کردم که آن قدر نیرومند هستم که می توانم مانند خداوند افراد بشر را بهلاکت برسانم اما نمیتوانم مانند خالق آسمان و زمین آنها را زنده کنم.

(تیمور لنگ با اینکه مردی دانشمند بود و با آن که شعر را خوب تشخیص میداد احساسات شاعرانه نداشت و بهمین جهت مشاهده مقتولین در يك میدان جنگ در شب ماهتاب، اثری در او بوجود نیاورد جز اینکه وی را به نیروی خود مغرور کرد و توجه باین نکته لازم است که آن مرد از مشاهده هزارها مقتول در میدان جنگ، حتی يك لحظه متأسف نشد و مثل این بود که سنگ های بیابان را می بیند  
مارسل بریون.)



درحالی که میدان جنگ را از نظر میگذرانیدم وزش نسیم صدائی را بگویم رسانید که شبیه بسدای زوزه دسته جمعی بود (گیو - رادوند) را احضار کردم و باو گفتم هنوز هوا سرد نشده که گرگها، هنگام شب زوزه بکشند و این صدا که چون زوزه می باشد آیا از گرگها است؟ گیو گفت نه ای مرد و این صدای ندبه لرها است که زاری می کنند. پرسیدم برای چه زاری می کنند؟ گیو گفت آنها در پای کوه جمع شده اند زیرا روی بازگشت بخانه ها یا خیمه های خود را ندارند چون از آنها می پرسند که اتابک چه شد اگر بقتل رسید چرا جسدش را نیاوردند بهمین جهت از فرط ناامیدی زاری مینمایند. گفتم لرها امروز خوب جنگیدند و از آن مردان این گونه گریستن عجیب است گیو گفت لرهای معنی مردان لر گریه نمیکنند مگر هنگامی که رئیس خود را از دست بدهند و چون اینان اتابک خود را از دست داده اند اشک میریزند بگیو گفتم برو بین که وضع حال اتابک چگونه است.

مردسا لخورده رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت حال اتابک خیلی بد است و هر چه میکنند که جریان خون زخم او قطع شود، قطع نمیگردد، گفتم جریان خون از این جهت قطع نمیگردد که استخوان ران او، بکلی قطع شده و شکسته بند، گرچه مقطع استخوان را بهم جفت کرده و بسته ولی میگوید برای اینکه استخوان جوش بخورد و ریزش خون قطع گردد، اتابک تا مدت يك ماه نباید از جا تکان داد در صورتی که همین امروز چند مرتبه او را از يك نقطه بنطقه دیگر منتقل کرده اند و فردا هم بعد از دفن اموات از اینجا خواهیم رفت و اتابک را هم خواهیم برد. گیو گفت اگر چنین باشد او بطور حتم خواهد مرد. گفتم خود او مسئول مرگ خویش میباشد زیرا سربازان مرا کشت و امروز هم او را طلب جنگ تنبتن بامن گردید و ضربت تبر من استخوان رانش را قطع کرد.

تا مدتی از شب من صدای زاری لرها را می شنیدم آن گاه خوابیدم روز بعد ما مشغول دفن اموات شدیم و قشون را برای مراجعت آماده کردیم و میدانستیم که باید از همان کوه مشجر که از آن فرود آمده بودیم بالا برویم. در مدتی که ما مشغول دفن اموات بودیم سیاهی لرها را از دور میدیدیم و آنها پای کوه، در آن طرف دشت، گرد آمده بودند، و بخانه ها و خیمه های خود مراجعت نمیگرددند.

قدری که از وسط روز گذشت بمن اطلاع دادند که اتابک در حال نزع است. من رفتم و متوجه شدم که راست میگویند و آن مرد بزودی زندگی را بدرود خواهد گفت و پیش از اینکه آفتاب بکوه نزدیک شود (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابک لرستان دیده از جهان بست و من گفتم که جسدش را به لرها تحویل بدهند

عده ای از سواران من با گیو - رادوند بسوی لرها رفتند و بوسیله گیو با آنها گفتند که اتابک مرد و میتوانند بیایند جنازه اش را تحویل بگیرند و ببرند. لرها طوری از آن گفته خوشوقت شدند که پنداری مژده يك پیروزی بزرگ را دریافت کرده اند و بعد از اینکه جسد اتابک را تحویل گرفتند مراجعت نمودند. در جنگ لرستان، سربازان من غنیمت جنگی بدست نیاوردند و عده ای کثیر از آنها به لاکت رسیدند در این جنگ سربازان من بدو علت از غنیمت جنگی محروم شدند اول اینکه در لرستان ثروت عبارت بود از گله های گوسفند و آن گله ها برای سربازانم فایده نداشت و نمیتوانستند آنها را از منطقه کوهستانی پشت کوه خارج کنند و

بشهرها ببرند و بفروشند لرها نه جواهر داشتند نه زروسیم و در منطقه پشت کوه جز شهر کوچک حسین آباد، شهری بوجود نداشت که مورد غارت قرار بگیرد علت دوم این بود که پائیز فرامیرسید و من نمیتوانستیم فصل زمستان در پشت کوه بعانم ناگزیر بودم که قبل از بروود هوا مراجعت کنم چون اگر در فصل زمستان در پشت کوه میماندم قشون من از بین میرفت و غارت شهر کوچک حسین آباد و بدست آوردن کله های گوسفند، بیهای از بین رفتن قشون من نمیآرزید. منظور من از آن قشون کشی قطع مجازات اتابک لرستان بود که بدست خودم او را مجازات کردم و بهتر آن بود که مراجعت نمایم.

بامداد روز شانزدهم ماه، صعود ما از کوه مشجر، آغاز گردید و از راهی دشوار که از آنجا آمده بودیم برگشتیم. من پای کوه ماندم تا اینکه تمام سواران من خود را به قله رسانند و تصمیم گرفتم جزو آخرین سوارانی باشم که مراجعت می کنند.

من میدانستم هنگام مراجعت، ممکن است مورد حمله ناگهانی لرها قرار بگیرم و آنها وقتی دیدند قسمتی از قشون ما بالای کوه هستند شاید جری شوند و بما حمله کنند لذا، من در همین اینکه میباید ناظر بازگشت قشون خود باشم، مکلف بودم جلو حمله ناگهانی لرها را بگیرم ولی بعد شنیدم لرها چون جنازه اتابک را به حسین آباد میبردند در فکر چیز دیگری نبودند و میخواستند هر چه زودتر به حسین آباد برسند و جنازه را تحویل کسان اتابک بدهند و ثابت کنند که جنازه سلطان خود را از میدان جنگ باز آورده اند.

ما نمی توانستیم اسبها را مستقیم از کوه بالا ببریم و من گفتم يك جاده باریک منحنی باندازه ای که يك اسب بتواند از آن عبور کند تا نیمه کوه بوجود بیآوردند و از نیمه کوه تا قله اسبها را با کمک طناب بالا بکشند. در روزهای شانزدهم و هفدهم و هیجدهم ماه کار ما، جاده سازی بود و اسبها را از آن راه منحنی و مارپیچ تا کمر کوه بردیم. از آن بیعده مردان ما در قله کوه طنابهایی را که یکسر آن به اسبها بسته بود بدست می گرفتند و آن را می کشیدند و اسبها که متکی به آن طناب بودند با چهار دست و پا بالا میرفتند.

در قشون ما معدودی قاطر بود قاطرها، گرچه با کمک طناب بالا رفتند اما آسانتر از اسبها خود را به قله کوه رسانیدند زیرا قاطر میتواند از سر بالائی های تند صعود کند اما اسب قادر نیست مثل اسب، از سر بالائی های تند بالا برود و دیگر اینکه اسب در سر بالائی از نفس میافتد ولی قاطر هنگام صعود از کوه دچار تنگی نفس نمیشود و برای باربری، در کوهستان بهترین چهار پا قاطر است. مدت سه روز صعود ما از آن کوه طول کشید و نزدیک دو بیست تن از مردان ما از کوه برت شدند و بقتل رسیدند یا مجروح گردیدند و عده ای از اسبهای ما کشته شد ولی عاقبت خود را به قله کوه رسانیدیم. من جزو آخرین دسته ای بودم که بالای کوه رسیدم و بعد برای خروج از پشت کوه ب حرکت در آمدیم هنگام مراجعت ما هوا سرد شد و پس از اینکه از گسدار روخانه سیمره عبور کردیم باران پائیزی آغاز گردید و سه شبانه روز بی انقطاع باران بارید تا این که به آسیاب اینده محل سکونت گیور رسیدیم و در آنجا باران قطع شد.

عده ای از سربازان من بر اثر باران سه روزه بیمار شدند و من در آسیاب اینده دستور دادم که درختها را انداختند و کلبه ساختند تا اینکه سربازان من بخصوص بیماران در کلبه بسر برند و از بروودت هوای شب معذب نباشند. قبل از اینکه از آنجا بسوی فارس برآیم بیفتیم از گیو

پرسیدم تو در قشون کشی، خیلی بمن کمک کردی اگر راهنمایی تو نبود من نمیتوانستم بر اتابک لرستان غلبه کنم و اکنون بگوچه پاداش میخواهی؟ گیو گفت ای امیر چون لرهای پشت کوه که از اطایفه (بیرانوند) هستند دیدند که من راهنمای توهستم و تورا به پشت کوه رسانیدم بعد از رفتن تو مرا خواهند کشت و ممکن است پدر پیرو فرزندان مرا بقتل برسانند گفتم اگر تو از اینجا بفارس منتقل شوی کسی در صدد قتل تو بر نخواهد آمد. گیو گفت اگر از اینجا بفارس منتقل شوم این آسیاب را که برای بوجود آوردن آن بسیار زحمت کشیده ام چه کنم گفتم این آسیاب را بفروش گیو گفت مشتری خوب پیدا نمیشود.

گفتم آسیاب را رها کن و با پدر و فرزندان خود بفارس منتقل شو و من در آنجا بتو زمین مزروعی و آسیاب و عوامل زراعت خواهم داد که با فراغت زندگی نمائی گیو و پدر و فرزندان او آسیاب ایذه را رها کردند و با من بفارس رفتند و من در آنجا يك قطعه زمین مرغوب به گیو و پدر و فرزندانش بخشیدم و دو هزار دینار زر نیز به گیو دادم و هنگامی که میخواستم از وی جدا شوم گفت ای مرد يك تقاضای دیگر از تو دارم پرسیدم تقاضایت چیست؟ گیو گفت میخواهم با تو رو بوسی کنم. گفتم بیاروی مرا ببوس. مرد سالخورده بمن نزدیک شد و گونهها و پیشانی ام را بوسید و از او جدا گردیدم و دیگر وی را ندیدم ولی میدانم در این تاریخ که من مشغول نوشتن سرگذشت خود هستم وی زنده است لیکن پدرش که در آن موقع یکصد و هفتاد سال داشت زندگی را وداع گفت.

اندکی بعد از مراجعت من بفارس شیخ عمر پسر ماورااءالنهر بوسیله کبوتر بمن اطلاع داد که از کشور چین هیئتی بعنوان هیئت ایلچی، وارد سمرقند گردیده است و شیخ عمر نمیداند که آیا من بزودی مراجعت خواهم کرد یا نه؟ شیخ عمر گفته بود که آن هیئت هدایای گرانبها با خود آورده و رئیس هیئت میگردد پادشاه چین میل دارد که با امیر تیمور رابطه دوستی برقرار کند به پسر من نوشتم که کارهای من در فارس و لرستان تمام شد و بزودی به ماورااءالنهر مراجعت خواهم کرد و از هیئت ایلچی بنحوبی بذیرائی کنید و من با سرعت خود را بسمرقند خواهم رسانید.

من اگر میخواستم از راه اصفهان وری خود را به سمرقند برسانم سفرم طولانی می شد لذا از راه بیابان کویر بطرف خراسان براه افتادم من هنگامی که بطرف زابلستان میرفتم شرحی زاجغ به بیابان کویر گفتم و باید بگویم عبور يك قشون از کویر ایران در فصل تابستان، جنون است ولی در آن موقع پائیز و هوا خنک بود و من تا بیرجند بدون حادثه ای قابل ذکر با قشون خود راه پیمودم.

## فصل بیست و یکم

### (ابدال کلزائی) که بود و در کجا سلطنت میکرد؟

بعد از اینکه از بیرجند برای افتادم در منزل اول منتظر وصول گزارش طلایه شدم و لسی از طلایه خبری نرسید. من دانستم که طلایه من راه را گم کرده یا این که واقعه‌ای افتاده که نتوانسته است گزارش بدهد. یک طلایه دیگر را مأمور نمودم که برود و بفهمد برای چه جلوداران من گزارش نمی‌دهند و طلایه دوم اطلاع داد که تمام سربازان طلایه اول بقتل رسیده‌اند و هر چه داشتند به یغما رفت. محلی که من در آن اتراق کرده بودم موسوم بود به (هنگر) و تا (بیرجند) یک منزل راه فاصله داشت.

من امر کردم که حاکم بیرجند را نزد من بیاورند و پس از این که حاکم آمد از وی راجع بکسانی که سربازان طلایه مرا بقتل رسانیدند تحقیق نمودم. او گفت ای امیر در این حدود کسی نیست که جرئت داشته باشد سربازان مردی چون توحمله کند و بدون تردید کسانی که سربازان توحمله کرده آنها را کشته‌اند اهل این حدود نیستند و من فکرمی کنم خراسانی نمی‌باشند و اگر اجازه بدهی که من بروم و مقتولین را ببینم می‌توانم بگویم که قاتل آنها کیست؟ حاکم بیرجند با اتفاق چند تن از افسران من بقتلگاه رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت ای امیر، سربازان تو بدست عده‌ای از کلزائی‌ها بقتل رسیده‌اند. پرسیدم کلزائی‌ها که هستند؟ حاکم بیرجند جواب داد آنها در کشور (غور) زندگی می‌کنند و کشور (غور) مملکتی است بزرگ که از (هرات) تا نزدیک (کابل) امتداد دارد و در اینموقع پادشاه کشور (غور) باسم (ابدال کلزائی) خوانده می‌شود.

(توضیح - کشور غور در حدود افغانستان کنونی قرار داشت و بطوری که حاکم بیرجند گفت از مغرب محدود می‌شد بمنطقه (کابل) و سلاطین غور در بعضی ادوار حتی بر هندوستان دست می‌انداختند - مارسل بریون).

گفتم من برای این که به (غور) بروم کدام راه را باید انتخاب نمایم زیرا اگر بخواهم از این‌جا به (هرات) و آنکاه به (غور) بروم راه من طولانی خواهد شد و لابد (کلزائی)‌ها که سربازان مرا کشتند از یک راه نزدیک خود را باین‌جا رسانیدند. حاکم (بیرجند) گفت ای امیر، از این‌جا می‌توانی مستقیم با سکندر بروی و بعد از این که به (اسکندر) رسیدی راه شمال را پیش خواهی گرفت و وارد (غور) خواهی گردید.

(شهر اسکندر همان است که اکنون با اسم (قندهار) خوانده می شود و از شهرهای افغانستان می باشد و این شهر را اسکندر مقدونی ساخت - مارسل بریون).

ولی از این سفر صرف نظر کن زیرا رفتن بکشور غور خطرناک است و (کلزائی) ها که در آن کشور سلطنت و قدرت دارند مردمی متهور و بی باک می باشند. از حاکم بیرجند پرسیدم تو چگونه فهمیدی که سربازان مرا (کلزائی) ها بقتل رسانیده اند. او گفت بندرت اتفاق می افتد که در میدان جنگ، چیزی از مهاجمین باقی نماند و من بعد از این که قتلگاه را دیدم چشم به یک تلوار افتاد و دانستم آنها که به سربازان توحمله ور شده اند و (کلزائی) می باشد زیرا کلزائی ها با تلوار می جنگند. (تلوار شمشیری بود سنگین چون یک ساپور بزرگ که سلاح مخصوص کلزائی ها بشمار می آمد - مارسل بریون).

گفتم از این جا تا (اسکندر) و از آنجا تا (غور) چقدر راه است؟ حاکم بیرجند گفت از این جا تا اسکندر هفتاد فرسنگ راه می باشد و از آنجا تا (فیروز آباد) که پایتخت (ابدال کلزائی) است شصت فرسنگ می باشد. سؤال کردم فیروز آباد چگونه جایی است؟ حاکم بیرجند گفت شهری است بزرگ دارای حصار از سنگ و پدران (ابدال کلزائی) آن حصار را ساخته اند و تو اگر ده سال آن شهر را محاصره نمائی قادر به تصرف آن نخواهی شد.

پرسیدم (کلزائی) ها چگونه مردمی هستند؟ جواب داد (کلزائی) ها مردمی هستند بلند قامت و بی باک و در موقع حمله، دست از جنگ بر نمی دارند مگر این که تا آخرین نفر از سربازان حریف را بقتل برسانند همان گونه که سربازان تور تا آخرین نفر کشتند و در کشور (غور) کوه هائی وجود دارد که در آنها طلا و نقره یافت می شود.

من از قریه (هنگر) براه افتادم تا خود قتلگاه را ببینم. آنها دو پست و پنجاه سرباز طلایه مرا کشتند و هر چه داشتند از جمله اسب های آنان را برده بودند. وضع قتلگاه آشکار می کرد که سربازان طلایه من غافلگیر شده اند و این موضوع عجیب بود زیرا طلایه را از این جهت بجلو می فرستند که کسب اطلاع کند و همه جا را ببیند و اگر کمین گاهی وجود دارد بقشون خبر بدهد.

طلایه نباید غافلگیر شود و اگر در دام افتاد معلوم می کردد که خصم هوشیار و روزنک است و میدانند چگونه یک قشون را بدام بیندازد. من از حاکم بیرجند خواستم که چند رد زن خیره در اختیار من بگذارد که بتوانم خط سیر خصم را تعقیب کنم. رد زن های خراسان در کار خود استاد هستند و می توانند رد پای شتر را روی زمین ریگزار تعقیب نمایند تا چه رسد بر یک دمه سوار. (کلزائی) ها که بسواران من حمله ور شدند سوار بودند و اسب های ما را هم بردند و رد زن ها می توانستند بسهولة آنان را تعقیب نمایند زیرا نعل اسب ها روی زمین آثار محسوس باقی می گذاشت. رد زن هائی که حاکم (بیرجند) در دسترس من گذاشت بیست و پنج فرسنگ، سواران (کلزائی) را تعقیب کردند و متوجه شدند که آنها بطرف (اسکندر) می روند بلکه مستقیم راه (فیروز آباد) را پیش گرفته اند و راه آنها از منطقه ای می گذرد که دارای آب می باشد و اسب ها از تشنگی از یاد نمی آیند. بعد از این که دانستم سواران (کلزائی) بسوی (فیروز آباد) می روند باز حاکم بیرجند مشورت کردم و او گفت سوارانی که سربازان تور را بقتل رسانیدند از طرف (ابدال کلزائی) مأمور این کار بودند و بعید نیست که خود (ابدال کلزائی) فرماندهی سواران را برعهده داشته است.

من نمیتوانسم توهین و خیره سری (ابدال کلزائی) را بدون مجازات بگذارم و بگذارم من هرگز کسی را که مقابل من سرطاعت فرود بیاورد نیاز دردم نمی توانم سوگند یاد نمایم که آزار من تا امروز، از روی عمد بکسی نرسیده است. اما هیچ توهین و خیره سری را بسی جواب نگذاشته ام و ناگزیر بودم که (ابدال کلزائی) را بسزای عملش برسانم. اما از این فکر بیرون نمی رفتم که چگونه (کلزائی) ها توانستند طلایه مرا غافلگیر نمایند و سر بازان طلایه را تا آخرین نفر بقتل برسانند. حاکم بیرجند می گفت (کلزائی) ها برای حمله به یک یا چند کاروان آمده بودند ولی چون بذاته مردمی خشن و متهور هستند وقتی سواران تورا دیدند، مبادرت به حمله کردند تا ساز و برگ جنگی و اسبها و البسه آنان را ببرند و چنین کردند.

بعد از ورود به اسکند من وارد کشوری شده بودم که میباید در هر فرسنگ انتظار خصم را داشته باشم. من نسبت باوضاع کشوری که وارد آن شده بودم آشنائی نداشتم و بعد از ورود به اسکند مردانی بلند قامت دارای چشمهای زاغ و موهای زرد را دیدم که هر یک شالی بلند و عریض بر خود پیچیده یا بردوش افکنده بودند و بمن گفتند که آنها مردان طائفه (پاتان) هستند که در یک منطقه کوهستانی وسیع در همان نزدیکی زندگی می نمایند و گاهی برای خرید احتیاجات خود به شهر می آیند.

در آنجا، بلدهای جدید استخدام کردم و عده ای را برای تهیه سیورسات بجلو فرستادم من میدانستم که زمستان در پیش است و باید برای قشون لباس گرم و نمد فراهم کرد و به ما مورین تهیه سیورسات سپردم که در راه تا می توانند نمد و پوستین خریداری کنند زیرا مادر کشوری بودیم که نمد و پوستین، بمقدار زیاد در آن یافت می شد.

بلدها بمن گفتند که (فیروز آباد) پایتخت (ابدال کلزائی) سردسیر است و تو وقتی با آنجا برسی شاید دچار برقشوی و در آن صورت سربازانت از برودت خیلی رنج خواهند دید گفتم من طوری آتش خواهم افروخت که سربازانم از سرما معذب نشوند و بلدها با حیرت مرا مینگریستند زیرا تصور میکردند که منظور من از افروختن آتش سوزانیدن هیزم می باشد و نمی دانستند که منظورم افروختن آتش دیگر است. بعد از این که از اسکند برآه افتادم، شتاب نمی کردم چون نمیخواستم اسبها و سربازانم را خسته نمایم و از روی عمد آهسته حرکت میکردم تا قشون (شیخ عمر) برسد راهی که من از آن میگذشتم تا این که خود را بشمال برسانم راهی بود که سلطان محمود غزنوی از آن گذشت تا این که خود را به هندوستان برساند و (سومنات) را فتح کند.

(سومنات بت خانه بزرگ هندیها بود و در ایالت کنونی بمبئی قرار داشت و سلطان محمود غزنوی آن بت خانه را تصرف کرد و بت ها را شکست و از بین برد. هارسل بیرون)

در هر فرسنگ از آن راه، خاطرهای از سلطان محمود غزنوی با خاطرهای از سرداران هدم چنگیز که آنها نیز برای تسخیر هندوستان رفتند بچشم میرسید. گاهی روی قلعه کوه قلعهای دیده می شد که معلوم نبود در چه تاریخ و از طرف که ساخته شده و چه کسان در آن بسر میبردند یک روز بجائی رسیدم که بلدها گفتند موسوم است به (بامیان) و در قدیم از بت خانه های بزرگ جهان بوده و آثار بت های بزرگ هنوز در آنجا دیده می شد. بت هایی که در آنجا بوسیله حجاری، از سنگ بیرون آورده بودند آنقدر بزرگ بود که هر گاه میخواستند آنها را ویران نمایند، مدتی

طول می کشید تا موفق به انهدام بت‌ها شوند. در آن موقع که من به (بامیان) رسیدم در آن سرزمین بت پرست وجود نداشت لیکن بت‌ها بود. من نه فرصت داشتم که بت‌های (بامیان) را درهم بشکنم نه مایل بآن کار بودم.

من پیوسته بامردان چاند ار جنگیده، هرگز بچنگ جماد نرفته‌ام و جنگیدن با سنگ‌های منجمد رادور از شان خود می‌دانم من صدها هزار انسان زنده را بضاک انداخته‌ام اما هرگز به جنگ مرده نرفتم و یک قبر را نبش نمودم تا جنازه‌ای را از قبر بیرون بیارم و بسوزانم و این عمل را از طرف هر کس که سر بزند دور از مردی میدانم.

بعد از این که به (بامیان) رسیدم راه‌ما کج شد و وارد منطقه‌ای گردیدیم که در آن فصل خیلی سرد بود. تمام سربازان من پوستین داشتند و از سرما رنج نمی‌بردند و هر جا که اتراق می‌کردیم برای اسب‌ها، بوسیله نمد اصطبل‌های موقتی بوجود می‌آوردیم. ما از حیث آذوقه و علیق راحت بودیم و فقط سرما، قدری ما را اذیت میکرد و من امید واری داشتم که بعد از رسیدن به (فیروزآباد) بتوانیم در شهر سکونت کنیم و از سرما ناراحت نباشیم.

من برای شیخ عمر (پسرم) پیام فرستادم که چون (ابدال کلزائی) در خراسان بمن حمله‌ور گردیده نمی‌توانم بزودی بیاورم و آن‌ها را بنهر برگردم و از قول من به ایلیچی پادشاه چین بگویند که اگر می‌تواند چند ماه صبر کند تا من مراجعت نمایم و او را ببینم. من برای شیخ عمر پیام فرستادم که خدا تعالی تکریم و تجلیل ممکن را در مورد ایلیچی پادشاه چین بنماید اهم از این که وی خواهان توقف باشد یا بخواهد مراجعت کند. زیرا محترم شمردن ایلیچی یک پادشاه، بمنزله محترم شمردن خود پادشاه است زیرا نماینده پادشاه میباشد و یک سلطان هر قدر بیشتر سلطان دیگر را مورد اهزاز و اکرام قرار بدهد بزرگی خود را زیاده‌تر بشنود می‌رساند.

برای (شیخ عمر) پیام فرستادم که یک قشون که شماره سربازان آن لااقل بیست هزار تن باشد، از راه بدخشان به کابلستان بفرستد تا اینکه در کشور (غور) بمن ملحق شود من میدانستم که پادشاه بدخشان با من دوست است و عبور قشون‌ها از آن کشور تولید اشکال نخواهد کرد اما در کابلستان قشون‌ها ممکن بود مواجه با مقاومت گردد و لیاقت فرمانده قشون میباشد بر مشکل غلبه نماید.

راهی که سواران (کلزائی) برای رفتن به فیروزآباد پیش گرفته بودند آب داشت و دارای آذوقه قلیل هم بود. سواران (کلزائی) که آن‌را راه رایش گرفتند می‌توانستند برای خود و اسب‌هایشان آذوقه و علیق فراهم کنند ولی قشون من اگر از آن‌را عبور میکرد، گرسنه میماند زیرا منابع آذوقه و علیق آن‌را (آنهم در فصل پائیز) بقدری نبود که کفاف اسب‌ها و سربازان مرا بدهد. اما اگر از راه (اسکندر) بسوی (فیروزآباد) می‌رفتم از منطقه‌ای عبور می‌نمودم که در در آنجا علیق برای اسب‌ها و خواربار برای سربازان، وجود داشت. حاکم (بیرجند) تا آخرین ساعت مرا از رفتن به (غور) نهی میکرد و می‌گفت اگر با آنجا بروی قشون خود را بخطی خواهی انداخت من باو گفتم تا انسان خطر را استقبال نکند بموقعیت نمیرسد.

راهی که من در پیش داشتم از بیابان می‌گذشت و برای طی آن مسافت، از بیرجند بلد گرفتم در آن راه (در طول هفتاد فرسنگ) یازده نقطه دارای آب بود و من اگر در فصل تابستان آن‌را راه راهی می‌نمودم بیم آن می‌رفت که اسب‌ها و سربازانم از تشنگی بھلاکت برسند. ولی چون در فصل

هائیز از آن راه عبور می نمودم و هوای صحرا خنک بود، اسبها و سواران گرفتار رنج تشنگی نمی شدند دو طایفه را. برای این که جلو بروند انتخاب نمودم و بفرماندهاگان طایفه ها گفتم. از سر نوشت سربازانی که بدست (کلزائی) ها قتل عام شدند عبرت بگیرند و چشمها و گوشهای خود را بگشایند تا غافلگیر نشوند يك عقب دار هم برای قشون خود معین نمودم تا از عقب مورد حمله قرار نگیریم.

يك كاروان كندرو، هفتاد فرسنگ را از قرار روزی پنج فرسنگ در چهارده روز طی می کند. يك دسته سوار، که بخواهد روزی ده فرسنگ طی مسافت نماید هفتاد فرسنگ را در هفت روز طی می نماید. ولی من آن مسافت را در چهار شب و پنج روز طی نمودم و خود را به (اسکندر) رسانیدم.

شهر (اسکندر) با آوازه اسکندر یونانی مناسبت نداشت و من آنجا را بشکل يك قصبه دیدم و از قلعه ای که اسکندر یونانی در آن شهر بنا نهاد آثاری دیده نمی شد. اگر (اسکندر) در سر راه هندوستان نبود از بین میرفت ولی چون در سر راه هندوستان قرار دارد و کاروانهایی که از ماوراءالنهر و بدخشان و کابلستان به هندوستان میروند از آنجا میگذرند و کاروانهایی که از هندوستان میآیند باز از اسکندر عبور می نمایند قصبه مزبور باقی مانده و آبادی آن از بین نرفته است.

روزی که شهر (فیروزآباد) نمایان گردید من متوجه شدم آن شهر را برای جنگ ساخته اند زیرا تمام مختصات يك دژ جنگی در آن دیده میشود. شهر را بالای تپه بنا کرده بودند و هر کس میخواست بشهر برود می باید از يك راه که بسوی بالای رفت خود را بشهر برساند و عبور از آن راه برای کودکان و پیرزنان اشکال داشت. حصار شهر را با سنگ ساخته بودند و سنگهای روی حصار، سنگ تراشیده بنظر میرسید. در آنجا سنگ زیاد بود و سکنه (غور) می توانستند از چند نوع سنگ برای ساختن ابنیه استفاده نمایند و سنگتراش هم، فراوان یافت می شد و سنگتراشی از هنرهای محلی بشمار می آمد و از پدران پسران منتقل میگردد و آنها که در قدیم بت های (بامیان) را حجاری کردند هنر خود را با خلاف منتقل نمودند.

وقتی شهر (فیروزآباد) نمایان گردید هوا بشدت سرد بود اما بر زمین برف دیده نمیشد. من از مشاهده آن شهر، بالای تپه و محصور از يك حصار سنگی ب فکر فرو رفتم. چون پیش بینی می نمودم که محاصره فیروزآباد خیلی طول خواهد کشید و من نمیتوانم حصار شهر را ویران کنم فکر اینکه خود را ببالای تپه برسانم مرا بخود مشغول میکرد چون میدانستم و صعود از آن تپه اشکال دارد. اما در پای تپه چشم من بیک قشون افتاد و معلوم شد که (ابدال کلزائی) در آنجا برای نبرد آماده شده است.

بمن گفته بودند که تلوار کلزائی سلاحی است مخوف و گفته بودند که تلوار آنقدر سنگین و برنده است که هر ضربت آن یک نفر را از کار میاندازد و هر کس که تلوار بخورد از پادری می آید. سربازان من عادت نداشتند که تلوار بکار ببرند ولی می توانستند که از نیزه بخوبی استفاده نمایند. قشون من نسبت بسپاه (ابدال کلزائی) يك مزیت بزرگ داشت و آن اینکه ما سوار بودیم و سربازان سلطان غور اسب نداشتند و می باید پیاده بجنگند.

راه خنثی کردن ضربات سلطان (غور) این بود که سربازان من بآن نیزه به آنها حمله ور شوند و مجال ندهند که آنها از تلوار خود استفاده نمایند. من بسربازان خود گفتم که نیزه بدست



بگیرند و در جناحین و قلب سپاه سربازان خود را به قسمت منقسم کردم و سپردم که هر دسته بعد از دسته دیگر حمله ور شوند. بافران گفتم که ما باید امروز کار جنگ را یکسره کنیم و قشونی را که مقابل ما می باشد نابود نمائیم. اگر این قشون بشهر فیروزآباد برود و در پناه حصار سنگی قرار بگیرد ما بر آن غلبه نخواهیم کرد مگر بعد از گذشتن يك يا دو سال از محاصره شهر. بافران فهمانیدم که فیروز آباد شهری است سردسیری و سکنه شهر مثل تمام سکنه مناطق سردسیری عادت دارند که آذوقه و سوخت زمستان را یکجا فراهم می کنند و اینک تمام خانه های شهر پر از آذوقه و سوخت است و اگر ما مجبور شویم که شهر را محاصره نمائیم مدافعین که آذوقه دارند بزودی از پا در نمی آیند. ما نباید مجال بدهیم که سربازان (کلزائی) از میدان جنگ خارج شوند و بشهر بروند و بدون توجه بمیزان تلفات باید امروز جنگ را خاتمه بدهیم.

من هم مثل سربازان خود نیزه بدست گرفتم و دستور حمله را صادر کردم و ما بسوی کلزائی ها جلورفتیم. کلزائی ها يك دایره بوجود آورده بودند و معلوم بود که از روش جنگی مجاهدین صدر اسلام پیروی می نمایند (تیمورلنگ اشتباه کرده و بوجود آوردن دایره یا مربع در میدان جنگ روش جنگی مخصوص سربازان مقدونیه بود و اولین مرتبه (فیلیپ) پدرا اسکندر کبیر آن روش را که در زبان یونانی به اسم (فالانث) خوانده شد بکار برد. مارسل بریون)

سربازان کلزائی طوری قرار گرفته بودند که روی آنها بطرف ما بود و پشتشان بطرف خودشان لذا ما از هر طرف حمله میکردیم با ردى آنها مواجه میشدیم و نمی توانستیم خود را به پشتشان برسانیم.

سواران من که با نیزه حمله میکردند، می باید دقت نمایند که بعد از هر ضربت آنرا از بدن خصم بیرون بیاورند که بتوانند باز حمله کنند. اگر سربازی نیزه خود را دزیننه یا شکم خصم فرو میکرد و نیزه اش آنجا میماند نمی توانست باز آن را بکار ببرد و بدون سلاح می شد. بهتر این بود که برای هر سرباز چند نیزه ذخیره فراهم میگردد تا اینکه بتواند از آنها استفاده کند. ولی حمل نیزه های ذخیره مانند حمل تیر کاریست مشکل و از سرعت حرکت قشون می کاهد و من در بعضی از جنگها که توانسته ام از جاده های اراپه روعبور نمایم اراپه های پر از تیر با خود برده ام. اما هرگز نتوانسته ام با اراپه های پر از نیزه بمیدان جنگ بروم و در آن روز هر يك از سربازان من بیش از يك نیزه نداشتند و اگر آن را از دست میدادند در قبال تلوارهای مخوف (کلزائی) ها بی سلاح میماندند.

وقتی بسوی خصم میرفتم من انتظار تیر باران یا سنگباران داشتم ولی نه تیر بسوی ما انداختند نه سنگ و معلوم شد که (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) از فواید تیر اندازی و پرتاب سنگ بی اطلاع است.

تا وقتی بسربازان خصم نزدیک نشده بودیم آهسته حرکت میکردیم. ولی وقتی بجائی رسیدیم که بیش از پنجاه ذرع با سرباران (کلزائی) فاصله نداشتیم رکاب کشیدیم و اسبها مانند پرندگان بحرکت درآمدند در آن حال نیزه ما به سرباز خصم که اصابت میکرد از یکسوی بدنش وارد میشد و از طرف دیگر خارج میگردد زیرا زور مرد و اسب مکمل یکدیگر میشد و نیروئی فوق العاده بوجود می آورد. من یکی از سربازان خصم را که مقابل من بود در نظر گرفتم

تا نیزه‌ام را در سینه‌اش فروکنم و آن موقع يك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاد و من دیدم چیزی بطرف من پرتاب شد. آن شیئی به خفتان من اصابت کرد و صدائی آهنین بوجود آمد و بعد لغزید و پائین افتاد و نیزه من در سینه مردی که آن شیئی را پرتاب کرده بود فرورفت و من با سرهت نیزه را از بدن آن مرد بیرون کشیدم که خود را برای ضربت دیگر آماده‌کنم بعد دیدم که عده‌ای از سربازان من بالای اسب‌ها سرنگون می‌شوند و حیرت زده مشاهده نمودم که سربازان (کلزائی) با چیزهائی که بسوی سربازان من پرتاب می‌نمایند آنها را از بالای اسب بر خاک می‌اندازند.

اولین فکری که راجع بآن شیئی کردم این بود که کمنداست بعد فهمیدم که قلاب میباشد و قلابها شبیه است به داس و به انتهای هر قلاب زنجیری باریک بسته شده و انتهای زنجیر در دست سربازان (کلزائی) است.

سربازان مزبور، طوری در پرتاب قلاب‌های مزبور مهارت داشتند که وقتی آنرا می‌انداختند فوك قلاب در بدن سربازان من فرو میرفت و همین که پرتاب کننده بر زنجیر فشار می‌آورد طوری قلاب در بدن سربازان من فرو می‌رفت که نمی‌توانستند خود را نجات بدهند و از صدر زمین بر زمین می‌افتادند و لحظه دیگر بایک ضربت تلوار (کلزائی) بهلاکت می‌رسیدند و بعضی از ضربت های تلوار طوری شدید بود که سربازان مرانصف میکرد.

آنچه را که گفتم در يك لحظه دیدم و در لحظه دیگر تصمیم گرفتم عقب نشینی کنم. زیرا سلاحی که سربازان پادشاه (غور) علیه ما بکار میبردند برای مایک سلاح غیرمنتظره بود و ما هنوز نمیدانستیم چگونه باید آنرا دفع کرد. نیزه‌های مادره‌بال آن سلاح فایده نداشت زیرا قبل از اینکه نیزه ما بسربازان سلطان (غور) برسد آن‌ها قلاب خود را پرتاب مینمودند و سربازان را از بالای اسب بر زمین می‌انداختند. با احتمال قوی دو یست و پنجاه سرباز طلایه من در منطقه بیرجند بهمین ترتیب هافلگیر شدند و چون خود را مقابل يك سلاح غیرمنتظره یافتند نتوانستند از خود دفاع کنند و از یاد آمدند. من هم میباید بخاک هلاک بیفتم ولی چون خفتان در برداشتم قلاب، بعد از این که پرتاب شد روی خفتان من لغزید و افتاد و گرنه در بدنم فرو می‌رفت و مرا از اسب بر زمین می‌افکندند و بایک ضربت تلوار بهلاکت میرسانیدند صدای نفیر و حرکت پرچم‌ها بسربازان من فحمانید که باید عقب نشینی نمایند و جناحین و قلب سپاه عقب نشست و من در حالی که با سیر قهقرائی از سپاه خصم دور شدم یکمرتبه دیگر عزم را جزم کردم که تمام سربازان خود را در میدان جنگ روئین تن کنم و لباس آهنین سربازان علاوه بر مزایای دیگر این فایده را داشت که قلاب سربازان کلزائی در بدنشان فرو نمی‌رفت.

من دیدم تمام سربازان ما که بدست (کلزائی) ها افتادند کشته شدند. بعد دریافتم که رسم پادشاه (غور) و سربازانش اینست که اسیر نمیگیرند و عقیده دارند که خصم را بیدرنك باید بقتل رسانند چون معلوم نیست که تساعت دیگر اوضاع دگرگون نشود و خصم، فرصتی برای گرفتن انتقام بدست نیارد. ولی اگر بقتل برسد دیگر از او نباید ترسید و در سراسر کشور (غور) از کابلستان تا هرات ضرب المثلی بدین مضمون هست (سربریده سخن ندارد) یعنی کسی از خصم مرده نمی‌ترسد ولی من اسیر را بقتل نمی‌رسانم مگر وقتی که طفیان کند و اسیر را در ازای دریافت فدیة آزاد میکنم و اگر او از عهده پرداخت فدیة بر نیامد بفروشم می‌رسانم.

بعد از این که عقب نشینی کردیم، دیدم که سربازان (کلزائی) که يك دایره بوجود آورده بودند از جا تکان نخوردند و بزبان حال بما گفتند که اگر باز قصد حمله دارید بیاید ما برای پذیرفتن شما آماده هستیم .

من افسران خود را جمع کردم تا راجع بسلاح کلزائی ها شور کنم . بآن ها گفتم که سربازان من وحشی ندارند و اگر بحمله ادامه میدادم تا آخرین نفر خود را فدا میکردند ولی از فداکاری آن ها نتیجه نمیگرفتم ، گرچه من امروز قبل از حمله گفتم که باید بدون توجه بتلفات بجنگ ادامه داد و کار را همین امروزیکسره کرد ولی منظور من جنگیدن بود نه بدون نتیجه سربازان را بدست عزرائیل سپردن . ما قبل از حمله تصور میکردیم که می توانیم بانیزه های خود کلزائی ها را نابود یا مثلاًستی کنیم و شهر (فیروز آباد) را تصرف کنیم . ولی اکنون می فهمم که غلبه بر اینسان آسان نیست هر کس برای از بردن خطر قلاب (کلزائی) ها فکری دارد بگوید تا از مجموع افکار، راهی برای از بین بردن این خطر کشف شود .

افسری بود موسوم به (لطیف چلاق) و او گفت ای امیر، تو که باروت داری ، برای چه بوسیله باروت خطر قلاب (کلزائی) ها را از بین نمگیری ؟ گفتم باروت در قلعه گیری مفید است . اگر ما می توانستیم شهر (فیروز آباد) را محاصره کنیم ، نقب حفر میکردیم و خود را از راه نقب بزیر حصار شهر می رسانیدیم و در آن جا باروت مینهادیم و آتش میزدیم و حصار فرو می ریخت اما نمیتوان بوسیله باروت سربازان قلاب انداز (کلزائی) را نابود کرد . (لطیف-چلاق) که مردی جوان بود و نزدیک چهل سال از عمرش میگذشت گفت ای امیر من اگر بجای تو باشم زیر پای سربازان کلزائی باروت آتش میزنم . گفتم حرف کودکانه نزن نومیدانی که نمیتوان نقب حفر کرد و خود را بزیر پای سربازان پادشاه (غور) رسانید و آنها اگر بشهر تروند و در پشت حصار قرار نگیرند جای خود را در صحرا تغییر میدهند و فردا در جای دیگر خواهند بود .

(لطیف-چلاق) گفت ای امیر من صحبت از نقب نکردم و هر کس میداند که نمیتوان با حفر نقب زیر پای سربازان (کلزائی) باروت آتش زد ولی می توان باروت را در چیزهایی چون کیسه یا کوزه یا مشک های کوچک جاداد و همانطور که بوسیله فتیله، باروت را زیر حصار آتش میزنند آنها را زیر پای سربازان (کلزائی) آتش زد .

از روزی که من برای اولین مرتبه، باروت را جهت ویران کردن حصار مورد استفاده قرار دادم فکر کردم که شاید بتوان در میدان جنگ هم از آن استفاده کرد. اما هرگز راهی برای استفاده از باروت در میدان جنگ پیدا نکردم و در فکر آنها نبودم گفته (لطیف چلاق) مورد توجه من قرار گرفت و بخود گفتم آزمایش آن اگر فایده نداشته باشد بدون ضرر است. يك کیسه چرمی را پر از باروت کردیم و فتیله ای به آن متصل نمودیم (لطیف-چلاق) فتیله را آتش زد و در حالی که فتیله می سوخت، کیسه باروت را بسوئی پرتاب نمود و گفت فرض میکنیم سربازان کلزائی آنجا قرار گرفته اند. وقتی کیسه چرمی بزمین رسید آتش گرفت و صدائی هم از آن برخاست. (لطیف چلاق) گفت اگر ما بتوانیم عده ای زیاد از این کیسه ها را بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب کنیم خواهیم توانست آنها را از پا در آوریم. چون عده ای از آنها بر آتش گرفتن باروت کشته خواهند شد و عده ای دیگر بیمناک می گردند و آرایش جنگی را از دست میدهند و همان موقع ما حمله می نمایم و آنها را نابود می کنیم .

من دستور دادم که کیسه‌های چرمی بدوزند و فتیله آماده کنند که تا روز با تمام نرسیده ما بتوانیم بقشون پادشاه (غور) حمله نمائیم همان روز ما کیسه‌های چرمین را که دارای باروت بود علیه سربازان (ابدال-کلزائی) بکار بردیم سربازان ما، فتیله‌ای بلند را که متصل به کیسه چرمی بود آتش میزدند و آنرا بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب میکردند و گاهی اتفاق می افتاد که فتیله بمناسبت کوتاهی یا بعلت دیگر زودباینها می رسید و سربازما بر اثر احتراق باروت می سوخت

در آن موقع من هنوز نمیدانستم که می توان باروت را در کوزه ریخت و درون کوزه سنگهای کوچک جاداد تا بعد از این که کوزه بر اثر احتراق باروت ترکید سنگها سربازان خصم را بقتل برساند. من در آن موقع فقط میتوانستم از احتراق باروت برای سوزانیدن و ترسانیدن سربازان خصم استفاده کنم. نتیجه‌ای که ما از احتراق باروت گرفتیم بیش از میزان انتظار من بود.

من تصور میکردم که احتراق باروت سربازان (کلزائی) را خواهد ترسانید و آنگاه ما از وحشت آنان استفاده خواهیم نمود و مبادرت بحمله خواهیم کرد و به آنها مجال نخواهیم داد که قلاب‌های مهیب خود را بکار برند و دایره بزرگ آنان را که يك حصار جاندار بود از بین خواهیم برد ولی احتراق باروت طوری آنها را متوحش نمود که دایره خود را برهم زدند و من بدون يك لحظه درنگ فرمان حمله را صادر کردم و با فرمان خود از جمله (لطیف چلاق) که پیشهاد کرده بود باروت بکار رود گفتم که قبل از این که هوا تاریک شود باید جنگ خاتمه یابد و ما قدم بشهر بگذاریم. چون اگر شب را در خارج از شهر بسر ببریم همه از سرما بهلاکت خواهیم رسید و اگر زنده بمانیم وضع ما بهتر از اموات نخواهد بود و فردا نخواهیم توانست بجنگیم.

سربازان (ابدال-کلزائی) وقتی که يك دایره بوجود آورده بودند مردانی شکستناپذیر بشمار می آمدند. ولی بعد از این که دایره آنها برهم خورد ضعیف گردیدند و من متوجه شدم که همه آنها قلاب ندارند و قلاب داران در بین آنها، عده‌ای مخصوص میباشد. سواران من که میدانستند چگونه باید يك عده بیاده را از بین برد با نیزه و شمشیر سربازان متفرق (ابدال-کلزائی) حمله کردند و آنها را بقتل می رسانیدند یا مجروح می نمودند. گاهی یکی از سربازان قلاب دار در صدد بر می آمد که قلاب خود را بسوی یکی از سواران من پرتاب کند ولی فرصت نشانه گیری نمی کرد و قبل از این که نشانه بگیرد بقتل می رسید یا طوری نشانه می گرفت که قلابش نمی توانست سرباز مرا از بالای اسب بر زمین بیندازد.

برای من اشکال نداشت که بعد از فرود آمدن شب، در پای شهر فیروز آباد بسر ببرم و منتظر روز دیگر باشم. من خیمه‌ای داشتم از نمند و وقتی آن خیمه افزاشته می شد و در خیمه را رامی بستم طوری درون خیمه گرم میگردید که گوئی فصل تابستان است. ولی يك سردار جنگی باید بگویم سربازان خود را بخورد و در فکر خویش نباشد زیرا سردار بدون سرباز آنها در کشور خصم محکوم بنا بودی است. من میدانستم که هر گاه سربازان من، شهزستان را در بیابان بسر ببرند خود و اسبشان بهلاکت میرسند و عزم داشتم قبل از این که هوا تاریک گردد خود را بشهر برسانم.

لذا در حالی که جنگ بین سواران من و سواران بیاده (ابدال-کلزائی) ادامه داشت با عده‌ای از سربازان که کیسه‌های باروت در دست داشتند راه شهر را پیش گرفتیم. از بیابان، يك

جاده سربالا بسوی شهر میرفت و من و سوارانم بتاخت از آن جاده بالا رفتیم و چنان شتاب داشتیم که وقتی به بالای تپه رسیدیم اسبها از نفس افتاده بودند. هیچکس از شهر دفاع نمی کرد ولی سکنه شهر وقتی نزدیک شدن ما را دیدند دروازه فیروز آباد را بستند .

من پیش بینی می کردم وقتی بشهر برسیم ممکنست دروازه ای بسته را مقابل خود ببینیم و بهمین جهت با کیسه های باروت بسوی شهر رفتیم تا این که دروازه را با احتراق باروت بسوزانیم و راه شهر را بسوی خودمان بگشاییم سربازان من دریائین تپه طوری عرصه را بر قشون (ابدال کلزائی) تنگ کرده بودند که وقتی ما بسوی شهر روان شدیم فرمانده آن قشون نتوانست عده ای را مأمور کند و راه را بر ما ببندد که اینهم مانند خروج (ابدال کلزائی) از شهر ناشی از بی اطلاعی او از فن جنگ بود .

من تصدیق میکنم که دلیری در جنگ، از عوامل اصلی پیروزی است و دلیری فقط وابسته به نیروی بدن نمی باشد و مرد جنگی علاوه بر جسم قوی نیازمند قلب نیرومند است. لیکن علاوه بر دلیری عقل و فن جنگ هم برای سردار جنگی ضرورت دارد. (ابدال-کلزائی) اگر دروازه های فیروز آباد را پروی مامی بست و ما را مجبور به محاصره شهر می کرد قشون من بر اثر برودت شدید زمستان در آن منطقه سردسیر در چند روز نابود می شد. ولی او با تکای قلابهای خود و تلوارهای سربازانش از شهر خارج گردید و خود را در معرض خطر سواران من قرارداد و گرچه در آغاز موفقیت پا او بود ولی ما برای قلابهای او چاره اندیشیدیم و توانستیم آرایش جنگی سربازانش را بر هم بزنیم و راه شهر را پیش بگیریم .

وقتی بدروازه شهر رسیدیم سوارانی را که با من بودند سه دسته کردم. دسته ای را مأمور نمودم که از اسبها فرود بیایند و با سرعت زیر دروازه شهر چند حفره بوجود بیاورند دسته دیگر را مأمور کردم که مواظب حصار باشند و هر کس را که خواست بر سربازان ماسنگ ببارد با تیر بزنند. دسته سوم مأمور شدند که مواظب عقب باشند چون بعید نبود که (ابدال کلزائی) بعد از این که فهمید ما بطرف شهر رفته ایم عده ای از سربازانش را عقب ما بفرستد تا ما را بهلاکت برساند .

چند نفر که بالای حصار نمایان شدند هدف تیر سربازان من قرار گرفتند. معلوم می شد که رسیدن ما پشت دروازه شهر، برای سکنه فیروز آباد، غیر منتظره بود و آنها انتظار نداشتند که ما به دروازه شهر برسیم و تصور می نمودند که پادشاه (خور) دریای تپه جلوی ما را خواهد گرفت. زیرا با این که ما را پشت دروازه میدیدند برای نابود کردن ما اقدامی مؤثر بعمل نمی آوردند. مع هذا من پیش بینی می کردم که بعد از ورود بشهر، جنگی خونین بین ما و سکنه فیروز آباد در خواهد گرفت. زیرا سربازان (کلزائی) که سربازان مرا با تلوار نصف کردند سکنه همان شهر بودند و هنوز عده ای از همان سربازان در شهر حضور داشتند که می توانستند برای ما تولید اشکال کنند. یکی از افسرانی را که با من بود نزد (لطیف-چلاق) فرستادم و پیغام دادم همین که صدای تقیر ما را از بالای تپه شنید، دوهزارتن از سواران خود را بطرف شهر بفرستد که هنگام ورود بشهر من نیروئی قوی داشته باشم .

سربازان سپردم بعد از این که وارد شهر شدند با صدای بلند اذان بگویند برای این که

نزد (کلزائی) ها اذان نشانه صلح است و چند تن از سربازانم مأمور شدند پس از ورود شهر جارچی شوند و حاربزنند که جان و مال و ناموس سکنه شهر در امان است و اگر مقاومت نکنند کسی با آنها کاری نخواهد داشت. سربازانم کیسه های باروت را که با خود آورده بودند در حفره هایی که زیر دروازه بوجود آمده قرار دادند و آتش زدند و دروازه شهر با صدائی هولناک که تیه رالرزانید در هم شکست و فروریخت و سربازان من اذان گویان وارد شهر شدند.

جارچی ها مکلف بودند بانگ بزنند که فیروز آباد شهری است بی طرف و چون سکنه شهر مقاومت نکرده اند و سبب تلفات و زیان نشده اند کسی با آنها کاری ندارد و اگر مقاومت ننمایند جان و مال و ناموس آنها مصون است. صدای اذان و بانگ جارچی ها ، بسیار موثر شد و کسانی که تلوار برهنه بدست گرفته بودند تا باما بجنگند تلوارها را در غلاف نهادند سربازان من که وارد شهر شدند میباید اربک شهر را بتصرف در آورند و هر جا را که برای سکونت سربازان مفید است اشغال نمایند. خود من وارد شهر نشده م زیرا دریای تپه هنوز جنگ ادامه داشت و باین که دقیقه بدقیقه از شماره سربازان (کلزائی) کاسته می شد آنها نمی خواستند تسلیم شوند اگر آن سربازان دلیر غوری یک فرمانده لایق میداشتند محال بود من بتوانم بر آنها غلبه نمایم و عدم لیاقت (ابدال - کلزائی) سبب شکست آنها گردید وقتی هوا تاریک شد جنگ در پائین تپه خاتمه یافت و سربازان (ابدال کلزائی) تقریباً همه کشته شدند و ما بیش از چهار صد اسیر نگرفتیم.

بعد از اینکه مطمئن شدم جنگ خاتمه یافته وارد شهر گردیدم و قدم به اربک نهادم زنها و فرزندان (ابدال کلزائی) را ازارک بیکی از خانه های شهر منتقل کردند و کسی مزاحم آنها نشد زیرا من گفته بودم که جان و مال و ناموس کسانی که در شهر هستند مصون است. بعد از این که اربک را از نظر گذرانیدم گفتم که در آنجا چراغ و آتش بی فروزند و از اربک خارج شدم تا محل های سکونت سربازان خود را واری نمایم.

مسجد شهر را که مسجدی بزرگ بود و همچنین عده ای از خانه های وسیع را اختصاص بسکونت سربازان که در بین آنها مجروح فراوان بود دادم و امر کردم که از سوخت موجود در شهر برای گرم کردن آنها کن استفاده نمایند و بسربازانم غذای گرم بخوراند پس از اینکه اطمینان حاصل کردم که سربازانم جای گرم دارند و مجروحین مورد مداوا قرار میگیرند و برای اسبها اصطبل و علیق فراهم گردیده به اربک مراجعت نمودم و در طالار آن نشستم.

وسط طالار یک منقل بزرگ پر از آتش نهادم بودند و چند مردنکی طالار را روشن می کرد. ( مردنکی عبارت بود از یک چراغ شبیه به لاله ( اما لاله ای بزرگ ) که فتیله ای وسط آن در روغن می سوخت و حباب شیشه ای استوانه ای شکل آن فتیله را احاطه میکرد و در ایران هم تا آغاز سلطنت ناصرالدین شاه یعنی تا سال ۱۲۰۶ هجری قمری در بعضی از خانه های تهران مردنکی یافت می شد - مترجم ) -

در آن اطاق (ابدال کلزائی) را نزد من آوردند. وی زخمی در صورت و زخمی در دست چپ داشت و بدنش را بسته بودند و گفته می شد که نیزه ای وی را سوراخ کرده است. باینکه آن مرد مجروح بود وقتی وارد اطاقش کردند با خشم پرسید برای چه دستور دادی مرا اینجا بیاورند گفتم خواستم ترا ببینم و بدانم مردی که دوستان و پنجاه تن از سواران مرا در بیرجند بقتل رسانید کیست ؟

(ابدال کلزائی) باخشم جواب داد آن مرد منم و اگر تو امروز آتش بکار نمی بردی تمام سربازان تو را بهلاکت میرسانیدم و اکنون سر بریده ات مقابل من بود.  
گفتم ای مرد، توجرت داری ودلی چون دلشیر در سینه تو قرار گرفته وای مردی هستی ابله و بی اطلاع و این حرف توهم از روی بلاهت و بی اطلاعی است و اگر وعقل میداشتی، نمی باید مقابل من که بایک اشاره می توانم تو را بهلاکت برسانم این حرف را بزنی. (ابدال کلزائی) گفت من این حرف را بتو زدیم که بدانی با این که شکست خورده ام و اینک مجروح و اسیرم از تو نمی ترسم و اگر حرف مرا باور نمی کنی بگو و نفر بیایند و با تلوار مرا قطعه قطعه کنند تا بدانی که من بتو نخواهم گفت از قتل من صرف نظر کن. گفتم تصدیق میکنم که مردی شجاع هستی و اگر تو دو دست و پنجاه تن از سربازان مرا غافل گیر نمی کردی و بقتل نمی رسانیدی من با تو کاری نداشتم و یکصد سی فرسنگ راه از بیرجند تا این جا راطی نمی نمودم که تو را تنبیه کنم. راستی برای چه سربازان مرا کشتی؟ آنها بتو کاری نداشتند و برای خود می رفتند و مگر تو عقب جراح هستی که بدون کینه نیش می زنی.

(ابدال کلزائی) با این که مجروح و اسیر بود خندید و دندان های سفیدش نمایان شد و گفت میخواستم بدانم که کشتن سربازان مردی که می گویند (امیر تیمور) است چه لذت دارد. گفتم ای (ابدال) من امروز بعد از غلبه بر شهر تو، این شهر را در معرض قتل و تاراج قرار ندادم و اخطار نمودم که جان و مال و ناموس مردم مصون است. (ابدال کلزائی) با تحقیر و نفرت گفت منت بر سر من مگذار اگر تو میخواستی این شهر را در معرض قتل و تاراج قرار بدهی آن قسمت از مردان (کلزائی) که در این شهر هستند تمام سربازان تو را می کشتند. گفتم تو مطابق قانون شرع و همچنین بر طبق روش جنگ محکوم بقصاص هستی تو چون دو دست و پنجاه تن از سواران مرا که کوچکترین آزار بتو نرسانیده بودند کشتی باید بقتل برسی.

ولی من حاضرم بیک شرط از قتل تو صرف نظر کنم و آن این که خراج گذار من شوی و از این ببعد از من اطاعت نمائی و بمردان (کلزائی) بگوئی که وارد قشون من شوند زیرا من میل دارم که غوری های دلیر در قشون من سرباز باشند اگر شرط مرا بپذیری زنده خواهی ماند و همچنان پادشاه کشور پهناور (غور) خواهی بود و پس از تو در این کشور پست سلطنت خواهد کرد و گرنه بقتل خواهی رسید.

(ابدال کلزائی) گفت زود مرا بکش چون شرط ترانمی پذیرم و یک پادشاه (کلزائی) هرگز خراج گزار نمی شود. گفتم من اکنون تو را بقتل نمی رسانم و بتو تا صبح مهلت ادامه زندگی میدهم ولی اگر بعد از طلوع با مداد جواب مثبت تو بمن نرسید دستور میدهم که سرت را از بدن جدا کنند. (ابدال کلزائی) گفت تو اگر هزار سال هم بمن مهلت ادامه زندگی بدهی از من جواب مثبت نخواهی شنید من خراج گذار تو نخواهم شد و از تو اطاعت نخواهم کرد و کشور (غور) هم محدود به فیروز آباد نیست در این کشور طوائفی هستند که تو و قشونت را میخورند و انتقام قتل مرا از تو خواهند گرفت مگر این که در این کشور توقف نمائی و بگریزی.

وقتی با مداد دمید هوا آنقدر سرد بود که یکی از خدمه من وقتی دست به یک جسم آهنین زد دستش بآن چسبید. اگر سربازان من شب قبل در فیروز آباد استراحت نکرده بودند بدون تردید از سرما بهلاکت میرسیدند. پس از اینکه هوا بخوبی روشن شد (ابدال - کلزائی) را که میدانستم

شب قبل درمگانی گرم بسر برده احضار نمودم و با او گفتم آیا راجع بنخود فکری کرده‌ای؟ پادشاه غور گفت من شب قبل فکر خود را کرده بودم و بتو گفتم مسرا بقتل برسان من خراج گزار تو نخواهم شد و از تو اطاعت نخواهم کرد گفتم ای مرد درینم می‌آید مردی چون تو را که دارای سربازانی دلیر است بقتل برسانم من سال آینده یا دو سال دیگر قصد دارم به هندوستان بروم تصور میکنم که راه عبور من از کشور تو خواهد بود و راه غور برای رفتن به هندوستان بهتر از راه خراسان و زابلستان است اگر تو عهد کنی با من دوست باشی و هنگام رفتن به هندوستان بمن کمک نمائی من از قتل تو صرف نظر خواهم کرد و بعد از غلبه بر هندوستان تو نیز از غنائم جنگی بهر منند خواهی شد. ابدال - کلزائی گفت من بتو خراج نخواهم داد و مطیع تو نخواهم شد ولی می‌توانم با تو دوستی کنم. گفتم لابد میدانی لازمه دوستی آن است که تو هرگز بمن و سربازانم حمله نکنی و در موقع ضرورت کمک خود را از من دریغ نمائی. پادشاه غور گفت من این کار را خواهم کرد گفتم من آنقدر بقل تو اعتماد دارم که از تو وثیقه نمیخواهم. اگر دیگری بود، پسرانش را اگر و گان میگرفتم تا اگر از عهد خود تخلف کرد پسرانش را بقتل برسانم ولی تو مردی هستی که بر قول خود استوار میباشی و از مردی چون تو وثیقه نمیخواهند. ابدال - کلزائی گفت اینک که با من دوست شده‌ای سربازانم را که اسیر کرده‌ای رها کن. من بیدرتنگ دستور دادم سربازان اسیر را رها نمایند آنگاه از او پرسیدم برای رفتن بسمرقند بهترین راه کدام است. پادشاه غور گفت اینک که یخ بنندان شروع شده تمام گردنه‌هایی که از کابلستان و غور به بدخشان می‌رود مسدود گردیده است. اگر شتاب داری که زودتر به سمرقند بروی از اینجا به هرات برو و بعد از راه خراسان خود را به سمرقند برسان و گرنه در این فصل از راه گردنه‌های زابلستان و غور نمیتوان بدخشان و آنگاه بسمرقند رفت.

گفتم من دارای يك قشون بزرگ هستم و اگر در اینجا اتراق کنم، از خبیث علیق و آذوقه دوچار عسرت خواهم شد. پادشاه غور گفت پس از راه هرات و خراسان برو در خراسان آذوقه و علیق فراوان است. گفتم ای مرد دلیر چون ما بایکدیگر دوست هستیم سربازان خود بسیار که طرز پرتاب کردن قلاب را بسربازان من بیاموزند. ابدال - کلزائی گفت اگر تو طرز بکار بردن آتش را بسربازان من بیاموزی من با آنها خواهم گفت که طرز انداختن قلاب را بسربازان تو یاد بدهند. گفتم ای مرد، من نمیتوانم ط-رز بکار بردن آتش (مقصود باروت است - مارسل بریون) را بسربازان تو بیاموزم لذا نه از تو و نه از من و چون بایکدیگر دوست شده‌ایم من به پزشک خود میسپارم که تو را مداوا کند. ابدال - کلزائی گفت پزشکان خود ما برای مداوای زخم بهتر از پزشکان شما هستند و اگر زخمی مهلك نباشد بدون تردید معالجه خواهند کرد.

همان روز، قاصدی وارد فیروزآباد شد و بمن گفتند که آن مرد هنگام ورود به فیروزآباد کفش‌هایی بزرگ از تخته داشت و بدان وسیله از روی برف عبور میکرد. من آن گفته را باور نکردم تا اینکه خود آن مرد را دیدم. قاصد مردی بود از سکنه کوه نشین غور و قامتی بلند و چهره‌ای سیاه داشت و هنگامی که من او را دیدم کفشهای بزرگ خود را بدست گرفته بود. آن کفشها دو تخته مسطح بشمار می‌آمد و آن مرد تخته‌ها را بپا می‌بست تا اینکه در برف فرو نرود و در بعضی از نقاط روی برف میلنزد و من تا آن موقع آنگونه کفش ندیده بودم ولی ابدال - کلزائی بمن گفت که سکنه کوه نشین غور در فصل زمستان که برف راه بیمائی را مشکل میکند با آن



گفتی از برف میگذرند.

آن مرد نامه‌ای را برای ابدال - کلزائی آورده بود بعد از اینکه نامه خوانده شد معلوم گردید که پسر من شیخ عمر با بیست هزار سوار در منطقه کوهستانی غور برف گیر شده است. آن نامه را حاکم محلی برای پادشاه غور فرستاده بود و پسر من شیخ عمر با احتمال قوی از حضور من در حوالی فیروزآباد اطلاع نداشت. به ابدال - کلزائی گفتم این بیست هزار سوار که به فرماندهی پسر من برف گیر شده اند از قشون من هستند و من خود به پسر من شیخ عمر دستور داده‌ام که بایک قشون وارد آن کشور شود و بکمک من بیاید. وی اکنون با سواران خود گرفتار برف گردیده و در کشوری هست که سکنه محلی نسبت باو نظری خوب ندارند و او را اجنبی میدانند تو اگر میل داری با من دوست باشی باید در اینموقع رسم دوستی را بجا بگذاری و پسر من و سواران او را نجات بدهی.

پادشاه غور گفت تومی بینی که من مجروح هستم و قدرت حرکت ندارم و نمیتوانم خود برای نجات پسر و قشون او بروم ولی دستور میدهم که حاکم محل تا آنجا که توانائی دارد برای نجات پسر و قشون او بکوشد. گفتم به حاکم محلی تأکید کن که به قشون پسر آذوقه و علیق و سوخت برساند و من تصور میکنم که سربازان شیخ عمر به خیمه و نمود و پوستین هم احتیاج واقف دارند.

یک کاتب احضار شد و ابدال - کلزائی نامه‌ای خطاب بحاکم محل نوشت و گفت شیخ عمر و سربازانش از دوستان هستند و باید برای نجات آنها حدا‌اعلای مجاهدت بکار برد و هر نوع هزینه که بر آن کار تعلق بگیرد بضمانت پادشاه غور از طرف امیر تیمور پرداخته خواهد شد. من هم نامه‌ای خطاب به شیخ عمر نوشتم و چگونگی وقایع را برایش شرح دادم و گفتم که بعد از یک جنگ خونین با پادشاه غور (ابدال کلزائی) دوست شده‌ایم و او هم باید بداند که در کشوری دوست بسر میبرد و باید رفتارش با اهل محل دوستانه باشد و همین که فرصت پیدا کرد خود را به هرات برساند زیرا من قصد دارم به هرات بروم. همان پیک بلند قامت که کفشهای تخته‌ای داشت مأمور رسانیدن دو نامه شد و برای افتاد و پادشاه غور گفت او خواهد توانست بعد از چهار یا پنج روز نامه را به مقصد برساند.

ابدال کلزائی بعد از اینکه با من دوست شد مرا میهمان کرد و شمشیری برسم مودت بمن داد. از وضع او پیدا بود با وجود زخمهای سخت که برداشته معالجه خواهد شد. من نمیتوانستم در فیروزآباد توقف کنم زیرا باندازه رفع احتیاج آذوقه و علیق در آنجا یافت نمیشد و بعد از پنج روز، که میزان برودت تخفیف پیدا کرد از آن شهر برای افتاد و دو راهنما با خود بردم تا از نقاطی بگذردم که هوا گرمتر بود. راهنمایان برای اینکه سربازان من از برودت هوا معذب نشوند راهی طولانی تر را که از یک دشت وسیع میگذشت انتخاب کردند و ما بدون زحمت زیاد بمنطقه هرات رسیدیم.

من نامه‌ای برای پادشاه هرات نوشتم و گفتم که قصد دارم در آن شهر توقف کنم تا قسمتی دیگر از قشون من که در عقب است بمن ملحق شود و انتظار دارم پادشاه هرات در مدت توقف من، آذوقه و علیق قشون مرا فراهم نماید و بنرخ عادل بفروشد. پادشاه هرات قاصد مرا بقتل رسانید و جواب نامه‌ام را نداد.

من در يك منزلی هرات توقف کردم بدون اینکه از قتل قاصد خود اطلاع داشته باشم من میدانستم که هرات از آبادترین شهرهای آن ناحیه است و هوایی بسیار خوب دارد و در سراسر تابستان از طرف شمال بادی در آن میوزد که هوا را لطیف و خنک می نماید و انگور و خربوزه هرات در آخر تابستان و فصل پائیز معروف است. وقتی من به هرات رسیدم آفتاب وارد برج حوت شده هوا معتدل بود بطوری که سربازان من بعضی از شبها احتیاج بآتش نداشتند.

در آنجا که من اتراق کرده بودم کوهی را که در شمال هرات قرار گرفته مشاهده می کردم و میدانستم که بالای آنکوه يك آتشکده وجود دارد که مجوسها ساخته اند و هیچکس از مبداء آن اطلاع ندارد و نمیدانند در چه تاریخ ساخته شده و میگویند آن آتشکده در زمان تولد پیغمبر ما (ص) خاموش شد.

(تیمور لنگ اشتباه میکند و آتشکده ای که در زمان تولد پیغمبر اسلام خاموش شد آتشکده فارس بود و آتشکده هرات موسوم به (ارشک) یا (سرشک) تا قرن چهارم هجری هم آتش داشت **مارسل بریون**)

ولی عمارت آن آتشکده باقی است و آنجا آنقدر محکم است که سکنه هرات که گاهی برای دیدن آن عمارت بالای کوه میروند، نمیتوانند توسط کلنگ آجر و سنگ های آن عمارت را جدا نمایند.

من انتظار جواب نامه خود را از طرف پادشاه هرات می کشیدم و چون وصول جواب بتأخیر افتاد نامه ای دیگر نوشتم و بایک فرستادم. باز پادشاه هرات برخلاف جوانمردی بیک مرا که گناهی جز بردن نامه نداشت بقتل رسانید. وقتی جواب نامه دوم بتأخیر افتاد و در بیک من مراجعت نکردند دانستم که امیر هرات نسبت بمن نظربند دارد و نمیخواهد من در آن شهر استراحت کنم هرات قبل از این که جد من جنگیز آنرا مورد حمله قرار بدهد دارای شش هزار کاروانسرا و حمام و طاحونه و سیصد و پنجاه و نه مدرسه و خانقاه و چهل و چهار هزار خانه بود.

(این ارقام بنظر اغراق می آید ولی برای اینکه نظریه تیمور لنگ معلوم شود بعین نقل کردم **مارسل بریون**)

چند نفر از بزرگان اسلام در هرات مدفون هستند از جمله پیر هرات (یعنی خواجه عبدالله انصاری - مارسل بریون) و (امام فخر رازی) و (خواجه محمد ابوالولید). چون سلطان هرات در مقابل جد من جنگیز مقاومت نمود آن شهر آسیب دید ولی بعد آباد شد و هنگامی که من به هرات رسیدم آنجا شهری بود آباد و گرچه وسعت قدیم را نداشت مع هذا از شهرهای درجه اول بشمار می آمد. بعد از اینکه دانستم پادشاه هرات سرخصومت دارد با قشون خود براه افتادم تا این که بدانم آن مرد با من خواهد جنگید یا اینکه بحصار شهر پناه خواهد برد و معلوم شد که پادشاه هرات از جنگ در صحرا خودداری کرده و ترجیح میدهد که در پناه حصار شهر باشد.

اگر به شیخ عمر ن گفته بودم که در هرات بمن ملحق شود، بدون استراحت در آن شهر از کنار هرات میگذشتم و به خراسان میرفتم ولی چون هرات میعاد من و شیخ عمر بود ناگزیر میباید در آنجا توقف کنم و بعد از اینکه روش خصمانه سلطان هرات بر من محرز گردید، من چاره نداشتم جز اینکه شهر را اشغال نمایم. چون اگر از هرات میگذشتم پسر شیخ عمر بعد از این که با قشون خود به آنجا میرسید نابود میگردید. جنگ فیروز آباد عده ای کثیر از سربازان مرا بهلاکت رسانیده بود بطوری که وقتی به هرات رسیدم، نیروی من بس اندازه ای نبود که بتوانم

بدون معطلی بان شهر حمله نمایم. این بود که ترجیح دادم که پشت حصار شهر، شکیبائی رایبشه نمایم تا یسرم شیخ عمر با قشون خود برسد.

هرات با رودخانه (هری رود) مشروب میشود و شاخه‌ای از آن رودخانه از جنوب شهر میگذرد من برای اینکه از حیث آب مدافمین را در مضیقه بگذارم به سربازانم گفتم مجرائی برای آن شاخه از هری رود حفر نمایند و شاخه مزبور را برگردانند تا آب بشهر نرسد سربازانم شروع بحفر مجرای جدید نمودند ولی بدو علت عمل برگردانیدن آب نهر مزبور متوقف ماند یکی اینکه شیخ عمر با قشون خود رسید و ما علیه شهر مبادرت بحمله کردیم و سربازانم نتوانستند بحفاری ادامه بدهند علت دوم این بود که من مطلع شدم که در هرات مثل سایر شهرهای خراسان آب انبار خیلی زیاد است و علاوه بر اینکه تمام خانه‌ها دارای آب انبار میباشد در شهر، آب انبارهای بزرگ از طرف گذشتگان ساخته شده و استفاده از آب آنها برای همه رایگان است و هر آب انبار بزرگ دارای موقوفه و متولی است و متولی وظیفه دارد از محل موقوفه آب انبار را مرمت نماید و سالی یکبار در فصل پائیز لاروبی کند و آنگاه آب بیندازد. بنا بر این هر گاه من آب شهر را برمیگردانیدم تا اینکه مدافمین را در مضیقه بگذارم چون سکنه شهر بقدر کافی آب داشتند نتیجه نمیگرفتم. وقتی قشون شیخ عمر بمن رسید شانزده هزار تن بود و چهار هزار نفر از سربازانش بر اثر سرما و بیماری از بین رفته یا در فیروز آباد مانده بودند و شیخ عمر میگفت که توصیه پادشاه غور از لحاظ رهائی یافتن قشون او از برف و سرما خیلی موثر واقع گردید و هر گاه سکنه محلی بر حسب توصیه پادشاه غور کمک نمیکردند و با آنها سوخت و خیمه و نمود و پوستین و آذوقه نمی‌رسانیدند، ممکن بود تمام سربازان و اسبها بهلاکت برسند.

(شیخ عمر) بعد از اینکه بمن ملحق گردید در جنگ (هرات) شرکت نکرد. زیرا من او را با سه هزار سوار به (شیراز) فرستادم تا اینکه سلطان فارس شود (میران شاه) یسردیگرم را که سلطان فارس بود احضار نمودم. دو چیز سبب گردید که من (میران شاه) را از فارس احضار کنم و (شیخ عمر) را بجایش بنشانم. اول اینکه (میران شاه) نسبت به (شیخ عمر) جوان بود و تجربه (شیخ عمر) را نداشت و دوم اینکه من میخواستم (میران شاه) را با خود به هندوستان ببرم.

هوای (هرات) روز بروز ملایمتر میشد چون فصل بهار فرا میرسد و بعد از اینکه (شیخ عمر) با سه هزار سوار، راه (فارس) را پیش گرفت من عزم کردم که مبادرت بحمله نمایم زیرا سیزده هزار سوار که از قشون (شیخ عمر) برای ما باقی ماند، نیروی مرا تقویت می نمود. سهلترین وسیله برای از یاد آوردن قوه مقاومت پادشاه هرات با اسم (ملك محمد زشکی) این بود که حصار شهر را با احتراق باروت فرو بریزم. ولی باروت ما، در جنگ فیروز آباد بمصرف رسید و آنچه باقی ماند بقدری کم بود که از لحاظ ویران کردن حصار آن شهر فایده نداشت. اگر مصالح ساختن باروت در آنجا بدست می آمد، ما می توانستیم باروت بسازیم و حصار شهر را ویران کنیم. لیکن چون مصالح در هرات موجود نبود، عزم کردم که با حمله مستقیم، نیروی مقاومت (ملك محمد زشکی) را از بین ببرم.

در روزهایی که منتظر رسیدن قشون (شیخ عمر) بودم سربازان من بیکار نمازند و از بام تا شام درختان چلگه هرات را میانداختند و باستادی نجاران منجنیق و نردبان می ساختند تا بعد

از اینکه قشون (شیخ عمر) آمد بتوانیم بشهر حمله ور شویم. من تاریخ حمله شهر هرات را روز اول حمل تعیین کرده بودم و در آنروز دودسته از سربازان من که جوشن دربر و منفر بسر سر داشتند، مامور شدند که از مشرق و مغرب هرات میادرت بحمله نمایند و از حصار بالا بروند. تمام تیراندازان پرچسته خود را مامور نمودم که مدافعین را بالای حصار به تیر ببندند و همچنین بکسانیکه عهده دار منجنیق بودند امر کردم که بر مدافعین سنگ ببارند. بآنها گفتم که مدافعین بالای حصار، باید طوری دوچار زحمت شوند که نتوانند برای کسانیکه از حصار بالا میروند مانع بزرگ بوجود بیاورند.

(ملك محمد زشکی) برای دفاع از هرات در روز اول روغن آب شده بسر سربازان من ریخت و عده ای از آنها را باینکه جوشن و منفر داشتند سوزانید. مدافعین هرات، دیکهای بزرگ را که حلقه داشت بالای حصار برده، در آنجا اجاق بوجود آورده، دیکها را روی اجاق نهادند و بر آنها روغن کردند و زیر دیکها آتش افروختند بطوریکه روغن درون دیکها آنقدر داغ شد که بجوش آمد و بدود افتاد و هنگامی که سربازان ما، از نردبانها بالا میرفتند تا اینکه خود را بالای حصار برسانند ملحقه (ملاقه) بزرگ را پر از روغن داغ میکردند و روی سربازان ما می ریختند و سربازان ما از فرط درد سوختن، نردبان راها مینمودند و بر زمین می افتادند و برخی از آنها بر اثر سقوط جان میسرزدند. آنهائی هم که زنده میماندند نمیتوانستند در جنگ شرکت کنند و سوزش بدن، يك لحظه، امان استراحت بآنها نمیداد.

من خود جزو کمانداران مشغول تیراندازی بودم و دو مرتبه، دو مرد را که بالای حصار ملاقه در دست داشتند و میخواستند روی سربازان من روغن داغ بریزند با تیر از کار انداختم و ملحقه (ملاقه) از دستشان افتاد و تصور میکنم که روغن داغ خود آنهارا سوزانید، ما سعی میکردیم که بتوانیم در يك نقطه از حصار، جای یابدست بیاوریم و همینکه در يك نقطه جای پا بدست می آوردیم می توانستیم آن جا را تقویت نمائیم. عاقبت بعد از اینکه نزدیک هزار و پانصد تن از سربازان من کشته شدند و سوختند و از کار افتادند ما توانستیم در قسمتی از حصار شرقی هرات جای پائی باز کنیم و من بی انقطاع از آن راه برای سربازانی که وارد شهر شده بودند نیروی امدادی می فرستادم و برای اینکه روحیه سربازانم که در شهر می جنگیدند تقویت شود به (شاهرخ) گفتم بشهر برو و خانه هارا ویران کند و بسوزاند تا اینکه مدافعین نتوانند در خانه ها بجنگ ادامه بدهند و هر خانه را مبدل بیک قله جنگی نمایند.

به شاهرخ گفتم، در جنگ، هر گونه ملایمت و نرمی، سبب شکست خواهد شد و تا لحظه ای که جنگ ادامه دارد و طرف از پا در نیامده و تسلیم نشده باید با بیرحمی کشت و ویران کرد و سوزانید ممکن است که خصم برای اینکه تورا فریب بدهد اطفال خردسال و زن هارا جلوی تو بفرستند و تو باید بدون شفقت کودکان و زن هارا هم از دم تیغ بگذرانی ولی بعد از اینکه خصم سلاح را بر زمین نهاد و تسلیم شد، او را بقتل نرسان زیرا قتل دشمنی که تسلیم شده دوزخ جو انمردی و شریعت است مگر اینکه مستوجب قتل باشد:

(شاهرخ) بشهر رفت و طولی نکشید که ستون های مرتفع دود از شهر برخاست و دانستم که سربازانم با مشعل ها خانه های شهر را می سوزانند. من گوش بصدای شهر داده بودم و از شنیدن نعره جنگجویان و ضجه زن ها و شیون اطفال و صدای فروریختن دیوارها لذت میبردم.

درسامه من هیچ نغمه موسیقی لذت بخش تراز نغمه های جنگ نیست و بهمین جهت هرگز از نغمه (چنگ) و (عود) و (قانون) لذت نبردم. من در شکستم چگونه مردم، بجای اینکه حرفه جنگ را انتخاب نمایند حرفه کشاورزی یا نساجی یا سراجی را انتخاب مینمایند و چطور نمی‌توانند بفهمند که بهترین و لذت بخش‌ترین حرفه ها، حرفه جنگی است و هیچ مرد، در دوره زندگی، بقدر يك مرد جنگجو از عمر خود لذت نمی‌برد.

اگر می‌خواهی در جهان بزرگ و سرور باشی حرفه جنگ را انتخاب کن. اگر میل داری پسرانت بعد از تو بزرگی و فرماندهی برسند به آن‌ها حرفه جنگ را بیاموز. شاعر طوسی که من مزار او را ساختم و سنک به قبرش نهادم میگوید: (دبیری است از پیشه ها ارجمند - از آن مرد افکنده گردد بلند) لیکن يك دبیر با اینکه حرفه‌ای ارجمند دارد هرگز بر مرتبه فرماندهی بر جهان نمیرسد مگر اینکه حرفه جنگی داشته باشد. من علماء را محترم می‌شمارم و هر شهر را که گشودم از قتل و آزار علماء خودداری نردم، مع هذا مقام يك مرد عالم، هرگز از مرتبه معنوی تجاوز نمی‌کند مگر اینکه مانند من شمشیر زن باشد و حرفه اصلی خود را، جنگ قرار دهد. یکمرد جنگی چون من، بر صدها هزار عالم و دبیر فرماندهی مینماید اما بزرگترین دانشمندان جهان از نوع (ابن خلدون) که من راجع باو - که در شام وی را دیدم - صحبت خواهم کرد چاره ندارد جز اینکه مطیع يك مرد جنگی چون من باشد.

من فکر میکنم کسیکه مرد جنگی باشد و یکبار منظره میدان جنگ را ببیند و نعره سلحشوران و شیون زن ها و گروگان و چکاچاک سلاح و صدای سم اسب‌ها را بشنود هرگز از نغمه موسیقی و غمزه ساقی لذت نخواهد برد زیرا بهترین و بزرگترین لذات دنیا، برای مرد، لذتی است که در میدان جنگ بدست می‌آید.

در داخل شهر، جنگ شدت کرد و عده ای از مدافعین حصار مجبور شدند برای کمک به کسانی که در شهر می‌جنگیدند از حصار با تین بروند. من نمی‌توانستم تا غروب آن روز، نیروی امدادی را از راه حصار بداخل شهر بفرستم و دستور دادم که حصار را بشکافند که بتوان سهولت وارد شهر شد و از آنجا خارج گردید. وقتی آفتاب روز اول حمل بوسط آسمان رسید سربازان من بمناسبت اینکه مدافعین حصار کم و ضعیف بودند پنج رخنه در حصار بوجود آوردند. در همان موقع چند نفر از شهر خارج شدند و دیدم که مردی را روی تخته‌ای عریض نهاده‌اند و بسوی من می‌آمدند. وقتی نزدیک شدند مشاهده کردم مردی که روی تخته قرار گرفته پسر شاه رخ است و از وضعیت دانستم که هنوز جان دارد. ولی اگر کشته هم میشد باعث اندوه من نمی‌گردید همان‌گونه که شیخ عمر را کشتند (بطوری که خواهم گفت) و کوچکترین اثر نامطلوب در من نکرد.

زیرا در میدان جنگ، ارزش جان فرمانده قشون، و ارزش جان يك سرباز مساوی است و اینکه برای فرمانده قشون قابل بارزش زیاده‌تر هستند از لحاظ لیاقت وی می‌باشد و او می‌تواند میدان جنگ را اداره کند و يك سرباز، قادر به اداره میدان جنگ نیست.

معلوم شد، که يك ضربت شدید شمشیر ران راست (شاه رخ) را محروح کرده و او دیگر قادر بایستادن نیست. گفتم او را به خیمه‌اش ببرند و زخمش را ببندند و همان جا باشد تا بهبود حاصل کند. وقتی موقع نماز عصر فرا رسید از تمام شهر هرات دود برمیخاست و سربازان من تا آنجا که

توانسته بودند خانه های شهر را ویران کردند و آتش زدند. وقتی من از نماز عصر فارغ گردیدم و از مسجد خارج شدم بمن اطلاع دادند که (ملك محمد زشکی) و دوپسرش دستگیر گردیدند (مسجدی که تیمور لنگ میگوید از آن خارج شد مسجد قابل حمل او بود که شرح آن در آغاز این سرگذشت بنظر خوانندگان رسیده. مارسل بیرون)

لیکن جنگ در شهر ادامه داشت و سربازان هرات نمیخواستند تسلیم شوند. من میل نداشتم با (ملك محمد زشکی) وارد مذاکره شوم. زیرا بر اثر مقاومت او، عده زیادی از سربازان من کشته و مجروح شدند. لذا گفتم سرش را از بدنش جدا نمایند و بر نیزه بزنند و بمدافعین نشان بدهند و به آن ها بدهانند که چون امیرشان کشته شده ادامه مقاومت آنها بیفایده است. بافسران خود سپردم بمدافعین بگویند که هر گاه دست از مقاومت برندارند، پسران (ملك محمد زشکی) نیز کشته خواهند شد و سرشان را بر نیزه خواهند دید. مشاهده سر بریده سلطان نیروی پایداری مدافعین راست کرد و قبل از غروب آفتاب همه تسلیم شدند و سربازان من آنان را اسیر نمودند و از شهر بیرون بردند. چون شهر بتصرف من درآمد، بود گفتم که دیگر خانه ها را ویران نکنند و نسوزانند و افسران و سربازانم را آزاد گذاشتم که شهر را مورد بیغما قرار دهند.

آن شب اوقات ماصرف جمع آوری اسیران و انتقال آنها بخارج شهر، و همچنین صرف مداوای مجروحین گردید و از روز بعد، سکنه شهر را وادار کردیم که اموات را دفن نمایند و بعد از این که اجساد دفن شد دستور دادم که سکنه آبادیهای هرات را به بیکاری بگیرند و آنها را با كلك سکنه خود هرات، حصار شهر را ویران کنند. ویران کردن حصار شهر پانزده روز طول کشید و پس از این که حصار (هرات) از بین رفت من پسران (ملك محمد زشکی) را احضار کردم. پسر بزرگ هیجده ساله بود و پسر کوچک با نوزده ساله بود و با آنها گفتم پدرتان با من ناجوانمردی کرد و دو قصد مرا کشت و سزای عمل خود را دید من از خون شما بمناسبت اینکه خصومتی با من نکرده اید می گذرم و اگر مطیع من باشید حکومت (هرات) را ببرد ارشد و امیکذارم و اگر سراز فرمان من بیچید، مثل پدرتان کشته خواهید شد.

پسر بزرگ (ملك محمد زشکی) که موسوم بود به (محمود) گفت ای امیر ما از اطاعت تو سر نخواهیم بیچید به (محمود) گفتم تو بمدار این بحکم من، حاکم (هرات) خواهی بود و میتوانی حکومت ینکی از توابع هرات را ببرد و واگذار کنی من میل نداشتم که (هرات) ویران شود ولی رفتار زشت و غرور پدرت مرا وادار نمود که مبادرت بحمله نمایم و در نتیجه شهر (هرات) آسیب دید و تو بعد از من برای آبادی این شهر بکوش ولی از ساختن حصار خود داری نما. چون اگر تو در پیرامون این شهر حصار سازی من فکر خواهم کرد که قصد طغیان داری و ناگزیر تو را بمجازات خواهم رسانید. (محمود) گفت ای امیر، من بتوقول میدهم که هرگز علیه توطنیان نخواهم کرد. گفتم من چون پدرت را کشته ام امیدوار نیستم که روزی تو، حاضر شوی از روی صمیمیت بمن خدمت کنی ولی میتوانی طوری رفتار نمائی که جان و مال بتخطر نیفتد و بعد از تو فرزندان در این کشور سلطنت نمایند و چون تو دست نشاندۀ من هستی هر گاه روزی مورد حمله قرار گرفتی می توانی از من کمک بخواهی و من در آن روز از تو حمایت خواهم کرد.

جنگ (فیروز آباد) و جنگ (هرات) طوری قشون مرا ضعیف کرده بود که ادامه توقف من

در آن ناحیه خطر داشت زیرا اگر می فهمیدند که من ضعیف شده ام بمن حمله می کردند و مرا از پادرمی آوردند این بود که منتظر آمدن (میران شاه) از (فارس) نشدم و با باز مانده قشون خود برای افتادم تا از راه (طوس) و کوچان (قوچان) از ایران خارج شده خود را بماوراءالنهر برسانم. من میتوانستم، مستقیم از هرات بسوی شمال بروم اما می باید از مناطقی عبور نمایم که احتمال داشت بین من و حکام محلی جنک در بگیرد. لیکن راه (طوس) و (قوچان) در آن موقع برای قشون من يك راه امن محسوب میشود. وقتی به (طوس) رسیدم آفتاب وارد برج سور شده و حرارت هوا افزایش یافته بود.

من در (طوس) بیش از دو روز آنهم برای اینکه اسبها از خستگی بیرون بیایند، توقف نکردم و روز دوم بر مزار فردوسی رفتم تا مشاهده کنم مزار او چگونه است و دیدم در باغی که مزار فردوسی در آن بود بوته های گل زرد و گل سرخ، دارای گل شده است پس از دو روز توقف از (طوس) برای افتادم و بکشور (کوچان) رسیدم و بار دیگر مردان و زنان کوچانی را که همه دارای موهای زرد و چشمهای زاغ بودند دیدم باز هم از مردان کوچانی درخواست نمودم که وارد قشون من شوند ولی پیشنهادم را نپذیرفتند. هوا خوب و آب فراوان بود و از مناطقی عبور میکردیم که آذوقه و علیق بقدر کافی وجود داشت و بدون حادثه ای قابل ذکر بوطن خود رسیدم و پیش از این که وارد (سمرقند) شوم راه شهر (کش) را پیش گرفتم که زادگاه من است و دستور داده بودم آنرا طوری بسازند که زیبا ترین شهر جهان شود و میخواستم بدانم که دستور من چگونه بموقع اجرا گذاشته شده است. از روزی که من شروع بجهان گشائی کردم بطوری که گفتم صنعتگران را امان دادم و عده ای کثیر از آنها را بماوراءالنهر فرستادم تا اینکه در آنجا بصنعت خود مشغول شوند و شاگردانی را تربیت نمایند که بعد از آنها بتوانند به آن صنعت ادامه بدهند. روزی که من امر کردم شهر (کش) با کسکاف و سکون شین - مترجم) ساخته شود بهترین صنعتگران ایران و بین النهرین در ماوراءالنهر بودند و من آنها را از بغداد و شهرهای ایران بماوراءالنهر کوچ دادم من گفتم برای ساختن شهر (کش) از سنگ سماق بسدخشان استفاده شود و از خراسان سنگ یشم بیاورند و ستون های عمارت مخصوص مرا در شهر (کش) با سنگ یشم بسازند.

من گفتم از فارس سنگ مرمر بماوراءالنهر منتقل نمایند تا اینکه دیوارها و کف اماقهای عمارت مخصوص من از مرمر مفرور گردد. من بهترین کاشی کارهای اصفهان را بکار برداشتم تا اینکه عمارت مرا در شهر (کش) کاشی کاری کنند. در ماوراءالنهر دو معمار بنسدادی بودند که فن معماری را در (روم) آموختند و می توانستند اماقهای رومی بسازند و با آنها گفتم که در عمارت بزرگ من در (کش) تمام اماقها را با اسلوب طاق رومی بنا نمایند زیرا طاق رومی اگر با مصالح خوب ساخته شود هزار سال باقی میماند و ویران نخواهد گردید مگر با گذشتن يك الف (یعنی هزار سال - مترجم) یا بر اثر زلزله (از شکفتن عا اینست که شهر (کش) و عمارت تیمور لک در آن شهر بر اثر زلزله ویران شد - مارسل بریون)

چون دیده بودم که در شیراز کنار معابر درخت میکارند گفتم که در تمام معابر شهر (کش) درخت کاری کنند تا اینکه وقتی انسان از معابر شهر عبور می نماید خود را در يك باغ بزرگ تصور کند. در آغاز شرح زندگی خود گفتم که آموزگار اول من پیر مردی بود با اسم (ملاعلی بيك)

که دندان نداشت و در مسجد محله ما واقع در (کش) با طفل خواندن و نوشت می‌آموخت و نیز گفتم که در هفت سالگی از مکتب‌خانه (ملاعلی بیگ) خارج شدم و بمکتب خانه (شیخ شمس‌الدین) رفتم. روزی که من شهر (کش) را می‌ساختم مدتی از مرگ آن دو می‌گذشت و وضع زندگی فرزندان (شیخ شمس‌الدین) بد نبود اما فرزندان (ملاعلی بیگ) با عسرت زندگی می‌کردند و من امر کردم که برای هر یک از فرزندان (ملاعلی بیگ) یک خانه بسازند و جهت آنها مستمری برقرار نمودم.

روزی که من در شهر (کش) برای فرزندان (ملاعلی بیگ) خانه ساختم هنوز از دهان (ابن خلدون) که او را در شام دیده بودم نشنیده بودم که بزرگترین نعمت که خداوند بعد از نعمت حیات و سلامتی بانسان میدهد دوستی يك مرد بزرگ است زیرا دوستی يك مرد بزرگ انسان را بتمام آرزوهای خود میرساند و وی را دارای مکنّت و حشمت میکند. با اینکه هنوز آن گفته را از (ابن خلدون) نشنیده بودم می‌اندیشیدم که چون من فرمانروای جهان هستم کسانی که پدرانشان در گذشته بمن خدمت کردند و بجهتی بر من حق داشتند نمی‌باید با عسرت زندگی کنند و اگر آنها از حیث معیشت در مضیقه باشند دلیل بردن آنهاست من است.

پس از این که خانه‌های فرزندان (ملاعلی بیگ) ساخته شد فکری برایم پیش آمد و بنخود گفتم شهر (کش) مسقط‌الراس من است و من در آن شهر چشم بجهان گشودم و مدتی بعد از تولد در آن شهر می‌زیستم و همشهری‌های من هم مانند آموزگارانم بر من حق دارند آیا سزاوار است مرد یازنی که همشهری فرمانروای جهان می‌باشد با عسرت زندگی کند و نداند که نان فردا را چگونه تهیه نماید؟

این بود که عزم کردم برای تمام سکنه بی‌ضاعت شهر (کش) مشروط بر این که بومی باشند مستمری برقرار نمایم تا در زادگاه من فقیر وجود نداشته باشند و هیچکس از فکر معاش سررا برزانی غم نگیرد.

(براستی که تیمور لنگ از لحاظ شخصیت یکی از عجایب بوده و انسان نمیداند آن مرد را که آنهمه بی‌رحم و خونخوار و اینهمه جوانمرد و سخی بود چگونه مورد قضاوت قرار بدهد - مارسل بریون)

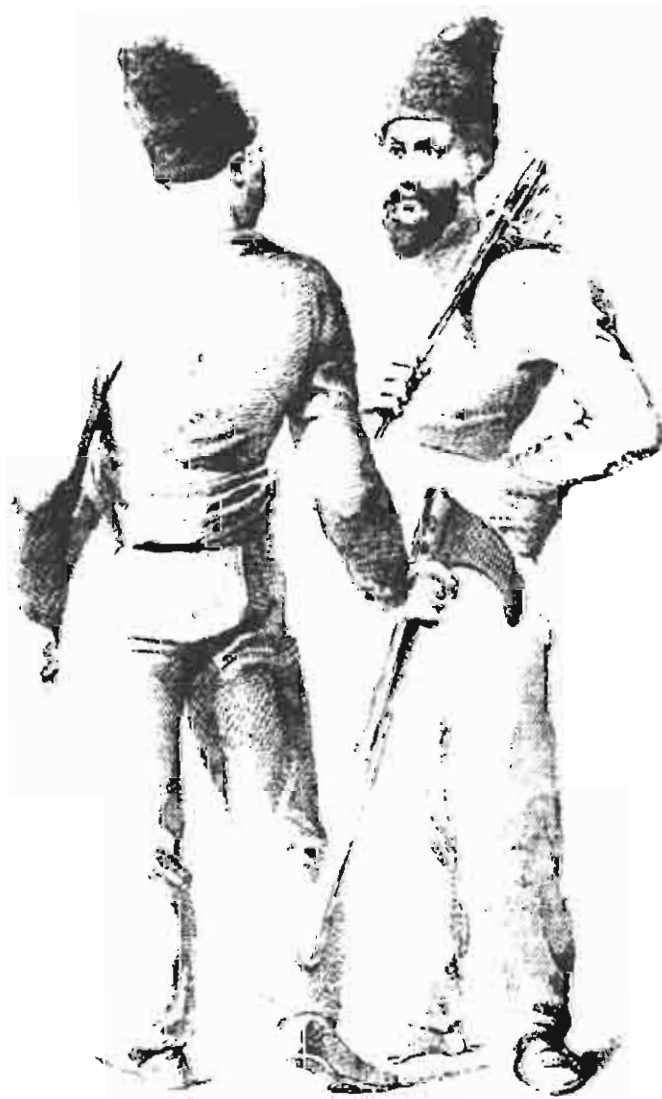
من تصور نمی‌کنم در جهان شهری زیباتر از (کش) وجود داشته باشد. معا بر زادگاه من بقدری وسیع است که از این طرف تا آن طرف معبر پنجاه ذرع می‌باشد و بیست و پنج سوار کنار هم بر احتی از معبر می‌گذرند. با این که بزبانی شهر (کش) در جهان شهر نیست و عمارت من در آن شهر زیباترین عمارت جهان است بیش از یک هفته در آن شهر بسر نبردم زیرا نمی‌خواستم عهد خود را زیر پا بگذارم و خویش را تسلیم راحت طلبی بکنم. من میدانستم که اگر راحتی طلب شوم، همانطور که من امرای راحت طلب را ازها در آوردم مردی هم پیدا می‌شود و مرا از پادرمی آورد و در گیتی هر کس که راحتی طلب شد و اوقات خود را صرف عیش و طرب کرد از پادرمی آید و بخاک مذلت می‌افتد. این بود که بعد از یک هفته توقف در شهر (کش) از آن شهر خارج شدم و بصحرای قشم و در اردوگاه بین افسران و سربازانم بسر بردم و مشغول تدارک سفر هندوستان شدم.

من از دوراه می‌توانستم به هندوستان بروم یکی از راه خراسان و زابلستان و دیگری



از راه (کابلستان) و (غور) راه خراسان و زابلستان کم آب بود و بخصوص بعد از عبور از پیرجند قشون من دوچار کم آبی یا بی آبی می گسردید. لیکن راه (کابلستان) و (غور) آب داشت و در هیچ جا سواران من مواجه با کم آبی نمیشدند و ذکر کردم که یک قشون سواریش از یک قشون پیاده احتیاج به آب دارد زیرا یک اسب بیش از سی یا چهل مرد آب می نوشد. راه خراسان و زابلستان مسطح و هموار بود و سواران من با سرعت از آن عبور می کردند اما راه (کابلستان) در بعضی از مناطق به ناسبت وجود کوهها صعب العبور بنظر می رسید.

ممهدا من راه (کابلستان) را ترجیح دادم زیرا میدانستم در آن راه از حیث آب در مضیقه نخواهم بود و عزم داشتم که بعد از رسیدن به (غور) ابدال کلزائی وعده ای از مردان او را با خود به هندوستان ببرم .



## فصل بیست و دوم

### قتل (شیخ عمر) در فارس

دوروز قبل از اینکه از ماوراءالنهر بسوی (بدخشان) و آنگاه کابلستان براه بیافتم تا از آنجا به هندوستان بروم يك خبر حیرت آور بمن رسید. من چون در تمام کشورهای خود کبوترخانه دارم زودتر از خبرهای جهان مطلع می‌شوم و شاید بتوان گفت که روز بروز از اخبار کشورهای خود مستحضر می‌گردم و بوسیله کبوتر خبری بمن رسید که (شیخ عمر) پسر مرا در فارس کشتند.

من از وصول خبر مرگ پسرم غمگین نشدم زیرا مرگ برای مردی چون من آنقدر عادی است که حتی خبر مرگ پسر مرا مهموم نمیکند ولی حیرت کردم که چگونه شخصی چون فرزند مرا بقتل رسانیده‌اند. بطوریکه از نامه مختصری که بوسیله کبوتر فرستاده بودند مستفاد می‌شد در فارس نزدیک شیراز جلگه‌ای هست موسوم (دشت نرگس) زیرا در آن جلگه گل‌های نرگس فراوان است. شیخ عمر برای شکار به آن جلگه می‌رود وعده‌ای با او و همراهانش حمله‌ور می‌شوند و او را بقتل میرسانند و قاتلین از عشایر فارس بوده‌اند و در آن نامه نوشته بودند که کدامیک از عشایر فارس مبادرت بقتل فرزند من کرده‌اند.

نویسنده نامه کلانتر شیراز بود و من او را بخوبی میشناختم و می‌دانستم مردی است از اهالی (تاشکند) و کلانتر می‌گفت که بر اثر قتل (شیخ عمر) هرج و مرج حکمفرما شده و بعید نیست که عشایر فارس مبادرت بحمله نمایند و شیراز را بگیرند. کلانتر می‌گفت وی تا آنجا که بتواند پایداری خواهد کرد لیکن برای اینکه اوضاع وخیم نشود بهتر اینست که من نیروی امدادی بفارس بفرستم. یکمرتبه دیگر بر اثر فتنه‌ایکه من در انتظارش نبودم عزم من تغییر کرد و دریافتم که رفتن من بفارس ضروری تر از رفتن به هندوستان است. اگر میخواستم از راه (ری) و (اصفهان) بفارس بروم مدتی طول میکشید و ضرورت ایجاد میکرد از راه خراسان و یزد خود را بفارس برسانم یعنی از راهی که برای يك قشون سوار بمناسبت کم‌آبی بسیار دشوار است. (میران شاه) را که سلطان فارس بود و گفتم که (شیخ عمر) را بجای او گماشتم در ماوراءالنهر نهادم و خود در رأس يك قشون سوار هفتاد هزار نفری برآم افتادم.

من بعد از عبور از ماوراءالنهر و خراسان مرتبه‌ای دیگر بشهر علماء و فضلاء یعنی

شهر (بشرویه) رسیدم اما فرصت نداشتم که در آن شهر که سکنه اش از خسارکن گرفته تا امام مسجد شهر همه اهل فضل هستند صحبت کنم زیرا شتاب داشتم که زودتر خود را بفارس برسانم و انتقام خون (شیخ عمر) را بگیرم و آتش فتنه را خاموش کنم. بعد از عبور از (بشرویه) بجای اینکه بسوی (بیرجند) بروم راه را کج کردم و بجائی رسیدم که موسوم است به (رباط خان) و آنجا آخرین نقطه ای بود که آب بمقدار زیاد در آن یافت میشد. رباط خان يك آبادی كوچك است که دارای يك کاروانسرای بزرگ می باشد و آن کاروانسرا را چون يك قلعه جنگی ساخته اند زیرا (رباط خان) در محلی واقع شده که راه عبور راهزنان است و راهزنان برای تحصیل آب مجبورند خود را به (رباط خان) برسانند و بندرت اتفاق می افتد که دزدان بعد از ورود به (رباط خان) درصدد بر نیایند که سکنه محلی را مورد چپاول قرار دهند.

لذا سکنه (رباط خان) پیوسته برای جنگ آماده هستند و اگر شماره دزدان زیاد باشد بکاروانسرا میروند و در آنرا می بندند و از آن پس مانند کسانی که در يك دژ جنگی هستند پایداری می نمایند. بعد از این که وارد (رباط خان) شدم چند تن از سالخوردهگان آبادی را احضار کردم تا با آن ها راجع بخط سیر خود مشورت نمایم. کدخدای آبادی که مردی ریش سفید بود گفت ای امیر مقابل تو بیابانی است که شصت فرسنگ طول دارد. در آن بیابان آب نیست و علف نمیروید و حتی بوته ای خشک یافت نمیشود که تو بتوانی شاخه ای از آن را خلال دندان کنی و خداوند بیابانی باین خشکی و بی حاصلی نیافریده است و تو نمیتوانی باین قشون بزرگ از آنجا بگذری و قشون تو در روز دوم از تشنگی بهلاکت خواهد رسید. از آن بیابان نمیتوان گذشت مگر با شتر و کسی که سوار بر اسب است قادر به عبور از بیابان شصت فرسنگی نیست حتی شتر سوار هم باید با خود آب ببرد زیرا شتر او باید یکمرتبه در صحرا آب بنوشد بهمین جهت يك شتر سوار نمی تواند بتنهائی از این بیابان عبور کند و باید کاروانی از شتر سواران از بیابان عبور کنند که بعضی از آن ها سوار بر شتر باشند و بار شتران دیگر را آب بکنند.

آنگاه کدخدای سالخورده شرح چند نفر از مردان مشهور را داد که بتنهائی یا باتفاق دو یاسه نفر وارد بیابان شدند بدین امید که از آن بگذرند ولی نتوانستند عبور نمایند و تشنگی آنها را از پا در آورد و لاشه آنها طعمه مرغان لاشخوار گردید و استخوان های سفیدشان در صحرا بجا ماند. گفتم من یکمرتبه از خراسان به زابلستان رفتم و مرتبه دیگر از فارس بخراسان سفر کردم و در آن سفرها، از بیابانهای بی آب گذشتم. کدخدای آبادی گفت آن بیابان را که تواز آن عبور کردی دارای آب است و بخصوص در فصل بهار، آب در آن بیابان فراوان می شود ولی این بیابان که تو میخواهی از آن عبور کنی آب ندارد. اگر قشون تو شتر سوار بود میتواندستی راه های بزرگ پر از آب را بار شتران کنی که در راه آب داشته باشی و از صحرا بگذری. اما قشون اسب سوار تو، نمیتواند از بیابانی که در پیش داری عبور نماید.

گفتم از این قرار من که تا اینجا آمده ام باید مراجعت کنم زیرا بیابان بدون آب مانع از عبور من است. پیر مرد کدخدا دست خود را بطرف مشرق دراز کرد و گفت اگر از این جا بخط راست بروی بعد از دو روز کوهی را خواهی دید که از شمال بسوی نیمروز (جنوب) امتداد دارد و هرگاه تو قشون خود را از دامنه آن کوه عبور بدهی دو چار بی آبی نخواهی شد چون در دامنه آن

کوه جوهای آب جاری است و بعد از این که دامنه کوه را طی کردی بجائی میرسی که از حدود بیابان شصت فرسنگی تجاوز کرده ای . آنگاه میتوانی دامنه کوه را رها کنی و وارد بیابان شوی و در آنجا آب خواهی یافت . گفتم ای مرد سالخورده آیا توراه های این حدود را میشناسی ؟ کدخد گفت بلی ای امیر گفتم آیا موافقت میکنی که راهنمای من بشوی ؟ پیر مرد گفت ای امیر ، خود و پسر مرا راهنمای تو خواهیم شد و توراه دامنه کوه خواهیم رسانید و آنگاه توراه بسوی بیابان میبریم . گفتم اگر تو قشون مرا سالم از بیابان عبور بدهی پاداشی خوب دریافت خواهی کرد . پیر مرد کدخد گفت وظیفه من و پسرم خدمتگذاری است و آنچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد .

من به پیر مرد و پسرش اسب دادم تا بتوانند بیای سواران من بیایند و پیر مرد برای من حکایت کرد بیابانی که من میخواستم از آن عبور کنم همان بیابان معروف است که در داستانها گفته اند و قشون سلم و طور در آن بیابان از بین رفت و هر گاه من وارد بیابان مزبوز می شدم ، قشون من نیز مثل قشون سلم و طور از بین می رفت .

پیر مرد بخط مستقیم ما را بسوی مشرق برد تا اینکه بدامنه کوه رسیدیم و از او پرسیدم آیا شما هم موقعی که میخواهید بفارس بروید از این دامنه عبور میکنید و خود را بفارس می رسانید . مرد سالخورده جواب داد ای امیر ما جرئت نمی کنیم بتنهائی از اینجا عبور کنیم زیرا این راه ، دزد گاه است . اکنون که تو بایک قشون بزرگ از این جا عبور میکنی کسی جرئت ندارد بتو حمله ور شود ولی اگر تنها باشی یا با کاروان کوچک از این جا عبور کنی مورد حمله قرار خواهی گرفت و راهزنان مال ترا میبرند و توراه هم بقتل میرسانند . گفتم مگر اینجا حاکم ندارد تا آن که برای از بین بردن دزدها اقدام کند . مرد سالخورده گفت از روزی که من بخاطر دارم این حاکم در این جا برای کوتاه کردن دست راهزنان اقدام نکرده است . قسمت پائین این کوه ها به زابلستان میخورد و قسمت بالای آن به (غور) و افغانستان اتصال پیدا میکند و این وسط ، بی صاحب است و هر کس بتنهائی از اینجا عبور کند بقتل می رسد .

حرکت ما در دامنه کوه ها بسته بود بمواضع آب و طوری میرفتیم که بتوانیم در هر جا که آب هست اتراق کنیم . با این که پیر مرد می گفت جرئت نمی کرد بتنهائی از آن منطقه عبور نماید همه جا را می شناخت . من از او پرسیدم تو که از این جا نیامدی چگونه این دشته ها و کوه ها را بخوبی میشناسی ؟ پیر مرد گفت ای امیر من در موقع کودکی و آغاز جوانی چوپان بودم و گوسفندان خود را در دامنه این کوه ها می چرانیدم . پرسیدم آیا در آن موقع این جا امن بود و اگر امن نبود تو چگونه گوسفندان خود را در دامنه های این جا می چرانیدی . مرد سالخورده گفت ای امیر در آن موقع بیز چند وقائن جا کمی داشت با قدرت و دلیر و طوری راهزنان را ترسانیده بود که کسی جرئت نمیکرد گوسفندان مرا بیغما ببرد و راهزنان میدانستند گوسفندانی که من میچرانم از حاکم بیز چند وقائن است .

یکروز هنگام ظهر به نهری رسیدیم که از کوه فرود می آمد و سر بازان من نزدیک آن نهر اتراق کردند . من قدری از نهر فاصله گرفتم و بعد از ادای نماز به خیمه خود رفتم که استراحت کنم و یکمرتبه یک مار بمن حمله ور شد و قبل از این که من بتوانم آن جانور مهلك را بقتل برسانم مرا

گزید. مار، بالای قوزك چپ من نیش زد و قبل از این که بتواند بگریزد من بالکد کمرش را شکستم و ملازمان آن جانور را بقتل رسانیدند. هنگامی که مار مرا نیش زد، جز يك سوزش کوچک، مثل این که خاری دریا فرو برود احساس دیگری نکردم و درد ناشی از نیش مار، در قبال زخم هائی که من در میدانهای جنگ خورده بودم قابل نبود. معهذا پیر مرد راهنما را احضار کردم و لاشه مار را باونشان دادم و گفتم این جانور مرا نیش زده آیا بیش آن خطرناک است یا نه؟ مرد سالخورده از مشاهده لاشه مار حیرت و وحشت کرد و گفت ای امیر، این مار از نوع مارهای (کبچه) است و اگر کسی را بزند و فوری، محل نیش را نشکافند و نمکنند، مار گزیده خواهد مرد.

گفتم از این قرار اجل من رسیده و من در این جا زندگی را بدرود خواهم گفت. پیر مرد بانك زد فوری طناب بیاورید. طناب آوردند و مرد سالخورده پای چپ مرا در نیمه ساق پا محکم بست و گفت برای این پای ترا بستم که زهر مار بدل نرسد. آنگاه خنجر مرا گرفت و محل نیش مار را با خنجر شکافت و دهاں را روی شکاف گذاشت و شروع بمکیدن کرد. لحظه به لحظه خونی را که در دهانش جمع شده بود بیرون می ریخت و من از او پرسیدم برای چه این کار را میکند. وی در جواب گفت برای این که زهر از بدن تو خارج شود. از ظهر که من گرفتار نیش مار شدم تا هنگام نماز عصر، آن مرد بی اقطاع محل زخم را می مکید و خون را از دهاں بیرون می ریخت. در آن موقع حس کردم که تب کرده ام و به پیر مرد گفتم آیا مار گزیده تب میکند؟ مرد سالخورده گفت بلی ای امیر و در حال تب می میرد.

گفتم من از مرگ بیم ندارم و پیوسته مرگ را استقبال کرده ام. پیر مرد گفت من چون پای تو را با طناب بستم و مانع از این شدم که زهر بدل تو برسد و محل نیش مار را شکافتم و زهر را مکیدم و بیرون آوردم تو نخواهی مرد و این جا بمان تا وقتی که معالجه شوی. آنگاه پیر مرد راهنما اظهار کرد امروز، وقتی من وارد خیمه تو شدم و لاشه مار کبچه را دیدم بسیار حیرت کردم برای اینکه در این هوای گرم مار از سوراخ خود بیرون نمی آید. در پشت این کوه مار (کبچه) بمقدار زیاد وجود دارد ولی هیچ يك از آنها در موقع گرما از سوراخ خارج نمی شوند و ما را آنقدر ظریف است که اگر در معرض آفتاب تابستان و صحرا قرار بگیرد. می میرد و من میدانم این مار که بتو نیش زد چگونه وارد خیمه ات گردید.

مدت سه روز من در آنجا که مار مرا گزیده بود توقف کردم و روز سوم تب قطع شد و در آن سه روز پای چپ من طوری متورم شده بود که گوئی يك مشك پر از آب است ولی بعد از آن ورم پاتخفیف یافت و من توانستم سوار بر اسب شوم و از آنجا براه بیفتم.

مرد سالخورده می گفت که مار کبچه تخم میگذارد و روی تخم میخوابد و هر بار از پنچ ناسی توله مار از تخمها خارج می شود و بهمین جهت است که در پشت آن کوهها مارهای کبچه از مورچه فراوانتر می باشد. بعد از این که از آنجا براه افتادیم من هر زمان که میخواستم وارد خیمه خود شوم دقت می کردم تا این که گه رفتار نیش مار نشوم و پیر مرد همچنان به راهنمایی ادامه داد.

کوه هائی که ما زدامنه آنها عبور می کردیم رنگارنگ بود و ما میدیدیم که بعضی از آنها به رنگ سبز و برخی برنگ زرد و بعضی هم نارنجی می باشد. در هیچ يك از آن کوهها درخت ندیدم و حال آنکه در کوههای استرآباد و ماژندران و گیلان درخت بمقدار زیاد یافت می شد. با این که

کوهها درخت نداشت دارای آب بود ونهرهای کوچک آب، از کوهها خارج میگردد و در دامنه کوه جریان پیدامی کرد وهمه آنها در بیابان از بین رفت. يك روز که کنار يك نهر اتراق کسرده بودیم من در نهر سنگ ریزه زرد رنگ دیدم و تصور کردم که طلا می باشد مرد سالخورده که راهنمای ما بود مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت آن سنگ ریزهها مطلاست نه طلا ولی در بعضی از کوهها که ما از دامنه های آنها گذشتیم طلا وجود دارد .

پس از این که از دامنه کوهها عبور کردیم راهنمای سالخورده و پسرش مرا بمنطقه ای رسانیدند که در جنوب بیابان لم یزرع و غیر قابل عبور قرار گرفته بود. در آنجا پیر مرد بمن گفت اینک تو ای امیر در نقطه ای هستی که می توانی از راه صحرا بفارس بروی و دیگر اسبهای تو در بیابان از تشنگی تلف نخواهند شد گفتم آیا تو از راهی که آمدیم مراجعت خواهی کرد مرد پیر گفت ای امیر من جرئت ندارم که از آن راه برگردم زیرا دزدان من و پسر من را خواهند کشت و اگر تو بمن کمک کنی من از راه بیابان لم یزرع به (رباطخان) مراجعت می نمایم .

پرسیدم آیا می توانی از راه بیابان خشک به (رباطخان) برگردی. آن مرد گفت بلی ای امیر چون ما بیشتر مراجعت خواهیم نمود و شتر در راه بیابان بیش از یک مرتبه آب نمی خورد و من میتوانم آب را با خود ببرم. من برای آن پیر مرد خدمت گزار و پسرش چند شتر فراهم کردم و مبلغی پول برسم پاداش به پدر و پسر دادم و آنگاه بسوی فارس بحرکت در آمدم .

از آن ببعد برای آب دوچار مضیقه نشدم چون هر چند فرسنگ يك منبع آب بود و ما می توانستیم اسبها را سیراب کنیم. آذوقه و علیق هم بقدر کافی بدست می آمد تا این که بفارس رسیدم .

در آنجا کلانتر نزد من آمد و بتفصیل چگونگی قتل پسر من (شیخ عمر) را با اطلاع رسانید و گفت قاتل پسر تو، افراد قبیله (بویر) هستند و آنها بعد از قتل (شیخ عمر) بکشور خود مراجعت کردند. کشور آنها منطقه ایست مشجر و جنگلی دارای آب فراوان و در آن منطقه هر که ماندار (بویر) يك بل است و هیچکس در آنجا نمی تواند با قبیله (بویر) بیکار کند بطوری که غلبه نماید. من برای خیر خواهی میگویم که تو اگر بکشور (بویر) بروی قشون خود را بهلاکت خواهی رساند و کسی در خود کشور (بویر) از عهده افراد آن قبیله بر نمی آید. گفتم راجع باین موضوع فکر خواهم کرد و تصمیم خود را بعد، آشکار خواهم نمود .

آنگاه راه شیراز را پیش گرفتم و پس از ورود بآن شهر تحقیق کردم که بدانم آیا آنچه (کلانتر) شیراز گفته حقیقت دارد یا نه؛ اتفاق می افتد که مردی با دیگران دشمن است و برای اینکه وسیله محو آنان را فراهم کند آنها را متهم بقتل می نماید و من لازم میدانستم که قبل از جنگ راجع بآنچه کلانتر شیراز بمن گفته تحقیق نمایم و اگر حقیقت داشت، درصدد برآیم که از از قبیله (بویر) انتقام بگیرم. بعد از این که تحقیق کردم معلوم شد که گفته کلانتر شیراز صحیح است و (شیخ عمر) را افراد قبیله (بویر) بقتل رسانیده اند و بعد از مرگش جنازه وی را در دشت نرگس با مانت گذاشتند تا این که من محل قبرش را معین کنم

با اینکه از سفر اول من به شیراز مدتی نمیگذشت چند تن از عارفان که من در شیراز با آنها مباحثه کرده بودم زندگی را بدرود گفتند . از جمله محمد شیرازی، شمس الدین ملقب به حافظ که گفتم نتوانست قرآن را از آیات انتها بسوی ابتدا بخواند و من خواندم

زندگی را بدرود گفته بود .

( صباح الدین یوسف سنبلی ) هم در قید حیات نبود . لیکن شیخ ( حسن بن قربت ) و ( زکریا فارسی معروف به وافق ) حیات داشتند و نزد من آمدند و من بهر يك از آنها مبلغی زر دادم اما مجال نداشتم که مثل مرتبه اول که به شیراز رفتم مجمعی از عارفان تشکیل بدهم و با آنها مباحثه کنم .

در شیراز خود را برای حمله به کشور ( بوییر ) آماده کردم . بمن گفتند که سرزمین ( بوییر ) يك نوع کوه است اما کوهی بسیار طولانی و عریض که يك کشور را بوجود آورده و در آن کوه ، آنقدر درخت وجود دارد که در بعضی از مناطق آفتاب بر زمین نمی تابد . بمن گفتند که در کشور ( بوییر ) صدها رودخانه و نهر آب جاری است و اگر سکنه ( بوییر ) مبادرت بفلاحت کنند مردمی توانگر خواهند گردید ، لیکن آنها مبادرت بفلاحت نمی کنند و ترجیح میدهند که بکشور های اطراف دستبرد بزنند تا اینکه معاش خویش را تأمین نمایند ، ( شیخ عمر ) پسر منم قربانی چیاول شد و افراد قبیله ( بوییر ) میخواستند هر چه دارد به یغما ببرند و چون پسر من مردی نبود که تسلیم گردد با آنها پیکار کرد و بقتل رسید .

پاز بمن گفتند که کشور ( بوییر ) فقط دوراه دارد و از یکی از آن دوراه باید وارد کشور مزبور شد . در سایر قسمت ها کشور مزبور محاط از کوه است و آن دوراه هم باز يك می باشد . اگر يك عده از افراد قبیله ( بوییر ) آن دوراه را بگیرند مخال است يك قشون بتواند خود را به سرزمین ( بوییر ) برساند و سکنه آنجا را مغلوب کند .

باهر يك از مردان مطلع که راجع بکشور ( بوییر ) مشورت نمودم مرا از رفتن با آنجا منع کردند و گفتند قشون خود را در معرض هلاکت قرار خواهی داد آنهم مشروط بر اینکه بتوانی وارد ( بوییر ) شوی . این بود که در صدد برآمدم افراد قبیله مزبور را فریب بدهم . من بوسیله سربازان خود وعده ای از سکنه شیراز شهرت دادم که قصد دارم پول و جواهر خود را باصفهان بفرستم و خود در فارس بمانم . شهرت مزبور طوری داده شد که حتی سربازان من باور کردند تاچه رسد به شیرازیها .

بعد ، کاروانی را براه انداختم که پانصد اسب و شتر داشت و خط سیر کاروان را طوری معین نمودم که از نزدیکی کشور ( بوییر ) عبور کند و افراد آن قبیله بتوانند به سهولت کاروان مرا مورد دستبرد قرار بدهند . من کاروان را طوری براه انداختم که سربازان مسلح با کاروان نبودند و فقط چند سرباز را گماشتم که با کاروان بروند تا افراد ( بوییر ) حیرت ننمایند کاروانی که زر و گوهر حمل می نماید چرا مستحفظ ندارد .

بعد از اینکه وسائل بحرکت در آوردن کاروان فراهم گردید ، عده ای از سواران زبده خود را مأمور کردم که وقتی افراد قبیله ( بوییر ) به کاروان حمله ور میشوند که آنرا مورد غارت قرار دهند آنها را محاصره نمایند . اما خونشان را نریزند زیرا من میل داشتم که افراد قبیله ( بوییر ) را زنده دستگیر کنم تا بعد بتوانم برای ورود بکشور ( بوییر ) آنها را مورد استفاده قرار دهم . نقشه من بموقع اجرا گذاشته شد و بطوری که پیش بینی من نمودم نزدیک هزار نفر از افراد قبیله ( بوییر ) که همه پیاده بودند به کاروان حمله ور شدند و هنگامی که میخواستند اسب ها و استرهای کاروان را با بارها ببرند سواران من ، آنان را محاصره کردند و همه را دستگیر

نمودند و کاروان که بظاهر میباید باصفهان برود مراجعت کرد .

من امر کردم که اسراء را مورد تحقیق قرار بدهند و بدانند که آیا غیر از دوراه معروف، که برای ورود بکشور (بویر) وجود دارد راه های دیگر هست که بتوان از آنها بآن سرزمین رفت ؟ پس از تحقیق معلوم شد راه های دیگر هم برای ورود بکشور (بویر) و خروج از آنجا هست لیکن آن راه ها، راه بزکوهی می باشد و انسان نمی تواند از آن عبور کند مگر با استقبال از خطر سقوط از کوه و مرگ و شرط عقل و حزم اینست که از همان دوراه وارد سرزمین (بویر) شوند یا از آن خارج گردند .

مرتبه ای دیگر در فارس دستور دادم که دارو بسازند (در قدیم در شرق باروت را با سم دارو میخواندند - مارسل بریون) من میدانم که برای ورود بسرزمین (بویر) باید از دو وسیله استفاده کرد. یکی از اسراء و دیگری از دارو. من یقین داشتم که سربازان (بویر) دلیرتر از سربازان پادشاه (غور) نیستند مگر این پادشاه (غور) بر اثر احتراق دارو از یاد آمده اند و با احتمال زیاد سلحشوران (بویر) هم از دارو از یاد درمی آیند و وسائل ساختن دارو در فارس وجود داشت و بعد از اینکه دارو ساخته شد دستور دادم که آن را در کیسه های چرمی جا بدهند و بر سر کیسه فتیله ای نصب نمایند و فتیله عبارتست از ریسمانی باریک که آنرا با دارو می آلاینند تا این که سهولت آتش بگیرد و بعد از این که آتش از فتیله بدارو رسید متحرق می شود.

قسمتی از سواران خود را خارج از سرزمین (بویر) متوقف کردم و بقسمتی دیگر دستور دادم که پیاده شوند و اسب های خود را بهمقطاران بسپارند چند نفر از سردارانم بمن گفتند چون کشور (بویر) دارای دو مدخل است بهتر آنکه از هر دو مدخل حمله کنیم تا این که نیروی مدافعه سلحشوران (بویر) متفرق گردد و نتوانند پایداری نمایند. ولی من نمیخواستم سربازان خود را بکشتن بدهم و گفتم در آغاز، از یک مدخل مبادرت بحمله میکنم و حمله من آزمایش است اگر نتیجه آزمایش منفی شود همان بهتر که از یک مدخل حمله نمائیم تا این که عده ای کمتر از سربازانم بقتل برسند و اگر نتیجه آزمایش مثبت گردید می توان از مدخل دیگر نیز حمله نمود.

پس از اینکه مقدمه و وسیله حمله فراهم شد امر کردم که اسیران (بویر) را جلو بیاورند تا این که سلحشوران (بویر) نتوانند بسوی سربازان ما تیراندازی کنند و اگر کردند، همقطاران خود آنها کشته شوند در عقب اسیران (بویر) عده ای از سربازان ما حامل کیسه های دارو (باروت) حرکت می گردند و آنها موظف بودند که فتیله کیسه ها را آتش بزنند و آنها را بسوی جنگجویان (بویر) پرتاب نمایند و آنها را از سر راه بردارند تا این که قشون من بتواند وارد کشور (بویر) شود. خود من با اولین دسته که به کشور (بویر) حمله ور شد براه افتادم تا این که وضع میدان جنگ را ببینم .

ممکن بود که من، از روی گزارش صاحب منصبان خود از وضع میدان جنگ آگاه شوم. ولی آزموده بودم که رؤیت میدان جنگ، از طرف خود من و استنباط وضع آن چیز دیگری است و من چیز - هائی را می بینم و می فهمم که صاحب منصبانم نمی بینند یا این که مشاهده می کنند ولی نمی فهمند. دسته اول که مبادرت بحمله کردند مغرور بر سر و خفتان در برداشتند تا اینکه بتوانند در قبال تیراندازی سلحشوران بویر جلو بروند. ما پیاده براه افتادیم و از یک راه بالنسبه هموار ولی سر بالا صعود کردیم و همین که بمدخل سر زمین (بویر) رسیدیم بازاران تیر <sup>۹۹</sup> بر ما باریدن



گرفت اگر مدارای مغز و خفتان نبودیم بهلاکت می رسیدیم و سلحشوران (بویر) بدون ترحم به موطنان خود که پیشاپیش ما می رفتند تیراندازی می کردند عده ای کثیر از اسیران به هلاکت رسیدند یا مجروح شدند و افتادند و نتوانستند برخیزند .

ولی ما زیر باران تیر جلو می رفتیم و من مقابل خودمان کسی را نمی دیدم و حتی يك کماندار را مشاهده نمی کردم و متوجه گردیدم آنهایی که تیراندازی می کنند از بالای درخت ها ما را به تیر می بندند. کمانداران (بویر) وسط شاخه ها جا گرفته بودند و بچشم نمی رسیدند و با داشتن حفاظ ، به آسودگی بسوی ما تیر می انداختند. کیسه های چرمی ما که پر از باروت بود، بطور موقت، بی فایده شد و کسی دیده نمی شد تا ما آن کیسه ها را بسوی آنان پرت نمائیم.

گفتم که گزارش صاحب منصبان من، ارزش آنرا ندارد که خود من میدان جنگ را ببینم و هر قدر گزارش آنها دقیق باشد بیا به استنباط شخصی من نمی رسد. در آن موقع اگر من در میدان جنگ حضور نمی داشتم و وضع آنجا را نمی دیدم نمی توانستم برای خنثی کردن اثر تیراندازی چاره بیندیشم. وقتی متوجه شدم که تیراندازان (بویر) درون درختان جا گرفته اند و در پناه شاخه ها بسوی ما تیراندازی میکنند و آنها، ما را می بینند ولی ما آنها را مشاهده نمی نمائیم بخود گفتم چه تفاوت است بین تیراندازی که بالای درخت، درون شاخه ها جا گرفته با کمانداری که بالای حصار يك قلعه مکان دارد و بسوی ما تیراندازی می کند. اگر ما حصار قلعه را ویران کنیم آن تیرانداز را فرود خواهیم آورد و در هر صورت بازوان او را برای تیراندازی از کار خواهیم انداخت اگر ما بتوانیم درختان را سرنگون کنیم تیراندازان (بویر) را از بالای اشجار فرود خواهیم آورد و راه را برای عبور قشون خواهیم گشود . من فکر کردم که آیا حصار يك قلعه محکم تر و استوارتر است یا درخت های جنگل که آنجا روئیده بود. از وضع درختها می فهمیدم که درخت های جنگلی است و با دست انسان کاشته نشده و من میدانستم که آیا خواهیم توانست آن درخت ها را سرنگون نمائیم یا نه؟ تا آن روز من کیسه های باروت را برای سرنگون کردن درختها بکار نبرده بودم و میدانستم که آیا می توان درخت را بوسیله احتراق باروت سرنگون کرد یا نه؟

به باروت اندازان گفتم فتیله ها را مشتعل کنند و کیسه های باروت را بسوی درختها پرتاب نمایند شاید درخت ها سرنگون گردد و ما از مزاحمت تیراندازان (بویر) آسوده شویم آنها فتیله ها را مشتعل کردند و کیسه های چرمی پر از باروت را بسوی درختها پرتاب نمودند کیسه های یکی بعد از دیگری محترق گردید و دودی چنان انبوه بوجود آمد که آسمان را تاریک نمود و نفس را در سینه ها حبس کرد و من دچار سرفه ای شدید شدم ولی چون نسیم می وزید، دود باروت متفرق گردید و آنگاه من با حیرت زیاد مشاهده نمودم که از درختها شعله بر می خیزد.

غیر از چند درخت کم قطر، سرنگون نشده بود اما از تمام درختها شعله بر می خواست و معلوم می شد که درخت های جنگل از نوع درخت های روغن دار و چرب است لذا بر اثر احتراق باروت مشتعل شد. ماطوری از آن واقعه غیر مترقبه حیرت کردیم که مات و مبهوت، مشتعل شدن درختان را می نگریم. تیراندازان (بویر) بر اثر ایجاد حریق دست از تیراندازی برداشتند و بعضی از آنها با شتاب از درختان فرود آمدند و گریختند. حریق رفته رفته وسعت گرفت و حرارت آتش آنچنان شدت کرد که ما مجبور شدیم به قهقرا برویم.

یکوقت من دیدم از طرف راست و چپ، تا آنجا که چشم می بیند از تمام درختها آتش

برمی‌خیزد و در وسط، ارتفاع شعله آتش نزدیک سی ذراع بود. از آن حریق موجش طوری دود برمی‌خواست که آفتاب را پوشانید و فضا تاریک گردید و من در آن روز آتش جهنم را با چشم‌های خود دیدم. یک پرندۀ نمی‌توانست از وسط آن حریق عبور کند تا چه رسد بیک انسان و با هیچ وسیله نمی‌شد آن آتش جهنم را خاموش کرد. بر اثر آن آتش سوزی جنگ متوقف شد و من با اینکه از مشاهده آن حریق بزرگ حیران بودم، متوجه شدم که در هر نقطه که درخت‌های جنگلی روغن دار وجود داشته باشد، می‌توان بوسیله آتش راه را گشود و هر گاه یکصد هزار سلحشور وسط درختها قرار گرفته باشند همیکه آتش شروع شد چاره ندارند جز اینکه بگریزند یا اینکه آنقدر در آتش بمانند تا بسوزند.

مدت ده روز جنگ متار که شد و در تمام آن مدت از سرزمین (بویر) که نسبت بکشور فارس خیلی ارتفاع دارد، شعله برمی‌خواست. بعد از ده روز چون تمام درخت‌های روغن دار در منطقه‌ای وسیع سوخت و از بین رفت، شعله خاموش شد ولی تاده روز دیگر از زمین تف آتش برمی‌خواست و قشون من نمی‌توانست از آن سرزمین عبور کند. آن گاه بعلت اینکه سرزمین (بویر) بلند است و در آنجا بیش از تمام قسمت‌های کشور فارس باران می‌بارد، باران بارید و تف آتش سرد شد و ما توانستیم وارد سرزمین (بویر) شویم و از روی توده‌ای از خاکستر عبور کردیم.

هیچکس جلوی ما را نگرفت برای اینکه دیگر در آنجا پناهگاهی نبود که جنگجویان (بویر) بتوانند در پناه آن قرار بگیرند و بسوی ما تیراندازی کنند. قبل از اینکه جنگ من با سلحشوران (بویر) آغاز گردد شنیده بودم که بهشت زمین کشور (بویر) است و بعد از اینکه وارد آن سرزمین شدم دریافتم آنچه راجع بطراوت و صفای بویر میگفتند درست بود. پس از اینکه ما از توده خاکستر عبور کردیم وارد سرزمین مستور از علف شدیم و دانستیم که آنجا مرتع طبیعی است.

مادر کنار رود جیحون دارای مرتع‌های طبیعی هستیم و پیوسته در آن مرتع‌ها گله‌های اسب و گوسفند و در بعضی از جاها گله‌های گاو می‌چرند. مرتعی که در سرزمین (بویر) مقابل ما پدیدار بود باندازه یک فرسنگ طول داشت و من در آن حتی یک گوسفند و یک اسب و یک گاو ندیدم. معلوم می‌شد که سکنه سرزمین (بویر) از پرورش دام بی‌اطلاع هستند یا اینکه چون میدانند ما در کشورشان پیشرفت می‌کنیم دام خود را از آن مرتع خارج کرده‌اند. وقتی به آن مرتع رسیدیم (قره‌خان) را که از صاحب‌منصبان دلیزم بود مامور کردم که برود و اسب‌هایی را که در جلگه پائین گذاشته‌ایم بیاورد. ما از این جهت اسبها را در جلگه پائین گذاشتیم که میدانستیم راهی صعب در پیش داریم ولی بعد از آتشسوزی که جنگل از بین رفت و راه هموار شد نگاهداشتن اسبها در جلگه پائین دور از مصلحت جنگی بود چون من میدانم که زمین هموار است و ما در زمین هموار می‌توانیم سوار بر اسب راه ببیمائیم و همچنین سوار بر اسب بجنگیم.

به (قره‌خان) سپردم که علیق اسبها را از پائین بیاورد و با اینکه در سرزمین (بویر) مرتع بود من نمی‌خواستم که اسبها را با علف مرتع سیر نمایم. زیرا در سفرهای جنگی و در موقع جنگ باید به اسبها علف خشک داد و گرنه بر اثر عارضه شکم از راه پیمائی باز میمانند. بعد از اینکه اسبها را از پائین آوردند، سرعت راه پیمائی ما زیاد شد و ما کماکان از

يك سرزمین مسطح و مستور از علف عبور میکردیم . من فهمیدم که جنگجویان (بویر) در آن زمین مسطح بما حمله ور نمیشوند . زیرا میدانند اگر در آنجا بما حمله نمایند نابود خواهند گردید . من پیشبیتی می نمودم که آنها منطقه ای را برای جنگ انتخاب خواهند کرد که جنگلی یا کوهستان باشد . دو روز بعد از راهپیمائی در منطقه (بویر) بیک رودخانه پر آب رسیدیم با اینکه فصل بهار و طغیان آب نبود وقتی از آن رود عبور می کردیم آب نزدیک شکم اسبها می رسید و من متوجه شدم که در فصل بهار نمیتوان از آن عبور کرد مگر با زورق .

بمن گفتند دو رود دیگر در منطقه (بویر) هست که همان گونه پر آب می باشد و با اینکه آب رودخانه مزبور بدو ساحل سوار میشد من در طرفین رودخانه امیری از کشت زار و باغ میوه دار ندیدم و گفته شد که سکنه سرزمین بویر از زراعت بی اطلاع هستند و هرگز گاو آهن و بیل را بکار نبرده اند و هیچیک از سلاطین فارس نتوانسته اند آنها را کشاورز کنند من هم علاقه ای نداشتم که سکنه سرزمین (بویر) را کشاورز نمایم و آمده بودم که آنها را بمکافات عمل برسانم .

همان روز که آن رود پر آب نمایان شد و ما از آن گذشتیم طلایه خبر داد که بیک منطقه کوهستانی رسیده و هنوز نمیدانند که آیا قابل عبور هست یا نه؛ ساعتی بعد از سوی طلایه خبر رسید که آن کوه بطور مستقیم قابل عبور نیست و امیدوار می باشد که آنها دور بزنند . آنگاه خبری دیگر از طلایه رسید مقرر بر این که در طرف مشرق آن کوه معبری وجود دارد لیکن جنگجویان (بویر) آن معبر را مسدود کرده اند و نمی توان از آن گذشت زیرا ارتفاعات را در دست دارند و ممکن است که سنگ ببارند و تمام سربازان طلایه بر اثر سقوط سنگ بقتل برسند .

به طلایه دستور دادم که نزدیک معبر مزبور متوقف شود و (قره خان) را با دوهزار سوار فرستادم که وضع آن معبر را ببیند و مشاهده کند که آیا قابل عبور هست یا نه؛ وقتی عده ای سلحشور، در يك معبر کوهستانی ، ارتفاعات آنها را اشغال می کنند و خود را آماده می نمایند که سنگ همان کوه را بر سر مهاجمین ببارند، باید آنها را از ارتفاعات دور کرد . اگر سردار مهاجم نتواند مدافعین را از ارتفاعات دور کند باید تمام منطقه کوهستانی را محاصره نماید تا کسانی که ارتفاعات را اشغال کرده اند از گرسنگی و تشنگی بمیرند . فارسی هائی که با من بودند می گفتند که محاصره منطقه کوهستانی فایده ندارد . چون در آن کوه، آب هست و شکار هم وجود دارد و از آن دو گذشته در قسمت هائی از کوه، بلوط جنگلی بمقدار زیاد یافت می شود و مردم (بویر) میوه بلوط را بین دو سنگ آرد می کنند و نان طبخ می نمایند . و از علل اصلی پرهیز آنها از زراعت اینست که هرگز خود را نیازمند نان گندم ندیده اند تا مبادرت به کشت گندم کنند و نان بلوط در ذائقه آنها باندازه نان گندم لذت دارد .

قره خان بمن گفت ای امیر، اگر تو دستور بدهی من با سربازان خود از این راه خواهم گذشت . گفتم من در دلیری تو تردید ندارم و میدانم که شجاع هستی و سربازانت هم مثل تودلیر می باشند . ولی نمیخواهم سربازان تو را بکشتن بدهم . من اگر سربازان تو را فدا کنم نه فقط سرداری دلیر مانند تو، و سربازان شجاعت را از دست خواهم داد بلکه این راه که اکنون باز است مسدود خواهد شد . زیرا سنگهائی که از بالا میاندازند همه را بقتل خواهد رسانید و لاشه سربازان واسبها ، راه را مسدود خواهد نمود . لذا باید چاره ای دیگر کرد .

وقتی نظر بیالا میدوختیم حتی يك تن از افراد قبیله (بویر) را نمیدیدیم . آنها در قنای سنگها خود را پنهان کرده بودند اما من می دانستم که آماده هستند تاروی ما سنگ بپاشند . افراد قبیله (بویر) طوری نامرئی بودند که (قره خان) گفت شاید در این جا نباشند . لیکن قبل از این که من (قره خان) را جلو بفرستم ، طلایه حضور آنها را خبر داده بود . (قره خان) گفت ای امیر، من برای آزمایش بایست داوطلب از این معبر عبور میکنم . اگر بر ما سنگ باریزند معلوم می شود که بالای کوه حضور دارند و اگر سنگ نیارینند تومی توانی باقشون خود از این جا بگذری .

گفتم (قره خان) مردم اینجا صدها سال است که در این کشور سکونت دارند و از مقتضیات این جا بهتر از من و تو مطلع هستند . شاید بیش از پنجاه بار، يك قشون ، مقابل این معبر متوقف شده و افراد ( بویر ) فرمانده قشون را فریب داده اند . ( قره خان ) گفت ای -امیر چگونه فرمانده قشون را فریب داده اند . گفتم وقتی يك عده معدود از این گذرگاه عبور کردند ، روی آنها سنگ نیارینند تا فرمانده قشون گول بخورد و تصور کند کسی بالای کوه نیست و تصمیم بگیرد قشون خود را از این معبر عبور بدهد . اما هنگامی که قشون بحرکت درآمد باساقط کردن سنگهای بزرگ تمام سربازان را معدوم کرده اند. من نمیگویم بطور حتم این طور شد اما بعید نیست که (بویر) ها با این حيله چندین قشون، را در این جا از بین برده باشند .

(قره خان) گفت ای امیر، خداوند بتوهوش واستعدادی داده که مافوق هوش افراد عادی است. بهمین جهت ، همه چیز را پیش بینی میکنی ولی من عقیده دارم که هنوز قشونی که از خارج آمده باشد بیای این کوه نرسیده تا (بویر) ها بر سربازان آن قشون سنگ بیارند و همواره سکنه این کشور، در جنگلی که آتش گرفت ، جلوی قشون بیگانه را گرفته اند . گفتم این اندیشه ایست قابل قبول ولی این مرتبه چون (بویر)ها نتوانستند در آن جنگل جلوی ما را بگیرند و حریق آنها از بین برد، در این جا جلوی ما را می گیرند. (قره خان) گفت ای امیر، اجازه بده که من با بیست داوطلب از این جا عبور کنم از دو حال خارج نیست یا بر ما سنگ میبارند و ما بقتل خواهیم رسید یا سنگ سقوط نخواهد کرد و ما از این معبر خواهیم گذشت. حتی اگر افراد این کشور قصد داشته باشند ما را فریب بدهند و از باریدن سنگ روی ما خودداری نمایند باز بیست تن از سواران تو از این گذرگاه عبور کرده ، خود را به آن طرف معبر رسانیده اند .

بعد از این گفته (قره خان) با انگشت گذرگاه را نشان داد و گفت ای امیر، اگر در گذشته، قشونی از این معبر می گذشت و به سربازانش سنگ میباریدند استخوان آنها در این گذرگاه بچشم می رسید در صورتی که حتی يك استخوان در این جا نیست . گفتم بعید نیست خود (بویر)ها استخوان اموات را از این جا برداشته باشند. آنگاه موافقت کردم که (قره خان) بایست داوطلب بتاخت، از آن گذرگاه عبور کند تا بفهمم آیا سنگ بر سرشان باریده می شود یا نه؟

چون (قره خان) صاحب منصبی دلیر بود من میل نداشتم او را در معرض خطری که فایده جنگی آن، بسیار کم است قرار بدهم لیکن میدانستم اگر خود او در رأس داوطلبان، از آن گذرگاه عبور نکند سربازانش از بیم سنگسار شدن، جرئت نمی کنند از آنجا بگذرند . (قره خان) بانك زد من بیست داوطلب مرگ میخواهم که با من از این گذرگاه عبور نماید. هر کس که از صف سواران

جدامی شد و به (قره خان) نزدیک می گردید او را می شمرد و وقتی شماره داوطلبان به بیست نفر رسید از قبول سایرین خودداری کرد .

بعد به آن بیست نفر گفت تنگ اسب خود را محکم ببندند و تا آنجا که اسب آنها سرعت دارد بشتاب از آن گذرگاه عبور کنند. سپس (قره خان) اسب خود را برانگیخت و آن بیست نفر هم ركب با اسب ها کشیدند . من سواران که از من می گذشتند توجه نداشتم و گره رامینگرستم تا بدانم که عبور سواران چه اثری بوجود می آورد. (قره خان) که جلو میرفت، توانست عبور کند و شازده تن از سوارانش نیز گذشتند. سواران چهاربچه را اسب می تاختند و موقمی که چهار سوار آخر میخواستند عبور کنند صدای سقوط سنگها که از دامنه کوه ها پائین می آمد بگوش رسید. دامنه کوه، عمودی نبود اما شیب زیاد داشت و سنگها با سرعت از دامنه سقوط میکرد اگر می توانستم که صدای خود را بگوش چهار سوار آخر برسانم فریاد میزدم که عمان اسبها را بکشند و توقف کنند ولی صدای مهیب سقوط سنگها آنقدر قوی بود که نمی گذاشت فریاد من بگوش آن چهار نفر برسد و هر چهار تن واسب های آنها زیر سنگهای بزرگ بقتل رسیدند .

معلوم شد که افراد (بویر) همانطور که طلا به من دیده بود در آن کوه هستند و نیز معلوم شد که آنها، تا آن اندازه که من پیش بینی میکردم هوشیار نمی باشند. چون اگر من بجای آنها بودم بر سر آن بیست سوار سنگ نمی باریدم و می گذاشتم که آنها، از آن گذرگاه سلامت عبور کنند تا فرمانده قشون خصم فریب نخورد و دستور عبور قشون خود را صادر نماید. آنوقت، بر سر بازانش سنگ می باریدم و قشون او را نابود می کردم .

گذرگاهی که (قره خان) و شازده سر بازش از آن گذشتند تنگ بود و لاشه سر بازان و اسبها تقریباً آنرا مسدود کرد و اگر ما میخواستیم از آنجا بگذریم میباید لاشه ها را از پیش پا، برداریم من ده داوطلب خواستم که وارد معبر شوند و تا نزدیک لاشه ها بروند ولی از آنها عبور نکنند . چون من متوجه شده بودم که وضع کوه با احتمال زیاد طور است که افراد (بویر) فقط در آن منطقه می توانند سنگ ببارند و قادر نیستند که در مبداء و منتهای گذرگاه ما را سنگسار کنند .

ده سر باز داوطلب سوار بر اسب بر اه افتادند و وارد معبر شدند و من میدیدم که سواران از بیم سنگ، سرها را متوجه بالا کرده اند تا ببینند آیا سنگ سقوط میکند یا نه ؟ سواران به لاشه ها نزدیک شدند ولی از آن نگذشتند و همان وقت صدای خوفناک سقوط سنگها بگوش رسید. سواران تا آنجا که قادر بودند با سرعت عقب نشینی کردند ولی من دیدم که سنگها روی لاشه ها فرود آمد . معلوم شد که مدافعین جز در آن منطقه نمی توانند روی سر بازان من سنگ ببارند این موضوع گرچه مفید بنظر نمی رسید ولی در جنگ، هر قدر انسان از موضع دشمن بیشتر اطلاع داشته باشد بهتر است من در فکر بودم چگونه راه عبور را بکشایم و قشون خود را از آسیب سنگ حفظ کنم که ناگهان دیدم از بالای کوه، وازیک نقطه بالنسبه مسطح، مردی اشاره میکند و با تعجب مشاهده نمودم که آن مرد (قره خان) است. (قره خان) بعد از این که دریافت توجه مرا جلب کرده بطرف راست اشاره می نمود و انگشت بر لبها می گذاشت. فهمیدم منظورش اینست که خصم در طرف راست او می باشد و من نباید فریاد بزنم و او هم نمی تواند بانگ بر آورد چون سبب جلب توجه افراد (بویر) خواهد گردید .

واضح است که من دریافتم (قره خان) بعد از عبور از گذرگاه اسب خود را رهانموده، راهی

برای صعود بر کوه یافته و ناگزیر راه صعود او طوری است که مدافعین نتوانسته اند وی را ببینند. ولی آنها که (قره خان) را نمی بینند ما را مشاهده می کنند و اگر ما بسوی (قره خان) اشاره کنیم توجه مدافعین جلب خواهد شد و خواهند فهمید که عده ای از مردان ما در کوه هستند. من بفرمانده دسته ها اطلاع دادم بمردان خود بسیارند که بسوی کوه اشاره نکنند و چشم به آن ندوزند تا مدافعین ندانند که عده ای از سربازان ما در کوه هستند. چند تن از کسانی که از گذرگاه عبور کردند کنار (قره خان) دیده می شدند و بعد قره خان بطرف چپ خود ابره کرد، یعنی از آن راه بمن نزدیک شوید. من چون حدس میزدم که در معرض رؤیت دشمن هشتم بیکی از صاحب منصبان خود گفتم برو و بفهمد که قره خان چه میگوید و اگر نتوانست از او خبری ادراک کند با تیریک رشته ریسمان باریک که منتهی به ریسمان ضخیم شود برای قره خان بفرستد و او می فهمد که ما میخواهیم بوسیله ریسمان یک نفر را پیش او بفرستیم و بدانیم او چه میگوید.

بین ما و مردان قره خان بوسیله طناب رابطه برقرار شد. در حالی که عده ای از مردان ما، یکی بعد از دیگری بوسیله طناب از کوه بالا می رفتند و بمردان قره خان ملحق می شدند من امر کردم که مردان ما مقابل معبر که گفتم طرف مشرق واقع شده بود تظاهر کنند و چنین نشان بدهند که قصد عبور از آنجا را دارند تا توجه مردان بویر که بالای کوه بودند بسوی قره خان معطوف نگردد. یانصد تن از مردان من بوسیله طناب بالای کوه رفتند و به قره خان ملحق گردیدند.

من گفتم مقداری تیر برای کمان ها و مقداری سنگ برای فلاخن ها بالای کوه بفرستند زیرا اگر چه آن کوه سنگی بود، ولی شاید مردان من نمیتوانستند بالای کوه سنگ را بشکافند تا برای فلاخن گلوله بدست بیاورند. (گلوله یعنی سنگ مدور که در فلاخن میگذاشتند و نوعی از آن بزرگ بود و در منجنیق مورد استفاده قرار میگرفت. مارسل بریون). فرماندهی مردانی را که بالای کوه رفته بودند به قره خان واگذاشتم و او موظف شد حمله کند و مردان بویر را که بالای کوه بودند و بر ما سنگ می باریدند معدوم نماید.

وقتی قره خان و سربازان من بالای کوه مبادرت بحمله کردند من جنگ آنها را ندیدم زیرا وضع کوه طوری بود که جنگ آنها دیده نمی شد. ولی از بالای کوه صدای نعره جنگاوران بگوش میرسید و گاهی یک صدای موحش مسموع میگردید و آن صدای کسانی بود که از کوه پرت می شدند و بعضی از آنها وقتی بزمین می رسیدند قدرت فریاد زدن نداشتند. برخی از آنها که از کوه سقوط میکردند از مردان من بودند و بعضی از مردان بویر.

هنگامی که سربازان من و مردان بویر از کوه سقوط میکردند و استخوان های آنان پس رسیدن بزمین در هم می شکست من احساس خود را تحلیل میکردم تا بدانم آیا از سقوط آنان منقلب میشوم یا نه؟ مرگ در میدان جنگ، برای من یک واقعه عادی بود و کشته شدن یکصد هزار سرباز در میدان جنگ، در من اثر نمی کرد ولی آن نوع مرگ برایم تازگی داشت و تا آن روز، اتفاق نیفتاده بود که سربازان بالای کوه بجنگند و من با چشم خود ببینم که آنها سقوط می کنند و همینکه بزمین میرسند جان می سپارند. اما وقتی مردان من از کوه سقوط میکردند دلم تکان نمی خورد و مثل این بود که آنها مقابل دیدگان من با شمشیر کشته شده اند. بعد متوجه شدم که آنگونه مرگ، بهتر از اینست که انسان شمشیر بخورد یا نیزه ای در بدنش فرو برود زیرا کسی که

بسختی مجروح میشود گاهی مدت ده روز در حال احتضار است و جان با کندی از بدنش بیرون میرود و با تحمل زجر، میمیرد، ولی کسی که از کوه پرت می‌شود، در همان لحظه که بزمین رسید جان میسپارد و مرگ وی آنقدر سریع است که مجال ندارد درد را تحمل کند.

يك وقت قره خان از بالای کوه فریاد زد ای امیر، دیگر اینجا کسی نیست و تو میتوانی عبور کنی. من امر کردم سنگها را که در گذرگاه ریخته بود و هم چنین جنازه ها را بردارند که راه برای عبور قشون من باز شود. با اینکه قره خان گفته بود دیگر دشمن در بالای کوه نیست طبق رسم همیشه خود که احتیاط را از دست نمیدهم يك طلايه جلو فرستادم و طلايه من لحظه بلحظه علامت میداد که راه باز است. سواران من از ممبر عبور کردند و ما بجلگه ای رسیدیم که نهری از آن میگذشت. من نظر بخورشید انداختم و دیدم مقداری از روز باقی است اما تپه هائی در پیش بود ما هنگامی بآن تپه ها می رسیدیم که شب فرود می آمد و عبور از تپه ها در موقع شب در کشور خصم کاری بود خطرناک.

لذا در آن جلگه کنار نهر، اردوگاه بوجود آوردیم و من اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان یکی بعد از دیگری گماردم چون ممکن بود که جنگجویان بویر بما شبیخون بزنند.

وقتی برای طبخ غذا آتش افروختیم قره خان آمد و چگونگی جنگ را در بالای کوه حکایت کرد و گفت، همراهان او که باوی بالای کوه رفتند شانزده نفر بودند و پانصد تن هم از پائین بكمك وی فرستادم و او با آن عده پانصد و شانزده نفری بمردان بویر که بنظر می رسید پانصد نفر باشند حمله کرد. وضع کوه طوری است که مردان بویر تا آخرین لحظه سر بازان ماراندیدند و وقتی مورد حمله قرار گرفتند بکلی غافل گیر شدند. آنها دو دسته بودند و دسته ای کلنگ و ودیلم و قلم آهنی و بیل داشتند و کارشان این بود که سنگها را از کوه جدا نمایند. دسته ای دیگر آن سنگها را لب کوه میبردند و از آنجا پائین می انداختند. قره خان و سر بازان یکمرتبه بآنها حمله ور شدند و در لحظه های اول با تیروسنگ فلاخن عده ای از آنها را از پا در آوردند آنکاه جنگی، خونین بین طرفین، در بالای کوه در گرفت و بر اثر آن جنگ عده ای از سر بازان ما و سر بازان بویر از کوه پرت گردیدند.

قره خان می گفت ای امیر مردان اینجا سر سخت هستند و من دیدم بعضی از آنها با این که بشدت مجروح بودند و نمیتوانستند از زمین برخیزند میکوشیدند که با دشنه، بی سر بازان ما را قطع نمایند. ولی عاقبت همه از پا در آمده مقتول یا مجروح گردیدند و عده ای اسیر شدند بازماندگان، وقتی مرگ خود را حتمی دیدند از راهی که قره خان بالای کوه رفته بود مراجعت کردند و گریختند و در جنگ آنروز دو دست و چهل و یک نفر از سر بازان ما کشته شدند و عده ای از آنها مجروح گردیدند و قره خان مجروحین را با كمك سر بازان سالم از کوه فرود آورد.

بعد از اینکه اظهارات قره خان تمام شد پرسیدم در ازای این خدمت که بمن کردی چه میخواهی؟ قره خان گفت ای امیر، وظیفه من فداکاری در راه تو است. گفتم قره خان من بدفتمات تو را در جنگها آزموده بودم و میدانستم که مردی دلیر هستی ولی امروز بمن نشان دادی که علاوه بر دلیری دارای ابتکاری باشی. تو با دلیری زیر باران سنگی از گذرگاه عبور کردی و آنکاه از عقب کوه مراجعت نمودی و خود را بالای کوه بمن نشان دادی و فهمانیدی که میتوان از آن راه افرادی را بالا فرستاد. بعد هم فرماندهی کسانی را که من بالای کوه فرستاده بودم بر عهده گرفتی و دشمن را نابود کردی و راه عبور از

گذرگاه را گشودی و اگر ابتکار تو نبود ما هفته ها بلکه ماه ها مقابل کوه متوقف می شدیم و شاید ناچار بودیم که از این کشور مراجعت نمائیم بدون اینکه خصم را پامال کرده باشیم.

قره خان دوباره گفت ای امیر، وظیفه من فداکاری و جان نثاری است. گفتم ای مرد دلیر و مبتکر من ده هزار دینار نقد بتو میپردازم و بعد از این که بسمرفقد رسیدیم دخترم زبیده را که موقع شوهر کردنش رسیده بتو میدهم. قره خان گفت ای امیر من غلام هستم و لیاقت دامادی تو را ندارم. گفتم امر و بمن ثابت کردی که لایق دامادی من هستی و گفتم که ده هزار دینار زرمقابل قره خان بگذارند. هنگامی که زرمی آوردند چشم من بالای کوه بروشنائی افتاد و در آن موقع برای اولین بار در دوره عمر بر خود لرزیدم. لرزه من ناشی از وحشت نبود بلکه از این مرتش شدم که دریافتم، يك خبط غیر قابل بخشایش کرده ام.

مردی چون من که تمام عمر را در جنگ گذرانیده نمی باید يك چنان خبط بزرگ را بکند و پس از اینکه با آن اشکال، گذرگاهی را گشود آنرا باز بگذارد تا اینکه خصم دوباره آن گذرگاه را ببندد و راه مراجعت از کشور بویر مسدود شود. گرچه کشور بویر مدخل دیگر هم داشت و ما می توانستیم که از آن خارج شویم ولی از کجا معلوم که مقابل آن مدخل هم کوهی بایک گردنه صعب العبور وجود نداشته باشد و راه را بر ما نبندد.

بطوری کلی، يك سردار جنگی، نباید آن خبط را بکند و راهی را که با آن صعوبت گشوده است بدون پاسبان بگذارد.

گفتم قره خان آیا خسته هستی و میل داری بخوابی قره خان گفت ای امیر گرچه من خسته هستم ولی برای خدمتگذاری بتو می توانم از خواب صرف نظر کنم گفتم امروز من اشتباه کردم و موقعی که قشون خود را از گذرگاه عبور میدادم برای فتح الباب در آنجا نکهبان نگماشتم و بعقیده تو برای حفظ این گذرگاه چند سرباز ضرورت دارد. قره خان گفت پانصد نفر کافی است گفتم ولی اکنون که تو آنجا میروی شاید مجبور خواهی شد بجنگی و هزار نفر با مشعل های کافی با خود ببری. قره خان گفت ای امیر اطاعت میکنم اما بطوری که گفتم ما عده ای از مردان بویر را اسیر کرده ایم و قبل از اینکه برای بیفتیم ممکن است که از آنها تحقیق نمائیم.

گفتم اسراء را بیاورید. اسیران را آوردند و من بطرف کوه اشاره کردم و روشنائی ها را یکی از آنها نشان دادم گفتم هموطنان تو در این موقع شب بالای کوه چه میکنند؟ او گفت اجساد را از زمین برمیدارند و بحال مجروحین میرسند.

جواب آن مرد معقول بود اما ایرادی داشت و من از دیگری پرسیدم برای چه هموطنان تو، در تاریکی شب، اجساد را جمع آوری می کنند آیا نمیتوانند تا صبح صبر کنند؟ آن مرد گفت ای امیر بزرگ در اینجا گور کن فراوان است و جنازه ها را نمیخورند و دیگر اینکه مجروحین احتیاج بکمک دارند و باید زودتر بکمک آنها رفت. این جواب هم معقول بود فهمیدم که منظور آن مرد از گور کن (کفتار) است. از اسیر سوم که بنظر میرسد نسبت بدیگران برجستگی دارد پرسیدم آیا هموطنان تو دوباره گذرگاهی را که ما از آن گذشتیم اشغال میکنند آن مرد پرسید برای چه اشغال کنند اشغال کردن گذرگاه چه فایده دارد گفتم فایده اش این است که وقتی ما بخواهیم مراجعت کنیم در جا صعوبت خواهیم شد. مرد (بویری) گفت تصور نمیکنم که بتوان تو را وادار به مراجعت کرد و من پیش بینی میکنم که تو هر زمان که خود بخواهی از اینجا خواهی رفت.



به قره خان گفتم در تنگ جایز نیست بر خیز و گذرگاه را اشغال کن و بعد در آنجا بخواب و آذوقه و آب را با خود ببر. قره خان با هزار سر باز طرف کوه رفت و عده‌ای را هم با خود برد تا اینکه بعد از پیاده شدن قره خان و سر بازانش اسب‌ها را برگردانند.

من چشم از کوه بر نمی‌داشتم و می‌خواستم بفهمم که آیا بین نیروی قره خان و کسانی که در کوه هستند جنگ در خواهد گرفت یا نه؟ اگر طبق اظهار اسیران، کسانی که بکوه رفتند منظوری چیز جمع‌آوری اجساد و کمک بمجروحین نداشته باشند مزاجت می‌کنند و در موقع بازگشت ممکن است بقره خان برخورد نمایند و اگر قره خان ببیند که آنها فقط حامل اجساد و مجروحین هستند با آن‌ها نخواهد جنگید ولی آنها را مورد تحقیق قرار خواهد داد که آیا در کوه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟

لزومی نداشت که من در این قسمت‌ها برای قره خان دستور بخصوص صادر کنم چه باید کرد.

در حالی که مشغول نظاره کوه و در واقع روشنائی‌ها بودم صدائی همچون زوزه از راه دور بگوشم رسید از اسیری که نسبت بدیگران برجستگی داشت پرسیدم این صدا از چیست؟ جواب داد زن‌ها گریه می‌کنند. پرسیدم آیا زن‌ها هم برای آوردن اجساد و مجروحین بالای کوه رفته‌اند. جواب داد نه، زن‌ها پائین کوه هستند و هنگامی که اجساد و مجروحین را بیای کوه آوردند آنها شروع بشیون کردند. مرد اسیر درست میگفت و عده‌ای از مشمل‌ها پای کوه بنظر میرسید من گفتم اسیران را از حضور من ببرید و تا مدتی شیون زن‌ها از دور بگوش میرسید و رفته رفته صدای شیون ضعیف و آنگاه قطع گردید.

من نمیتوانستم بخوابم و مسئله بدون نگهبان گذاشتن معبر کوهستانی مرا منقلب کرده بود و در آن قصور هیچکس جز من خطا کار نبود. ولی یکی از طرف (قره خان) آمد و بمن بشارت داد که گذرگاه باز است و خصم نه بالای کوه نگهبان دارد، نه پائین آن و خود (قره خان) گذرگاه و بالای کوه را اشغال کرده است. آنوقت آسوده خاطر شدم و خود را آماده خوابیدن کردم مه‌ها قبل از خواب اردوگاه را از نظر گذرانیدم و با افسران گفتم برای شبیخون خصم آماده باشند و طبق معمول میدان جنگ بدون اینکه لباس را از تن در آورم به خواب رفتم و قبل از اینکه سپیده بامداد هوا را روشن کند از خواب برخاستم در حالی که سر بازانم هنوز در خواب بودند. کنار نهر وضو گرفتم و در مسجدی که در سفرها با خود می‌بردم نماز خواندم و آنگاه چون گرسنه بودم گفتم برایم غذا بیاورند. رسم من اینست که در میدان جنگ بخصوص شب‌هایی که احتمال داده میشود مورد شبیخون قرار بگیرم غذا نمی‌خورم چون خوردن غذا سبب سکینی خواب می‌شود و خواب سردار جنگی باید سبک باشد. من سر بازانرا بحال خود می‌گذارم که بخوابند ولی از خواب سنگین پرهیز می‌نمایم.

قبل از این که فرمان عزیمت قشون صادر گردد، متوجه شدم که خبط شب گذشته نباید تجدید گردد و من باید بین قشون خود (قره خان) وسیله ارتباط برقرار کنم تا اینکه خصم، ارتباط ما و او را قطع ننماید. (امیر حسین) را که فرزند یکی از امرای (باخزر) واقع در خراسان و در آن تاریخ سی‌ساله بود احضار کردم و باو گفتم من تو را با هزار سوار در این جامی گذارم و خود با قشون می‌روم تو در این جا مکلف هستی که نگذاری رابطه ما با (قره خان) قطع شود. بعد از

رفتن ما، دشمن ممکنست اینجا بیاید و این سرزمین را اشغال کند و در آن صورت (قره خان) و سربازانش بالای کوه تحت محاصره قرار خواهند گرفت و چون این جا در تصرف دشمن است من نمی توانم یکمک (قره خان) بروم.

امیر حسین گفت ای امیر آسوده خاطر باش که من در این جا رابطه خود را با تو، و (قره خان) حفظ خواهم کرد و نخواهم گذاشت که دشمن، در این جا، فاصله ای بین تو و (قره خان) بوجود بیاورد آنوقت بر راه افتادم تا از تپه ها بگذرم و چون چند راه باریک در جلو بود، گفتم از اسیران برای راهنمایی استفاده کنند.

تا آن موقع من در خاک (بویر) یک خانه ندیده بودم و از اسیری پرسیدم مگر در کشور شما خانه سازی مرسوم نیست؟ اسیر جواب داد خانه های ما آنطرف است و با انگشت امتداد شمال را بمن نشان داد عبور یک قشون، خواه سوار، خواه پیاده، از یک منطقه که دارای تپه های بسیار می باشد مستلزم احتیاط است زیرا سواران یا پیادگان، گاهی نمی دانند که در فاصله پنجاه ذرعی آن ها چه وجود دارد. طلایه من در جلو و چپ و راست با احتیاط حرکت میکرد و پشت هر تپه را واری می نمود و یک عقب دار هم از عقب قشون می آمد تا (بویر) ها ناگهان از عقب بما حمله ور نشوند. هنگام عبور از تپه ها من در هر لحظه منتظر حمله (بویر) ها بودم، چون آن منطقه، برای حمله بما از لحاظ (بویر) ها، بهترین مکان بود. ولی مردان (بویر) بچشم نمی رسیدند. تو گوئی ما از یک کشور غیر مسکون عبور می نمائیم.

ناگهان طلایه، خبر از وجود دشمن داد و ما که با آرایش جنگی راه پیمائی می کردیم توقف نمودیم و منتظر بودیم که فرمانده طلایه گزارش دیگری بدهد. فرمانده طلایه هنگام روز، از راه دور با حرکت پرچم خبر می دهد و در مناطق کوهستانی و نقاطی که تپه وجود دارد، پرچمدار باید پیوسته در ارتفاعات باشد که بتوانند پرچم او را ببینند. ما بعد از گزارش اول طلایه دیگر پرچم را ندیدیم.

من عده ای را مامور کردم که بروند و ببینند چرا طلایه خبر نمی دهد آن ها رفتند و بعد از چندین دقیقه من از پشت تپه ها فریاد هائی شنیدم و سپس سکوت برقرار شد. خواستم عده ای دیگر را بفرستم تا تحقیق نمایند ولی مجالی، برای فرستادن دومین دسته باقی نماند زیرا یکم تپه، باران تیر، چون رگبار بهاری بر ما باریدن گرفت. طوری تیرها متراکم بود که من دریافتم اگر فرمان پیشرفت بدهم تمام اسبها و عده ای از سربازانم که وسیله حفاظ ندارند کشته خواهد شد و امر کردم که سربازان عقب نشینی کنند. دو تیر پیاپی بمن اصابت کرد، گرچه خفتان مانع از این شد که تیرها در بدنم فرو برود ولی از ضربت شدید آن دو تیر، فهمیدم بازوئی که آنرا انداخته قوی است. ما بعد از عقب نشینی از عرصه هدف تیرها دور شدیم.

من نسبت با سیران ظنین شدم و اندیشیدم چون آن ها، راهنمای ما بودند ما را وارد کمین گاه کردند. ولی آنان سوگند یاد نمودند که از وجود هفوطمان خود در آن تپه ها اطلاع نداشتند. من خود می دانستم که برای حمله کردن بما، بهترین موضع آن تپه ها میباشد. ولی فکر کردم برای اسراء امکان داشته مارا از راهی ببرند که (بویر) ها در آنجا نباشند. اسیران گفتند که تپه ها وسفت دارد و از هر طرف که بروند احتمال داده می شود که (بویر) ها در پس تپه ها کمین گرفته

باشند. بعد از این که عقب نشینی کردم حدس زدم که علت سکوت طلایه من این بود که (بویر) ها، جلوداران ما را غافلگیر کردند و در يك لحظه همه آنها را از یاد آور دند.

آن دومین مرتبه بود که من اثر تیر باران شدید (بویر) ها را آزمودم و مرتبه اول، بطوری که گفتم هنگام ورود بکشور (بویر) آنها، بسوی ما تیر اندازی کردند. در هر دو بار، تیر اندازی آن هاموثر بود مرتبه اول ما را متوقف، و مرتبه دوم واداره عقب نشینی کرد. (امیر حسین) بمن گزارش داد که وضع (قره خان) و خود او، خوب است و پرسید وضع شما چطور است؟ گفتم (بویر) ها در تپه ها، ما را هدف تیر ساختند و ما برای اینکه از عرصه هدف تیرها دور شویم عقب نشینی کردیم. من در میدان جنك، پیوسته، وضع خود را آنطور که هست با اطلاع افسرانی که زیر دستم هستند می رسانم تا آن ها در چار اشتباه نشوند و دروغ من آن ها را آسوده خاطر نکند و در نتیجه، احتیاط را از دست ندهند.

بطوری که اسیران (بویر) گفتند سکنه کشور آن ها از کوچکی مشق تیر اندازی میکنند. در آغاز با کمان های کوچک که دیگران برای آن ها می سازند تیر اندازی می نمایند و بعد از این که بزرگ شدند خود، کمان می سازند و کمان (بویر) با چوب درخت های روغن دار که در آن کشور فراوان است ساخته می شود. زه کمان را هم کمان داری پروراند و بر کمان می اندازد و بهترین زه آن است که از روده بز کوهی (حیوانی که در بویر فراوان است) بدست می آید. ساختن کمان و پروراندن زه و همچنین ساختن تیر اسراری دارد که کمان دار بتدریج با آن ها آشنا می شود. تیر های کمان داران (بویر) پیکان آهنی ندارد بلکه دارای پیکان سنگی است.

در (بویر) یکنوع سنگ خارا وجود دارد که آن را حجار می نمایند و بشکل پیکان درمی آورند و به تیر نصب میکنند و پیکان مزبور مثل آهن در بدن فرو میرود. اسیران می گفتند در وطن آن ها سه جشن بزرگ وجود دارد یکی جشن نوروز، دیگری جشن آتش و سوم جشن مسابقه تیر اندازی. جشن نوروز در بهار اقامه می شود و جشن آتش را در پائیز اقامه می نمایند. (بویر) ها مسلمان هستند ولی چون قبل از مسلمان شدن مجوس بودند یادگار دین قدیم خود را حفظ کرده اند و هر سال، در فصل یائیز، جشن آتش را برپا می نمایند. چون مجوس ها آتشکده دارند من از اسیران پرسیدم آیا در این کشور آتشکده هست؟

آن ها جواب منفی دادند و بعد ها در کشور شام از (ابن خلدون) شنیدم که گفت مجوسها در قدیم از اینجهت آتشکده داشتند که آتش زنه موجود نبود. در دوران بسیار قدیم مجوسان برای اینکه بتوانند غذا طبخ کنند و در فصل زمستان خود را گرم نگه دارند مجبور بودند آتش را در مکانی نگه دارند و نگذارند خاموش شود چون اگر خاموش میشد از عهد افروختن آتش بر نمی آمدند. لذا در هر قریه يك آتشکده وجود داشت و در شهرها چندین آتشکده بود و آتشکده ها دارای متولی و خادم بودند تا دائم هیزم روی آتش بگذارند. و از خاموش شدن آن جلوگیری نمایند و سکنه شهر هنگامی که میخواستند غذا طبخ نمایند یا يك ظرف به آتشکده می رفتند و قدری آتش در آن می نهادند و بخانه می بردند و اجاق را می افروختند و زمستان هم با آتش که از آتشکده بخانه منتقل میشد خود را گرم می کردند و مجوسان عقیده داشتند که آتش و آب و خاک و باد بزرگترین نعمت هائی می باشد که خدای آنها به مجوسان داده و وقتی آتش زنه

وجود نداشت شیربهای هروس نزد مجوسان آتش بود.

از اسیران پرسیدم آیا من می‌توانم آن تپه‌ها را دور بزیم و مجبور نیاشم که از آنها بگذرم و خود را در معرض خطر تیر (بویر) ها قرار بدهم؛ آن‌ها گفتند بلی و امتداد شمال را نشان دادند و گفتند در آنجا راهی است که میتوان از آنجا تپه‌ها را دور زد. لیکن تا آنجا برسی باید خیلی راه بروی. گفتم از راه پیمائی‌های طولانی خسته نمیشوم چون من و سربازانم همواره مشغول راه پیمائی هستیم. بعد افسران خود را گرد آوردم و به آنها گفتم برای اینکه بتوانیم تپه‌ها را دور بزیم باید بطرف شمال برویم و این راه را اسیران بمانشان داده‌اند و راهنمائی آن‌ها بمناسبت اینکه خصم هستند مورد تردید است مع هذا چون میدانند اگر دروغ بگویند کشته خواهند شد شاید راست گفته‌اند.

اکنون کمانداران خصم در این تپه‌ها هستند و معلوم نیست که بعد از رفتن ما سربازان (امیر حسین) و (قره‌خان) حمله و رن شوند و آنها را بقتل نرسانند و من عقیده دارم قبل از اینکه از اینجا حرکت کنیم باید دو برج برای دیدبانی بسازیم و (امیر حسین) هم يك يا دو برج بسازد و پس از ساختن برجها در اینجا يك ساخلو میگذاریم و بعد براه خواهیم افتاد. ما مجال نداشتیم که برجها را با مصالح خوب بسازیم و برای ساختن آنها بخش خام که سربازان من قالب زدند اکتفا کردیم. با امیر حسین هم دستور دادم که برج بسازد تا اینکه از طرف (بویر) ها غافلگیر نشود و دو برج برای دیدبانی روی دو تپه بوجود آمد و من يك ساخلوی پانصد نفری آنجا گذاشتم و امتداد شمال را در پیش گرفتم.

راه ما دنباله جلگه مسطح و سرسبز بود که از آن عبور کردیم و در آنجا امکان غافلگیری میسر نبود و ما با سرعت راه می‌پیمودیم بعد از دوروز راه پیمائی آن جلگه مسطح و سبز را طی کردیم و بانتهای شمال آن رسیدیم. چون پیش پیش میشد که جنگ در خواهد گرفت من اجازه دادم که سربازان استراحت کنند. سپس تمام سربازانی را که دارای زره یا خفتان بودند از دیگران جدا کردم و از آنها يك گروه روئین تن تشکیل دادم. گروه روئین تن من پیاده بودند چون ما وسیله روئین تن کردن اسب‌ها را نداشتیم و اگر سربازان مزبور سوار بر اسب می‌شدند تیر اندازان (بویر) در چند لحظه اسب‌ها را از پا درمی‌آوردند و اسب برای ما که يك ارتش سوار بودیم ارزش داشت. در شمال دشت سبز رنگ يك معبر عریض بود که می‌باید از آن بگذریم و بطرف مشرق پیچیم، در آن معبر عریض هم کسی نمی‌توانست ما را غافلگیر نماید اما بعد از عبور از آنجا، وارد ارتفاعات میشدیم و ممکن بود که باز مورد حمله قرار بگیریم. بعد از عبور از آن گذرگاه و پیچیدن بسوی مشرق من طلایه پیاده و زره‌پوش را جلو فرستادم و در عقب آنها سربازان روئین تن را حرکت واداشتم و خود من با سواران حرکت می‌کردم.

پیادگان زره‌پوش میدانستند همین که حمله سواران شروع شد آنها باید همچنان بجنگ ادامه بدهند تا اینکه تیر اندازان (بویر) بین دو شمشیر قرار بگیرند. منطقه‌ای که ما از آن عبور می‌کردیم تپه‌ای بود و دره‌های عریض و کم عمق داشت و در هر قسمت از آن منطقه سواران من اگر هدف باران تیر قرار نمی‌گرفتند می‌توانستند حمله کنند. من ترتیب جنگ را اینطور دادم که پیادگان زره‌پوش با سربازان (بویر) مصاف بدهند و فهمیده بودم که (بویر) ها برای اینکه از مزیت تیراندازی خود استفاده کنند راضی بجنگ تن بتن نمی‌شوند.

هنگامیکه جنگ بین (بویر) ها و پیادگان زره پوش من با تیراندازی ادامه دارد سواران من از عقب به (بویر) ها حمله ور خواهند شد و آنها را از پا در خواهند آورد. ممکن است که (بویر) ها تیراندازی خود را دودسته کنند و عده‌ای از آنها را وادارند که بسوی من تیراندازی نمایند ولی باز میزان تلفات ما کمتر از آن خواهد شد که تمام تیراندازان (بویر) بسوی سواران من تیربندازند.

هنگام ظهر طلایه روئین تن خبر داد که خصم دیده می‌شود و من به پیادگان امر کردم که حمله نمایند و تیراندازان (بویر) باروش معمول خود، پیادگان ما را تیرباران کردند، من از وضع تیراندازی و گزارش جلو داران، وسعت میدان جنگ را در نظر گرفتم و بعد از اینکه قسمتی از نیروی خود را بعنوان ذخیره در عقب نگاه داشتم با تمام سواران، از عقب (بویر) ها مبادرت بحمله کردم. خود من در صف اول پیکار سب میراندم و خود را آماده کردم که به (بویر) ها بفهمانم مردی که موسوم به (تیمور گورگین) می‌باشد چه در بازو دارد. افسرانم میدانستند که وقتی من قصد جنگ میکنم نباید مرا از جنگ ممانعت نمایند زیرا من آن ممانعت را حمل بر خود شیرینی خواهم کرد نه دلسوزی.

من میدانستم که وقتی فرمانده کل سپاه در صف اول، با سربازانش وارد عرصه کارزار می‌شود نیروی جنگی سربازان مضاعف میگردد. یکمربته تیراندازان بویر متوجه شدند که ما در قفای آنها هستیم و عده‌ای رو بر گردانیدند و کمان‌های خود را بسوی ما گرفتند اما قبل از این که بتوانند آسیبی بما وارد آورند سواران من چون سیل بر آنها فرود آمدند.

سرعت حمله ما طوری زیاد بود که عده‌ای از بویرها زیر چهار دست و پای اسب‌ها رفتند، قبل از این که بتوانند حتی یک تیر بسوی ما بیندازند. من با تبر زین خود که دسته‌ای بلند داشت به (بویر) ها حمله کردم و هر ضربتی من یکی از آنها را بخاک می‌انداخت. از طرف مقابل سربازان پیاده ما دست از تیراندازی برداشتند و شمشیر از نیام کشیدند و حمله کردند، هر یک از بویرها که برای فرار راه جلورا پیش گرفتند دو چارتیغ سربازان پیاده ما شدند و راه عقب هم بر آنها مسدود بود و کسانی که موفق گردیدند از راه عقب بگریزند بدست نیروی ذخیره من نابود شدند. جنگ از ظهر تا موقع نماز عصر ادامه داشت و در آن موقع آخرین یابرداری (بویر) ها خاتمه یافت و آنهایی که زنده ماندند تسلیم شدند.

من از شماره نفوس منطقه (بویر) اطلاع نداشتم و در فارس هیچکس نمیدانست که در سرزمین بویر چندتن یا چند خانواده زندگی میکنند. بعضی میگفتند که سکنه (بویر) یکصد هزارتن است و برخی آنها را چهارصد هزار نفر میدانستند. بهمین جهت من پیوسته از عقب خود نگران بودم و با اینکه (امیر حسین) و (قره خان) رادر قفا گذاشته بودم فکر میکردم که ممکن است سکنه (بویر) از عقب بما حمله ور شوند و ما را غافلگیر کنند. اما کسی از عقب بما حمله نکرد و ما به پیشرفت ادامه دادیم تا این که ازدور سوادیک شهر نمایان شد. شهر مزبور وسعت داشت و آن راروی تپه‌ها بنا کرده بودند که از خطر سیل مصون باشند. از یکی از تپه‌ها ستونی از دود بر آسمان میرفت و از اسیران پرسیدم آن دود از چیست؟ جواب داد که از آتشکده بر میخیزد من تا آن روز آتشکده مجوس ها را ندیده بودم و نمیدانستم که مجوسان آتش پرست در آنجا چه می‌کنند.

از اسیران پرسیدم وضع آتشکده چگونه است؟ آنها گفتند که آتشکده دارای يك متولی و سی خادم است و هر روز دو تن از خدام در آتشکده كشيک میدهند تا این که آتش خاموش نشود و هر خانواده از سکنه از (بویر) مكلف است که در هر ماه لاقلاً يك مرتبه برای آتشگاه برای یکان هیزم بیاورد. لذا آتشکده، هرگز از لحاظ سوخت در مضيقه نمیماند و بطور معمول سوخت دو سال آتشکده همواره موجود میباشد. پرسیدم که آیا آتشکده شما، مثل مساجد مسلمین، مرزوفات دارد تا خدام آتشکده از آن راه ارتزاق کنند؟

اسیران گفتند: نه و هر سال، هفت روز، جشن میگیریم و آن جشن با سم هفت فرشته گرفته میشود که از فرشتگان مقرب خدا هستند و ایام هفته که هفت روز است از آنها گرفته شده و آغاز جشن روز اول برج حمل است که عید نوروز بشمار میآید و در آن هفت روز سکنه (بویر) با آتشکده میآیند و هر يك، زکوة خود را بمتولی آتشکده میپردازند و خدام آتشگاه تا عید نوروز دیگر از آن درآمد اعاشه مینمایند.

دین سکنه (بویر) معجونی بود از اسلام و دین مجوس. آنها خود را مسلمان میخواندند ولی آتشکده داشتند و زکوة میدادند ولی آنها بمتولی آتشگاه میپرداختند. از اسیری پرسیدم آیا تو نماز میخوانی؟ او جواب مثبت داد. عنان اسب خود را کشیدم و توقف کردم و گفتم نماز بخوان تا ببینم چگونه نماز میگذاری، آن مرد رو بخورشید ایستاد و چندین مرتبه دستها را تکان داد و چیزی آهسته گفت و بعد اظهار کرد این نماز ما است. گفتم مگر شما هنگام نماز خواندن رو بقبله نمیایستید. مرد (بویر) جواب داد چرا... و بعد بطرف خورشید اشاره کرد و اظهار نمود آن قبله است. پرسیدم آیا شما خورشید را قبله خود میدانید؟ مرد (بویر) جواب داد بلی. گفتم آیا شما پیشوای روحسانی دارید؟ او جواب مثبت داد و گفت: پیشوای ما، متولی آتشکده است.

آفتاب غروب کرد و شب فرارسید و ماهنوز تا شهر (بویر) مقداری فاصله داشتیم. من متوجه شدم که اگر در آن شب، خود را بشهر برسانیم، دوچار خطر خواهیم شد و امر کردم که سر بازارم توقف کنند و اردوگاه بوجود بیاورند. بافسران گفتم شما در جایی هستید که ريك های بیابان هم باشما دشمن است تا چه رسد با آدمیان و بدانید که در هر لحظه ممکنست مورد حمله قرار بگیریید. اردوگاه ما در منطقه ای بوجود آمد که دارای تپه ها و دره های کم عمق بود یعنی بهترین منطقه برای غافلگیر کردن خصم. قبل از این که اردوگاه ساکت شود سر بازارم بخوابند من روی تمام تپه های اطراف نگهبان گماشتم و برای تمام پاسگاهها كشيک سیار معین کردم که مبادا نگهبانان بخواب بروند.

سر بازی که چند روز پیاپی راه پیمائی و جنگ کرده آنقدر خسته میشود که هنگام نگهبانی در حالی که ایستاده بخواب میرود و باید نگهبانان سیار لحظه بلحظه به نگهبانان عادی سر بزنند و اگر آنها در خواب هستند بیدارشان کنند. من نگهبانانی را که در پاسگاه بخواب برودن میبخشایم ولی مشروط بر اینکه بدانم خسته نیست. از سر بازی که از بام تا شام جنگ کرده و باید هنگام شب نگهبانی نماید نباید خیلی انتظار بیخوابی داشت و اگر در پاسگاه بخواب برود مجازاتش بیدار کردن است.

آن شب هم غذا نخوردم که بتوانم بیدار باشم. خواب من در آن شب، خواب منقطع بود و هر چند دقیقه یکبار از خواب بیدار میشدم و گوش بصداهای خارج میدادم. گاهی از خیمه بیرون

میرفتم و اطراف را از نظر می گذراندم. ولی چیزی غیر عادی نمی دیدم. تا این که طلیمه فجر نمایان شد و من بعد از ادای نماز قدری استراحت کردم تا این که سربازان از خواب بیدار شدند و اردوگاه را برچیدند و قشون من با آرایش جنگی بسوی شهر (بویر) بحرکت درآمد.

من که از دور آن شهر را میدیدم از وسعت شهر حیرت کردم و متوجه شدم که آن شهر از سمرقند وسیعتر است. ولی اسیران مرا از اشتباه بیرون آوردند و گفتند وسعت شهر نساشی از تفرقه خانه ها است. چون در آنجا، خانه ها کنار هم ساخته نشده بسود و روی تپه ها هر خانه. یا خانه دیگر فاصله ای زیاد داشت و انسان که از دور آن خانه ها را میدید تصور میکرد که شهری عظیم را میبیند. و اگر نزدیک میرفت درمییافت که در آن شهر، هزار خانه هم وجود ندارد.

در حالیکه من خانه های شهر را از دور، روی تپه ها مشاهده میکردم طلایه خبر داد که دشمن نمایان گردیده است. بفرماندهان جناحین گفتم متوجه باشید که ممکن است مورد حمله قرار بگیرید و عقب داران قشون را هم متوجه کردم که آماده برای حمله (بویر) ها باشید. ناگهان حمله بزرگ سکنه (بویر) از جلو و عقب و راست و چپ شروع شد. آنقدر جنگجو نمایان گردید که تو گوئی از زمین مرد و زن سلحشور سبز میشد زیرا زنها هم مانند مردان بما حمله ور شدند.

من فرمان دادم که در جناحین و قلب سپاه، سواران بحرکت درآیند و نیروی مهاجم را له کنند و از روی مردوزن بگذرند. سواران من غیر از نیروی ذخیره بحرکت درآمدند و من نیز اسب را تاختم. زنی که يك كوله پشتی داشت بطرف اسب من شمشیر انداخت ولی قبل از این که شمشیرش با اسب من برسد تبر من فرق او را شکافت و وقتی زن افتاد صدای گریه طفلی بلند شد و من با شگفتی دیدم که کوله پشتی آن زن، طفل شیر خوار اوست که آن را بر پشت بسته است.

(اگر بطرز بیان تیمور لنگ توجه کنیم، می فهمیم که در قلب آن مرد ذره ای از ترحم وجود نداشت و راجع بطفل شیر خوار طوری اظهار نظر میکند که گوئی آن زن، يك سنگ را به پشت خود بسته بود - مارسل بریون)

مردان و زنان بویر چون در منطقه ای بامامی جنگیدند که مشجر نبود و نمی توانستند خود را پنهان کنند، در قبال حمله سواران من از پا در می آمدند. با این که بویرها از چهار طرف بما حمله ور شدند نتوانستند بر ما فائق آیند و حملات پیاپی سواران من نیروی مقاومت آنها را درهم شکست. عده ای از آنها زیر سم اسبها له شدند و جمعی با ضربات شمشیر و تبر سوارانم بقتل رسیدند و عده ای هم در بیابان متواری گردیدند و من گفتم که از تعاقب فراریان خودداری نمایند تا این که شهر را زودتر بتصرف در آوریم من حدس زدم که جنگ آن روز آخرین جنگها با (بویر) هاست و دیگر آنها بما حمله نخواهند کرد و اگر حمله نمایند با آن شدت حمله نخواهند نمود. راه شهر باز شد و سواران من همچنان با آرایش جنگی بسوی شهر رفتند.

قبل از ورود بشهر به افسران گفتم که از قتل کارکنان آنشکده که روحانیون شهر هستند خودداری نمایند و هر کس را که مقاومت کرد خواه مردوزن خواه کودک بقتل برسانند. وقتی

که بشهر رسیدیم من انتظار داشتم که از خانه‌ها برما سنگ و تیر ببارند ولی از هیچ طرف سنگ یا تیری بسوی ما برتاب نشد و صدائی از شهر بر نمی‌خواست بین خانه‌های شهر فواصل زیاد بود و ما بعضی از خانه‌ها را بالای سر خود میدیدیم و سکنه آن منازل می‌توانستند بر سر ما سنگ ببارند. اما از هیچ خانه، اثر دفاع بجشم نرسید. من بسواران خود گفتم که وارد خانه‌ها شوند و آنها قدم به منازل نهدند و گفتند هیچکس در آن خانه‌ها نیست.

بزودی دریافتم که زن و مرد (بویر) شهر خود را رها کرده، از آنجا رفته‌اند و ناگزیر آنهایی که بما حمله‌ور شدند سکنه شهر بودند که بعد راه بیابان را پیش گرفتند. چون کسی در شهر نبود جنگی درنگرفت تا خون بر زمین ریخته شود ما بدون برخورد بهیچ مقاومت شهر را اشغال کردیم و بسوی آتشگاه رفتیم و مشاهده نمودم که در مدخل آتشگاه چند نفر که لباس کبود رنگ در بردارند، ایستاده‌اند. از آنها پرسیدم شما که هستید؟ مردی دارای ریش سفید که معلوم بود برتر از دیگران است گفت ما خدام اینجا هستیم.

گفتم سکنه این شهر، خانه‌های خود را تخلیه کردند و رفتند و شما برای چه نرفتید؟ مرد ریش سفید گفت ما نمی‌توانیم برویم و آتش مقدس را بحال خود بگذاریم که خاموش شود. گفتم اگر من آتش شما را خاموش کنم چه خواهید کرد. مرد ریش سفید گفت ای امیر بزرگوار حتی عرب‌ها آتش ما را خاموش نکردند و تو که اختیار جان و مال بندگان خدا را داری این کار را نمی‌کنی. گفتم منظور تو از عرب‌ها، که هستند آن مرد گفت منظورم از عرب‌ها آنها هستند که در حدود هشتصد سال قبل از این به ملک عجم حمله‌ور شدند و همه‌جا را مسخر کردند و دین اسلام را آوردند اما آتشگاه‌های ما را خاموش نکردند و بعدها، آتش آتشگاه‌ها بمناسبت این که خادم وجود نداشت خاموش گردید.

من متوجه شدم که با مردی مطلع صحبت میکنم و با او گفتم من میخواهم آتش شما را ببینم. او گفت دیدن آتش مانع ندارد ولی بان خیلی نزدیک مشورتا این که نفس تو به آتش نخورد و ما هم زیاد به آتش نزدیک نمی‌شویم. من قدم به آتشگاه نهادم آنجا بنائی بود محقر، و اطافی داشت که گنبدی بالای آن بنا کرده بودند و بالای گنبد سوراخی بود که دو دواز آن خارج میکردید زیر گنبد یعنی کف زمین یک محفظه آهنی بزرگ چون منقل دارای سوراخهای متعدد بنظر می‌رسید و در آن، آتش میسوخت. یک مرد کبود پوش نزدیک آتش ایستاده بود و گاهی شاخه هیزمی را در آن محفظه می‌نهاد که آتش خاموش نشود. من خود را برای مشاهده یک منظره برجسته آماده کرده بودم ولی آنچه دیدم حقیر تر از آتش یکی از دکان‌های طبخ غذا و کباب در سمرقند بود.

از زیر سقف خارج شدم و از مرد ریش سفید پرسیدم آیا تو و خدام اینجا مسلمان هستید؟ او گفت بلی. پرسیدم شما که مسلمان می‌باشید چرا آتش می‌افروزید و آتشگاه را می‌پرستید؟ مرد سالخورده گفت ما نمی‌توانیم رسم اجداد خود را ترک نمائیم گفتم اجداد شما بت پرست بودند یا آتش افروختن رسم بت پرستان است و مسلمان نباید آتش را بپرستد. مرد سالخورده گفت اجداد ما بت پرست نبودند و یزدان را می‌پرستیدند، و یزدان آنها خدای ماست. گفتم من دیر و زدیدم که یکی از شما، هنگام نماز بسوی خورشید اشارتی میکرد و میگفت که قبله شما خورشید است. آن مرد گفت بلی ای امیر و ما از این جهت خورشید را قبله خود میدانیم که عقیده داریم همه



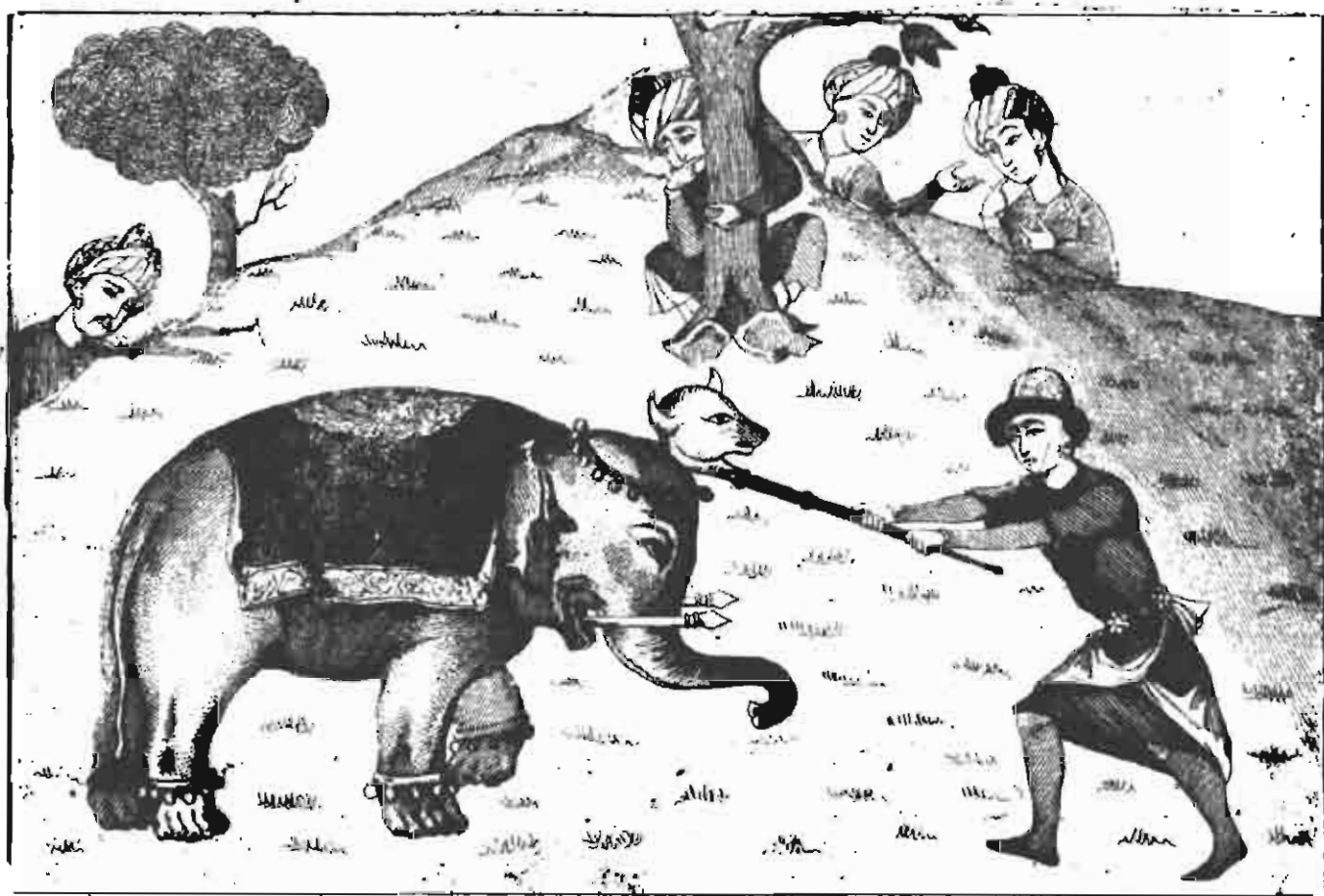
چیز را خورشید آفریده و خورشید را خدا بوجود آورده است گفتم من بر طبق عهده‌ی که کرده‌ام روحانیون و علماء و شعرا و صنعتگران را نمی‌آزارم و گرنه شمارا بقتل میرسانم. زیرا مراد هستی و واجب القتل.

پیرمرد سر را جلو آورد و گفت ای امیر بزرگوار، این گردن من و آنهم شمشیر تو هر چه میخواهی بکن گفتم اگر میخواستم تو سایر خدام این آتشکده را بقتل برسانم، صبر نمی‌کردم تا تو با مرگ خود موافقت کنی. آنگاه چند سؤال راجع به مذهب اسلام و دین مجوس از او کردم و نتوانست بمن جواب بدهد و فهمیدم که اطلاعات آن مرد سطحی است و بخود گفتم از یک روحانی روستائی که غیر از (بویر) جائی ران دیده و در مکتب خانه این‌جا درس خوانده نباید بیشتر از این انتظار داشت و از وی پرسیدم آیا سواد دارد یا نه؟ مرد سالخورده گفت نه ای امیر سواد ندارم. گفتم تو که سواد نداری چگونه حساب ایام را نگاه میداری و می‌فهمی که نوروز فرارسیده و بمردم میگوئی هفت روز جشن بگیرند. پیرمرد خورشید را بمن نشان داد و گفت سالی دوروز شب و روز باهم مساوی می‌شود. یکی در ابتدای بهار که فصل گرما می‌باشد و دیگری در ابتدای پاییز که فصل سرماست. در موقع گرم شدن هوا، روزی که خورشید درست در طرف مغرب فرو رفت من می‌فهمم که روز و شب مساوی شده و بمردم میگویم نوروز فرارسیده است. من فهمیدم که حساب پیرمرد درست نیست و بحساب او، بین اول حمل واقعی و نوروز اهل بویر ممکن است از ده روز تا یکماه اختلاف بوجود بیاید.

به متولی آتشکده و خدام آن گفتم که شما از قصاص معاف هستید ولی سکنه این کشور باید بقصاص برسند متولی آتشکده پرسید ای امیر، برای چه سکنه این کشور باید مجازات شوند گفتم برای این که پسر شیخ عمر را کشته‌اند. متولی گفت ای امیر بفرض این که پسر تو را کشته باشند تو باید قاتل را قصاص کنی نه اینکه تمام مردم (بویر) را به قتل برسانی گفتم ای پیرمرد اگر تو سواد میداشتی و عالم بودی من برایت توضیح میدادم که بچه‌علت خداوند تمام فرزندان آدم را بمناسبت این که جدشان (آدم) در بهشت مرتکب گناه گردید، مورد مجازات قرار داد و آنها را از بهشت راند. اگر جدما (آدم) در بهشت مرتکب گناه نمی‌گردید، امروز ممکن ما بهشت بود نه این خاکدان. تمام ما فرزندان (آدم) بدین مناسبت که جدمان مرتکب گناه گردید از بهشت رانده شدیم خداوند، ما را محکوم کرد که در زمین بسر ببریم و (حافظ) که من او را دز شیراز دیدم و مدتی است که فوت کرده گفت، (من ملک بودم و فردوس برین جایم بود- آدم آورد در این دیر خرابم افکند) و منظور حافظ این بود که ما بعلت گناه (آدم) مستوجب مکافات شدیم و خداوند ما را از بهشت راند و با توجه باین موضوع چون عده‌ای از سکنه (بویر) پسر مرا کشته‌اند تمام آنها در نظرم گناهکار هستند و اگر خداوند هم قضاوت میکرد تمام سکنه (بویر) را مستوجب مجازات میدانست.

آنگاه بقشون خود امر کردم که تمام خانه‌های شهر را غیر از آتشکده ویران کنند و هر کس را (جز کبود پوشان آتشکده) که می‌بینند بقتل برسانند. سربازان من در همان روز شهر (بویر) را ویران کردند و یک خانه را بجا گذاشتند

از آن روز تا موقمی که قشون من در (بویر) بود هر کس را که دیدیم کشتیم و زن ها را هم مانند مردها بکیفر رسانیدیم. بازمانده سکنه (بویر) دیگر جرئت نکردند که راه را بر ما ببندند و پیکار کنند و من چون میباید مراجعت کنم سپاه خود را از سرزمین (بویر) خارج کردم و تصمیم گرفتم که از کشور فارس خارج شوم و هنگام مراجعت از کشور (بویر) خرابه (تخت سلیمان) را که می گفتند بانیروی باد حرکت میکند دیدم و بعد از مشاهده خرابه مزبور بسیار حیرت کردم که چگونه باد می تواند يك چنان سریر با عظمت را که هر سنگی از آن خروارها وزن دارد بحرکت در آورد و در آسمانها بگرداند و از شرق بفرب برود و بعد از چندسال که بشام رفتم از علمای آن کشور که بوسیله سریانیان از نوشته های یونانیان اطلاع حاصل میکردند شنیدم که (تخت سلیمان) برخلاف آنچه معروف می باشد سریر سلیمان نبود بلکه پایتخت یکی از پادشاهان فارس بشمار می آمد و آن جا را اسکندر سوزانید و ویران کرد.



## فصل بیست و سوم

### طاعون

مرتبه‌ای دیگر عزم کردم که از راه خراسان بوطن مراجعت نمایم و با این که در کشور فارس که جزو قلمرو سلطنت من است مسافرت می‌کردم، همواره طلایه را بجلو می‌فرستادم و برای قشون خود عقبدار تعیین می‌کردم. دو روز بعد از عزیمت از (تخت سلیمان) طلایه خبر داد که عده‌ای از مردم غیر مملوح از طرف مقابل می‌آیند و بعد خبر داد که آنها می‌گریزند. طلایه من از فراریان تحقیق کرد که برای چه فرار می‌کنند آنها جواب دادند که از بیماری (طاعون) می‌گریزند. من عده‌ای از فراریان را بعد از این که به سپاه من رسیدند احضار کردم و از آنها پرسیدم در کجا مرض طاعون بروز کرده است؟ آنها، جواب دادند که در شهرهای (هرمز) و (سور) و (سیف) و (عماره) و (مانند) و (سیراف) طاعون آمده و در تمام قصبات جنوب فارس مردم از طاعون می‌میرند. شهرهایی که فراریان نام برده بودند همه جزو بنادر کشور فارس بود (بعضی از این بنادر که در دوره تیمورلنگ در فارس معمور بود امروز وجود ندارد - مارسل بریون).

از آن پس، هر روز فراریان در رامنا نمایان می‌شدند و من از آنها تحقیق می‌کردم و می‌شنیدم که در مسیر قشون من از فارس تا خراسان طاعون وجود ندارد. برای این که زودتر از منطقه مرض دور شوم بر سرعت قشون افزودم و چند دسته سیورسات به جلو فرستادم تا این که در هیچ نقطه برای آذوقه و علیق مطلق نشوم وقتی به (دارا مجرد) رسیدم برای رعایت لزوم استراحت اسبها امر کردم که قشون دو روز اتراق کند. در اولین روز اتراق، بمن خبر دادند که عده‌ای از سربازان بیمار شده‌اند و همه از درد سر می‌نالند و تب کرده‌اند. به پزشک قشون گفتم که آیا سربازان من مبتلا بمرض طاعون شده‌اند پزشک گفت نمیتوانم تشخیص بدهم چون علامت مرض طاعون بچشم نمی‌رسد. در روز دوم، عده‌ای بیشتر از سربازان مریض شدند و کسانی که روز قبل مریض شده بودند از دردی شدید در موضع زیر بغل یا در کشاله ران مینالیدند و پزشک بمن گفت بدون تردید، سربازان طاعون گرفته‌اند چون علامت طاعون اینست که زیر بغل یا در کشاله ران يك ورم مانند يك غده بزرگ بوجود می‌آید و بشدت درد میکند.

از پزشك پرسیدم دوی مرض چیست؟ او گفت مرض طاعون ذوا ندارد و بیمار زندگی را بدرود خواهد گفت یا این که خود بخود بهبود خواهد یافت . هنگام عصر افسران خود را احضار کردم و با آنها گفتم که بامداد روز دیگر، باید سربازان مریض را در (دارا بجرد) بجا گذاشت و از مرض طاعون گریخت زیرا اگر برای سربازان بیمار ، در (دارا بجرد) توقف کنیم، قشون ما از بین خواهد رفت. آنگاه آفتاب غروب کرد و من نماز مغرب را خواندم و مد از نماز موقمی که میخواستند برای من صفره بگسترانند تا غذای تناول کنم دوچار رعشه شدم برودمی شدید بر من مستولی گردید .

از خدمه خواستم که بالا پوش روی من بیندازند تا این که گرم شوم و بعد از مدتی دیک به نیم ساعت گرم شدم ولی تب بر مزاجم مستولی گردید و سرم بشدت درد گرفت پزشك قشون برای این که عرق کنم بمن دم کرده گل گاو زبان خورانید و گفت که سنگهای ممتد را در آتش بگذارند و وقتی حرارت سنگ خیلی زیاد شد به وسیله مقاش ( یعنی انبر ) سنگ ها را در يك طشت بزرگ نهاد و بالا پوشی بر سرم انداخت و روی سنگها آب ریخت و بخار زیاد از سنگها برخاست و در آغاز، بخار آنقدر گرم بود که صورتم را می سوزانید و من سر را از زیر بالا پوش خارج کردم و بعد که حرارت بخار معتدل شد، سر را زیر بالا پوش بردم بعدتی بخار بصورت می خورد و عرق کردم و بعد از تعریق در دسر و تب، تخفیف یافت و من توانستم ساعی بخوابم.

ولی بعد، در دسر شدت کرد و تب، افزایش یافت و از آن پس نه گل گاوزبان اثر کرد نه بخار برای بخور دادن.

وقتی صبح دمید از سردرد و تب، طوری ناتوان بودم که نتوانستم نماز بخوانم و طبیب قشون را احضار کردم و از او پرسیدم که آیا طاعون گرفته ام؟ پزشك سکوت کرد. گفتم چرا جواب مرا نمیدهی؟ من ( تیمور ) هستم و از مرگ هراس ندارم و ( کل نفس ذائقة الموت ) و هر کس که در جهان هست عاقبت می میرد و حتی پینمبر ما از این جهان رفت و من هم باید روزی بمیرم فقط از این تأسف دارم که چرا در میدان جنگ نمردم و باید در بستر بیماری، بازندگی وداع کنم. پزشك گفت ای امیر بیماری تو ، بیماری سربازانست میباشد، گفتم کاغذ و قلم و دوات بیاورند تا قبل از ضعف نیروی بدن، که مانع از نوشتن می شود وصیت نامه خود را بنویسم .

کاغذ و قلم و دوات آوردند و من نوشتم که اگر از مرض طاعون زندگی را بدرود کنم فرماندهی قشون با ( قره خان ) خواهد بود و او مکلف است که قشون مرا به سمرقند ببرد و در اختیار پسر ارشدم که بعد از من پادشاه کشورهای من خواهد بود بگذارد و از آن پس ، فرمانده قشون با صوابدید پسر ارشدم انتخاب خواهد گردید ولی بهتر اینست که پسر ( قره خان ) را بفرماندهی قشون انتخاب نماید و همین که ( قره خان ) وارد سمرقند شد پسر و جانشینم موظف می باشد که دخترم ( خواهر خود زبیده ) را بعقد ( قره خان ) در آورد. در وصیت نامه نوشتم که اگر ( قره خان ) بمیرد فرماندهی قشون با ( امیر حسن ) خواهد بود و او میباید قشون را بسمرقند ببرد و در اختیار پسر و جانشینم بگذارد . در وصیت نامه تمام دارائی منقول و غیر منقول را بفرزندانم واگذار کردم و نوشتم که دارائی من میباید طبق قانون شرع اسلام

بین فرزندانم تقسیم شود و تذکره دادم که (قره‌خان) باید جسد مرا بسمرقند ببرد و در آن شهر دفن نماید.

بعد از این که وصیت نامه را نوشتم (قره‌خان) و (امیرحسن) و سایر افسران را احضار کردم و با آنها گفتم که وصیت نامه من نوشته شده و من جانشین خود را برای سلطنت، و همچنین جانشین خویش را برای فرماندهی قشون انتخاب کرده‌ام. اگر من فوت کنم، فرمای قشون با (قره‌خان) و بعد از وی فرماندهی قشون با (امیر حسن) می‌باشد و خزانه سپاه در اختیار (قره‌خان) قرار می‌گیرد و او باید از محل خزانه قشون، جیره افسران و سربازان را بپردازد.

هنگامی که من صحبت می‌کردم (قره‌خان) بگریه در آمد گفتم (قره‌خان)، آیا تو برای دختر من گریه میکنی؟ و فکر می‌نمائی که بعد از مرگ من (زبیده) مال تو نخواهد شد. اگر این تشویش را داری بدان که من در وصیت نامه خود نوشته‌ام همین که تو بسمرقند رسیدی باید دخترم (زبیده) را بعهده تو در آورند. (قره‌خان) گفت ای امیر، من برای زبیده گریه نمیکنم بلکه از این جهت اشک میریزم که اگر تو بروی دیگر مادر دهر مردی چون تو را در دامان خود پرورش نخواهد داد.

گفتم اشک‌های چشم را پاک کن و خود را برای بانجام رسانیدن وظائف فرماندهی قشون آماده نما و بدان کسی که فرمانده یک قشون است باید بیش از یکایک صاحب منصبان و سربازان آن قشون زحمت و خستگی و بیخوابی را تحمل کند. (قره‌خان) اشک چشمها را پاک کرد و من گفتم بطوری که میدانی من مصمم بودم که سربازان بیمار را دو (دارا بحدرد) بگذاریم و امروز، از اینجا حرکت کنیم و از مرض بگریزیم تا این که تمام سربازانم دوچار این بیماری نشوند اینک که خود من بیمار شده‌ام، (قره‌خان) باید این تصمیم را بموقع اجرا بگذارد و قشون را حرکت بدهد و از مرض بگریزد و هر چه زودتر خود را بسمرقند برساند. واضح است که من هم مانند سربازان بیمار این جامیمانم و فقط عده‌ای سربازان و افسران را این جا بگذارید که بعد از مرگ جسد مرا بقشون برسانند تا بسمرقند حمل شود. (قره‌خان) گفت ای امیر، آیا میگوئی که من تو را این جا بگذارم و قشون را حرکت بدهم و بروم؟ گفتم برای قشون ما این کار ضروری است.

(قره‌خان) گفت من این کار را نمیکنم. گفتم اگر این کار را نکنی تمام صاحب‌منصبان و سربازان و از جمله خود تو، از مرض خواهید مرد (قره‌خان) گفت که جان من، و جان صاحب‌منصبان و سربازان از جان تو عزیزتر نیست. تمام صاحب‌منصبان و سربازان یک طرف و تو به تنهایی یکطرف. بالاتر از این میگویم که جان تمام مردم دنیا یک طرف و جان تو یک طرف. گفتم (قره‌خان) یک سردار سپاه باید بیش از همه مصالح قشون را در نظر بگیرد و تو امروز بمعاونت من، و بعد از مرگ بطور مستقل، فرمانده قشون هستی و باید مصلحت قشون را بر جان من ترجیح بدهی. (قره‌خان) گفت تو اگر یک افسر عادی بودی من تو را در اینجا رها نمی‌کردم و برای نجات قشون، افسران و سربازان را برام می‌انداختمیم و از این جا میرفتیم. اما تو (امیر تیمور گورکین) هستی و ارزش مردی چون تو بقدری است که برای تو اگر تمام سکنه زمین

را فداکنند يك فداکاری بزرگ نکرده‌اند ، من چگونه تورادر اینجا رها کنم و پروم در صورتی که دشمنان تو در کمین هستند و همانها که پست را در این کشور کشتند ترا هم بقتل میرسانند. من در اینجا خواهم ماند تا تو معالجه شوی و بعد با تو خواهیم رفت و اگر خداوند روح تو را احضار کرد همان طور که وصیت کردی من جسد تو را بسمرقند خواهم رسانید. گفتم تو بمان اما قشون را از این جا حرکت بده که افسران و سربازان نمیرند. ( قره‌خان ) گفت حرکت دادن قشون در این موقع بدون فایده است چون بوی طاعون در قشون پیچیده و اگر برویم ، در راه سربازان مبتلا بمرض خواهند شد و خواهند مرد و دیگر این که اگر قشون از این جا حرکت کند دشمنان مبادرت بحمله خواهند کرد و مرا خواهند کشت و باید برای حفظ جان تو قشون را در این جا نگهداشت .

من چون نمیتوانستم بیش از آن با ( قره خان ) مباحثه کنم ، او و افسران دیگر را مرخص کردم و سر را بر بستر نهادم روز بعد دردی شدید در زیر بغل احساس کردم و وقتی دست را درز زیر بغل میبردم حس میکردم که يك برآمدگی دردناك بوجود آمده است طوری درد آن برآمدگی شدت کرد که من نمیتوانستم يك لحظه آرام بگیرم و پزشك ، برای تخفیف درد ، روی آن ورم آب سرد میریخت ، روز سوم ، ورمی که زیر بغل من بوجود آمده بود برنگه کبود درآمد و از آن پس من دوچار هذیان شدم . طوری تب من شدت نمود که کسانی که بمن نزدیک می شدند حس میکردند که به يك منقل آتش نزدیک شده‌اند . دیگر من متوجه اطرافیان نبودم و نمی فهمیدم در کجا هستم گاهی خود را در سمرقند میدیدم و زمانی منظره سر بریدن شاهزادگان مظفری در فارس در نظرم مجسم میگردد و موقعی مشاهده می نمودم که در کوه‌های کشور توقمیش گم شده‌ام و هنگامی که در دره‌های کوه سرگردان بودم صدائی بگوشم رسید که می گفت سرباز کرد ... سر ، باز کرد و مثل این که درد تخفیف یافت .

روز بعد فهمیدم صدائی که بگوشم رسید صدای اطرافیانم بود و آنها دیدند که غده‌زیر بغل من سر ، باز کرد . یعنی جراحی از آن غده خارج شد و به نسبت که جراحی بیشتر خارج می شد حال من بهتر میگردد ولی طوری ضعیف بودم که نمیتوانستم برخیزم و راه بروم ، اما می توانستم بنشینم و به پشتی تکیه بدهم . در شهر ( دارا بجرد ) هر کس که قدرت فرار داشت گریخت و بعضی از مردان و زنان که بمناسبت کبر سن نمیتوانستند بگریزند بجا ماندند . روزی مردی سالخورده و خمیده را نزد من آوردند و گفتند که او ( دستور ) است یعنی پیشوای مجوسان می باشد آن مرد که دندان در دهان نداشت گفت ای امیر ، شنیدم که تو از بیماری برخاسته‌ای برای تو غسل آوردم تا بخوری و قوت بگیری ، گفتم تو چرا از طاعون نگریختی و بجا ماندی و آیا از مرض بیم نداری ؟

دستور سالخورده گفت ای امیر من چون هر روز قدری غسل میخورم از طاعون بیم ندارم زیرا کسی که هر روز غسل بخورد دوچار امراض ساری نمی شود .

( در این که غسل خاصیت ضد عفونی و میکروب کش هم دارد تردیدی نیست ولی علم امروزی تأیید نکرده که غسل مانع از سرایت امراض بانسان می شود - مارسل بریون )  
از او پرسیدم که بتو گفت که اگر انسان هر روز قدری غسل بخورد مبتلا بمرض طاعون

نمی‌شود ، (دستور) جواب داد این را در کتاب ما نوشته‌اند و کسی که اولین بار این حکمت را گفت (گایو- مرت) بود. پرسیدم (گایو-مرت) کیست و من این نام را نشنیده‌ام ؛ (دستور) گفت آیا تو ای امیر شاهنامه فردوسی را خوانده‌ای ؛ گفتم بلی، دستور اظهار کرد ( گایو - مرت) همان است که در شاهنامه بنام (کیومرث) نوشته شده ولی نام اصلی او (گایو - مرت) است یعنی (مرد گایو) یا مرد دانا .

گفتم از اینقرارتو از سراینده شاهنامه که من خود سنگ قبر او را در (طوس) نصب کردم دانایر هستی زیرا بر او ایراد میگیری. دستور گفت بلی ای امیر، من نمیتوانم شعر بسرایم ولی از او دانایر هستم و نام اصلی پادشاهان قدیم ایران را میدانم و آن نام ها در کتاب ما نوشته شده و فردوسی که نمیتوانسته یا نخواسته فرس قدیم را بخواند، نام پادشاهان قدیم ایران را همان گونه که در عرف متداول بوده در کتاب خود آورده است . بعد دستور شمه‌ای راجع به عسل صحبت کرد و گفت عسلی که برای من آورده از کندوی خود اوست و بمن اطمینان داد که اگر از آن عسل تناول کنم بزودی قوت خواهم گرفت .

من چند سکه زر بار دادم ولی مرد سالخورده نکرقت گفت ای امیر، نیامده‌ام که عسل خود را بفروشم بلکه آمده‌ام خدمتی بتو بکنم . من مدت چندروز از آن عسل خوردم و قوت گرفتم و از آن موقع تا کنون هر زمان که احساس ضعف نمایم عسل میخورم و پس از چندروز ضعف من از بین میرود .

من چون طالب کسب معرفت هستم و برای دانایان قائل بارزش می‌باشم بی‌میل نبودم که بادستور سالخورده صحبت کنم ولی نمی‌توانستم در (دارابجرد) بمانم و طاعون ، در قشون من قتل عام می‌کرد و من بیماران را در ( دارابجرد ) گذاشتم و عده‌ای را مأمور نمودم که سرپرست آنان باشند و اگر معالجه شدند آنها را بوطن برسانند و اگر مردند ، جسدشان را دفن کنند .

روزی که میخواستم از (دارابجرد) حرکت کنم (دستور) سالخورده بمتایمت من آمد و گفت ای امیر بکجا میروی ؛ گفتم بوطن خود مراجعت می‌نمایم . گفت ای امیر، اگر تو یکشور خود مراجعت نمایی مردم آنجا طاعون خواهند گرفت مگر این که همه عسل خود باشند . گفتم چنین نیست و مردم خوارزم بندرت عسل میخورند .

گفت در این صورت قبل از این که وارد کشور خود شوی قشون خود را دود بده تا این که بوی طاعون از آنها دور شود . پرسیدم چگونه قشون خود را دود بدهم ؛ ( دستور) اظهار کرد در نقطه‌ای که در خانه‌ها اطاق های بزرگ باشد توقف کن و بگو که مقداری زیاد بوته‌های خشک خار را از بیابان بیاورند و تمام افراد قشون خود را در اطاق‌ها جا بده و در هر اطاق میباید مقداری بوته که قدری آب روی آن ریخته باشند مشتعل شود و از این جهت باید آب روی بوته بریزند که زود از بین نرود و بیشتر دود کند و سر بازان تو باید مدت ده روز، هر روز، تقریباً یکساعت در دود بمانند .

گفتم آنها خفه خواهند شد (دستور) اظهار کرد در اطاق را باید باز بگذارند تا این که خفه نشوند و مقدار بوته‌ای که میسوزد نباید زیاد باشد اگر مدت ده روز این کار را بکنی ، بوی طاعون که با سربارانت هست از بین میرود و مردم خوارزم ، بعد از رسیدن قشون تو با آنها

مبتلا بطاعون نخواهند گردید . در غیر این صورت در کشور تو طاعون بروز خواهد کرد و صدها هزارتن را بهلاکت خواهد رساند .

مرتبهای دیگر خواستم نسبت بآن مرد سالخورده عطائی بکنم ولی آن مجوس سکههای زر مرا نپذیرفت و گفت چون باقناعت زندگی میکند . می تواند بادست رنج خویش زندگی نماید و محصول مزرعه و باغش برای معیشت وی کافی می باشد . آنگاه از ( دارا بجرد ) براه افتادیم و چون باقتضای فصل ، هوا خنک شده بود می توانستیم بدون تحمل رنج آفتاب و تشنگی از دشت هائی که بین کشور فارس و کشور خراسان قرار گرفته بگذریم . اما مرض از ما دست بر نمی داشت و روزی نبود که عده ای از سربازانم بیمار نشوند و ناگزیر در قصبه ای باسم ( کلریز عرب ) توقف کردم تا سربازان خود را دود بدهم . قصبه مزبور را از این جهت ( کلریز عرب ) میخواندند که امیر طبس موسوم به امیر عرب ، در آنجا کاریزی بوجود آورده بود و آب قصبه از آن کلریز بدست می آمد .

در آنجا قلمه ای هم بود که دو اصطبل وسیع داشت و من امر کردم که سربازانم ، بنوبه ، در آن اصطبل های بزرگ دود بخورند و ایامی که سربازان در اصطبلها دود میخوردند اسبها را در صحرا نگاه میداشتیم . بعد از ده روز که تمام افسران و سربازان ، هر روز یکساعت دود خوردند از ( کلریز عرب ) براه افتادم و از آن پس در قشون من کسی مبتلا بطاعون نشد تا وقتی که بسمرقند رسیدم . بعد از ورود بسمرقند نامه ای بحاکم فارس نوشتم و گفتم که از قول من به ( دستور ) سالخورده ( دارا بجرد ) بگوید که به پاداش خدمتی که وی بمنز کرده مدت پنج سال تمام مجوسان که در کشور فارس زندگی می کنند از پرداخت مالیات معاف خواهند بود .

حاکم فارس بوسیله کبوتر خانه ها بمن اطلاع داد که دستور مجوسی ( دارا بجرد ) زندگی را بدرود گفته و چندش را به دخمه مجوسان برده اند .

( دخمه عبارتست از یک خانه دور افتاده که مجوسان بالای گوه می سازند و جسد اموات خود را در آن خانه میگذارند تا متلاشی شود و از بین برود - مارسل بریون )

بحاکم فارس امر کردم که عطای مرا با اطلاع تمام مجوسان برساند و بآنها بفهماند به مناسبت دو خدمت که دستور ( دارا بجرد ) به ( تیمور - گورگین ) کرده مجوسان کشور فارس مدت پنج سال از پرداخت مالیات معاف هستند .

بعد از مراجعت بوطن بشهر ( کش ) رفتم تا بدانم آنطور که مایل بودم ساخته شده است یا نه . من یکبار گفتم که تصمیم گرفتم شهر ( کش ) زیباترین و آبادترین شهر جهان باشد و هر چه از زیبایی در تمام شهرهای دنیا هست در آن شهر جمع شود . روزی که وارد ( کش ) شدم پیاده در معابر شهر که گفتم عرض آنها پنجاه ذرع است براه افتادم و در خانه ها را کوپیدم و وارد خانه ها گردیدم تا ببینم وضع زندگی سکنه شهر چگونه است و آیا از معیشت خود راضی هستند یا نه ؟

تمام خانه ها را دارای اثاث البیت خوب دیدم و صاحبان منازل از زندگی خود ابراز رضایت میکردند . یک قسمت از ابنیه شهر هنوز تمام نشده بود و معماران و بناها و حجاران و کاشی کارهائی که من از تمام جهان گرد آورده بودم و در آن شهر کار میکردند ، بساختن عمارات اشتغال داشتند و من پیش بینی نمودم که بعد از مراجعت از سفر به هندوستان ، تمام عمارات شهر خاتمه



خواهد یافت و آنوقت من خواهم توانست از تمام سلاطین دنیا دعوت کنم که مدت یکماه در شهر (کش) میهمان من باشند و در آن مدت در قشنگترین شهر جهان بسر ببرند .

بعد از بازدید (کش) به سمرقند رفتم و بیش از ده روز در شهر نماندم چون میدانستم که سکونت در شهر، مرا راحتی طلب خواهد کرد و عادت بسر بردن در اردوگاه و صحرا را از من بدر خواهد نمود . من از عیش و راحتی گریزانم چون میدانم که هر سلطان و فرمانده قشون وقتی میبازد به عیش کند و راحتی طلب شود خاکسار خواهد گردید و خصمی نیرومند پیدا می شود و تن آسایش طلب او را بخاک و خون خواهد کشید . پس از ده روز از سمرقند خارج گردیدم و در صحرا ، اردوگاه بوجود آوردم و تدارک سفر هندوستان را دیدم . در ایامی که مشمول تدارک سفر هندوستان بودم تمرین سربازان من قبیله از ایام جمعه که میباید نماز جمعه را بخوانیم تعطیل نمی شد و من هر روز در تمرین جنگی سربازان شرکت میکردم چون کالبد من هم مثل تن سربازان احتیاج بورزش جنگی داشت تا این که از بیکاری ، خام نشود و قوت بازوها و نیروی تحمل خستگی از بین نرود .

مدتی بود که من راجع به سفر هندوستان فکر میکردم و میدانستم که برای رفتن به هندوستان دو راه ، پیش پای من وجود دارد یکی راه خراسان و زابلستان و مکران و توران .

( توران کشوری بود واقع در مشرق سرزمین مکران یعنی در مغرب پاکستان کنونی و در مشرق بلوچستان امروزی ایران و این یادآوری از این جهت ضرورت دارد که عده ای کثیر تصور می کنند که توران در شمال خراسان قرار داشت - ماسل بریون )

دیگری راهی که بعد از گذشتن از کابلستان به کشور (غور) میرفت و از آنجا به اسکندر میرسید ( اسکندر یا قندهار واقع است در جنوب افغانستان امروز - ماسل بریون ) و بعد به هندوستان واصل می شد . اگر من میخواستم از راه خراسان و زابلستان و مکران و توران به هندوستان بروم راهم دور میکردید . علاوه بر دوری ، در آن راه بیابانهای وسیع و خشک وجود دارد که در قسمتی از آنها آب و آذوقه یافت نمی شود و یک قشون بزرگ ، برای عبور از آن بیابانها دوچار مشکلات میگردد . این بود که عزم داشتم از راه کابلستان و غور و اسکندر خود را به هندوستان برسانم چون راه مزبور کوتاه تر است و در همه جای آن ، آب بدست می آید و در راه اول و طولانی ممکن بود که من مجبور شوم با امرای محلی بجنگم .

چون نمیدانستم که وضع امرای توران نسبت بمن چگونه است و آیا بقشون من راه میدهند که از کشور توران عبور کنم و خود را به هندوستان برسانم یا مجبور خواهم شد با جنگ راه بکشایم و جنگ با امرای توران و رود مرا به هندوستان بتأخیر میانداخت و قشونم را ضعیف میکرد . اما در راه دوم من دشمن نداشتم و امرایی که در کابلستان و غور و اسکندر سلطنت میکردند با من سرخصومت نداشتند و نیرومندترین آنها ( ابدال - کلزائی ) پادشاه ( غور ) بود که من وی را شکست دادم ( بطوری که شرح آن گذشت ) نامه ای به ( ابدال - کلزائی ) نوشتم و در آن گفتم که من قصد دارم از تو برای جنگی که در پیش است کمک بگیرم زیرا آزمودم که تو و سربازانت دلیر هستید و می توانید در جنگ خیلی بمن مساعدت کنید جنگی که من در پیش دارم در کشوری آغاز خواهد شد که فنی ترین کشور جهانست و اگر فتح کنم سربازانت را در تاراج آزاد

خواهم گذاشت که هر قدر می‌توانند غارت کنند . و اما پاداش تو بعد از فتح من پاداشی بزرگ خواهد بود و من آنقدر زر و گوهر بخواهم داد که پس از تو، ده نسل از فرزندان از آن ثروت بخورند و با تمام نرسد .

در نامه خود به سلطان (غور) گفتم تو هر قدر بیشتر سرباز بسیج بکنی بهتر است و انتظارم این می‌باشد که لااقل بیست هزار سرباز از کشور (غور) بسیج شود و من از روز و ورودم بکشور (غور) تاروژی که سربازان تو بوطن خویش مراجعت کنند هزینه آنها را خواهم پرداخت . (ابدال - کلزائی) بمن جواب داد میدانم که میدان جنگ تو کجاست و تو خود هنگامی که در (غور) بودی آنرا بمن گفتی و من حاضرم که بیست هزار سرباز برای تو بسیج کنم . ولی اکثر سربازان من مردانی هستند که زن و فرزند دارند و قبل از عزیمت بمیدان جنگ نباید وسیله معیشت آنها را فراهم کنند و تو اگر بخواهی آنها را بجنگ ببری باید قسمتی از جیره آنها را پیش بدهی . من جواب دادم که نیمی از جیره سالیانه آنها را پیش خواهم داد تا برای زن و فرزندان خود بگذارند و با خاطر آسوده عازم میدان جنگ شوند . من میخواستم زمانی حرکت کنم که ورود من به هندوستان، مصادف فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است نشود و بار نظر گرفتن مقتضیات فصلی بسوی (کابلستان) برآه افتادم .



## فصل بیست و چهارم

### سرزمین عجایب یا هندوستان

روزی که من عزم هندوستان را کردم می توانستم از تمام کشورهایی که سلاطین و حکام آنها تحت اطاعت من بودند قشون بخواهم و بایک سیاه بزرگ بالغ بر چند صد هزار سرباز راه هندوستان راه پیش بگیرم. اما رسیدگی بیک سیاه چند صد هزار نفری آنقدر مشکل میباشد که می توان گفت محال است چون نمیتوان آذوقه سربازان و علیق اسبها را فراهم کرد و هنگامی که هوا نامساعد می شود نمیتوان سربازان و اسبها را در محلی که سرپناه باشد جاداد. من در اکثر جنگها بیش از یک صد هزار سرباز با خود بسوی میدان جنگ نمی بردم و در جنگ هندوستان نیروی من با سربازانی که (ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) آماده کرد یکصد و بیست هزار تن بود و یک قشون یکصد هزار نفری قشونی است که در همه جا فیراز بیابانهای بی آب و علف میتواند برای آن آذوقه و علیق و آب فراهم کرد.

اما نمیتوان در همه جا برای یک قشون چند صد هزار نفری آذوقه و علیق و آب فراهم نمود و اگر بتوای مزید، که سرگینشت مرا میخوانی بگویند که قشون سلم دو کرو سرباز بود باور مکن زیرا نمیتوان آذوقه و علیق دو کرو سرباز را فراهم کرد.

من با قشون خود از سمرقند براه افتادم و هنگام حرکت سر بر آسمان کردم و گفتم خدایا تو میدانی من از شمیر و سنان و مرگ بیم ندارم و آنچه بتومی گویم ناشی از ترس نیست من میدانم که خوابگاه یک مرد میدان جنگ است، و مرد باید در کارزار بمیرد ولی اگر از این سفر مراجعت کردم و همرم باقی ماند تا بسمرقند برگردم در این شهر برای پرستش تو، ای خداوند، یک مسجد بزرگ خواهم ساخت. سپس پا در رکاب گذاشتم و براه افتادم و از کابلستان گذشتم و به (غور) رسیدم و در آنجا جیره شش ماه بیست هزار سرباز غوری را که باید بامن به هندوستان بیایند پرداختم و (ابدال کلزائی) هم به قشون من ملحق گردیده و راه اسکندر (یعنی قندهار) را پیش گرفتیم.

در آن سفر تمام سرداران من بودند فیراز (قره خان) که در سمرقند دخترم (زبیده) را باو دادم و رسم ما این است مردی که زن میگیرد تا مدت سه ماه از جنگ معاف است چون میباید اوقاتش را با زن خود بگذراند (قره خان) بمن گفت بعد از سه ماه براه خواهد افتاد و در هندوستان بمن ملحق خواهد گردید. قبل از این که به اسکندر برسیم امیر اسکندر، ده فرسنگ با استقبال من آمد و هزار سکه زر پیشکش کرد. من شنیده بودم که امیر اسکندر مردی است کم بضاعت و لذا برای

این که هدیه او را بر نگر دانیده باشم يك سکه زر برداشتم و بقیه را با و پس دادم و گفتم که صرف عیال و اولاد و نوکران خود کن. میهمانی او را هم بهمین دلیل نپذیرفتم و فقط يك روز بر خوان طعام او نشستم و قدری از کوفتندگی را که بریان کرده بود خوردم.

از امیر اسکندر پرسیدم آیا برای رفتن به هندوستان، راهی قیر از عبور از تنگه خیبر وجود دارد؟ آن مرد گفت نه ای امیر بزرگ هر کس از اینجا به پنجاب میزود میباید از گردنه خیبر بگذرد ولی زنهار که از گردنه خیبر بترس. پرسیدم برای چه بترس او گفت برای این که روزی شب. عده ای از راهزنان در پیج و خم های آن گردنه، در انتظار مسافرین هستند که آنها را مورد هتیا قرار بدهند و بقتل برسانند. پرسیدم طول گردنه خیبر چقدر است؟ امیر اسکندر جواب داد یازده فرسنگ و راهزنان در کوه هایی که طرفین شاه راه قرار گرفته کمین میگیرند و ناگهان بمسافرین حمله و رمی شوند.

قبل از اینکه از اسکندر حرکت کنم امیر آنجا دوازده راهنما بمن داد و چون قشون من با دسته های بیست هزار نفری حرکت می کرد من هر دو راهنما را بیک فرمانده دسته سپردم و بد راه افتادیم. با اینکه میدانستم، راهزنان جرئت نمی کنند بیک قشون که از تنگه خیبر عبور می کند حمله و رشوند دو طلا به تعیین کردم که در دو طرف گردنه از خط الرأس کوه ها عبور نمایند و همه جا را از نظر بگذرانند که مبادا پرائر حمله راهزنان عبور ما از گردنه بتأخیر بیفتند.

کوه های طرفین گردنه خیبر، کم ارتفاع و تقریباً تپه بود و سر بازان طلا به بدون زحمت از رهوس تپه ها عبور می کردند و می توانستند همه جا را ببینند. من با دسته جلو حرکت می کردم ولی ساعت بساعت از وضع دسته هایی که از عقب می آمدند کسب اطلاع مینمودم و فرمانده دسته ها بمن اطلاع میدادند که وضع آنها خوب است. اگر راه هموار بود و نشیب و فراز نمیداشت ما که در طلوع فجر براه افتاده بودیم قبل از تاریکی شب از تنگه خیبر می گذشتیم. ولی راه دارای پیج و خم و نشیب و فراز بود و در بعضی از نقاط سنگلاخ می شد و باز حمت از آنجا عبور می کردیم.

راهنمایان بمن گفتند که شبا باید در گردنه (خیبر) توقف کرد و بقیه راه را روز بعد همود من با نظریه راهنمایان بدان شرط موافقت کردم که جایی برای اردو گاه باشد. آنها گفتند در کنار گردنه بعد از این که بایک راه فرعی به اندازه هزار ذرع از گردنه دور شدند بیک دشت کوچک میرسند که از همه طرف محاط از کوه است و می توان شب در آن دشت اتراق نمود و راهنمایان اظهار می کردند که آن دشت کوچک باسم جلگه (پاتان) خوانده می شود.

چون فصل بهار بود و من بعد از ورود به تنگه خیبر دیده بودم که از کوه ها چشمه های آب فرو میریزد پیش بینی کردم که در آن جلگه آب خواهیم یافت ولی برای مزید اطمینان عده ای را با بایک راهنما بآن دشت فرستادم که بدانند آیا برای اردو گاه مناسب هست؟ و آب در آن یافت میشود یا نه. کسانی که برای تحقیق فرستاده بودم مراجعت کردند و گفتند جلگه (پاتان) جلگه ایست که با اندازه اردو گاه وسعت دارد و هم دارای آب است.

وقتی خود من بآن جلگه رسیدم آفتاب عقب کوه قرار گرفت ولی هوا بخوبی روشن بود و دیدم که طرفین آن جلگه کوه هایی قرار دارد که دامنه آنها بایک نشیب ملایم منتهی به جلگه می شود ولی ارتفاع کوه ها بقدری است که نمی توان از قله کوه عبور کرد و بعقب آن رسید و با این

که در آن دشت خطری ما را تهدید نمی‌کرد، من از هیبت منظره‌ای که می‌دیدم تحت تأثیر قرار گرفتم و کمتر اتفاق افتاده که کوه آنگونه مرا تحت تأثیر قرار بدهد.

بهر طرف که نظرمی انداختم کوه می‌دیدم بدون اینکه شکاف و دره‌ای برای عبور وجود داشته باشد کوه‌ها بلند و سیاه رنگ و قاعده آنها باریک و دارای نشیب بود و انسان فکر می‌کرد چون پایه کوه باریک و قله آن بزرگ و با وسعت است در هر لحظه احتمال می‌رود که قله کوه‌ها فرو بریزد و کسانی را که در آن دشت هستند بقتل برساند. در بعضی از قسمت‌ها از دامنه‌ها، آب فرو میریخت و من امر کردم هر جا که چشمه‌ای وجود دارد در پهای آن حوضی بوجود بیاورند که آب در آن جمع شود و بتوان اسب‌ها را سیراب کرد بعد از خواندن نماز شب، چند لقمه غذا خوردم و گفتم خیمه مرا در دامنه کوه برپا سازند تا بتوانم تمام اردوگاه را تحت نظر بگیرم.

وقتی می‌خواستم وارد خیمه شوم مرتبه‌ای دیگر نظرم بی‌الا انداختم و مشاهده کردم که کوه سیاه رنگ طوری قرار گرفته که پنداری لحظه‌ای دیگر فرو خواهد ریخت و مرا مبدل بـخاک خواهد کرد. خواب من سبک است و نمیتوانم چند ساعت بخوابم مگر اینکه خاطری آسوده داشته باشم در شبهای جنگ هر ساعت و گاهی هر نیمساعت یکمرتبه از خواب بیدار می‌شوم و در شبهای دیگر که بجهتی جای خواب من راحت نیست همانگونه در هر ساعت یا نیم ساعت چشم می‌گشایم، ناگهان صدای غرشی مرا از خواب بیدار کرد و لحظه دیگر برپا خواستم و از خیمه بیرون دویدم و گفتم سفیده مهر را بصداء آورند و کوس بنوازند که سربازان از خواب بیدار شوند. و برای فرماندهان پیام فرستادم که بیدارنگ سربازان و اسبها را بدامنه کوه ببرند.

بعد از غرش اول برق در آسمان درخشید و غرشی دیگر در فضا طنین انداز شد و وقتی صدای رعد در آن جلگه محصور می‌پیچید من نظرم بکوه‌های اطراف می‌دوختم که آیا کوه‌ها فرو میریزد یا نه؟ سپس رعد و برق پیاپی بصداء درآمد و درخشید و پس از چند صدای رعد مبدل بیک غرش طولانی و بدون انقطاع شد و من لحظه به لحظه بکسانی که پیرامونم بودند می‌گفتم که بروند بفرمانده دسته‌ها بگویند که شتاب نمایند و سربازان و اسب‌ها را بدامنه کوه ببرند. از غرش بدون انقطاع رعد دانستم که رگباری شدید در آن شب بهار فرو خواهد ریخت و همانطور که پیش بینی کرده بودم رگبار بسیار تند شروع شد. طوری رگبار شدید بود که طوفان نوح را در نظر مجسم میکرد و در وسط آن رگبار سربازان من میکوشیدند که اسبها را بدامنه‌ها برسانند.

وقتی رعد اول بصداء درآمد و من از خواب بیدار شدم دو فکر بخاطرم رسید. یکی این که سیلاب از کوههای اطراف سر از سر شود و سربازان و اسبها را ببرد. بعد متوجه شدم که کوههای اطراف آن اندازه زیاد نیست که سیلاب آنها قشون مرا نابود کند اما فکر دیگر که مرا متوحش کرد این بود که سیلاب از راهی که آمده بودیم وارد جلگه پاتان شود و آنجا را مبدل بدریا کند و مردان و اسبان در آن دریا خفه شوند. زیرا وقتی ما بطرف جلگه پاتان می‌آمدیم من متوجه شدم راهی که از تنگه خیبر پاتان جلگه متصل میشود بر از سر بسوی جلگه است. در نتیجه تمام آبهای آن قسمت بطرف جلگه پاتان جاری خواهد گردید و آنجا را مبدل بدریا خواهد کرد. این بود که امر کردم که سربازان و اسبها بدامنه کوه‌ها منتقل شوند که اگر آن جلگه مبدل بدریا گردید مردان و اسبها زنده بمانند.

آنچه پیش بینی کرده بودم بوقوع پیوست و سیلاب با صدائی که تصور میشد کوهها را می‌لرزاند وارد

آن جلگه گردید و در چند لحظه، آب بالا آمد. در آن شب، از دامنه کوه من منظره طوفان نوح را با چشم خویش دیدم و خود و سر بازانم را چون پسر نوح دانستم که از امر پدراطاعت نکرده وارد کشتی نوح نشد و بعد از آغاز طوفان مجبور گردید از کوه بالا برود ولی آب آنقدر بالا آمد که از قله کوه گذشت و او را غرق کرد.

سیل با صدای خوفناک همچنان وارد جلگه پاتان میشد و رگبار می بارید. خوشوقتی من این بود که قبل از بالا آمدن آب، تمام سر بازان و اسبهای من با آنچه که ممکن بود منتقل گردد بدامنه کوهها منتقل گردیده بود با اینکه دامنه کوهها شیب داشت و ما میتوانستیم بالاتر برویم اگر در آن شب رگبار بهاری ادامه مییافت بعید نبود که جلگه مبدل بدریا شود و ما در آن غرق گردیم. لیکن رگبار قطع شد و ابر متفرق گردید و ستارگان درخشیدند و آنکاه نور ماه بر جلگه پاتان که مبدل بدریا شده بود تابید.

من بهر طرف که نظر میانداختم آب بود ولی آبی سیاه رنگ چون مرکب و من فهمیدم رنگ سیاه آب ناشی از خاکهایی است که سیل با خود آورده است سر بازان و اسبها در دامنه های کوه دیده می شدند و زمزمه صحبت آنها برخاست بعد بانگ هائی بگوش رسید که من متوجه شدم که فرمانده قسمت ها با فئران ابواب جمع خود دستور داده اند که مردان را حاضر و غائب کنند تا معلوم شود آیا کسی از بین رفته یا نه؟ بعد از حضور و غیاب معلوم شد که هیچیک از سر بازان من از بین نرفته اند ولی بدون تردید، قسمت هائی از لوازم سفر از بین رفته بود و من برای تجدید آنها می باید با سکندر بر گردم و یا در پنجاب آنها را تجدید کنم. ویکی از چیز هائی که آن شب زیر آب قرار گرفت مسجد متحرک من بود و من نمیدانستم که آیا خواهم توانست آن را از زیر آب بیرون بیاورم یا نه؟

در آن شب، کاری از ما ساخته نبود و می باید در انتظار دمیدن روز باشیم تا بدانیم چه باید کرد. وقتی روز دمید و تاریکی که سبب اشتباه با صره میشود از بین رفت سر بازان من عمق آن دریا را اندازه گرفتند و معلوم شد که عمق آب زیاد نیست و میتوان از آن عبور کرد و در بعضی از نقاط چادرها که از آب بیرون بود دیده میشد. خزانه قشون که پیوسته با خود من است عیب نکرده بود و شب قبل هنگامی که خیمه مرا در دامنه کوه افراشتند تا بتوانم از آنجا بخوبی اردوگاه را ببینم خزانه را بخیمه من منتقل نمودند امر کردم که قشون از آن جلگه خارج شود و بطرف گردنه خیبر برود که زودتر از آن گردنه خارج گردیم و عده ای را مأمور نمودم که در جلگه پاتان بمانند و آنچه از وسائل سفر را که میتوان از آب بیرون آورد بیرون بیاورند. من پیش بینی می کردم که بعد از دو یا سه روز آب آن جلگه خشک خواهد شد ولی ممکن بود بمناسبت کوه های بلخند اطراف که سایه می انداختند آب بزودی خشک نشود و نمیتوانستم عده ای سر بازان خود را معطل کنم که بعد از خشک شدن آب دریا مقداری خیمه و توپ و اسب و ینغلابی و طناب از زیر آب بیرون بیاورند. اصل اسلحه سر بازان و زین و برگ اسبها بود که سر بازان من به پیروی از عادت سلحشوری همه را نجات داد، بدامنه ها رسانیده بودند.

قشون از جلگه پاتان که مبدل بدریا شده بود حرکت کرد و بعضی از سر بازان سوار بر اسب از آب عبور کردند و بعضی دیگر از دامنه کوهها گذشتند و دریا را دور زدند و از مدخل جلگه که خشک بود خارج گردیدند و من بعد از تمام سر بازان از آن جلگه مخوف خارج شدم و از آن پس تجربه ای آموختم و دانستم که در فصل های بارانی، هرگز نباید در یک جای مقرر که احتمال داده می شود

جوی های آب وارد آن گردد اردوگاه بوجود آورد.

آن روز از تنگه (خیبر) خارج شدیم و در آن طرف تنگه به يك قریه رسیدیم که ممکن  
عده ای از افراد (پاتان) بود در آنجا مردانی دیدم بلند قامت دارای سینه های عریض و موی سر  
وریش و سیل زرد رنگ و چشم های آبی. زن های پاتان هم بلند قامت بودند و موهای زرد رنگ طلائی و  
بلند داشتند و بسیار زیبا بنظر میرسیدند و صورت رانمی پوشانیدند و از ما هراس نداشتند. هر مرد  
شمیری آویخته بود و بمن گفتند که در موقع جنگ، زن های (پاتان) بمردها ملحق می شوند و  
در جنگ شرکت می نمایند. مردان و زنان (پاتان) بسکنه اطراف خود شباهت نداشتند و سکنه  
اطراف هم شبیه آنها نبودند. بخوبی محسوس می شد که (پاتان) ها طائفه ای هستند مخصوص فیر  
از سکنه بومی و بمید ندانستم که آنها از منطقه ای دیگر بآن سامان آمده اند و یکی از افسران  
خود را فرستادم تا تحقیق کند که آنها اهل کجا بوده اند و آیا بومی می باشند یا از جای دیگر  
بآنجا آمده اند.

آنها آسمان را با فرمن نشان دادند و گفتند که مکان آنها در آسمان بود و از آنجا به زمین  
آمدند بعد از عبور از آن قریه ما وارد سرزمینی شدیم که جزو خاک هندوستان بود و با این که اثری از  
مقاومت سکنه محل دیده نمی شد من سپاه خود را با آرایش جنگی بحرکت در آوردم و دو طلایه  
بجلو فرستادم و عقب دار تعیین نمودم تا این که غافلگیر نشوم. ولی بعد از چند روز راه پیمائی  
دریافتم که در آن سرزمین کسی جلوی قشون مرا نمیگیرد زیرا مردم آنجا مسلمان بودند.  
یکی از چیزهایی که باعث حیرت افسران و سربازان من شد این بود که سکنه آن سرزمین  
نماز را بزبان هندی میخواندند و تا آن روز ندیده و نشنیده بودند که کسی نماز را بزبان هندی  
بخواند و از من فتوی خواستند و پرسیدند آیا خواندن نماز بزبانی غیر از زبان عربی جائز هست یا نه؟  
گفتم مصلحت اسلام اقتضا میکند که در همه جا نماز بزبان عربی خوانده شود و فایده اش اینست  
که چون در همه جا نماز را بزبان عربی میخوانند، بین اقوام مختلف اسلامی وحدت بوجود میآید  
و نسبت بهم احساس بیگانگی نمی نمایند. ولی اگر افرادی قوم مسلمان نتوانند نماز را بزبان  
عربی بخوانند و کلمات عربی ادا کنند می توانند آن را بزبان خودشان بخوانند لیکن تا آنجا  
که ممکن است اقوام مسلمان باید بکوشند که نماز، بزبان عربی خوانده شود.

افسرانم از من پرسیدند که سکنه آن سرزمین در چه موقع مسلمان شده اند و من گفتم  
سلطان محمود غزنوی آنها را مسلمان کرده ولی سه سال بعد از آن تاریخ (ابن عربشاه) فرزند  
(عربشاه) دانشمند کشورشام مرا از اشتباه بیرون آورد. من ابن عربشاه را از شام با خود بسمرقند  
بردم تا این که از صحبتش استفاده کنم و او مشغول نوشتن کتابی است در اجمع بمن و گفته بعد از خاتمه  
کتاب آن را بنظر من خواهد رسانید.

(این کتاب در دوره حیات تیمور لنگ پایان نرسید و بعد از مرگ (تیمور) از طرف ابن  
عربشاه خاتمه یافت و اسم کتاب (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) است - هارسل پریون)  
ابن عربشاه بمن گفت که سکنه هند، بدست مسلمانان صدر اسلام مسلمان شدند نه بدست  
سلطان محمود غزنوی و وقتی سلطان محمود وارد هندوستان گردید سکنه تقاطی که امروز مسلمان  
نشین می باشد، مسلمان بودند و سلطان محمود غزنوی گرچه بتخانه های بودائیان را ویران  
کرد ولی نتوانست دین اسلام را در هندوستان توسعه بدهد (دین اسلام در هندوستان بعد از  
تیمور لنگ، بوسیله فرزندان او، که با اسم سلاطین مغول یا (امپراطوری مغول) در هندوستان

سلطنت کردند خیلی توسعه یافت و سرسلسله امپراطوران منول مردی بود باسم بابر که از نواده‌های تیمور بشمار می‌آمد - مارسل بریون )

ابن عربشاه یمن گفت یکی از کسانی که برای مسلمان کردن سکنه هندوستان اقدام کرد معاویه بود. ولی یزید فرزند معاویه برخلاف پدر، اقدامی برای مسلمان کردن سکنه هند ننمود. پس از یزید، سایر خلفای اموی در هندوستان دین اسلام را توسعه دادند ولی در هیچ موقع نتوانستند اسلام را در سراسر هندوستان توسعه دهند زیرا هندوستان آن قدر وسعت دارد که نمیتوان همه را به يك كیش در آورد.

من وقتی متوجه شدم در سرزمینی مسافرت میکنم که سکنه آن مسلمان هستند بطلایه‌ها دستور دادم که پرچم‌های سبز رنگ برافرازند و بهر جا که میرسند، هنگام ادای نماز با صدای بلند اذان بگویند تا امرای محلی بدانند که يك قشون اسلامی وارد کشورشان شده است. تدبیر من طوری مؤثر شد که ما بدون جنگ و بی‌آنکه از طرف مردم، برای من تولید مزاحمت شود بعد از طی راهی طولانی به (کویت) رسیدیم و سلطان (کویت) باسم (عبدالله والی‌الملک) باستقبال من آمد و مرا بکاخ خود برد و خواست که در آنجا نگاه دارد و من در مدت توقف در (کویت) میهمان او باشم.

ولی من ترجیح دادم که در اردوگاه خود بسر ببرم و فقط روز اول غذای ظهر را در کاخ او صرف کردم. (عبدالله والی‌الملک) پسر مردی بود دارای موی سر و ریش سفید و پس از این که ناهار صرف شد (والی‌الملک) دوستانه از من پرسید، ای امیر بزرگوار، تو کجا میخواهی بروی و چه میخواهی بکنی؟ گفتم میخواهم هندوستان را مسخر کنم و آنرا ضمیمه کشورهای نمایم که امروز قلمرو سلطنت من است. (والی‌الملک) گفت ای امیر بزرگوار از خیال تصرف هندوستان صرف نظر کن. پرسیدم چرا؟ والی‌الملک گفت هندوستان دارای دوهزار پادشاه میباشد که اسم هر يك از آنها (راج) است و اگر خداوند بتویک صد سال عمر بدهد و تو تمام آن مدت را مشغول جنگ باشی نخواهی توانست که هندوستان را تصرف نمائی. گفتم پس چطور محمود غزنوی هندوستان را تصرف کرد. (والی‌الملک) گفت ای امیر بزرگوار محمود غزنوی گوشه‌ای از هندوستان را تصرف کرد و قبیل از او هم، جهانکشایان دیگر، گوشه‌ای از هندوستان را تصرف کردند. ای امیر بزرگوار تو نمیدانی که هندوستان چقدر وسیع است و چه اقوام گوناگون در آن زندگی میکنند، يك سر هندوستان در شمال متصل به زمهریر است و يك سر دیگر در جنوب متصل به جهنم. در يك طرف هندوستان مردم از سرما می‌میرند و در طرف دیگر از فرط گرما در همه عمر، کسی لباس نمی‌پوشد در يك طرف هندوستان مردم از خوردن گوشت کوسفند و گاوخورداری می‌کنند و آنرا حرام میدانند و در طرف دیگر آدم می‌خورند. در يك قسمت از هندوستان مرده‌ها را می‌سوزانند و زنی که شوهرش مرده باشوهرسوزانیده می‌شود و در قسمتی دیگر از هند، مرده‌ها را نه می‌سوزانند نه دفن می‌کنند بلکه در رودخانه‌ها می‌اندازند تا طعمه ماهی‌ها شود و از آب همان رودخانه‌ها می‌آشامند و در همان رودها غسل می‌نمایند.

گفتم ای میزبان مهربان که امروز با محبت از من پذیرائی کردی هیچيك از این چیزها مانع از این نخواهد شد که من سراسر هندوستان را بتصرف در آورم. من مردی هستم که در سر زمین قبحاق با (توقتمیش) پنجه در افکندم و او را بزانو در آوردم و سرمای زمهریر زمستان آنجا



نتوانست مر از جنگ باز بدارد. من مردی هستم که بر حصار اصفهان غلبه کردم و تو از حصار شهر اصفهان چیزی نمی شنوی و نمیدانی که آن حصار چگونه بود حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت و در هر یکصد و پنجاه ذرع از آن حصار یک برج ساخته بودند و در پشت حصار، روی دیوار، ارباب حرکت میکرد و جلوی حصار بقاصله دور برج‌هایی ساخته بودند تا این که مانع از نقب زدن مهاجمین شوند و من یک چنان حصار را گشودم و شهر اصفهان را مسخر کردم و تو اینک مرا از کسانی می ترسانی که گوشت گوسفند و گاو ذبح می کنند یا آدم می خورند یا مرده خود را می سوزانند یا در رودخانه می اندازند.

سرزمین هندوستان اگر بجای دوهزار پادشاه دارای چهار هزار سلطان هم باشد بتصرف من درمی آید و هیچ چیز نمیتواند مرا از تسخیر هندوستان باز بدارد چون من از مرگ بیم ندارم و بعد از واجبات دین، جنگ برای من واجب ترین چیزها است. من آنقدر در میدان های جنگ، زخم های شدید و خفیف خورده ام که حساب آنرا ندارم ولی هرگز از مرگ نترسیدم و یکی از بهترین لذات زندگی من مشاهده فوران خون از شاهرگ های بریده است بشرط این که خود من باشم شیر سرازیدن خصم جدا نمایم.

(عبداله والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من در شجاعت تو کوچکترین تردید ندارم و آوازه دلیری و مردانگی توبه گوش من رسیده است و میدانم که قشون سلم و تور هم نمیتواند راه را بر تو ببندد و تو آنقدر دلیر هستی که در همه جا راه را می گشائی. اما در هندوستان راه توبسته خواهد شد و آنچه راه تو را می بندد قشون سلم و تور نمی باشد پرسیدم: آن چیست؟ جواب داد مرض وبا.

خندیدم و گفتم اگر تو پیر مرد نبودی و نسبت بمن از لحاظ عمر برتری نمیداشتی و رعایت احترام لازم نبود بتومی گفتم که عقل نداری. تا امروز هیچ چیز نتوانسته است مانع از اجزای تصمیم من بشود حتی مرض طاعون که خود من در فارس بآن بیماری مبتلا شدم. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار، تمام جهانکشایان دنیا که قدم به هندوستان گذاشتند عاقبت از مرض وبا از پا درآمدند یا مجبور شدند که بگریزند این مرض در سکنه محلی زیاتر ندارد چون مردم هند بمرض وبا آموخته شده اند ولی غریب را از پا درمی آورد.

گفتم اینک دو هفته است که من در هندوستان هستم و مرض وبا نتوانسته مرا از پا در آورد والی الملك گفت این جا، از مناطق خوش آب و هوای هندوستان است و من توان گفتم که هندوستان واقعی نیست. توبمن بگو که خط سیرت کجاست تا من بتوبگویم که از کدام نقطه وارد هندوستان واقعی می شوی؟

گفتم من عزم دارم به (دهلی) بروم و آن شهر را تصرف نمایم و بعد از آن، سایر قسمت های هندوستان را مسخر کنم. (والی الملك) گفت از اینجا تا شهر (مولتان) جزو قسمتهای خوش آب و هوای هندوستان است و بعد از این که از (مولتان) گذشتی، وارد هندوستان واقعی خواهی گردید. گفتم در هندوستان واقعی هم مرض مرا نمی ترساند. (والی الملك) گفت تردید ندارم که تو از هیچ چیز نمی ترسی اما مرض وبا تمام سربازان تو را بهلاکت میرساند و توبدون قشون خواهی شد. گفتم هنوز که من گرفتار خطر وبا نشده ام و اگر گرفتار شدم فکری برای آن خواهم کرد.

(والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من خواهان خیر و صلاح تو هستم و باز بتوبمیگویم در هندوستان مرض وبا افراد غریب را بهلاکت میرساند و با سکنه محلی زیاد کار ندارد.

آنکاه سلطان (کویته) پرسیدای امیر بزرگوار آیا از اسکندر (قندهار) می آئی؟ گفتم بلی پرسید که آیا از گردنه (خیبر) عبور کردی؟ جواب مثبت دادم. والی الملک سؤال کرد چه شد که به (کویته) آمدی زیرا تو می توانستی که از راه کوتاه تر، بسوی (دهلی) بروی و آمدن به (کویته) راه تورادور کرد. گفتم من از این جهت، از این راه آمدم که بدون لزوم جنگیدن خود را بدلی برسانم و اگر از راه کوتاه می رفتم می باید هر روز بجنگم و رسیدن من به (دهلی) خیلی بتأخیر می افتاد.

(والی الملک) حرف مرا تصدیق کرد و گفت از اینجا تا (مولتان) هیچکس جلوی تو را نخواهد گرفت زیرا سکنه تمام مناطق که تو از آنجا میگذری مسلمان هستند. اما بعد از گذشتن از مولتان وارد منطقه هندوها خواهی شد و آنها جلوی تو را خواهند گرفت و تیراندازان آنها که سوار بر هودج هستند و هودجها بر پشت فیل است بسیار خطرناک می باشند.

گفتم از تیراندازان آنها بیم ندارم و از فیل هایشان هم نمی ترسم سپس از (والی الملک) سؤال کردم آیا تو در (دهلی) بوده ای؟ او گفت بلی پرسیدم حصار دهلی چگونه است؟ جواب داد از سنگ ساخته شده و داری خندق هم می اشد. گفتم پادشاه دهلی چقدر قشون دارد؟ والی الملک گفت قشون پادشاه (دهلی) نامحدود است و او هر قدر سرباز بخواهد برایش آماده می شود زیرا هم اتباع زیاد دارد و هم زرو گوهر فراوان و می تواند حتی یک کرور سرباز اجیر کند و سالها بجنگ ادامه بدهد و پایدارترین خصم را خسته نماید.

هنگامی که من وارد هندوستان شدم مدت هشتصد سال از هجرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله می گذشت و سال ورود من به هندوستان مائه هشتم هجری را خاتمه داد و انقضای سال طوری بود که من میدانستم در آغاز مائه نهم هجری یعنی در سال ۸۰۱ در هندوستان وارد جنگ خواهم شد و این موضوع را به (والی الملک) سلطان (کویته) گفتم و از وی پرسیدم آیا (سلطان محمود خلیج) پادشاه (دهلی) را دیده است.

(والی الملک) قدری مرا نکریست و گفت ای امیر بزرگوار امروز (سلطان محمود خلیج) پادشاه دهلی نیست. این خبر برای من غیرمنتظره بود زیرا تصور می کردم که (سلطان محمود خلیج) پادشاه دهلی می باشد و راجع باو چند بار با (ابدال - کلزائی) پادشاه کشور (غور) صحبت کرده بودم برای اینکه سرسلسله دودمان (خلیج) که در هندوستان بسطنت رسیدند امیری بود از کشور (غور).

(والی الملک) مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت ای امیر بزرگوار (سلطان محمود خلیج) تا آغاز همین سال (یعنی هشتصد هجری - مارسل بریون) پادشاه دهلی بود اما (ملو اقبال) باو حمله ور گردید و کشورش را بتصرف در آورد و (سلطان محمود خلیج) بدست (ملو اقبال) گرفتار شد و بموجب آخرین اطلاعی که دارم هنوز در حبس است.

(والی الملک) گفت ملو اقبال از سرداران (سلطان محمود خلیج) بود و بر او طغیان کرد و قشون (سلطان محمود خلیج) را غافلگیر نمود و اکنون قدری کمتر از یکسال است که (ملو اقبال) بر دهلی سلطنت میکند. پرسیدم از عمر (سلطان محمود خلیج) چند سال میگذرد؟ (والی الملک) جواب داد او در اینموقع مردی است بتقریب چهل و پنج تا چهل و شش ساله بشوال کردم (ملو اقبال) چند ساله است. (والی الملک) گفت من او را ندیده ام و نمیدانم چند سال

از عمرش میگذرد ولی شنیده‌ام که جوان می‌باشد و میگویند بیش از سی و چهار یاسی و پنج سال از عمرش نمیگذرد .

وقت ضیق بود و من نمیتوانستم حرکت خود را بسوی (دهلی) بتاخیر بیندازم و قشون را بسوی (مولتان) بحرکت در آوردم . وقتی به (مولتان) رسیدم دانستم معنای گفته والی - الملك که اظهار میکرد هندوستان از (مولتان) شروع میشود چیست ؛ در مولتان کسی جلوی مرا نگرفت و من قدم بشهر گذاشتم . شهری که من دیدم شبیه بود بشهری که در سرزمین (بویر) واقع در فارس مشاهده کرده بودم .

بین خانه های شهر فاصله زیاد وجود داشت با این تفاوت که در (بویر) خانه ها راروی تپه ها بنا کرده بودند و در (مولتان) خانه ها در یک جنگل بزرگ ، دارای زمینی مستور از علف متفرق می‌شد و من بهر طرف که نظر می‌انداختم در جنگل لکه های سرخ و زرد و بنفش میدیدم و آن لکه ها جامه رنگارنگ زن های هندو بود که بدون حجاب از طرفی بطرف دیگر میرفتند و برخی از آنها اطفال شیرخوار را بر پشت داشتند .

سلطان (مولتان) هندوئی بود با اسم (پنشن - جنک) و مرا بخانه خود برد . خانه (پنشن جنک) نسبت بمنازل دیگر که من در شهر (مولتان) میدیدم زیبایی نداشت لیکن خیلی وسیع بود و من گفتم در اطراف آن خانه و همچنین درون آن نگهبان بگمارند . زیرا اگر چه سلطان مولتان از در اطاعت درآمد و مرا بخانه خود برد لیکن من نمیتوانستم بهندوها اعتماد داشته باشم . پس از نماز شام (پنشن جنک) بوسیله دیلماج مرا بصرف غذا دعوت کرد و گفت ای امیر با سودگی غذا بخور و اغذیه ما آلوده بزهر نیست که تو را بقتل برساند و اگر اطمینان نداری من چند تن از خدام خود را مامور میکنم از تمام غذاهائی که برای تو می‌آورند تناول نمایند تا بدانی که آلوده بزهر نمیباشد . ولی همین که اولین لقمه غذا از دهانم پائین رفت ، از فرط ادویه ، حلقوم سوخت و از سفره برخاستم و گفتم نمیتوانم غذاهای هندو را بخورم زیرا آنقدر تند و تیز است که از لب تاناف را میسوزاند .

(پنشن جنک) گفت متأسفانه غذائی که در آن ادویه نباشد در خانه ما نیست و من گفتم که برای من چند مرغانه را آب پز کنند و بیاورند و با مرغانه ها سد جوع نمودم .

(پنشن جنک) خوابگاه خود را بخوابیدن من اختصاص داد و خوابگاه او ، تختی بود دارای پایه های بلند و روی تخت ، بستری از پرنیان گسترده بودند . من گفتم بستر پرنیان را از تخت برداشتم و بستر عادی مرا بر تخت گسترده . در مدخل اطای که تخت در آن بود و همچنین بالای بام خانه ، چند نگهبان گماشته شد که بنوبه تعویض میکردیدند . من خوابیدم و ناگهان بر اثر صدای برهم خوردن شاخه های درختان از خواب بیدار شدم و تصور کردم که طوفان برخاسته است . نظری با آسمان انداختم و مشاهده نمودم که آسمان ابر ندارد و ستارگان میدرخشند و درختهای باغ تکان نمی‌خورند اما صدای برهم خوردن شاخه ها بگوش میرسید . در حالی که نظر بدرخت ها انداختم مشاهده نمودم که نگهبانان خوابگاه من باحالی وحشت زده ، متوجه باغ هستند چون طبق معمول بالباس خوابیده بودم شمشیر را از زیر سر برداشتم و از تخت فرود آمدم و بسوی مدخل خوابگاه رفتم و آهسته آهسته از یکی از نگهبانان پرسیدم چه خبر است ؛ آن مرد با بیم سخن را بمن نشان داد و گفت طر... مار...

من نظر بباغ انداختم و در روشنائی ستارگان دیدم که صدها جانور روی زمین می‌خزند و از برخورد آنها صدائی چون برخورد شاخه های اشجار بگوش می‌رسد .

من در بیابان های ایران ، مار زیاد دیده بودم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آنهمه مار را در يك منطقه مشاهده کنم . نظری باطراف باغ انداختم تا بدانم که آیا سکنه خانه که (پنشن جنك) و خدمه او بودند از صدای برخورد مارها بیدار شده اند یا نه ؟ اما کسی بیدار نبود . اگر بود خود را نشان نمیداد .

از فضای باغ بوی تند شبیه بفلفل و دارچین استشمام می‌شد و مرا بیاد غذای (پنشن جنك) که نتوانسته بودم تناول کنم انداخت و من متوجه شدم که بوی مزبور از مارها می‌باشد . حرکت مارها در باغ تا مدتی ادامه یافت و نزدیک صبح بعد از این که نسیم سحری وزیدن گرفت مارها بتدریج کم شدند تا این که ناپدید گردیدند و من نتوانستم بخوابم زیرا هنگام ادای فریضه بامداد بود . بعد از ادای فریضه و روشن شدن هوا امر باحضار (پنشن جنك) دادم و آن مرد را خواب آلود نزد من آوردند و از او پرسیدم آیا شب قبل از صدای مارها از خواب بیدار نشدی؟

او گفت نه ای امیر، چون مارها هر شب در باغ گردش می‌کنند اما هرگز وارد اطاقها نمی‌شوند و اگر کسی در موقع شب بباغ نرود از گزند مارها مصون است . گفتم تو چرا شب گذشته این موضوع را بمن نگفتی تا من در این خانه بخوابم و آیا می‌خواستی من بباغ بروم و دوچار نیش مارها شوم؟ او گفت نه ای امیر و من این قصد را نداشتم و فراموش کردم که بتوبه گویم، هنگام شب ، مارها از سوراخ بیرون می‌آیند و در باغ گردش میکنند زیرا در اینجا این موضوع بقدری عادی است که کسی بدان توجه ندارد و در هر يك از خانه های این شهر هر شب این واقعه اتفاق می‌افتد .

پرسیدم آیا میخواهی بگوئی که در تمام خانه های این شهر هنگام شب مارها در حرکت هستند، (پنشن جنك) گفت بلی ای امیر، و بهمین جهت در موقع شب در این شهر کسی وارد صحن خانه و باغ نمیشود و مارها وزغ هارا میخورند یا مارهای بزرگ مارهای کوچک را می‌بلعند و بکسانی که در اطاقها خوابیده اند کاری ندارند .

(پنشن جنك) که مانند سایر هندوها، می‌باید در بامداد غسل کند از من اجازه خواست که برود و بدن را بشوید و مراجعت نماید .

من با فسران خود گفتم برای حرکت از (مولتان) آماده باشند و پس از اینکه (پنشن جنك) مراجعت نمود از اورا جع به (ملو اقبال) پادشاه جدید (دهلی) تحقیق کردم و می‌خواستم از چند و چون نیروی او آگاه شوم . سلطان (مولتان) بمن گفت (ملو اقبال) فقط از یکسال باینطرف سلطان دهلی شد و چون بیم دارد که سلطنت را از دست بدهد لذا مواظب خویش میباشد. من نمیدانم میزان قشون او چقدر است ولی دارای دوهزار فیل می‌باشد و آن فیلهای متعلق به (سلطان محمود خلج) بود و (ملو اقبال) آنها را تصرف کرده است سپس سلطان (مولتان) گفت ای امیر ، در سر راه تو تادهلی سه قلعه هست . اول قلعه (میرات) (بروزن قیراطه مترجم) دوم قلعه (لونی) و سوم قلعه (جو منه) (بروزن جمه) و من تصور می‌کنم که در این موقع هر سه قلعه دارای پادگان است .

گفتم آیا این قلاع جزو قلمرو سلطان دهلی است؟ سلطان (مولتان) گفت بلی ای امیر، و تو اگر بتوانی این قلاع را بتصرف در آوری تازه به قلعه (دهلی) خواهی رسید که تصرف آن

بسیار مشکل است . پرسیدم من می‌توانم از این سه قلعه که در سر راه من است پرهیز کنم و از راه دیگر خود را به (دهلی) برسانم. (پن‌شن جنگ) گفت نه ای امیر، تو نمیتوانی از این سه قلعه پرهیز کنی. چون راهی که تورا بدلی میرساند از این سه قلعه میگذرد تو اگر از طرف شمال بروی وارد جنگل‌های باتلاقی خواهی شد که عبور از آن محال است مگر اینکه تمام درختهای جنگل‌ها را بیندازند تا اینکه آفتاب سطح جنگل را خشک کند و باطلافها را از بین ببرد. اگر از طرف جنوب بروی باز دوجاز جنگل‌های یا طلافی خواهی شد و قشون تو در باطلافها از بین خواهد رفت و عبور از آن جنگلها نیز محال میباشد تو ناگزیری که از راه قلاع (میرات) و (لونی) و (جومبه) خود را به (دهلی) برسانی و این قلاع را بتصرف درآوری تا اینکه راه (دهلی) بروی تو باز شود. تو نمیتوانی این قلاع را بدون تصرف کردن بگذاری چون اگر بدون تصرف قلاع سه گانه از کنار آنها عبور کنی و بطرف دهلی بروی راه بازگشت تو را قطع خواهند کرد و یک سردار بزرگ چون تو مرتکب این خبط نمی‌شود که یگانه راه مراجعت خود را آنهم در سه نقطه در دست خصم بگذارد.

گفتم اگر این اشکالات در راه (دهلی) هست چگونه محمود غزنوی خود را بدلی رسانید (پن‌شن جنگ) فکری کرد گفت من تصور نمیکنم که محمود غزنوی خود را به دهلی رسانیده باشد و بخاطر دارم که او فقط (پنجاب) را تصرف کرد و نتوانست یا نخواست خود را بدلی برساند.

گفتم در کتاب خوانده‌ام که محمود غزنوی به (دهلی) رسید. (پن‌شن جنگ) گفت ای امیر هر چه در کتاب نوشته باشد دلیل بر این نیست که صحیح است و از دو بیست هزار بیت شعر (مها- براتا) شاید یکصد هزار بیت آن صحت دارد و بقیه داستان میباشد. باشکفت پرسیدم (مها براتا) چیست؟ جواب داد (مها براتا) حاوی تاریخ هندوستان از آغاز خلقت تا هزار سال قبل از این است و کتابی است دارای دو بیست هزار بیت شعر در شرح جنگهایی که سلاطین و جنگاوران بزرگ هندوستان کرده اند. گفتم از این قرار کتابی است شبیه شاهنامه فردوسی (پن‌شن جنگ) اسم شاهنامه را شنیده بود و من برایش شرح دادم که شاهنامه چه می‌باشد و او گفت در هر حال از دو بیست هزار بیت شعر کتاب مها براتا ، یکصد هزار بیت آن شاید افسانه است.

گفتم ای (پن‌شن جنگ) افسانه موقمی بوجود می‌آید که وسیله نوشتن وجود نداشته باشد و مردم عادی حوادث را سینه بسینه نقل کنند که در این صورت پندارهای عوام وارد حوادث میشود و وقایع را بشکل افسانه درمی‌آورد. اما سلطان محمود غزنوی هنگامی وارد هندوستان شد که ندمای او سواد داشتند و وقایع نگارش چگونگی حوادث را می‌نوشت و شعری در بارش شرح جنگها را بشعر درمی‌آوردند و این گونه کتابها و دیوانها افسانه نیست . (پن‌شن جنگ) پرسید آیا زمان واقعی آمدن محمود غزنوی را به هندوستان بخاطر داری؟ گفتم محمود غزنوی تقریباً در چهارصد و پنجاه سال قبل از این وارد هندوستان شد. (پن‌شن جنگ) گفت در آن موقع قلعه‌های (میرات) و (لونی) و (جومبه) وجود نداشت و این قلعه‌ها از دو بیست و پنجاه سال قبل بتدریج یکی بعد از دیگری بوجود آمده است. بنابراین محمود غزنوی اگر به (دهلی) رفته باشد بموانع برخورد نکرده و بدون اشکال خود را به آن شهر رسانیده است.

از (پن‌شن جنگ) پرسیدم رابطه تو با (ملو اقبال) چگونه است او گفت من او را نمیشناسم

ورابطه‌ای باوی ندارم. گفتم آیا می‌توانی چند راهنمای مطمئن بمن بدهی که مرا به (دهلی) برساند. (پزشن جنگ) گفت بدیده منت دارم و همان‌روز چهارراهنما بمن داد و من قبل ازظهر از مولتان براه افتادم.

(توضیح - مهابران) که تیمورلنگک اشاره‌ای بآن می‌کند و ردمی شود حماسه بسیار مشهور هندیهاست که بعضی از دانشمندان آنرا مسبوق بده هزار سال قبل میدانند و آن حماسه بقول دانشمندان هزارها سال سینه بسینه از پدران بفرزندان منتقل گردیده زیرا هنوز خط اختراع نشده بود و در هر عصر چیزهایی بصورت شعر بر آن اضافه شده و در زمان تیمورلنگک دویست هزار بیت شعر بوده است و بعضی بر آنند که سراینندگان تمام حماسه‌های بزرگ جهان مثل (ایلیاد) هومر و شاهنامه فردوسی از (مهابران) الهام گرفتند و لواز وجود آن اطلاع نداشتند و آن حماسه بر بان سنسکریت که زبان اصلی ملل هند و اروپائی می‌باشد سروده شده است - مارسل بریون) در آن روز وقتی براه افتادیم که ظهر نزدیک بود و نتوانستیم تا غروب آفتاب زیاد راه پیمائی نمائیم هنگام غروب در نقطه‌ای نزدیک رودخانه اتراق نمودیم و قشون من که با آرایش راه پیمائی حرکت میکرد در مسافتی بطول يك فرسنگ و نیم متفرق بود. اما دو طایفه پیشاپیش سپاه حرکت مینمود و من میتوانستم در صورت بروز خطر قشون خود را جمع‌آوری نمایم و سر یازانم برسم جنگ بیاریم. بامداد روز بعد، پس از این که فریضه صبح را بجا آوردم صدای دهل و سرنا را شنیدم و به گوشم رسید که عده‌ای با آهنگ سرنا خوانندگی میکنند.

از خیمه خارج شدم و مشاهده کردم گروهی از قریه‌ای که در آن نزدیکی بود بسوی رودخانه میروند و چند نفر از آنها جنازه‌ای را حمل مینمایند روی جنازه، روپوشی سرخ رنگ گسترده بودند ولی صورت جسد معلوم بود و فهمیدم مرد بوده است. در عقب جنازه، زنی جوان و سرخ پوش، گریه‌کنان حرکت مینمود و گاهی مثل دیگران آواز میخواند.

در آن روز من نمیدانستم آوازی که آنها میخوانند چیست اما پس از اینکه با برهنه‌های

هندوستان صحبت کردم دانستم آواز مزبور سرود بامداد است و آن سرود از کتاب مذهبی هندوان (ریگه) گرفته شده و باید آن سرود را در طلوع آفتاب بخوانند. گروهی که مشغول خواندن آواز بودند، جنازه را در کنار رودخانه بردند و من مشاهده کردم که انبوهی از هیزم در کنار رودخانه انباشته‌اند. حاملین جنازه، جسد را بالای هیزم نهادند و آنگاه دستها و پاهاى زن جوان را که گریه میکرد با زنجیر بستند. جماعتی که تا آن موقع مشغول خواندن سرود بودند، از ترنم بازیستادند و صدای دهل قطع شد اما نوازنده سرنا با آهنگ دیگر بنواختن مشغول بود. مرد وزن، شیون میکردند و من فهمیدم که شیون آنها برای مرده نیست بلکه برای زن جوان می‌باشد که می‌باید با آن مرد که شوهرش بود سوخته شود.

بعد از آن که دستها و پاهاى آن زن را با زنجیر بستند وی را کنار آن جسد روی هیزم قرار دادند. بعد آتش افروختند و هیزم مشتعل گردید. صدای جیغ‌های زن در صحرا پیچید و طولی نکشید که از فضا بوی گوشت سوخته به مشام رسید چون موقع حرکت بود توقف نکردم و سوار اسب شدم و براه افتادم. آن روز از سوزاندن مرده و زنده خیلی متنفر شدم و تا روزی که که در هندوستان بودم بتماشای منظره سوزاندن جسد مرده و زنده نرفتم.

پنج روز بعد از خروج از (مولتان) بجنکلی وسیع رسیدیم راهنمایان ما توصیه کردند

آذوقه خود را درخیمه ها پنهان کنیم زیرا مورد دستبرد میمون‌ها قرار خواهد گرفت. شب در آن جنگل خوابیدم و در بامداد يك غوغای شگفت آور مرا از خواب بیدار کرد. ازخیمه خارج شدم و گوش فرا دادم مثل این بود که هزارها زن مشغول جیغ زدن هستند. همین که قدی هوا روشن شد، هزارها میمون روی شاخه های درختها نمایان گردیدند و بعد تعداد آنها بصد هزار بلکه بیشتر رسید آن قدر میمون بالای درختها بود که من هرگز آن اندازه مورچه، در زمین در يك نقطه مجتمع ندیده بودم.

راهنمایان ما گفتند جنگلی که ما در آن هستیم کم عرض است ولی از طول آن کسی مطلع نیست و طول جنگل شمالی جنوبی می باشد ولی، ما که بطرف مشرق میرویم در ظرف پنج روز عرض جنگل را خواهیم پیمود و تمام آن جنگل پراز میمون است.

وقتی از مولتان براه افتادیم راهنمایان داستان میمونهای آدمخوار را برای من نقل کردند من آن داستان را باور نکردم چون میدانستم که میمون چون ببر و پلنگ گوشت خوار نیست اما آنروز که آنهمه میمون را بالای درخت دیدم داستان میمون آدمخوار را پذیرفتم و به خود گفتم آن جانوران وقتی گرسنه بمانند بعید نیست که بانسان حمله ور شوند و گوشت آدمی را بنخورند. شماره میمونها در آن جنگل آنقدر زیاد بود که اگر هر میمون در روز يك میوه جنگلی میخورد، میوه ای بر درخت های آن جنگل باقی نمی ماند در تمام آن جنگل وسیع که راهنمایان می گفتند از طول شمالی جنوبی آن کسی آگاه نیست يك قریه، و يك کلاته نبود چون میمونها نمیگذاشتند که در آن جنگل کشتزار بوجود بیاید تا اینکه قریه ای ساخته شود. هر نوع محصول که از طرف هندوان در آن جنگل با وسعت کاشته شود در شکم میمونها جامیگیرد و میمونها، محصول گندم را قبل از اینکه سنبله ها خشک شود میخورند و هیچکس هم از آنها ممانعت نمی نماید زیرا هندوان دست بخون جانوران نمی آید و در نتیجه میمونها هر چه در مزارع هندوان بدست میآورند میخورند و آنها باید گرسنه بمانند.

مدت پنج روز ما در آن جنگل بسوی مشرق رفتیم و در آن مدت از بام تا شام میمونها را بالای درخت میدیدیم. گاهی میمونها چنان ما را اذیت می کردند که آنها را به بتیر می بستیم پس از این که هدای از میمون ها بقتل میرسیدند دیگران دست از ما بر میداشتند. ولی شماره بوزینه ها آنقدر زیاد بود که باز در راه ما نمایان می شدند و ما آنها را به تیر می بستیم. بعد از مدت پنج روز راه پیمائی، از آن جنگل بیرون رفتیم و راهنمایان ما گفتند که روز بعد به قلمه میرات خواهیم رسید

از آنجا ببعده ما قدم بیک منطقه باطلای گذاشتیم و راهی که می توانستیم از آن عبور کنیم باندازه يك فرسنگ و در بعضی از نقاط دو فرسنگ وسعت داشت. اگر از آنجا بطرف شمال می رفتیم وارد منطقه باطلای می شدیم و اگر بسوی جنوب می رفتیم باز قدم به منطقه باطلای می نهادیم.

نزدیک قلمه میرات زمین خشک وسعت بهم می رسانید اما بعد از آن قلمه باز در شمال و جنوب خط سیر ما باطلای نمایان میگردد و ما میباید بدون اینکه از راه خشک منحرف شویم خود را بمقصد برسانیم. پس از اینکه ما از جنگل خارج شدیم وضع حرکت قشون من تغییر کرد و ما با آرایش جنگی راه پیمودیم تا اینکه از دور قلمه میرات که بالای بلندی بود نمایان

شد من دستور اتراق دلدن وارد گاه جنگی بوجود آوردم یعنی اردو گاهی که اگر مورد حمله قرار بگیرد، سر بازارش بتوانند دفاع کنند. بعد از اینکه اردو گاه بوجود آمد، افسران را جمع کردم تا اینکه با آنها بحویم سر بازار خود را جمع کنند و برایشان صحبت نمایند افسران من درخیمه بزرگی که برای همین منظور برپا شده بود جمع شدند و من گفتم:

تا امروز مادر کشورهایی پیکار میکردیم که در آنجا پیل وجود نداشت و از این بعد در کشور، نبرد خواهیم کرد که یکی از اسلحه جنگی آنها پیل است شما همه، در کشور ایران پیل را دیده اید و میدانید جانوری است مثل جانوران علف خوار بدون اینکه شاخ گاو و سم اسب را داشته باشد اگر پیل، جانوری چون شیر و ببر و پلنگ بود، شاید شما حق میدادم که از آن متوحش باشید اما از یک حیوان علفخوار که شاخ و سم ندارد و شاخ نمیزند و لگد نمیندازد، نباید ترسید. به سر بازار خود بخوبی بفهمانید که پیل هیچ ندارد جز یک جثه بزرگ و حیوانی است که بایک ضربت شمشیر از پا در می آید و کافی است که بایک ضربت خرطومش را قطع یا مجروح کنید تا از پا در آید پس بازار خود بگوئید که پیل نمیتواند بکسی آسیب برساند مگر آنکه او را زیر پایهای خود بیاندازد یا دستهایش را بر سینه یا پشتش بگذارد. سر بازار شما میتواند خود را زیر شکم پیل برساند و بایک ضربت شمشیر یا نیزه شکمش را سوراخ کنند بدون اینکه از آن جانور کوچکترین آسیب ببینند. آنهایی که دارای قدرت هستند میتوانند بایک ضربت تیر زانوی فیل را بشکافند و همان یک ضربت فیل را از کار خواهد انداخت. سر بازار خود بفهمانید که اسب چون لگد میزند و جفتک می اندازد خطرناک تر از پیل. می باشد و گاو چون شاخ میزند خطرناکتر از پیل است نقاط حساس بدن فیل عبارت است از خرطوم و شکم و زانوهای آن جانور و ضربتی که بر یکی از این سه موضع وارد نیاید برای از پا انداختن پیل کافی است وقتی میبینید که پیل که یک برج یا هودچی بالای آنست بسوی شما می آید و عده ای کماندار در آن برج یا هودج هستند بدانید که خطر آن برای شما کمتر از آن است که ارا به ای پرا کماندار بسوی شما بیاید چون از کار انداختن ارا به کاری است دشوار اما از کار انداختن پیل آسان است بخصوص برای سر بازار روئین پوش ما.

سپس (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) را طرف خطاب قرار دادم و گفتم ای امیر، روی سخن با تو است و تو باید سر بازار قلابدار خود بگوئی که خود را برای نابود کردن پیل ها آماده کنند من تصور میکنم که یکی از بهترین موارد جهت بکار افتادن قلاب سر بازار تو این است که سر بازار قلابدار (غور) بجنگ پیل ها بروند و قلاب به طرف خرطوم یا زانوی فیل ها بیندازند. اگر قلاب آنها بخرطوم پیل بند شود و بایک حرکت سریع قسمتی از خرطوم جانور را قطع نمایند که پیل در همان لحظه زانو بر زمین میزند و اگر بتوانند با قلاب زانوی جانور را مجروح کنند باز فیل را از کار می اندازند.

بعد از این سفارش ها افسران را مرخص کردم. تا نزد سر بازار بروند و آنچه گفتم بر آنها فرو بخوانند و سر بازار بفهمانند که از پیل نباید ترسید.

آن شب در همان منطقه توقف کردیم و روز بعد بسوی قلعه (میرات) بحرکت درآمدیم. طلایه خبر داد که پیرامون قلعه کسی نیست ولی دروازه قلعه بسته است. راهنمایان گفتند کوتوال قلعه مردی است با اسم آلاش (بروزن بالاسر - مترجم) و از سر بازار قدیم می باشد که پس بعد از پدر در خدمت خانواده سلطنتی (خلج) یعنی سلسله سلاطین دهلی بوده اند.



قبل از این که من در صد جنگ بر آیم بفکر افتادم که نماینده‌ای نزد (آلاشر) کوتوال آن قلعه بفرستم و با او مذاکره کنم. بنماینده خود گفتم که به (آلاشر) بگو که تو پس از پدر در خدمت سلاطین (خلج) بودی و وظیفه تو وفاداری نسبت بآنها است لیکن (سلطان محمود) آخرین پادشاه خلج اینک اسیر (ملو اقبال) است و این مرد که بر تخت سلطنت دهلی نشسته من قصد دارم که بروم و او را مطیع خود کنم و اگر اطاعت نکرد از تخت بر زمینش بیندازم. تو اگر نسبت بخانواده خلج وفادار هستی نباید با مردی چون من که میروم دماغ (ملو اقبال) را بخواهیم پیکار کنی بلکه باید بمن راه بدهی که از این جا بگذرم و خود با سربازانت سپاه من ملحق شوی. من بتو قول میدهم که بعد از غلبه بر دهلی (سلطان محمود) را که اینک زندانی است بر تخت بنشانم. چون نمیدانم تا موقع تصرف دهلی از طرف من آن مرد زنده هست یا نه؛ و نیز نمیدانم که بعد از تصرف دهلی، صلاح کار، در نظر من چگونه خواهد شد.

ولی می‌توانم بتو قول بدهم که دماغ (ملو اقبال) را که تو دشمن او هستی (اگر بخانواده خلج وفادار باشی) بر خاک خواهم مالید. (آلاشر) بدون میانجیگری دیلماج، از بالای برج قلعه میراث بنماینده من گفت: وفاداری من به خانواده سلطنتی (خلج) دلیل بر این نمی‌شود که بیک دشمن خارجی راه بدهم که از این جا بدی برود و آنجا را تصرف نماید. جنگ (ملو اقبال) با سلطان محمود خلج جنگ دو برادر است و بهمین جهت بعد از این که (ملو اقبال) بر سلطان محمود غلبه کرد از کشتن وی خودداری نمود و او را در یک خانه جاداد و گفت که با وی با احترام رفتار کنند و اگر (ملو اقبال) سلطان محمود را چون برادر نمیدانست بقتلش میرسانید. اما تو یک دشمن خارجی هستی و آمده‌ای که هند را بتصرف درآوری و نمیدانی هند، اقلیمی است که هر کس برای تصرف آن آمد، در این کشور جان سپرد یا فرار نمود و چنان رفت که پشت سر را نگاه نکرد.

با این که پاسخ (آلاشر) کوتوال قلعه (میراث) منفی بود از جواب مردانه او که نشان میداد مردی، دلیر است خوشم آمد. اگر وی مردی جیون بود از دستاویز و عذری که من در دسترس وی نهادم استفاده میکرد و قلعه را تسلیم می‌نمود. اما چون شجاع بشمار می‌آمد از آن دستاویز استفاده نکرد و برای جنگ آماده شد.

از آن بپس، تکلیف ما مشخص شد و دانستیم که باید قلعه میراث را بکشاییم و بعد از تصرف آنجا برای بیفتیم. زیرا همانطور که بمن گفتند من نمیتوانستم آن قلعه را بدون این که گشوده شود در پشت سر بگذارم و راه دهلی را پیش بگیرم زیرا هنگام مراجعت از دهلی، فرمانده آن قلعه راه را بروی من می‌بست تا بتواند مرا نابود کند یا غنائمی را که با خود آورده‌ام بتصرف در آورد. آن روز قلعه را محاصره کردم. عده‌ای را مأمور تحقیق نمودم که اطراف را کاوش کنند و بفهمند که آیا قلعه (میراث) از زیر زمین راه بخارج دارد یا نه زیرا قسمتی از قلاع جنگی به وسیله دهلیزهای زیر زمینی به خارج مربوط هستند ولی بظاهر آن قلعه با خارج از زیر زمین راه نداشت.

قبل از اینکه به قلعه (میراث) برسم (ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) که با من بود گفت برای متواری کردن فیل ها از شتر استفاده کنیم و می‌گفت که فیل از بوی شتر نفرت دارد و وقتی شتر بآن نزدیک می‌شود، می‌گریزد. ولی پیرامون قلعه (میراث) فیل وجود نداشت تا برای گریزانیدن آن جانور از شتر استفاده کنیم و در قشون من هم شتر نبود. من نمی‌توانستم

در آن منطقه زیاد توقف کنم زیرا اگر توقف من در میرات بطول می‌انجامد فصل (برسات) که دوره نزول باران در هندوستان است فرامیرسید و ریزش باران، مانع از ادامه مسافرت و جنگ می‌شد و من مجبور بودم صبر کنم تا آن دوره منقضی شود.

قلعه (میرات) بطوری که گفتم بالای تپه بود و برای اینکه بتوانیم نقب بزیم و خود را بقاعده حصار قلعه برسانیم می‌باید از تپه صعود کنیم. ولی اطراف قلعه بالای حصار منجنیق وجود داشت و منجنیق اندازان سنگهای گران را بطرف سربازان ما پرتاب می‌کردند و از قاعده تپه هم نمی‌توانستیم نقب بزیم زیرا بدون فایده بود مزید براین که معمار من گفت در قاعده تپه سنگ وجود دارد و نمی‌توان در سنگ نقب زد. ناچار می‌باید از تپه بسالا برویم و خود را بجائی برسانیم که بتوان از آنجا نقب را آغاز کرد.

ولی هر دفعه که سربازان من می‌خواستند از تپه بالا بروند سنگهای گران پرتاب میشد و حتی سربازان روئین تن من قادر نبودند که از تپه صعود نمایند و خود را به پیرامون حصار برسانند زیرا سنگهای بزرگ آنها را بقتل میرسانید و منفرد و خفتان سربازان ضربت شدید سنگ را خنثی نمی‌کرد. مثل این بود که مدافعین قلعه (میرات) مدت چند سال سنگ جمع‌آوری کرده و در قلعه انباشته بودند زیرا هر چه سنگ پرتاب می‌کردند ذخیره آنها تمام نمی‌شد.

(ابدال - کلزائی) بمن گفت ای امیر تو اگر بخواهی از بالا نقب بزنی می‌باید برای سربازان خود سریناه بوجود بیاوری تا این که سنگهای گران آنها را بقتل نرساند و آنها هم میسر نمی‌شود مگر اینکه سربازان تو هنگام شب از تپه بالا بروند و اطراف قلعه خانه‌های محکم بسازند. من نظریه پادشاه (غور) را قبول کردم زیرا برای حفر نقب وسیله دیگری وجود نداشت. بدستور من سربازان مصالح بنائی را برای ساختن ابنیه متعدد فراهم کردند و ترتیب کار را طوری دادیم که خصم تصور نماید ما قصد داریم پیرامون قلعه برج‌های متعدد بنا کنیم و از برج‌ها برمدافین سنگ بیاریم و آنها را به تیر بیندیم.

بعد از این که مصالح ساختمان فراهم گردید سربازان من هنگام شب که خطر منجنیق ها کمتر بود مصالح مزبور را از چند جهت بی‌الای تپه منتقل کردند و شروع بساختن چند برج و چند خانه، پیرامون قلعه نمودند.

خانه‌ها برای این ساخته می‌شد که مدخل نقب بنظر مدافعین نرسد و برج‌ها برای فریب دادن خصم می‌ساختیم. اگر بساختن يك خانه اکتفا می‌شد خصم درمی‌یافت که مدخل نقب آنجاست. لذا اطراف قلعه چند خانه ساختیم که مدافعین نتوانند بفهمند که ما از کجا نقب می‌زنیم. سربازان ما تمام شب بکار مشغول می‌شدند و قبل از طلوع آفتاب از تپه مراجعت می‌کردند (آلاشر) کوتوال قلعه میرات روز اول که آثار بنائی را دید متوجه نشد که منظور ما چیست. ولی از روز دوم بی‌عده چون برج‌ها، قدری ارتفاع گرفته بود فکر کرد که ما قصد داریم برج بسازیم تا از آن راه قلعه را مورد حمله قرار دهیم. از آن پس هر روز (آلاشر) برج‌های ما را هدف منجنیق‌ها قرار میداد تا ویران نماید و گاهی سنگهای بزرگ ببرج اصابت میکرد و قسمتی از آنرا ویران می‌نمود. اما شب بعد، سربازان من، قسمتی را که ویران شده بود می‌ساختند و برج را مرتفع تر می‌کردند.

من مترصد بودم که (آلاشر) برای ویران کردن برج‌ها سربازان خود را از قلعه خارج کند و آنها را کلتک و دیلم، برج‌ها را ویران نمایند. اگر چنین می‌کرد من سربازان خود را

بجنگ سربازان وی می‌فرستادم اما (آلاشر) سربازان خود را از قلعه بیرون نفرستاد و معلوم بود که برجهای ما را از لحاظ جنگی بیفایده میدانند و فکر میکنند که ما نخواهیم توانست بوسیله آن برج‌ها به قلعه مسلط شویم .

من از شماره مدافعین اطلاع نداشتم ولی حدس می‌زدم که شماره سربازان (آلاشر) هشت تا ده هزار نفر است . قلعه (میرات) يك دژ جنگی محسوب میشد وزن و بجه در آنجا سکونت نداشتند و بهمین جهت مدافعین می‌توانستند با آزادی و فراغت بیشتر دفاع کنند . معمار من ( شیر بهرام مروزی) برای حفر دو نقب طرح افکنند تا اگر یکی از دو نقب‌ها به سنک برخورد نماید یا بعلت دیگر به قاعده دیوار قلعه نرسد نقب دیگر مفید واقع گردد . ( شیر بهرام مروزی) مردی است که اجدادش همه معمار بوده‌اند و علاوه بر اینکه معماری قابل می‌باشد يك مقنی لایق نیز هست و همین که زمین را مشاهده می‌کند می‌گوید که آیا آن زمین آب دارد یا نه ؟ من مقنی های متعدد را دیده‌ام که از روی علائم ظاهری زمین بوجود آب پی می‌برند ولی ( شیر بهرام مروزی ) بدون این که علائم ظاهری زمین ، وجود آب را آشکار کند می‌گوید که آیا زمین دارای آب هست یا نه ؟

حفر نقب های دوگانه در يك شب شروع شد و در همان موقع که حفر نقب می‌گردید ، ما شروع بساختن باروت نمودیم ما مقداری باروت داشتیم که در سیلاب تنگه خیبر مرطوب شد و از بین رفت . اما قبل از اینکه طرف هندوستان براه بیفتیم مصالح ساختمان باروت را برداشتیم تا در صورت ضرورت بتوان در هندوستان باروت ساخت .

بعد از این که نقب‌ها آغاز گردید سربازان من روزها نیز به حفاری ادامه میدادند . زیرا مدخل نقب‌ها در خانه بود و مدافعین نمیتوانستند مدخل دو نقب را مشاهده نمایند هر روز سربازان من خاک هائی را که از نقب خارج می‌شد در خانه‌ها می‌انباشند و هنگام شب ، سربازان دیگر آن خاک را به پائین تپه منتقل می‌کردند چون اگر خاک‌ها بالای تپه انباشته می‌شد (آلاشر) می‌فهمید که ما مشغول حفر نقب هستیم .

يك روز، در حالیکه من جنیق‌ها بطرف برج های ما سنک می‌باریدند من گفتم که بالای یکی از برج‌ها پرچم سفید برافرازند ، بر اثر افراشتن پرچم سفید، من جنیق‌ها از کار افتادند و من بالای آن برج رفتم و بانك زدم که می‌خواهم با (آلاشر) کوتوال قلعه صحبت کنم . (آلاشر) در حالی که خود بر سر ، و خفتان در بر داشت بالای حصار نشان شد و بانك زد من (آلاشر) هستم تو که هستی . گفتم من تیمور گورگین پادشاه ماوراءالنهر و ایران و بین‌النهرین می‌باشم . آلاشر پرسید چه می‌خواهی بگوئی؟ گفتم می‌خواهم با تو اتمام حجت کنم و بگویم دروازه های قلعه را باز کن و با سربازان خود تسلیم شو و من تورا یکی از سرداران خود خواهم کرد این اتمام حجت که با تو میکنم از بیم ادامه محاصره نیست زیرا من میدانم که این قلعه را بزودت بتصرف خود درخواهم آورد . اتمام حجت من برای اینست که فهمیده‌ام تو مردی هستی دلبر و يك مرد دلیر اگر زنده بماند بهتر از اینست که بقتل برسد .

اگر من با جنگ این قلعه را بتصرف در آورم چون خون سربازانم ریخته می‌شود میباید تورا بقتل برسانم لیکن هر گاه تو بدون جنگ و خونریزی تسلیم شوی چون خون سربازان من ریخته نمیشود تورا وارد قشون خود خواهم کرد و و دارای منصب خواهی شد .

آلش راه راه خندید و گفت اگر نخواهم خود و سربازانم را تسلیم کنم توجه خواهی کرد . گفتم بعد از این که قلمه را گشودم تو را در يك قفس آهنین جا خواهم داد و امر میکنم که آن قفس را در بالای يك تل هیزم بگذارند و سپس آتش بیفروزند و تو را زنده خواهم سوزانید . آلش خنده های دیگر کرد و گفت ای تیمور گورگین ما هندوان باید بعد از مرگ بسوزیم تا اینکه روان ما به (نیروانا) منتقل شود و کسی که زنده بسوزد در نیروانا مرتبه ای برتر از دیگران خواهد داشت. (توضیح - نیروانا بمقیده هندوان بهشت است و روان مرده بعد از این که سوخته شد به نیروانا منتقل می شود مشروط بر این که در این دنیا نیکو کار باشد - مارسل بریون)

گفتم این کلام آخر من بود و پس از این بین من و توقف شمشیر حجت خواهد کرد آنگاه از برج فرود آمدم و پرچم سفید را پائین آوردند. کار حفر نقب بطول انجامید . من از مروریام نگران بودم چون میدانستم فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است فرا خواهد رسید. عاقبت روزی (شیر بهرام مروزی) بمن اطلاع داد که یکی از نقب بزیر حصار رسیده و نقب دیگر بعد از دوروز بزیر حصار خواهد رسید. شیر بهرام مروزی بوسیله سربازان حفاارد و خزینه در زیر دیوار قلعه میرات بوجود آورد و سربازان من در آن خزینه ها باروت انباشتند. و فتیله نصب نمودند و انتهای فتیله را از نقب خارج کردند.

من در آغاز ماه محرم الحرام به قلمه میرات رسیدم و چهل و يك روز طول کشید تا ما توانستیم وسائل ویران کردن حصار را فراهم نمائیم و اسی در آن مدت، بپوسته سربازان خود را و ادار به ممارست میکردم و آنها را بتمرین جنگی و امیداشتم تا اینکه بر اثر خوردن و خوابیدن خام نشوند. یکی از تمرین های سربازان این بود که هر شب آنها را و امیداشتم که با سرعت از تپه بالا بروند زیرا در موقع حمله بقلمه میباید پیاده از تپه صعود نمایند و پیاده بقلمه حمله ور شوند و سربازان من چون سوار بودند، زیاد استعداد پیاده روی را نداشتند. آن تمرینها برای آمادگی سربازان مفید افتاد تا اینکه بامداد روز یازدهم ماه صفر سال ۸۰۱ بعد از هجرت پینمبر (ص) فرا رسید .

در آنروز، تمام سربازان من آماده برای حمله بقلمه بودند و قبل از اینکه بامداد طلوع کند خیلی هوا خنک شد و من با اینکه از نزدیک شدن فصل برسات بیم داشتم خنکی هوا را بفال نیک گرفتم چون سبب میشد که سربازان من در جنگ از گرما رنج نبرند. همین که هوا روشن شد و سیاهی شب از بین رفت اشاره کردم که فتیله ها را آتش بزنند. و آنهایی که فتیله ها آتش زده بودند با شتاب خود را از بالای تپه بیائین رسانیدند. و سربازان روئین تن من و سربازان قلاب انداز پادشاه غور که میباید پیشاپیش دیگران مبادرت بحمله نمایند برای تهاجم مهیا گردیدند .

یکمرتبه زمین، از بن خاک بلرزه درآمد و صدائی مانند صدای هزارها رعد برخاست و دیوار قلعه میرات در دو منطقه فرو ریخت. من میدانستم که خصم طوری از فر ریختن دیوار متوحش و متزلزل میشود که تا مدتی نمیدانده کند و باید از وحشت و حیرت او، برای غافلگیری استفاده کرد. بفرمان من سربازان زره پوش و قلاب انداز با يك نفس از تپه صعود نمودند و بدون این که منجنیق ها بکار بیفتد یاتیری بسوی آنها پرتاب شود و هنگامی که سربازان من وارد قلعه شدند

خشم هنوز از حیرت و وحشت بیرون نیامده بود و سربازان آلاش را بر ابرویم زیاد و دل از دست دادن دسته دسته تسلیم می‌شدند.

آلاش بعد از اینکه قلعه میرات مورد حمله قرار گرفت خواست که سربازانش را وادار به مقاومت کند ولی من برای اینکه در همان روز بجنگ میراب خاتمه بدهم قسمت اعظم سربازان خود را وارد جنگ کردم. آلاش نزدیک ظهر دستگیر شد و همان موقع جنگ خاتمه یافت و من سربازان آلاش را که اسیر شده بودند وادار کردم که جسد مقتولین را از قلعه خارج کنند. در قلعه میرات که يك در جنگی بود همه نوع ابزار برای نجاری و آهنگری و چیلان‌گری یافت میشد و من گفتم که با سرعت، با میله‌های آهنین يك قفس بسازند و قفس آماده گردید و آلاش را در قفس جادادند و نزد من آوردند.

مقابل من يك تل بزرگ از هیزم بوجود آمده بود و من گفتم ای مرد، با تو اتمام حجت کردم و گفتم اگر خون سربازان من ریخته شود تو را بعد از خاتمه جنگ زنده خواهم سوزانید و تو تصور نمودی تهدید من بی‌اساس است ولی اینك می‌بینی که در قفس محبوس هستی و لحظه‌ای دیگر قفس تو را روی این تل هیزم خواهند نهاد و هیزم را مشتعل خواهند نمود و تو خواهی سوخت. من منتظر بودم که آلاش را سرحام کند و از من درخواست کند که از زنده سوزانیدن وی منصرف شوم و بطرز دیگر او را بقتل برسانم. ولی او گفت ای تیمور گورگین بتو گفتم که ما هندوان ها قبت خواهیم سوخت و کسی که هنگام حیات بسوزد در نیروانا مرتبه‌ای برتر از دیگران خواهد داشت. در آن موقع بادی برخاست که برای افروختن آتش مفید بود و من گفتم قفس آهنین را روی تل هیزم بگذارند و آنرا مشتعل کنند.

آتش از پائین تل هیزم شروع شد ولی قبل از اینکه توسعه بهم رساند صدای رعد آسمانی بگوش رسید و ابری سیاه رنگ بقوه باد نزدیک گردید و همان موقع که آتش بجائی واصل شده بود که آلاش را می‌سوزانید رگباری شدید، سرگرفت و طوری آن رگبار شدت داشت که در مدتی کمتر از يك دقیقه آتش را یکلی خاموش کرد و من طوری مرطوب شدم که گوئی در بر که آب غوطه‌ور شده‌ام. پس از اینکه رگبار متوقف گردید گفتم که قفس آلاش را از بالای آتش خاموش شده فرود بیاورند و او را از قفس خارج نمایند زیرا فکر کردم خداوند، برای نجات آلاش از سوختن رگبار فرستاده است و من اگر او را می‌سوزانیدم برخلاف مشیت خداوند رفتار کرده بودم و گفتم وی را محبوس کنند.

من نمی‌توانستم قلعه (میرات) را بدون ساخلو بگذارم و بروم و میباید در آن نگهبان بگذارم تا این که (ملو اقبال) پادشاه (دهلی) بعد از رفتن من آن را اشغال نکند و مرمت ننماید و هنگام مراجعت من باعث زحمت نشود. این بود که عده‌ای از سربازان خود را در قلعه مزبور گذاشتم و امر کردم که از سکنه اطراف بیگاری بگیرند و قلعه را مرمت کنند که اگر مورد حمله قرار گرفتند قادر بمقاومت باشند و هنگامی که مرمت حصار قلعه شروع شد و عده‌ای که میباید در قلعه بمانند آذوقه و علیق در آن انباشتند براه افتادم.

راه ما در امتداد مشرق بود اما طلایه‌های من در شمال و جنوب نیز مراقب همه چیز بودند. گرچه در شمال و جنوب خط سیر ما منطقه باطلاقی وجود داشت ولی من از آن دو سوبکلی احساس امنیت نمی‌کردم و ممکن بود که خصم از شمال یا جنوب ما را مورد حمله قرار بدهد.

قبل از اینکه از قلعه ( میرات ) حرکت کنم ( قره خان ) که در سمرقند با دخترم ( زبیده ) عروسی کرده بود خود را بمن رسانید و اظهار کرد که عبدالله والی الملك سلطان ( کویته ) با و کمک و راهنمایی کرده و بدون کمک او، شاید نمی توانسته است خود را بمن برساند در اولین روز که ( قره خان ) بمن رسید نکته ای را بمن گفت که نه من متوجه آن شده بودم نه هیچ يك از سردارانم. نکته مزبور مربوط بود به خط سیر ما و ( قره خان ) می گفت چه شده که سراسر این منطقه جنگل های باطلاتی است ولی راهی که ما از آن میرویم خشک است یعنی جنگل دارد اما فاقد باطلات می باشد .

هیچ يك از ما نمی توانستیم بایراد ( قره خان ) جواب بدهیم و بگوئیم چرا در وسط يك منطقه وسیع جنگلی و باطلاتی، قسمتی که ما عبور می نمائیم خشک است . من گفتم که از سکنه محلی راجع بآن موضوع تحقیق کنند لیکن پس از این که از قلعه میرات حرکت کردیم تا مدت دو روز يك تن از سکنه محلی را ندیدیم و بهر قریه که می رسیدیم خالی از جمعیت بود و معلوم می شد که ساکنین آبادی ها از نزدیک شدن ما ترسیده ، خانه های خود را بجا نهاده گریخته اند . آبادی هایی که آن دو روز در راه ما وجود داشت خیلی کم بود در صورتی که قبل از رسیدن به قلعه ( میرات ) آبادی های زیاد میدیدم .

روز دوم بعد از حرکت قلعه ( میرات ) در يك منطقه که همچنان شمال و جنوب آن دارای جنگل های باطلاتی بود توقف کردیم . من بطوری که گفتم در شب هایی که روز بعد از آن باید بجنگم یا در سفرهائی که هنگام شب ممکن است مورد شیخون قرار بگیرم نمی توانم بخوابم .

در آن گونه شبها . هر نیم ساعت . یا يك چهارم ساعت ، يك مرتبه از خواب بیدار می شوم و گوش فرا میدهم و گاهی از خیمه خارج می گردم و در اردوگاه حرکت میکنم تا بدانم آیا اوضاع اردوگاه عادی است یا نه ؟ در سفره های جنگلی در کشور خصم هنگام شب اطراف اردوگاه من تاریک است ولی تگهبانان دارای آتش زنه های آماده هستند و همین که احساس خطر کردند مشعل ها را می افروزند تا این که بتوانند خصم را ببینند. آن شب هم مانند شب های دیگر، خواب من سبک و منقطع بود و در فواصل کوتاه از خواب بیدار میشدم و گوش فرا میدادم و بعد از این که در می یافتم که اردوگاه آرام است بخواب می رفتم . يك وقت حس کردم صدائی بگوشم می رسد . بدو تصور نمودم صدای رعد است و رگبار آغاز خواهد شد . اما بعد ، فهمیدم که آن صدا از زمین می آید نه از آسمان . برخاستم و خفتان را که بالای سرم بود پوشیدم و قبل از اینکه از خیمه خارج شوم هشدار زدند و اردوگاه بیدار شد .

وقتی من از خیمه خارج گردیدم مشاهده کردم که مشعل های اطراف اردوگاه روشن می شود و یقین حاصل کردم که مورد شیخون قرار گرفته ایم و بر من محقق شد قشونی که بما شیخون میزند از درون جنگل های باطلاتی خارج شده چون اگر از جای دیگر می آمد طلایه ما سربازان خصم را میدید . غوغای برخاستن سربازان در اردوگاه ، صدائی را که از زمین بگوشم می رسد تحت الشاع قرارداد و من اطراف را مینگریستم که بدانم خصم از کدام طرف مبادرت به حمله کرده ، اما در آن موقع از دور شنیدم که فریاد میزدند : . . . فیل . . . فیل . . .

(قره خان) فرمانده پاسداران اردوگام طوری برای رسیدن بمن دوید که وقتی بمن رسید نفسش قطع شده بود و گفت : ای امیر، يك عده فیل قصد داشتند بما حمله کنند و فریاد نگهبانان و روشنائی مشعل آنها را منحرف نمود و از شمال اردوگام عبور کردند اما کسی با فیلها نبود و در پشت هیچ يك از جانوران هودج یا برج دیده نمی شد و من بیروم بدقت تحقیق کنم و نتیجه را بتو خواهم گفت .

چون خبری از حمله خصم نشد من امر کردم سربازان بخوابند تا بتوانند در روز دیگر برام ادامه بدهند . آنشب تا صبح چند مرتبه ، صدائی را که گفتم ، از زمین شنیدم و بیدار شدم و نگهبانان بانگ زدند و هر یار معلوم گردید که دسته ای از فیلها حرکت می کنند . (قره خان) نزد من آمد و گفت ای امیر من از راهنمایان که هندی هستند تحقیق کردم و آنها میگویند که اینها فیلهای وحشی هستند و هر بار بطرف رودخانه می روند . دستور دادم که راهنمایان را نزد من بیاورند و از آنها پرسیدم مگر در جنگل با طلاقی آب نیست که فیلها برای نوشیدن آب ، بطرف رودخانه میروند . راهنمایان گفتند در جنگل آب فراوان است ولی رودخانه ندارد تا این که فیلها در آن شستشو و غسل کنند و عادت فیل وحشی این است که هر بامداد در آب رودخانه شستشو می نماید . من میدانستم که رودخانه ای در پیش داریم و روز دیگر به آن خواهیم رسید و شتاب داشتم که قبل از ریزش باران طولانی هندوستان از آن رودخانه بگذرم تا طنینان آب ، عبور ما را دشوار نکند . از ساعتی که در قلعه میرات رگبار نازل شد من منتظر باریدن باران دائمی بودم ولی اطلاع داشتم که فصل (برسات) یعنی فصل باران هندوستان هنوز نرسیده و خداوند آن رگبار را برای خاموش کردن آتشی که باید (آلاتر) کونوال را بسوزاند نازل کرد .

بامداد اردوگام برجیده شد و ما بره افتادیم و بعد از طی دو فرسنگ بیک قریه رسیدیم این بار . سکنه قریه فرار نکرده بودند و من بوسیله دیپلماسی از آنها راجع به فیلها سؤال کردم آنها بسوی آثار آتش و خاکستر که اطراف قریه بود اشاره نمودند و گفتند هر شب اطراف قریه آتش می افروزند تا فیلها هنگامی که بسوی رودخانه میروند از قریه عبور نمایند و خانه ها را ویران نکنند . گفتم آیا فیلها در تمام فصول برای غسل بسوی رودخانه میروند؟ سکنه بومی جواب مثبت دادند ولی گفتند شبهایی که باران می بارد، فیلهایی که در دوسوی رودخانه در جنگل بسر میبرند بطرف رودخانه نمیروند و باران آسمانی آنها را می نویسد و احتیاج به غسل کردن در رودخانه ندارند . پرسیدم منظور شما از دوسوی رودخانه چیست . سکنه بومی جواب دادند منظور ما فیلهایی است که آن طرف رودخانه، در راه قلعه (لونی) هستند (قره خان) گفت من می خواهم از شما بپرسم بچه دلیل در این کشور، همه جا جنگلی و با طلاقی است ولی این جا خشک می باشد . هندوئی جواب داد برای این که آمدورفت فیلها، اینجا را خشک کرده است مرد هندو چون آثار حیرت را در من و (قره خان) و دیگران که مستمع بودند مشاهده کرد گفت حیرت نکنید... در قدیم در این سرزمین بقدری فیل بود که رفت و آمد آنها برای رفتن برودخانه و مراجعت از آنجا، این منطقه را خشک کرد .

من گفتم این موضوع را باور نمیکنم زیرا قبل از این که ما به قلعه (میرات) برسیم دیدم که شمال و جنوب خط سیر ما با طلاقی است لیکن راهی که ما میرفتیم خشک بود و در آنجا فیل وجود نداشت یا ما ندیدیم .

(قره‌خان) گفت من باید بفهمم که برای چه در این جا سراسر کشور باطلاقی است و فقط این راه که ما از آن عبور می‌نمائیم خشک است و باطلاق در آن دیده نمی‌شود.

رودی که ما میباید از آن عبور کنیم با اسم رودخانه (لونی) خوانده می‌شد و وقتی کنار رودخانه رسیدیم من برای آزمایش چندتن از سواران را وارد رودخانه کردم و معلوم شد که آب رودخانه بقدری نیست که اسب‌ها را ببرد و اسب می‌تواند بدون این که شنا کند از رودخانه بگذرد. من در یک منطقه وسیع قشون خود را از آب گذرانیدم و قدم با آن طرف رودخانه گذاشتم و بعد از طی یک فرسنگ، بمناسبت مرا رسیدن شب اردوگاه بوجود آوردیم. چون از شب قبل، آزمایش بدست آوردیم بعد از این که نگهبانان گماشته شدند مشعل افروختیم تا فیل‌های اطراف، هنگامی که بسوی رودخانه می‌روند از اردوگاه عبور نمایند. از آغاز ثلث سوم شب، عبور فیل‌های وحشی شروع شد و دسته‌ای بسوی رودخانه می‌رفتند و دسته‌ای از آنجا مراجعت میکردند. من میدانستم که فیل جانوری است که نرم‌راه می‌رود و هنگام حرکت زمین را نمی‌لرزاند ولی فیل‌هایی که به طرف رودخانه می‌رفتند یا از آنجا مراجعت می‌کردند در موقع راه رفتن با حرکت یورتمه میدویدند و بهمین جهت از حرکت آنها صدائی چون رعد خفیف که از زمین بگوش برسد برمیخاست.

گاهی از دور صدای غرش فیل بگوش می‌رسید و غرش دیگر بآن جواب میداد ولی سربازان من می‌توانستند بخوابند و من بوسیله افسران بآنها گفتم که از فیل‌های وحشی که بما کاری ندارند نترسند. همین که آفتاب طلوع می‌کرد اثری از فیل‌ها و صدای آنها نبود و معلوم می‌شد که فیل وحشی هندوستان برای این که بتواند در طبیعت با امداد در رودخانه غسل کند شب زنده داری می‌نماید.

ما میباید خود را بقلمه لونی برسانیم و آن دومین قلعه از قلاع ثلاثه در راه دهلی بود. با امداد روز بعد بیش از اینکه حرکت کنیم (قره‌خان) نزد من آمد و گفت ای امیر، من دیشب، هنگامی که کله‌های فیل‌های را می‌دیدم فکر کردم که برای چه فیل‌ها در باطلاق فرو نمی‌روند و چرا دیگران وقتی وارد جنگل می‌شوند، در باطلاق فرو نمی‌روند. گفتم شاید فیل‌ها در جنگل نیستند. (قره‌خان) گفت تمام فیل‌هایی که هنگام شب می‌بینیم یا صدایشان را می‌شنویم از جنگل خارج می‌شوند و بسوی رودخانه می‌روند و جنگل، در شمال و جنوب ما باطلاقی است و فیل هم جانوری است سنگین جثه و باید در باطلاق فرو برد و اگر تو اجازه بدهی من قصد دارم امشب، فیل‌ها را تعقیب کنم و بفهمم برای چه فیل در باطلاق فرو نمی‌رود ولی انسان اگر وارد جنگل گردد در باطلاق فرو خواهد رفت. (قره‌خان) بعد از این که موافقت مرا برای تعقیب جانوران وحشی جلب کرد گفت من امشب چند دسته از سربازان را مأمور میکنم که فیل‌ها را تعقیب کنند و بفهمند که آنها بعد از این که غسل کردند از چه راه بجنگل بر می‌گردند. من سربازان می‌گویم در صورت امکان راه خروج فیل‌ها را هم از جنگل در نظر بگیرند و تصور میکنم که بتوانم به این راه بی‌برم. گفتم فایده‌اش چیست؟ (قره‌خان) گفت ای امیر، فایده‌اش این است که ما اگر بدانیم که فیل‌ها در جنگل از چه راهی عبور می‌نمایند که در باطلاق فرو نمی‌روند. ما نیز می‌توانیم از همان راه عبور کنیم و مجبور نباشیم دو قلعه (لونی) و (جو منه) را که در سر راه ما می‌باشد بگشائیم تا بتوانیم خود را بدلی برسانیم.



گفتم نظریه تو مفید است مشروط بر این که راه جانوران وحشی در جنگل کشف شود ولی بدان که مادر هر حال باید دو قلعه (لونی) و (جو منه) را بگشایم و تصرف کنیم . چون نمی توانیم این دو قلعه محکم را که هر دو دارای پادگان می باشد در عقب بگذاریم و عبور کنیم زیرا هنگام مراجعت این دو قلعه جلوی ما را خواهند گرفت و مانع از بازگشت ما خواهند گردید (قره خان) گفت اگر ما بتوانیم بفهمیم که فیلها از کدام راه میروند که گرفتار باطلاق نمی شوند می توانیم از همان راه به (دهلی) برویم و نیز از همان راه مراجعت نمائیم بدون اینکه مجبور باشیم از کنار قلاع (لونی) و (جو منه) عبور نمائیم .

گفته (قره خان) عقلانی بود و اگر ما در طرف شمال ، یا جنوب ، راهی می یافتیم که می توانستیم از جنگل عبور کنیم احتیاج نداشتیم هنگام رفتن و مراجعت از کنار قلاع (لونی) و (جو منه) بگذریم . به (قره خان) گفتم از سکنه محلی هم استفاده کند و براه نمایان محلی بگوید که اگر همت و دقت کنند پاداش خوب دریافت خواهند کرد . من مقداری پول به قره خان دادم که بمصرف دادن انعام و پاداش براه نمایان محلی برساند و قشون ما براه افتاد .

آن روز از چند قریه آباد گذشتیم و سکنه قرای مزبور، از ما بیم نداشتند چون من بطایفه ها سپرده بودم بمردم بفهمانند که ما با آنها کاری نداریم و فقط رهگذر هستیم و آنها نباید از بیم جان قرای خود راترک کنند و بروند و مادر بهای هر چه خریداری کنیم وجه می پردازیم . آن روز من در هر آبادی از سکنه محل، بوسیله دیلماج راجع به فیلها پرسش کردم که بدانم برای چه فیل که جانورانی سنگین جثه هستند در باطلاق فرو نمی روند. جوابی که من از سکنه محلی شنیدم این بود که فیل خدای (ویشنو) می باشد، و بهین جهت در باطلاق فرو نمی رود .

هندو هادارای سه خدا هستند و خدای دوم (ویشنو) نام دارد و بمعقیده آنان (ویشنو) بهر شکل در می آید و از جمله خود را بشکل فیل در می آورد و چون خدا می باشد در باطلاق فرو نمی رود. ولی انسان در باطلاق فرو می رود ولی معلوم است که من قبول نمی کردم که فیل به مناسب این که مظهر خدای (ویشنو) می باشد در باطلاق فرو نمی رود .

من از وضع دهلی اطلاع نداشتم ولی با اینکه سرعت میرفتیم که زودتر خود را بدلهلی برسانم میدانستم که در آنجا از نزدیک شدن من اطلاع دارند. آنچه بر من مجهول بود این که (ملو اقبال) پادشاه دهلی وقتی شنید که من نزدیک میشوم (سلطان محمود خلیج) موسوم به (سلطان محمود دوم) را که در حبس او بود آزاد کرد و از وی خواست که علیه من با او متحد شود. سلطان محمود دوم خلیج هم پیشنهاد ملو اقبال را پذیرفت و آن دو برای جلوگیری از من با یکدیگر متحد گردیدند .

میگویند که من چون مردی صحرا نشین هستم و عمر خود را در صحرا بسر برده ام مانند قبایل صحرا نشین که بیلاق و قشلاق میکنند با آبادی مغایر و مخالف می باشم و بهمین جهت وقتی بیک شهر میرسم آنرا ویران می نمایم زیرا نمیتوانم آبادی را ببینم. کسانی که این حرف را میزنند اگر شهر (کش) را که من ساخته ام و آماده کرده ام میدیدند نظریه شان نسبت بمن تنبیر می کرد و می فهمیدند مردی نیستم که شهرها را بی جهت فقط برای اینکه مغایر و مخالف با آبادی هستم ویران نمایم. من شهرهایی را ویران مینمایم که مقابل من مقاومت کنند و مرا وادارند که برای گشودن آن بلاذ متحمل هزینه شوم و عده ای از سربازان خود را بکشتن بدهم. آن گونه

شهرها را من طوری ویران میکنم که در روزگار آثری از آن باقی نماند و سکنه شهرها غیر از طبقات چهارگانه که شرح داده‌ام معدوم میکنم. ولی تا امروز اتفاق نیفتاده، که مبادرت به ویران کردن شهری که بمن تسلیم می‌شود بکنم و سکنه آن را معدوم نمایم.

قانون جنگ اینست شهری که مقاومت می‌کند بعد از اینکه گشوده شد باید ویران شود و مردم آن، معدوم شوند. این قانون را من وضع نکرده‌ام و جدمن چنگیز وضع نموده و میتوان گفت که خودوی هم واضع این قانون نبوده و قبل از او سایرین وضع کرده‌اند. ولی تردیدی وجود ندارد که سکنه شهر نشین از حیث دلیری مادون سکنه صحرا نشین می‌باشند. بمن ثابت شده که سکونت در شهر انسان را راحت طلب و تنبل میکند و خصائص سلحشوری را از بین میبرد. و بهمین جهت من از چهل سالگی تا امروز تمام عمر خود را در صحرا گذرانیده‌ام که مبادا سکونت در شهر مرا تن پرور و راحت طلب کند.

میگویند من چون مردی صحرا نشین هستم با فلاحت مغایر و مخالف میباشم و زارعین را که بمناسبت شغل خود مجبورند در یک نقطه (خواه قریه خواه شهر توطن نمایند) معدوم مینمایم اگر کسی به ما و راه النهر برود و اقداماتی را که من در آنجا برای توسعه فلاحت کرده‌ام ببیند در مییابد که من با فلاحت منایر و مخالف نمی‌باشم. لیکن باز تردیدی وجود ندارد که از نظر من، زارع از لحاظ سلحشوری مادون صحرا نشین است زیرا زارع چون بمناسبت شغل خود مجبور میشود در یک نقطه سکونت نماید، خصائص دلیری و جنگاوری را از دست میدهد لیکن من هرگز زارعین را بمناسبت اینکه زارع بوده‌اند معدوم نکرده‌ام.

از روزی که راه دهلی را پیش گرفتم با فسران خود سردم که بسر بازانم بگویند که مزاحم سکنه محل نشوند و بروستائیان کاری نداشته باشند و آنها را بحال خود بگذارند که طبق رسم و اعتقاد خود زندگی نمایند اما در هر نقطه که روستائیان هندو بمادستبرد زدند دستور نابود کردن تمام آنها را صادر کردم و در یک قریه حتی یک تن هم زنده نماند. من اینطور عمل میکردم تا هندوها بدانند که اگر مطیع باشند آزار من به آنها نخواهد رسید. اما اگر مقاومت کنند و دستبرد بزنند، نابود خواهند شد.

در بامداد روزی که میباید به قلعه (لونی) برسیم قره خان نزد من آمد و گفت یکی از راهبائی را که معبر فیلان میباشد و از وسط باطلاق می‌گذرد پیدا کردیم. قره خان گفت کسانی که من مأمور تعقیب فیلهای وحشی کرده بودم توانستند بفهمند که فیلهای از یک راه خشک که از جنوب قلعه لونی می‌گذرد و از مشرق آن سردر می‌آورد عبور میکنند و تو اگر قشون خود را از آن راه بگذرانی مجبور نخواهی شد که قلعه لونی را بتصرف درآوری و میتوانی از آن راه بروی و در موقع مراجعت از آن راه برگردی. گفتم این راه از کجا عبور میکند؟ قره خان گفت راهی است خشک که از وسط باطلاق عبور مینماید و عرض آن از بیست و پنج تا سی ذرع است گفتم آیا تو خود راه را دیده‌ای؟ قره خان گفت من خود ندیدم ولی کسانی را که فرستادم آنها دیده‌اند. گفتم اظهارات آنها مود اعتماد نیست زیرا فرمانده جنگی نیستند و از مقتضیات عبور قشون اطلاع ندارند. تو خود برو، و آن راه را ببین و بفهم که آیا برای عبور ما مناسب هست یا نه؟ اگر چنین راه خشک در وسط باطلاق وجود داشته باشد، بعید است که هندوها از وجودش بی اطلاع باشند و هنگام دیدن راه، مواظب باش که هندوها با را بکمین گاه نکشاند.

فره‌خان برای تحقیق رفت و من فرخان حرکت قشون را بطرف قلعه لونی صادر نمودم من میدانستم آن راه چه وجود داشته، چه نداشته باشد ما باید قلعه لونی را محاصره کنیم. اگر راه عبور فیلها برای قشون ما مساعد باشد، محاصره قلعه لونی ضروری است و ما باید آن قلعه را بکشائیم تا بتوانیم از آن منطقه بگذریم. اگر راه عبور فیلها برای عبور قشون ما مساعد نباشد باز ما باید قلعه لونی را مورد محاصره قرار دهیم تا بتوانیم خصم را گول بزنیم و او تصور نماید ما قصد گشودن قلعه را داریم و از عبور ما از راه فیلها معانعت ننماید. زیرا نمی‌توانستیم قبول کنیم که آن راه وجود داشته باشد و اهل محل آنرا ندانند.

وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید، قلعه لونی نمایان گردید. قلعه مزبور هم مثل قلعه میراث بر بالای تپه بنا شده بود و ما باید قسمتی از وقت خود را صرف تصرف آن نمائیم و تا میخواستیم قلعه را بتصرف در آوریم فصل باران فرامیرسید و ما را مجبور بیکرد که دست از ادامه جنگ بکشیم تا موقعی که باران قطع گردد. من منتظر بودم که از طرف سکنه قلعه لونی برای جلوگیری از ما اقدامی بشود ولی اقدامی نشد و ما بیسای تپه‌ای که قلعه بالای آن بود رسیدیم و از پائین تپه قلعه را مورد محاصره قرار دادیم.

وضع قلعه (لونی) از حیث بنا شبیه بود به قلعه (میراث) و معلوم می‌شد که هر دو قلعه را يك نفر ساخته یا هر دو از روی يك نقشه بنا گردیده است. برج‌های قلعه را طوری ساخته بودند که اگر مهاجم می‌خواست از آن‌ها بالا برود روی او از سوراخ‌هایی که در برج قرار داشت سنگ می‌باریدند و می‌توانستند چیزهای دیگر مثل آب‌جوش یا روغن داغ یا سرب مذاب بریزند. سوراخ‌های مزبور، بطوری که بعد متوجه شدم در سراسر حصار قلعه بود و در همه جا، مدافعین می‌توانستند روی مهاجمین سنگ بیارند یا آب‌جوش بریزند بدون اینکه خود را نشان بدهند.

من اگر می‌خواستیم آن قلعه را بوسیله باروت ویران نمایم باز مدتی طول میکشید تا این که بتوانم بعد از حفر نقب بیای حصار برسم و در آنجا باروت را منفجر کنم. بعد از ظهر آن روز وقتی قلعه (لونی) از پای تپه مورد محاصره قرار گرفت (قره‌خان) بمن ملحق شد و گفت ای امیر، راهی که از وسط باطلاق می‌گذرد برای عبور قشون مناسب است و می‌توان از آن گذشت و من آن راه را دیدم و مشاهده کردم که مدوان در آن نیستند و مثل این که از وجود آن راه اطلاع ندارند.

گفتم قسمتی از قشون من به رهبری قره‌خان از آن راه عبور نماید و خود را بآن طرف قلعه (لونی) یعنی به مشرق آن برساند بدون این که خویش را بدیده بان‌های خصم که بی‌شک بالای برجها هستند نشان بدهد. به (قره‌خان) گفتم بعد از این که اولین قسمت از سواران من از آن راه عبور کردند نه فقط مبداء و منتهای راه را باید تحت نظارت داشته باشد بلکه در سراسر راه نگهبان بگمارد که ما غافلگیر نشویم. (قره‌خان) گفت بهمان ترتیب عمل خواهد کرد و در آن راه طلایه و عقب‌دار تعیین خواهد نمود.

آن روز ما موفق نشدیم که قسمتی از قشون خود را از راه فیلان عبور بدهیم و بطرف دیگر قلعه (لونی) برسانیم. شب هم تا صبح صدای فیلان شنیده می‌شد و جانوران مزبور، از آن راه با از راهی دیگر که ما کشف نکرده بودیم رفت و آمد می‌کردند. بعد از این که روزمید (قره‌خان) اولین قسمت از سواران ما را از راهی که معبر فیلها بود عبور داد و بمشرف قلعه (لونی) رسانید. از آن پس قسمت‌های دیگر از قشون من از آن راه گذشتند و خود را بمشرف قلعه رسانیدند. انتقال قسمت‌های مختلف طوری صورت گرفت که خصم متوجه نگردید که ما مشغول منتقل شدن بقسمت دیگر از راه هستیم. زیرا نیروئی که قلعه را محاصره کرده بود بظاهر تکان نمی‌خورد و تدارک همان نیروی مزبور نشان میداد که سربازان من قصد دارند از تپه صعود کنند و خود را بیای حصار برسانند و با محصورین بجنگند.

تا غروب آفتاب، دوسوم از سواران من از راه فیلان عبور کردند و بعد از این که شب فرا رسید و گزارش (قره خان) را در خصوص عبور سواران شنیدم مصمم شدم که خود با سربازانی که قلعه را محاصره کرده بودند از آن راه برویم و فقط معدودی از سربازان با چادرهای افراخته بسیار، در پیرامون قلعه بگذارم تا محصورین تصور نمایند که من با مجموع قشون خود قلعه را محاصره کرده‌ام.

بعد از فرود آمدن شب (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) عده‌ای از سربازان خود را انتخاب کرد که اگر در راه با طلاقی بر حسب اتفاق مورد تعرض فیلان قرار گرفتیم آن جانوران را مأموم نمایند و راه را بروی ما بکشایند. عادت فیلان این بود که از نیمه شب بعد، بسوی رودخانه بحرکت درمی‌آمدند و لذا ما فرصت داشتیم که تا نیمه شب، از آن راه بگذریم و خود را بمشرق قلعه (لونی) برسانیم. افراد مطلع می‌گفتند که امید است که ما قبل از نیمه شب در آن راه با فیلان برخورد نماییم مگر چون احتمال برخورد با جانوران در بین بود سربازان (ابدال کلزائی) مأمور شدند که جلو بروند و فیل‌ها را (اگر در سر راه ما پدیدار گردیدند) برگردانند یا بقتل برسانند. ای که سرگذشت مرا می‌خوانی، ممکن است فکر کنی که من که می‌خواستم قلعه لونی را دور بزنم و قشون خود را از آن بگذرانم چرا از راه عادی نرفتم و راه با طلاق را برای عبور قشون خود انتخاب نمودم؟

دو چیز مرا وادار کرد که از راه با طلاق عبور کنم. یکی این که در آن طرف قلعه (لونی) راه عادی طوری باریک می‌شد که چون یک تنگه می‌گردید و من میدانستم که خصم دو طرف آن راه را گرفته و قشون من برای عبور از آن راه باریک می‌باید متحمل تلفات سنگین شود دوم اینکه نمی‌گذاشتم خصم متوجه گردد که قلعه را دور زده از آن گذشته‌ام و بهتر آن بود که تصور نماید من با مجموع قشون خود قلعه لونی را محاصره کرده‌ام.

بعد از فرود آمدن تاریکی پسر (سعدوقاص) را که در آن تاریخ کوچکترین پسر من بود و تا این جا از وی نام نبرده‌ام احضار کردم و با او که هیجده سال از عمرش می‌گذشت گفتم: تو فرمانده قشونی هستی که در این جا باقی میماند و قلعه لونی را در محاصره خواهد داشت تا این که خبر من بتو برسد. ممکن است تا موقمی که من از دهلی مراجعت میکنم تو قلعه (لونی) را تحت محاصره داشته باشی و ممکن است سه روز دیگر برای تو پیغام بفرستم که دست از محاصره بردار و بمن ملحق شو. دستور کلی که برای تو صادر میکنم این است که تا روزی که خبر من بتو نرسیده تو باید این قلعه را تحت محاصره داشته باشی. من (شیر بهرام مروزی) معمار را با خود میبرم زیرا وی وجودش برای من ضرورت دارد ولی دو نفر از شاگردانش را برای تومی‌گذارم و پنج بار باروت هم بتو میدهم که برای ویران کردن حصار قلعه، مورد استفاده قرار بدهی. امیدوارم که شاگردان (شیر بهرام مروزی) با اندازه استاد خود لیاقت داشته باشند و بتوانند لااقل یک نقب حفر کنند که بزیر حصار قلعه برسد و تو بتوانی حصار را بوسیله احتراق باروت فرو بریزی اگر نتوانستی. متأسف نباش و من تورا مورد مذمت قرار نخواهم داد. اما اگر موفق نشوی ریختن حصار قلعه شدی باید بتوانی قلعه لونی را بکشائی و اگر بعد از ویران شدن حصار، از عهد تو صرف این قلعه بر نیائی من تورا نخواهم بخشود و وصول خبر کشته شدن تو در جنگل مرا ملول نخواهد کرد اما اگر بشنوی که بعد از ویران شدن حصار تو نتوانسته‌ای این قلعه را بتصرف در آوری اندوهگین خواهم گردید.

(سعدوقاص) گفت ای امیر، مطمئن باش طوری رفتار خواهم کرد که از مردی که پسر تو- می‌باشد انتظار دارند.

گفتم کسانی که در این قلعه هستند ممکن است هنگام روز از ناله خارج شوند و بتو حمله کنند یا شبی خون بزنند و تو باید روز و شب، برای پیکار با آنها آماده باشی. غیر از سربازانی که

در این قلعه هستند ممکن است سربازان دیگر از راه برسند و بتوجه و برگردند و تو باید برای جنگ با آنها نیز آماده باشی .

(سعدوقاص) گفت اگر از آسمان هم قشون بر زمین بیاید من برای جنگ با آنها آماده می باشم .  
گفتم قشونی که توداری زیاد نیست اما یک سپاه زبده و جنگی می باشد و من عده ای از بهترین و ورزیده ترین سواران خود را بتوداده ام که در جنگ بتوانند کار از پیش ببرند . وقتی اسب مرا آوردند تا سوار شوم و براه بیفتم تو گوئی هاتفی د گوتم آواز داد که تو دیگر سرت سعد و قاص را نخواهی دید . قلبم از آن احساس مکدر شد زیرا (سعد و قاص) کوچک ترین پسر من بود ، و کوچکترین فرزند ، عزیزتر از دیگران می شود . اما اندوه خیود را بروی خویش نیاوردم و بر پشت اسب جستم و براه افتادم . افسران من فهمیدند که من چرا (سعد و قاص) را برای فرماندهی قشونی که در آنجا باقی میماند انتخاب کرده ام و دریافتم که تلاقه آنها نسبت بمن بیشتر گردید . آنها دانستند که من برای کشته شدن ، پسر خود را انتخاب کردم نه یکی از افسران را و متوجه شدند که حاضرم فرزند خود را نیز در جنگ قربانی نمایم .

مادر تاریکی از راهی که از وسط باطلاق میگذشت براه افتادیم . مادر آن راه بدون مشعل حرکت میکردیم چون هر گاه برای راه پیمائی مشعل می افروختیم دیده بان های قلعه (لونی) می فهمیدند کسانی از باطلاق عبور می کنند . عبور از آن راه بدون مشعل خطرناک بود و اگر از راه منحرف می شدیم در باطلاق فرو می رفتیم و من از صدای سم اسبها متوجه شدم راهی که از آن میگذرم باید سنگ باشد و برخلاف آنچه گفتند آن راه ، از رفت و آمد فیلان احداث نشده بود و عقل باور نمی کرد که در باطلاق ، که جانوران در آن فرو میروند راهی از رفت و آمد آنها بوجود بیاید .

با این که تاریک بود و راه ما زیاد بهیمن نداشت میباید با سرعت از آن بگذریم تا بتوانیم قبل از طلوع صبح تمام قشون را از آن بگذرانیم عبور دادن یک قشون بزرگ از یک راه تنگ ، در تاریکی شب ، با توجه باین که طرفین راه باطلاق است کاری است دشوار ولی (قره خان) در حاشیه باطلاق نگهبان گذاشته بود تا این که سواران ما منحرف نشوند و در باطلاق فرو نروند . تا آنجا که امکان داشت ما سرعت از آن راه عبور کردیم و من بعد از این که از باطلاق گذشتیم و وارد شاهراه شدیم ، توقف نمودم تا این که به سربازان خود بگویم که با حرکت یورتمه از شاهراه بگذرند و راه را برای کسانی که از عقب می آیند بکشایند .

در بین الطلوعین قشون من کلی از باطلاق گذشت و در شاهراه بسوی منطقه ای که سومین قلعه بزرگ با سم جومیه (بروزن جمعه - مترجم) در آن قرار داشت به حرکت درآمد . با این که من برای استتار قشون خود خیالی دقت کردم پس از این که روز دمید و هوا روشن شد دیده بان های قلعه (لونی) حرکت قشون مرا در امتداد منطقه ای که قلعه (جومیه) در آن بود دیدند . واضح است که من در آن موقع از این موضوع مستحضر نبودم و نمیدانستم که حرکت قشون ما بچشم دیده بانان قلعه رسیده است و بعد از خاتمه جنگ (دهلی) از این واقعه مطلع گردیدم .

کوئوال قلعه (لونی) تصور کرد که محاصره خاتمه یافته و من تصمیم گرفته ام که آن قلعه را بگذارم و بگذرم . ولی بعد از این که هوا به خوبی روشن شد مشاهده نمود که هنوز قسمتی از قشون ما اطراف قلعه است . کوئوال قلعه (لونی) یک شب بعد از حرکت من ، موفق گردید که عده ای از مردان خود را برای دستبرد باردوگه پسر من (سعد و قاص) بفرستد و آنان دو نفر از نگهبانان پسر من را ربورند و به قلعه بردند و در آنجا برای کسب اطلاع مورد شکنجه قرار دادند . با این که نگهبانان من زور مردانی دلیر بودند بر اثر شکنجه مجبور شدند که راز ما را بروز دهند و گفتند که من با قشون خود بسوی قلعه (جومیه) رفته ام و پسر من (سعد و قاص) با معدودی سرباز قلعه (لونی) را محاصره کرده ، قصد دارد آنرا بتصرف در آورد . و همان روز که من از قلعه (لونی) دور شدم پسر سعد و قاص شاگردان (شیر بهرام مزوزی) را مأمور کرد که برای تصرف قلعه شروع به حفر

نقب کنند و نگهبانانی که مورد شکنجه قرار گرفتند این موضوع را هم به کوتوال گفتند  
کوتوال بعد از این که اطمینان حاصل کرد که شماره سربازان پسر در اطراف قلعه زیاد  
نیست در صدد برآمد که بایک دستبرد بزرگ، قشون (سعدوقاص) را از بین ببرد. اسم کوتوال قلعه  
(لونی) (کارتار) بود و من در سرگذشت خود بیشتر راجع باوصحبت خواهم نمود .  
(کلمه) (کارتار) در زبان قدیم هندی یعنی زیان سنگریت به معنای جنگاور است. - سارسل -  
بریون) .

از ساعتی که سابقله (لونی) نزدیک شدیم، بدون اینکه من متوجه شوم (کارنا) کوتوال  
قلعه (لونی) بوسیله علائم باهندوها در خارج از قلعه مربوط بود و هندوان علائم وی را دریافت می  
کردند و بدو علامت میدادند . (کارنا) برای محوقشون من نقشه ای طرح کرده بود که هزیمت ما  
نگذاشت که وی نقشه خود را در مورد سپاه من بموقع اجرا بگذارد و آن را در مورد قشون کوچک  
(سعدوقاص) بموقع اجرا گذاشت. بعد از دستبرد که قلمکیان سپاه پسر زدند ، (سعدوقاص)  
امر کرد که هنگام شب، در اردوگاه، آتش و مشعل افروخته نشود تا این که سربازان خصم ما را  
نبینند. اگر من هم بودم همان دستور را صادر میکردم تا این که سربازانی که از قلعه برای دستبرد  
می آیند نتوانند ملارد اردوگاه ببینند .

از این بالاتر، اگر من در پیرامون قلعه (لونی) بودم ممکن بود که بر من آن برسد که پسر  
سعدوقاص رسید گواین که در هر جگه، عزم من این است که آنقدر پیکار کنم که کشته شوم و زنده  
بدهت خصم اسپر نگردم. در شب سوم بعد از اینکه من از قلعه (لونی) گذشتم نزدیک نیمه شب یک  
خوغای هول انگیز سربازان (سعدوقاص) و پسر مرا از خواب بیدار کرد. مثل این بود که هزارها کوس  
و سنج را بصدا در آورده اند و خوغای مزبور که برای رم دادن فیلهای وحشی تولید شده بود یک گله  
از آن جانوران منحرف کرد و فیل های وحشت زده سراسیمه وارد اردوگاه سعدوقاص شدند و هر چه  
در سر راه آنها بود از چادر و سرباز حتی اسبها لگدمال کردند و اسب های افسار گسیخته  
در اردوگاه پسر سرگشته بهر طرف میدویدند و مزید اغتشاش میکردیدند.

همین که فیلها از اردوگاه (سعدوقاص) گذشتند که از طرف دیگر بگریزند خوغائی که  
آنها را دم داده بود خاموش شد و در عوض خوغائی دیگر، از نقطه مقابل برخاست و پنداری هزارها  
کوس و سنج از آن طرف بصدا درآمد. فیلها که مواجه بان صداهای مخوف شدند باز وحشت کردند  
و از راهی که رفته بودند برگشتند و مرتبه ای دیگر، از اردوگاه منشوش و درهم ریخته عبور نمودند  
دومین عبور فیلها از اردوگاه طوری رشته نظم را پاره کرد که دیگر هیچکس نمیدانست چه باید  
بکند و در همان موقع که بی نظمی در اردوگاه (سعدوقاص) به منتها درجه رسیده بود سربازان  
(کارتار) که با مشعل از قلعه خارج شده بودند سربازان پسر شبیخون زدند.

وقتی شبیخون شروع شد صدای کوس و سنج خاموش گردید و فیل های وحشی رفتند. هیچ  
فرمانده جنگی نیست که گرفتاریک چنان بی نظمی بشود و بتواند در اندک مدت، قشون خود را برای  
جنگ بیاراید. وقتی که یک اردوگاه گرفتار آن اغتشاش شد هیچ افسر سربازان خود را پیدا نمیکند  
و هیچ سرباز نمیداند که فوج او کجاست و مدتی وقت لازم است که سربازان بتوانند به افسران خود  
ملحق شوند و افسران سربازان را پیدا نمایند.

یک فرمانده جنگی باید هنگامی که نزدیک خصم است، متوجه باشد که گرفتار آن غائله

نگردد و قبل از خوابیدن پیش بینی هر گونه واقعه را بنماید و اگر آن فائله پیش آمد، نمیتوان بفوریت اردو گاه را جمع کرد و صفوف جنگی آراست. پسر من (سعدوقاص) با این که جوانی دلیر بود نتوانست اردو گاه را جمع نماید و صفوف سربازان خود را بیاراید و حمله سربازان (کارتار) شروع شد. (کارتار) چون نگهبانان سعدوقاص را مورد تحقیق قرار داده بود میدانست که خیمه پسر در کجاست و عده ای از سربازان خود را که زره بر تن و مغز بر سر داشتند مأمور کرد که پسر را دستگیر نمایند. (سعدوقاص) که چپ بود یعنی بادیست چپ می جنگید و می نوشت (ولی نمیتوانست دست راست خود را مثل من بکار اندازد) با این که پیش از بیست تن از سربازان خصم را مقابل خود یافت تسلیم نشد و آنقدر جنگید تا این که چند زخم از جمله یک زخم شدید که بر دست چپش وارد آمده بود او را از کار انداخت و بر زمین افتاد سربازان دشمن او را گرفتند و بسوی قلعه بردند و (کارتار) پس از این که دانست پسر را اسیر کرده امر کرد نداد دهند که (سعدوقاص) فرمانده سپاه اسیر گردیده و ادامه مقاومت سربازان مابدون فایده است ولی سربازان پسر که از زبان هندی چیزی نمی فهمیدند در اردو گاه مغشوش بچنگ ادامه میدادند.

(کارتار) دریافت که سربازان (سعدوقاص) زبان هندی را نمی فهمند و مطلع نشده اند که فرمانده سپاه آنها دستگیر شده است. این بود که عده ای از اسیران ما را وادار کرد که بزبان خودمان فریاد بزنند که سعدوقاص دستگیر شد در قلعه محبوس است. فریادهای آنان اثر کرد و سربازان پسر سست شدند.

در آن شب بعد از اینکه شبیخون خصم شروع شد، عده ای از سربازان (سعدوقاص) در تاریکی متواری گردیدند و بعضی از آنها در باطلاق فرورفتند و صدای آنها تاروز دیگر بگوش می رسید که کمک می خواستند و استمداد می کردند تا آنان را از باطلاق نجات بدهند اما کسی برای نجات آنها اقدام نکرد و باطلاق آنها را در خود فرو برد و پس از این که قدری از آفتاب بالا آمد دیگر کسی صدای آنها را نشنید. من بطوری که گفتم بعد از مراجعت از دهلی بر اثر تحقیقاتی که در منطقه (لوی) کردم از این وقایع مطلع شدم و دانستم که در آن شب تمام سربازان (سعدوقاص) بقتل رسیدند یا متواری شدند و آنگاه بچنگ هندوها افتادند و معدوم گردیدند جمعی از آنان از جمله پسر (سعدوقاص) هم باسارت درآمدند.

روز بعد (کارتار) پسر مجروح مرا احضار کرد و باو گفت برای پدرت (امیر تیمور) نامه بنویس و از او بخواه که قشون خود را برگرداند و از این کشور خارج و شود و گرنه تو بقتل خواهی رسید (سعدوقاص) جواب داد مگر نمی بینی که دست من از کار افتاده و من نمی توانم با این دست نامه بنویسم. (کارتار) گفت دست راست تو سالم است و تو قادر بنوشتن نامه هستی. (سعدوقاص) گفت من چپ هستم و نمی توانم بادیست راست نامه بنویسم (کارتار) گفت دروغ میگوئی تو نمیتوانی نامه بنویسی (سعدوقاص) گفت تهمت دروغ بمن زن پسر (امیر تیمور گورکین) پادشاه نیمی از جهان دروغ نمی گوید (کارتار) بوسیله دیلماج گفت تو یک نشانی مخصوص بده تا پدرت بداند که نامه از طرف تو نوشته شده و من می گویم که دیگری نامه را بنویسد. (سعدوقاص) گفت بفرض این که من یک نشانی مخصوص دادم و تو نامه ای از طرف من برای پدرم نوشتی آیا تصور میکنی که پدرم قشون خود را از این برگرداند (کارتار) گفت مگر پدرت تو را دوست ندارد (سعدوقاص) جواب داد اگر من بقتل برسم اولین پسر لونیستم که کشته می شوم و قبل از من پسر دیگری که بزرگتر از من بود کشته شد. (کارتار) پرسید

در کجا بقتل رسیدی؟ (سعدوقاص) جواب داد در کشور فارس.

(کارتار) گفت آیا تو یقین داری که اگر بیدرت نامه‌ای بنویسی و از او بخواهی که برای حفظ جان تو قشون خود را از این کشور برگرداند و در خواست ترا اجابت نخواهد کرد. (سعدوقاص) گفت در این قسمت تردیدی ندارم و پدرم کسی نیست که برای حفظ جان پسرش قشون خود را از هندوستان برگرداند.

(کارتار) گفت پس من هم برای مرتبه دوم پندرت را بجزای پسرش خواهم نشانید. (سعدوقاص) گفت ای (کارتار) مرا بقتل نرسان (کارتار) گفت من باید تو را بقتل برسانم تا انتقام کسانی که در قله (میرات) بدست پدرت کشته شده اند گرفته شود.

(سعدوقاص) گفت ای کارتار بخود رحم کن و مرا بقتل نرسان. (کارتار) پرسید چگونه بخود رحم کنم. (سعدوقاص) گفت تو اگر مرزنده نگاه داری وسیله‌ای خواهی داشت که با پدرم آشتی کنی و روزی که بر تو غلبه کرد از قتل تو و خویشاوندانت صرف نظر خواهد نمود و شاید بتو مرتبه و منصبی بزرگتر از آنچه امروز داری بدهد. (کارتار) گفت من خواهان مرتبه و منصبی که دشمن بمن بدهد نیستم پسرم گفت آیا خواهان جان خود هم نمی باشی؟ (کارتار) گفت جان من تا روزی که در این قله هستم محفوظ است. پسرم گفت (آلاشر) کوتوال قله (میرات) نیز همین حرف را میزد ولی دستگیر شد و پدرم از روی جوانمردی از قتل وی صرف نظر کرد. کارتار گفت جوانمردی پدرت را برخ من نکش.. باران (آلاشر) را نجات داد نه جوان مردی امیر تیمور. (سعدوقاص) گفت بعد از فرود آمدن باران و خاموش شدن آتش، پدرم می توانست آلاشر را بقتل برساند اما او را نگشت و تو هم از قتل من صرف نظر کن تا روزی که بدست پدرم میاقتی از قتل تو صرف نظر نماید. کارتار گفت من بدست پدرت نخواهم افتاد و چون اطمینان دارم که که اسپروی نخواهم شد تو را بقتل خواهم رسانید. پسرم سربلند کرد تا گلوی او برجستگی پیدا کند و گفت پس زود تر سر مرا از تن جدا کنید.

(کارتار) گفت من سرت را از تن جدا نمی کنم چون نمی خواهم سرت از تن جدا شود. پسرم گفت پس چگونه مرا به قتل میرسانی (کارتار) گفت سینه ات را میشکافم و قلبت را از سینه بیرون می آورم. پسرم گفت (کارتار) مرا زجر کش نکن. (کارتار) گفت من قصد ندارم تو را زجر کش کنم بلکه قصدم این است که سرتو از بدن جدا نشود تا این که بعد از مرگ بتوانیم پوست تو را از گاه آکنده کنیم و در آن موقع سرت به تنه چسبیده باشد و جلادان این جا، طوری در پوست کندن مهارت دارند که وقتی پوست مرده از گاه انباشته و دوخته می شود کسی نمی تواند تشخیص بدهد که يك مرده می باشد و تصور می نمایند مردی خوابیده است.

آنوقت کوتوال قله (لونی) امر کرد که سینه (سعدوقاص) را شکافتند و قلب او را از سینه بیرون آوردند و وقتی سینه وی شکافته شد پسرم نتوانست خود داری کند و فریاد زد لیکن از آن پس صدائی از آن جوان دلیر بگوش نرسید. (کارتار) بعد از مرگ پسرم دست از لاشه اش برداشت و آن را بطوری که گفته بود بجلادان سپرد تا این که پوست بکنند و آکنده از گاه کنند و لاشه را بالاشه مقتولین دفن کردند.

(توضیح- تیمور لنگ در این سرگذشت، راجع به قساوت خود وارد تفصیل نمی شود و نمی گوید چگونه مردم را قتل عام می کرد و زنده می سوزانید و از زنده پوست می کند و بیرحمی



(کارتار) نسبت به (سعدوقاص) در نتیجه بیرحمی‌های تیمورلنک نسبت به سکنه محلی بود و با این که تیمورلنک در آن سرگذشت، راجع به خون‌ریزی‌های خود (بشکل قتل‌عام) وارد بحث نمی‌شود از بعضی اشارات اومی‌توان فهمید که مرد ~~دو~~ <sup>دو</sup> ~~سفاک~~ <sup>سفاک</sup> بوده است - هارسل بریون)

قلعه جومبه (بروزن جمعه - مترجم) برخلاف دو قلعه (میرات) و (لونی) که روی تپه قرار گرفته بودند در جلگه قرار داشت. (جومبه) در زبان هندوها بمعنای مارت است و میگویند وقتی میخواستند قلعه (جومبه) را بنا نمایند بمناسبت این که مارد در محل قلعه فراوان بود مجبور شدند مدت چندین سال بکار ساختمان قلعه ادامه بدهند تا این که مارها از آن محل بروند و بتوانند بی قلعه را بریزند. راجع به بنای بی قلعه نیز شایعه‌ای وجود داشت مشعر بر این که برای بنای بی قلعه آن قدر زمین را حفر کردند تا اینکه از آب دوم گذشتند. چون در آن حدود آب اول در عمق بیست ذرعی و آب دوم در عمق چهل و پنج یا پنجاه ذرعی زمین قرار گرفته طبق آن شایعه معلوم می‌شد که برای حفر بی قلعه (جومبه) پنجاه ذرع پائین رفته‌اند و بی دیوار قلعه از عمق پنجاه ذرعی زمین آغاز گردیده است.

من چون میدانستم که عوام الناس، اغراق گو هستند و از شنیدن و گفتن اقوال دور از عقل یا محال لذت میبرند حدس زدم که شایعه مربوط به بی دیوار قلعه هم درست نیست و حفر پنجاه ذرع از زمین برای بی گذاری بزبان آسان می‌نماید و از آن گذشته ضروری هم نیست و همین قدر که زمین را حفر کنند برای بی گذاری کفایت میکند.

لذا بدون اعتناء به شایعات مزبور راه خود را پیش گرفتم تا بقلعه (جومبه) رسیدم. اما بعد از رسیدن به حوالی آن قلعه موضوعی را کشف کردم عجیب تر از افسانه حفر بی قلعه (جومبه) و آن موضوع این بود که دانستم و دیدم که مستحفظین قلعه (جومبه) زن هستند. طوری آن موضوع در نظر من شکفت انگیز بود که تصور نمودم سر بازانی که در قلعه هستند با زن و فرزندان خود زندگی می‌کنند و در آن قلعه اقامت دائمی دارند ولی بعد از یک روز توقف در جوار قلعه (جومبه) بر من محقق شد که در آن قلعه غیر از زن کسی نیست زن‌ها بالای حصار جمع می‌شدند و از یک برج یا برج دیگر صحبت می‌کردند و گاهی جیغ می‌زدند. ولی یک مرد بین آنها دیده نمی‌شد و نیزه و شمشیر هم نداشتند و چون من نمیتوانستم تصور کنم که آنها سلاح ندارند بخود گفتم ضروری ندانسته‌اند که سلاح خود را بی‌الای حصار بیاورند.

اطراف قلعه، یک خندق بود خالی از آب دارای جدار بالنسبه عمودی و سواران من نمیتوانستند از آن خندق عبور نمایند و خود را بسوی دیگر برسانند و پل خندق را ویران کرده بودند.

وقتی من نزدیک قلعه رسیدم یک چهارم از روز گذشته بود و امر کردم که قلعه را محاصره نمایند. زن‌هایی که بالای حصار بودند بدون این که سلاح خود را بمانشان بدهند ما را مینگریستند و بزبان هندی چیزهایی می‌گفتند و سر بازان ما هم بزبان خودشان حرف‌هایی به آنها می‌زدند من گمان می‌کنم از روزی که قلعه سازی شروع شده هر وقت یک قشون قلعه را محاصره کند بین سر بازانی که قلعه را محاصره مینماید و محصورین گفتگو‌هایی رد و بدل می‌شود که گاهی صورت شوخی را دارد و گاهی بشکل ناسازی باشد. من نمیتوانستم مانع از این شوم که سر بازان من با محصورین صحبت نکنند زیرا این کار از عهده هیچ فرمانده جنگی ساخته نیست ولی قدغن کرده بودم که سر بازان من مجاز نیستند که بمحصورین ناسزا بگویند به آنها گفته بودم من از

دشنام نفرت دارم و اگر گوش من بشنود که سربازی در میدان جنگ یا هنگام محاصره قلعه دشنام میدهد او را مجازات خواهم کرد. سربازان من گه اطلاع داشتند من از دشنام نفرت دارم به قلمگیان ناسزا نمی‌گفتند اما با آنها شوخی میکردند از نوع شوخی‌هایی که مردها با زنان می‌کنند.

چون محافظین قلعه زن بودند و بالای حصار منجنیق دیده نمیشد من متوجه شدم که برای تصرف آن قلعه حفاری و نقب زدن ضروری نیست و می‌توان بوسیله نردبان خود را ببالای حصار رسانید و قلعه را بتصرف درآورد و بعد آنرا ویران کرد تا اینکه هنگام مراجعت من از هندوستان برای من تولید زحمت نکند. سربازان من نیز همین عقیده را داشتند و حفار نقب را ضروری نمی‌دانستند خاصه آنکه شنیده بودند که بی دیوار قلعه عمیق می‌باشد و از آب دوم گذشته است.

مانردبان نداشتیم زیرا نردبان‌های طولانی و بزرگ را نمیتوان حمل کرد. این بود که دستور دادم بدون درنگ نردبان بسازند تا این که سربازان من بتوانند از آن صعود کنند و خود را به بالای حصار برسانند. مردان ما بدون فوت وقت درخت‌های اطراف را انداختند و شروع به ساختن نردبان کردند. در پیرامون قلعه (جومبه) از هندوها کسی نبود که ما بتوانیم راجع بوضع درونی قلعه از آنها تحقیق نمائیم.

(توضیح - تیمور لنگه نمی‌گوید بجه مناسب در اطراف قلعه (جومبه) کسی از هندوها نبود ولی شرف‌الدین علی یزدی یکی از مورخین وقایع تیمور لنگه و همچنین (علی غیاث‌الدین) مورخ دیگر نوشته‌اند که هندوها از بیم جان، قصبات و قراء را خالی میکردند و دیگر یختند زیرا امیدانستند اگر توقف نمایند به قتل خواهند رسید - مارسل بریون).

من حدس می‌زدم بعد از این که مردان ما از حصار بالا رفتند، مردانی که در قلعه هستند با سلاح آشکار خواهند شد و جلوی مردان ما را خواهند گرفت. چون قابل قبول نبود که در یک قلعه جنگی فقط زن باشد و مرد از آن قلعه محافظت نکند. (نظیرالدین عمر) که مردی است فاضل و یکی از وقایع نگاران من بود و اینک بعلمت ناخوشی، با من نمی‌باشد می‌گفت که مردان قلعه برای ما دام گسترده‌اند و زن‌های خود را بمردمان مانمان می‌دهند که آنها را بفریبند و مردان ما تصور نمایند که تصرف قلعه آسان می‌باشد و بدام بیفتند من نیز هم حس می‌کردم که پنهان شدن مردان بدون علت نیست و آنها می‌خواهند ما را فریب بدهند. وقتی که آفتاب غروب می‌کرد بسرداران خود گفتم شاید امشب مورد شبیخون قرار بگیریم و همه باید برای جنگ آماده باشند. زن‌ها تا غروب آفتاب بالای حصار قلعه (جومبه) بودند و بعد از آن ناپدید شدند و رفتند بخوابند یا ما بمناسبت تاریکی شب آنها را نمیدیدیم. چون بیم شبیخون می‌رفت، شب در اردوگاه ما آتش افروخته نشد ولی مشعل‌ها آماده بود که در صورت آغاز جنگ مشتعل گردد و ما بتوانیم سربازان خصم را ببینیم.

من در آن شب در خیمه خود بعد از نماز استراحت کردم اما طبق معمول شب‌های جنگ پیش از مدتی قلیل نخوابیدم و از خواب بیدار شدم و زره بر تن کردم و منفر بر سر نهادم و شمشیر را بر کمر بستم و گوش فرا دادم. صدائی بگوش نمیرسید و سکوت بر اردوگاه مستولی شده بود. با اینکه میدانستم سردارانم مراقب هستند و اطراف اردوگاه نگهبان وجود دارد لازم دانستم که سرکشی کنم و از خیمه خارج شدم و همینکه قدم از خیمه بیرون نهادم یک

فریاد هولناک بگوشم رسید. هنوز ظنن فریاد مزبور خاموش نشده بود که فریادی دیگر همانطور ناگهانی و موحش شنیده شد. فریاد اول از حاشیه اردوگاه شروع گردید ولی فریاد دوم را از درون اردوگاه شنیدم و معلوم میشد که دشمن از حاشیه اردوگاه گذشته و توانسته خود را بدرون اردوگاه برساند. چند لحظه دیگر، فریادها آن قدر زیاد شد که من نتوانستم شماره آنها را نگاه دارم.

سربازانی که در میدان جنگ اطراف من هستند وعهده دار حفظ من می باشند ( و به اصطلاح امروزگارد مخصوص - مارسل بیرون) گفتند ای امیر، این شبیخون غیرعادی است چون بانک نکهبانان اطراف اردوگاه بگوش نرسید و بانک سرداران من هم شنیده میشد که فرمان میدادند مشعل هارا روشن کنید .

وقتی مشعل ها روشن شد نداهای دیگر را شنیدم و مردانی باهول میگفتند ما ... مار. اطراف من هم چند مشعل افروخته شد و چشم من و سربازانی که اطرافم بود بچند مار افتاد که بسوی مامی آمد. من با شمشیر يك مار را دو نیم کردم ولی مارهای دیگر در چپ و راست حرکت میکردند و بعضی از آنها مراجعت می نمودند و معلوم میشد که روشنائی مشعل ها جانوران خزنده را متوحش کرده است .

فریاد زدم آتش بیفروزند و عده ای از کسانی را که پیرامون من بودند نزد سرداران خود فرستادم که بآنها بگویند آتش بیفروزند و جانوران قتال را از اردوگاه دور کنند .

من در روشنائی نوع ماران را شناختم و دانستم که همه از نوع مارهای کبچه هستند . سربازان ما به ماران حمله ور شدند و عده ای از جانوران را بقتل رسانیدند و جانوران عده ای از سربازان ما را گزیدند و عاقبت بر اثر افروختن آتش و افزایش مشعل های روشن، ماران گریختند من بعد از این که خطر مارها دور شد در صدد تحقیق از نکهبانان برآمدم که بدانم آیا دشمن به اردوگاه حمله ور شد یا نه ؟ ولی نکهبانان که همه بیدار بودند و همه با چشم و گوش باز اطراف را می پائیدند گفتند که سربازان خصم را ندیده اند دیگر در آن شب کسی نتوانست در اردوگاه بخوابد زیرا همه از ماران بیم داشتیم و اعتراف میکنم که در آن شب من نیز از ماران بیم داشتم زیرا مار گزیده بودم ( بطوری که شرح آن را داده ام)، از اردوگاه صدای ناله مار گزیدگان بگوشم رسید و من میدانستم که چون مارها از نوع کبچه بوده اند عده ای از مار گزیدگان خواهند مرد .

طرز معالجه مار گزیده معلوم است و لزوم ندارد که من در اینجا به تفصیل ذکر کنم ( نظیرالدین عمر) که از طب هم سر رشته دارد گفت هر مار گزیده زخم خود را با خنجر بشکافت که خون از آن برود و اگر زخم در نقطه ای از بدن قرار دارد که نمیتوان آنرا شکافت (مثل محل مار گزیدگی روی شکم) یکی از سربازها آن زخم را بمکد و آب دهان را دور بریزد تا این که زهر مار از زخم بیرون آید . ( نظیرالدین عمر) برای مدارا ضامدم تجویز کرد و گفت لاشه مارهایی را که کشته اند دور نریزند و سر آنها را جدا نمایند و بکوبند و از زهر سر، برای چند مار گزیده ضامد ترتیب داد و گفت ضامد را روی محل نیش بعد از شکافتن یا مکیدن بگذارند و اگر آن قواعد را رعایت نمایند امید می رود که مار گزیدگان شفایابند. روز بعد وقتی لاشه مارها را برای تهیه ضامد از سر آنها جمع آوری میکردند، موضوعی بزمن و سایرین محسوف شد و آن این بود که هیچ لاشه در قسمت خارجی اردوگاه بنظر نرسید بلکه تمام لاشه ها در امتداد

قلعه قرار داشت . اردوگاه ما مانند يك دایره اطراف قلعه را احاطه کرده بود و لاشه ماردر جاهائی دیده میشد که نشان میداد مارها از قلعه بسوی اردوگاه آمده ، یا من خواسته اند به قلعه برگردند و از صحراهای اطراف خزندگان به اردوگاه ما نیامدند . روز دوم ما همچنان مشغول ساختن نردبان بلند بودیم و در نیمه روز نردبانهای های ما برای حمله به قلعه آماده شد . من سرداران خود را قبل از حمله احضار کردم و بآنها گفتم که وقتی به قلعه حمله ور میشوند نه فقط باید با مردانی که هنوز خود را نشان نداده اند بجنگند بلکه باید خویش را برای جنگ با جانوران گزنده که نمونه ای از آنرا شب قبل دیدند آماده نمایند . بهترین سلاح جنگ با خزندگان آتش است و هنگام حمله به قلعه آتش را آماده داشته باشید .

( نظیرالدین عمر ) می گفت خطر مارها در روز کمتر از شب می باشد چون هنگام روز ، مار خود را پنهان میکند که نور خورشید چشمهایش را نابینا نماید . اما در موقع شب چون خورشید وجود ندارد مار دارای جرئت می شود و از سوراخ خود بیرون می آید . اما حمله دسته جمعی مارها در شب گذشته با اردوگاه آنها از طرف قلعه ، نشان میدهد که در قلعه ( جومبه ) عده ای مار گیر هستند و آنها دیشب ماران را از قلعه بسوی اردوگاه رانده اند و بعد از این که آتش مشعل افروخته شد جانوران گزنده وحشت کردند و بقلعه مراجعت کردند .

من نماز ظهر را خواندم و آنگاه فرمان حمله به قلعه را صادر کردم .

سربازان من بعد از صدور فرمان حمله ، نردبانهای آماده را بر حصار قلعه نهادند و از آن بالا رفتند و خود را ب قسمت فوقانی حصار رسانیدند . من انتظار داشتم مردان قلعه که تصور می کردم خود را پنهان کرده اند نمایان شوند و جاوی سربازان ما را بگیرند ولی مردی پدیدار نشد و زن هائی که بالای حصار بودند پس از حمله ما ناپدید گردیدند یعنی از حصار پائین رفتند .

یکایک سربازان من که در آن حمله شرکت کردند بوسیله افسران ، آموخته بودند که باید در انتظار خدعه باشند . لذا بعد از این که بالای حصار اشغال شد ، با احتیاط آماده ورود به قلعه شدند . من خود برای این که وضع درون قلعه را ببینم بعد از عبور از خندق از یکی از نردبانها صعود کردم و خود را بالای حصار رسانیدم تا این که درون قلعه را مشاهده کنم . من دیدم که خانه های قلعه در وسط آن قرار گرفته و بین خانه ها و حصار قلعه ، يك فضای خالی وجود دارد . من متوجه شدم که فضای خالی مزبور در هشت جهت قلعه هست و سربازان من از هر طرف که بخواهند بسوی خانه ها بروند باید از آن فضای خالی عبور نمایند و در آن فضا عده ای کثیر از خزندگان مشغول حرکت هستند و گاهی بحصار نزدیک میشوند و میخواهند از آن حصار بالا بروند ولی چون حصار قلعه عمودی است نمیتوانند صعود نمایند .

در آن طرف خزندگان عده ای از زن های قلعه بچشم می رسیدند که چوبهائی کوتاه در دست داشتند و بر سر هر چوب پارچه ای سرخ رنگ نصب کرده بودند و آن راتکان میدادند و چیزی هم می گفتند و در گفته آنها کلمات جومبه - جومبه - جومبه بگوش می رسید و مثل این بود که ذکر گرفته اند . باز اثری از مردان ندیدم و دیلماج را خواستم و باو گفتم از زن هائی که پارچه سرخ راتکان می دهند سؤال کند که مردان آنها کجا هستند ( دیلماج ) بانگ رد و باز ن هاشروع به مکالمه کرد و بعد از چند لحظه بمن گفت که آنها اظهار می کنند که

مرد ندارند.

گفتم از آن ها سؤال کن چگونه در این قلمه، بدون مردان زندگی مینمایند. دیلماج باز با آنها صحبت کرد و گفت اینان می گویند که از جماعت (براهما) هستند و تارو زنی که حیات دارند و در این قلمه بسر میبرند شوهر اختیار نمینمایند. از دیلماج خواستم که از آنها بپرسد که آیا آنها از نصاری هستند و مثل بعضی از زن های نصاری ترك دنیا کرده اند؟ (دیلماج) با آنها صحبت کرد و گفت اینان می گویند از کسانی هستند که خود را وقف ویشنو (یکی از خدایان سه گانه هندوان - مارسل بریون) کرده اند و در این قلمه بسر میبرند و شوهر اختیار نمینمایند.

من تا آن روز، اطلاع نداشتم که جماعت هندوان پنج طبقه هستند و هر طبقه از دیگران جدا میباشند و هر طبقه هم بردیگری برتری دارند. عالی ترین طبقه هندوان عبارت است از، (براهما) که روحانیون (هندو) از آن طبقه هستند و زن های تارك دنیای هندوان نیز از آن طبقه میباشند. پست ترین طبقات هندو هم باسم (پاریا) خوانده می شوند و آن ها در نظر چهار طبقه دیگر یلید هستند و مردم با (پاریا) ها معاشرت نمی کنند و با آنان غذا نمی خورند و اکسر يك (هندو) از چهار طبقه دیگر، بيك (پاریا) برخوردار نماید بطوری که بدنش ببدن او مالیده شود باید غسل کند همچنان که مامستلمین مكلف هستیم در بعضی از موارد غسل نمائیم. بوسیله دیلماج از زن ها پرسیدم آیا شما این مارها را در قلمه رها کرده اید؟ زن ها گفتند بلی. پرسیدم برای چه آن ها را رها نموده اید؟ زن ها گفتند برای این که از ورود شما باین قلمه ممانعت نمایند. با این که مارهای کبچه در محوطه ای که بین خانه ها و حصار بود حرکت می کردند و بعضی از آن ها بحصار نزدیک می شدند ولی نمی توانستند بالا بیایند از آن لحظه که می فهمیدم در آن قلمه مسرد نیست یقین حاصل کردم که بزودی قادر بتصرف قلمه خواهم شد. به دیلماج دستور دادم از قلمه من بزن ها بگویند با این که شب گذشته، عده ای از سربازان من گرفتار نیش مارهایی که آنان از قلمه رها کرده بودند شدند، من نمی خواهم که بایکمشت زن بیکار کنم و اگر آن زن های مارگیر مار های خود را احضار کردند و بلائه ها فرستادند و قلمه را بمن تسلیم کردند من از گناه آنها صرف نظر میکنم و گرچه قلمه را ویران خواهم کرد ولی آنها را بسربازان خود نخواهم بخشید. اما اگر از احضار ماران خودداری کردند و نخواستند قلمه را بمن تسلیم نمایند، بعد از تصرف قلمه، مطابق سنت خودمان آنها را که مشرك میباشند و علاوه بر آن، کافر حربی هستند بسربازان خود میبخشم.

زن ها اتمام حجت مرا نپذیرفتند و تصمیم بمقاومت گرفتند. من می توانستم عده ای از مشعلداران خودمان را از حصار بیائین بفرستم تا این که بوسیله آتش ماران را بگریزانند و دروازه های قلمه را بروی قشون من بکشایند ولی میدانستم قبل از اینکه پای آنها بزمین برسد گزیده خواهند شد. من آزموده بودم که سرعت مار کبچه هنگامیکه آماده برای گزیدن میباشد آنقدر زیاد است که از سرعت پلك زدن بیشتر میباشد.

مشعلداران هر قدر چابك باشند بعد از فرود آمدن از حصار نمی توانند خود را از نیش مارها حفظ کنند و چون روشنائی آتش هنگام روز درست بچشم نمی رسد ممکن است مارها مرعوب بشوند و نگرینند و ما مجبور بشویم که باشمشیر و تبر مارها حمله ور گردیم که در آن صورت عده ای

کثیر از سربازانم بهلاکت می‌رسند. این بود که گفتم کیسه های چرمین را پر از باروت کنند و بر آنها فتیله بگذارند و فتیله را آتش بزنند و وسط مارها رهانمایند و همین که محوطه ای از مارها مصفی شده پائین بروند و دروازه ها را که در آن نزدیکی است بکشایند تا این که قشون من وارد قلعه گردد.

همین که اولین کیسه چرمین پر از باروت وسط مارها محترق گردید شیون از زن های هندو که همچنان پارچه های سرخ رنگ را در دست داشتند برخاست. آنها نمیتوانستند پیش بینی کنند که ما بچه ترتیب جانوران خزنده آن زنها مار گیر را معدوم میکنیم و راه را برای ورود سربازان خودمان بقلعه می‌کشایم.

ما هر چه بیشتر از مارهای کشتیم شیون زنها زیادتر می‌شد و سربازان من از حصار پسائین رفتند و اول يك دروازه و آنکاه سایر دروازه های قلعه را گشودند و از آن ساعت بعد پیروزی ما مسلم گردید. قبل از این که آفتاب غروب کند تمام زن ها را دستگیر کردیم و آنها را از قلعه خارج نمودیم.

من چند نفر از آنها را که بردیگران سمت ریاست داشتند فراخواندم و از آنها پرسیدم که چرا هریک چوبی بدست گرفته و کقطعه پارچه سرخ بر آن نصب کرده، آنرا تکان میدادند زنها جواب دادند که بدان وسیله مارها را تحریک بحمله می‌کردند زیرا مارها صدای انسان را نمیشنوند ولی رنگ سرخ را میبینند و معنای آنرا می‌فهمند و در آن روز من برای اولین مرتبه از دهان آن زنهای مارگیر شنیدم که مار صدای انسان را نمیشنود (مار فاقد سامعه میباشد و هیچ نوع صدائی را نمیشنود ولی قنمء از این موضوع بی‌اطلاع بودند - مارسل بریون)

از زن ها پرسیدم برای چه آنها مارگیری میکردند؟ زن ها پاسخ دادند که مارگیر نیستند بلکه ماران وسیله دفاع از قلعه بودند و بمتاسبت وجود مارهای مزبور در قلعه هرگز کسی نتوانست آن قلعه را تصرف نماید و هر مهاجم که به آن قلعه حمله ور گردید شکست خورد و رفت ولی تو توانستی آن قلعه را بکشائی. از توضیح زنهاى هندو دانستم که در آن قلعه لانه‌های بزرگ هر يك بطول سی ذرع و عرض پانزده ذرع وجود دارد که مار های کبچه را در آن نگاهداری میکردند و هر موقع که قلعه (جومبه) مورد حمله قرار میگرفت مارها را هنگام شب از قلعه بیرون می‌راندند تا سربازان قشون مهاجم را بکزند و بطور کلی يك حمله مارها در موقع شب برای ترسانیدن قشون خصم او را وادار بفرار کردن کافی بود.

از زن ها پرسیدم آیا هنوز در آشیانه‌ها مار هست یا نه؟ زن ها گفتند وقتی حمله من شروع شد تمام مارها را از آشیانه بیرون راندند که نگذارند سربازان من از حصار فرود بیایند ولی ممکن است که قسمتی از مارها از وحشت به آشیانه‌ها مراجعت کرده باشند. بافسران خود سپردم که آنشب هیچکس در قلعه نخواهد زیرا ممکن است گرفتارها رگزیدگی شود. تمام زنها را که از قلعه اخراج شده بودند در آن شب بسربازان خود بخشیدم و گفتم در پیرامون اردوگاه آتش بیفروزند که مانند شب قبل مورد حمله مارها قرار نگیریم. اما تا صبح صدائی از اردوگاه برنخواست و هیچکس گزیده نشد.

پیرامون قلعه (جومبه) کسی نبود که ما برای ویران کردن آن قلعه او را به بیگاری بگیریم و گفتم که بدست خود زنان هندو که در آن قلعه میزیستند کلنگ بدهند تا لانه‌های پرورش مار

و خانه های آن قلمه و همچنین حصار را ویران نمایند من نمیتوانستم در (جومبه) آنقدر توقف کنم تا قلمه ویران شود و مجبور بودم که قبل از برسات (فصل باران) خود را به (دهلی) برسانم لذا عده ای از سربازان خود را در (جومبه) گذاشتم و از مارگزیدگان آنچه قابل علاج بود برترک اسب سربازان دیگر سوار کردم و بقیه را در (جومبه) نهادم که مداوا شوند یا بمیرند. اختیار زنهای هندو را هم بسربازانی که در (جومبه) میماندند دادم تا بعد از ویران شدن قلمه هر طور که میل دارند با آنها رفتار نمایند.

بعد از عبور از قلمه (جومبه) دیگر در راه من تا (دهلی) مانعی وجود نداشت و من می توانستم با سرعت وقت خود را به آن شهر برسانم (والی الملک) بمن گفته بود که حصار دهلی از سنگ است و دارای خندقی است عمیق و عریض و نیز گفته بود که پادشاه دهلی مردی است توانگر دارای زر و گوهر بسیار و می تواند یک کرور سرباز را بسیج کند (ابدال کلزائی) سلطان (فور) که با من بود اظهار میکرد که در فور شایع است که دهلی در قدیم دارای سه حصار بود حصار اول چهل ذرع ارتفاع داشت و ارتفاع حصار دوم سی ذرع بود و بلندی حصار سوم بیست ذرع و اگر قشون مهاجم از حصار اول میگذشت مقابل حصار دوم و سوم متوقف میشد.

از او پرسیدم وضع حصار دهلی اکنون چگونه است؟ (ابدال کلزائی) گفت از وضع آن حصار در حال حاضر درست اطلاع ندارم ولی شنیده ام که حصار سنگی دهلی خیلی محکم است و بعید نمیدانم که باروت تو نتواند در آن اثر کند و ویرانش نماید. دوازده روز بعد از حرکت از قلمه (جومبه) چون اسبها می باید استراحت کنند من در موقع عصر فرمان توقف صادر کردم و اردوگاه بوجود آمد و بمن اطلاع دادند که گروهی از هندوان آمده اند و میگویند میل دارند وارد قشون من شوند از آن پیشنهاد غیر منتظره حیرت کردم و گفتم چند نفر از نمایندگان آنها را نزد من بیاورند که بشنوم چه میگویند. سربازانم چند تن از آنها را نزد من آوردند و من بتوسط دیپلماسی از آنها پرسیدم چه میگویند؟ آنها گفتند ای امیر، ما پیش بینی میکنیم که تو از اینجا برای تصرف (دهلی) میروی و ما حاضریم که وارد قشون تو شویم و برای تصرف دهلی بتو کمک نمائیم.

اگر نخواهی ما را در قشون خود بپذیری حاضریم بهر نحو که میل تو باشد از دست ما برآید برای تصرف دهلی بتو کمک کنیم مشروط بر اینکه جیره ای بما بدهی که شکم ما وزن و فرزندان ما سیر شود. پرسیدم شما که هندو هستید چگونه حاضر میشوید بکمک من بیائید و بصد هم کیشان خود تیغ بزنید. آنها گفتند که ما در نظر همه نجس هستیم و شنیده ایم که اگر کیش تو را بپذیریم ما را نجس نخواهی دانست و مانند سایر سربازان تو خواهیم شد این است که بتو مراجعه کرده ایم تا بپذیرفتن کیش تو وارد سپاهت بشویم و برای پیروزی تو شمشیر بزنیم. گفتم آیا شما از همان طایفه می باشید که با اسم (پاریا) خوانده میشوند. آنها جواب مثبت دادند و گفتند ما چون در نظر همه نجس هستیم در تمام عمر محکوم بگر سنگی می باشیم و باید ته سفره و استخوانهای دیگران را بخوریم و نمیکذارند جز حمل زباله و کناسی کار دیگر بکنیم. گفتم اگر شما مسلمان شوید مانند سایر مسلمین خواهید گردید و کسی شما را پلید نخواهد دانست و هر کار که سایر مسلمانها میکنند شما هم میتوانید بکنید و مسلمین دختران خود را بزوجیت شما میدهند و از شما نیز دختر بعنوان زوجیت می گیرند. آنها گفتند ما بامیل حاضر هستیم مسلمان بشویم اما بعد از اینکه دین اسلام را بپذیرفتیم زن و فرزندان خود را کوچ خواهیم داد و تو باید در کشور

های مسلمین بما زمین بدهی که زن و فرزندانمان را در آنجا بنشانیم.

پرسیدم چرا می‌خواهید کوچ کنید؟ گفتند ما چون سر بازان قشون تو خواهیم شد و پیوسته با تو خواهیم بود هندوان نمی‌توانند ما را بمناسبت اینکه مسلمان شده‌ایم مورد آزار قرار بدهند ولی از زن و فرزندان ما انتقام خواهند گرفت و آنان را بهلاکت خواهند رسانید. گفتم بسیار خوب و من در قسمت هائی از هندوستان که مرکز سکونت مسلمانان است بشما زمین خواهم داد که زن و فرزندانمان را در آنجا سکونت دهید. از آن روز بعد بهر کجا که می‌رسیدم که منطقه سکونت (پاریا) ها بود عده‌ای از مردان (پاریا) مسلمان می‌شدند و درخواست می‌کردند به قشون من بپیوندند.

نرسیده به (دهلی) قصبه‌ای وجود داشت موسوم به (یزدا) که تصور می‌کنم در اصل (یزدان) بوده و بر اثر کثرت تلفظ (یزدا) شده است و وقتی با آنجا رسیدم عده‌ای از مردان سالخورده باستقبال من آمدند و مرا به عنوان (پادشاه ایران زمین) خواندند. من از آنها پرسیدم شما که هستید و این جا بچه کار مشغول می‌باشید. آنها گفتند که مجوس می‌باشند و پدرانشان اهل فارس و کرمان و یزد بوده‌اند و پادشاهان آن ممالک نخواستند که آنها در آن کشورها زندگی نمایند و ناگزیر جلای وطن کردند و راه هندوستان را پیش گرفتند و مدتی سرگردان بودند تا این که یکی از سلاطین (خلج) آن زمین را که اینک ممکن آنها می‌باشد برای سکونت با آنها بخشید. اینک آنان در آن زمین زراعت می‌کنند و در خانه هائی که خود ساخته‌اند سکونت نموده‌اند، مردان سالخورده که باستقبال من آمدند فارسی صحبت می‌کردند ولی زبان فارسی را بلهجه سکنه کرمان تکلم می‌نمودند و معلوم می‌شد که به‌داز دو بیست سال که پدرانشان از فارس و یزد و کرمان جلای وطن کردند آنها هنوز زبان فارسی را فراموش ننموده‌اند. چون موقع استراحت نیمه روز بود، ساعتی در قصبه (یزدا) توقف کردم و با مردان سالخورده مجوس صحبت نمودم.

من از گفتار آنها حیرت نمودم چون شنیدم که قرآن ما را خوانده‌اند و از آیات کلام الله اطلاع دارند بمن گفتند که ما برخلاف شما نجس نیستیم برای این که اهل کتاب می‌باشیم و در قرآن نوشته شده که هر قوم که دارای کتاب باشند پاک هستند و کتاب ما یکی از قدیمی‌ترین کتب می‌باشد و موسوم است به (زند) من با آنها گفتم که خداوند در قرآن مشرکین را نجس دانسته و چون شما مشرک هستید در نظر ما مسلمانها نجس می‌باشید. سالخوردگان مجوس گفتند ما مشرک نیستیم و بت نمی‌پرستیم و دارای بت خانه نمی‌باشیم و خدای واحد را پرستش می‌کنیم. گفتم: شما آتش پرست هستید و بت شما آتش است. آنها گفتند که ما آتش پرست نیستیم و آتش را از لحاظ این که از عناصر اربعه پاک است محترم می‌شماریم.

بعد صحبت از اجداد آنها شد و باشکفت مطلع شدم که آنها از تاریخ قدیم ایران اطلاع دارند زیرا شاهنامه را خوانده‌اند و می‌خوانند و بمن گفتند که در قدیم در ایران، مثل هندوستان مردم بچند طبقه تقسیم می‌شدند و هر طبقه اسمی داشتند. طبقه اول موبدان بودند که پیشگوی روحانی بشمار می‌آمدند. طبقه دوم سلحشوران محسوب می‌شدند که بچنگ می‌رفتند و طبقه سوم اقزارمندان و طبقه چهارم دهقانان بودند.

بین طبقات قوم در ایران و طبقات چنانچه در هندوستان يك تفاوت بزرگ وجود داشت و



آن این بود که در ایران قدیم (پاریا) یعنی طبقه نجس وجود نداشت در صورتیکه در هندوستان طبقه پلید بود و عست. پرسیدم که آیا شما اموات خود را میسوزانید؟ مجوسان جواب دادند ما هندو نیستیم که اموات خود را بسوزانیم یا در رودخانه بیندازیم و آب رودخانه را ناپاک کنیم. پرسیدم پس با اموات خود چه می کنید؟

یکی از مجوسان که ریشی سفید و بلند داشت با انگشت کوهی کم ارتفاع واقع در طرف جنوب رابمن نشان داد و گفت وقتی یکی از ما زندگی را بدرود میگوید ما جسدش را بالای آن کوه میبریم و همانجا میگذاریم تا این که آفتاب و باد و باران جسد را بیوساند و گوشت و خون و رگ و وی از بین ببرد و بعد از این که غیر از استخوان خشک باقی نماند آنرا در جایی که در همان کوه هست می اندازیم. پرسیدم چرا اموات خود را دفن نمیکنید؟ آنها جواب دادند که اگر اموات خود را دفن کنیم زمین ناپاک میشود و ما نمیخواهیم با دفن اموات خود زمین را که از عناصر اربعه است ناپاک نمائیم. گفتم آیا میل دارید که بوطن اصلی خود برگردید و در فارس و یزد و کرمان زندگی نمائید؟

مجوسان گفتند ما اگر امروز بوطن اصلی خود برگردیم در آنجا وسیله اعاشه نداریم و چون اهل تکدی نیستیم و هرگز یکی از هم کیشان ما گدائی نکرده از گرسنگی خواهیم مرد. از آن گذشته امروز تو پادشاه ایران هستی و بسا ما خوش رفتاری میکنی معلوم نیست بعد از تو که عمرت دراز باد پادشاهی که برای ایران سلطنت مینماید با ما چگونه رفتار کند پس همان بهتر که ما این جا باشیم و در همین سرزمین که اکنون وطن ما شده زندگی را بدرود بگوئیم.

گفتم بعد از من فرزندانم در ایران سلطنت خواهند کرد و چون شما اهل کتاب هستید من توصیه می کنم که فرزندانم بعد از من با شما، مانند سایر اقوام که اهل کتاب هستند رفتار نکنند و شما را مشرک و نجس ندانند. مجوس ها گفتند ای امیر بزرگوار ما دیگر بزندگی کردن در هندوستان عادت کرده ایم و نمی توانیم دل از این جا برکنیم.

از قصبه (یزدا) براه افتادم و بسوی (دهلی) روان شدم. من اگر بجای (ملو اقبال) سلطان (دهلی) بودم با استقبال خصم میشتافتم و خود و قشونم را بسنگ و خشت و گل نمی سپردم. من از دوره جوانی تا با امروز که در آستان هفتاد سالگی هستم هرگز پناهنده بسنگ و خشت و گل نشده ام و پناه بردن بقلمه راناشی از جبن میدانم. مرد سلحشور بیک مشت خاک و سنگ پناه نمی برد زیرا خاک و سنگ و خشت جان ندارد تا این که از انسان دفاع کند و بکمکش برخیزد. نیروی یک قلمه که دارای دیوار و برج است وابسته به نیروی مردانی می باشد که در آن سکونت دارند.

اگر آن مردان دارای نیرو باشند قلمه جنگی پایداری مینماید و اگر دارای نیرو نباشند از پا در می آید. ولی هر انسان حتی پینمبران برای ادامه زندگی محتاج غذا و آب است و اگر خواربار و آب باو نرسد از پا در می آید و لورستم پسر زال باشد. در یک قلمه جنگی خطر قحطی و فقدان آب هست و وقتی محاصره طولانی شود سکنه قلمه چاره ای جز تسلیم ندارند. طریق اولی در یک شهر بزرگ مانند (دهلی) که می گفتند در پرور جمعیت دارد خطر قحطی زودتر مردم را

تهدید مینماید.

(ملو اقبال) سلطان دهلی اگر عقل میداشت می فهمید که شهری بزرگی دهلی نمی تواند در قبال محاصره پایداری نماید و لوغذای هر زن و مرد و کودک در آن شهر در روز فقط سه روزی پنجاه مثقال خواربار باشد. بمن گفته بودند که غذای اصلی سکنه دهلی ذرت است و برنج و چون هندو هستند گوشت نمیخورند.

من میدانستم که (ملو اقبال) و همدستش (محمود خلج) هر قدر برنج و ذرت جمع آوری نمایند نمی توانند آذوقه مردم را تامین کنند و سکنه شهر از گرسنگی خواهند مرد. اگر من بجای (ملو اقبال) و همدستش (محمود خلج) بودم بجای اینکه بحصار قلعه دهلی پناه ببرم و دفاع از خود را بسنگ و گل و خشت بی جان بسیارم بافتون خود از دهلی خارج می شدم و در صحرا با خصم مصاف می دادم و اگر می توانستم اورا نابود نمایم با پیروزی به (دهلی) مراجعت می کردم و گرنه جسد بی جان من در میدان جنگ باقی می ماند و با نام نیک زندگی را وداع می گفتم. بقلعه پناه بردن اظهار عجز است و آن که قلعه را برای پناهگاه انتخاب میکنند نشان میدهد که از مرگ بیم دارد. مرد دلیر که از مرگ بیم نداشته باشد شمشیر بدست میگیرد و وارد عرصه کارزار می شود و خصم را بقتل میرساند یا خود بقتل می رسد.

من تعجب می کنم از کسانی چون (ملو اقبال) و (محمود خلج) و دیگران که در عین این که از مرگ می ترسند می خواهند بزرگی و سالاری کنند و غافل از این هستند که سر و زری و برتری بدست نمی آید مگر این که مرد از جان بگذرد و در فکر نباشد که زنده بماند تا بتواند بعیش و نوش ادامه بدهد و من آزموده ام آن هائی از مرگ می ترسند که اوقات خود را صرف عیش و عشرت می کنند و نشئه باده و لذت زن های زیبا طوری آن ها را سرگرم می کند که نمی توانند دست از آن بکشند و حاضرند که بهر ذلت تن در دهند مشروط بر این که از باده و زن محروم نگردند و ملو اقبال و (محمود خلج) هر دو اهل باده و ساده بودند و نمی توانستند دل از عیش و عشرت برکنند و شهر را رها نمایند و با سر بازان خود در صحرا بسر ببرند و در خیمه یا بدون خیمه روی زمین بخوابند و لباس سنگین و آهنی رزم را بپوشند. بدن آن ها احتیاج بلباس نرم و راحت داشت و میباید بر بستری نرم استراحت نمایند و هنگام خواب مه رویان را در بر بگیرند و نمی دانستند که هیچ عیش و عشرت بدون کفاره نیست و کفاره هر عیش و خوشگذرانی تن بمذلت دادن است و سردی که خواهان برتری و سروری میباشد باید راحتی را بر خود روا ندارد و از عیش بپرهیزد حتی از لذات نامجاز که جزو منیهاست نیست.

من طوری حرکت کردم که وقتی به (دهلی) رسیدم با مداد بود در آن موقع هنوز از سر نوشت هسرم (سعدوقاص) اطلاع نداشتم و نمی دانستم که او را بقتل رسانیده اند. قبل از هر چیز در صدد بر آمدم که از سمت حصار شهر اطلاع حاصل کنم. حصار شهر (دهلی) آن قدر که بمن گفته بودند وسعت نداشت. شنیده بودم که حصار مزبور چهل ذرع ارتفاع دارد و وقتی به (دهلی) رسیدم دریافتم چهل ذرع اغراق عوام الناس است که دوست دارند دیگران را با اظهارات مقرون به مبالغه دوچار حیرت نمایند. بطوری که من تخمین زدم ارتفاع حصار دهلی از دوازده ذرع تجاوز نمی کرد و در هیچ قسمت از آن حصار اثر ویرانی ندیدم و اگر ویران بوده قبل از آمدن من آن را مرمت کرده بودند.

در جلوی حصار خندق بود که وقتی من بدلی رسیدم آن را پر از آب دیدم. این موضوع سبب شد که بدانم از کجا آب آورده، خندق را پر کرده اند. بعد دانستم که يك رودخانه از مجاورت دهلی می گذرد و از آن رودخانه نهري بخندق کشیده اند و چون آب رودخانه بر خندق سوار می شود توانستند به سولت خندق شهر را پر از آب نمایند و شاید تصور مینمودند چون بعد از آن فصل برسات (فصل باران) فرامی رسد دیگر احتیاج ندارند که رودخانه را پر از آب کنند و آب باران پیوسته آن خندق را پر نگاه خواهد داشت. بالای حصار مردانی ایستاده بودند که سیلهای کلفت و طویل داشتند و سیل آنها از دو طرف از بنا گوش تجاوز می کرد و نیزه در دستشان دیده می شد.

آزمایش بمن نشان داده که دلیری مربوط بریش و سبیل نیست و سبیل کلفت و طولانی علامت رشادت نمی باشد و بیغمبر ما (ص) و اصحاب او نه سبیل کلفت داشتند نه ریش بلند. مع هذا در هفتاد و هشتاد جنگ از مجاریات صدر اسلام فاتح شدند.

سربازان من هم مانند من از سبیل کلفت که غیر از تارهای مو چیزی نیست نمیهراسیدند و می دانستند که صاحب سبیل کلفت اگر بجای پرورش سبیل، بازوان خود را بیرو راند، در میدان جنگ پیشتر سود مینبرد زیرا در عرصه کارزار باید بازو را بکار انداخت نه سبیل را. مردان سبیل کلفت و نیزه دار (خود) بر سر داشتند و چون من با تفاق عده ای از افسران خود اطراف شهر گردش می کردم تا این که وضع حصار و خندق را در همه جا ببینم آنها متوجه شدند که من فرمانده قشون هستم و یکی از آنان، تیری بر کمان بست و مرا هدف قرار داد. یکی از همراهانم سپرا مقابل صورت و سینه من گرفت که تیر بمن اصابت نکند. لیکن تیر آن مرد بمن نرسید و در فاصله بیست ذری من بر زمین افتاد در صورتیکه او از بالای حصار تیر اندازی میکرد و برد تیری که از بالای حصار با از هر بلندی دیگر بر تاب شود بیشتر است.

من کمانی را با تیر از یکی از همراهانم گرفتم و بسوی همان مرد که بطرف من تیر اندازی کرده بود نشانه رفتم. من از پائین بطرف بالا تیر اندازی می کردم و لذا بقاعده کلی برد تیر من کمتر از تیر او بود. آن مرد بطور حتم این موضوع را میدانست چون هنگامی که من بطرف او نشانه رفتم خود را در پناه حصار قرار نداد تا اینکه از تیر من مصون باشد و فکر میکرد که تیر من با او نخواهد رسید. ولی تیر من نه فقط باورسید بلکه ضربت تیر بقدری شدید بود که وقتی پیکان به سینه آن مرد سبیل کلفت اصابت کرد او را تکان داد و اگر زره بر تن نداشت پیکان در سینه اش فرو میرفت و من مشاهده کردم که او خم شد و بعد از لحظه ای برخاست در حالی که تیر مرا در دست داشت و با تعجب آنرا می نگریست و بهمقطارها نشان میداد و مثل این بود که به آنها میگفت نگاه کنید چگونه این تیر از پائین به اینجا رسید. در حالیکه آن مرد تیر مرا بهمقطارها نشان میداد من تیری دیگر را بکمان بستم.

نسیم نمیوزید تا اینکه در خط سیر تیر من اثر نماید و میدانستم که تیرم به هدف اصابت خواهد کرد. زه کمان را طبق روش خود يك مرتبه، و در فاصله يك چشم بهمزدن کشیدم و آنهایی که مدتی زه کمان را می کشند در تیر اندازی خطا می کنند و تیرشان به هدف اصابت نمی نماید زیرا بر اثر کشش طولانی زه، دستی که قوس کمان را بدست گرفته میلرزد و تیر خطا میکند. تیر از کمان جست و لحظه ای دیگر بر صورت همان مرد سبیل کلفت که تیر اول مرا در دست داشت و

باهمقطاران صحبت میکرد نشست و آن مردطوری فریاد زد که من فریادش را شنیدم و پشت حصارناپدید گردید .

درهمان روز هنگامی که آفتاب پائین رفت و غروب نزدیک شد . مردی که جامه‌ای از جوانی، پوشیده بود بالای حصار دهلی نمایان گردید و دست را بلند کرد و بانگ زد ، امیر تیمور ... من دست را بلند کردم و فریاد زدم ، امیر تیمور من هستم چه می‌گوئی؟ بعد معلوم شد نه اوزبان مرا می‌فهمد و نه من می‌فهمم که وی چه می‌گوید و از دیلماج خواستم که گفته من و او را برای یکدیگر بیان نماید .

آن مرد بطوری که دیلماج برایم بیان کرد (برهمن) معبد بزرگ دهلی بود و مرتبه‌اش بین هندی‌ها شبیه بود به مرتبه یک پیشوای روحانی بزرگ بین ماسلمین . من به دیلماج گفتم که از آن مرد بپرسد که بامن چه کار دارد ؟ دیلماج قدری با آن (برهمن) صحبت کرد و آنگاه گفت ، برهمن اظهار میکند که تو این شهر را رها کن و برو ، وگرنه گرفتار عقوبت (برهمن) خواهی شد . پرسیدم (برهمن) کیست و چگونه مرا عقوبت خواهد کرد ؟ (برهمن) جواب داد برهمن کسی که است که زمین و آسمان را آفریده . انسان را بوجود آورده و اختیار تو نیز در دست (برهمن) می‌باشد . سؤال کردم چگونه مرا عقوبت خواهد کرد . برهمن جواب داد اگر این شهر را رها نکنی و مراجعت نمائی عمرت کوتاه خواهد شد .

از آن سخن کودکانه خنده‌ام گرفت و (برهمن) گفت ای امیر تیمور ، اگر این شهر را رها کنی و بروی بیست و یکسال دیگر عمر طبیعی خواهی کرد و در صورتی که لجاجت نمائی و بنواهی وارد این شهر شوی عمر طبیعی تو به هفتسال تقلیل خواهد یافت و احتمال کشته شدن در جنگ هم در بین هست و آن احتمال مربوط به عمر طبیعی نیست .

( نظیرالدین عمر ) در کنار من بود و باو گفتم آیا می‌شنوی که این مرد چه می‌گوید ؟ ( نظیرالدین عمر ) گفت ای امیر تیمور تو مردی نیستی که از این حرفها بیم داشته باشی ، برهمن گفت ای امیر تیمور تو امروز مردی هستی شصت و سه ساله و اگر از (دهلی) صرف نظر کنی و بروی نود و چهار سال عمر خواهی کرد ولی اگر بنواهی وارد این شهر شوی عمر طبیعی تو هفتاد سال خواهد شد مشروط بر این که در جنگ بقتل نرسی یا حادثه دیگر تو را نمیراند . گفتم ای مرد سرخ پوش من و مرگ ، دور فیک دیرین هستیم و بایکدیگر انس داریم و من از جوانی تا امروز پیوسته مرگ را مقابل خود یاد در کنار خویش دیده‌ام و اگر می‌خواهی مرا بترسانی چیز دیگر بگو . (برهمن) گفت آنچه من می‌گویم حقیقت است و تو اگر مراجعت نکنی ، یک‌خبر بسیار ناگوار بتو خواهد رسید . پرسیدم آن خبر چیست ؟ برهمن جواب داد خبر مرگ پسر . گفتم تمام سر بازان من که در میدان جنگ کشته شدند پدر داشتند و تنها پسر من نیست که دارای پدر است و اگر خبر مرگ او بمن برسد ، من هم مثل سایر پدرها خواهم شد که خبر مرگ پسر را دریافت کردند . (برهمن) گفت من دیگر باتو حرف ندارم و می‌روم ، و از حصار دور گردید . آنگاه آفتاب فروب کرد و نخستین شب محاصره دهلی شروع شد .

من امر کردم که اولین نگهبانان را در آنطرف خندق‌ها بگمارند چون در آن شب ، ممکن بود که از خارج اردوگاهم بماحمله و ز شوند و من نمیدانستم آیا خصم در صحرا های اطراف دهلی قشون دارد یا نه ؟

( توضیح - منظور تیمور لنگ در این جا از خندق ها عبارت از آن است که مادر زبان فرانسوی با هم (فویه) میخوانیم و نباید آن را با خندق دهلی که پراز آب بود اشتباه کرد و طبق رسمی که قرن ها قبل از تیمور لنگ جاری شد وقتی يك قشون در نقطه ای اردوگاه بوجود می آورد ، خندق هائی برای ضرورت بهداشتی سربازان حفر میکردند تا این که اردوگاه یا میدان جنگ کثیف نشود - مارسل بریون )

در آن شب، و شب های بعد، در معرض خطر دو حمله بودیم یکی حمله ( ملو اقبال ) و (مجموعه خلج) از داخل شهر دهلی و دیگری حمله يك قشون هندی که ممکن بود از صحراهای اطراف بیاید . آن شب یس از این که اردوگاه را مورد بازدید قراردادم و مطلع شدم که هر کس بجای خود هست بسوی خیمه خود رفته و خفتان چهار آئینه را از تن دور کردم و کنار سپر خود نهادم زیرا نمی توانستم با خفتان بخوابم . آنگاه ، دراز کشیدم و بخواب رفتم .

وقتی که من خوابیدم نزدیک نیمه شب بود و در آن وقت از اردوگاه صدائی بگوش نمی رسید اما اطراف آن، آتش افروخته بودند که میادا هندیان بازهم خزندگان را بسوی اردوگاه ما بفرستند تا تولید وحشت کنند و همه چیز را درهم بریزند . ناگهان صدائی چون صدای چکاچاک دو تیغ ، مرا از خواب بیدار کرد و به تصور این که خصم حمله کرده و سربازان من با او مشغول نبرد هستند، برخاستم .

در آن موقع متوجه شدم که صدای چکاچاک از خارج نیست بلکه از درون خیمه است و خفتان من که کنار سپر قرارداد شده بی انقطاع به سپر میخورد و آن صدا بوجود می آید و همانوقت حس کردم که زمین زیر پایم تکان میخورد و متوجه شدم که زلزله روی داده است . در اردوگاه ، ما از زلزله بیم نداشتیم زیرا زیر سقف خانه نبودیم تا بیم داشته باشیم که سقف و دیوارها روی ما ویران گردد . مهذا سربازان من با وحشت از خواب بیدار شدند و از شهر ، فوغای ناشی از ترس بگوش ما رسید و معلوم شد که وحشت سکنه دهلی از زلزله خیلی بیش از ما است . زلزله طولانی نشد و تا من خواستم برای دلداری سربازان دستوری صادر کنم، زلزله قطع گردید . اما سربازان من که میدانستند روز قبل (برهمن) مالای حصار آمده و دو پیشگویی کرده ممکن بود که آن زلزله راهم ناشی از (برهمن) بدانند .

این بود که بافسران خود گفتم که سربازان را دلداری بدهند و بگویند که زلزله ، مثل باد و باران واقعه ای است که در همه جا اتفاق می افتد و بوجود آوردن آن با اختیار خدا می باشد و هیچ جادوگر نمی تواند زلزله بوجود بیاورد و جادوگران که ادعای کنند از عهده کارهای عجیب برمی آیند نه قدرت دارند در جرم زمین دخالت نمایند و نه در جرم آسمان ها . من خود هرگز بجادو عقیده نداشته ام ولی نمیتوانم بگویم که جادوگر وجود نداشته و ندارد زیرا در قرآن گفته شده که در قدیم جادوگر وجود داشته، اما کلام خدا حاکی از این است که نباید به جادوگر عقیده داشت . اگر سربازان من مثل من قرآن را می فهمیدند و از حفظ داشتند لزومی نداشت که من به وسیله افسران آنها را دلداری بدهم و بگویم که هیچ جادوگر و (برهمن) نمی تواند زلزله بوجود بیاورد .

اما سربازان من نمیتوانستند قرآن را بخوانند و معنای آن را بفهمند و ناگزیر ، می باید بآنها گفت که (برهمن) هندی قادر به لرزاندن زمین نیست و واقعه آن شب يك حادثه

بوده که بقدرت خداوند بوجود آمده است. بعد از زلزله ، من نتوانستم بخوابم و از خیمه خارج شدم و در اردوگاه برای افتادم و مشاهده کردم که در هیچ نقطه ، انضباط از بین نرفته و افسران توانسته بودند که سربازان پیمانک را آسوده خاطر کنند و به آنها بفهمانند که نباید از زلزله ترسید . غوغای شهرم از بین رفته بود و دیگر صدائی از دهلی به گوش من نمی رسید جز بانگ نگهبانان بالای حصار و مثل این بود که بوسیله آن فریادها بکدیگر را متنبه می نمایند که بخواب نروند .

بعد از این که مدتی در اردوگاه راه پیمودم ، نظری به ستارگان انداختم و مشاهده نمودم که به طلیمه بامداد بیش از ساعتی نمانده است و به خیمه برگشتم و دراز کشیدم و قبل از اینکه بخوابم فریاد های سربازانم با صدای سقوط سنگهای گران مرا از خیمه بیرون کشید . سنگهایی که بر اردوگاه ما می بارید بقدری بزرگ بود که هر يك از آنها که بر زمین می افتاد آنرا تکان میداد و من علاوه بر صدای سقوط سنگها و فریاد سربازان که مورد اصابت قرار می گرفتند صدای برخورد با زوی منجنیق هارا به پایه منجنیق میشنیدم .

سنگ همچنان از شهر بر اردوگاه می بارید و سربازان مرا له میکرد و من از خشم بر خود می پیچیدم ، اما فقط نسبت بخود خشمگین بودم نه دیگران علت خشم من نسبت بخود این بود که پس از شرکت درده ها جنگ بزرگ و گرفتن قلاع متعدد ، متوجه نشدم که وقتی شهری را محاصره میکنم نباید اردوگاهم آنقدر به شهر نزدیک باشد که بتوانند از شهر ، هنگام روز یا شب بر اردوگاه سنگ ببارند .

من اگر در آن روز حتی يك منجنیق بالای حصار دهلی می دیدم بخاطر می آوردم که اردوگاه باید از شهر دور باشد تا این که در معرض پرتاب سنگ از منجنیق ها قرار نگیرد . لیکن چون اثری از منجنیق بالای حصار ندیدم این موضوع را بخاطر نیاوردم . در اردوگاه بر اثر فروریختن سنگهای بزرگ از آسمان وضعی سهمگین بوجود آمده بود و حتی دلیر ترین افسران من نمیدانستند چه کنند . من متوجه شدم که چاره ای نیست جز این که سربازان من خیمه هارا بگذارند و خود از عرصه هدف گیری منجنیق ها دور شوند و اسب هارا هم دور نمایند . چون اگر برای برداشتن خیمه ها معطل می شدند عده ای کثیر از آنها بهلاکت میرسیدند .

من در آن شب هیچ يك از افسران خود را متهم نکردم که ترسو هستند زیرا خود من هم می ترسیدم . ما سلحشوران بزخم شمشیر و نیزه و تیر و تبر عادت کرده ایم و از مرگی که ناشی از ضربات شمشیر و اسلحه دیگر باشد نمی ترسیم اما مرگ از سنگباران برای ما غیر هادی است و همین جهت ما را بیمناک میکند .

( سمرطرخان ) معلم شمشیر بازی من که خدایش پیامرزد روزی بمن گفت ، در زندگی هر مرد جنگی ، هر قدر دلیر باشد ، ممکن است ساعتی فرابرسد که دوچار وحشت شود و هیچ مرد در جهان وجود ندارد ، که روزی بملتی گرفتار ترس نگردد اما تکلیف هر مرد این است که در آن موقع که گرفتار ترس شد استقامت داشته باشد و خود را بهر طرف نیندازد و ببندیشد که چگونه باید علت ترس را از بین برد و اگر دریافت که نمی تواند آن علت را از بین ببرد خود را برای مرگ آماده نماید .

در آن شب هم من با این که از سنگباران ترسیدم ، استقامت را از دست ندم و بعد از خروج

از خیمه، خود را به چپ و راست نینداختم و فهمیدم که من باید برای افسران و سربازان خویش سرمشق استقامت و جرئت باشم. من مقابل خیمه، عده‌ای از افسران را که سرمایه بهر طرف میدویدند فراخواندم و هر يك از آنها را مأمور کردم که به قسمتی از اردوگاه بروند و از طرف من به سربازان دستور بدهند که خود را به قسمت خارجی اردوگاه و آن طرف خندق‌ها برسانند و اسب‌ها را هم ببرند. ضربات سنگها بعد از سقوط بر زمین، بمن فهمانیده بود که اگر سربازانم خود را با آن طرف خندق‌ها برسانند از عرصه هدف گیری منجنیق‌ها دور خواهند شد. افسران من رفتند تا سربازان سرگشته را از اردوگاه خارج کنند و بجائی برسانند که سنگ منجنیق‌ها به آنان اصابت نکند. گاهی که يك سنگ در نزدیکی من بر زمین می افتاد در من فکر فرار پیدای شد و میخواستم بگریزم تا من هم مانند سربازانم از عرصه هدف منجنیق‌ها دور شوم. اما حفظ حیثیت فرماندهی و بیم از ننگ پاهای مرا بزمین می چسبانید و بخود می گفتم وای بر تو اگر سربازانت تو را در حال گریختن ببینند و هرگاه یکمرتبه این منظره بچشم افسران و سربازانت برسد حیثیتی که بعد از يك عمر جنگ و قتال در بین افسران و سربازانت تحصیل کرده‌ای زائل خواهد شد و هیبت (تیمور گورگین) از بین خواهد رفت. من آن قدر مقابل خیمه خود توقف کردم تا این که سربازان و اسب‌ها با آن طرف خندق‌ها منتقل شدند و خیمه‌ها بجا ماند و آنوقت من هم با گام‌های شمرده، خود را با آن طرف خندق‌ها رسانیدم و به افسران گفتم که بسربازان بسپارند که برای جلوگیری از حمله دشمن آماده باشند.

چون من تصور می کردم هندی‌ها بعد از آن سنگباران شدید از شهر خارج خواهند شد و بما حمله ور خواهند گردید. اگر من بودم و بوسیله باران سنگ، آن بی نظمی و هراس را در اردوگاه خصم ایجاد می کردم مبادرت بحمله می نمودم. رسم من نیست که خود را در قلعه‌ای محصور کنم ولی طبق قاعده جنگ، قشون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) بعد از آن سنگ باران می باید از قلعه (دهلی) خارج شوند و بما حمله نمایند. لیکن سربازان هندی از قلعه دهلی خارج نشدند و بعد از این که ما اردوگاه را تخلیه کردیم تا بامداد، اثری از حمله آنها نمایان نشد.

وقتی روز میدید، چشم ما به منجنیق‌های واقع در بالای حصار افتاد و میدانستیم که اگر به اردوگاه برگردیم، باز در معرض اصابت سنگ‌ها قرار خواهیم گرفت. در روشنی روز خطر سنگ باران کوچکتر جلوه می نمود ولی باز هم خطرناک بود و من گفتم دسته‌هایی کوچک از سربازان ما بروند و خیمه‌ها و چیزهای دیگر را منتقل بمواضع جدید ما بکنند و همان روز اردوگاه جدید ما، اطراف دهلی بوجود آمد و چون با حصار شهر فاصله‌ای بیشتر داشتیم نه تیرهای ما بحصار می رسید و نه منجنیق‌ها می توانستند بسوی ما سنگ پرتاب نمایند.

(ملو اقبال) و (محمود خلیج) توانستند ما را غافلگیر کنند ولی از غافلگیری خود استفاده ننمودند ولی وبال قتل و ناقص شدن عده‌ای از سربازان ما دامان مرا گرفت و من که از اولین روزهای جوانی اوقات خود را در سفر جنگی بسر بردم دانستم که هنوز برای اداره امور میدان جنگ دارای تجربه کافی نیستم و باز هم باید چیزهایی فرا بگیرم. سنگباران شب قبل تا زیانه عبرتی بود که بر من وارد آمد. پیروزیهای من در هندوستان مرا مغرور نمود و خصم را نسبت بخود ناتوان پنداشتم و فراموش کردم که هرگز نباید دشمن را حقیر شمرد. آن تا زیانه عبرت مرا از فرور فرود آورد و عزم کردم که بعد از آن خیلی احتیاط کنم و همینکه اردوگاه جدید برپا شد،

مجلس شورای جنگی منعقد نمودم تا از نظریه سردارانم برای جنگ دهلی اطلاع حاصل کنم. علاوه بر سردارانم (شیر بهرام مروزی) معماری در آن شوری حضور داشت و من چنین گفتم، وقتی ما این شهر را محاصره کردیم تصور مینمودیم که (ملو اقبال) و (محمود خلج) در خواب هستند و فکر دفاع اینجا را نمیکنند. دیشب بما ثابت شد که آنها مردانی بیدار میباشند و می توانند از دهلی دفاع نمایند. پیرامون این شهر خندق است پر از آب و ما نمیتوانیم از آن عبور کنیم. حفرنقب از زیر خندق هم کاری است طولانی و دشوار و من از (شیر بهرام مروزی) می پرسم که نظریه خود را در این خصوص بگوید. (شیر بهرام) گفت، ای امیر تیمور حفرنقب ممکن است مشروط بر اینکه اول آب خندق خشک شود. چون اگر خندق دارای آب باشد. چون کف خندق با شفته و ساروج پوشیده نشده آب بداخل نقب نفوذ خواهد کرد و آنرا پر از آب خواهد نمود. پرسیدم (شیر بهرام) چگونه میتوان آب خندق را خشک کرد.

آن مرد گفت ای امیر اگر جلوی آبی را که وارد خندق می شود بگیرند بطوریکه دیگر آب وارد خندق نگردد و بعد در خندق خاک بریزند می توان آنرا خشک کرد و این کاری است که پیوسته روستائیان در ساحل رود جیحون میکنند و اول جلوی مجرای آبراه که از رودخانه وارد باطلاق می شود می گیرند و آنگاه باطلاق را با خاک پر می کنند. گفتم اینکار طولانی خواهد شد (شیر بهرام مروزی) گفت برای ورود بشهر چاره ای دیگر نداریم.

یکی از سردارانم گفت اگر ما در صد بر آئیم که با خاک قسمتی از خندق را پر کنیم خصم افعال می شود و تصور می نماید که ما قصد داریم بعد از اینکه خندق پر شد از آن راه وارد شهر شویم و در همان حال برای ورود شهر نقب خواهیم زد. نخستین قدم که ما برای خشک کردن خندق برداشتیم این بود که مجرائی را که از رودخانه دهلی به خندق متصل می شد بستیم مجرای مزبور واقع بود در قسمتی از صحرا مشرف بر خندق و من بزودی دریافتم که خندق دهلی دارای يك سطح نیست و قسمتی از آن مرتفع تر از قسمت دیگر است و آب بعد از اینکه وارد قسمت مرتفعتر شد بقسمتهای کم ارتفاع خندق می رسد.

شیر بهرام مروزی گفت که باید قسمت مرتفع خندق را خشک کرد و اگر آنجا را خشک کنیم و در زیر آن نقب حفر نمائیم مطمئن تر از حفرنقب در قسمتهای کم ارتفاع خندق است زیرا در قسمتهای کم ارتفاع خطر نشاء آب باقی است ولی وقتی قسمت مرتفع خندق خشک شد اگر زیر آن نقب حفر نمایند نشاء آب بداخل نقب وجود ندارد برای اینکه آب پیوسته از قسمت های بالا بطرف پائین می رود و هرگز از پائین راه بالا را پیش نمیگیرد. در همان روز که این تصمیم در شورای جنگی گرفته شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم و امر کردم که تمام سکنه و قبیلک و قزاق اطراف دهلی را بیکجاری بگیرند تا اینکه مجرائی که رودخانه دهلی را به خندق متصل مینماید مسدود گردد و قسمت مرتفع خندق لااقل بمعرض سی ذرع خشک شود.

مسدود کردن مجرائی که رودخانه دهلی را متصل بخندق می کرد دشوار نبود اما انباشتن خندق از خاک اشکال داشت. تا بعد از ظهر آنروز مجرای فیما بین رودخانه و خندق مسدود شد و از عصر سربازان من و سکنه محلی که بیکجاری گرفته شده بودند خاک حمل کردند و در خندق ریختند تا اینکه قسمتی از خندق را خشک کنند. ولی هر قدر خاک در خندق می ریختند مثل



این بود که در دریا می ریزند و اثری در خشک کردن قسمتی از خندق نداشت.

شیر بهرام مروزی می گفت که بدون تردید خندق بر اثر ریختن خاک خشک خواهد گردید. ما متوجه شدیم که چون قسمتی از خندق که از خاک انباشته می شود سر آب و مرتفع است جریان آب خاک را بطرف پائین می برد و باید قسمت فوقانی آن را پر از سنگ کرد تا اینکه جلوی جریان آب گرفته شود. این بود که دستور دادم سربازان من وسکنه های محلی بجای حمل خاک سنگ حمل نمایند.

بعد از این که آفتاب غروب کرد، ما همچنان سنگ حمل مینمودیم تا اینکه قسمت سر آب خندق را پر از سنگ نمائیم، هندیهای که در شهر بودند بمنظور مسایب بردند و دانستند که ما میخواهیم قسمتی از خندق را خشک کنیم. آنها تصور می نمودند که قصد ما از خشک کردن خندق این است که از روی آن بگذریم و بشهر حمله ور شویم و نمیدانستند که میخواهیم زیر خندق نقب حفر نمائیم از ساعتی که هندیها بقصد ما پی بردند ما رادر کنار خندق هدف سنگهای خود قرار دادند، و پس از اینکه شب فرا رسید بوسیله منجنیق بر سرمان کهنه های آلوده بروغن و مشتعل می یاریدند و موضوع انباشتن خندق از سنگ هنگام شب هم برای ما مشکل شده بود لیکن ما اجبار داشتیم که بکار ادامه بدهیم و خندق را پر کنیم تا اینکه بتوانیم بکار اصلی خود بپردازیم.

نجاران قشون ما پنج منجنیق بزرگ ساختند و آنها رادر موضعی که می باید خندق پر شود کار گذاشتند ما بوسیله آن منجنیق بر سر مدافعین سنگ باریدیم و سنگ باران متقابل ما، در آن موضع از حصار پرتاب سنگ را از طرف هندیها بنست زیاد ست کرد و کارگران ما توانستند خندق را پر از سنگ کنند و سر آب را ببندند. از آن پس کار ما با سرعت پیشرفت و چون سر آب بسته شده بود توانستیم که با خاک ریختن قسمتی از خندق را خشک کنیم و همینکه کف خندق از خاک انباشته شد (شیر بهرام مروزی) شروع بحفر نقب کرد. راز حفر نقب می باید از نظر هندیها پنهان بماند و آنها ندانند که ما میخواهیم حصار شهر را ویران کنیم. ما برای اغفال هندیها دست بتدارک مفصل برای عبور از خندق و صعود بر حصار زدیم و مقابل چشم های آنها روی آن قسمت از خندق که خشک شده بود تخته پل بوجود آوردیم و نردبان های بزرگ ساختیم که آنها تصور کنند قصد داریم از خندق عبور نمائیم و از حصار بالا رویم در حالیکه آب خندق که دیگر برودخانه ارتباط نداشت خشک می شد و در بعضی از نقاط انسان می توانست از آب عبور کند و خود را بطرف دیگر برساند ما میتوانستیم بحصار حمله کنیم لیکن چون من میدانستم می توانم حصار را ویران نمایم سربازان را دوچار خطر حمله به حصار نمی کردم.

(شیر بهرام مروزی) برای حفر نقب روز و شب کار میکرد و روزی نزد من آمد و گفت ای امیر کار حفر نقب تمام شد و موفق شدیم که در زیر حصار یک خزینه بزرگ حفر نمائیم و هر موقع که بخواهی می توانی آن را پر از باروت کنی و آتش بزنی. (شیر بهرام مروزی) خزانه رادرست مقابل پل که ما روی خندق احداث کرده بودیم حفر نموده بود بطوری که پس از ویران شدن حصار سربازان ما می توانستند از آن پل عبور نمایند و خود را بشهر برسانند.

من برای حمله بشهر سربازان (چتین) را انتخاب کردم و آنها را زره پوش نمودم و حسی می زدم در موقع حمله بشهر مواجه با مقاومت شدید خواهم گردید. سربازان (چتین) بطوری که

یکبار گفتم از بهترین سربازان من هستند و نه فقط از مرگ بیم ندارند بلکه در درواحه‌ها حس نمی‌کنند دست‌های سربازان چتین آنقدر خش است که اگر انگشتان خود را در آب جوش فرو نمایند دست آنها تاول می‌زند و از این حیث در دنیا منحصر بفرد می‌باشند و من در هیچ کشور افرادی خشن‌تر از آنها ندیده‌ام. اما باین خشونت، مردانی بسیار ساده هستند و کافی است که انسان از مختصات روحی آنان مطلع باشد تا این که بتواند آنها را رام کند. من امیدوار بودم بعد از این که حصار ویران گردد بتوانم از غافل‌گیری کمال استفاده را بنمایم. معذرا احتیاط را از دست ندادم و سربازان (چتین) را پیشاهنگ حمله کردم و بدیگران گفتم که عقب آنها وارد شهر شوند و پس از سربازان پیشاهنگ، می‌باید سربازان (ابدال کلزائی) که در انداختن قلاب مهارت داشتند وارد شهر شوند.

در روزهایی که ما پشت حصار دهلی بودیم من انتظار آمدن پسر (سعد و قاص) را می‌کشیدم و چون آمدن او بتأخیر افتاد به وسیله پیک از حال او جویا شدم و پیک هنگام مراجعت سروصورت را گل آلود کرده بود و من آنچه باید بفهمم فهمیدم و به پیک گفتم وحشت نداشته باش و آنچه میدانی بگو. آن مرد گفت پسر با تمام سربازانش از طرف (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) اسپرشد و او پسر را کشت. گفتم خداوند او را بیامرزد که فرزند خلف بود و میدانست که مرد، باید در میدان جنگ بقتل برسد. از پیک پرسیدم که آیا از جزئیات مرگ پسر آگاهی دارد یا نه؟ وی گفت که از جزئیات مرگ او آگاه نیست ولی میداند که وی با مردانگی کشته شد و هنگام مرگ جزع و فزع نکرد. گفتم همین کافی است و بیش از این نمی‌خواهم بدانم تا بعد.

یک روز بعد از این که خبر مرگ پسر بمن رسید هنگام طلیمه فجر بارونی را که زیر دیوار شهر (دهلی) قرار داده بودیم محترق کردیم. صدای احتراق باروت آن قدر شدید بود که پرده گوش بعضی از سربازان ما پاره شد و سربازان (چتین) از پل و از روی آوار آن قسمت از حصار که ویران شده بود گذشتند و وارد شهر گردیدند. من تصور می‌کردم که خصم بر اثر ویران شدن حصار شهری طوری خود را گم خواهد کرد که قدرت دفاع نخواهد داشت. اما مرتبه‌ای دیگر در مورد (ملو اقبال) و (محمود خلیج) و سربازان هندی آنها اشتباه می‌کردم. زیرا آنان گرچه از فروریختن قسمتی از دیوار وحشت کردند و غافل‌گیر شدند اما زود بروحشت خود غلبه نمودند و سربازان سبیل کلفت هندی با گرز و تبر با سربازان ما پیکار نمودند.

وقتی سربازان من وارد شهر شدند خود را مواجه با سربازان زره‌پوش دیدند و هندی‌ها زره یا خفتان داشتند لیکن خود بر سرشان دیده نمی‌شد. شمشیر سربازان (چتین) در لباس آهنین سربازان هندی اثر نمی‌کرد و قلاب سربازان (کلزائی) وقتی به خفتان هندی اصابت می‌کرد می‌لغزید و بدون اثر می‌شد. من چون مشاهده کردم که سربازان (چتین) و سربازان (کلزائی) متوقف شده‌اند هسته‌ای دیگر از سربازان را بکمک آنها فرستادم. ولی هندی‌ها بشدت پایدار می‌کردند و سربازان ما را عقب می‌زدند و ما نمی‌توانستیم از حدود حاشیه شهر تجاوز نماییم و خود را به مرکز دهلی برسانیم. بعد از این که آفتاب بالا آمد هندی‌ها پیل‌های جنگی خود را وارد کارزار کردند و گرچه سربازان من از پیل نمی‌ترسیدند اما تلفات سنگین می‌دادند و عده‌ای از آنها زیر پای پیل رفتند و چند نفر از سربازان ما پیل‌ها با خرطوم گرفتند و پرتاب نمودند. من برای تفرقه حواس مدافین به سربازان خود دستور دادم که بوسیله لردبان، از قسمت‌هایی از حصار بالا بروند و خود را بپروان

شهر برسانند. ولی هندی‌ها بالای حصار هم بسختی مقاومت میکردند بطوری که سربازان من در هیچ نقطه نتوانستند بالای حصار يك تکیه گاه بوجود بیاورند و از آنجا خود را بدرون شهر برسانند و از عقب به هندی‌ها حمله ور شدند

اگر شکافی که مادر حصار شهر بوجود آورده بودیم تنگ نبود و من می‌توانستم تمام سربازان خود را وارد شهر نمایم جنگ دهلی همان روز خاتمه می‌یافت.

اما رخنه‌ای که مادر دیوار شهر ایجاد کرده بودیم تنگ بود و ما نمی‌توانستیم تمام سربازان خود را وارد شهر کنیم و ضرورت ایجاد می‌نمود که از دو طرف آن رخنه بوسیله کلنگ و دیلم در زیر حصار حفره‌هایی ایجاد نمایم و باز بوسیله باروت قسمت‌های دیگری از حصار را خراب کنیم.

آن کار می‌باید در همان روز صورت بگیرد چون اگر هندی‌ها می‌فهمیدند که ما قصد داریم قسمت‌های دیگر از حصار را با باروت ویران نمایم بید نبود که مقابل رخنه‌ای که ایجاد کرده بودیم حصار جدید بسازند و برای يك مدافع جدی چون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) ساختن حصار دیگری دشوار نبود.

هر کسی را که ممکن بود بکار گماشته شود ما مور کردم که کلنگ و بیل بدست بگیرد و در طرفین شکافی که ایجاد شده بود پای دیوار را حفر کند و زیر آن را خالی نماید بطوری که بتوان در آنجا باروت جاداد و محترق کرد.

تا غروب آن روز چند حفره ایجاد شد اما نه بقدری که از احتراق باروت‌ها نتیجه قطعی گرفته شود زیرا بطوری که گفتم حصار دهلی از سنگ بود و دوازده ذرع ارتفاع داشت و با حفره‌های کوچک نمی‌توانستیم آن دیوار سطر و محکم را ویران نمایم و هنگام شب ناگزیر از شهر عقب نشینی کردیم.

قسمتی از اوقات ما در آن شب صرف زخم بندی و نهادن مرهم روی زخم‌های مجروحین شد. در آن روز عده‌ای از سربازان (چتین) که از نخبه‌ترین سربازان من بودند بقتل رسیدند و من گفتم لاشه‌های اموات را در جایی بگذارند که از دستبرد جانوران محفوظ باشد و بعد از خاتمه جنگ آنها را دفن کنیم. در آن شب، سربازان من خسته بودند و میباید استراحت کنند تا این که برای جنگ روز بعد آماده باشند و من نخواستم آنها را وادار بدفن اموات کنم چون میدانم اگر در شب مبادرت بدفن مردگان نمایند فرصت استراحت نخواهند داشت و روز بعد باختگی وارد جنگ خواهد گردید و سرباز خسته نمی‌تواند بخوبی بجنگد.

آن شب مرتبه‌ای دیگر سرداران خود را برای شورا حصار کردم و با آنها گفتم به سربازان خود بگویند که فردا خود من سلاح بدست خواهم گرفت و وارد میدان جنگ خواهم شد و شهر دهلی را بتصرف در خواهم آورد یا این که جسد من در یکی از معا بر شهر باقی خواهد ماند. با فرمان سیردم سربازان خود بگویند بعد از این که دهلی بتصرف ما درآمد، سربازان مجاز هستند که هر چه را می‌بینند تصاحب نمایند و هر جوان را مشاهده می‌کنند بنلامی ببرند و هر زن را که مورد پسندشان باشد تصاحب نمایند و تا مدت سه شبانه روز بتمام سربازان برای غارت و تمتع از زن‌ها و به غلامی بردن جوانان آزادی داده می‌شود.

در حالی که مذاکره در شورای جنگی ادامه داشت بمن گفتند که باز برهن بزرگ شهر

ببالای حصار آمده است. گفتم چون مردی است روحانی از تیراندازی بسوی او خودداری کنید و به دیلماج دستور دادم که با وی گفتگو نمایند و بفهمد چه میگوید. دیلماج قدری با او صحبت کرد و آنگاه مراجعت نمود و وارد خیمه من شد و گفت ای امیر این مرد میگوید که عمر امیر تیمور بمناسبت حمله باین شهر کوتاه خواهد شد و بزودی دوچار بلا خواهد گردید. گفتم برو ، و از قول من باو بگو که من از تهدید خصم بیم ندارم و آدمی هم بیش از یک بار نمیمیرد .

بمن خبر دادند که هزارها نفر از سکنه شهر در نور مشغله مشغول ساختن دیوار جلوی قسمت منهدم حصار هستند و ممکن است که بامداد فردا آن دیوار باتمام برسد و آنوقت رفتن ما بشهر موقوف به انهدام دیوار مزبور خواهد شد. گفتم بر روی کسانی که مشغول ساختن دیوار هستند سنگ ببارند و آنها را ناراحت کنند و نگذارند که با سودگی مشغول ساختن دیوار باشند. در آن شب اردوگاه ما تا شهر مقداری فاصله داشت و میدانستم اگر بشهر نزدیک باشیم مدافعین ما را سنگباران خواهند کرد. بعد از خاتمه شورای جنگ به خیمه خود رفتم و غلام خود را خواستم و باو گفتم که قرآن مرا بیاورد. من هر موقع که از لحاظ فکری ناراحت باشم قرآن را می گشایم بدون این که برای تلاوت قرآن محتاج بدیدن خط آن باشم. زیرا من قرآن را از حفظ دارم و طوری مسلط هستم که می توانم در هر یک از سوره های قرآن آیات را از انتهای سوره بسوی ابتدای آن بخوانم. من قرآن را از این جهت می گشایم که از روی آیه ای که ناگهان بچشم میرسد برای آینده پیش بینی کنم بدون این که عقیده داشته باشم که هر چه باید بر سرانسان بیاید مقدر است و تغییر نخواهد کرد.

من تقدیر بشر را وابسته بعزم او میدانم و عقیده دارم که اگر خداوند نمیخواست اختیار انسان را بدست خود او بدهد وی را عاقل نمی آفرید و از این جهت آفریدگار جهان بانسان هقل داده که وی بتواند عنان سرنوشت خویش را در دست داشته باشد. وقتی غلام من قرآن را آورد من که وضو داشتم آنرا گشودم و چشم باین آیه افتاد ( انافتحنا لك فتحاً مبیناً).

این آیه همان است که قبل از فتح مکه از طرف پیغمبر ما برخاتم النبیین (ص) نازل گردید و خداوند باو بشارت داد که مکه را خواهد گشود و همان طور هم شد و پیغمبر اسلام بعد از نزول آن آیه مکه را فتح کرد و بسوی خانه کعبه رفت و (به بلال) که مردی مؤذن بود گفت که بالای خانه کعبه برو و اذان بگو و برای اولین بار بانك اذان از خانه کعبه بگوش مردم مکه رسید و گروه گروه مسلمان شدند. طوری از خواندن آن آیه که نوید پیروزی بود بوجد آدمم که میخواستم از خیمه خارج شوم و با صدای بلند اذان بگویم اما میدانستم که بانك اذان بی موقع سبب ناراحتی افسران و سربازانم خواهد شد. از آن پس در خود نیروئی جدید را احساس کردم و متوجه شدم که می توانم بر هر مانع غلبه کنم و هیچ چیز قادر نیست جلوی پیروزی مرا بگیرد. طوری در حال وجد بودم که فوقانی که بگوشم رسید توجه مرا جلب نکرد و دونفر از افسرانم وارد خیمه شدند و گفتند که هندی ها بایک عده فیل از دروازه جنوبی شهر خارج شده اند و بما حمله می کنند.

گفتم بروید و تا می توانید مقابل فیل هاشمیل و آتش بیفروزید چون فیلها از آتش

می‌نرسند و جرئت نمی‌کنند که از سد آتش عبور نمایند و به (ابدال کلزائی) بگوئید که سربازان قلاب انداز خود را با استقبال فیله‌ها بفرستد چون بهترین فرصت برای استفاده از قلاب‌های آنها بدست آمده و بگوئید که با قلاب‌های خود خرطوم فیله‌ها را بگیرند و قطع نمایند یا بشدت مجروح کنند و به تیراندازان هم دستور بدهید که خرطوم فیله‌ها را هدف سازند و خود من هم بعد از سرکشی به قسمت‌های اردوگاه، با آنجا خواهم آمد. خفتان خود را پوشیدم و منقر بر سر نهادم و سوار شدم و بعد از واری شمشیر و تبرزین برای سرکشی به اردوگاه براه افتادم. از این جهت اردوگاه را سرکشی کردم که بعید نمیدانستم هندی‌ها از جای دیگر هم حمله نمایند و (ملو اقبال) و (محمود خلیج) خیلی لیل داشتند. بمن گفته بودند که (ملو اقبال) دارای دوهزار فیل است و من آن رقم را افرات میدانستم مهذا آن دونفر می‌توانستند که صد هایل را وارد میدان جنگ کنند. هنگام سرکشی به اردوگاه به فرماندهان سپاه‌ها گفتم خود را برای حمله بزرگ بشهر آماده کنند زیرا دروازه جنوبی شهر باز شده و ما شاید بتوانیم امشب از آن راه وارد شویم. بعد از اینکه از سرکشی اردوگاه فارغ گردیدم راه جنوب شهر را پیش گرفتم و مشاهده کردم که آنقدر مشعل و آتش افروخته شده که شب، از نور آنها چون روز، روشن است.

بین سربازان ما و فیل سواران هندی جنگ ادامه داشت اما سد آتش مانع از پیشرفت هندی‌ها می‌شد و تیراندازان ما فیل‌ها را بتیر می‌بستند و من دیدم که قسمت جلوی بعضی از فیل‌ها، از پس تیر خورده شبیه به جوجه تیغی شده است. در حالی که جنگ ادامه داشت به (قره‌خان) داماد خود گفتم که بی‌درنگ از فرماندهان سپاه‌ها بخواهد که پانصد داوطلب مرگ انتخاب کنند و برای من بفرستند و بهم بگویند که تحت فرماندهی خود من وارد شهر خواهند شد. کلام خداوند (انا فتحنا لک فتحاً مبیناً) در گوشم طنین می‌انداخت و یقین داشتم که اگر کوشش کنم آنشب وارد شهر خواهم شد.

پانصد داوطلب مرگ که همه دارای لباس آهنین بودند آماده گردیدند و من آنها را سان دیدم و گفتم ما می‌خواهیم از فرصت استفاده کنیم و وارد شهر شویم و خود من باشما خواهم جنگید و فرماندهی شما را برعهده خواهم داشت. وظیفه ما اینست که دروازه را بتصاحب در بیاوریم تا راه ورود سربازان ما بشهر آزاد شود. اگر نتوانستیم که دروازه را بتصرف در آوریم فبها، و در غیر آن صورت همه کشته خواهیم شد و از ما کسی زنده مراجعت نخواهد کرد.

به (قره‌خان) گفتم اعم از اینکه من کشته شوم یا زنده بمانم همین که راه دروازه باز شد باید قشون را وارد شهر کند و مدافعین را معدوم نماید و کوچکترین ارفاق درباره هیچکس مگر آنهایی که روحانی و یا اهل علم یا صنعتگر و اهل شعر هستند نکند تا اینکه شهر را بتصرف در آورد و آنگاه سربازان را برای قتل و غارت و تملک زن‌ها و باسارت بردن مردان جوان آزاد بگذارد.

(قره‌خان) فهمیده بود ممانعت از من تا این که در جنگ شرکت نکنم، فایده ندارد و بعد از اینکه کارهای مربوط بقشون را به (قره‌خان) وا گذاشتم از اسب پیاده شدم زیرا میدانستم که ما اگر با اسب بشهر حمله ور شویم پیشرفت نخواهیم کرد چون اسب‌های ما از فیل‌های ترسند و

دیگر در جاهای تنگ پیاده بهتر از سوار می‌تواند بجنگد و عبور کند .

آنکاه من شمشیر را بیک دست و تبر را بدست دیگر گرفتم و خطاب به سربازان زره پوش گفتم جلو برویم . راهی که می‌باید طی کنیم صاف نبود و در قسمتی از آن ، سربازان ما با فیل سواران هندی بیکار میکردند و ما می‌باید از وسط آنها یا کنارشان بگذریم و خود را بدروازه برسائیم . من چپ و راست . شمشیر و تبر می‌زدم و شمشیر من دو مرتبه خرطوم فیل را قطع کرد و هر بار فیل که من خرطوم آنرا قطع کرده بودم بزانو درآمد و آنکاه روی یک پهلو خوابید و کسانی را که در برج فیل بودند بر زمین انداخت . آنقدر جلورفتیم تا این که بین ما و دروازه جنوبی دهلی بیش از بیست ذرع فاصله وجود نداشت و آن مسافت خالی از فیل بود .

آنوقت گروهی از سربازان سبیل کلفت هندی که از شهر خارج می‌شدند خواستند راه را بر ما ببندند و من فریاد زدم «انا فتحنا لك فتحاً مبیناً» و خود را وسط سربازان مزبور انداختم و دودست من طوری با سرعت از دو طرف ضربات شمشیر و تبر زین را فرود می‌آورد که از قوت و سرعت خویش حیران بودم . من ضربات شمشیر و نیزه را که بر من فرود می‌آمد از صدای آنها می‌شناختم و هر ضربتی ، که بر خفتمان و منفرد می‌وارد می‌آمد صدای آهنین تولید می‌کرد . حرارت ناشی از کارزار طوری مرا بهیجان در آورده بود که فریاد می‌زدم و سربازانم نیز نعره می‌زدند و پیشاپیش ما سربازان سبیل کلفت بر زمین می‌افتادند و ما قدم به قدم بدروازه شهر نزدیک می‌شدیم . در آن موقع ، آنچه ب فکر من نمی‌رسید ، موضوع دفاع از خود و حفظ جان بود . آن هنگام فقط از یک چیز می‌ترسیدم و آن اینکه قبل از رسیدن بدروازه آنرا ببندند و راه ورود ما را بشهر مسدود کنند اما از واقعه پیش نیامد و ما توانستیم قبل از اینکه هندی‌ها ب فکر بستن دروازه بیفتند خود را با پستان دروازه شهر برسائیم .

در زیر طاق دروازه جنگی هولناک بین ما و هندی‌هایی که آنجا بودند در گرفت و ما تمام سربازان هندی را که در آنجا بودند بقتل رسانیدیم و وارد شهر شدیم . من فرصت نداشتم که برای دروازه نگهبان بگمارم . تا اینکه نگذارند بسته شود و آن ، کار ( قره خان ) بود . که از عقب می‌آمد و می‌باید برای دروازه نگهبان بگمارد و حصار اطراف دروازه را از وجود خصم پاک کند و بقایای فیل سواران هندی را که در خارج شهر بودند نابود نماید . ما مثل یک پیکان که در قلب خصم فرو برود بعد از اینکه وارد شهر شدیم جلورفتیم و در عقب ما سپاه‌های متعدد بفرمان ( قره خان ) وارد شهر شدند . قشون ما بعد از اینکه وارد شهر شد چون یک سیل بود که از مجرای تنگ عبور کند و بعد از اینکه بمجرای وسیع رسید من مشعب گردد قشون ما هم بعد از اینکه وارد شهر شد مشعب گردید و هر قسمت از آن یکراه پیش گرفت بدون اینکه اتصال آن با قسمت اصلی از بین برود . سکنه شهر که فهمیده بودند ما وارد دهلی شدیم فریاد بر آوردند و شیون زنها و گریه کودکان و عربده سربازان هندی که صدائی بس درشت داشتند ، ولوله ای در شهر بوجود آورد که وصف نکردنی است من همچنان می‌زدم و جلو می‌رفتم تا بجائی رسیدم که بنظر می‌آمد خلوت است . در آنجا دسته تبرزین در دستم لغزید و حیرت زده دست خود را در نور مشعلی از نظر گذراندم و دیدم که لغزش دسته تبرزین ناشی از خون غلیظی است که دستم را پوشانیده و بعد متوجه گردیدم که تمام لباس آهنین من خونین می‌باشد و تو گویی هوا در حوضی از خون انداخته و آنکاه بیرون آورده اند . در آن

موقع نظر باطراف انداختم که بدانم در پیرامون من کیست و مشاهده کردم که همه ای از سرباران زره پوش ما که داوطلب مرگ بودند اطرافم هستند و همه آنها مانند من از سر تا پا خون آلود می باشند و به آنها گفتم امشب شما به پاک ترین درجه طهارت رسیده اید زیرا با خون غسل کردید و برای مرد جنگی هیچ غسلی بهتر از غسل باخون نیست. از عقب افرادی دیگر از داوطلبان مرگ بما ملحق می شدند و عقب آنها سایر سربازان ما می آمدند آنجا که ما توقف کرده بودیم منطقه ای آرام از شهر بود ولی در اطراف هیاهوی ناشی از جنگ و چکاچاک اسلحه شنیده میشد. تا آن موقع من متوجه نشده بودم که مجروح شده ام و ریختن خون در چشم چه مرا متوجه نمود که بالای ابروی من زیر لبه منفرد مجروح است.

این موضوع مرا ب فکر انداخت که جاهای دیگر خود را و ارسی نمایم و معلوم گردید که هر دو ساعت من مجروح گردیده و پاهایم در پنج موضع زخم است و بعضی از آنها اثر ضربت شمشیر می باشد و بعضی دیگر اثر ضربت نیزه بانگ زدم کسانی که داوطلب مرگ بوده اند خود را بشمارند تا بدانند چند تن هستند. بعد از شمارش معلوم شد یکصد و دوازده تن از سربازان مرگ سراپا هستند و با من یکصد و سیزده تن میشوند ولی در بین ما یکصد و سیزده نفر کسی نبود که مجروح نباشد. گفتم ریختن خون در چشم چه من، مانع از بینائی و ادامه جنگ من می باشد و هر کس که وضع خود را طوری می بیند که نمی تواند بجنگ ادامه بدهد، از جنگ کناره بگیرد و با من بیاید که برویم و زخم بندی کنیم و دیگران همچنان بجنگند. هفده نفر از آن عده که زخم های متعدد و سخت داشتند کنار من قرار گرفتند و بقیه پیش رفتند تا اینکه بجنگ ادامه بدهند و ما خود را آماده برای زخم بندی کردیم.

چون من فرماندهی جنگ را بدامادم (قره خان) واگذار کرده بودم تشویش اداره کردن امور جنگ را نداشتم و کسانی که در پیرامون من بودند مرا بسوی محل زخم بندی بردند ولی در راه از فرط درد زخم های پا (و گفتم که پنج زخم بردو پای من وارد آمده بود) و همچنین بر اثر خونریزی زیاد از حال رفتن و بهوش نیامدن مگر در محل زخم بندی در داخل شهر معلوم شد کسانی که با من بودند وقتی دیدند که من از حال رفته ام روی دست مرا به محل زخم بندی بردند و به جراح رسانیدند.

وقتی بهوش آمدم دریافتم که منفرد بر سر و خفتان در بر ندارم و سر و دستها و پاهایم را بسته اند.

فضای شهر دهلی ارغوانی می نمود و بوی شدید سوختگی بمشام من می رسید و معلوم می شد که حریق های بزرگ در شهر بوجود آمده و میدانستم که (قره خان) تعدد دارد که حریق ایجاد کند تا این که نیروی پایداری مدافعی ضعیف شود. خواستم بر پاخیزم و به راه بیفتم که جراح گفت ای امیر، تکان نخور چون اگر تکان بخوری دهان زخم ها باز خواهد شد و خونریزی تجدید خواهد گردید و آنقدر خون از بدن تو رفته که اگر باز خون از بدنت برود خواهی مرد و غذای تو باید قیماق باشد تا این که خونی که از بدنت رفته تجدید شود. ولی با این که جراح قدغن کرده بود که تکان نخورم نمی توانستم از وضع جنگ بی خبر باشم و هر چند دقیقه یکبار کسب اطلاع می نمودم. چون بمن خبر دادند که دروازه ها بدست سربازان ما بلز شده دستور دادم تا وقتی (ملو اقبال) و (محمود خلیج) دستگیر نشده اند نگذارند که کسی از شهر بگریزد و بعد از دستگیری آنها مردان و زنان پیرو

کودکان را برای خروج از شهر آزاد بگذارند اما از خروج مردان و زنان جوان جلوگیری کنند زیرا می باید غلام و کنیز شوند .

خوای جنگ ادامه داشت و من بر اثر ضعف زیاد بخواب رفتم و هنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودم که روز میده اما آنقدر دود در فضای شهر هست که مانع از تابش نور خورشید می شود. نظری باطراف انداختم و مشاهده نمودم که کماکان در محل زخم بندی هستم و عده ای از مجروحین در خواب هستند و بعضی دیگر به دیوارها تکیه داده اند. برای من کاسه ای پر از قیماق آورده بودند و معلوم شد وقتی که من خوابیده بودم جراح دستور داده بود که برای من قیماق طبخ نمایند و آن غذا در خارج از شهر در اردوگاه ما طبخ شده بود. به غلام خود گفتم قیماق را یکی از مجروحین که چشم گشوده بود بدهد و برو و با کمک دیگران برای همه قیماق بیاورد. او گفت ای امیر، فقط مقداری کم از این غذا برای تو طبخ کرده ایم و نمی توانیم به همه قیماق بخورائیم. گفتم برو و از طرف من بگو که از این غذا مقداری زیاد طبخ نمایند تا این که تمام مجروحینی که خیلی خون از بدنشان رفته است، خورانیده شود و جراح را احضار نمودم و گفتم بمجروحین بگوید که برای همه آنها قیماق آورده خواهد شد و بعد از این که مجروحین دانستند که از آن غذای مقوی خواهند خورد من قدری از آن غذا خوردم و هنگامی که مشغول صرف غذا بودم (قره خان) آمد و بمن گفت هم اکنون (ملو اقبال) دستگیر شد و (محمود خلیج) راهم قبل از طلیمه با امداد دستگیر کردیم. گفتم وضع جنگ چگونه است؟ (قره خان) گفت هنوز، بعضی از دسته های شهر مقاومت می کنند. گفتم بوسیله خود هندی ها برای آنها جار بزنید که چون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) دستگیر شده اند ادامه مقاومت آنها بدون فایده است و اگر سلاح بر زمین نگذاشتند همه را بقتل برسانند .

(قره خان) پرسید چون تا با امداد جنگ ادامه داشت سر بازان ما نتوانستند مبادرت به تاراج و گرفتن اسیر نمایند و آیا اجازه میدهی که شهر را غارت کنند. گفتم بلی تمام سر بازان آزادند که هر چه می توانند به یغما ببرند و هر کس را که مایل هستند اسیر کنند اما متوجه باشند که روحانیون و صنعتگران و علما و شعرا از اسیر شدن معاف می باشند و دیگر تمام اموالی که بغارت می رود و همچنین تمام اسیران باید بخارج از شهر منتقل گردد .

(قره خان) گفت ای امیر، آیا میل داری که تو را به قصر (ملو اقبال) منتقل نمایم. گفتم تا جنگ بکلی خاتمه نیافته من آنجا نخواهم رفت. (قره خان) گفت برای محافظت تو در اطراف این جا نگهبانان زیاد گماشته ام که مبادعه ای از هندی های از جان گذشته با این جا حمله ور شوند و تو را بقتل برسانند. ظهر آن روز آخرین مقاومت هندی ها خاتمه یافت و برای من تخت روانی نهادند و بقصری که مسکن (ملو اقبال) بود بردند و هنگام عبور از معابر (دهلی) حریق ها را مشاهده می کردم و میدیدم که آسمان از دود تاریک است و جنازه مقتولین را در ما بر مشاهده می نمودم .

سر بازان من، اموالی را که بتصاحب در می آوردند بخارج شهر منتقل می کردند و مردان و زنان جوان را بعد از دستگیر نمودن می بستند و بخارج شهر می بردند. آنقدر دود در فضای شهر بود که وقتی میخواستم نفس بکشم دود وارد سینه ام می شد. از ظهر با نظر دیگر کسی را در دهلی بقتل نرسانیدند و هیچکس هم مقاومت نکرد چون دانستند که هر گونه مقاومت بدون فایده است. سه روز در قصر (ملو اقبال) بودم و بعد از سه روز آسمان دهلی که تا آن موقع از حریق ها تاریک بود روشن شد و ضعف شدید من تخفیف یافت. در با امداد روز چهارم، غلام من مانند روزهای دیگر برای من کاسه ای



هر از قیماق آورد و مقابل نهاد و قبل از این که دور شود، ناگهان گرفتار تهوع گردید و آنچه در شکمش بود، بیرون آمد و در کاسه قیماق ریخت .

بعد از آن تهوع ناگهانی و شدید غلام گفت ای امیر، از من در گذر و مرا ببخش زیرا از خود اختیار نداشتم. گفتم من مردم میدان جنگ هستم و عادت کرده‌ام که در همه عمر خون و جراحت ببینم و از تهوع توناراحت نشده‌ام و این کاسه را بیروهرچه در آن است دور بریز و ظرف دیگر از قیماق برای من بیاور .

اما غلام من مرتبه دیگر در همانجا دچار تهوع شد و طوری آن عارضه بر روی غلبه کرد که بر زمین افتاد و نتوانست از جا برخیزد و من بانگ زدم که بیایند و او را از آن اطاق ببرند و به پزشک بگویند که وی را درمان نماید. چند نفر وارد اطاق شدند و غلام مرا از آنجا بردند و اطاق را تمیز نمودند و ساعتی بعد از آن قره‌خان آمد و من مشاهده کردم که متفکر است. از او پرسیدم چرا در فکر فرو رفته‌ای؟ گفت ای امیر سربازان تو دچار تهوع و تردد شدید می‌شوند و من از پزشک پرسیدم که این بیماری چیست و او گفت بیماری وبا می‌باشد.

در آن موقع من بیاد حرفی افتادم که هنگام ورود به کویته عبدالله والی الملك سلطان کویته بمن گفته بود و او اظهار میکرد تمام کسانی که برای فتح دهلی رفته‌اند بر اثر بیماری وبا منجبور به مراجعت گردیده‌اند و بوی آن بیماری خود سکنه محلی را بیمار نمیکند، ولی کسانی را که از خارج وارد هندوستان میشوند مبتلا مینماید. از خبر هائی که در ساعات دیگر آن روز بمن رسید دانستم که سربازان من، در حالی که سالم هستند و کوچکترین عارضه ندارند یکمرتبه دچار تهوع و بعد تردد شدید میشوند و آن قدر مرض وبا که بر آنها غلبه کرد سخت است که بعد از دو ساعت یکی آنها را از پامیاندازد بطوری که توانائی حرکت از آنها سلب میشود. من از افسرانی که برای من خبر می‌آوردند تحقیق کردم که آیا سکنه شهر و اسیرانی که از شهر اخراج میشوند مبتلا به وبا می‌شوند یا نه؟ آنها در موقع شب بمن خبر دادند که عده‌ای از سکنه محلی و اسیران هم مبتلا به وبا شده‌اند .

پزشک ما نمیتوانست برای درمان بیماران کاری مفید بکند و من گفتم که از هندیان کمک بگیرد و هندی‌ها میگفتند که دوی مرض وبا جز عصاره کونار چیزی نیست. در دهلی که ویران گردیده و سوخته شده بود عصاره کونار بدست نیامد و من امر کردم که از اطراف بی‌آوردند. عده‌ای برای آوردن کونار خشک باطراف رفتند و مقداری کونار آوردند و کونارهای خشک جوشانیده شد و عصاره آنها گرفتند و به بیماران خوراندند ولی موثر واقع نگردید و از دومین روز آغاز مرض، مرگ سربازان من شروع گردید.

من خواستم که از شهر خارج شوم و بار دو گاه که بیرون شهر بود بروم ولی باز جراح نگذاشت و گفت اگر حرکت کنی ممکن است زخم‌های تو بجراحت بیفتد و آنوقت من از عهدت معامله تو بر نخواهم آمد افسران بمن اطلاع میدادند که سربازان بیمار آنقدر دچار تهوع و تردد شوند که تمام گرهت بدنشان آب میگردد و از آنها فبر پوست و استخوان چیزی باقی نمی ماند و چشم‌ها در کاسه فرو میرود و لبها خشک و سیاه میشود و همچنین انگشت‌ها و دست‌ها و پاها سیاه میگردد و بمده می‌میرند. طوری سربازان ما از مرض وبا می‌مردند که قره‌خان بمن گفت ای امیر اگر در اینجا بمانی تا آخرین سرباز تو از این مرض خواهد مرد و چاره‌ای نداریم جز این که از دهلی برویم

و پس از این که از این چهار قتیتم چون تغییر آب و هوا خواهم داد ممکن است از این مرض نجات پیدا کنیم. قبل از اینکه مرض وبا بروز کند بیست و هفت هزار تن از سربازان من در جنگ دهللی بقتل رسیده یا طوری مجروح شده بودند که نمی توانستند براه بیفتند و من اگر میخواستم از دهللی بروم میبایست آنها را بجا بگذارم و بعد از رفتن من هندوان ، همه را بقتل می رسانیدند .

برای حفظ جان زخمی ها که بجا می ماندند من می باید با خود گروگان ببرم و هندوها بدانند که اگر مجروحین ما را بقتل برسانند ما گروگان های آنان را بقتل خواهیم رسانید . از جمله کسانی که من می باید با خود ببرم (ملو اقبال) و (محمود خلیج ) بودند و من خزائن هردورا بتصرف در آوردم و برای حمل آنها دوهزار حیوان بارکش از فیل و اسب و استر ضرورت داشت . قسمتی از خزائن آنها زربود و قسمتی گوهرو در بین گوهرها بیش از همه الماس و یاقوت و زبرجد دیده می شد و اگر من می خواستم آنها همه جواهر را یک مرتبه در بازارهای ایران و ماوراء النهر بفروشم بهای جواهر طوری تنزل میکرد که همپایه بهای زرمیکردید و من می باید جواهر مزبور را نگاه دارم و پس از من در نزد بازماندگانمان بماند .

چون می باید از سکنه شهر گروگان ببریم من چند تن از برهنمان را هم چون گروگان انتخاب کردم و یکی از آنها برهنی بود که بر حصار آمد و بمن گفت چون تو به دهللی حمله کرده ای بیش از هفت سال عمر نخواهی کرد . گفتم او را بحضور من آوردند و بسویله دیلماج از وی پرسیدم که نامش چیست ؟ جواب داد اسمش (گانی هورتا) می باشد و دیلماج توضیح داد که اسم مزبور در زبان هندی روحانی به معنای آتش مقدس است .

گفتم ای مرد ، من میخواهم از این شهر بروم اما مجروحین ما با عده ای از سربازان که محافظ آنها هستند در این جا میمانند و بعد از این که مجروحین بهبود حاصل کردند با آنها براه می افتند و تو ب مردم این شهر بگو که اگر نسبت به مجروحین ما سوء قصد کنند یا آنها را بیازارند من تمام گروگان ها را که با خود می برم بقتل خواهم رسانید . (گانی هورتا) پرسید گروگانها را بکجا میبری ؟ گفتم هنگام مراجعت آنها را تا (کوئته) میبرم و تا آن موقع مجروحین ما بهبود یافته ، بمن ملحق شده اند و در آن موقع گروگانها را رها خواهم کرد .

(گانی هورتا) گفت اگر مجروحین تو بمیرند آیا باز گروگانها را بقتل می رسانی ؟ گفتم نه ، مرد . (برهن) گفت اگر مجروحین تو مرض و با بگیرند و بمیرند آیا گروگانها را خواهی کشت ؟ گفتم نه ، گفت ای امیر ، با (ملو اقبال) و (محمود خلیج ) چه میکنی ؟ گفتم هر دو گروگان هستند و من آنها را با خود به (کوئته) خواهم برد و اگر مجروحین من از طرف هندوها آسیب ببینند آنها را خواهم کشت و اگر آسیب نبینند با بعضی از شروط آنان را آزاد خواهم کرد و این را هم بگویم هر دو چون مقاومت کردند و تسلیم نشدند مستوجب مرگ هستند و تو هم مستوجب مرگ می باشی و اگر از روحانیون نبودی من تو را بقتل می رسانیدم زیرا گفتمی که من بیش از هفت سال عمر نخواهم کرد و لابد اینقدر شعور داری که بفهمی حرفی تلخ زدی و کسی که بایک حرف تلخ ، مردی چون مرا مورد توهین قرار بدهد مستوجب مرگ است . مرد برهن گفت ای امیر آیا از حرف من ترسیدی ؟ گفتم ای مرد ، اگر تو مرا می شناختی می فهمیدی که من از مرگ بیم ندارم بخصوص از مرگ در میدان جنگ .

(گانی - هورتا) گفت ای امیر بزرگ ، تو در میدان جنگ نخواهی مرد . پرسیدم تو

یکبار بمن گفتم که بیش از هفت سال عمر نخواهم کرد و اینک میگوئی که در میدان جنگ نخواهم مرد و من میخواهم بدانم که این پیش بینی‌های تو، ناشی از چیست؟ (گانی - هورتا) گنت آنرا امیر بزرگ در این کشور همه میدانند که یک برهنه که در تمام عمر، نفس را کشته و از هوس‌های حیوانی پرهیز کرده و هرگز از اصولی که برهما وضع نموده، منحرف نشده، دارای استعدادی است که می‌تواند، آینده را مشاهده کند. گفتم آینده خود را بگو تا بدانم تو در چه موقع و چگونه خواهی مرد؟ برهنه گفت ای امیر بزرگ، چشم که همه چیز را می‌بیند، نمی‌تواند خود را ببیند. گفتم ای مرد از این حرف تو خوشم آمد زیرا نکته‌ای بدیع بود.

موقمی که با برهنه مشغول صحبت بودم، صدای شیون و استغاثه بگوشم رسید و پرسیدم این صدا از چیست؟ بمن جواب دادند آنهایی که شیون می‌کنند (پاریا) های تازه مسلمان هستند و می‌گویند که ما را از این جا ببرید زیرا اگر شما بروید و ما این جا بمانیم چون مسلمان شده‌ایم، هندوان ما را خواهند کشت. گفتم (پاریا) ها یعنی پلیدان هندوستان را که مسلمان شده بودند بکشورهای اسلامی هندوستان منتقل نمایند و به آنها در آن ممالک زمین بدهند تا بتوانند زندگی نمایند.

همان روز بوسیله کبوتر قاصد نامه‌ای برای عبدالله والی‌الملك سلطان کویته نوشتم و در آن گفتم که برای سکونت عده‌ای کنیز از (پاریا) ها که مسلمان شده‌اند، اراضی وسیع را در نظر بگیرد مشروط بر این که اراضی مزبور دارای استعداد کشاورزی باشد و بهای اراضی را از من دریافت کند و بعد از این که تازه مسلمان‌ها در اراضی مزبور ساکن شدند با آنها مساعدت کند و عوامل زراعت بدهد که بتوانند کشاورزی نمایند و آن هزینه‌ها را نیز خود من خواهم پرداخت.

بعد از این که کبوتر رفت (قره‌خان) نزد من آمد و گفت ای امیر، چه نشسته‌ای؟! اگر بیدرنگ از این جا مراجعت نکنی قشون تو بکلی نابود خواهد شد هندی‌ها خواهند فهمید که تو دیگر قشون نداری و معلوم است که با توجه خواهند کرد و باید همین امروز براه افتاد. پرسیدم بیماران و بائی‌را چه کنیم؟ (قره‌خان) گفت بیماران و بائی مانند مجروحین بجا می‌مانند و اگر زنده ماندند بماملحوق خواهند گردید.

بعد از این که ترتیب کار مجروحین و بیمارهای و بائی رادادم و در تمام شهر جار زرم که اگر به مجروحین و بیماران سوء قصد شود تمام گروگان‌ها را خواهم کشت، هنگام عصر، از (دهلی) خارج گردیدم و از راهی که آمده بودم برگشتم.

چون هنوز زخمهای من بطور کامل بهبود نیافته بود جراح نکذاشت که سوار بر اسب شوم و در تحت روان قرار گرفتم. گروگان‌ها و خزانه (ملو اقبال) و (محمود خلیج) را پیشاپیش می‌بردند و مادر عقب آنها راه می‌پیمودیم.

من میدانستم در آن راه آذوقه و علیق وجود ندارد چون هر چه وجود داشت، ما هنگام رفتن به دهلی خورده یا چرانیده بودیم.

لذا چندین دسته سیورسات، بجلو فرستاده بودیم تا از مناطق اطراف آذوقه و علیق فراوان گرد بیاورند و بقسمت هائی که در پیش داشتیم منتقل نمایند. من میدانستم وقتی وارد منطقه باطلاق که (گفتم بیش از یک راه ندارد) بشویم دسته‌های سیورسات

نمی توانند وارد مناطق اطراف شوند زیرا در باطلاق فرو خواهند رفت و لذا قبل از اینکه قشون به آنجا برسد باید آذوقه و علیق در سر راه آماده باشد (توضیح - آن منطقه باطلاقی امروز وجود ندارد چون قبل از اینکه سرزمین هندوستان بدست انگلیسها بیفتد سلاطین هندوستان که از فرزندان (بابر) بودند و مورخین اروپائی آنها را سلاطین مغول هندوستان می خوانند و بعضی از آنها، در هندوستان مبادرت با اصلاحات بزرگ نمودند، آن باطلاق ها را خشک کردند و مزرعه و مرتع بوجود آوردند و نادر شاه افشار پادشاه ایران، هنگام حمله به (دهلی) بر احوالی از آن منطقه گذشت زیرا در آنجا باطلاق وجود نداشت - مارسل بریون)

وقتی به ویرانه قلعه جومبه رسیدیم من تخت روان راها کردم و سواراسب شدم و چون آن منطقه که مارفر او ان داشت بعد از این که اردوگاه بوجود آمد، اطراف آن آتش افروختیم که از گزند ما را مضمون باشیم. روز بعد از ویرانه قلعه (جومبه) حرکت در آمدیم و راه قلعه (لونی) را پیش گرفتیم و از آن بی بعد عبور ما بطوری که هنگام رفتن به (دهلی) گفتم منطقه فیل های وحشی بود. طلایه من که برای کسب خبر از قلعه (لونی) رفته بود بعد از مراجعت گفت که آن قلعه همچنان مدافع دارد و باید آنرا دور زد یا با جنگ مسخر نمود.

بعد از این که ما از (دهلی) حرکت کردیم در روزهای اول و دوم و سوم، سر بازانم کماکان مبتلا به وبا می شدند و از یاد می آمدند ولی از روز چهارم شماوه مبتلایان کم شد و پس از این که به قلعه (لونی) نزدیک کردیم، دیگر مرض و بادرقشون من بروز نکرد و فهمیدم که کانون مرض و با (دهلی) بوده و چون از آنجا دور شدیم، توانستیم خود را از مرض خوفناک و با برهانیم. در روزهایی که و بادرقشون من قتل عام میکرد بمن می گفتند که از سر بازان مریض کناره بگیر و بجاهائی که بیمارنوبائی هستند نرو زیرا بیمار خواهی شد و خواهی مرد.

لیکن من با این که پیوسته نزدیک بیماران و بائی بودم مریض نشدم و معلوم شد که انسان ممکن است که دائم بوی مرض و بار استشمام کند و نمیرد. هندوها بمن گفته بودند که فصل باران هندوستان باسم (برسات) رسیده و در فصل باران، مثل این که درهای آسمان گشوده می شود روز و شب باران می بارد. در کشورهای دیگر، فصل باران پائیز و زمستان است اما در هندوستان، باران در بهجوبه فصل تابستان شروع می شود و آغاز باران، با گرم ترین ایام تابستان مواجه می گردد. بهمین جهت هندی ها از نزول باران لذت می برند زیرا هوارا تمایل و خنک می کند.

ما وقتی از دهلی برای افتادیم از گرمای خیلی ناراحت بودیم و ما هم میل داشتیم که باران بیارد و هوارا خنک کند ولی من میدانستم که بعد از شروع شدن باران حرکت ما متوقف خواهد شد یا این که خیلی کند خواهد گردید. باران هندوستان نزدیک سی تا چهل روز طول می کشد ولی در آن مدت، همواره باران نمی بارد و گاهی متوقف می گردد و ما می توانستیم هنگام توقف باران برای ادامه بدهیم.

تردید و وجود نداشت که در روزهای اول نزول باران برسات حرکت ما متوقف می شود بهمین جهت من به سر بازان خود گفتم که تمام سر بازان را آماده نکنند تا بکمک گروگانها و سکنه محلی درختها را ببندازند و سرپناه بسازند. ما برای اتراق احتیاج بخانه های واقعی نداشتیم زیرا هوا گرم بود و فقط محتاج سرپناه بودیم تا مردان و اسبها از باران معذب نشوند و سر بازان ما می توانستند در مدتی کوتاه آن سرپناهها را بسازند.

وقتی به قلعه (لونی) رسیدیم چشم من بالای برج قلعه بیک سروجسدی چون خیک بزرگ و متورم افتاد .

با این که سر بر اثر مرور ایام، تغییر شکل داده بود من دانستم که سر پسر (سعد و قاص) است. اما نمیدانستم آنچه زیر سر آویخته شده و چون یک خیک متورم می باشد چیست؛ بعد دانستم که آنهم پوست پسر من است که پرازگاه کرده اند.

من نمی توانستم بگویم که بعد از مشاهده سر، و پوست آکنده از گاه پسر، چه حال بمن دست داد. من پیش بینی میکردم که پسران من روزی در میدان جنگ کشته خواهند شد همچنان که خود من هم ممکن بود روزی در میدان جنگ بقتل برسم. مرگ یک مرد سلحشور در میدان جنگ، یک واقعه عادی است اما پیش بینی نمیکردم پوست پسر را پرازگاه خواهند نمود و از دیوار برج قلعه خواهند آویخت .

من فکر میکردم که فرمانده قلعه (لونی) بعد از قتل پسر، آنقدر شعور دارد که جنازه یک پادشاهزاده چون او را دفن کند و نگذارد کسها چشم پسر را در آورند و پرندهگان لاشخوار از گوشت وی تغذیه نمایند. اما (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) احترام پسر را رعایت نکرد و پوست او را از گاه انباشت و لایه لاشه بدون پوست را در صحرای انداخت تا طعمه جانوران گردد. تغییر حالی که بمن دست داد ناشی از بی احترامی نسبت به پسر بود نه کشتن او.

هنوز نمیدانستم پسر (سعد و قاص) را چگونه کشته اند و قبل از این که راجع بهگونگی قتل او تحقیق کنم امر کردم که درختان جنگل را ببندازند و در پیرامون قلعه (لونی) سرپناه بسازند تا بعد از نزول باران اسبها و مردان زیر سقف باشند و خیس نشوند.

هنگامی که مردان ما بکار مشغول بودند، مردی از بالای حصار قلعه، چند مرتبه بانگ زد و دیلماج بمن گفت آن مرد می گوید ای امیر تیمور در این جا توقف نکن و برو، زیرا اگر توقف کنی مثل پست کشته خواهی شد و پوست تو را نیز پرازگاه خواهیم کرد و کنار پست قرار خواهی گرفت .

من به افسران خود گفتم که کار ساختن سرپناه ها را زودتر با تمام برسانند که ما بتوانیم به قلعه (لونی) حمله نمائیم و هم چنین با افسران سپردم که مواظب باشند مورد شیخون قرار نگیرند و از فروختن آتش پیرامون اردوگاه در موقع شب غفلت نورزند و هر قدر بیشتر آتش فروخته شود بهتر است چون فیل های وحشی را که در آن منطقه فراوان هستند می ترساند و از ورود آنها بار دوگاه ممانعت میکند .

آنوقت باران (برسات) شروع شد و طوری باران میبارید که انسان تصور میکرد طوفان نوح تجدید شده است. بهر اندازه که ما از باران ناراحت بودیم برعکس فیل های وحشی لذت میبردند قبل از باران ما صدای فیل های وحشی را در موقع روز نمی شنیدیم. اما بعد از این که باران آغاز گردید، حتی هنگام روز، صدای فیلان وحشی بگوشمان میرسید ما چون در حال جنگ بودیم قدغن کرده بودم که سر بازانم بشکار فیل نروند و اگر میخواستند فیل را صید کنند زیر باران شدید و سیلابی شکار فیل، امکان نداشت . در وسط روز گاهی باران متوقف میگردد و قسمتی از آسمان پدیدار می شود و که آن رنگین در آسمان آشکار میگردد و باز باران نزول مینمود. در آن باران شدید، مرغابی ها هنگام شب از آسمان عبور میکردند و ما تا با صدای آنها را نمی شنیدیم و

روزها هم صدای طيور دريائي مسموع ميگرديد در صورتی که بين ما و دريا فاصله‌ای زياد وجود داشت.

ما چون برای خود واسبها سریناه ساخته بودیم مرطوب نمی شدیم. اما اعمال جنگی بر اثر باران دائمی فلج شد و ما نتوانستیم به قلعه (لونی) حمله ور شویم. قلمه (لونی) بالای يك تپه سنگی قرار گرفته بود و اگر ما میخواستیم نقب حفر کنیم، میباید آنرا از پائین تپه شروع نماییم و چون تپه از سنگ بود حفر يك نقب، در آن امکان نداشت مگر با قلم حجاران و سالها طول میکشید تا حفر يك نقب به تمام برسد. قلعه‌ای وجود ندارد که نتوان با محاصره آنرا تصرف نمود و آنهایی که محصور هستند عاقبت بر اثر گرسنگی مجبور به تسلیم می شوند ولی من نمیتوانستم مدتی طولانی در هندوستان توقف کنم و میخواستم برگردم و راه کشور (روم) را پیش بگیرم.

(توضیح - مقصود از (روم) آسیای صغیر است که کشور کنونی ترکیه میباشد و در قدیم آن کشور را درماتک شرق باسم (روم) میخواندند و هنوز در قسمت‌های مغرب ایران، یعنی در کردستان و کرمانشاهان، سال خوردگان کشور ترکیه را بنام (روم) میخوانند - مترجم )

از آن گذشته ادامه توقف من در هندوستان خطرناک بود و شاید پادشاهان هندوستان با هم متحد می شدند و يك قشون بزرگ می آراستند و به جنگ من می آمدند. من ترس نداژم ولی شجاعت با مال اندیشی مغایر نیست و يك مرد شجاع اگر مال اندیش نباشد شکست خواهد خورد. لذا من میباید هر چه زودتر قلعه (لونی) را تصرف و ویران نمایم و راه مراجعت را پیش بگیریم در روزهایی که باران برسات هر نوع عمل جنگی را متوقف کرده بود نجاران ما زیر سقف سرپناه‌ها منجنيق می ساختند و من میدانستم که برای تصرف قلعه (لونی) باید از منجنيق استفاده کرد.

همین که در وسط روز باران متوقف میگردید هزارها طوطی به پرواز در می آمدند و ضیحه میزدند و کسی نمیدانست آن طوطی‌ها از کجای آیند و یکجای میروند علاوه بر طوطی‌ها، بعد از وقفه باران ده‌ها هزار میمون روی درختها حرکت می کردند و از شاخه‌ای به شاخه دیگر منتقل میگردیدند تا این که خود را نزدیک اردوگاه‌ها می رسانیدند. ما میدانستیم که آنها برای قارت آذوقه ما می آیند لذا جانوران مزبور را به تیر می بستیم و همین که يك میمون تیر میخورد و از درخت سقوط می کرد میمون‌های دیگر میگریختند. هندوها طبق آئین خود جانوران را بقتل نمی رسانند و بهمین جهت طوطی و میمون در هندوستان خیلی زیاد است و در سراسر هندوستان يك میوه جنگلی بدست هندوها نمی رسد زیرا تمام میوه‌های جنگلی را حیوانات می خورند و گاهی بوزینه‌های گرسنه به مزارع حمله ور میشوند و نمیتوان جلوی آنها را گرفت. و خطر میمون‌ها برای بعضی از مزارع هندوستان مانند خطر ملخ است. تا انسان باران (برسات) هندوستان را نبیند نمی فهمد که باران تند یعنی چه ؟

بمن گفتند که در همه جای هندوستان باران برسات آنقدر شدید نیست و در بعضی نقاط حتی ملایم است. ولی در آنجا که ما بودیم مدتی شبانه روز (غیر از چند ساعت وقفه باران در هر روز) باران سیلابی بارید تندی باران شیه بود به رگبار بهاری در وطن من و مدت سی روز، و سی شب، بهمین شدت باران نزول کرد. ما اطراف تپه‌ای را که قلعه (لونی) بالای آن بود گرفتیم و آب باران که بر تپه می بارید چون سیل بطرف اردوگاه ما سرازیر می شد. لیکن (شیر بهرام روزی) معمار ما، قبل از این که باران آغاز گردد پیش بینی کرد که آب تپه بسوی اردوگاه ما سرازیر خواهد شد و جلوی

اردوگاه يك سد كم ارتفاع بوجود آورد و سدا طوری ساخت كه آب باران بمداز فرود آمدن از تپه بطرف جنگل پائین برود و در جنگل از آب باران يك دریا بوجود آمد و فیل های وحشی در آن غوطه می خوردند.

من چون میدانستم سر بازاران من بر اثر بیكاری خام و تنبل خواهند شد امر کردم كه هر روز، در زیر سر پوشیده ها سر بازاران مشق شمشیر بازی كنند و كشتی بگیرند و همین كه باران متوقف می شد می گفتم كه اسب ها را از زیر سر پوشیده ها خارج نمایند و بگردانند زیرا اسب هم مانند انسان بر اثر بیكاری تنبل می شود و استقامت رادر راه پیمائی از دست میدهد و همینكه دو فرسنگ راه پیمود به نفس می افتد و باید آن جانور را هر روز گردانید تا اینکه ورزیده شود و كاهل نكردد. بعد از سی شبانه روز، باران برسات كه گوئی تمام شدنی نبود قطع شد و يك شب، ابر متفرق گردید و ماستارگان رادر آسمان دیدیم. در آن شب دیگر صدای مرغابی بگوشمان نرسید و هندو- هائی كه با ما بودند بشارت دادند كه (برسات) تمام شد. در تمام مدتی كه باران می بارید من از وضع دهلی بدون اطلاع بودم نه قاصدی از آنجا بمن رسید نه كیوترا نامه بر زیرادر باران های تند كیوترا قادر به یافتن راه خود حتی پرواز نیست. من میدانستم آياسر بازارانوبائی كه من در دهلی گذاشته ام مرده اند یا معالجه شدند یا این كه هندوان آنها را قتل عام كردند. گروگان های هندی هم چنان با ما بودند و (ملو اقبال) و (محمود خلیج) زیر یکی از سر پوشیده ها بسمیردند و نگهبانان ماروز و شب از آن دو، و سایر گروگان ها مراقبت می نمودند كه نگریند. (كارتار) توال قلمه لونی میدانست كه (ملو اقبال) و (محمود خلیج) در دست من اسیر هستند و با اینکه در اولین روز رسیدن ما به قلمه (لونی)، (ملو اقبال) برای كوتوال پیام فرستاد كه تسلیم شود آن مرد تسلیم نشد و گفت مقاومت خواهد كرد و خواهد جنگید.

در شبی كه باران قطع شد و هندوها بمن بشارت دادند كه (برسات) با تمام رسیدن سرداران خود را احضار كردم و نقشه کلی جنگ را برای آنها توضیح دادم و گفتم: از بامداد فردا، ما بقلمه حمله خواهیم كرد و روش ما همان است كه در (دهلی) پیش گرفتیم ولی بدون توقف ما باید حصار قلمه را بوسیله باروت ویران كنیم و راه استفاده از باروت این می باشد كه پای دیوار يك یادویاسه حفره ایجاد نمائیم تا در آن ها باروت انباشته شود و محترق گردد. ممكن است كه مدافعین از بالای حصار بر سر ما كه مشغول حفاری در پای دیوار هستیم، سنگ ببارند و سرب آب كرده یا روغن داغ یا آب جوش بریزند و شما باید طوری قسمت فوقانی حصار را هدف منجنیق ها بازید كه کسی نتواند از آن سربرون بیاورد و روی ما سنگ ببارد یا چیز دیگر بریزد. من مرتبه اول كه باین قلمه رسیدم متوجه شدم كه حصارو برج های این قلمه مشكول ندارد (توضیح - مشكول عبارت است از مجرائی كه در داخل حصار یا برج بطرف پائین (یا پای حصار یا برج) احداث می كردند تا از آنجا بر مدافعین سنگ ببارند یا آب جوش یا سرب مذاب بر سرشان بریزند و چون مجرای مزبور يك مجرای داخلی بود، مهاجمین نمیتوانستند مدافعین را در پشت حصار یا برج ببینند بچه كار مشغول هستند - مترجم) لذا اهل قلمه مجبورند كه هنگام افكندن سنگ و باریدن آب جوش و غیره خود را نشان بدهند و ضربات منجنیق های ما عرصه را بر آنها تنك خواهد كرد. در حالی كه منجنیق های ما مشغول كار هستند و حفاران در پای حصار حفره بوجود می آورند عده ای از سر بازاران ما باید تظاهر ببالا رفتن از حصار بنمایند تا این كه حواس مدافعین پرت شود و نتوانند نیروی خود را در يك نقطه

متمرکز نمایند.

بعد از این که جلسه مشاوره جنگی خاتمه یافت و سرداران خود را مرخص نمودم و تصور دادم که منجنیق‌هایی را که به قطعات منفصل ساخته بودند از تپه بالا ببرند و اطراف قلعه سوار نمایند. منجنیق‌های ما بقدری بزرگ بود که نمیتوانستند آنرا بالای تپه ببرند و مجبور بودند که به قطعات منفصل بسازند (و بطور کلی هر منجنیق به قطعات منفصل ساخته می‌شود) و آنگاه آن قطعات را در بالای تپه سوار کنند. ما میدانستیم که منجنیق سبک، موثر واقع نمی‌شود و دستور داده بودم منجنیق‌هایی بسازند که بتواند سنگ‌هایی یک‌خرواری را برتاب نمایند و بازوی منجنیق‌ها بقدری سنگین بود که برای پائین آوردن آن پنجاه مرد، نیروی خود را متمرکز می‌نمودند.

وقتی طلیمه با امداد دمید، حفاران ما که به چند دسته تقسیم شده بودند از تپه بالا رفتند و خود را بحصار نزدیک کردند و همان موقع سنگباران منجنیق‌های بزرگ ما بسوی اهل قلعه شروع شد. حفاران مادر پای حصار وضعی وخیم داشتند چون از یک طرف مدافعین بر سرشان سنگ میباریدند و از طرفی، بعضی از سنگ‌های منجنیق پس از اصابت به حصار پرمیگشت و روی حفاران سقوط می‌نمود و آنرا ناله میکرد. لیکن ما چاره نداشتیم جز این که پای حصار قلعه (لونی) حفره بوجود بیاوریم و دیوار قلعه را با احتراق باروت ویران کنیم تا بتوانیم وارد حصار شویم.

من از ذکر جزئیات جنگ قلعه (لونی) خودداری میکنم و میگویم که در با امداد روز سوم ما توانستیم در دو موضع، قسمتی از دیوار قلعه را ویران نماییم. در آن روز من، با خفتان و منفربرای جنگ آماده شدم و سردارانم هر قدر ممانعت کردند تا بمیدان جنگ نروم نپذیرفتم و گفتم اگر انتقام فرزندم را من نگیرم که بگیرد. وقتی دیوار ویران شد من بادسته‌ای از سربازان خود که همه روئین تن بودند از شکافی که در ضلع شرقی دیوار بوجود آمده بود وارد قلعه گردیدم هنگامی که قدم بديرون قلعه نهادیم از اطراف، تیر، چون باران بر ما میبارید. لیکن ما بدون اعتنا به تیرباران خصم در قلعه جلو رفتیم و آنگاه اولین دسته مدافعین جلوی ما را گرفتند و مردی فریاد زد (تیمور) و بعد از آن چیزهایی گفت که چون بزبان هندی بود من نفهمیدم و در بین اظهاراتش فقط نام خود را شناختم اما حدس زدم که بمن ناسزا میگوید.

من بادو دست پیکار می‌کردم یعنی بادست راست شمشیر و بادست چپ تبر می‌زدم و در طرفین من سربازانم بایک دست می‌جنگیدند و در لحظه‌های اول بر من محقق شد که خصم، نیرومند است و باید برای از پا در آوردن او بیشتر فداکاری کرد. یک افسر به عقب فرستادم و به (قره‌خان) دستور دادم که هر قدر می‌تواند سرباز بکمک من بفرستد و بعد از ساعتی که ما در درون قلعه می‌جنگیدیم چندین هزار از سربازانم وارد قلعه شدند. من و کسانی که در پیرامونم بودند قدم به قدم جلو می‌رفتیم تا خود را به قسمت مرکزی قلعه که میدانستم (کارتار) باید آنجا باشد برسانیم. اما هنوز با آنجا نرسیده بودیم که دسته‌ای دیگر از مدافعین مقابل ما نمایان گردیدند و باز مردی فریاد زد (تیمور) و سپس به زبان هندی چیزهایی بر زبان آورد. من دیدم که وی مردی است چون من و دارای سبیل بلند و من فریاد زدم تیمور من هستم. آن مرد بخود اشاره کرد و گفت (کارتار) و دانستم کوتوال قلعه است و بسوی او خیز برداشتم.

او شمشیر خود را بطرف من انداخت و من با تبر طوری بردشتم زدم که شمشیر از کفش افتاد و دست



راستش مفلوج شد و لحظه‌ای دیگر شمشیر من روی صورت کارنار فرود آمد و تمام صورت را شکافت و خون بیرون ریخت. اما (کارنار) خم شد که از زمین چیزی بردارد و بمن حمله ور شود و مرتبه‌ای دیگر تبر من بحرکت درآمد و طوری در پشت آن مرد رفت که بزحمت تبر را از پشت او بیرون آوردم. وقتی تبر از کلبه (کارنار) خارج شد دیدم که وی تکان نمی‌خورد و دریافتم که مهره‌های پشت او شکافت. مهره پشت در بدن انسان مکانی است که اگر شکافته شود انسان در یک چشم بر هم زدن از حرکت می‌افتد و گرچه زنده است ولی قدرت حرکت ندارد.

یک پای (کارنار) را گرفتم و او را روی زمین کشیدم. سر بازا من که دیدن من لاشه‌ای را روی زمین می‌کشم حیرت نمودند زیرا چیزی مشاهده می‌کردند که در من بدون سابقه بود. سر بازا من کوچکی دادند و من همچنان (کارنار) را روی زمین کشیدم تا این که از صحنه کارزار دور شدم و در آنجا دیلماج را خواستم.

بعد از آمدن دیلماج با او گفتم بزبان هندی به (کارنار) بگویند که من به انتقام پسر من سرش را خواهم برید و پوستش را از گاه خواهم آکنده اما (کارنار) با اینکه با چشمهای باز مرا می‌نگریست نتوانست جواب بدهد و لبهایش تکان نمی‌خورد و من از این موضوع متعجب نگردیدم زیرا بعد از اینکه مهره‌ها قطع شد انسان قادر نیست حتی پلک چشم‌ها را بر هم بزند تا چه رسد باینکه لبهایش تکان بخورد و حرف بزند و منظور من این بود که (کارنار) قبل از مرگ بداند که بدست من کشته میشود.

سپس با دست خود و با یک ضربت شمشیر سرش را از بدن جدا کردم و دهان را نزدیک فواره خون شاهرگه او گذاشتم و دو جرعه از خون وی را بخون خواهم پسر من سمد و قاص نوشیدم و امر کردم پوستش را بکنند و پراز گاه نمایند. (توضیح - تیمور لنگه میدانست که وقتی ستون فقرات و بقول او مهره‌های پشت قطع شد انسان قادر نیست حتی پلکهای چشم را بر هم بزند ولی میدانست که حواس پنجگانه و سایر حواس نیز از کار می‌افتد و مردی که ستون فقرات و مغز حرامش قطع شود نمیتواند ببیند و بشنود و درد را حس نماید و بنا بر این کارنار بر خلاف تصور تیمور لنگه نشنید که دیلماج چه گفت و درد خنجر امیر تیمور را حس نکرد - مارسل بریون)

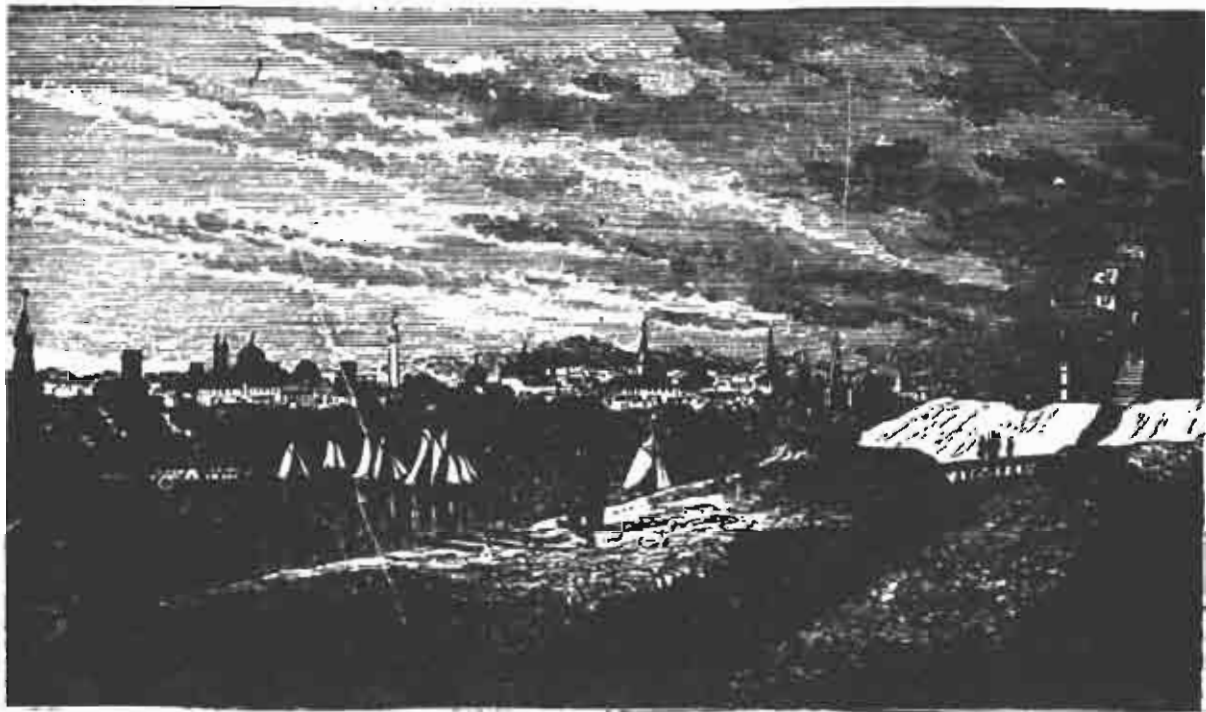
وقتی جنگ در قلعه (لونی) با تمام رسید از مدافعین آن قلعه فقط دو دست و شش تن باقی مانده بودند و بقیه بدست ما بقتل رسیدند. بدستور من سر تمام مقتولین از بدن جدا شد و از سرهای آنها یک هرم (یک منار) ساختم و گفتم که سر کوتوال قلعه و پوست پراز گاه او را بالای منار قرار بدهند. من سر و پوست پسر من را در آن نزدیکی بخاک سپردم و معمار ما برای او آرامگاهی ساخت.

امر کرد که تمام سکنه هندوی اطراف را برای ویران کردن حصار قلعه (لونی) به بیگاری بگیرند تا اینکه دیگر آن حصار در سز راه من مانع نشود و در حالیکه هندوان مشغول ویران کردن حصار (لونی) بودند خنایمی را که در (دهلی) بدست آورده بودم از راه قندهار و کابل به (کش) فرستادم.

پس از مراجعت از (لونی) یکی از کارهای من ترتیب اسکان پاریاهای تازه مسلمان در

کشورهای اسلامی و هندوستان بود چون بطوریکه گفتم طبقه پلید هندی بعد از اینکه مسلمان شدند جرئت نداشتند که در وطن سابق خود زندگی نمایند و میگفتند که اگر در آنجا سکونت کنند بعد از رفتن من بدست هندوان کشته خواهند شد. این بود که من صلاح دیدم که آنها در کشورهای اسلامی هندوستان زندگی نمایند و بهر یک قطعه زمینی بدهند تا بتوانند در آنجا زراعت کنند. بیماری وبا مانع از این شد که من بتوانم در هندوستان هندوان را مسلمان کنم و پاریاهای تازه مسلمان بین هم کیشاں بسرببرند. ولی با سکونت دادن آنها در کشورهای اسلامی جانشان را از لحاظ آینده آسوده کردم. من قیمت اراضی محل سکونت تازه مسلمان ها را بهای عادلانه پرداختم و به عبدالله والی الملك سلطان (کوئته) سپردم که ناظر بر امور تازه مسلمانان باشد و مراقبت نماید که آنها مورد ظلم قرار نگیرند و یکمده روحانی را بولایاتی که محل سکونت آنان می باشد بفرستد تا تکالیف مذهبی را بآنها بیاموزند.

(ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) و سربازانش که در جنگهای هندوستان شجاعت بخرج دادند غنائم جنگی بسیار تحصیل نمودند و هر چه بدست آورده بودند به آنها بخشیدم و چیزی از آنان نگرفتم.



## فصل بیست و پنجم

### جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن

بعد از مراجعت از هندوستان در اولین روز بهار وارد کابل شدم و بدون توقف در آنجا راه وطن را پیش گرفتم و در روز هجدهم فصل بهار قدم به (کش) نهادم و هنگامی که وارد آن شهر که خود بنا نهاده بودم شدم آنجا را چون بهشت دیدم.

هنوز فصل گل‌های بهاری نشده بود اما همه جا سبز مینمود و درخت‌هایی که کنار خیابان‌های آن کاشته بودند رشد کرده بود. گفتم که من میخواستم سکنه شهر (کش) در رفاه زندگی کنند و در آن شهر محتاج وجود نداشته باشد، لذا مرتبه‌ای دیگر وضع زندگی مردم شهر را از نظر گذرانیدم تا این که بدانم آیا کسی محتاج هست یا نه؟ ولی هیچکس احتیاج نداشت و همه بارفاه زندگی مینمودند.

زیبائی و صفای شهر از مندهوت می‌نمود که در آنجا استراحت کنم و لااقل تا فصل گل سرخ و زرد آنجا بمانم ولی بخود نهیب زدم و گفتم مگر نشنیدی که برهمن هندی بتو گفت که بیش از هفت سال زنده نیستی آیا میخواهی که این مدت کوتاه را که از عمر تو باقی مانده صرف تن پروری نمائی. توهنگامی که در نیمه عمر بر سر می‌بندی و امید داشتی که عمری طولانی میکنی، تن پروری را شعار خود نساختی و آیا اینک که سنوات آخر عمرت خواهد رسید میخواهی آخر عمر را بخوشی بگذرانی. تو بعد از این بهار فقط شش بهار دیگر را خواهی دید و آنگاه در میدان جنگ بقتل خواهی رسید. زیرا مردی چون تو در بستر بیماری نمیرد بلکه در صحنه کارزار بقتل میرسد (این پیش بینی تیمور لنگ درست در نیامد و او که در جنگ‌های مخوف جان بدر برده بود در بستر بیماری زندگی را بدرود گفت - مارسل بریون)

برخیز و ایام کوتاه عمر را که برای تو مانده غنیمت بدان و راه (روم) را پیش بگیر و سرزمین (روم) را که در مغرب قرار گرفته بر کشورهای که در شرق گرفته‌ای ضمیمه کن تا اینکه در زمان حیات و بعد از مرگ تو را (سلطان‌المشرقیین و المغربیین) بخوانند. برخیز و به (سمرقند) برو و در آنجا دو سنگ بر زمین نصب کن اول سنگ بنای مسجد خدا و دوم سنگ بنای آرامگاه خودت. مردی چون تو که از مرگ بیم ندارد باید آرامگاهش را بدست خود بسازد و آنانکه از مرگ بیم دارند جاهل و ناتوان هستند. (هولدی لایموت) (یعنی او کسی است که نمیمیرد - ترجم) در تمام عمر ورد زبان تو بوده و تو میدانی که جز خدای بزرگ هیچ کس و هیچ چیز باقی نمی‌ماند

و حتی خورشید جهان تاب نیز از بین می رود و خاموش می شود . در (کش) بیش از سه روز توقف نکردم و همین که از کار شهر فارغ شدم براه افتادم و بعد از سرکشی بچند شهر و قصبه در روز سی ام بهار قدم به (سمرقند) نهادم و اولین کار که کردم این بود که مکانی وسیع را برای ساختن يك مسجد بزرگ انتخاب نمودم و آنگاه مکانی دیگر را برای قبر خود انتخاب کردم و بدست آورد اولین سنگ بنای آرامگاه خود را بر زمین نصب نمودم .

(این مسجد و همچنین آرامگاه تیمور لنگ امروز در سمرقند هست اما تمام تزیینات گرانبهای مسجد در قرون گذشته ربوده شد . مارسل بریون)

هنگامیکه دستور ساختمان هر دو بنا را صادر کردم به معمار گفتم هیچکس از عمر خود آگاه نیست و شاید آنچه از عمر من باقی مانده کوتاه باشد و من میل دارم که قبل از مرگ شاهد اتمام بنای مسجد و آرامگاه باشم . معمار گفت بنای آرامگاه بیش از دو سال طول نمی کشد اما ساختن مسجد چهار سال طول خواهد کشید . گفتم من میل دارم مسجدی ساخته شود که تا دو هزار سال ویران نگردد معمار گفت تا آنجا که در قوه دارم خواهم کوشید که بنای مسجد محکم باشد . همین که سنگهای دو بنا را نصب کردم و هزینه ساختن هر دو را تأمین نمودم از سمرقند خارج شدم و بصحرارفتم تا این که يك قشون جدید را برای رفتن بسوی مغرب بیارایم تمام سربازان خسته و رنجور را بعد از پرداخت يك قطعه زمین بهر يك از آنها برای زراعت مرخص کردم . زیرا برای پیکارهای مغرب احتیاج بمردانی جوان و تازه نفس و با ذوق و شوق داشتم . سربازانی که سالها با من در جنگها شرکت نمودند با خوشدلی مرا ترک کردند و بمن گفتند که بقیه عمر ثناخوان من خواهند بود زیرا تا روزی که زنده هستند از حیث معاش دغدغه ندارند .

قبل از این که با سربازان جوان و تازه نفس بسوی مغرب براه بیفتم پسر (شاهرخ) راجانشین خود نمودم و با او گفتم که مقر خویش را در شهر (کش) قرار بدهد و زمستانها بسمرقند برود تا این که هر دو شهر آباد شود . به (شاهرخ) خاطر نشان کردم که سرزمین وسیعی که يك طرف آن (دهلی) و طرف دیگرش هندوستان باشد قلمرو سلطنت من است و در آن قلمرو وسیع همه جا بوسیله کپورتخانه ها با سمرقند ارتباط دارد بطوری که اخبار اقصی نقاط آن اقلیم پهناور در اندک مدت به (سمرقند) میرسد و او هرگز از کار مملکت بی اطلاع نمی ماند . به (شاهرخ) گفتم يك آفت بزرگ بر سلطان را تهدید می نماید و اگر بخواند در غیاب من کشور را بخوبی اداره نماید باید از آن آفت بپرهیزد .

آن آفت تنبلی و تن پروری است و سلطانی که تنبل و تن پرور گردید بطور حتم بدست يك مرد نیرومند از پا در می آید . به شاهرخ گفتم من از سن چهل سالگی تا امروز يك جام شراب ننوشیده ام و يك وعده نماز من قضا نشده مگر بزائر جنگ یا بیماری و هرگز اتفاق نیفتاده که بیش از دو هفته در يك شهر سکونت نمایم و در هیچ موقع از تمرین جنگی سربازان بخشود خاقل نبوده ام . با اتخاذ این روش تا امروز توانسته ام قدرت و مکننت خویش را حفظ نمایم و یقین دارم تا روزی که باین روش ادامه میدهم کسی نخواهد توانست مرا از پا آورد مگر آنکه در میدان جنگ کشته شوم که آن موضوعی دیگر است . به پسر گفتم تو هم اگر میخواهی کشوری را که بتومی سپارم بخوبی اداره کنی و گردن کشان نتوانند تورا از سر پر سلطنت فرود بیاورند باید تنبلی و تن پروری و عیش را بر خود حرام نمایی .

اگر يك شب جام شراب با لب تو جفت شد و شب را بانیکو منظران گذرانیدی بامداد روز دیگر، مرد کار نخواهی بود و نخواهی توانست در آن روز کشوری را که بتو سپرده ام اداره نمائی و شراب شب قبل، در بامداد روز دیگر، تورا دچار خماری و سستی خواهد کرد و چه-ون توانائی کار کردن نداری باز راغب به شراب و مصاحبت نیکو منظران می شوی و روز توهم یا شراب و منازله خواهد گذشت. سلاطینی که در سراسیمبی انحطاط سقوط کردند بر اثر صرف شراب و آمیزش بانیکو منظران بود.

آیا هرگز شنیده ای که يك برزگر یا آهنگر دوچار انحطاط شود؟ يك برزگر یا آهنگر تا آخرین روز عمر برزگر و آهنگر است و کسی نمیتواند کار و وسیله معاش او را از دستش بگیرد. چون برزگر یا آهنگر گرد باده و ساده نمیکردد چون وسیله دسترسی بآنها را ندارد. ولی سلاطین و امراء وسیله دسترسی به عیش و طرب را دارند و خوشگذرانی روز بروز انسان را تنبل تر و تن پرورتر میکند تا جائی که سلطان یا امیر خوش گذاران قادر نمی شود از طالار طرب و عیش قدم بیرون بگذارد.

بعد از آن توصیه ها به پسرم گفتم (ملو اقبال) و (محمود خلیج) را بتو وامیگذارم. باین دو نفر بخوبی رفتار کن و از وسائل زندگی هر چه ضروری است در دسترس شان بگذار و اگر حس کردی که میل به شراب و عیش دارند ممانعت نکن و بدان که خصم تو، هر قدر بیشتر شراب بنوشد و با خوب رویان بسر ببرد برفع تو می باشد زیرا باده نوشی او را از توجه بکارهای جدی و مفید باز میدارد. من قصد ندارم که این دونفر را بقتل برسانم چون ممکن است در آینده بکارم بیایند و تصور نمی نمایم در این جا که با هندوستان خیلی فاصله دارد بتوانند دسیسه و توطئه کنند اما بعید نیست که بگریزند و تو باید مواظب باشی که فرار نکنند.

دو روز شصت بعد از آغاز بهار بایک قشون یکصد هزار نفری از سربازانی که بعضی از آنها از سربازان قدیمی و بعضی جوان و تازه نفس بودند براه افتادم و هر سرباز جوان را بیک سرباز قدیمی سپردم تا این که وی را تعلیم بدهد و برای جنگ آماده کند.

راهی که انتخاب کردم راه خراسان بود که آنرا بخوبی میشناختم و در تمام آن راه مثل سایر شاهراههای اقلیم من کبوترخانه وجود داشت. يك مرتبه دیگر از طوس گذشتم و راه (ری) را پیش گرفتم و در تمام طول راه امرا و حکام محلی با استقبال من آمدند و هدایا تقدیم کردند و بعضی از آنها پسران جوان خود را بخدمت گماشتند تا اینکه مورد آموزش قرار گیرند و از حرفه جنگی برخوردار شوند و من بهر يك از امراء و حکام می گفتم که من از خدا کردن پسران خود در میدان جنگ مضایقه ننمودم و آنها نباید انتظار داشته باشند که از خدا کردن پسران آنها مضایقه کنم. ولی اگر پسرانشان در میدان جنگ کشته نشوند بعد از چند جنگ چون فولاد آبدیده خواهند شد و بمردانگی خویش اتکاء خواهند داشت.

بعد از اینکه وارد (ری) شدم بر مزار (محمد بن بابویه قمی) رفتم (منظور تیمور لنگه ابن بابویه است که آرامگاه او در تهران معروف می باشد - مترجم) و در آنجا سوره ای از قرآن خواندم و اطرافیانم از کار من حیرت نمودند.

من بآنها گفتم علمای تمام ملل جهان نزد من محترم هستند و شما میدانید که من هرگز دست بخون يك عالم نیالوده ام و این مرد که در این خاک خوابیده يك عالم بود و در عصر خویش

از دانشمندان بزرگ بشمار می‌آمد و من دو کتاب از آثار او را خواندم و گرچه بمناسبت اینکه شیمه بوده، در کتابهای خود چیزهایی نوشته که من قبول ندارم ولی این موضوع از ارزش علمی (محمد بن بابویه قمی) نمی‌کاهد.

سه روز برای تکمیل سازو برگ قشون درری توقف نمودم و بعد از راه کرمانشاهان بسوی بغداد حرکت کردم و چون میدانستم که ممکن است عسایر کرمانشاهان باز در گردنه یا طاق برای من تولید زحمت کنند قبل از رسیدن به آن گردنه بوسیله دسته‌ای از قشون خود آنجا را اشغال نمودم تا اینکه بدون زحمت و خطر از آنجا بگذرم و خود را ببینم واقع در کنار دجله برسانم.

بغداد مثل بار اول که آنرا دیدم وسیع و روح پرور بود ولی من نمیتوانستم در آن شهر سکونت کنم و اگر من توانستم سکونت نمی‌کردم در آنجا عده ای از مطلقین را گرد آوردم تا راجع به شام از آنها تحقیق کنم آنان بمن گفتند ای امیر، شام سرزمینی است وسیع، دارای جلگه های پهناور و دو رشته کوه در آن سرزمین واقع شده که یکی در شمال است و دیگری در جنوب هر یک از آن دو رشته کوه در واقع يك کشور است و در دامنه ها و دره های آن عده کثیری از مردم زندگی می‌نمایند. تو اگر بخواهی در شام سلامت بسر ببری باید از سرزمین جنوبی که کوههای (دروز) در آن قرار دارد بپرهیزی. چون در آن کوهها قبایلی بهمین نام زندگی میکنند که اگر پنجاه سال با آنها بجنگی بر آنان فائق نخواهی شد يك قسمت از آنها زراعت می‌کنند ولی مری دام نیز هستند و در موقع جنگ مزارع و قرای خود را رها می‌نمایند و بکوهها می‌روند و حیوانات خود را باخویش می‌برند و در آنجا با شیر و گوشت گوسفندان گذران مینمایند و از پشم آنها برای خود لباس می‌بافند و تو اگر مدت پنجاه سال آن کوه هارا که همه دارای مرتع و آب است محاصره نمائی نخواهی توانست قبایل (دروز) را و ادا رکنی که از کوهها فرود بیایند.

در شمال کوههای (دروز) که قسمت مرکزی سرزمین شام می باشد دشت‌های وسیع و گرم و کم آب وجود دارد و تو اگر بخواهی قشون خود را از آنجا بگذرانی از کم آبی به زحمت خواهی افتاد و بهترین راه برای عبور از سرزمین شام گذشتن از شمال آن کشور است که کوههای (انصاریون) در آن قرار گرفته و از کوه ها رودخانه‌هایی بسوی جلگه‌ها روان است و تو اگر از منطقه کوهستانی (انصاریون) عبور کنی در همه جا آب خواهی یافت و در دامنه کوههای (انصاریون) جلگه‌هایی است که می‌توانی بدون زحمت قشون خود را از آن ها عبور دهی.

من اندرز مطلقین را پذیرفتم و بسوی کشور شام) که امروز باسم سوریه خوانده میشود- مارسل بریون) برام افتادم. قبلا از اینکه قدم بکشور شام بگذارم چند راهنما را اجیر کردم تا قشون مرا از سر زمین کوهستانی (انصاریون) بگذرانند وقتی وارد منطقه کوهستانی (انصاریون) شدم آغاز نعل تارستان و برج سرطان بود اما در آن منطقه از گرما ناراحت نبودم. يك روز بجائی رسیدیم که مردان نقابدار پدیدار شدند و من غیر

از چشمهای آنها را نمی دیدم . در کنار مردان نقابدار که همه بلند قامت و باریک اندام بودند زن هایی بدون نقاب بنظر میرسیدند . زن ها هم مانند مردها قامتی بلند داشتند اما از مردان فرجه تر بودند .

من از راهنمایان خود پرسیدم اینها که هستند؟ راهنمایان گفتند که اینها (اسماعیلیون) می باشند و عادتشان این است که مردان صورت را بوسیله نقاب می پوشانند ولی زنها بدون نقاب هستند. چون شب در آن نقطه توقف کردیم من گفتم چند نفر از مردان نقابدار را نزد من بیاورند که من با آنها صحبت کنم. من انتظار داشتم که مردان نقابدار بزبان عربی صحبت نمایند ولی حیرت زده شنیدم که بزبان فارسی تکلم می کنند. از آنها پرسیدم شما که هستید که بزبان فارسی تکلم مینمائید؟ بما جواب دادند که ما در اصل ایرانی هستیم و پدران ما از ایران به شام کوچ کرده اند.

گفتم چه موقع از ایران بشام کوچ کرده اند؟ جواب دادند در سال ششصد و پنجاه و شش هجری قمری. گفتم می بینم که تاریخ مهاجرت خود را بخوبی بیاد دارید. مردان سکوت کردند و سر بزیز انداختند. گفتم نترسید، و هر چه می دانید بگوئید و من از کسب معرفت لذت میبرم. یکی از آنها گفت ای خداوندگار هر کس که اسماعیلی است سال ششصد و پنجاه و شش هجری را فراموش نخواهد کرد زیرا در آن سال قلمه های اسماعیلی در همه جای ایران و بخصوص در الموت بدست هلاکوخان مغول ویران گردید و سال ۶۵۶ هجری سال عزای عمومی تمام کسانی است که ذارای مذهب اسماعیلی میباشد.

گفتم برای چه صورت خود را پوشانیده اید؟ آنها گفتند بعد از اینکه هلاکوخان تمام قلمه های اسماعیلی را ویران کرد فرمان قتل عام پدران ما صادر نمود و گفت هر کس که اسماعیلی است باید کشته شود. مردم پدران ما را میشناختند و اگر آنها را می دیدند بقتل می رسانیدند چون قتل اسماعیلی ها در نظر مردم نه فقط مستحب بود بلکه پاداش هم داشت. و هر کس که يك اسماعیلی را میکشت از حاکم یا داروغه (هلاکوخان) پاداش می گرفت.

در آن زمان در ایران فرقه ای از درویشان بودند که برای نفس کشتن بر صورت نقاب میانداختند و آنها را درویشان نقابدار (درویشان المقنع) می خواندند و پدران ما برای اینکه شناخته نشوند و بقتل نرسند بر صورت نقاب نهادند و خود را بشکل درویشان نقابدار در آورده و از ایران کوچ کردند و خواستند در بین النهرین سکونت کنند ولی آنجا هم تحت سلطه (هلاکوخان) بود و از بین النهرین خارج شدند و در این کوهها پناهگاهی بدست آوردند و چون باز میترسیدند که شناخته شوند نقاب را از صورت دور نکردند و بعد این موضوع عادت شد و از پدران به پسران سرایت کرد. ( امروز اسماعیلی های سوریه نقاب ندارند - مارسل بریون)

گفتم امروز که دیگر در معرض خطر نیستید نباید نقاب بر صورت بگذارید و این رسم را ترك کنید.

روز بعد از سرزمین نقابدار کوچ کردیم و بسوی مغرب رفتیم و هنگام غروب، نقطه ای را که کنار رودخانه ای کوچک بود برای اتراق انتخاب نمودیم و من دیدم که چند مرد دارای کیسوهای بلند در حالیکه نیزه بدست داشتند ما را مینگریستند. از راهنمایان پرسیدم اینان

که هستند؟ آنها گفتند که اینها (علویون) می باشند و از این بعد تا مدت چند روز ما از کشور  
علویون عبور خواهیم کرد. گفتم آیا منظور شما این است که اینان از خانواده بنی هاشم هستند؟  
راهنمایان ما که مردانی عامی و بدون اطلاع بودند نفهمیدند که من چه می گویم و گفتم که چند نفر  
از علویون را بعد از نماز شام نزد من بیاورند و من با آنها صحبت کنم و بدانم که هستند و چرا با اسم  
علویون خوانده میشوند.

آنها بزبان عربی که من در آن زبان تسلط دارم صحبت می کردند و با گیسوی بلند و وضعی  
باشکوه و دلپذیر داشتند از آنها پرسیدم که برای چه شما را (علویان) می خوانند؟ آنها گفتند که  
اجداد ما از خانواده بنی هاشم بودند و بعضی از خلفای بنی امیه که در شام خلافت می کردند اجداد  
ما را بسیار مورد آزار قرار می دادند و آن هارامی کشتند و اجداد ما برای اینکه جان خود را حفظ  
کنند باین کوهها پناه آوردند و چون دوره خلافت بنی امیه طولانی شد در همین منطقه رحل اقامت  
افتکندند و بعد از آن ها فرزندان شان مقیم این جا شدند و ما از فرزندان آنان هستیم.

گفتم من مردی هستم مسلمان و هر مسلمان، برای خانواده بنی هاشم که خانواده پینمبر اسلام  
است قائل با احترام می باشد و شما هم از فرزندان همان خانواده هستید لذا نزد من احترام دارید  
و از من چیزی نخواهید که بشما بدم.

مردان علوی گفتند ما از تو چیزی نمیخواهیم و خوشوقتیم که تو، بدون این که بما آزار  
برسانی وارد این کشور شده ای. گفتم من یکسی آزار نمی رسانم مگر این که با من ستیزه کند و یکسانی  
که با من ستیزه نمی کنند، کاری ندارم.

( توضیح - در کشور مراکش هم خانواده سلطنتی آنجا از سال ۱۶۵۹ میلادی نام خود  
را علوی گذاشتند و در نیمه اول این قرن (قرن بیستم) حکومتی در (لاذقیه) واقع در (سوریه)  
بوجود آمد که در سال ۱۹۲۴ میلادی و آنگاه در سال ۱۹۳۰ میلادی اسم حکومت علوی را روی  
خود نهاد و اما این که علویون سوریه که تیمور لنگ آنها را دیده از نژاد (بنی هاشم) بودند یا نه،  
موضوع بحث است و چون ما را از موضوع اصلی سر گذشت دور می نماید وارد آن نمی شویم -  
مترجم)

از آن پس همان طور که راهنمایان ما گفتند ما مدت چند روز، از کشور (علویون) عبور  
کردیم و در آن روزها من احساس کردم که انگشت بزرگ پای راستم قدری درد میکند و تصور نمودم  
که درد انگشت ناشی از ناراحت بودن پای افزار است و کفش خود را عوض کردم و کفشی راحت تر  
پوشانم.

یک شب بعد از خواندن نماز درد انگشت بزرگ پای راست من شدت کرد و درد طوری شدید  
بود که آن شب نتوانستم استراحت نمایم. قبل از طلوع صبح بیدار شدم و خواستم کفش بپوشم و از خیمه  
خارج گردم و وضو بگیرم تا نماز بخوانم اما نتوانستم کفش بپوشم و پای راست من متورم شده بود  
و استخوان انگشت بزرگ یا بشدت درد میکرد و من هر طور بود و وضو گرفتم و نماز خواندم و بعد از  
ادای فریضه بمناسبت درد قدری استراحت کردم تا موقع حرکت برسم.

من فکر کردم که استخوان پای من بر اثر علتی که نمیدانستم چیست غیب کرده اما جنگه



نکرده بودم تا اینکه استخوان پایم مجروح شود و ضربتی دیگر هم بر استخوان پا وارد نیامده بود. آنروز هنگام سوار شدن بر اسب يك كفش فراخ و سبك برپا کردم و تاشب در دشدید پا ادامه داشت و قبل از اینکه آفتاب فروب کند از طلایه خبر رسید که موضعی مناسب را برای اردوگاه یافته است مادر آن موضع اردوگاه بوجود آوردیم و در دپای من آنقدر شدید بود که در موقع نماز وقتی سر بر سجده می نهادم درد پای راست مرا مجبور می نمود که سجده را کوتاه کنم و زودتر قیام نمایم.

پس از نماز (ابوموسی بخارائی) یزشك قشون را احضار نمودم و باو گفتم که استخوان پای راست من معیوب شده و گویا جراحت کرده است. (ابوموسی-بخارائی) ورم پای راست مرا از نظر گذرانید و انگشت روی ورم و موضع حساس درد نهاد و گفت ای امیر استخوان پای تو معیوب نکر دیده بلکه تو مبتلا بدرد مفاصل شده ای و این درد که تو احساس می نمائی درد مفاصل است. گفتم از این قرار من پیر شده ام زیرا درد مفاصل درد سالخوردهگان است. او گفت نه ای امیر جوانان هم درد مفاصل میگیرند و در قشون تو سر بازی هست که هنوز بچهل سالگی نرسیده ولی مبتلا بدرد مفاصل است. گفتم علاج این درد چیست؟ جواب داد علاج درد خوردن جوهر بید است و من اکنون میروم و برای تو جوهر بید را می آورم و اگر چند بار آنرا بخوری درد تسکین پیدا خواهد کرد و بعد بکلی از بین خواهد رفت اما پس از چند ماه عود میکند و باز در همین موضع از پای راست احساس درد خواهی نمود و تصور خواهی کرد که استخوان پای تو عیب کرده است. شاید درد، در پای چپ، و همین موضع محسوس شود زیرا این نوع درد مفاصل گاهی بی پای راست میزند و گاهی بی پای چپ.

گفتم از این قرار تا روزی که من زنده هستم باید دچار این درد باشم یزشك گفت نه ای امیر چند روز دیگر که درد پای تو از بین رفت متوجه خواهی شد که بکلی سالم هستی و دیگر احساس کوچک ترین درد نخواهی کرد مگر چندین ماه دیگر.

با این که ابوموسی بخارائی بمن گفت که درد مفاصل عارض جوانان هم می شود من متوجه گردیدم که پیر شده ام چون در جوانان درد مفاصل استثنائی است و در پیران تقریباً عمومی است. اکثر مردان سالخورده دوچار درد مفاصل می شوند اما بندرت اتفاق می افتد که يك مرد جوان مبتلا بآن درد گردد.

روزی که موهای سرم سپید شد من فکر نکردم که پیر شده ام چون سپیدی موی سر علامت پیری نیست و موی سر جوانان هم سفید می شود. ولی درد مفاصل مرا متوجه نمود که وارد مرحله کهولت شده ام و بن خود گفتم بهوش باش که ایام عمر باقی مانده معدود است و باید کمال استفاده را از آن بکنی و قبل از این که یزشك برای آوردن جوهر بید از خیمه من خارج شود گفت اطبا این نوع درد مفاصل را که عارض پاهای می شود با سم نقرس میخوانند.

از آن موقع تا کنون سالی یکبار و گاهی هر سال دو بار این مرض بر من مستولی میگردد و (ابوموسی بخارائی) میگوید که این مرض موسوم به (نقرس) موروثی است و پسرانم بعد از من شاید دوچار این مرض گردند ولی در جوانی این مرض در فرزندانم بروز نخواهد کرد و دوره شروع مرض، هنگامی می باشد که مرد قدم بمرحله کهولت میگذارد.

هر روز مرض نقرس مدت چند روز مرا از پا میاندازد و در آن ایام باید بوسیله جوهر بید مداوا کنم و بعد از آن درد، رفته رفته کم میشود و ورم از بین میرود و من طوری معالجه می شوم که گوئی هرگز مریض نبوده ام و در وسط دو حمله مرض، کوچکترین اثر از درد محسوس

نمی‌گردد .

بعد از این که از سرزمین علویون عبور نمودم بسوی شهر بزرگ حلب براه افتادم . از عجایب حلب چیزها شنیده بودم و از جمله می‌گفتند که دو کرور جمعیت دارد و آهن مقلع در آن شهر ساخته میشود (توضیح- آهن مقلع همان است که بعد با سم حلبی خوانده شد ضمناً باید دانست در قدیم آمار وجود نداشت و جمعیت شهرها را از زوی تخمین معین میکردند ولی بدون تردید حلب شهری بوده بزرگ و جمعیت آن شاید از پانصد هزار تن تجاوز میکرد و امروز هم جمعیت حلب از جمعیت دمشق پایتخت سوریه بیشتر است- مترجم)

پرنیان حلب در آفاق معروف است و شنیده بودم که آن حریر دختران شهر مییافتند و آنقدر ظریف است که اگر ده لا حریر را روی هم بگذارید و مقابل آفتاب قرار دهید روشنائی خورشید از پشت آن دیده میشود. بمن گفتند قشون خود را وارد شهر حلب نکن زیرا زنهای حلب آنقدر زیبا و دار با هستند که سربازان تورا دیوانه خواهند کرد . یک مرتبه من در گیلان بطوری که گفتم زنهای بسیار زیبارا دیدم و از بیم آنکه سربازانم شیرازه انضباط را پاره کنند در آنجا توقف ننمودم و زود از آن کشور گذشتم .

دیگر از چیزهایی که راجع بحلب شنیدم این بود که آن شهر را دیوان ساخته اند و سلطان حلب موسوم به (طغرل بولاك) خود يك دیو است و آنقدر بلند و سطر می‌باشد که مرا چون يك كودك بایك دست از زمین بلند خواهد کرد. بمن گفتند که اگر طالب کمرانی هستی قشون خود را بگذار و بالباس مبدل بحلب برو و مدتی در آنجا مشغول عیش باش و از زیبارویان حلب کام بگیر و مراجعت کن. اما اگر باقشون خود بحلب بروی (طغرل بولاك) تورا خواهد خورد . آنقدر از این سخنان در گوش من فرو خواندند که دیگر نخواستم بظاهر آنرا بشنوم و بسرعت بسوی حلب روان شدم تا بزرگترین شهر شام و سلطان آن (طغرل بولاك) را که میگفتند يك دیواست ببینم .

یکروز یريك بلندی رسیدم و سواد شهر حلب نمایان گردید و من تا آنجا که میتوانستم ازدور تشخیص بدهم هیچ چیز عجیب در شهر ندیدم و حصار آن هم در نظرم بلند و محکم جلوه نکرد .

من انتظار داشتم (طغرل بولاك) که می‌گفتند بایك دست مرا چون كودك از زمین بلند خواهد کرد باقشون خود راه را بر من ببندد و مانع از عبورم شود اما کسی راه بر من نبست و از عبورم ممانعت نکرد و من بدون اشکال بحلب رسیدم . در آنجا شهری دیدم وسیع و دور حصار شهر را اندازه گرفتم و دانستم نه فرسنگ است .

همینکه بحلب رسیدم و دروازه هارا مسدود دیدم و مشاهده کردم که بالای حصار شهر نکهبان حضور دارد دانستم که (طغرل بولاك) سلطان حلب مردی است ترسو و از مرگ میترسد من در مدت عمر خود آزموده‌ام که سربازان جنگی که از مرگ بیم ندارند بحصار پناهنده نمی‌شوند و من از روزی که وارد عرصه کارزار شدم تا امروز حتی يك بار خود را در پناه حصار قرار ندادم .

من به پسران خود گفتم که هرگز برای حفظ جان بانبوه خشت و سنگ پناه نبرند و

فقط متکی به نیروی دل و بازوان خود باشند زیرا کسی که برای حفظ جان بصر پناه میبرد با خواری خواهد مرد و عاقبت از گرسنگی از پا درمیآید و مجبور است تسلیم شود. از روزی که دانستم (طنزل بولاك) مردی است ترسو، دریافتم که بر او غلبه خواهم کرد. فصل یائیز بود و هوا نه سرد می نمود نه گرم و من دستور دادم که اردوگاه ما را در شمال حلب برپا کنند ولی سر بازانم شهر را در محاصره داشتند.

در روز اول رسیدن بمجاورت حلب، بعد از نماز شام سرداران خود را فراخواندم و بآن ها گفتم: امروز من حصار شهر را از نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که از خشت و گل است و ارتفاع حصار هم از هشت ذرع تجاوز نمی کند. ما اگر برای غلبه بر يك چنین دیوار مبادرت بحفر نقب کنیم و باروت محترق نمائیم خود را خفیف کرده ایم قسمتی از شما مردانی هستید که بدون احتراق باروت بر حصار (دهلی) غلبه کردید و بزرگترین و محکم ترین دیوار جهان که دیوار (دهلی) بود نتوانست از پیروزی شما جلو گیری نماید.

برای مردانی چون شما، غلبه بر حصار حلب يك بازی کودکانه است و من تصور میکنم که شما میتوانید با نردبان چوبی و نردبان های طنابی بر دیوار صعود کنید و وارد شهر شوید و دروازه ها را بکشائید. بمردان خود بگوئید که بعد از اینکه وارد شهر شدند مال و جان سکنه شهر بآنها تعلق دارد و بعد از خاتمه جنگ هر کس مجاز است که هر چه میخواهد تصرف کند و هر که را میل دارد با سارت ببرد. من امر میکنم که از بامداد فردا نجارهای ما نردبانهای چوبی بسازند و دیگران نردبان های طنابی ببافند که دارای دو قلاب باشد و بتوان قلاب های آن را بر بالای حصار انداخت.

سرداران من سراطاعت فرود آوردند و من میدانستم که هیچ يك از آنها تصور نمی نمایند که من قصد دارم جان آنها را برایگان فدا کنم ولی خود زنده بمانم. هر کس که در قشون من افسر بود اطلاع داشت که اگر من در يك جنگ شرکت ننمایم از بیم مجروح شدن و مرگ نیست بلکه واجبات فرماندهی مانع از این است که در جنگ شرکت کنم. سر بازان خود را مرخص کردم و گفتم که غذای مرا بیاورند. غذای من در تمام مدت مسافرت جنگی و میدان جنگ، غذائی است که بيك سر باز، بعنوان جیره داده میشود و این راهم تمام افسران و سر بازان من میدانند. من در سفرهای جنگی و میدان جنگ، طباشی مخصوص ندارم و چیزی غیر از غذای سر بازان خود نمیخورم و مانند آنها جیره دریافت می نمایم.

اما در موقع شب از خوردن غذا خودداری می نمایم مگر اینکه گرسنه باشم و در آن صورت بخوردن چند لقمه اکتفا میکنم که بتوانم آسوده بخوابم و هنگام شب، بار دوگاه خود رسیدگی کنم. آن شب بعد از خوردن چند لقمه، استراحت کردم ولی بعد از نیمه شب از خواب برخاستم و از خیمه خارج گردیدم و در اردوگاه براه افتادم. پاسداران جلوی مرا می گرفتند و بعد از اینکه میشناختند راه میدادند که بگذرم. از محوطه اردوگاه خارج شدم و وارد حلقه محاصره گردیدم در آن قسمت هم سر بازان و افسران قدم بقدم جلوی مرا می گرفتند و بعد از اینکه میشناختند راه میدادند و من میگذشتم.

همه میدانستند که در آن شب و شب های بعد، احتمال شبیخون میرود و ممکن است خصم

از شهر خارج شود و بما حمله نماید و باید برای جلوگیری از حمله دشمن و در عین حال ورود  
بشهر بمناسبت باز شدن دروازه ها آماده بود .

بعد از این که قسمتی از حلقه محاصره را زیر پا گذاشتم از يك تپه صعود کردم تا داخل  
شهر را ببینم . در داخل شهر غیر از چند چراغ دیده نمی شد و من میدانستم چراغهای مزبور  
بالای منار مساجد شهر روشن است . در آن شب هوا صاف و خنک بود و وقتی سر بلند کردم ستارگان  
را در آسمان درخشنده دیدم .

من تمام آن ستارگان را می شناختم زیرا رفیق شب های راه پیمائی و جنگ من بودند  
و می دانستم که موضع هر ستاره در هر موقع از شب ، در کدام نقطه از آسمان است . هیچ صدا از  
شهر ، و بیرون شهر ، جز صدای يك بوم بگوش نمی رسید و آن بوم ، در شهر ندا در میداد . مردم  
خرافی صدای بوم را شوم میدانند ولی من آن صدارا شوم نمی دانم . من اطلاع دارم که بعضی  
از پرندگان مثل بوم وفاخته ، هنگام روز از آشیانه خود خارج نمیشوند چون نور آفتاب چشم  
های آنها را کور میکند و در موقع شب از آشیانه خارج میگردند و بانك بر میآوردند و صدای آنها  
نه منحوس است نه مسمود .

من صدای جغد را شوم نمی دانم لیکن آن صدا مرا بیاد گذشته و آینده میاندازد و هر  
وقت که در دل شب صدای جغد را میشنوم مثل اینست که تاریخ گذشته دنیا و همچنین تارخ  
آینده آنرا از نظرم میگذرانند . تاریخ گذشته جهان در نظرم بخوبی آشکار میشود زیرا من تواریخ  
گذشته دنیا را خوانده ام اما تاریخ آینده گیتی در نظرم مبهم است چون نمی دانم که آینده چه  
خواهد شد . لیکن می فهمم که گذشته ، نموداری است برای استنباط آینده و اگر انسان گذشته را  
مأخذ قرار بدهد میتواند بفهمد که آینده چگونه خواهد بود .

ندای جغد در گوش من می گفت هان ای امیر تیمور ، بدان که قبل از تو مردان بسیار  
در این خاکدان بوجود آمدند و همه رفتند و کوچکترین نشانی از آنها باقی نماند . هان ای امیر  
تیمور بدان که در این کهنه دنیا مرگ کرورها مرد ، مثل فروریختن کرورها برک خشک ، در این  
فصل پائیز ، اردرخت بدون اهمیت است و همانطور که کسی حساب برگهای خشک را که از اشجار  
فرو میریزد نگاه نمیدارد کسی حساب اموات را ندارد و نام آنها را بخاطر نمی سپارد و فقط از  
کسانی اثر باقی میماند که بتوانند نام خود را در جهان باقی بگذارند .

اگر مردم جنگیز را می شناسند برای اینست که او توانست نام خود را در جهان باقی  
بگذارد تو هم اگر بخواهی مانند برگ های خشک درختان در فصل پائیز بکلی از بین نروی  
باید نام خود را در گیتی باقی بگذاری . این چندروزه عمر که از زندگی تو باقی مانده زود  
سپری میشود و تو نیز مانند دیگران در خاک خواهی خوابیدی و خدا دانا است که خفتن تو در  
خاک چندین هزار سال بطول خواهد انجامید .

تو برای استراحت ، بعد از مرگ ، فرصت بسیار داری لذا این چندروز عمر را در بیداری  
بگذران و از خواب غفلت بپرهیز و بکوش که نامت در جهان باقی بماند و همانطور که تو امروز  
بعد از هزار سال اسکندر را به عظمت یاد میکنی دیگران بعد از هزار سال تو را با عظمت یاد کنند

وقتی از آن تپه فرود آمدم و بسوی خیمه خود روانه شدم عزم من برای جهانگیری راسخ تر شده بود و بنخویش گفتم که حتی یک روز از عمر تو نباید بیطالت بگذرد و باید تا آخرین روز زندگی در میدان کارزار باشی تا این که از تو، در جهان نامی باقی بماند و مثل افراد عادی گمنام زیر خاک پیوسیده و مبدل بنیاب نشوی از بامداد روز دیگر ما مشغول تهیه وسایل حمله بشهر شدیم و تمام سربازان من در کارهای مربوط بتدارک حمله شرکت کردند. خصم در آن روز، اقدامی علیه ما نکرد و معلوم بود که (طغرل بولاک) ندیوار خشت و گلی شهر خود خیلی اعتماد دارد و تصور می نماید که آن دیوار جلوی ما را بگیرد.

در روز سوم بعد از اینکه بکنار حصار شهر حلب رسیدیم حمله ما شروع شد. حمله از طلوع فجر آغاز گردید و سربازان من بوسیله نردبان های چوبی و نردبان های طنابی از حصار بالا رفتند من یکبار و صف نردبان های چوبی را که پلکان عریضی دارد کرده ام و تکرار نمی نمایم و نردبان های طنابی ماهم یک نوع کمند مدرج است که دو طناب آن را بر بالای حصار میانندازند بطوری که قلابها در حصار فرود می رود و آنگاه صعود میکنند. در حالی که سربازان ما از نردبانها صعود میکردند ما از پائین مدافعین حصار را تیرباران میکردیم و بوسیله سنگهایی که با فلاخن پرتاب میکردید آنها را هدف قرار میدادیم و تیراندازی ما تا موقمی که سربازان ما بالای حصار رسیدند ادامه یافت و در آن موقع ناگزیر، دست از تیراندازی برداشتم زیرا میدانستیم که سربازان خود ما هدف میشوند.

من سوار بر اسب، در طول حصار حرکت میکردم و نظارت می نمودم که سربازان بتوانند بالای حصار پایگاه بوجود بیاورند و همینکه دسته ای موفق میشدند که بالای حصار یک پایگاه ایجاد کنند من سرعت برای آنها نیروی امدادی می فرستادم که پایگاه تقویت گردد و یک ساعت بعد از حمله، ما در طول حصار شهر حلب هفت پایگاه را بتصرف در آورده بودیم.

کار من این بود که بدون وقفه سربازان خود که بالای حصار رفته بودند نیروی امدادی برسانم و نگذارم که مدافعین بتوانند به آنها چیره شوند و بعد از این که پایگاه های ما بالای حصار آنقدر قوی شد که سربازان توانستند فرود آیند و وارد شهر شوند من دریافتیم که بزودی سوارانم وارد شهر خواهند گردید.

اولین دروازه که بروی ما گشوده شد دروازه شرقی شهر حلب بود و آن دروازه را سربازان ما گشودند تا به مقطاران خود برای ورود بشهر راه بدهند. همین که دروازه باز شد عده ای از سواران من حمله کردند و وارد شهر شدند و برای این که در خود شهر هم دارای پایگاهی نیرومند باشیم من امر کردم که در خط سیر خود، خانه ها را اشغال کنند و سکنه منازل را برانند و هر که مقاومت کرد به قتل برسانند.

آن دسته از سربازان که وارد شهر گردیدند در سر راه خود همه جا را اشغال کردند و بدون این که بمانی بزرگ بر بخورند از شهر عبور نمودند و خود را بدروازه غربی رسانیدند و آنرا هم بروی ما گشودند. در همان حال که قسمتی از نیروی ما سوار بر اسب از شهر میگذشت، دسته هایی از سربازان ما از حصار فرود می آمدند و وارد شهر می شدند و وضع شهر بشکلی درآمد که من متوجه شدم باید در خود حلب باشم.

تا آن موقع از (طغرل بولاک) سلطان تنومند حلب اثری ندیدم و با خود گفتم که او را در آن

شهر خواهم یافت و در آنجا خواهم دانست که آیا بمصاف من خواهد آمد یا نه. ولی وقتی که به ارك رسیدم مشاهده کردم که يك پرچم سفید را که پرچم تسلیم می باشد بر سردر ارك حلب افراشته اند و دریافتم که (طغرل بولاك) دیگر قصد جنگ ندارد و میخواهد تسلیم شود.

بانگك زدم کوتوال ارك کیست و چرا خود را نشان نمی دهد؟ مردی تنومند، بالای مردر ارك پدیدار شد. من از وی پرسیدم آیا (طغرل بولاك) توهستی؟ آن مرد بزبان عربی جواب داد بلی. گفتم تو که خواهان تسلیم شدن می باشی چرا دستور ترك مقاومت و تسلیم بر بازان خود نمیدهی و افراشتن پرچم سفید از طرف توشبیه به خدعه است چون نشان میدهی که قصد تسلیم شدن داری ولی سر بازانت در شهر میجنگند.

(طغرل بولاك) گفت ای امیر تیمور من با تو سر جنگ نداشتم و هرگز با تو دشمنی نکرده بودم چرا باین شهر حمله ور شدی؟

گفتم تو مرا وادار به حمله کردی و اگر با من سر جنگ نداشتی چرا دروازه های شهر را بستى و از ورودم باین جا ممانعت کردی؟ (طغرل بولاك) اظهار کرد وقتی تو قصد حمله داشته باشی من ناگزیرم دروازه های شهر را ببندم. از (طغرل بولاك) سؤال کردم چه مدت است مشغول سلطنت هستی؟ جواب داد پانزده سال. گفتم آیا تو در این مدت نفهمیدی که رسم صلح یا جنگ چیست؟ من قصد دارم که از این دیار بگذرم و به (روم) بروم و تو که با من قصد جنگ نداداری میباید بمن بفهمانی که منظور صلح است و روش دوستانه این میباشد که با استقبال من بیایى یا عده ای را با استقبال من بفرستی و آنها بگویند که دروازه های شهر باز است و می توان وارد شد آنوقت در بیرون شهر اتراق میگردم و قشون خود را وارد شهر نمی نمودم و فقط بدریافت آذوقه و علیق آنها بایرداخت قیمت عادله اکتفاء می نمودم. این رسم راهر کس که ده روز سلطنت کند میدانند و تو بعد از پانزده سال پادشاهی از این روش عادى بدون اطلاع هستی یا تباهل میکنی. حرف زدن ما در این موقع باعث ادامه جنگ و خونریزی می شود و اگر میخواهی تسلیم شوی فرمان ترك مقاومت را صادر کن.

(طغرل بولاك) گفت من هم اکنون دستور ترك مقاومت را صادر میکنم بشرط این که تو هم بر بازان خود دستور بدهی از خونریزی و غارت و اسیر کردن زن ها خودداری نمایند. گفتم تو مردی هستی مغلوب که پرچم سفید افراشته ای و درخواست می نمائی که تسلیم شوی و من مردی فاتح هستم و تو نمیتوانی برای من شرط تعیین کنی و این منم که باید شروط پایان یافتن جنگ را معین نمایم و من هیچ شرط را نمی پذیرم جز این که اگر جنگ خاتمه بیابد از قتل تو و مردانی که سلاح برزیهین بگذارند خودداری میکنم. (این گفته تیمور لنگ خیلی شبیه است بگفته (سزار) قیصر روم که می گفت وای بزحالی آن کس که مغلوب شود. مارسل بریون )

طولی نکشید که عده ای از مردان که هر يك طبل و کوس و سرنا حمل میکردند. بالای سردر ارك حلب نمایان شدند و من دیدم که در دست بعضی از آنها چیزهائی است همچون يك قیف بسیار بزرگ و آنها شروع بنواختن طبل و کوس و سرنا نمودند و مردانی که قیف های بزرگ در دست داشتند سرتنگ آن قیف، را بدهان بردند و در آن دمیدند و صداهائی بلند و خشن از آن قیف برخاست و شنیدم که می گفتند ملك طغرل فرمان داده که جنگ خاتمه پیدا کند و همه سر بازان باید تسلیم شوند. من هم دستور دادم که هر نقطه از شهر که سر بازان (طغرل بولاك) تسلیم شوند، سر بازان ما

دست از جنگ بردارند. صداهائی که از قیف برمیخاست طوری قوت داشت که در همه شهر آنرا شنیدند و از اطلاعاتی که بمن میرسید دریافتم که جنگ در همه جا موقوف شده است.

(طنرل بولاك) که هنوز بالای سردر درك بود بمن گفت ای امیر، داخل شو و میهمان من باش و من از تو پذیرائی خواهم کرد. گفتم ای (طنرل بولاك) من در این شهر کار دارم و باید بامور شهر برسم و نمیتوانم دعوت تو را برای میهمانی بپذیرم و اینك سربازان من و اردارك می شوند ولی بتو خانواده ات کاری ندارند و تو اجازه خروج از این ارك را نداری مگر بعد از اینکه تصمیمی جدید از طرف من گرفته شود. هنگام ظهر شهر حلب از ماشد و من وضو گرفتم و در مسجد بزرگ آن شهر نماز خواندم و بعد از نماز امام آن مسجد نزد من آمد.

امام مسجد جمعه حلب پیر مردی بود دارای ریش سفید و چهره ای درخشنده و چشمهائی صاف که از پاکی ضمیرش حکایت میکرد و بزبان عربی بمن گفت ای امیر بزرگوار دیدم که مشغول نماز بودی و معلوم است که يك مسلمان هستی پس بر مسلمانان ببخش.

گفتم آزار من بهیچ مسلمان نرسیده مگر اینکه آنها در صدد آزار من برآیند یا معاومت کنند و در آن صورت بآن طبق احکام شرع رفتار خواهم کرد و سکنه این شهر مقابل من پایداری کردند و اینك باید کفاره عمل خود را تأدیه کنند و اموالشان بتاراج رود و مردان و زنان جوانشان اسیر کردند.

امام مسجد جمعه که موسوم بود به (فیض الدین عاملی) گفت ای امیر بزرگوار مردم این شهر نمیخواستند مقابل تو پایداری کنند ولی وقتی (طنرل بولاك) دروازه های شهر را بست و تصمیم بچنگ گرفت قادر نبودند طنرل بولاك را از عزم جنگ منصرف کنند. ای امیر بزرگوار اگر تو سلطان يك شهر باشی و بخواهی با سلطانی که از خارج می آید بجنگی آیا سکنه آن شهر قادر هستند برخلاف رای تو عمل نمایند. مردم حلب نیز، قادر نبودند که برخلاف عزم (طنرل بولاك) رفتار کنند و گرنه محال بود که فکر جنگ با سلطانی جهانسکشا چون امیر تیمور گورگین بخاطرشان خطور نماید.. ترحم کن و بر آنها ببخشا.. و اگر خواهان ثروت هستی راه کشور کفار را پیش بگیری و در آنجا، زرو گوهر و دوهزار سال را که انباشته است تصرف نما.

گفتم ای فیض الدین عاملی منظور تو از کشور کفار چیست؟ امام مسجد جمعه حلب گفت کشور (بیزان تیوم) را می گویم که سکنه آن کافر هستند.

(توضیح - هنوز اسم استانبول برای شهری که بعد پایتخت آل عثمان گردیده وضع نشده بود و شهر استانبول را با اسم (بیزان تیوم) می خواندند که نام اصلی آن (بیزانس) بود و عوام الناس اسم (بیزان تیوم) را (بیزنتی) یا (بیزن) بر زبان می آوردند و اسم استانبول نیم قرن بعد از تیمور لنگ در زمان حمله سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی به بیزان تیوم رایج شد - مارسل بریون)

از امام مسجد جمعه پرسیدم آیا تو (بیزان تیوم) را دیده ای؟ پیر مرد ریش سفید گفت ای امیر بزرگوار من یکبار به (بیزان تیوم) رفته ام و آن شهر آن قدر بزرگ است که ده شهر چون حلب در آن جامی گیرد و آن قدر ثروت دارد که هزار قارون در آن برمی برد و دو هزار سال است که ثروت تمام کفار در آن انباشته شده و مردم شهر آن قدر غنی هستند که حتی باربران در ظرف نقره یا طلا غذا می خورند.

(توضیح - فیض‌الدین عاملی شاید بدون سوء نیت اغراق می‌گفت و سکنه شهری که نیم قرن بعد موسوم به استانبول گردید ثروت داشتند ولی نه بآن اندازه - مارسل بریون) تو اگر بیزان تیوم را بتصرف درآوری نه فقط يك خدمت بزرگ باسلام خواهی كرد و سراسر سکنه كافرستان، مسلمان خواهند شد بلکه آن قدر زروسیم و گوهر نصیب نومی‌شود که اگر بازماندگان هزار سال آن ثروت را خرج کنند با آنها نخواهد رسید. گفتم من اسم (بیزان تیوم) را شنیده‌ام و گویا کنار دریا قرار گرفته است.

امام مسجد جمعه حلب گفت بلی کنار دریا است و از تمام جهان کشتی‌ها بآن جا می‌آیند و اگر تو (بیزان تیوم) را ببینی مشاهده میکنی که آن قدر کشتی در آن جا هست که هر گاه چند روز با قایق از وسط کشتی‌ها عبور نمائی با تنهای آن نخواهی رسیده. پرسیدم اسم سلطان آنجا چیست؟ امام مسجد جمعه گفت سلطان آن جا را بنام (بلاخرنه) می‌خوانند (امام مسجد جمعه حلب اشتباه کرد و تیمور لنگ رامشبه نمود (بلاخرنه) اسم کاخی بود که سلاطین (بیزان تیوم) در آن زندگی میکردند مثل اینکه امروز رئیس جمهوری فرانسه در کاخ (الیزه) زندگی میکند و البته (الیزه) اسم روسای جمهوری فرانسه نیست - مارسل بریون)

پرسیدم از اینجاست (بیزان تیوم) چقدر راه است؟ فیض‌الدین عاملی گفت راه (بیزان تیوم) طولانی است ولی نه برای امیری چون تو که از سمرقند باین جا آمده است اما در سر راه تو سرزمین روم (کشور کنونی ترکیه - مترجم) قرارداد اول باید از روم عبور کنی تا بعد به (بیزان تیوم) برسی و روزیکه تو کشور (بیزان تیوم) را بگیری تمام سکنه کافرستان مسلمان می‌شوند و از آن بعد تو پادشاه سراسر جهان خواهی شد و غیر از تو در تمام دنیا پادشاهی وجود نخواهد داشت. پرسیدم آیا (بیزان تیوم) دارای حصار هم هست؟

فیض‌الدین عاملی گفت سه حصار دارد هر سه از سنگ و کسی که از حصار اول بگذرد به حصار دوم می‌رسد و آنگاه مقابل دیوار سوم قرار می‌گیرد و دیگر اینکه اطرافش آب است و کسیکه میخواهد آن جا را تصرف کند باید از آب بگذرد، گفتم ای مرد روحانی من چون کار دارم نمیتوانم بیش از این با تو صحبت کنم و بخاطر تو از غارت خانه ها و دکان های شهر و اسارت زن ها و مرد های جوان خودداری میکنم.

ولی سکنه شهر باید قسمتی از هزینه قشون مرا تا وقتی که در اینجا هستم بپردازند و قسمت دیگر هزینه را از اموال طغرل بولاك تأمین خواهم کرد. فیض‌الدین عاملی پرسید ای امیر بزرگوار با او چه خواهی کرد. گفتم از قتل طغرل بولاك صرف نظر میکنم ولی اموالش را ضبط خواهم نمود و چون بامن جنگیده از ضبط اموال نمیتوانم صرف نظر نمایم. امام مسجد جمعه گفت ای امیر بزرگوار، آنچه را که سکنه باید بابت هزینه قشون تو بپردازند تعیین کن تا بعد من از آنها بگیرم و سربازان قشون تو برای دریافت خراج ب مردم مراجعه نکنند.

گفتم سکنه حلب باید پانصد هزار مثقال زریا معادل آن بمن بدهند. فیض‌الدین عاملی گفت ای امیر مردم این شهر این اندازه ثروت ندارند و نمیتوانند پانصد هزار مثقال زریا معادل آن بپردازند آیا فکر کرده‌ای پانصد هزار مثقال زر چقدر ثروت است.

گفتم ای مرد نیکو فطرت آیا تو فکر کرده‌ای خسارتی که جنگ ایسن شهر بر من وارد آورد چقدر میشود و آیا فکر کردی که صد ها نفر از سربازان من در این جنگ کشته شده‌اند؟ و آیا



میدانی من برای هر سرباز که در جنگ کشته میشود باید مبلغی فراتر بیازماندگانش بدهم. اگر سکنه این شهر با من نمی جنگیدند و سربازان من کشته نمی شدند، من مجبور نبودم بیازماندگان آنها فراتر بدهم. پیرمرد سرزیرافکند و گفت من سعی میکنم که سرانه از سکنه شهر برای تو خراج بگیرم و از توانگران میخواهم که خراج افراد بی بضاعت را بدهند.

من از مسجد جمعه خارج شدم و بکارهایی که بعد از تصرف هر شهر برای یک سردار فاتح پیش میآید پرداختم. در همان روز تمام اموال طرفل بولاک از جمله خزانه او را که مقداری زر و سیم در آن بود ضبط کردم و بدستور من قشون از شهر خارج شد و فقط عدهای که برای حفظ نظم ضرورت داشت در حلب باقی ماند. شیخ فیض الدین عاملی مسجد جمعه را مرکز جمع آوری خراج کرد و به نسبت که زر و سیم جمع آوری مینمود و بگماشتگان من تحویل میداد قبض رسید می گرفت تا این که در خصوص حساب اشتباهی روی ندهد و جمع آوری خراجی که سکنه شهر میباید تأدیه نمایند مدت پنج روز طول کشید ولی بیش از چهار صد هزار دینار بدست نیامد.

بعد از این که باج شهر حلب گرفته شد از شیخ فیض الدین عاملی امام جمعه شهر حلب برای صرف طعام دعوت کردم و بعد از این که غذا صرف شد اوشمه ای از هوای خوب شهر دمشق صحبت کرد. (لانگلس - مورخ و مترجم فرانسوی در مقدمه کتاب شرح حال تیمور لنگ ب قلم خود او بزبان فرانسوی میگوید که شیخ فیض الدین عاملی، از روی عمد راجع بدمشق صحبت کرد که تیمور لنگ را از حلب دور نماید و بجانب دمشق بفرستد - مارسل بریون)

گفت ای امیر در زمین، شهری وجود ندارد که بهار آن از بهار دمشق زیبا تر باشد. از پانزده روز به آغاز (حمل) مانده هوای دمشق از بوی عطر گلها معطر می شود و وقتی قدم از شهر بیرون میگذاری بهر طرف که نظر میافکنی سبزه و گل می بینی و صدای پرندگان را می شنوی در دمشق رودخانه ای جاری است که با سم (برده) خوانده می شود و در آغاز بهار کنار آن رودخانه، در دو طرف تا چشم کار میکند گل های سفید و قرمز درخت های بادام و زردآلو و کیلاس و شفتالو دیده می شود پرسیدم آیا دمشق از حلب کوچکتر نیست؟ امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر، دمشق از این شهر کوچکتر می باشد اما خیلی زیبا است و در فصل بهار اگر تو دمشق را از بالای بلندی ببینی مثل این است که قطعات جواهر و فیروزه را در وسط یک باغ بزرگ تماشا میکنی و آن جواهر و فیروزه کاخها و مسجدهای دمشق است.

گفتم یا شیخ شنیده ام که سکنه دمشق نصرانی بوده اند. امام مسجد جمعه حلب گفت بلی ای امیر و (پولس) رسول در پانصد سال قبل از هجرت بینمیرما وارد دمشق شد و سکنه آن شهر را نصرانی کرد و در آنجا یک کلیسا ساخت. (پولس رسول همان است که مامسیحیان او را (سن پل) می خوانیم و (سن پل) در قرن اول میلادی وارد دمشق گردید و مردم را دعوت بدین مسیح کرد و سکنه دمشق مسیحی شدند و مسلمین در گذشته مامسیحیان را نصرانی می خواندند زیرا بینمیرما مسیح در شهر (نصره) یا (ناصره) واقع در فلسطین بزرگ شد و او را نصرانی (اهل ناصره) لقب دادند - مارسل بریون) و آن کلیسا، اولین کلیسایی باشد که بدست مسلمین مبدل بمسجد گردید.

من گفتم در چه موقع مسلمانها آن کلیسا را مسجد کردند؟ شیخ فیض الدین عاملی گفت بعد از این که هفده سال از هجرت بینمیرما (ص) گذشت عمر بن الخطاب خلیفه دوم تصمیم گرفت که شام را تصرف کند و عمرو عاص را بفرماندهی یک قشون به شام فرستاد و (عمر و عاص) دمشق را تصرف

کرد و برای خلیفه دوم پیغام فرستاد که بدمشق بیاید. در روزی که میباید خلیفه دوم وارد دمشق شود تمام بزرگان شهر با (عمر و عاص) از آنجا خارج شدند که به پیشواز خلیفه بروند ولی اثری از موکب خلیفه ندیدند. بعد از چندی مشاهده کردند که مردی سیاه چهره، سوار بر یک شتر نزدیک می شود و مردی بلند قامت و سفید چهره عنان شتر را بدوش گرفته است و آن را می کشد (عمر و عاص) گفت خلیفه مسلمین آمد. بزرگان دمشق با شکفت پرسیدند آیا خلیفه مسلمین آن مرد سیاه چهره می باشد که بر شتر نشسته است؟ (عمر و عاص) گفت نه، او غلام خلیفه می باشد و خلیفه آن است که عنان شتر را می کشد. حیرت بزرگان دمشق زیادتر شد و گفتند این چه نوع زمامدار است که خود پیاده می رود و غلامش سوار شتر می شود (عمر و عاص) گفت در اسلام همه برابرند و بین سفید پوست و سیاه پوست و مولی و غلام تفاوت وجود ندارد و رسم خلیفه اینست که برای رعایت مساوات و عدالت در سفرها، یک فرسنگ خود سوار شتر می شود و عنان آنرا بدست غلامش میدهد و فرسنگ دیگر غلامش را سوار شتر مینماید و خود عنان شتر را بدوش میگیرد و می کشد.

بزرگان دمشق گفتند دینی که این اندازه عدالت و مساوات در آن حکمفرما باشد دین برحق است و همانجا مسلمان شدند و خلیفه دوم بعد از این که وارد دمشق شد بطرف کلیسایی که (بولس) رسول در آن شهر بنا کرده بود رفت و گفت این کلیسا بنام خداوند از امروز مسجد مسلمین می شود و آنگاه قدم به کلیسا گذاشت، و روبه کعبه ایستاد و مسلمانها که حضور داشتند بار اقتداء کردند و نماز خواندند. بنا بر این کلیسای دمشق اولین کلیسا می باشد که بدست مسلمین مبدل به مسجد شد و برای اولین بار مسلمانها در یک کلیسا که مسجد شده بود نماز جماعت خواندند.

گفتم آیا آن کلیسا که مسجد شد امروز هست؟ شیخ فیض الدین عاملی گفت بلی ای امیر، اما بنای کلیسا خیلی تغییر کرده چون بعد از این که دمشق پایتخت خلفای اموی شد آنها کلیسای مزبور را توسعه دادند و خانه های اطراف کلیسا را خریداری کردند و ویران نمودند تا این که زمین آنها منضم بزمین مسجد شود ولی مقامی که خلیفه دوم در آنجا نماز گذاشت هنوز هست و آن مسجد نیز تا امروز با اسم مسجد عمر خوانده میشود.

گفتم من باید بروم و در آن مسجد نماز بخوانم و در همان مقام روبه کعبه بایستم و حمد خدا را بجای آورم. شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر، چون تونسبت بمن محبت داری بمن نیرو داده ای که جسارت کنم و بتو در اندرز بدهم. پرسیدم اندرزهای توجیست؟ امام مسجد جمعه حلب گفت اندرز اولی من این است که اگر میخواهی بسوی دمشق که در طرف جنوب واقع شده است بروی طوری برو، که در فصل بهار بدمشق برسی زیرا در آن فصل، دمشق از هر موقع زیبا تر و روح پرورتر است. دیگر اینکه برای سلطان دمشق هدیه بفرست و دوستانه وارد دهش شو. پرسیدم سلطان دمشق کیست؟ امام مسجد جمعه گفت سلطان دمشق همان سلطان (روم) است و آنقدر قدرت دارد که مردم از شنیدن نامش بلرزه در می آیند.

گفتم وقتی من میخواستم به حلب بیایم بمن گفتند که طنرل بولاک سلطان حلب مردی است تنومند مانند یک دیو، و تورا زیر بغل خود میگیرد ولی بطوریکه دیدی من بر آن مرد تنومند قلبه کردم و اینک طنرل بولاک در ارک این شهر محبوس من می باشد.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر، پادشاه (روم) با اسم (ایلدرم - بایزید) مردی دیگر است و بر استی ایلدرم (یعنی رعد یا صاعقه - مترجم) می باشد و دمشق و تمام کشورهای واقع در

ساحل دریای (روم) از اوست. (مقصود از کشورهای واقع در ساحل دریای روم، کشور کنونی (لبنان) و کشور (لاذقیه) است که کشور اخیر اکنون جزو سوریه بشمار میآید. مارسل بریون) و تو اگر بخواهی بدون اجازه و موافقت سلطان (روم) وارد دمشق شوی باید با (ایلدرم-بایزید) بجنگی گفتم با او خواهم جنگید.

امام مسجد جمعه حلب گفت تو چون يك امير بزرگوار و بافتوت هستی، از روی خیر-خواهی بتو اندرز میدهم که این کار را نکن زیرا حاصلی جز پشیمانی ندارد. گفتم یا شیخ مگر تو بمن نمیگفتی که به بیزان تیوم (یعنی استانبول - مترجم) بروم و ثروت دو هزار ساله کفار را که در آنجا انباشته شده بدست بیاورم و کافران را مسلمان کنم. امام مسجد جمعه گفت چرا ای امیر گفتم آیا برای رفتن به (بیزان تیوم) راهی جز کشور (روم) هست؟ تا من از (روم) عبور نکنم نمیتوانم به (بیزان تیوم) بروم و برای عبور از (روم) نیز باید با (ایلدرم-بایزید) بجنگم. شیخ فیض الدین عاملی گفت از او بر حذر باش زیرا (ایلدرم-بایزید) خیلی توانکراست و بسیار دلیر میباشد و می تواند يك قشون بزرگ را بسیج کند و ضربت شمشیر خود او، يك شتر را دونیم می نماید گفتم آیا تو دیدی که ضربت شمشیر او، يك شتر را دونیم کرد؟ امام مسجد جمعه گفت نه، ولی این موضوع را شنیدم. پرسیدم از که شنیده ای جواب داد از مردم گفتم آیا میخواهی بگوئی که این موضوع را از عوام الناس شنیدی؟ امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر. گفتم بقول عوام نمیتوان اعتماد کرد چون وقتی میخواهند از یک نفر وصف کنند او را،

بیش از واقعیتها، در حرفشان دخالت دارد.

حتی اگر من یقین داشته باشم که (ایلدرم-بایزید) میتواند بسایک ضربت شمشیر يك شتر را بدونیم کند، میل دارم که با او نبرد کنم و لو آن مرد بایک ضربت شمشیر مرا بدونیم نماید.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر بزرگوار چون اراده تو چنین است دیگر من نمی-توانم اندرزی بتو بدهم.

گفتم شنیده ام که در دمشق، دانشمندانی بزرگ زندگی می کنند آیا این شایمه حقیقت دارد. امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر. گفتم نام آنها را ببر. امام مسجد جمعه گفت یکی از آنها (عربشاه) است پرسیدم (عربشاه) در چه علوم دست دارد؟ امام مسجد جمعه گفت او در تمام علوم دست دارد و زبان سریانی هم میداند (سریانی یعنی زبان قدیم مردم سوریه (شام)- مترجم). گفتم من از آن زبان شنیده ام ولی تا امروز ندیده ام کسی بزبان سریانی تکلم نماید و بنویسد امام مسجد جمعه گفت اگر روزی بدمشق رفتی و عربشاه را دیدی زبان سریانی را خواهی شنید و عربشاه مردی است که تا کنون کسی نتوانسته سئوالی از او بکند که وی از عهد-ده جواب دادن بر نیاید مگر سئوالاتی که جواب ندارد عربشاه در تمام علوم علامه است و مادر دهر، بندرت فرزندی چون او، میزاید و میپروراند. دانشمند دیگر نظام الدین شامی است که او را ملقب به (افصح المشرقین و المنربین) کرده اند و در این عصر، فصیحی مانند او در جهان وجود ندارد. این دو نفر در دمشق از دانشمندان دیگر برجسته تر هستند و عربشاه در این موقع ساکن دمشق میباشد ولی یقین ندارم که نظام الدین شامی آنجا سکونت دارد یا بسفر رفته است.

گفتم یا شیخ من قصد دارم که از حلب بروم زیرا ادامه توقف من در این شهر برای

قشونم خطرناك می باشد. (طغرل بولاك) نتوانست مرا شكست بدهد ولی زن های زیبای این شهر مرا وادار بفراره یككنند من خود از زن های زیبا بیم ندارم زیرا عمر من بمرجله ای رسیده که مرد از زن های زیبا میگریزد نه از آن جهت که بیم دارد زیبارویان او را تنبل و تن پرور کنند بلکه بدان مناسبت که نسبت بزنی های جوان و زیبا تمایل ندارد. اما سربازان قشون من جوان هستند و زن های این شهر، بسیار زیبا، و اگر توقف من در حلب ادامه پیدا کند بیم آن می رود که تمام سربازانم حماسه جنگجویی را از دست بدهند و در کنار زرها مانند آنها شوند. اینك که می خواهم از این شهر بروم. مهل دارم که تو از من درخواستی بکنی تا اینکه تقاضا و خواهش تو را اجابت نمایم زیرا تاکنون تو برای خود از من چیزی نخواهی؟

امام مسجد حلب گفت ای امیر بزرگوار اینك که می خواهی نسبت بمن کرم کنی باز من برای خود از تو چیزی نمی خواهم و مساعدت تو را بسوی طلاب مدرسه (عبید) در این شهر جلب می کنم و مدرسین و طلاب این مدرسه مدت دو سال است که وظیفه خود را دریافت نکرده اند و با کمال عسرت بسر می برند و اگر تو وظیفه آنها را بپرداز از عسرت رهایی خواهند یافت. پرسیدم طلاب مدرسه (عبید) چند نفر هستند؟

امام مسجد جمعه جواب داد یکصد و پانزده نفر، گفتم وظیفه هر طلبه در سال چقدر است جواب داد بیست مثقال طلا. پرسیدم وظیفه يك مدرس در سال چقدر می باشد وی گفت چهل مثقال طلا. من صندوق دار خود را احضار کردم و دستور دادم که سه هزار مثقال زر مسكوك به شیخ فیض الدین عاملی تادیه کند که خود او وظیفه مدرسین و طلاب (عبید) را بآنها برساند و بافسران خود گفتم که با مداد روز دیگر از حلب حرکت خواهیم کرد.

عصر آن روز (طغرل بولاك) را احضار نمودم و با او گفتم من از حلب میروم و تو را با خود میبرم اما نه برای اینکه تو را بیازارم. من بتو وعده داده ام که در امان خواهی بود و بوهده ام وفا خواهم کرد. لیکن جنگ من در شام تمام نشده و اگر تو را در اینجا بگذارم و بروم از عقب خود آسوده خاطر نخواهم بود. لذا تو را با خود میبرم تا از عقب خویش آسوده باشم و برای این که اطمینان حاصل کنی که قصد آزار تو را ندارم پسر تو را سلطان حلب می کنم و همینکه جنگ شام تمام شد و من خواستم از این کشور بروم تو را آزاد خواهم کرد و پسر تو مكلف خواهد بود که از سلطنت کناره نماید و تو بجایش بر تخت بنشینی و اگر پسر تو در آن موقع نحواست از سلطنت کناره کند من او را تادیب خواهم نمود.

مسافرت من بدمشق بدو علت بطول انجامید اول بمناسبت این که در راه چند مرتبه با قبایل محلی جنگیدم و دوم بمناسبت فرار رسیدن زمستان و من مجبور شدم که در منطقه کوهستانی توقف نمایم چون اگر براه ادامه میدادم تمام مردان و اسب های ما معدوم می شدند و انسان هر قدر دلیر و با استقامت باشد نمیتواند در قبال مشیت خداوند مقاومت نماید و سرما و گرما از مقدرات خداوند می باشد و اختیارش از دست بشر بیرون است.

وقتی بسرزمینی رسیدم که رودخانه (برده) در آن جاری بود و سواد شهر دمشق از دور دیده می شد پرنندگان خوانندگی می کردند و در دو طرف رودخانه درخت های نادام و زرد آلو و اشجار دیگر گل کرده بود، اگر فرصت میداشتم آنقدر کنار آن رودخانه اتراق می کردم تا این که فصل بهار منقضی شود. اما نه من فرصت داشتم که ایام بهار را کنار رودخانه برده بگذرانم و نه (قوتول

حمزه) حاکم دمشق به من فرصت استراحت داد .

هنگامی که دوسه قرسنگ بدمشق فاصله داشتم (قوتول- حمزه) با ارابه‌های جنگی خود بمن حمله ور شد (قوتول- حمزه) رومی بود (یعنی اهل ترکیه کنونی) و از صاحب منصبان (ایلدرم بایزید) بشمار می‌آمد و از حیث جثه شبیه بود به اکثر رومی‌ها و قامتی متوسط و شانه‌هایی پهن داشت من تا آن موقع رومی‌ها را (یعنی ترک‌های ترکیه را- نویسنده) ندیده بودم و به‌داز این که وارد روم شدم و آنها را دیدم متوجه گردیدم که بین رومی‌ها مردان بلند قامت نادر است و اکثر آنها متوسط القامه هستند و در عوض شانه‌هایی پهن دارند و قوی می‌باشند (قوتول- حمزه) پنجاه ساله بنظر میرسید و یک عمامه بزرگ بر سر داشت و اولین بار که من او را دیدم حیرت کردم چگونه با آن عمامه بزرگ می‌تواند بجنگد و شنیده بودم اولین قوم که ارابه‌جنگی بکار برده‌اند رومی‌ها بودند. (اولین ملت که ارابه جنگی بکار برد قوم (هاتی) بود که اجداد سکنه کنونی ترکیه بشمار می‌آمدند و در آسیای صغیر میزیستند و اولین ملت هم که موفق با استخراج و ذوب آهن شد اجداد سکنه امروزی ترکیه بودند و ارابه‌های جنگی خود را با آهن مجهز میکردند- هارسل- بریون) قبل از آنها کسی ارابه جنگی نساخت و بکار نبرد. در آن صورت عجب نبود که (قوتول -

حمزه) حاکم دمشق با ارابه جنگی بمیدان کارزار بیاید . جلوی ارابه‌های جنگی (قوتول - حمزه) یعنی جلوی مال بند اسب‌ها چیزی نصب شده بود مانند داس و خیلی تیز و بین مال بند و داس یک ذرع فاصله وجود داشت و وقتی اسب‌های ارابه را با سرعت بحرکت درمی آوردند یک سلاح مؤثر می‌شد. هر ارابه داری چهار اسب بود و دواسب آن را بشکل (دیشلی) بسته بودند و دواسب دیگر را بشکل (یان)

(دیشلی) از کلمه ترکی دیش بمعنای دندان، بدواسب اطلاق می‌شد که به مال بند بسته می‌شد و (یان) که ترکی و بمعنای کنار یا حاشیه است بدواسب اطلاق میکردید که در انتها الیه راست و چپ بسته می‌شدند- هارسل بریون )

(واسلنگه) ها یعنی چرم هائی که بدان وسیله اسب‌ها را با ارابه می‌بستند دارای زنجیر بود تا این که نتوانند با شمشیر آن چرم‌ها را قطع نمایند . هر ارابه دارای یک جان پناه از چوب بود و رانندگان در عقب آن جان پناه قرار میگرفتند بطوری که نه سنگ فلاخن با آنها اصابت میکرد نه تیر . روزی که مامورد حمله ارابه‌های (قوتول- حمزه) قرار گرفتیم من ندانستم که چند ارابه بما حمله کرد ولی بعد دریافتم که پانصد ارابه جنگی به ما حمله ور شدند ارابه‌ها در دو صف بما حمله ور گردیدند و در صف اول نیمی از آنها و در صف دوم نیمی دیگر بسوی ما آمدند. حرکت ارابه‌ها بسوی ما آهسته بود و پیش‌بینی نمی‌شد که برای ما زیان بسیار خواهد داشت .

ولی وقتی بما نزدیک شدند، یک مرتبه سرعت گرفتند و آنقدر سریع آمدند که امکان هر گونه اقدام برای جلوگیری از آنها، غیر ممکن شد .

من بکلی غافلگیر شدم و نتوانستم برای جلوگیری از حمله ارابه‌ها چاره‌ای بیندیشم . ارابه‌ها با سرعت باد وارد صفوف قشون من (که بدفعات گفتم همه سوار هستند) شدند و اسبها و مردان را غلطانیدند و بطوری حمله آنها خطرناک و شدید بود که من فرمان عقب نشینی را صادر کردم و دستور دادم که سواران با سرعت خود را از میدان جنگ دور کنند و بسوی قصبه (آوک) نزدیک دمشق بروند .

حمله ارابه های جنگی (قوتول حمزه) آنقدر شدید بود که من متوجه شدم اگر صرف دوم ارابه ها بماند قشون من طوری آسیب خواهند دید که چاره ای جز مراجعت از شام ندارم. ای که نوشته مرا از نظر میگذرانی، ممکن است بخود بگوئی در آن روز که دومین روز از برج حمل بود من ترسیدم و از وحشت فرار نمودم. ولی من در آن روز برای خود گرفتار بیم نشدم زیرا که خویش را آزموده ام و در میدان جنگ، هیچگاه گرفتار ترس نمی شوم.

من از روزی که در سن بیست و یک سالگی و در سال ۷۵۷ هجری در منطقه (کورولنائی) هنگام شکار چرگه، مورد حمله پنجاه نفر قرار گرفتم (و چگونگی آن حمله را در آغاز سر نوشت خود نوشتم) تا امروز که با دست چپ مشغول نوشتن این واقعه هستم. در جنگ ترسیدم و بیم از مرگ در میدان کارزار، برای من غیر قابل ادراک است.

اما یک سردار جنگی مسئول قشون خود نیز هست و نباید آن را بدون فایده بکشتن بدهد. سرباز را وقتی باید بکشتن داد که احتمال تحصیل پیروزی قوی یا با احتمال غلبه خصم، متساوی باشد. و وقتی بدانند که احتمال فتح وجود ندارد نباید سربازان را قتل عام نمود آنهم در کشوری که وسیله تجدید سربازان وجود ندارد. من در شام نمیتوانستم حتی یک سربازا بچیر کنم و اگر کسانی حاضر می شدند که وارد قشون من گردند من بآنها اعتماد نداشتم.

این بود که برای حفظ قشون خود فرمان عقب نشینی دادم و سربازان من چهار نعل بسوی قصبه (آوک) عقب نشینی کردند و قصبه (آوک) نزدیک دمشق از لحاظ ساختن کوزه های ظریف مشهور است. در نزدیکی قصبه من بوز صوف قشون خود را مرتب کردم چون ممکن بود که خصم بیاید و باز ما حمله ور شود. با افسران سپردم اگر ارابه های (قوتول حمزه) که هنوز خودش را ندیده ولی اسمش را شنیده بودم) نمایان شدند به سربازان دستور عقب نشینی بدهند زیرا مصاف دادن سربازان ما با آن ارابه ها خودکشی است. اما دیده بان های من که مراقب اطراف بودند گفتند اثری از ارابه های خصم دیده نمی شود و معلوم شد که (قوتول - حمزه) نخواستند است تا قصبه (آوک) ما را تعقیب نماید.

شب در اردوگاه واقع در خارج قصبه (آوک) شورای جنگی آراستم و با افسران که در شوری حضور بهم رسانیده بودند گفتم که برای جلوگیری از ارابه های (قوتول - حمزه) چاره بیندیشید همه میدانستیم برای اینکه ارابه ها را از حرکت بیاندازیم میباید اسبها را بقتل برسانیم ولی معلوم نبود بچه وسیله باید آنها را کشت یک مرتبه (اتابیک) افسر من که لله (شاه رخ) پسر بود گفت برای چه از وسیله ای که در جنگ با (ابدال کلزائی) مورد استفاده قرار گرفت استفاده نکنیم. بخودم گفتم یا للعجب... چرا من در فکر باروت نبودم و بیکار بردن آن را فراموش کردم.

در واقع تنها چیزی که می توانست اسب ارابه ها را از حرکت بازدارد باروت بود ولی در آن موقع ما بقدر کافی پوست حیوان و چرم نداشتم تا این که باروت را در آن جا بدهیم و بوسیله فتیله مشتعل نمائیم. (اتابیک) که در تمام جنگها با من بود گفت در این قصبه که مرکز کوزه سازی می باشد کوزه بمقدار زیاد یافت می شود و آیا نمیتوان باروت را در کوزه جاداد؟ گفتم آزمایش می کنیم تا ببینیم که آیا می توان باروت را در کوزه جاداد و آتش زدیا نه؟ همان شب دستور دادم چند کوز را پراز باروت کردند و سرش را بستند و یک فتیله بباروت

متمثل نمودند و بعد از آتش زدن فتیله، کوزه را پرتاب کردند و کوزه، با صدائی که سامعه را آزار میداد ترکید.

آن شب من از شادی نتوانستم بخوابم زیرا متوجه شدم که وسیله‌ای برای خنثی کردن اثر حمله ارابه‌های (قوتول - حمزه) یافته‌ام و بامداد گفتم که مقداری کوزه از قصبه خریداری کنند و آنها را پراز باروت نمایند.

چون روز قبل حاکم دمشق ارابه‌های خود را دوصف کرده بود من هم کوزه‌اندازان خود را بدو دسته تقسیم نمودم. هر کوزه انداز دارای خورجینی بزرگ روی اسب بود پراز کوزه و به کوزه اندازان سپردم که باید کوزه‌های خود را طوری پرتاب نمایند که روی اسب بیفتد و در آنجا محترق شود. آنگاه قشون را بسوی دمشق ب حرکت در آوردم و تردیدی نداشتم که دیده بانهای خصم نزدیک شدن ما را می‌بینند.

در آن روز، ارابه‌های (قوتول حمزه) کنار رودخانه (برده) و در همان منطقه که روز قبل مورد حمله قرار گرفتیم بماحمله‌ور شدند. کوزه اندازان ما بدون این که در فکر حفظ جان خود باشند به ارابه‌ها نزدیک شدند و فتیله‌ها را آتش زدند و کوزه‌ها را بسوی اسب ارابه‌ها پرتاب نمودند.

نتیجه احتراق باروت بیش از اندازه انتظار من شد زیرا نه فقط اسب ارابه‌ها دردم بقتل می‌رسیدند یا طوری مجروح می‌شدند که نمیتوانستند راه بروند بلکه صداهای وحشت‌آور احتراق کوزه‌ها خصم را طوری ترسانید که حرکت ارابه‌ها متوقف گردید و دیدم که بعد از آن ارابه‌ها عنان اسبها را برگردانیدند و مراجعت کردند.

در آن روز، صف دوم ارابه‌ها وارد جنگ نشد بلکه قبل از حرکت در جنگ مراجعت کرد و من فرمان تعقیب خصم را صادر نمودم. ارابه‌ها طوری می‌گریختند که ما نتوانستیم خود را به آنها برسانیم و همه وارد شهر دمشق شدند و مدافعین دروازه‌های شهر را بستند. قبل از این که ارابه‌های جنگی عنان برگردانند و بسوی شهر بگریزند من متوجه شدم که یکی از کوزه اندازان ما بجای این که کوزه را بادست پرتاب کند با فلاخن پرتاب می‌نماید.

من متوجه شدم که کمب فلاخن آن مرد، وسیع‌تر از کمب فلاخن‌های عادی می‌باشد و بهمین جهت کوزه در آن جا می‌گیرد قبل از این که مبادرت به تعقیب ارابه‌های خصم کنم آن مرد را احضار کردم و از او پرسیدم که بتو دستور داد که کوزه را با فلاخن پرتاب کنی؟ آن مرد گفت من دیدم که این کوزه‌ها کوچک است و فکر کردم همانطور که سنگ را با فلاخن پرتاب می‌کنند این کوزه‌ها را می‌توان با فلاخن پرتاب کرد.

فلاخن او را از دستش گرفتم و مشاهده کردم که کمب فلاخن را عوض کرده و یک کمب وسیع برای فلاخن خود انتخاب نموده است آن مرد بعد از این که کوزه کوچک را در کمب فلاخن مینهاد فلاخن را دور سر می‌چرخانید و آنگاه کوزه را که فتیله آن مشتعل بود پرتاب میکرد و کوزه درست در همان جا که باید فرود بیاید فرود می‌آمد.

من در روزهای بعد دستور دادم که بوسیله فلاخن کوزه را بشهر دمشق پرتاب نمایند اما سه نفر از کوزه اندازان ما بر اثر احتراق باروت بقتل رسیدند و علاوه بر سوختگی قطعات کوزه دور سر و صورت و سینه و شکم آنها فرورفت. کشته شدن آن سه نفر بما آموخت کسانی که کوزه

را بوسیله فلاخن پرتاب می نمایند و اید زود آنرا پرتاب کنند و گرنه باروت محترق می شود و خود آنها بقتل میرسند. ما برای احتراز از آن خطر، فتیله های بلندتر را برای کوزه ها انتخاب نمودیم و به کوزه اندازن گفتم که بیش از یک و حداکثر دو بار فلاخن را دورسنگردانند. چون اگر فلاخن را زیاد بگردانند فتیله زودتر به انتها میرسد و باروت محترق می گردد. کوزه اندازان ماطوری در کار خود مهارت پیدا کردند که سال بعد در جنگی که بین ما و قشون (ایلدرم بایزید) در انگوریه در گرفت، حتی یکنفر از کوزه اندازان ما از احتراق باروت کشته نشد در صورتی که همه کوزه های خود را با فلاخن پرتاب می کردند

پیروزی ما در روز سوم برج حمل آن قدر جالب توجه بود که من متوجه شدم خصم نباید از چگونگی ساختن باروت اطلاع حاصل کند زیرا اگر بتواند باروت را بسازد او هم علیه ما باروت بکار خواهد برد و دیگر ما انحصار استفاده از باروت را در جنگ، در دست نخواهیم داشت در آن روز دمشق را محاصره کردیم و روز بعد که چهارم برج حمل بود اقامت ما صرف تهیه وسائل محاصره و بافتن کب و وسیع برای فلاخن اندازان شد تا این که تمام آنها بتوانند بجای سنگ کوزه های پرتاب را پرتاب نمایند. در همان روز فلاخن اندازان ما متوجه شدند که اگر مقداری سنگریزه در هر کوزه قرار دهند بعد از اینکه کوزه منفجر گردید نه فقط یازده های کوزه سبب قتل یا جرح سربازان خصم می شود بلکه سنگ ریزه ها هم سربازان خصم را از پادرمی آورد. در حالی که وسائل محاصره دمشق را فراهم می کردیم چون موجودی باروت ما کم بود مقداری هم باروت ساختیم تا اینکه هنگام حمله شهر مورد استفاده قرار بگیرد.

در روز ششم برج حمل چند نامه برای سکنه شهر بوسیله پیکان فرستادم و در نامه های مزبور گفتم که اگر سکنه شهر تسلیم نشوند تمام مردان را اعدام شمشیر خواهم گذرانید و زنان را به سربازانم خواهم بخشید و اموال سکنه شهر را بفتح خود و افسران و سربازانم تصاحب خواهم کرد.

در آن نامه ها گفتم هنگام ورود سربازانم هر مرد و زن که بمسجد عمر برود از مجازات مصون است و بقتل نخواهد رسید و اسیر نخواهد شد. و هر مرد و زن که بخانه (نظام الدین شامی) اصحاب المشرقین و المغربین یا به منزل (همراه) برود از مجازات مصون خواهد بود.

برای (قوتول حمزه) نیز بوسیله سربازانم که بالای حصار دمشق بودند پیغام فرستادم و باو گفتم با اینکه روز دوم حمل با ارابه های خود بمن حمله کرد و عده ای از افسران و سربازان مرا کشت اگر تسلیم شود بر جان و مال و خویشاوندان خواهم بخشود اما اگر مقاومت کند بعد از تصرف دمشق او و تمام مردان و خویشاوندش را بقتل خواهم رسانید و زنان او و خویشاوندانش را با سارت خواهم برد.

بامداد روز هفتم برج حمل حمله ما برای تصرف دمشق شروع شد. فلاخن داران ما کوزه های پرتاب و سنگریزه را که فتیله مشتمل داشت بسوی سربازان که بالای حصار بودند پرتاب می کردند. و همین که کوزه منفجر میشد سربازان مزبور در پی حصار ناپدید می شدند و ما می فهمیدیم که از پا در آمده اند. کوزه های مادر آن روز بیش از میزان انتظار مفید واقع شد و در هر نقطه که آن کوزه بسوی سربازان مدافع حصار پرتاب می گردید، مدافعین از پا در می آمدند و سربازان ما که از نردبان صعود می کردند خود را بیالای حصار می رسانیدند. تأثیر شگرف کوزه



ها ما را وادار کرد که عده‌ای از فلاخن داران را ببالای حصار بفرستیم تا آنان با پرتاب کردن کوزه راه را بروی سربازان ما بگشایند.

هنوز يك نيزه از روز بهار بالا نیامده بود که در معابرد مشق جنگ بین سربازان ما و سربازان قوتول حمزه شروع شد و در همان موقع سربازان ما موفق گردیدند که اولین دروازه شهر را بگشایند و من عده‌ای کثیر از سربازان خود را بدرون دمشق فرستادم و فوفا از شهر بگوش رسید.

جنگ دمشق، بعد از اینکه ما بشهر حمله کردیم از بامداد روز هفتم تا ظهر روز نهم بهار بطول انجامید و سربازان قوتول حمزه با کمک مردان شهر کوچه بکوچه و خانه پنخانه مقابل ما پایداری کردند. از بامداد روز هفتم تا ظهر روز نهم که جنگ ادامه داشت نه من لحظه‌ای استراحت کردم نه افسرانم. اما قسمت هائی از سربازان را که خسته میشدند از شهر خارج میکردم و اجازه میدادم چند ساعت استراحت نمایند و بجای آنها سربازان تازه نفس میفرستادم.

ما برای اینکه نیروی مقاومت خصم را در هم بشکنیم از هر نوع سلاح استفاده میکردیم ولی هنگام ظهر ذخیره باروت ما تمام شد. تا آنروز من میدانستم میزان مصرف باروت در يك جنگ بزرگ خیلی زیاد است و پیش بینی نمی نمودم که باید خروارها باروت ساخت تادر کوزه ها مورد استفاده قرار بگیرد. ساختن باروت بمناسبت اینکه باید خشک شود لااقل دو روز طول میکشید مشروط بر اینکه روز و شب کار میکردند و شتاب می نمودند و مادر بجهت جنگ دمشق نمیتوانستیم باروت را طوری بسازیم که در آن جنگ مورد استفاده قرار بگیرد و از ظهر روز هفتم برج حمل دیگر در دمشق از طرف ما باروت بکار برده نشد و ما با شمشیر و گرز و نیزه و سایر اسلحه جنگی هیشکی خود پیکار میکردیم.

در بعضی از معا بر ما مجبور بودیم که خانه ها را با کلنگ و دیلم ویران کنیم و من امر کردم که جهت ویران کردن از سکنه قصبات و قرای اطراف شهر بیگاری بگیرند تا اینکه اوقات سربازانم که باید پیکار کنند صرف ویران کردن خانه ها نشود و گفتم که هر کس را موقع بیگاری کردن سستی بخرج داد یا برای مساعدت سکنه دمشق از ویران کردن خانه ها خودداری کرد بقتل برسانند.

در شب هشتم برج حمل آنقدر آتش از جنگ در شهر افروخته شد که دمشق، چون روز، روشن گردید و سربازان ما همه جا را میدیدند اما دود حریق ها انسان را اذیت میکرد و تولید سرفه و تنگی نفس مینمود. در شب هشتم حمل، جنگ در روشنائی حریق ها تا صبح ادامه داشت و آن شب من چند مرتبه بشهر رفتم تا وضع جنگ را ببینم و با افسران خود گفتم که جنگ باید آنقدر ادامه پیدا کند تا قوتول حمزه تسلیم شود و لو بر اثر ادامه جنگ در سراسر دمشق يك ذی-خیات زنده نماند. من میدانستم خصم من مردی است قوی و اگر با و مجال بدهم، خود را تقویت خواهد کرد. رواز (ایلدرم بایزید) کمک خواهد خواست و تصرف دمشق از من متمنر خواهد شد و قتی بامداد روز هشتم برج حمل دمید قشون من بطور کامل بر قسمتی از شهر مسلط شده بود اما قوتول حمزه قسمت های شمالی و شمال غربی شهر را در دست داشت.

صبح روز هشتم حمل وقتی سوار بر اسب وارد دمشق شدم اسب من از روی لاشه هامیگفت و بین اموات، جسد عده‌ای از زنها دیده میشد و زنهاى دمشق چون بکمک مردان رفتند کشته شدند.

چون از روز هشتم برای ویران کردن خانه‌های دمشق که سر بازان (قوتول حمزه) و سکنه شهر در آن پایداری میکردند از بیگاری استفاده نمودیم و سکنه قصبات و قرای اطراف شهر را بکار واداشتیم، ویران کردن خانه‌ها تسریع گردید و هر چه روز پیش میرفت، ما بقسمتی دیگر از شمال شهر دمشق مسلط میشدیم. عصر روز هشتم هنگامی که مشغول رسیدگی بوضع جنگ بودم به مسجد (عمر) که پراز جمعیت بود رسیدم و مقابل مسجد مردی که دستار بر سر و تحت الحنك داشت و دارای ریش سفید و سیاه بود بطرف من آمد و اول بزبان عربی و آنگاه بزبان فارسی گفت ای امیر بزرگوار ترحم کن. من عنان اسب خود را کشیدم و بزبان عربی از او پرسیدم تو که هستی آن مرد گفت ای امیر بزرگوار من (نظام الدین شامی) هستم که تو از روی بزرگواری خانه مرا بست قرار دادی و گفתי که هر کس در خانه من باشد از مجازات مصون است. گفتم اینجا که خانه توییست؟ نظام الدین شامی جواب داد نه ای امیر، و وضع خانه مرا پسر مرتب میکند و خود باینجا آمده‌ام تا وضع مردمی را که از بیم جان در این مسجد ازدحام کرده‌اند مرتب کنم.

گفتم بکسانی که در این مسجد هستند از قول من بگو که نباید بیم داشته باشند و من با احترام (عمر) رضی‌الله عنه تمام کسانی را که در این مسجد هستند از مجازات معاف کرده‌ام و بطوری که میدانی، خانه تو و خانه (عرب شاه) نیز بست است و هر کس که در خانه‌های شما باشد از مجازات مصون خواهد بود. نظام الدین شامی گفت ای امیر بزرگوار من و تمام کسانی که در این مسجد و در خانه عرب شاه و خانه من میباشند رهین احسان و ترحم توهستیم. ولی تو که این قدر بزرگوار و کریم هستی آیا بهتر آن نیست که بسا پرسکنه دمشق ترحم کنی و بسر بازان خود بکوئی از قتل آنها صرف نظر نمایند.

گفتم مگر تو اطلاع نداری که سکنه این شهر بکمک سر بازان (قوتول حمزه) با سر بازان من می‌جنگند و آنها را بهلاکت میرسانند و چگونه من میتوانم از قتل کسانی که سر بازان مرا بقتل میرسانند خودداری کنم. نظام الدین شامی گفت ای امیر بزرگوار، سکنه این شهر نمیخواهند با تو بجنگند و سر بازان تو را بقتل برسانند و (قوتول حمزه) آنها را مجبور بجنگ با تو میکند. گفتم نتیجه اثر از لحاظ من، مانند آن است که سکنه دمشق از روی عمد و بقصد خصومت با من بجنگند و من مجبورم که برای از بین بردن قوه مقاومت، آنها را بقتل برسانم و اگر تو میتوانی آنها را از ادامه جنگ منصرف نمائی اقدامی کن و از طرف من بآن قسمت از مردم این شهر که هنوز مقاومت میکنند بگو که هر کس سلاح بر زمین بگذارد و تسلیم شود از مجازات معاف خواهد گردید و کشته نخواهد شد.

نظام الدین شامی تا غروب آن روز، چند مرتبه برای آگاه ساختن سکنه دمشق که هنوز با ما می‌جنگیدند اقدام کرد و بآنها فهمانید که اگر سلاح بر زمین بگذارند و تسلیم شوند از مجازات معاف خواهند شد. ولی هر بار افسران (قوتول حمزه) جواب دادند که نخواهند گذاشت کسی تسلیم شود و هر کس قصد تسلیم شدن داشته باشد زنده در آتش خواهد سوخت یا زنده پوستش را خواهند کند. وقتی آفتاب روز هشتم برج حمل غروب کرد ما بر تمام شهر مسلط بودیم جز بر-

شب نهم حمل مانند شب قبل در روشنائی حریق ها کوجه بکوجه و خانه بخانه جنگیدیم افسران و سربازان (قوتول حمزه) تسلیم نمی شدند و ما تا وقتی آنها را بقتل نمیرساندیم نمیتوانستیم موضع آنان را اشغال نمائیم و در شب نهم نیز عده ای از زن ها و اطفال در قسمت شمال شرقی دمشق بقتل رسیدند چونکه در جنگ شرکت میکردند یعنی افسران و سربازان (قوتول حمزه) آنها را مجبور ب شرکت در جنگ میکردند . بامداد روز نهم در شمال غربی شهر بیش از ده یا نزده خانه از جمله يك باغ بزرگ که (قوتول حمزه) در آن بود باقی نماند (که بدست ما نیفتاده باشد) برای اینکه جنگ طولانی نشود امر کردم از هشت جهت بآن خانه ها و باغ حملدور شوند.

سربازان من اندکی بظهر مانده و ارد باغی شدند که (قوتول حمزه) در آن بود و (قوتول) باشمشیر به سربازان من حمله ور گردید ولی بزودی از یاد آمد و سربازانم سرش را بریدند و برای من آوردند. وقتی صدای موذن از مناره مسجد عمر برخواست و هنگام ظهر و موقع نماز را اعلام کرد، جنگ دمشق با پیروزی ما بکلی خاتمه یافت ولی شهر مزبور، بکلی ویران شده بود . بعد از خاتمه جنگ، معلوم شد که (قوتول حمزه) روز قبل، سکنه خانه (عربشاه) را که بآن خانه پناهنده شده بودند مجبور کرده از خانه مزبور واقع در شمال غربی شهر خارج شوند و در جنگ شرکت نمایند آن ها هم ناگزیر از آن خانه خارج گردیدند و در جنگ شرکت کردند و عده ای بقتل رسیدند و مجروح شدند یا باسارت درآمدند (قوتول حمزه) حتی میخواست عربشاه را هم مجبور نماید که وارد جنگ شود و افسران او، بمناسبت سالخورده گی وی، عربشاه را از شرکت در جنگ معاف کردند و اگر (قوتول حمزه) از آن واقعه مطلع می شد بعید نبود که عربشاه و افسرانی را که به او مساعدت کرده بودند به قتل برساند.

چون جنگ خاتمه یافته بود من امر کردم سربازانم دست از کشتار بکشند و آنها هم دست از قتل عام کشیدند و در عوض شروع به غارت شهر کردند و بهر نسبت عنائم جنگی بدست می آوردند از شهر خارج می نمودند تا این که ترتیب تقسیم آن داده شود به (نظام الدین شامی) گفتم بکسانی که در مسجد عمر هستند بگویند که جنگ تمام شده و کسانی که زنده مانده اند از مجازات معاف هستند و می توانند از مسجد خارج شوند. مردوزن و کودک از مسجد عمر خارج شدند و در شهر متفرق گردیدند و بسوی جاهائی رفتند که خانه هایشان آنجا بود و تصور میکردند که مسکن خویش را خواهند یافت اما بجای خانه، ویرانه بنظرشان می رسید. بعد از این که مسجد (عمر) از مردم تخلیه شد من وارد مسجد گردیدم و وضو گرفتم و در محلی که (عمر) رضی الله عنه آنجا نماز خواند بنماز ایستادم و پس از خواندن نماز شکر خداوند را بجا آوردم که بمن فرصت داد که بتوانم دمشق را تصرف کنم و در مقام (عمر) نماز بخوانم.

بعد از فراغت از نماز امر کردم که بازمانده سکنه دمشق و سکنه قصبات و قرای اطراف شهر را برای دفن اموات بکار بکارند. زیرا بمناسبت گرمای هوای بهار اگر دفن اموات بهیچ تأخیر می افتاد بیماری برز میگرد و سربازان من از بیماری بهلاکت می رسیدند. عصر روز نهم دفن اموات آغاز شد و اجساد را از شهر خارج کردند و در زمینی که مرتع و سبز بود ب خاک می سپردند زیرا قبرستان شهر برای دفن آن همه مرده، جانداشت. فرصت تفسیل و تکفین موجود نبود. و اگر میخواستند اموات را بتدریج غسل بدهند و کفن کنند و ب خاک بسیارند جنازه ها متعفن می شد و بیماری بروز میکرد و من دستور دادم که اموات را بدون غسل و کفن ب خاک بسیارند .

عصر روز نهم و روز دهم اوقات سکنه شهر و قصبات و قرای اطراف صرف دفن کردن اموات گردید و قبرهای عریض و عمیق حفر می کردند و در هر قبر چندین مرده را جامیدادند و غروب بروز دهم حمل و دفن اموات خاتمه یافت. در جنگ دمشق بمناسبت پایداری (قوتول حمزه) و افسران و سربازانش شانزده هزار تن از سربازان ماکشته شدند و هدهای زیاد مجروح گردیدند لیکن ما فاتح شدیم و شهری چون دمشق را بتصرف درآوردیم.

از روز دهم تا روز یازدهم برج حمل اوقات منصرف تمشیت امور شهر شد. دمشق ویران شده بود و من بعد از غارت شهر اجازه دادم که اگر مردم میل داشته باشند شهر خود را بازند و گفتم که آنرا طبق نقشه شهر (کش) که خود من در ماوراءالنهر ساخته بودم بنا کنند. چون بازمانده مردم شهر از جنگ خیلی آسیب دیده بودند فرمانی صادر کردم و گفتم آن را روی سنک نقر کنند و آن سنک را بر دیوار مسجد عمر نصب نمایند.

بموجب آن فرمان سکنه دمشق تا مدت ده سال از پرداخت هر نوع مالیات معاف گردیدند و در فرمان قید کردم که اگر من زندگی را بدرود گفتم بازماندگان آن فرمان را برسمیت بشناسند و از دریافت مالیات از سکنه دمشق خودداری نمایند. من میدانستم پاره ای از مردان دمشق که در مسجد آن سنک نبشته را می بینند دزدل بر من میخندند چون تصور می نمایند که (ایلدرم بایزید) بایک ضربت شمشیر، مرانصف خواهد کرد. ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) در شام و روم معروف بود و بطوری که در حلب شنیدم می گفتند که وی بایک ضربت شمشیر شتر را نصف میکند. اما من در دوره عمر آن قدر ضربات شمشیر و تبر و نیزه و پیکان دریافت کرده بودم که از ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) بیم نداشتم.

من میدانستم که باید با (ایلدرم بایزید) بجنگم و یکی از مادیگری را از بین ببرد. او در جهان تنها پادشاه مسلمان بود که از من اطاعت نمی کرد و من نمیتوانستم تحمل نمایم که در جهان پادشاهی مسلمان باشد و از من اطاعت نکند. اما صلاح نبود که بدون تقویت قشون خود از دمشق بسوی روم (ترکیه) براه بیفتم. در جنگ دمشق بطوری که گفتم شانزده هزار تن از سربازانم کشته شدند و سی هزار تن مجروح گردیدند که جراحات بعضی از آنها خفیف بود و بزودی بهبود یافتند و مداوای جراحات بعضی دیگر مدتی طول می کشید من نمیتوانستم بایک قشون ضعیف بجنگ سلطانی بروم که در کشور خود می جنگید و می توانست هر قدر که مایل باشد سرباز گرد بیاورد. حتی اگر (ایلدرم بایزید) که بقول عوام و افراد جنگ نکرده، بایک ضربت شمشیر یک شتر را نصف میکرد آنقدر نیروی بازو نمیداشت باز من بدون تدارک، بجنگ او نمی رفتم.

این بود که در صد برآمدم در دمشق بمانم تا این که قشون من تقویت شود و برای این که زندگی در شهر مرا تنبل و تن پرور نکند طبق معمول در صحرا مسکن گزیدم و وسط اردوگاه خود بسر بردم و فصل هم مقتضی صحرائشینی بود. لیکن روزها برای نماز به شهر میرفتم و در مسجد عمر رضی الله عنه نماز میخواندم. پس از خاتمه جنگ دمشق در آنجا هم مثل جاهای دیگر کبوترخانه بوجود آوردم تا با کشورهای خود رابطه داشته باشم و به وسیله کبوتر قاصد از پسر شاه رخ درخواست کمک کردم و گفتم برای من سرباز و اسلحه بفرستد. در نامه ای کوتاه که بوسیله کبوتر قاصد برای پسر شاه رخ مقیم شهر (کش) در ماوراءالنهر فرستادم گفتم که من فاتح شده ام و دمشق را گرفتم ولی شانزده هزار کشته و سی هزار مجروح دادم و احتیاج بکمک سریع دارم بعد بوسیله نامه مفصل که با

بيك فرستاده شد برای پرس. توضیح دادم که نیازمند سربازان سرسخت هستم و باید سربازانی را که برای کمک بمن انتخاب می‌نماید از بین اقوام (جتین) و (اوزبک) و (غور) انتخاب کند. در کشورهای من قبایل بسیار وجود داشتند اما همه بدرسر بازی نمی‌خوردند و بعضی از آنها قابلیت قبول انضباط سربازی را نداشتند و نمی‌توانستند مطیع افسران باشند. لیکن آزموده بودم که اقوام (جتین) و (غور) و (اوزبک) برای سربازی خوب هستند زیرا علاوه بر جرئت و سرسختی، انضباط سربازی را می‌پذیرند.

بازماندگان سکنه شهر دمشق بعد از این که مطمئن شدند که دیگر مورد آزار قرار نمی‌گیرند. شروع بساختن خانه کردند و خیابان‌های وسیع بوجود آوردند و من چون منتظر وصول نیروی امدادی بودم ناگزیر در اردوگاه خود نزدیک دمشق توقف کردم.

روزها (عرب‌شاه) و نظام‌الدین شامی، نزد من می‌آمدند و راجع بمسائل علمی صحبت می‌کردیم و بنظر رسید که از عده‌ای از دانشمندان دعوت کنم که در دمشق اجتماع نمایند و راجع به قرآن شور کنند و بفهمند که آیا ممکن است آیات کلام خدا را ردیف کرد یا نه؟ من نمی‌خواستم بدعت بوجود بیاورم و فقط می‌خواستم علمای برجسته و کسانی که به راستی دانشمند هستند مجتمع شوند و راجع بامکان ردیف کردن آیات قرآن شور نمایند و اگر ممکن است که آیات را ردیف کرد آن کار را بکنند و گرنه منصرف شوند. من تصمیم گرفتم فقط بشهرت دانشمندان اکتفا نکنم بلکه پس از این که وارد دمشق شدند خود آنها را بیازمایم و بفهمم که آیا بضاعت علمی آنها باندازه شهرتشان هست یا نه؟ ممکن است بعضی متوجه نشوند که منظور من از ردیف کردن آیات قرآن در صورت امکان و بی‌آنکه بدعت بوجود بیاید چیست؟ لذا می‌گویم که کلام خداوند در زمان عثمان رضی الله عنه جمع آوری شد و بصورت کتاب درآمد. تا آن موقع کلام خداوند، بتفریق، در دست مسلمین یا در سینه آنها بود. بعضی از آنها قسمتی از آیات قرآن را از حفظ داشتند و بعضی دیگر قسمتی از آیات را که روی چرم یا استخوان کتف شتر نوشته شده بود حفظ می‌کردند عثمان دستور داد عده‌ای از مسلمین که با سواد بودند مأمور جمع آوری آیات قرآن شوند و آنها را در کتابی جمع آوری نمایند تا اینکه آیات قرآن بمناسبت مرگ مسلمین یا کشته شدن آنها در جنگ از بین نرود.

عده‌ای که مأمور بودند آیات قرآن را جمع آوری نمایند شروع بکار کردند و بهر نسبت که مسلمین بآن میبایست مراجعه می‌کردند و قرآن‌های خود را که روی چرم یا استخوان نوشته شده بود تسلیم می‌نمودند آن آیات نوشته می‌شد. کسانی هم می‌آمدند و آیاتی را که از حفظ داشتند می‌خواندند و مأمورین جمع آوری آیات قرآن آنها را می‌نوشتند. بعضی از آیات از حیث موضوع پشت سر هم بود و امروز هم در قرآن پشت سر هم است.

اما بعضی از آیات از حیث موضوع دنبال هم نبود و کسانی که آیات قرآن را می‌نوشتند همان گونه که آنرا دریافت می‌کردند تحریر می‌نمودند امروز هم این آیات در قرآن، از حیث موضوع دنبال هم نیست. در صورتی که بدون تردید آیات قرآن که نازل گردیده بملتی مخصوص نازل شده و آیه‌ای وجود ندارد که شأن نزول نداشته باشد و بعضی از آیات، از حیث مضمون یکی بوده یعنی راجع بیک امر نازل شده است.

راجع بآن قسمت از آیات قرآن که دنبال هم می‌باشد بحثی وجود ندارد. اما راجع به

قسمتی دیگر که دنبال هم نیست و هر آیه مربوط به يك مسئله است بعد از مذاکره با عربشاه و نظام الدین شامی این فکر برایم پیدا شد که آیا ممکن است آن آیات را در قرآن دنبال هم قرار داد و آیا این عمل جنبه بدعت را ندارد و سبب نمی شود که بعد از من، کسانی دیگر پیدا شوند که در آیات کلام خدادست بپرند؟ این بود موضوعی که من میخواستم بفهمم و لازمه مطالعه در این مسئله این بود که عده ای از علمای برجسته اسلام مجتمع شوند و امکان این موضوع را مورد شور قرار بدهند و من خود به تنهایی نمیتوانستم این کار را بکنم زیرا می ترسیدم بدعت بگذارم .

قرآن، کلام خدا و کتاب مسلمین است و نباید کوچکترین رخنه و خلل در آن راه یابد . من برای تمام علمای معروف اسلام دعوت نامه فرستادم و به سلاطین و حکام محل توصیه کردم که هزینه سفر آنها را بپردازند تا به دمشق بیایند . در کشورهای مغرب چون مصر، که من حاکم نداشتم هزینه سفر آنها را بوسیله برات فرستادم و از جمله از شیخ الازهر متولی جامع الازهر قاهره و امام و متولی مدرسه خواجه در اصفهان دعوت کردم که به دمشق بیایند و در مجمع بزرگ علمای اسلامی شرکت کنند. ولی عده ای از علما از جمله متولی جامع الازهر و امام و متولی مدرسه خواجه در اصفهان دعوت مرا نپذیرفتند و به دمشق نیامدند و بعد معلوم شد که بعضی از آنها ترسیدند که من آنان را بقتل برسانم و این موضوع نشان میداد که آنها بوفای قول و عهد پایبند نیستند. زیرا کسی که خود را مقید بداند که بقولی که میدهد وفا کند دیگری را چون خود خوش قول میدانند و می اندیشد که مردی چون امیر تیمور گورگین وقتی از کسی دعوت میکند و او را برای شرکت در يك مجمع از علمای اسلام فرامیخواند قصد قتل او را ندارد، مگر عده ای از برجسته ترین دانشمندان مغرب در دمشق حضور یافتند .

(مسلمین در قدیم کشورهای اسلامی واقع در شمال آفریقا و اسپانیا را با اسم کشورهای مغرب میخواندند - مارسل بریون) و اسامی برجستگان آنها این است،  
عماد الدین مغربی - سراج اسکندری - بهاء الدین حلبی - ابن خلدون - نظام الدین شامی  
ملقب به افصح المشرقیین و المغربیین - عربشاه .

قبل از این که علمای اسلامی در دمشق مجتمع شوند اولین دسته از نیروی امدادی در آفاق تابستان به دمشق رسید و من دیدم سربازان آن نیرو، از همانها هستند که من به پسر م گفته بودم برای من بفرستد . سازو برگ جنگی آنها نیز خوب بود و فرماندهی داشتند با اسم (توقات) از قوم (چتین) و سی ساله و وقتی نزد من آمد گفتم ای امیر تیمور شنیده ام که تو با دو دست شمشیر میزنی؟ پرسیدم این را که بتو گفت؟ اظهار کرد پسر (شاهرخ) بمن گفت که تو می توانی با دو دست شمشیر بزنی ... با دو دست در آن واحد. گفتم منظور شاهرخ از گفتن این حرف بتوجه بود؟ (توقات) جواب داد پسر (شاهرخ) بمن گفت که تو نیز مثل من هستی و با دو دست شمشیر میزنی گفتم (توقات) آیا تو میتوانی در آن واحد دو دست خود را با شمشیر بکار بیندازی؟ (توقات) گفت بلی ای امیر تیمور. باید بگویم کسانی که با دست چپ شمشیر یا تبر میزنند کم نیستند ولی آنها نمیتوانند در آن واحد دو دست خود را بکار اندازند و با دو دست در يك لحظه شمشیر یا تبر بزنند .

(در چهل سال قبل از این در پاورقی روزنامه ایران چاپ تهران کتابی منتشر می شد

بنوان (تمرکز قوای دماغی) تألیف دکتر (کرلینک) آلمانی که بعد جهه آگاهانه چاپ و منتشر شد و در آن کتاب که گویا امروزه در کتاب فروشی های تهران هست (زیرا چاپ آن تجدید شد) نویسنده می گفت هر کس بتواند دودست خود را، اما در یک موقع، بکار اندازد چون دو طرف مغز را بکار میاندازد از لحاظ استعداد دماغی و روحیه بسیار برجسته خواهد شد و بعید نیست که استعداد تیمور لنگه هم از بکار انداختن دودست سرچشمه میگرفت . (مترجم)

کسانی که بتوانند در آن واحد با دودست شمشیر بزنند بسیار نادر هستند و من تا آن روز، از کسی نشنیده بودم که قادر باشد مثل من، در آن واحد با دودست شمشیر بزنند و طوری از شنیدن حرف (توقات) حیرت کردم که باو گفتم زره بیوشد و خود نیز زره پوشیدم و به توقات گفتم دو شمشیر بدست بگیرد و بامن مبارزه نماید . مبارزه کردن من با افسران برای نرم کردن بازو و بدن چیزی عادی بود و من و دیگران در اردو گاه، مبارزه میکردیم تا این که تمرین کنیم و بدن ما براه تمرین نکردن خام نگردد لذا در آن روز وقتی من شمشیر بدست گرفتم که با (توقات) مبارزه کنم کسی حیرت نکرد. ولی وقتی مشاهده نمودند که (توقات) دوشمشیر (چون من) بدست گرفته تعجب کردند و افسران و سربازان دور ما جمع شدند. تا آن روز در اردو گاه ما هیچکس ندیده بود که افسری با دوشمشیر بامن مبارزه کند در شمشیر زدن با دودست فقط دست ها در آن واحد بکار نمیافتد بلکه دو فکر، در آن واحد باید کار کند زیرا شمشیر زدن هم یک کار بدنی است و هم یک کار علمی مانند علم فقه یا کلام و مرد شمشیر زن در حالی که دست خود را بکار می اندازد باید حواس جمع داشته باشد و نگذارد تینه شمشیر خصم ببدن او اصابت کند و هنگامی که با دو دست شمشیر میزند باید بطور مضاعف حواس خود را جمع کند و هر یک از دوشمشیر ، دارای وضع و مقنضیات مخصوص بخود می باشد

(توقات) برستی با دودست شمشیر میزد ولیکن با این که چند مرتبه شمشیر های من بزره او اصابت کرد و بظاهر او را مجروح نمود وی نتوانست حتی یک مرتبه شمشیر خود را بر زره من برساند و من متوجه گردیدم که ورزیدگی او باندازه من نیست .

من بدو تصور کردم که شاید شکسته نفسی میکند و نمی خواهد مهارت خویش را برای من آشکار نماید ولی بعد دریافتم که او برستی بانداره من ورزیدگی ندارد و خود (توقات) هم تصدیق نمود که من برتر از وی هستم.

روز دهم برج میزان مجمع علمای اسلامی در مسجد عمر واقع در دمشق منعقد گردید و من در آن مجلس حضور بهم رسانیدم تا اینکه خود علماء را مورد آزمایش قرار دادم و بدانم که علم آنها باندازه شهرتشان هست یا نه؛ از عبدالدین مغربی پرسیدم در قرآن، کدامیک از صفات خداوند بیش از صفات دیگر ذکر شده است؛ جواب داد (قدیر) یعنی توانا سؤال کردم بعد از قدیر کدامیک از صفات خداوند بیش از صفات دیگر ذکر گردیده است جواب داد علیم یعنی دانا گفتم احسنت و فردوسی که شاهنامه را سروده از این موضوع اطلاع داشته و بهمین جهت در شعر خود صفت توانائی را بردانائی مقدم داشته است و میگوید .

«توانا بود هر که دانا بود» از (ابن خلدون) سؤال کردم خدا را وصف کن ابن خلدون گفت بعضی از انبیای بنی اسرائیل خداوند را مانند انسان میدانستند و حتی تصور میکردند که مانند انسان چشم و گوش دارد و بعد از اینکه دیانت مسیح آمد خداوند را تثلیث دانستند

یعنی (پدر - پسر - روح القدس) و اولین مذهب که خداوند را واحد دانست و گفت که خدا، با حواس بشری قابل رویت و شنیدن و لمس کردن و چشیدن نیست مذهب اسلام است و من در وصف خداوند فقط میتوانم بگویم که خداوند ذات توانائی و ذات دانائی است یعنی علم و قدرت مجرد و مطلق است و فیرا از این نمیتوانم توصیفی دیگر درباره خدا بکنم و هر چه بگویم پندارهائی است که از حواس خود من سرچشمه میگیرد.

گفتم آفرین بر تو ای ابن خلدون معلوم میشود که علم تو باندازه شهرت می باشد و ما درباره خداوند نمیتوانیم تصور دیگری بکنیم که منطبق با عقل باشد جز آنچه تو گفتی و خداوند توانا و دانای مطلق است و چون چنین می باشد بر هر کار قدرت دارد.

سپس از (بهاءالدین حلبی) سؤال کردم در قرآن چند آیه وجود دارد که دارای شأن نزول است و بچه علتی مخصوص نازل گردیده است. بهاءالدین حلبی جواب داد ای امیر، تو بگو که در قرآن چند آیه وجود دارد که دارای شأن نزول نیست. زیرا در قرآن آیه ای نمیتوان یافت که دارای شأن نزول نباشد و هر آیه که از طرف خداوند نازل گردیده بعلتی مخصوص نازل شده است. گفتم مزحبا بر تو ای بهاءالدین حلبی.

سپس ربسوی (سراج اسکندری) کردم و پرسیدم بگو تا ما بدانیم برای چه قبله مسلمین عوض شد؟ سراج اسکندری گفت وقتی اسلام آمد در آغاز قسمتی از مقررات ادیان گذشته (دین های یهودی و نصاری) بقوت خود باقی بود کما این که شراب بتدریج دارای حرمت گردید و در قرآن چهار آیه مربوط بشراب وجود دارد و در آیه اول شراب، چیزی زیان بخشی قلمداد گردید. ولی حرام نشده است. علتش این بود که پیروان مذاهب دیگر، که عادت بنوشیدن شراب داشتند نمیتوانستند یکباره آن را ترك کنند.

در هر حال در آغاز اسلام يك قسمت از قوانین ادیان دیگر به قوت خود باقی بود و بتدریج آن قوانین در اسلام لغو گردید یکی از قوانین که در آغاز اسلام وجود داشت نماز گذاردن بسوی بیت المقدس بود و بعد از اینکه دوره فترت یعنی آغاز اسلام سپری گردید برای اینکه مسلمین از لحاظ عبادت از پیروان سایر ادیان جدا شوند خداوند امر کرد مسلمانان قبله خود را عوض نمایند و بسوی مسجد الحرام و سجده گاهی که در آن جا هر نوع مشاجره و منازعه قدغن است (یعنی خانه کعبه) نماز بخوانند تغییر قبله برای مسلمین نه از این لحاظ می باشد که خدا در خانه کعبه هست و در بیت المقدس نیست خدا همه جا هست و جایی نیست که در آنجا نباشد و خداوند در قرآن میگوید بهر طرف که نماز بخوانید بسوی خدا نماز بخوانید و آمده اید و بهمین جهت علی بن ابیطالب (علیه السلام) وقتی بعد از غلبه عرب بر عجم وارد مدائن گردید در آن تشکده مدائن روبرو کعبه نماز خواند و عمر بن الخطاب وقتی وارد این شهر (یعنی دمشق) شد در کلیسای اینجا روبرو کعبه نماز گذاشت. يك مسلمان در آن تشکده و بتکده و کلیسا هم میتواند نماز بخواند چون خدا همه جا هست و از این جهت نماز گذاردن در آن تشکده و بتکده و کلیسا را جائز ندانسته اند که فکر میکنند که شاید زمین آنجا تمیز نباشد و اگر زمین آن اماکن تمیز باشد و نماز گزار بداند غصبی نیست نماز گذاردن در آن نقاط روبرو کعبه بدون ایراد است.

خداوند که کعبه را قبله مسلمین کرد نه برای این بود که خانه ای دیگر ندارد. خداوند جسم نیست که در يك ظرفیت یا يك خانه جا بگیرد و از این جهت کعبه را قبله مسلمین نمود که



مسلمانان با هم متحد شوند و روزی پنج بار بسوی نقطه‌ای واحد روی آورند و نماز بخوانند. گفتم احسنت بر تو ای سراج اسکندری می بینم که قلب تو از نور علم طوری روشن است که چون سراج اسکندریه (فانوس دریائی معروفه مارسل بریون) میدرخشد.

آنکاه از (عربشاه) سؤال کردم که حد متوسط مدت نزول يك آیه قرآن چه مدت بوده است؟ عربشاه گفت ای امیر سؤال تو را نفهمیدم واضح تر سؤال کن گفتم اگر شماره آیات قرآن را در نظر بگیریم و شماره روزهای را که پیغمبر ما بعد از بعثت زیست کرد حساب کنیم مدت نزول هر آیه چقدر می شود؟ عربشاه گفت ای امیر تقریباً یکروز و نیم چون پیغمبر ما بعد از اینکه مبعوث به پیغمبری شد تا روزی که رحلت نمود هشت هزار و سیصد و نود و پنج روز زندگی کرد و در این مدت بیست و سه سال و یکصد و چهارده سوره قرآن بر او نازل گردید و بنا بر این بطور متوسط در هر يك روز و نیم يك آیه بر پیغمبر ما نازل شده بود. ولی این حساب حد وسط با وضع نزول آیات قرآن جور در نمی آید. چون گاهی اتفاق می افتاد که در يك وحی، چندین آیه بر پیغمبر نازل میگردد و حتی يك سوره کامل هم در يك وحی بر او نازل میشد.

گفتم آفرین بر تو ای عربشاه که نیمی از اسمت عرب است و نیمی فارسی و بعد رو بسوی (نظام الدین شامی) نمودم و گفتم تو برای ما بگو بچه مناسبت خداوند دستور داد که در نماز مسلمین سجده کنند. نظام الدین شامی گفت ای امیر، خداوند انسان را از خاک آفرید آنها هم نه از يك خاک مرغوب بلکه از (صلصال) یعنی خاک نامرغوب سیاه که بعد خشك شد خداوند از این جهت دستور داد که مسلمین هنگام نماز سجده کنند تا وقتی سر بر خاک میگذارند بخاطر بیآرند که آن ها از خاک هستند و بساید فرور را کنار بگذارند. و خود را خاکسار بدانند. سر بر خاک نهادن علاوه بر این که بخاطر انسان می آورد که از خاک بوجود آمده، علامت حداعلای فروتنی است و خداوند خواسته که مسلمین هنگام نماز، مقابل قبله، حداعلای خضوع را بنمایند تا این که نخوت و خود پسندی در آنها از بین برود و به حقارت خود پی ببرند و هم نوع خود را بچشم حقارت ننگرند و بدانند که آنها از خاک هستند و باید چون خاک، افتاده و بی آزار باشند.

گفتم آفرین بر تو ای نظام الدین شامی آنکاه از (محمد بن مسلم لاذقی) پرسیدم هنگام وضو گرفتن برای ادای نماز چند مرتبه باید دستها و پاها را شست (محمد بن مسلم لاذقی) گفت ای امیر، اگر زمستان باشد و هوا سرد. و دستها و پاها نماز گزار تمیز، يك مرتبه کافی است اگر تابستان باشد و هوا گرم و دستها و پاها نماز گزار کثیف، پنج مرتبه شستن شاید کافی نباشد من برای اینکه (محمد بن مسلم لاذقی) را پرت کنم گفتم ای مرد، آیا شوخی را وارد احکام دین اسلام میکنی او گفت نه ای امیر، من آنچه میگویم جدی است و خداوند در آیه یکصد و یکم سوره (مائده) میگوید. و شما مسلمین نباید در مورد جزئیات احکام دین آنقدر موشکافی کنید که مانند ایراد های قوم بنی اسرائیل در مورد کشتن گاو برای شما تولید مزاحمت نماید. دستور خداوند تاجع بوضو، برای تمیز شدن نماز گزار است بهمین جهت اگر نماز گزار غسل کرده باشد احتیاج بوضو گرفتن ندارد. اگر آب فراوان باشد و کسی که وضو میگیرد بداند که صورت و دستها و پاهاش کثیف است باید آنقدر بشوید تا صورت و دست و پا تمیز شود. هر گاه

نماز گزار بدانند که صورت و دست‌ها و پاهايش تمیز است يك مرتبه شستن کافی می‌باشد و خداوند گفته که مسلمین نباید راجع باین جزئیات بایک دیگر اختلاف داشته باشند .

گفتم آفرین بر توای محمد بن مسلم لاذقی و خدا را شکر می‌کنم علمائی که در این مجلس حضور دارند همه دانشمند هستند و علم آنها بیایه شهر تشان می‌باشد اینک علت تشکیل این مجلس را بیان میکنم .

شما که همه اهل علم هستید میدانید که آیات قرآن، بعد از رحلت پینمبر ما، در يك جا جمع نشده بود و هر يك از مسلمین، مقداری از آیات قرآن را نوشته بودند یا از حفظ داشتند در دوره خلافت ابوبکر و بخصوص در دوره خلافت عمر بن الخطاب که مصر و شام و ایران، منضم به قلمروی اسلام گردید، مسلمین، جنگ‌های بزرگ کردند و عده‌ای از آنها در جنگ‌ها بمرتبه شهادت رسیدند. وقتی عثمان بعد از عمر بن الخطاب به خلافت رسید ترسید کسانی که آیات قرآن را نوشته‌اند یا از حفظ دارند بقتل برسند یا بمرگ طبیعی بمیرند و سایر مسلمان‌ها در آینده از آیات قرآن بدون اطلاع بمانند. این بود که تصمیم گرفت تمام آیات قرآن را در يك کتاب جمع کند و از مسلمان‌ها دعوت کرد هر کس آیه‌ای را نوشته یا از حفظ دارد به هیئتی که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن است مراجعه نماید و نوشته خود را بآن هیئت بدهد یا آیات را برای اعضای آن هیئت تلاوت کند که بنویسند. اعضای آن هیئت هر نوشته‌ای را که آیات قرآن بود دریافت می‌کردند و می‌نوشتند و از هر کس که آیه‌ای از قرآن از حفظ داشت، آنها را می‌شنیدند و ثبت می‌کردند. آنها آیات قرآن را مطابق ترتیب کسانی که آیات را می‌آوردند ثبت می‌کردند نه مطابق ترتیب نزول آیات قرآن در مدت ۸۳۹۵ شبانه روز .

در نتیجه آیات قرآن در حال حاضر دو طبقه است قسمتی از آنها آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم می‌باشد و قسمتی آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم نیست. علمای اسلام از این موضوع مطلع بودند و هستند و میدانند که آیاتی که از حیث موضوع مربوط بهم نیست باید مرتب شود یعنی طوری در قرآن قرار بگیرند که از حیث موضوع دنبال هم باشند اما از بیم آنکه مبدا در دین اسلام و قرآن، بدعت بوجود بیاید تا امروز جرئت نکرده‌اند که دست باین کار بزنند و قرآنی تدوین نمایند که ردیف آیات آن بهمان ترتیب باشد که در مدت بیست و سه سال بر پینمبر ما نازل گردید. اکنون من از شما که از برجسته‌ترین علمای اسلام هستید تقاضا میکنم که این موضوع را بدقت مورد شور قرار بدهید و بدانیم که آیا می‌توان آیات قرآن را بهمان ترتیب که نازل گردیده دنبال هم نوشت و این عمل بدعت نیست؟ و اگر بدعت است از تغییر دادن مکان آیات قرآن صرف نظر نمائیم .

بعد از این که مشورت علماء تمام شد جلسه‌ای دیگر از مجلس آنها در مسجد (عمر) واقع در دمشق تشکیل گردید و من هم در آن جلسه حضور بهم رسانیدم تا از نتیجه مشورت علمای مسلمان در مورد مسئله ردیف کردن آیات قرآن مستحضر شوم .

اول کسی که در آن مجلس لب بسخن گشود (بهاء الدین حلبی) بود که گفت، ای امیر ما بعد از مشورت و تعمق باین نتیجه رسیده‌ایم که قرآن میباید تا یان دنیا به همین شکل بماند و فقط يك نفر می‌تواند ردیف کنونی آیات کلام الله را تغییر بدهد و آن رسول الله (ص) است که در روز قیامت، مثل سایرین آشکار خواهد شد و در آن روز، اگر پینمبر ما خواست، می‌تواند ردیف آیات

قرآن را از وضع کنونی مبدل بردیفی نماید که در مدت هشت هزار و سیصد و نود و پنج شبانه روز بر او نازل شده بود.

گفتم ای بهاءالدین حلبی این گفته تو احتیاج به توضیح دارد. بهاءالدین حلبی گفت: ای امیر تاریخ نزول بر ما مجهول است و ما نمیدانیم آن آیات در چه سال و چه روز نازل گردیده همین قدر میدانیم که در مکه یا مدینه نازل شد و نمیتوانیم آنها را ماقبل و مابعد آیاتی قرار دهیم که بطور حتم بعد از آنها یا قبل از آنها نازل شده است. بنابراین، تغییر دادن ردیف آیات قرآن، منظور تو را حاصل نخواهد کرد. چون منظور تو اینست که آیات کلام الله طوری ردیف شود که مطابق ترتیب نزول آنها باشد و در جهان دانشمندی نیست که بتواند بگوید که هر آیه، در کدام روز از کدام سال نازل گردیده است.

صحبت بهاءالدین حلبی تمام شد و (ابن خلدون) اجازه صحبت گرفت و گفت ای امیر، فقط يك نفر می تواند ردیف کنونی آیات قرآن را تغییر بدهد یا بعضی از آیات را کنار بگذارد و از متن قرآن خارج کند و آن شخص پیغمبر اسلام (ص) است که شاید در قیامت اگر صلاح بداند مبادرت باین کار کند.

گفتم ای (ابن خلدون) منظور تو از خارج کردن بعضی از آیات قرآن از متن، چیست و مگر می توان کلام خداوند را از متن قرآن خارج کرد؟ (ابن خلدون) گفت ای امیر، در قرآن آیاتی هست که در صدر اسلام نازل شده و آیاتی دیگر وجود دارد که در سنوات بعد نازل گردید. و بنا بر مصلحت، حکم آیات ماقبل را شدیدتر یا خفیفتر کرده است که یکی از آنها حکم مجازات زانی و زانیه است در صدر اسلام از طرف خداوند آیه ای نازل گردید که مجازات مردوزن زنا کار این است که سنگ باران شوند همچنانکه در قوم یهود، زن ها و مرد های زنا کار را سنگباران میکردند. این آیه اینک در قرآن هست و بعد از این که مدتی از اسلام گذشت، خداوند آیات مربوط به مجازات زنا کاران را که در سوره (نور) وجود دارد نازل کرد و بموجب آن آیات مجازات مرد ها و زن های زنا کار، زدن تازیانه شد و بموجب همان آیات اگر کسی بدیگری تهمت زنا بزند و نتواند بشبوت برساند باید هشتاد تازیانه باوزن تردیدی وجود ندارد که آیات دوم، بعد از آیه مربوط بسنگسار کردن نازل گردیده و حکم نافذ، در مورد مجازات مرد ها و زن های زنا کار، تازیانه زدن است.

ولی ما نمی توانیم آیه مربوط بسنگسار کردن را از متن قرآن خارج کنیم و قسمتی از کلام خدا را از قسمت های دیگر جدا نمائیم این کار را فقط يك نفر می تواند بکند و آن شخص رسول الله (ص) است که در قیامت مثل تمام بندگان خدا، دارای حیات جسمی خواهد شد و در آن روزاگر پیغمبر اسلام (ص) صلاح دانست در متن قرآن از لحاظ کنار گذاشتن بعضی از آیات دست خواهد برد.

آنگاه توبت حرف زدن به عمادالدین مغربی رسید و او گفت دوره خلافت عثمان بن عفان دوازده سال بود، و از آن دوره، مدت پنج سال و بروایتی مدت هفت سال صرف جمع آوری آیات قرآن گردید و عثمان چند نفر از کاتبان را بنقاط دوردست عربستان و ایران و مصر فرستاد تا از کسانی که آیات قرآن را از حفظ دارند استفسار نمایند و آن آیات را بنویسند. زیرا بعد از این که ایران و مصر بتصرف اسلام درآمد چون میباید آن کشورها را اداره کرد عده ای از مسلمین از عربستان بایران و مصر رفتند و مقیم دائمی آن ممالک شدند و دیگر بمربستان برنگشتند و

همانجا مردند. در آن مدت پنج سال یا هفت سال که مشغول جمع آوری آیات قرآن بودند، کاتبان، وعثمان، متوجه نکته‌ای که (بهاء الدین حلبی) گفت شدند و دریافته‌اند که در قرآن آیاتی هست که بعد از آن، آیاتی دیگر نازل گردید و حکم آیات قبل را شدیدتر یا خفیف‌تر کرده است که یکی از آنها آیات مربوط به مجازات زنا می‌باشد و دیگری آیات مربوط به حرام بودن خمر است و در قرآن چهار آیه راجع به خمر وجود دارد.

اگر کنار گذاشتن قسمتی از کلام خدا امکان پذیر بود، در همان موقع کاتبانی که مأمور جمع آوری آیات قرآن بودند آیات ماقبل را کنار می‌گذاشتند و فقط آیات مابعد را در مجموعه کلی می‌نوشتند. ولی آنها میدانستند که نمیتوان قسمتی از کلام خدا را از قسمت‌های دیگر جدا کرد و نیز اگر، ردیف کردن آیات قرآن، مطابق تاریخ نزول آنها امکان داشت، در همان تاریخ این کار را می‌کردند و روزی که مجمع مخصوص جمع آوری آیات قرآن در زمان خلافت عثمان تشکیل گردید و شروع نکار کردی بیش از بیسب و چهار سال از هجرت و چهارده سال از رحلت خاتم النبیین (ص) نمی‌گذشت. تصور نشود که در آن موقع عثمان و کاتبانی که مأمور جمع آوری آیات قرآن بودند متوجه نشدند که باید آیات قرآن را طوری نوشت که از لحاظ تاریخ نازل، دنبال هم باشد. اما حتی در آن موقع نمی‌دانستند که هر آیه در چه روز از چه سال نازل گردیده است و نخواستند، از روی حدس و تخمین تاریخ نزول آیات قرآن را معین نمایند چون میدانستند در مسئله‌ای که مربوط به کلام خدای باشد نباید متوسل به حدس و تخمین شد و این کار کفر است. وقتی مسلمین صدر اسلام چهارده سال بعد از رحلت رسول الله (ص) نتوانسته باشند تاریخ نزول هر یک از آیات قرآن را استنباط نمایند مادر این عصر چگونه می‌توانیم تاریخ نزول هر یک از آیات را تعیین کنیم و آنها را دنبال هم بنویسیم.

آنگاه (محمد بن مسلم لاذقی) شروع به صحبت کرد و گفت: ای امیر، تو علم قرآن را بهتر از ما میدانی و اطلاع دارم که تمام آیات قرآن را از یاداری و شنیده‌ام که حافظه تو آنقدر نیرومند است که می‌توانی آیات قرآن را از انتهای کتاب شروع بنویسی و با ابتداء برسی پس برای عالمی چون تو نباید، چیزهای بدیهی را توضیح داد ولی چون ما از طرف تو مأمور شدیم که راجع به قرآن شور کنیم باید نتیجه شور خود را بگوئیم. در صدر اسلام علم‌شناسائی قرآن وجود نداشت و مسلمین احساس نمی‌کردند که احتیاج بآن علم دارند هر کس در مورد مفهوم یکی از آیات قرآن دوچار مسئله‌ای می‌شد از رسول الله سؤال میکرد و جواب می‌شنید و حکم خدا را بخوبی می‌فهمید.

علم فهمیدن آیات قرآن بعد از رسول الله (ص) بوجود آمد و دو چیز آنرا بوجود آورد. یکی این که دیگر رسول خدا نبود تا معنای آیات قرآن را برای مسلمین روشن کند. دیگر این که مسلمین که در زمان حیات رسول الله (ص) از حدود عربستان خارج نشده بودند بعد از آن، بکشورهای دیگر مثل شام و مصر و ایران رفتند و با اقوامی محشور شدند که زبانشان عربی نبود و متن عربی قرآن را نمی‌فهمیدند و مسلمین مجبور گردیدند که متن عربی قرآن را برای آنها ترجمه کنند. از این گذشته آن اقوام با رسوم و عقایدی بزرگ شده بودند که غیر از رسوم و عقاید مسلمین عربستان بود و آیات قرآن را مثل عربها نمی‌فهمیدند و مسلمین می‌باید آیات مزبور را به آنها

بفهمانند. این بود که علم فهم آیات قرآن بوجود آمد و بتدریج علم مزبور توسعه یافت و عده‌ای از علمای ایران علم فهم آیات قرآن را خیلی رست دادند. اکنون هفت‌مائه (هفت قرن) از وجود آمدن علم فهم آیات قرآن میگذرد و این علم بر اساس آیات قرآن، بهمین ترتیب که اکنون در قرآن ردیف گردیده بوجود آمده و تمام تفسیرهایی که بر قرآن نوشته‌اند نیز بر اساس ردیف کنونی آیات قرآن می‌باشد.

اگر ردیف آیات قرآن بر هم بخورد علمی که مدت هفت قرن در حال توسعه بوده و بعد از این هم ممکن است بیشتر توسعه بهم برساند سست می‌شود و لذا نباید ردیف آیات قرآن را تغییر داد تا علم فهم معنای آیات قرآن سست نگردد.

گفتم هر قدر صحبت کردیم کافی است و بیش از این بحث کردن ضرورت ندارد. چون مسلم شد که ردیف آیات قرآن نباید تغییر کند و باید ردیف آیات بهمین شکل باقی بماند تا روز قیامت و در آن روز اگر خود رسول الله (ص) صلاح دانست ردیف آیات را تغییر خواهد داد و آنها را مطابق ردیف تاریخ نزول آن آیات مرتب خواهد کرد و من وصیت می‌کنم که فرزندانم، بعد از من، هرگز در صد بر نیایند که ردیف آیات قرآن را تغییر بدهند.

مشاوره دانشمندان اسلامی خاتمه یافت و من بتمام علماء که دعوت مرا پذیرفته، بدمشق آمده بودند زردادم و آنان بامسرت دمشق را ترک کردند و در همان موقع دومین دسته قشون امدادی که هسرم از (کش) فرستاده بود بفرماندهی (نوح بدخشانی) وارد دمشق گردید.

(توقات) فرمانده اولین دسته از نیروی امدادی که وارد دمشق شد، بطوری که گفتم مثل من بادودست شمشیر می‌زد و (نوح بدخشانی) فرمانده دسته دوم آنقدر بلند قامت و چهارشانه بود که من بین افسران ارشد خود مردی بلند قامت و چهارشانه‌تر از او نداشتم. بعد از رسیدن دومین دسته نیروی امدادی، بر حسب قاعده من میباید از دمشق حرکت کنم. اما فصل زمستان رسید و کشوری که من میخواستم با آنجا بروم سردسیر بود و در قسمتی از راه من میباید از کوه‌های (طور) عبور نمایم، (مقصود تیمور لنگ از کوه‌های (طور) عبارت است از جبالی که امروز باسم (توروس) خوانده میشود و نباید آن را با کوه (طور) در روایات اقوام یهودی اشتباه کرد - مارسل پریون)

گردنه‌های آن کوه در فصل زمستان از برف مسدود میگردید و اگر من تهور بخرج میدادم و در زمستان از آنجا میگذشتم قشونم نابود می‌شد. لذا راه عقل را اختیار کردم و عزم نمودم که تا فصل بهار در دمشق بمانم و بعد از این که هوا گرم و برف ذوب گردید راه کشور روم (یعنی ترکیه امروز) را پیش بگیریم.

من فصل زمستان را در اردوگاه خود گذرانیدم و گاهی برای خواندن نماز در مسجد عمر به شهر می‌رفتم در آن فصل، اوقات من بدو کار گذشت یکی بصحبت با علمائی که در دمشق بودند از جمله (ابن خلدون) که بعد از این که وارد دمشق شد بدستور من از آنجا نرفت، کار دیگری شرکت در تمرین‌های جنگی بود و من در آن فصل زمستان افسران و سربازان خود را وادار کردم که هر روز مبادرت به تمرین جنگی نمایند و خود در تمرین‌های آنان شرکت می‌کردم تا اینکه خوردن و خوابیدن که مانند عیش، خصم مرد جنگی می‌باشد مارا خام و تنبل نکند. افسران و سربازان من بعد از خاتمه

فصل زمستان همه دارای نشاط بودند و میل داشتند که به میدان جنگ بروند بهمه گفتم که جنگ های سخت در پیش داریم و شاید عده ای زیاد از مادر آن جنگ ها بقتل برسیم. اما امیدوارم که فتح کنیم و اگر نائل به تحصیل پیروزی شدیم تمام زرو گوهر سلطان روم با سم (ایلدرم با یزید) از ما ست و بعد از این که زرو گوهر سلطان روم را تصرف کردیم راه بیزان تیوم (یعنی استانبول کنونی - مارسل بریون) را پیش خواهیم گرفت و ثروتی را که بیش از دوهزار سال در آن شهر انباشته شده به تصرف در خواهیم آورد.

( توضیح - وقتی تیمور لنگه وارد روم (ترکیه) شد شهر استانبول با سم (بیزان تیوم) پایتخت کشور مستقل رومیه الصنری بود و هنوز سلاطین عثمانی آنجا را تصرف نکرده ، ضمیمه کشور خود ننموده بودند و بطوری که میدانیم پنجاه و یک سال بعد از جنگ تیمور لنگه با (ایلدرم با یزید) شهر بیزان تیوم) به تصرف سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی درآمد و موسوم به (ایس تن - یول) استانبول گردید - مارسل بریون)



## فصل بیست و هشتم

### بسوی سرزمین (روم) و جنگ با (ایلدرم بایزید)

راه‌های متعدد مقابل من بود ولی اکثر آنها منتهی به کوه و بن‌بست می‌شد یا به کور راه‌هایی می‌پیوست که من نمیتوانستم قشون خود را از آنها بگذرانم. يك کاروان، ممکن است از يك کور راه عبور نماید. ولی يك قشون نمیتواند از کور راه بگذرد و ناچار باید از راهی عبور نماید که بتواند در آب خود را از آن بگذراند و اگر دارای ارا به است ارا به‌هایش از آن راه بگذرد. این بود، که من مجبور شدم راهی را پیش بگیرم که مرا به (قونیه) رسانید.

من میدانستم قونیه شهری است که سراینده کتاب مثنوی در آن مدفون گردیده است. من مثنوی و سراینده آنرا دوست ندارم زیرا مردی که مثنوی را سراینده تمام ادیان را برابر دانسته و گفته است که هیچ دین نسبت بدین دیگر رجحان ندارد در صورتی که بنظر من رجحان دین اسلام به ادیان دیگر حقیقتی است غیر قابل انکار.

چون من از مثنوی نفرت دارم بعد از این که وارد (قونیه) شدیم همراهانم بمن گفتند قبر مولوی را ویران کنم و استخوان‌هایش را از قبر بیرون بیاورم ولی من گفتم پیکار (تیمور گرگین) بایک مرده زشت است و من خود را با ویران کردن قبر مولوی تنگین نمیکنم. من پیوسته بازندگان می‌جنگم نه با اموات و بازنده‌هایی پیکار نمی‌نمایم که مقابلم پایداری کنند و تسلیم نشوند و با کسانی که تسلیم شوند کاری ندارم.

در جوار مزار مولوی، مکانی بود بلسم خانقاه که بعد من نظیرش را در اردبیل در ناحیه آذربایجان دیدم. عده‌ای صوفی در آن خانقاه سکونت داشتند و اوقات آنها صرف خواندن اشعار مثنوی و سماع (یعنی شنیدن آهنگهای موسیقی و آواز- مارسل بریون) و رقص می‌شد و می-گفتند که صوفیان هنگام رقص مست می‌شوند. پرسیدم که آیا شراب هم می‌نوشند یا نه؟ جواب دادند آنها هرگز شراب نمی‌نوشند و مقررات دین اسلام را محترم می‌شمارند.

بعد از ورود به (قونیه) رئیس خانقاه صوفیان را احضار کردم و می‌خواستم با او صحبت کنم و بدانم چه می‌گوید. وی مردی بود سالخورده دارای ریش سفید از او پرسیدم که آیا توهم میرقصی؟

جواب مثبت داد و گفت: رقص ما صوفیان برای وصول به نشئه روحانی است و جنبه کسب لذت جسمی ندارد.

از او پرسیدم که آیا شما صوفیان مسلمان هستید یا نه؟ آن مرد جواب داد مسلمانیم .  
گفتم با حکام دین عمل می کنید یا نه؟ جواب داد بلی. گفتم در این صورت چرا در دین اسلام بدعت  
بوجود آورده اید؟

او گفت ما در دین اسلام بدعت بوجود نیاورده ایم بلکه میکوشیم که يك دین دارو اقمی  
باشیم. بعد گفت دین اسلام در عربستان بوجود آمد و چون هر بها بدوی بودند خداوند احکام  
دین را بسیار ساده نازل کرد تا اینکه همه بفهمند و بدان عمل کنند. ولی مردان دین دار پیش از  
آنچه در احکام خداوند نازل شده بود بوظایف عبودیت عمل می کردند و میکنند و علی بن ابیطالب  
(عایه السلام) هر شب هنگام عبادت از فرط خلوص نیت از حال میرفت و بروایتی از خوف خدا  
حالش دگرگون می شد. ما صوفیان کسانی هستیم که عهد کرده ایم که با حکام دین  
اسلام بیش از آنچه در احکام آمده است عمل کنیم و بنکوشیم که از بندگان صادق و صمیمی  
خداوند باشیم .

گفتم شنیده ام شما دعوی الوهیت میکنید . رئیس خانقاه گفت ای امیر، این جز فراتر که  
بتوزد؛ گفتم . بطور افواهی شنیده ام که صوفیان و عارفان دعوی الوهیت میکنند . رئیس خانقاه  
گفت هیچ صوفی و عارف دعوی الوهیت نمیکند بلکه میکوشد که خود را بخداوند نزدیک کند و مشرف  
قرب جوار حق مشرف گردد. گفتم پس چرا شما عقیده بوحث وجود دارید؟ رئیس خانقاه گفت ما عقیده  
به وحدت وجود نداریم وحدت وجود عقیده دسته ای از عارفان است که میگویند غیر از خدا هیچ نیست.  
و همه چیز خدا یا هستی می باشد و چون همه چیز خداست لذا تمام موجودات جهان از جمله انسان جزو خدا  
هستند. لیکن ما صوفیان خانقاه (قونیه) این عقیده را نداریم و معتقد هستیم که جهان و انسان مخلوق  
خداوند است و خدا غیر از هستی میباشد و هستی را خداوند بوجود آورده و هر زمان که بخواهد منبطل  
نستی میکند .

مدت توقف من در (قونیه) کوتاه شد و از آنجا بشوی شمال عزیمت کردم تا برودخانه  
(قزل ایرماق) رسیدم.

یونانی ها در قدیم این رودخانه را باس (هالیس) میخواندند و ساحل این رودخانه از  
دو هزار سال قبل از میلاد که (هاتی) ها در خاک کنونی ترکیه بسر می بردند تا نیم قرن پیش  
مگر که جنگهای بزرگ و متعدد بوده است. مارسل (پریون)

فصل بهار بود و هنگام طغیان رودخانه ها و من نمیتوانستم قشون خود را از رودخانه  
(قزل ایرماق) عبور بدهم مگر اینکه روی رودخانه پل بسازم و چون میخواستم بسوی بیزان تیوم  
(امروز باس استانبول) بروم بهتر آن دانستم در طول ساحل چپ رودخانه بسراه پیمائی  
ادامه بدهم .

تا آنجا، اثری از قشون (ایلدرم با یزید) ندیدم و جلوی مرا انگرفتند

نوح بدخشانی فرمانده دو طلایه سپاه من بود و پیشاپیش میرفت و پیوسته برای من خبر  
میفرستاد (توقات) هم فرماندهی عقب داران را برعهده داشت و مواظب بود که ما از عقب یا جناح  
چپ مورد حمله قرار نگیریم. من از حمله از جناح راست بیم نداشتم زیرا در طول رودخانه  
(قزل ایرماق) راه می پیمودیم طرف راست مارودخانه بود. (ایلدرم با یزید) نمیتوانست از آن  
سومرا مورد حمله قرار بدهد .



چون اثری از قشون (ایلدرم بایزید) دیده نمی‌شد من پیش بینی می‌کردم که پادشاه (روم) قصد دارد مرابه کمین‌گاه بکشد و در آنجا نابودم کند. بنابراین هنگام عبور از منطقه‌هایی که رودخانه (قزل ایرماق) وارد اراضی ناهموار می‌کردید بسیار دقت می‌کردم تا اینکه دو چسار کمین‌گاه نشوم.

بالاخره بجائی رسیدیم که صحرائی وسیع نمایان گردید و بمن گفتند که آن صحرائی انگوریه است (انگوریه تاجندی پیش بنام آنقره خوانده میشد و امروز آنکارا پایتخت ترکیه در آنجا واقع است - مترجم)

وقتی بآن صحرا رسیدم آفتاب در شرف غروب کردن بود و (نوح بدخشانی) فرمانده طلایه بمن اطلاع داد که يك معسكر می‌بیند (یعنی اردوگاه - مترجم) بعد اطلاع داد که اردوگاه مزبور خیلی بزرگ است و نشان میدهد که اثر افکاه يك قشون عظیم می‌باشد. من چون پیش-بینی کردم که روز بعد، روز جنگ خواهد بود، کنار نهری که بسوی رودخانه (قزل ایرماق) میرفت توقف کردم و با افسران گفتم که بسربازان بگویند زودتر بخوابند تا اینکه استراحت کامل کنند و باعداد روز بعد، بدون احساس خستگی از خواب بیدار شوند.

چون دشمن نزدیک بود، اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان یکی بعد از دیگری گذاشتم و به افسران سپردم که با چشم و گوش باز مواظب اطراف باشند که اگر مورد شبیخون قرار گرفتیم خافگیر نشویم.

من اطلاع از وضع قشون (ایلدرم بایزید) نداشتم و از شماره سربازانش بی‌خبر بودم. لذا (توقات) را مأمور کردم که با عده‌ای از سربازان زبده بسوی قشون (ایلدرم بایزید) برود و چند تن از سربازان در صورت امکان افسران رومی را اسیر کند و بیاورد تا اینکه من از آنها راجع بوضع قشون پادشاه (روم) کسب اطلاع نمایم. (توقات) رفت و بعد از نیمه شب مراجعت کرد و معلوم شد که پنج تن از سربازانش کشته شده‌اند و گفت که خصم بیدار و هوشیار است و نمیتوان او را غافل گیر کرد.

هوشیاری خصم علامتی بود که نشان میداد ما روز آینده جنگی سخت در پیش خواهیم داشت. آن شب چند بار من از خیمه خود خارج شدم و گوش فرادادم اما صدائی شنیده نمی‌شد و همه جا تاریک بود. ستارگان در آسمان میدرخشیدند و من در دل خطاب به کواکب گفتم شاید فردا شب شما ناظر نمش من در میدان جنگ باشید ولی بطوری که میدانید من از سرگرمی ندارم و میدانم (کل نفس ذائقة الموت) و هر کس که بوجود می‌آید باید بمیرد لیکن نباید با ترس از این جهان رفت.

وقتی سپیده صبح دمید، کنار نهر وضو گرفتم و نماز خواندم و آنگاه امر کردم که سربازان را از خواب بیدار کنند. طولی نکشید که مهمه بیدار شدن سربازان برخاست اما صدائی دیگر هم بگوشم رسید و وقتی گوش فرا دادم متوجه شدم که نغمه موسیقی است.

بزودی فهمیدم که آن نغمه از قشون پادشاه (روم) بگوش می‌رسد و آنها دارای آلات موسیقی بودند و در باعداد جنگ نغمه‌سرائی می‌کردند (مقصود موزیک نظامی است که در قشون ایلدرم بایزید رسم بود و برای تیمور تازگی داشت - مارسل بریون)

ما باسرت اردوگاه را برجیدیم و خود را برای جنگ آماده کردیم. هر دو سه در صحرائی

وسیع و مسطح انگوریه درجای خود قرار گرفت و از جمله کوزه اندازان که من آنها را از شب قبل برای پیکار آماده کردم درجائی که باید قرار بگیرند مستقر شدند. من ازخامی (ایلدرم بایزید) حیرت می کردم که چرا آن صحرای مسطح را برای کارزار انتخاب کرده است او میدانست که قشون من، یک قشون سوار است و بهترین نقطه برای یک قشون سوار، درجنگ، صحرای مسطح می باشد. یک قشون سوار در یک منطقه کوهستانی اثر ندارد و نمی تواند با آزادی پیکار کند اما سواران در یک صحرای مسطح، از هر طرف می روند و می توانند از عقب خصم سر بسر آورند.

وقتی جنگ شروع شد، متوجه گردیدم که من خام بودم نه (ایلدرم بایزید) و او از روی حزم و مآل اندیشی آن منطقه را برای جنگ انتخاب کرد تا بتواند ارابه های خود را بکار اندازد در آن ساعت دریافتم کمین گاهی که من از آن می ترسیدم همان صحرای مسطح است. من تصور می کردم که پادشاه (روم) مرا بیک تنگه کوهستانی یا یک دره خواهد کشانید تا در آنجا قشونم را محو نماید. ولی او مرا وارد صحرای مسطح انگوریه کرد تا ارابه های خود را علیه قشون من بکار اندازد. وقتی ارابه ها بحرکت درآمد من متوجه شدم که در صحرا متفرق گردیدند و یک قوس بزرگ را بوجود آوردند. ناگهان دیدم که دو انتهای قوس خمش و ارابه ها طوری حرکت کردند که معلوم بود قصد دارند از دو جناح من بگذرند و در عقب ما بهم متصل گردند و (ایلدرم بایزید) میخواست در اولین لحظات جنگ مرا محاصره نماید.

ارابه های (ایلدرم بایزید) مانند ارابه هائی بود که من در جنگ دمشق دیده بودم و مقابل هر ارابه یک قطعه آهن نیز چون داس نصب کرده بودند و هنگامی که ارابه با نیروی اسبها بحرکت در می آمد داس نیز مزبور بهره چه اصابت میکرد می برید و میدرید یا می شکست. نه سوار می توانست مقابل آن سلاح موثر مقاومت کند نه پیاده و همان طور که داس بر زرگر، در مزرعه، خرمن گندم را درو میکند داس ارابه های ایلدرم بایزید خرمن عمر افسران و سربازان مرا در میدان جنگ درو میکرد در هر ارابه عده ای از سربازان ایلدرم بایزید پشت جان پناه حضور داشتند و با کمان های فتری تیر پرتاب میکردند. تیر هریک از آن کمانها از انگشت سبابه قدری بلندتر بود و چون با قوت شدید پرتاب میگردید وقتی بکسی اصابت میکرد تا انتهای تیر در بدنش فرو میرفت من چون از ارزش جنگی آن کمانها مطلع شدم نمونه هائی از آن را در ماوراءالنهر بردم و بدست صنعتگران دادم تا مثل آنها بسازند و کمانهای مزبور بعد در کشورهای ایران و ماوراءالنهر باسم من (تیمور یا لیک) خوانده شد.

(توضیح تیمور یا لیک یا کمان آهنی (کمان فتری) دارای قنداق بود و قنداق شمشال و تفتنگ را در اعصاب بعد از قنداق کمان فتری تقلید کرده اند تیر کمان آهنی بطوری که تیمور لنگ هم میگوید مثل تیر کمان های قوسی درازی نداشت اما در عوض یک سلاح خطرناک بشمار می آمد و تا انتها در بدن فرو میرفت. نویسنده.)

در حالی که ارابه های جنگی از چهار طرف بمانزدیک میشدند سربازانی که در ارابه ها عقب جان پناه قرار داشتند بسوی ما تیر می انداختند. در بعضی از ارابه ها هم برج دیده می شد و سربازانی که در برج بودند بسوی سربازان ما تیر اندازی میکردند. میدان جنگ شرقی و غربی بود و ما در طرف مشرق قرار داشتیم و قشون (ایلدرم بایزید) در طرف مغرب و من متوجه شدم

که اگر تصمیم فوری نگیرم ارا به های پادشاه روم در عقب ما یعنی در مشرق، بهم میرسند و ما بطور کامل، دوچار محاصره میشویم و از آن پس معدوم خواهیم شد.

(توقات) را با تمام کوزه اندازانی که موجود بودند، طرف مشرف فرستادم و گفتم بهتر ترتیب که شده نگذارد ارا به های (ایلدرم بایزید) از عقب بما برسند و ما را محاصره نمایند. (نوح بدخشان) را مأمور مغرب نمودم و باو گفتم که هر چیزی را که مانع عبور ارا به ها است در سر راه آنها قرار بدهد و اگر زنجیر دارد در سر راه آنها میخ طویل را که تمام اسبان دارند بر زمین فرو کند و بین میخ طویلها طناب بکشد بطوری که طناب ها تا زمین قدری ارتفاع داشته باشد و اسبهای ارا به ها وقتی به طناب رسیدند نمیتوانند عبور کنند زیرا سم آنها به طناب اصابت میکند و برو درمی آیند.

خود من با عده ای از افسران دفاع از شمال و جنوب را بمعهده گرفتم. (توقات) بخوبی ازعهده بانجام رسانیدن مأموریتی که باو واگذار کرده بودم برآمد و توانست تمام ارا به هائی را که در طرف مشرق قرارداد داشت از کار ببرد.

کوزه اندازان ما سوار بر اسب، در حالی که یفک روشن از یک طرف اسب آنها آویخته بود کوزه را در کعب فـلاخن میگذاشتند و آنگاه فتیله را مشتعل میکردند و پرتاب مینمودند و هر کوزه آنها که روی یک ارا به می افتاد اسبهای ارا به و گاهی سربازان آنها دردم بقتل میرسیدند یا طوری مجروح میکرد که از کار میافتاد و ارا به متوقف میگردد. عده ای از کوزه اندازان ما هنگامی که میخواستند کوزه را پرتاب کنند از فرط شتاب نتوانستند حساب زمان را نگاه دارند و قبل از اینکه کوزه را پرتاب نمایند باروت مشتعل گردید و خود آنها با قتل رسیدند اما نتیجه ای که ما در طرف مشرق گرفتیم بسیار مفید بود زیرا نگذاشتیم که ارا به های ایلدرم بایزید که همه مجهز به داس های برنده بودند از عقب، راه را بر ما ببندند و ما را تحت محاصره کامل قرار بدهند.

ما آذوقه و بنه خود را در اردوگاه واقع در سمت مشرق گذاشته بودیم و چون از مشرق محاصره نشدیم رابطه ما با اردوگاه قطع نگردید و چون در اردوگاه باروت داشتیم من گفتم کوزه های جدید را بپر کنند و بمیدان جنگ بیاورند و مورد استفاده قرار بدهند.

در حالیکه در اردوگاه ما عده ای از سربازان مشغول پر کردن کوزه ها بودند عده ای دیگر از آنجا طناب و زنجیرهای باریک می آوردند و در میدان جنگ بر زمین نصب میکردیم تا اینکه مانع از عبور ارا به ها شویم.

هنوز یک چهارم از روز نگذشته بود که عده ای را مأمور کردم که بقراء اطراف واقع در مشرق و جنوب بروند و هر چه تیر و تخته و طناب و زنجیر بدست می آورند به سوی اردوگاه حمل کنند و برای حمل آنها سکنه محلی را به بیگاری بگیرند، و هر کس نخواست بیگاری بدهد بدون درنگ بقتلش برسانند. عده ای دیگر را مأمور نمودم اطراف اردوگاه در قسمتی که رو بمیدان جنگ است بوسیله تیر و تخته و طناب و زنجیر، حائل بوجود بیاورند و اردوگاه برای ما مبدل به یک نوع دژ شود تا اینکه در آن از شبیخون مصون باشیم.

من میدانستم که ایلدرم بایزید ممکن است که هنگام شب هم ارا به های خود را علیه ما بکار اندازد و اگر شب ما حمله ور شود نخواهیم توانست ارا به های او را از کار ببرد از بیم زیرا

باروت نداریم و باید فرصتی داشته باشیم تا در داخل اردوگاه باروت بسازیم.  
در آن روز همین که اسبهای يك ارابه بر اثر برخورد با طناها و زنجیرها که ما بر زمین نصب کرده بودیم زمین میخورد سواران ما ازدو جناح به اسبهای ارابه حمله ور میشدند و آنها را می کشتند. از آن پس ارابه سواران مجبور میشدند که ارابه خود را رهانمایند و فرود بیایند و بجنگند یا اینکه در ارابه بمانند و همان جا کشته شوند.

تیر را کبین ارابه ها که از طناب های فلزی پرتاب میشد خیلی بسواران ما و اسبهای آنان آسیب می رسانید. ولی با اینکه در آن روز متحمل تلفات سنگین شدیم توانستیم از پیشرفت ارابه های خصم جلوگیری کنیم.

در همان روز تجربه ای بدست آوردیم که آن این بود که سلاح اصلی (ایلدرم بایزید) ارابه های او می باشد و ما اگر بتوانیم ارابه های او را از کار ببندازیم سهولت بر سر بازانش که پیاده بودند و عده ای قلیل سوار داشتند غلبه خواهیم کرد.

دیگر این که در آن روز من برای اولین مرتبه با سربازان نصرانی برخورد کردم. تا آن روز، در هیچ جنگ با سربازان نصرانی پیکار نکرده بودم و آنچه سبب شد که من بفهمم عده ای از سربازان ایلدرم بایزید نصرانی هستند این بود که می شنیدم بعضی از آنها در موقع پیکار بانگ بر می آوردند (ایشو) و برخی دیگر فریاد می زدند (یوحان).

من نمی فهمیدم که منظور آنها از آن گفته ها چیست و هنگام عصر، که فرصتی بدست آوردم و برای دیدن وضع کارزار در اردوگاه، به عقب جبهه رفتم و مشاهده کردم که عده ای از روستائیان مشغول پیکاری هستند از آنها که زبانشان ترکی بود پرسیدم که معنای (ایشو) و (یوحان) چیست؟ آنها گفتند سربازانی که بانگ می زنند (ایشو) و (یوحان) نصرانی هستند و (ایشو) بزبان آنها یعنی (مسیح) و (یوحان) یعنی (یحیی).

(توضیح - ایشو در زبان سوریانی که بعد منتقل بقسمتی از هیسویسان آبیای صغیر (ترکیه کنونی) گردید یعنی (ژزو) یا عیسی و معنای (ایشو) و (ژزو) و (عیسی) نجات دهنده است و (یوحان) اسم مردی است که ما فرانسوی ها (ژوهن) میخوانیم و ملل شرق او را (یحیی) نام گذاشته اند و (یحیی) که کارش تمهید دادن بود معروفتر از آن است که احتیاجی به معرفی داشته باشد و بطورزی که میدانیم بین مسیحیان احترام دارد - مارسل بریون) معلوم شد که عده ای از اتباع (ایلدرم بایزید) نصرانی هستند و پادشاه روم اتباع نصرانی خود را هم بمیدان جنگ میفرستد.

آن روز که اولین روز جنگ ما با قشون (ایلدرم بایزید) بود خود من در جنگ شرکت نکردم زیرا اداره میدان جنگ طوری حواس مرا مصروف خود کرده بود که نمیتوانستم در جنگ شرکت نمایم. فکرم - لفظه ای آسودگی نداشت و در اندیشه ایجاد موانع برای متوقف کردن ارابه های خصم بودم و علاوه بر موانعی که در راه ارابه های پادشاه روم ایجاد میکردیم در آن روز برای اولین بار جهت جلوگیری از گذشتن ارابه ها از کمند استفاده نمودیم. کمنداندازان ما کمند را بطرف داس ارابه میانداختند. و گاهی کمند، داس را که مقابل ارابه بود در میان میگرفت و چون فوری اطراف داس حلقه می شد و مجال برای سائیدن باقی نمی ماند، تیزی داس، طناب کمند را قطع نمیکرد.

يك سر كمنده، به قريوس زين كمنده اندازی كه آن را انداخته بود اتصال داشت و گرچه فشار اسب های ارابه قدری اسب و سوار كمنده انداز را ميكشيد اما حرکت ارابه بسيار كند می شد و سواران ديگر اسب های ارابه را می كشتند و آنرا متوقف ميكردند . سواران من توانستند عده ای ارابه های (ايلدرم بايزيد) را بهمين ترتيب از كار ببندازند .

در هر نقطه كه سواران پياده پادشاه (روم) در پناه ارابه ها نبودند زود بدست سربازان ما از يا درمی آمدند و اين واقعيت بمن می فهمانيد كه اگر خطر ارابه هارا از بين ببريم پيروزی از آن ماست .

ما تا غروب آفتاب بجنگ ادامه داديم . من می توانستم زودتر تماس با دشمن را قطع كنم و بسوی اردوگاه بروم اما ميخواستم كه اردوگاه برای پذيرفتن قشون من كه از ميدان جنگ برميگردد آماده گي داشته باشد .

ما برای تهيه مقداری كافي از باروت بطوري كه بتوانيم تمام ارابه های دشمن را از بين ببريم لااقل احتياج بسدو روز وقت داشتيم تا اين كه باروت خشك شود . چون هوا گرم بود باروت زود خشك می شد و در سوای سرد پائين وزمستان خشك شدن باروت مدتی طول ميكشد بعيد نبود كه توقف ما در اردوگاه برای تهيه باروت بيش از دو روز طول بكشد و ما ميبايد خود را برای تحمل محاصره آماده كنيم .

من از حيث آب نگرانی نداشتم چون رودخانه (قزلايرماق) در نزديك اردوگاه ما (طرف مشرق) بود ولی عليق كم داشتيم و من سيرده بودم كه از اطراف تا بتوانند عايق و آذوقه باردوگاه حمل كنند، و برای حمل آذوقه و عليق نيز سكنه محلی را به بيگاری بگيرند . غروب آفتاب، من تماس با دشمن را قطع كردم و سربازانم باردوگاه مراجعت نمودند و مجروحين را باردوگاه رسانيديم تا اين كه زخم هايشان بسته شود ولی نتوانستيم اموات را از ميدان جنگ خارج كنيم و دفن نمائيم .

هنوز دو ساعت از شب نگذشته بود كه زوزه ای شبیه به قهقهه كفتار ها از ميدان جنگ شنیده شد و دانستم كه كفتاران كه از لاشه تغذيه مينمايند با جساد حمله ور شده اند .

من تقريباً اطمینان داشتم كه در آن شب مورد شبيخون قرار خواهيم گرفت . اما در عوض شبيخون بمن اطلاع دادند كه نماينده ای از طرف ايلدرم بايزيد باردوگاه نزديك شده ميخواهد با من صحبت كند . گفتم چشم هايش را ببندند كه وضع اردوگاه ما را نبينند و او را نزد من بياورند . نماينده مزبور را با چشمهای بسته وارد خيمه من كردند و گفتم كه چشم هايش را بگشايند و بزبان تركی از او پرسيدم تو كه هستی و چكار داری ؟ آن مرد خود را معرفی كرد و معلوم شد كه افسری دارای رتبه (تومان باشی) می باشد .

( توضیح - (تومان باشی) فرمانده ده هزار سرباز بود و رتبه اش بارتبه سراسكر برابری ميكرد - مترجم ) .

بعد نامه ای بمن داد و من نامه را گشودم و دیدم كه بزبان فارسی نوشته شده است . ( زبان فارسی در آن عصر زبان بين المللی كشورهای آسیای میانه و آسیای غربی بود و ايلدرم بايزيد هم آن زبان را ميدانست - مارسل برون )

در آن نامه (ايلدرم بايزيد) مرا با عنوان (تيمور بيك) طرف خطاب داده بود و چنين

می گفت : « کوزه های آتشین تو که تصور میکنم خیلی بآن اعتماد داشتی بطوری که مشاهده کردی امروز اثر نکرد و تو از فرط بیم مجبور شدی از میدان جنگ بگریزی و بار دوگانه خود پناه ببری و بهتر اینست که بامداد فردا از راهی که آمده ای برگردی زیرا فردا ، ازابه هائی بیش از امروز، علیه تو بکار خواهند افتاد و قشون تو نابود خواهد گردید .»

من کاتب را احضار کردم و در جواب ( ایلدرم بایزید ) این نامه را نوشتم ، ( من از میدان جنگ نگریختم بلکه مراجعت کردم زیرا صلاح قشون من این بود که فرمان مراجعت آن را صادر کنم و یک سردار جنگی باید همواره مصلحت قشون خود را در نظر بگیرد ، تو مرا متهم به بیمناک شدن کردی و گفתי بر اثر ترس از میدان جنگ مراجعت کردم و من برای این که بتو که نسبت بس یک مرد جوان هستی ثابت کنم که نمی ترسم آماده ام که فردا ، مقابل چشم افسران و سربازان دوسپاه ، به تنهایی با تو که میگویند بایک ضربت شمشیر یک شتر را بدونیم میکنی مصاف بدهم و هر یک از ما که بردیگری غالب شد سر مطلوب را از پیکرش جدا خواهد کرد و من امشب، جانشین خود را برای اداره امور قشونم تعیین میکنم و تو هم جانشین خود را تعیین کن تا بعد از مرگ یکی از ما ، سپاهمان بدون فرمانده نماند و اگر با پیکر تن بسه تن موافق هستی قبل از نیمه شب، موافقت خود را به اطلاع من برسان ) .

بعد از اینکه نامه نوشته شده من آن را مهر کردم و بدست صاحب منصب رومی دادم و گفتم این جواب ( ایلدرم بایزید ) است . بعد شفاهی موضوع نامه را با اطلاع آن افسر رسانیدم و گفتم ( ایلدرم بایزید ) مرا ترسو خوانده و من در این نامه با نوشته ام که حاضرم فردا صبح به تنهایی با او مبارزه کنم و هر کس بردیگری فائق شد سرش را از بدن جدا نماید تسونیز از این موضوع اطلاع داشته باش .

من از این جهت مضمون آن نامه را برای افسر رومی گفتم که اگر ( ایلدرم بایزید ) نخواست با من پیکار کند افسر مزبور بدانند که من برای مبارزه با او آماده بودم و این موضوع را با افسران دیگر بگویم .

آن شب جواب ( ایلدرم بایزید ) نرسید و معلوم شد که نخواست با من مبارزه کند . در عوض ازابه های او هنگام شب چند مرتبه بار دوگانه ما نزدیک شدند و خواستند ما را مورد شلیخون قرار بدهند ولی چون متوجه شدند که نمیتوانند وارد اردوگاه کردند برگشتند و از آن پس تا بامداد روز دیگر واقعه ای پیش نیامد .

در بامداد آن روز من دستور دادم که در قسمتی از اردوگاه نزدیک رودخانه ( قزلایرماق ) مبادرت به ساختن باروت نمایند و تسریع کنند که زودتر ، مقداری فویاد از آن ، برای پر کردن کوزه ها آماده گردد .

محلّی که باروت میباید در آنجا خشک شود کنار رودخانه بود و نزدیک ظهر من مشاهده کردم که ابری از افق بالای آمد . چون هوای بهار بود دریا قسمتی که ممکن است بباران بیارد و گفتم که هر چه نمود در اردوگاه وجود دارد بشکل سقف درآوردند و روی باروت قرار بدهند که اگر باران، شروع گردید باروت مرطوب نگردد و از حیث استفاده نیفتد . سه ساعت بعد از ظهر، برق درخشید و رعد غرید و من بدقت سقف هائی را که روی باروت بوجود آورده بودند و مجموع آنها یک سقف بزرگ را تشکیل میداد از نظر گذرانیدم . آفکاه و گبار شروع شد و آنقدر

شدید بود که تو گوئی طوفان نوح تجدید گردیده است.

آب رودخانه (قزل ایرماق) در اندک مدت بر اثر آب‌هایی که از اطرف وارد آن می‌گردید کل آلود شد و بالا آمد. اگر رودخانه طوری بالا می‌آمد که وارد اردوگاه می‌گردید نه فقط باروت‌ها از بین میرفت بلکه مجبور می‌شدیم که آنجا را ترک نمائیم و بدون تردید خصم از فرصت استفاده می‌نمود و بما حمله‌ور می‌شد.

گرچه موافقی که ما مقابل اردوگاه بوجود آورده بودیم مانع از این می‌گردید که ارا به‌های (ایلدرم بایزید) وارد اردوگاه گردد. اما چون ما مجبور می‌شدیم که از اردوگاه برویم دیگر نمی‌توانستیم از موانع مزبور استفاده کنیم.

زیر باران با فرمان امر کردم که برای جنگ آماده باشند و بآن‌ها گفتم که اگر آب رودخانه زیاد بالا بیاید چاره نداریم جز اینکه با شمشیر و تبر راه خود را بکشائیم و عبور کنیم و ناگزیر لاشه عده‌ای کثیر از ما در میدان جنگ باقی میماند.

ولی معلوم شد که باران همانطور که ما را ناراحت کرده، (ایلدرم بایزید) را نیز ناراحت نموده، زیرا پادشاه روم اقدامی برای حمله‌بما نکرد و ما توانستیم اردوگاه خود را حفظ کنیم.

رگبار قطع شد ولی وضع هوا نشان میداد که ممکن است باز باران بیارد. من سپردم که سقف زوی باروت را محکم کنند که اگر شب باران بارید باروت‌ها که امیدوار بودیم بدان وسیله قشون پادشاه روم را از بین ببریم نابود نگردد. باران که قطع شده بود از نیمه شب تجدید گردید اما نه بصورت رگبار. من در آن شب تا بامداد بیدار بودم و پیوسته مراقبت می‌کردم که قشون من آماده برای عزیمت باشد. زیرا پیش‌بینی می‌نمودم که بر اثر طغیان رودخانه (قزل ایرماق) آب، وارد اردوگاه خواهد گردید.

سربازان من هم در آن شب نتوانستند استراحت نمایند. زیرا آنان نیز، هر ساعت آماده برای کوچ بودند. آب رودخانه در آن شب باز هم بالا آمد ولی از بسترهای رود، تجاوز نکرد و وارد اردوگاه نشد. وقتی سپیده صبح دمید باران قطع گردید و من متوجه شدم که آب رودخانه بعد از قطع باران قدری پائین رفت.

روز بعد، آفتابی گرم بر اردوگاه ما و صحرا تابید و من گفتم سقف باروت را بردارند تا این که آفتاب بآن بتابد. در آن روز بمن اطلاع دادند که تومان باضی موسوم (قدرت‌تات) که یکمرتبه از طرف پادشاه روم برای من نامه آورده بود باز هم آمده است و میگوید نامه‌ای آورده و قصد دارد که مرا ببیند و نامه را تسلیم کند. طبق معمول گفتم چشم‌هایش را مانند او را به خیمه من بیاورند.

پس از این که وارد خیمه شد و چشم‌هایش را گشودند نامه پادشاه روم را بدستم داد. در آن نامه (ایلدرم بایزید) که می‌گفتند بایک ضربت شمشیر یک‌شتر را نصف میکنند گفته بود که پیشنهاد مرا برای جنگ تن‌به‌تن نمی‌پذیرد زیرا چندیست که مبتلا بدرد مفاصل گردیده و آن درد مانع از این است که بتواند با من ییکار نماید. نکته دیگر که در نامه (ایلدرم بایزید) خوانده شد این بود که پادشاه روم می‌گفت امروز ناظر پانصد ارا به جنگی دیگر با او خواهد رسید و با آن تیزو که او دارد محال است که من بتوانم امیدوار به پیروزی باشم و خاک آن کشور قبر من خواهد شد.

دیگر این که پادشاه روم نوشته بود که چون محال است من جرئت داشته باشم که با آراهه های جنگی او پیکار کنم ناگزیر خواهم بود که در اردوگاه خود بمانم و طولی نخواهد کشید که سر بازانم از گرسنگی از پادرمی آیند و اسب هایم تلف می شوند اما اگر خیره سری را کنار بگذارم او حاضر است که بمن راه بدهد تا من مراجعت کنم و جان بدر ببرم .

از (قدرت تات) پرسیدم که قشون پادشاه تو چقدر است؟ (تومان باشی) گفت که قشون پادشاه ما از یانصد هزار متجاوز است و (ایلدرم بایزید) اگر بخواهد می تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند. سؤال کردم چگونه او می تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند تومان باشی جواب داد که در این جا، ورود مردان بقشون الزامی است و اگر پادشاه مایل باشد و امر کند تمام مردان کشور از سن شانزده سالگی بیالا باید وارد قشون شوند و بمیدان جنگ بروند. اما پادشاه ماهر گز تمام مردان را برای ورود بقشون احضار نمیکنند زیرا کله های کشاورزی و دامداری معطن میماند .

گفتم اگر پادشاه شما اینقدر نیرومند می باشد که میتواند یانصد هزار سر باز را مسلح کند و بمیدان جنگ بفرستد چرا تا امروز بیزان تیوم را بتصرف در نیاورده است. من شنیده ام که آرزوی سلاطین روم از جمله (ایلدرم بایزید) این بود و هست که (بیزان تیوم) را بتصرف در آورند ولی تا امروز نتوانسته اند که آن آرزو را جامه عمل بپوشانند. تومان باشی گفت ای امیر تیمور (بیزان تیوم) آن طرف آب است و برای تسخیر آن باید دارای کشتی های بسیار بود .

گفتم مردی که میتواند یانصد هزار تن را مسلح کند و به میدان جنگ بفرستد آیا نمی تواند کشتی بسازد و از آب عبور کند و (بیزان تیوم) را بتصرف در آورد. (قدرت تات) گفت ای امیر تیمور. می توان کشتی ساخت ولی نمیتوان وارد (بیزان تیوم) شد زیرا دهانه های شهر که دریا می باشد دارای زنجیر است و زنجیرها مانع از عبور کشتی ها می شود آیا تواز چگونه جنگ (بیزان تیوم) در دوره خلافت معاویه بن ابوسفیان اطلاع داری؟ گفتم در تاریخ خبری نیست که با اطلاع من نرسیده باشد. (قدرت تات) گفت معاویه بن ابوسفیان مدت دو سال (بیزان تیوم) را محاصره کرد و میخواست آن شهر را مسخر کند و پایتخت کشورهای اسلامی نماید.

اما بعد از دو سال مطلقاً و تحمل تلفات شدید، مجبور شد که از محاصره دست بکشد و برگردد. گفتم من از وضع آن جنگ اطلاع دارم و میدانم که در آن موقع زنجیرها مانع از عبور کشتی های معاویه نشد بلکه يك آتش که روی آب خاموش نمیگردید و معاویه آنرا ناشی از سحر میدانست از عبور کشتی های معاویه ممانعت کرد.

(توضیح - معاویه بن ابوسفیان مؤسس سلسله اموی بطوری که در این سر نوشت میخوانیم تصمیم گرفت (بیزان تیوم) استانبول امروزی پایتخت حکومت روم شرقی (رومیه الصغری) را بتصرف در آورد و در آن موقع در استانبول دانشمندانی بودند که بوسیله نفت و فوسفور و گوگرد یک نوع آتش می ساختند که روی آب خاموش نمیگردید و آنرا آتش یونانی میخواندند و آتش مزبور را در دریا مشتعل کردند و هر دفعه که کشتی های معاویه میخواست با استانبول نزدیک شود آتش مزبور کشتی های مزبور را می سوزانید و در نتیجه موسس سلسله اموی بعد از دو سال مجبور شد بدون تحصیل پیروزی مراجعت نماید - مارسل بریون)

(قدرت تات) گفت ای امیر اطلاعات تو راجع به بیزان تیوم بیشتر از من است و من از



آن آتش بدون اطلاع بودم. ولی امروز در بیزان تیوم امری از آن آتش نیست و در عوض زنجیر هست و مردم شهر همینکه می بینند سفاین دشمن نزدیک میشود، زنجیرها را می بندند و محال است يك كشتی بتواند وارد بیزان تیوم شود و این موضوع سبب گردید که تا امروز پادشاه ما نتوانسته بیزان تیوم را بتصرف درآورد.

گفتم جواب نامه ایلدرم بایزید را بنویسند و در آن گفتم، مرد نباید تهدید کند باید لب ببندد و دست بگشاید. من از اربابه های جنگی تو بیم ندارم و توقف من در اینجا بنا بر يك مصلحت است و در موقعی که خود بخوام از اینجا حرکت خواهم کرد. آن درد مفاصل که توداری من هم دارم و گاهی بر من عارض میشود. اما چون يك درد دائمی نیست مانع از جنگ نمیگردد و من می فهمم که خودداری تو از جنگ تن به تن از ترس است نه از درد مفاصل و چون تو مردی ترسو هستی، من بر تو غلبه خواهم کرد زیرا در جهان مردان با جرئت همواره بر مردان ترسو غلبه می نمایند.

پس از این که نامه نوشته شد و مهر گردید بدست تومان باشی دادم و چشمان او را بستند و از اردوگاه خارج نمودند.

توقف ما در آن اردوگاه سه روز طول کشید و بامداد روز چهارم ما حمله کردیم. با فرمان خود گفتم بر بازان بگوئید در آن روز ما باید از پیکار نتیجه قطعی بگیریم و من دیگر فرمان عقب نشینی صادر نخواهم کرد در آن روز من خفتان پوشیدم و منفرد بر سر نهادم و براسی قره کهر، از نژاد (کوکلان) که بهترین اسب جهان است سوار شدم.

برای پیکار شمشیری بلند انتخاب کردم و آنرا بدست راست گرفتم و تبر را اختصاص بدست چپ دادم و برای اینکه کسی تردید نکند که من باستقبال مرگ میروم در صف اول سواران به دوازده کوزه اندازان قرار گرفتم. وقتی حمله ما شروع شد ایلدرم بایزید مرتبه ای دیگر اربابه های خود را بحرکت درآورد و امیدوار بود که باز، بوسیله اربابه جلو ما را بگیرد، ولی کوزه اندازان ما با پرتاب کوزه اسب های اربابه و عده ای از سرنشین های آنرا بقتل میرسانیدند و بعضی از اربابه ها واژگون میگردد و ما آنها را در عقب میکناشتیم و پیش میرفتیم.

تیرهایی که از کمانهای تیموریالیک پرتاب میگردد چون بارانی بر ما میریخت و من صدای اصابت تیر را بر منفرد خفتان خود می شنیدم اما جلو میرفتم تا اینکه بجائی رسیدم که دیگر اربابه نبود و من جز سر بازان پیاده نمیدیدم. آنگاه ما، به اسبها رکاب کشیدیم و خود را به پیادگان زدیم.

من عنان اسب را بدندان گرفته بودم تا اینکه دو دستم آزاد باشد و از راست و چپ، شمشیر و تبر میزدم. در عقب من يك اسب يدك را بحرکت در می آوردند و من گفته بودم که پیوسته يك اسب يدك در عقب من باشد که اگر اسبم کشته شد پیاده نمانم.

يك سرباز رومی با ضربت شمشیر شکم اسب مرا درید و اسب گران بهای من از پا درآمد ولی در همان موقع که اسب فرود می آمد ضربت تبر من قاتل اسب را بر زمین انداخت و من بچالاکی از اسب کناره گرفتم تا اینکه پای من زیر تنه اسب نماند و چند لحظه دیگر سوار بر اسب بچنگ ادامه دادم.

در همه جا سواران ما توانسته بودند که از سد مخوف اربابه های جنگی عبور کنند و خود را

به پیادگان برسانند .

اکثر سواران ما با شمشیر می جنگیدند و به ضعی از آن ها تبر می زدند .

در حالی که سرگرم جنگ بودم سوزش شدیدی را در صورت احساس نمودم و چشم های من دید که تیری بر صورت من نشسته است . گفتم که تیر کمان تیموریالیک کوتاه بود و قدری بیش از انگشت سبابه طول داشت و من برای اینکه بتوانم تیر را از صورت خود بیرون بکشم شمشیر را زیر بغل چپ قرار دادم و تیر را از صورت کشیدم و دور انداختم همین که تیر را از صورت کشیدم و دور انداختم ساق پای راست من سوخت و فهمیدم که از ساق پامجروح شده ام و دهانه اسب را کشیدم و اسب روی دویا بلند شد و من شمشیر را از زیر بغل چپ خارج کردم و نیزه ای را که بطرف من دراز شده بود قطع نمودم آن گاه رکاب کشیدم و اسب خیز برداشت و سرباز نیزه دار خصم طرف چپ من قرار گرفت و تبر من شانه او را در هم شکست و مرد نیزه دار فریادی زد و بر زمین افتاد و چون در آنجا غیر از آن مرد سرباز نیزه دار دیگری نبود فهمیدم هم او ، با نیزه خود ساق پای راست مرا سوراخ کرده است .

من فرصت نداشتم که زخم صورت و پا را ببندم و بجنگ ادامه دادم و بعد از دویاسه دقیقه دویای اسب من یکمرتبه تا شد و بزمین برآمد و برگشتم تا ببینم چرا اسب من از پا درآمده است در آن موقع چون اسب من از پا درآمده بود ، من روی اسب کم ارتفاع بودم و همین که رو بر گردانیدم یک ضربت شدید گرز بر سرم فرود آمد و در یک لحظه چشمهایم سیاه شد و متوجه شدم که از حال خواهم رفت و بعد دو چار اغماء شدم و دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آمدم مشاهده کردم که درخیمه خود هستم و منفر بر سر و خفتان در بر ندارم و معلوم شد که بعد از این که مرا از میدان جنگ خارج کردند منفر را از سرم برداشتند و خفتان را از برم دور نمودند تا این که بتوانند مرا بحال بیاورند .

قبل از اینکه بدانم وضع زخم های من چگونه است از وضع جنگ پرسش کردم و معلوم شد که اراپه های سلطان روم از کار افتاده و پیاده هایش منهنز شدند موعده ای کثیر از آنها بقتل رسیدند و خود (ایلدرم بایزید) گریخت . پرسیدم برای چه گذاشتید سلطان روم بگریزد و جان بدر ببرد گفتند که (نوح بدخشان) عده ای از افسران خود را مأمور تعقیب (ایلدرم بایزید) کرده و به آنها گفته هر طور شده سلطان روم را دستگیر نمایند و در هر صورت دیگر (ایلدرم بایزید) وجود ندارد از این بشارت بسیار خوشحال شدم بطوری که زخم های خود را فراموش کردم .

جراحات من اهمیت نداشت و آنچه دارای اهمیت بود اینکه سلطان روم شکست بخورد و قشون او از بین برود و راه بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروی من باز شود . من از ضربت گریزی که بر فرقم زده بودند ، دو چار دوار سر شدم ولی پزشک ما گفت که بتدریج دوار مزبور از بین خواهد رفت مشروط باین که من استراحت کنم .

پس از این که از وضع جنگ آسوده خاطر شدم در صدد برآمدم که بدانم چگونه مرا از میدان جنگ خارج کردند و معلوم شد که (توقات) مرا از میدان بدر برده و اگر او بیدرنک نرسیده بود مرا از میدان بدر نمی برد زیر سم ستور و لگد سربازان بقتل میرسیدم و (توقات) برای بیرون بردن من از میدان جنگ ، از سربازان خود کمک گرفت .

من نمیتوانستم آرام بگیرم و استراحت کنم اما همین که میخواستم برخیزم سرم بدوار می-

افتاد و نتایج را می‌شدم که سر را بر زمین بگذارم و چشم‌ها را فرو بیندم تا این که دوار سراز بین برود. بعد از این که جنگ خاتمه یافت، بمن گفتند که نزدیک شصت هزار تن از سربازان ایلدرم - بایزید اسیر شده‌اند و من گفتم که اسیران را بخرج سلطان (روم) نگهداری نمائید و از افسران او که اسیر شده‌اند بخواهند که محل تأمین غذای اسیران را نشان بدهند چون لابد افسران (ایلدرم بایزید) میدانند که منابع در آمد آن مرد چیست و کجاست تا وقتی که خود (ایلدرم بایزید) دستگیر شود و منابع در آمد خود را بگوید.

من بعد از تحصیل پیروزی می‌خواستم با سرعت خود را بشهر (قیساریه) برسانم برای اینکه میدانستم پایتخت ایلدرم بایزید آنجاست من میدانستم که (قیساریه) راهی است که به دوازده عبور از منطقه (کیلکیه) به (بیزان تیوم) می‌پیوندند یعنی بدیاری می‌رسد که بیزان تیوم آن طرف آن قرار گرفته است.

(توضیح - مورخین شرق و کسانی که شرح حال تیمور لنگ را نوشته‌اند خط سیر او را در کشور روم (کشور کنونی ترکیه) ذکر کرده‌اند و از جمله شرف الدین علی یزدی خط سیر تیمور لنگ را در روم ذکر می‌نماید ولی خود تیمور لنگ جز از چند موضع نام نمی‌برد و بطوری که در سراسر این سرگذشت مشاهده شد وارد توضیحات جغرافیائی نمی‌شود - مارسل بریون)

قشون من بعد از دفن اموات و مداوای مجروحین براه افتاد تا اینکه به (قیساریه) برود. من خواستم سواراسب شوم ولی علاوه بر جراحت پای راست و صورت، دوار سرمانع از اسب سواری شد و گفتند که باید با تخت روان سفر کنم تا این که بتوانم استراحت نمایم در تخت روان بستری برای من گسترده‌اند و من روی آن دراز کشیدم و بسوی قیساریه بحرکت در آمدم قبل از این که به (قیساریه) برسم از سکنه محلی که بزبان ترکی صحبت میکردند و من برای صحبت کردن با آنها احتیاج به دیلماج نداشتم شنیدم که قیساریه دارای دو حصار می‌باشد یکی از گل معروف به دای «گل مخلوط با سنک ریزه» و دیگری از سنک. حصار گلین مقدم بر حصار سنگی می‌باشد و بین دو حصار پنج‌ده ذرع فاصله است و اگر یک قشون مهاجم بتواند از حصار اول عبور کند مقابل حصار دوم متوقف میگردد. باز سکنه محلی بمن می‌گفتند که قیساریه روزی دارای یکصد هزار سرباز سوار و پیاده بوده و آن سربازان ساخلوی دائمی آنجا را تشکیل میداده‌اند وقتی شهر نمایان شد من دیدم که برآستی دارای دو حصار است ولی حصارها آن طور که می‌گفتند استحکام نداشت و بخصوص حصار اول که با گل ساخته شده بود، ویران بنظر میرسید و معلوم میشد که مدتی است آنرا مرمت نکرده‌اند.

من بیش بینی کردم که شهر مزبور مقاومت خواهد کرد و من باید بوسیله محاصره آنرا منسخر کنم اما بعد از اینکه ما بقیساریه رسیدیم هیئتی از شهر خارج شد و بسوی ما آمد و معلوم گردید که آنها جزء اهالی شهر هستند و آمده‌اند بمن بگویند که تسلیم می‌شوند. از آنها پرسیدم که آیا (ایلدرم بایزید) بعد از اینکه شکست خورد و منهزم شد باینجا آمد یا نه؟ همه گفتند ایلدرم بایزید رانده‌اند و او از میدان جنگ با آنجا مراجعت نکرده است. گفتم خزانه او کجاست جواب دادند که خزانه خود را منتقل بشهر (انطاکیه) کرده است.

گفتم که شصت هزار تن از سربازان (ایلدرم بایزید) اسیر شده‌اند و آنها احتیاج به غذا دارند و من نمیتوانم غذای اسیران را بدهم و باید خود ایلدرم بایزید عهده داریتغذیه اسیران

شود و چون سلطان روم گریخته شما که ارکان سلطنت او هستید همه در دولت وی دارای حشمت بوده‌اید باید ترتیبی برای تنذیه اسیران بدیدید. بزرگان شهر گفتند اطاعت میکنیم و ترتیبی برای نگاهداری اسیران خواهیم داد.

من وارد شهر شدم و در قصری که قبل از آن محل سکونت ایلدرم بایزید بود مسکن گرفتم و معلوم شد که سلطان روم خانواده خود را هم به انطاکیه منتقل کرده است. در همان روز که من وارد (قیساریه) شدم، وجوه شهر انجمنی آراستند و شور کردند و نتیجه شور آنها این شد که افسران اسیر اگر بتوانند فدیه خود را بپردازند آزاد شوند و سربازان بخرج مستوفی بزرگ روم تنذیه شوند. مستوفی بزرگ روم کسی است که مستوفیان دیگر تحت نظر او مالیات را می‌آورند و تحویل میدهند و من گفتم این راه حل را می‌پذیرم. در آنروز مستوفی بزرگ نزد من آمد و من از احوال مالیات کشور روم را خواستم او گفت حساب مالیات را تا فردا بمن خواهد داد تا من بدانم که از مالیات سال جاری چقدر وصول شده و چه اندازه از آن باید وصول گردد.

روز بعد مستوفی بزرگ که میدانست سرش در گروی صحت قول میباشد حساب مالیات را برای من آورد و معلوم شد که نیم کرویر بایزیدی (واحد پول روم در آن موقع - مارسل پروون) موجودی خزانه مالیات می‌باشد و می‌باید دو کرویر و نیم دیگر وصول گردد تا اینکه حساب مالیات سال جاری تصفیه شود. گفتم چون بعد از این من سلطان روم هستم و چو می‌باید مالیات وصول میگردد باید بمن برسد و هزینه‌های کشور (روم) تحت نظر من باشد. همان روز دستور دادم که در تمام شهرهای (روم) که نزدیک است چهار بزنند که من مردی مسلمان هستم و چون سکنه روم مسلمان هستند با کسی کاری ندارم و مزاحم کسی نمیشوم و تمام شهرهای (روم) می‌باید بروی من و حکمرانان من گشاده باشد و اگر شهری مقاومت نماید من با سکنه آن شهر مطابق مقررات جنگ رفتار خواهم کرد یعنی بعد از تصرف شهر، مردها را قتل هام خواهم نمود و زن‌های شهر اسیر خواهند شد و اموال مردم شهر بقتل خواهند رفت.

روز بعد (ایلدرم بایزید) دستگیر شد و بیک سریع‌السیر خیر دستگیری او را بمن رسانید چون ما هنوز در آن قسمت از خاک (روم) که (ایلدرم بایزید) را دستگیر نمودند کبوتر قاصد نداشتیم.

(سلطان روم) را بقیساریه آوردند ولی در اردوگاه واقع در خارج شهر جا دادند و نامه‌ای از طرف او برای من آوردند. در آن نامه (ایلدرم بایزید) بعد از عنوان و تعارف این مضمون را نوشته بود: (چنین است رسم سرای درشت - گهی پشت برزین، گهی زین به پشت) گردش چرخ و فلک سبب شد که من در جنگ شکست خوردم و تو ای امیر بزرگوار فاتح شدی و اینک مال و جان من در اختیار تو است اما من انتظار دارم که با من طوری رفتار نمایی که مناسب با آوازه بلند تو باشد.

گفتم او را بدقت تحت نظریت بگیرد ولی با احترام با وی رفتار کنند سه روز بعد از اینکه ایلدرم بایزید در اردوگاه ما در قیساریه جا گرفت گفتم که او را نزد من بیاورند. وقتی وارد شد دیدم مردی فربه است و با او گفتم اگر می‌بینی که من برای تو تواضع نمیکم از بی‌ادبی نیست بلکه ناشی از بیماری می‌باشد و هنوز من از زخم میدان جنگ بهبود نیافته‌ام آنگاه اجازه

نشستن دادم و (ایلدرم بایزید) نشست و با او گفتم نامه تورا دریافت نمودم و نامهات نشان میدهد که از قله غرور فرود آمده‌ای و اینک می‌فهمی که پنجه انداختن با (تیمور گرگین) از طرف تو اشتباه بود. (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر بزرگوار، اگر پادشاهی از خارج وارد کشور تو میشد و میخواست تورا از سلطنت برکنار نماید توجه میکردی و آیا با او پیکار نمی‌نمودی اگر من بکشور تو حمله میکردم و با تو می‌جنگیدم تو حق داشتی نسبت بمن خشمگین باشی ولی من بکشور تو حمله نکردم این تو بودی که کشور مرا مورد حمله قرار دادی و کاری که من کردم این بود که دفاع نمودم ولی اقبال با من مساعدت نکرد و شکست خوردم. گفتم حرف تورا می‌پذیرم و تصدق می‌کنم که تو مجبور بودی با من بجنگی. من قصد جان تو را ندارم ولی دو چیز از تو میخواهم اول اینکه خزانه خود را بمن تحویل بدهی و هر چه پول نقد و جواهر داری عاید من شود. (ایلدرم بایزید) گفت اطاعت میکنم و خزانه خود را بتو تحویل خواهم داد. گفتم دو مین چیز که از تو میخواهم این است که از این بعد بمن کمک نمائی که من بتوانم به (بیزان تیوم) بروم و آنجا را مسخر نمایم. (ایلدرم بایزید) گفت هر نوع کمک از من ساخته باشد خواه کرد ولی کشتی ندارم و کسی که قصد دارد به (بیزان تیوم) برود باید کشتی داشته باشد آنهم نه يك کشتی و دو کشتی بلکه هزارها کشتی برای حمل قشون و اسبها و وسایل جنگ و این کشتی هارا باید ساخت زیرا موجود نیست.

گفتم مگر (بیزان تیوم) يك بندر بزرگ نیست؟ (ایلدرم بایزید) گفت هست. پرسیدم مگر کشتی‌ها بآن بندر نمی‌رود؟ (ایلدرم بایزید) گفت چرا. پرسیدم آن کشتی‌ها از کجا وارد بندر می‌شود؟ (ایلدرم بایزید) گفت از کشورهای مصر و فرنگ و ما به آنها دسترسی نداریم. پرسیدم آیا بین این کشور و (بیزان تیوم) کشتی‌ها رفت و آمد نمیکنند؟ (ایلدرم بایزید) جواب مثبت داد و گفت کشتی‌هایی که بین این کشور و (بیزان تیوم) حرکت میکنند از نوع زورق هستند و نمیتوان با آن قشون حمل کرد و کشتی‌هاییکه از مصر و کشورهای فرنگ بسوی (بیزان تیوم) می‌روند بسواحل این کشور نزدیک نمی‌شوند.

گفتم آیا در این کشور نمیتوان کشتی ساخت (ایلدرم بایزید) گفت مادر این کشور می‌توانیم کشتی بسازیم اما استادان برجسته نداریم تا بتوانیم کشتی‌هایی مانند کشتی‌ها فرنگه وارد دریا کنیم از آن گذشته چوب مرغوب برای ساختن کشتی‌های بزرگ نداریم و با هر چوب نمیتوان کشتی بزرگ ساخت، گفتم برای ساختن کشتی بزرگ چه نوع چوب خوب است؟ (ایلدرم بایزید) گفت دو نوع چوب برای ساختن کشتی‌های بزرگ ضرورت دارد یکی چوب بلوط که مادر اینجا نداریم و دیگری چوب صنوبر جنگلی برای دکل کشتی.

گفتم آیا نمیتوان از چوب دیگر دکل کشتی را ساخت (ایلدرم بایزید) گفت دکل کشتی‌های بزرگ را می‌توان حتی با چوب درخت تبریزی ساخت ولی همینکه بادی تندوزیدن گرفت می‌شکند و چوب صنوبر جنگلی که در کشورهای فرنگه فراوان است مقابل باد مثل قوس کمان خم میشود ولی نمیشکند. با چوب تبریزی هم می‌توان تنه کشتی را ساخت ولی بیش از دو سه هفته در آب دریا مقاومت نمیکند و از بس می‌رود. در صورتیکه چوب بلوط پنجاه سال در آب دوام می‌نماید و از بین نمی‌رود.

گفتم من خواهان کشتی‌هایی که پنجاه سال دوام نمایند نیستم من کشتی‌هایی میخواهم که

قشون مرا از ساحل این کشور به (بیزان تیوم) برساند و لذا کشتی‌هایی که با چوب درخت تبریزی ساخته شود منظور مرا تأمین خواهد کرد زیرا کشتی‌های حامل قشون من بیش از یکی دو روز در دریا بسر نخواهد برد. (ایلدزم بایزید) گفت من مطیع دستوراتمیر بزرگوار هستم و هر چه بگوئی بموقع اجرا می‌گذارم.

در آن موقع بمن اطلاع دادند که (کتله کوز) سلطانیه که من از شام اورا نزد پادشاه فرنگ فرستاده بودم مراجعت کرده است. (توضیح - کتله کوز اسم فارسی (کاتولیکوس) است و در قدیم در شرق اسقف های مسیحی زا کاتولیکوس میخواندند و تیمور لنگ هم به تقلید ایرانیان اسقف مسیحی سلطانیه را گاهی کتله کوز میخواند - مارسل بریون) کتله کوزهای مسیحی در آغاز در نخبجوان بسر میبردند و بعد از اینکه یکی از فرزندان چنگیز پایتخت خود را در شهر سلطانیه واقع در آذربایجان قرار داد (منظور سلطان محمد خدا بنده از فرزندان هلاکو خان است که پایتخت خود را در آذربایجان قرار داد - مارسل بریون) کتله کوز مسیحی از نخبجوان منتقل به سلطانیه شد و از آن موقع در سلطانیه بسر میبرد. هنگامی که من در شام بودم کتله کوز سلطانیه که بشام آمده بود بمن گفت که هر گاه با قوم فرنگ رابطه بازرگانی برقرار نمایم برای من فایده خواهد داشت. من از او پرسیدم که قوم فرنگ در کجا سکونت دارد؛ کتله کوز سلطانیه گفت، مسکن قوم فرنگ کنار دریای ظلمات است (یعنی اقیانوس اطلس) گفتم کالای قوم فرنگ چیست؟ جواب داد قوم فرنگ کالاهای گوناگون دارند ولی دو کالای آن ها خیلی مرغوب است یکی ماهوت و دیگری چینی و چینی‌هایی که فرنگیان می‌سازند بهتر از چینی‌هایی است که در خود چین ساخته میشود. چون در شام زبان فرنگیان را میدانستند و میخواندند و مینوشتند من دستور دادم که نامه‌ای بزبان فرنگی (یعنی فرانسوی - مارسل بریون) برای پادشاه فرنگ بنویسند و خود اسقف سلطانیه را مأمور کردم که آن نامه را ببرد و به پادشاه فرنگ برساند و هدایایی هم برای پادشاه فرنگ فرستادم و در نامه نوشتم که سوداگران فرنگی را بیدار ما بفرست و ما سوداگران خود را بیدار او میفرستیم تا هر چه مورد احتیاج طرفین باشد خریداری نمایند.

اسقف سلطانیه نامه مرا بپادشاه فرنگ رسانید و هدایای مرا باو داد و جواب نامه را

دریافت کرد و با هدایای پادشاه فرنگ که معلوم شد موسوم است به (شال) برای من آورد.

(مقصود شارل ششم پادشاه فرانسه است که تیمور لنگ اورا شال میخواند - مارسل بریون) وقتی اسقف سلطانیه به روم رسید من میخواستم از راه کیلیکیه بسوی بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروم و بطوری که گفتم قصدم این بود که کشتی بسازم. اما اسقف سلطانیه بمن گفت بهترین کشتی های جهان در فرنگ ساخته میشود و اگر من حاضر باشم که پادشاه فرنگ مس بدم او هر قدر کشتی بخواهم بمن خواهد داد. چون قوم فرنگ همه چیز دارند فیراز مس و این فلز که نزد ما بدون قیمت است در فرنگ دارای ارزش زیاد می‌باشد گفتم پادشاه فرنگ چند کشتی بمن خواهد داد. اسقف سلطانیه گفت، آن قدر کشتی در فرنگ هست که او میتواند تا هزار کشتی به امیر بدهد. گفتم حتی هزار کشتی برای من کم است زیرا من میخواهم تمام قشون خود را سوار کشتی کنم و از دریا بگذرانم. اسقف سلطانیه گفت، کشتی های فرنگ خیلی بزرگ است و می‌توان در بعضی از آنها تا پانصد نفر جاداد و من تصور میکنم که اگر پادشاه فرنگ پانصد کشتی بامیر بدهد برای عبور قشون امیر از دریا کافی باشد.

از اسقف سلطانیه پرسیدم پادشاه فرنگ چه نوع مس میخواهد؟ اسقف گفت هر نوع مس که باو بدهید میپذیرد چون در فرنگ مس رازوب میکنند و به مصارف متعدد می‌رسانند و خود فرنگیان با کشتی های خویش مس را از بنادرشام و روم بطرف فرنگ حمل میکنند

من بتمام کشورها بخصوص کشورهای ایران و جبال که مس در آنجا فراوان تر است دستور دادم که هر کس مس شمش یا ساخته یا قراضه دارد رمایل بفروش آن می‌باشد ببهای خوب از او خریداری کنند و بسوی روم یا شام حمل نمایند. (مقصود امیر تیمور از کشورهای ایران عبارت است از شهرهای مرکزی ایران مثل ری و اصفهان و قومی که امروز با اسم سمنان و دامغان و و شاهرود خوانده میشود و مقصود او از کشورهای آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان می‌باشد - مارسل بریون) مرتبه‌ای دیگر اسقف سلطانیه را با نامه و هدایا نزد پادشاه فرنگ فرستادم و باو گفتم موجودی مس در کشورهای فرنگ که حوزه قلمرو من می‌باشد تمام نشدنی است و هر قدر قوم فرنگ مس بخواهند می‌توانیم بدهیم و در عوض در درجه اول خواهان پانصد کشتی بزرگ و بدون عیب هستم که در بنادر روم بمن تحویل داده شود و در صورتیکه ناخدا پان فرنگی کشتی‌ها بخواهند بمن خدمت کنند چه بهتر و در آن صورت من جیره و حقوق آنها را خواهم داد. بعد از این که اسقف سلطانیه با نامه و هدایای من رفت، خود در صد برآمدم که بطرف کیلیکیه بروم و از آنجا راه بیزان تیوم را پیش بگیرم.

من میخواستم بروم و (بوزان تیوم) را ببینم و بمن گفته بودند که بین کشور روم و شهر بوزان تیوم يك بفار قرار گرفته که پهنای آن از شصت یا هفتصد ذرع بیشتر نیست ولی عمق آن خیلی زیاد است و در قدیم بنام زبور مخصوص عبور دادن گاوها بود و گاوانی را که از بیزان تیوم بروم منتقل میکردند یا برعکس، از آن بغاز عبور میدادند و گاوها در آب شنا می‌کردند و از یک طرف آب بساحل دیگر میرفتند (این گفته واقعیت دارد و بغاز بسفر بین استان بولوقاره آسیا معبر گاوها بود و بسفر یعنی معبر گاو - مارسل بریون)

بخود گفتم وقتی گاوها بتوانند از آب بگذرند و از يك طرف بسوی طرف دیگر بروند چگونه قشون من نتواند از همان آب عبور کند و خود را بساحل دیگر برساند. هنگامی که بسوی بیزان تیوم میرفتم (ایلدرم با یزید) را با خود بردم و سکنه روم می‌دانستند که اگر مبادرت بطنیان کنند علاوه بر اینکه مورد قتل عام قرار خواهند گرفت (ایلدرم با یزید) را نیز خواهم کشت.

بالاخره دریا نمایان شد و بجائی رسیدیم که من میتوانستم شهر بیزان تیوم را از دور ببینم. شهر در مغرب قرار گرفته و بین آن شهر و قشون من، بغازی قرار داشت که من حدس زدم پهنای آن از هفتصد ذرع بیشتر است. در آنجا بمن گفتند اراضی واقع در مشرق بغاز که من در آن قرار داشتم در قدیم متعلق به بیزان تیوم بود ولی سلاطین روم آن اراضی را از سلاطین بیزان تیوم گرفتند و امروز، پادشاه بیزان تیوم در مشرق آن بغاز یعنی در کشور روم حتی يك وجب زمین ندارد.

وقتی برای مشاهده شهر (بیزان تیوم) رفتم يك چهارم از روز بالا آمده بود و آفتاب از پشت من به شهر می‌تابید و لذا من میتوانستم آن شهر را که می‌گفتند هزار و پانصد یا دوهزار سال است که ثروت قسمتی از جهان در آن جمع شده بخوبی ببینم. من برای این که بتوانم شهر

را بخوبی مشاهده کنیم ببالای تپه‌ای صود نمودم و چشم بشهر دوختم. شهر (بیزان تیوم) آنقدر وسیع بود که من انتهای آن را نمیدیدم و یک خلیج بزرگ و طولانی در وسط شهر دیده می‌شد و بمن گفتند آن خلیج با اسم (شاخ طلا) خوانده می‌شود.

هزارها قایق در آن خلیج و در قسمت های دیگر از مقابل شهر میرفتند و می‌آمدند و آنقدر گلدسته های طلائی در شهر بود که تشعشع آنها چشم را خیره میکرد و بمن گفتند که آن گلدسته‌ها از کلیساهای شهر می‌باشد زیرا هر پادشاهی که در (بیزان تیوم) سلطنت کرد بر خود واجب دانسته که یک کلیسا یا یک صومعه بسازد و هزارها زن و مرد تارک دنیا در صوامع (بیزان تیوم) بسر می‌برند و هر کلیسا و صومعه دارای موقوفه است و از درآمد آن اداره می‌شود و مردها وزن هائی که در بعضی از دیرهای بیزان تیوم بسر می‌برند در همه عمر از آستان دیر، قدم بیرون نگذاشته‌اند و همانجا می‌میرند و جسدشان را در قبرستان صومعه بخاک می‌سیارند و هر صومعه دارای یک قبرستان است و در بعضی از صوامع (بیزان تیوم) حیوانی خورده نمیشود و تمام اغذیه ای که در دیر بمصرف میرسد گیاهی است و از عجائب آن که سکنه آن دیرها بطور متوسط یکصد و بیست سال عمر می‌کنند.

بمن گفتند که ثروت کلیسا های (بیزان تیوم) آنقدر زیاد می‌باشد که در بعضی از کلیسا ها تا سه خروار صلیب و قندیل و کاس طلا و مرصع بجواهر وجود دارد. (کاس بدین معنای کاسه عبارت است از ظرفی که در کلیساها هنگام بجا گذاشتن وظائف مذهبی مورد استفاده قرار می‌گیرد و در آن شراب مقدس میریزند و در (بیزان تیوم) بزبان یونانی آنرا (کالوس) می‌خواندند - مارسل بریون)

بمن گفتند اگر توشهر (بیزان تیوم) را مسخر نمائی فقط از کلیساها بیش از یکصد خروار طلا بدست خواهی آورد و در اکثر کاخ های (بیزان تیوم) گنج وجود دارد و در آن شهر کمتر خانواده قدیمی است که گنج نداشته باشد و آن گنج یا در خود کاخ مدفون گردیده یا در خارج از شهر در نقطه‌ای از صحرا دیگر از چیزهائی که آن روز مطلقین بالای آن تپه بمن گفتند این بود که در بیزان تیوم دو طبقه وجود دارد. اول ارباب دوم غلامان ارباب از آغاز تا پایان عمر هیچ کار نمی‌کنند و کار اصلی آنها خوردن و خفتن است و تمام عمر را بلهو و لعب می‌گذرانند و هرگز دست و صورت خود را نمی‌شویند بلکه غلامان باید دست و روی آنها را تطهیر نمایند. طبقه دوم غلامان و کنیزان هستند که پس بعد از پدر و دختر بعد از مادر غلام یا کنیز می‌باشند و باید در تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. حتی دکانداران شهر دارای غلام و کنیز می‌باشند.

ارباب (بیزان تیوم) چون بیش از هزار و پانصد یا دو هزار سال است که پس بعد از پدر دست بهیچ کار نرزمه‌اند مبدل بانسان‌های چوبی شده‌اند و در موقع جنگ از آنها کاری ساخته نیست و هزار سرباز من می‌توانند تمام ارباب (بیزان تیوم) را اسیر کنند. غلامان هم که چیزی غیر از جان خود ندارند که از آن دفاع نمایند و اگر بدانند که هر گاه تسلیم شوند از بردگی نجات خواهند یافت تسلیم خواهند شد.

لذا تصرف شهر (بیزان تیوم) بسیار آسان است و آنچه تسخیر آن شهر را مشکل کرده دریا می‌باشد و اگر آن شهر از سه طرف محاط از دریا نبود، آن را بسهولة مسخر می‌کردند.



من بدون اینکه از تپه فرود بیایم (ایلدرم بایزید) را از اردوگاه احضار کردم و او را بالای تپه آوردم و شهر را بوی نشان دادم و گفتم در این شهر، بیش از دو طبقه نیست یکی ارباب که از بس کار نکرده اند قدرت ندارند یکساعت بچنگند دوم غلامان که اگر بدانند بعد از تسلیم شدن آزاد خواهند شد، فوری تسلیم می شوند البته محصور بودن این شهر از دریا، تصرف آنرا قدری مشکل کرده ولی تو که پادشاه روم بودی و پیوسته در جوار این شهر میزیستی چرا در صدد بر نیامدی که این جارا بتصرف در آوری .

(ایلدرم بایزید) گفت ای امیر، علاوه بر آنچه در گذشته بتو گفتم در این شهر چند قشون هست من میدانم که ارباب این شهر قدرت ندارند بچنگند اما ثروتمند هستند و بوسیله پادشاه خود چند قشون خارجی را اجیر کرده اند پرسیدم قشون های خارجی چه نام دارند ؟ ( ایلدرم بایزید) گفت همه آنها مسیحی هستند و یک قشون از سربازانی متشکل گردیده که اهل (ونیز) می باشند و قشون دیگر دارای سربازانی اهل کشور (لومباردی) است و یک قشون هم از سربازان (سویسی) متشکل گردیده است. گفتم من اسم این کشورها را نشنیده ام این ممالک در کجا است؟ (ایلدرم بایزند) با انگشت سیاه ، امتداد مغرب را بمن نشان داد و گفت در آنجا در فاصله چند هفته راه از دریا و دویاسه ماه راه از خشکی کشورهایی واقع شده که سکنه اش سرباز مزدور میشوند و هر کس به آنها بیشتر مزد بدهد برای او می چنگند و اکثر آنها شجاع می باشند و پادشاه (بیزان تیوم) سه قشون مزدور و نیزی و لومباردی و سویسی دارد .

موقعی که بالای تپه با (ایلدرم بایزید) صحبت میکردم مشاهده نمودم از موضعی که کشتی های (توقات) در آنجا حرکت میکرد دود بر میخاست و ایلدرم بایزید گفت ای امیر، تصور می کنم که کشتی های تورا آتش زده اند و این حریق میرساند که پادشاه (بیزان تیوم) از آمدن تو باینجا اطلاع دارد. گفتم نکنند که خود کشتیها آتش گرفته باشند؟ (ایلدرم بایزید) گفت نه ای امیر، آتش از روی آب به کشتی های تورسیده و آنها را آتش زده ... نگاه کن ... کشتی های تو بر میگردد .

در واقع کشتی هایی که من بفرماندهی (توقات) برای اکتشاف فرستاده بودم مراجعت میکرد و دیدم که دوفروند از آن کشتی ها نمیتوانند مثل سایر کشتی ها برگردد و از آنها دود بر میخیزد. (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر، شك نیست که کشتی های تورا آتش زده اند .

در آن موقع چون ظهر شده بود من برای ادای نماز از تپه فرود آمدم و بمسجد خود رفتم و نماز خواندم و پس از خروج از مسجد (توقات) را که هیجان داشت دیدم، از او پرسیدم چه اتفاق افتاد؟ او گفت ای امیر، ما بدون حادثه حرکت میکردیم و از جلوی اسکله ها و تاخ های شهر میگذشتیم تا این که بدانه خلیج شاخ طلاسیدیم و خواستیم وارد آن خلیج شویم .

در آن موقع یک کشتی از خلیج خارج شد و بسوی ما آمد و قبل از این که بما برسد چیزی راپرتاب کرد و پاروزن های کشتی حرکت پارورا تغییر دادند و کشتی مراجعت نمود و ما بمنطقه ای که در آنجا چیزی روی آب پرتاب شده بود رسیدیم و دو کشتی ما که جلوتر از دیگران میرفت آتش گرفت و آتش، از روی آب بکشتی ها سرایت کرد و من که چنین دیدم از بیم آنکه سایر کشتی ها بسوزند مراجعت نمودم و میدیدم که سرنشینان آن دو کشتی هر چه میکوشند که بوسیله آب، آتش را خاموش کنند از عهده بر نمی آیند و من تا امروز ، آتشی را ندیده بودم که با آب

خاموش نشود. پرسیدم آن دو کشتی که آتش گرفت چه شد؟ (نوقات) گفت هر دو کشتی روی آب سوخت و سرنشینان آن بهلاکت رسیدند.

من دستور دادم که (ایلدرم بایزید) و چند نفر از وجوه محلی را نزد من بیاورند و بعد از اینکه آمدند گفتم بنشینید و از آنها پرسیدم که این آتش که دو کشتی مرا سوزانید و در آب خاموش نمی شود چیست؟ (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر، این آتش نسخه ای دارد که از روی آن ساخته می شود و نسخه آتش از هزار و دو بیست سال قبل از این تا امروز، نزد پادشاه (بیزان تیوم) می باشد و هر پادشاه قبل از اینکه بمیرد نسخه را به جانشین خود می سپارد و بار میگوید بعد از من تخت سلطنت تو دوستون دارد یکی این نسخه است که از روی آن آتشی که در آب خاموش نمیگردد ساخته می شود و دیگری زنجیرهایی است که بدان وسیله دهانه های شهر را مسدود می نماید روزی که تو این نسخه را از دست بدهی یا دیگران اطلاع حاصل نمایند و بتوانند آتش خاموش نشدنی را بسازند نمی از تخت سلطنت تو از دست رفته و روزی که دهانه های شهر زنجیر نداشته باشد آن نیم دیگر هم از دست میرود.

گفتم از این قرار (آتش مرموز) که مانع از این شد معاویه شهر (بیزان تیوم) را مسخره نماید همین آتش است. (ایلدرم بایزید) گفت من نمیدانم که معاویه چه کرد ولی میدانم که از هزار و دو بیست سال قبل هر بار که کسی خواسته شهر (بیزان تیوم) را تصرف نماید این آتش و زنجیر دهانه های شهر مانع از این گردیده که آن شخص بتواند این شهر را تصرف در آورد.

گفتم چگونه راز این آتش از هزار و دو بیست سال قبل تا امروز محفوظ مانده و دیگران نتوانسته اند از این آتش مشتعل تهیه نمایند؟ یکی از وجوه محلی گفت پادشاه قبل از اینکه به سلطنت برسد از وجود نسخه آتش بدون اطلاع است اما زبان و خطی را که نسخه با آن نوشته شده از کودکی بوی می آموزند. من حیرت زده پرسیدم مگر نسخه آن آتش با زبان و خطی مخصوص نوشته شده است؟ آن مرد گفت بلی ای امیر هر پادشاه در کودکی آن زبان و خط را فرا میگیرد بدون اینکه نسخه را ببیند و بعد از اینکه سلف او زندگی را بدرود گفت و او بر تخت سلطنت نشست صاحب آن نسخه می شود و هر زمان که مورد حمله قرار میگیرد از روی آن نسخه که فقط خود او میتواند بخواند آتش خاموش نشدنی را مشتعل می نماید.

گفتم بفرض اینکه نسخه آتش را غیر از پادشاه کسی نتواند بخواند برای مشتعل کردن آتش نیازمند دیگران است و سایرین باید موادی را که آتش از آن بوجود می آید فراهم نمایند و آنها از راز مشتعل کردن آتش خاموش نشدنی مطلع می شوند. (ایلدرم بایزید) گفت مواد آتش را خود پادشاه فراهم می نماید و بعد از اینکه آماده شد بدیگران می سپارد و آنها آتش را مشتعل می نمایند. آن روز قبل از غروب آفتاب مرتبه ای دیگر، بالای تپه ای که مشرف بر دریا بود رفتم تا این که شهر (بیزان تیوم) راهنگام غروب ببینم. در آن موقع چون آفتاب، از مقابل بچشم من می تابید، نمی توانستم شهر را بخوبی مشاهده نمایم ولی قسمت های شمالی و جنوبی شهر را خوب میدیدم.

در حال نظاره شهر در فکر آتش خاموش نشدنی بودم و ناگهان یاد آمد که من در نقطه ای از قلمرو خود از آن آتش که با آب خاموش نمیشود دارم و آن باد کوبه است و در آنجا از زمین آتشی بر می خیزد که نمی توان با آب آنرا خاموش کرد آتش من بود آنقدر حرارت دارد که

سکنه محلی نمیتوانند بآن نزدیک شوند و اگر کسی بآن آتش نزدیک گردد میسوزد اما در اطراف آن آتش بزرگ آتش های کوچک وجود دارد که از منفذهای زمین خارج میگردد و سکنه محلی نمیتوانند با آب آتش های کوچک را خاموش نمایند. لیکن اگر مقداری خاک، روی یکی از آتش های کوچک بریزند، دردم خاموش می شود و تا چند روز روشن نمیکردد مگر اینکه باز، از آتش بزرگ، از راه زیرزمینی، شعله به منفذ کوچک برسد و آنرا مشتعل نماید.

آتش بادکوبه، از روزی که بنی آدم بخاطر دارد میسوزد و شعله بزرگ آن آتش خاموش نشده و میگویند که بنی آدم بکار بردن آتش را از آتش بادکوبه کسب کرد و تا روزی که آن آتش را در بادکوبه ندیده بود بمقلش نمی رسید که می توان بوسیله آتش غذا طبخ نمود. چون آتش بادکوبه با آب خاموش نمیشود ولی با خاک خاموش میگردد، در آن فروب آفتاب که من شهر (بیزان تیوم) را از نظر میگذرانیدم بفکر افتادم که شاید آتش مرموز و خاموش نشدنی آنجا هم از نوع آتش بادکوبه باشد و باید با خاک آنرا خاموش کرد نه آب.

من تالختی بعد از غروب آفتاب بالای تپه بودم و دیدم که چراغهای شهر (بیزان تیوم) روشن شد و آنگاه چون موقع ادای نماز رسید از تپه فرود آمدم و نماز خواندم پس از نماز چند لقمه غذا خوردم و افسرانم برای کارهای خود آمدند و دستور گرفتند و رفتند و من خود را آماده خوابیدن کردم. در آن موقع متذکر شدم که اگر ما بتوانیم در کشتی های خود چیزی بوجود بیاوریم که بتواند خاک، روی آب بریزد، آتش خاموش نشدنی پادشاه شهر (بیزان تیوم) خاموش خواهد گردید.

طوری از این فکر بوجد آمدم که نتوانستم بخوابم و امر باحضار (توقات) دادم وقتی او آمد گفتم فردا صبح با پنج کشتی برای اکتشاف، بشهر (بیزان تیوم) نزدیک شو و نشان بده که قصداری وارد خلیج شاخ طلابشوی و من از بالای تپه ای که مشرف بر دریا میباشد حرکت کشتی های تورا در نظر خواهم گرفت. اما کشتی های تو که بخلیج شاخ طلالا نزدیک می شوند باید خاک داشته باشند. (توقات) بکمان اینکه عوضی شنیده پرسید، ای امیر، آیا گفتی که کشتی های من باید خاک داشته باشند؟ گفتم بلی و تمامی توانی قبل از اینکه حرکت کنی، در صحنه کشتی های خود مقداری زیاد خاک قرار بده. بعد از اینکه به خلیج شاخ طلالا نزدیک شدی با احتمال قوی آن کشتی که امروز آمد و بسوی کشتی های تو آتش یرتاب کرد می آید و باز بسوی تو آتش یرتاب خواهد نمود و تو بجای گریختن بآتش نزدیک شو و بگو که سرنشین کشتی ها، خاک روی آتش بریزند و من تقریباً یقین دارم که آتش خاموش خواهد گردید و تو باید بتوانی بدست سرنشین کشتی های خود در مدتی کم، مقداری زیاد از خاک روی آتش بیاشی تا اینکه خاموش گردد. (توقات) گفت ای امیر، همین کار را خواهم کرد.

صبح روز بعد، من بعد از اینکه بکارهای خود رسیدم بسوی تپه ای که می توانستم از آنجا دریا و شهر را بخوبی ببینم روانه شدم و چون آفتاب از پشت من بدریا و شهر می تابید همه جا را بخوبی میدیدم. پنج کشتی (توقات) بعد از اینکه از مقابل شهر عبور کردند نزدیک دهانه خلیج (شاخ طلالا) رسید و در آنجا (توقات) بدستور من، چنان نشان داد که قصد دارد وارد آن خلیج شود کشتی آتش افروز که روز قبل از خلیج خارج شده بود، فرارسید و میدیدم که با سرعت به پنج کشتی (توقات) نزدیک می شود و مشاهده کردم که از آن کشتی، چیزی بسوی سفاین (توقات) یرتاب گردید و بر آب افتاد.

کشتی‌های توقات بسوی چیزی که روی آب قرار داشت رفت و من مشاهده کردم که سر نشین آن کشتی‌ها بعد از اینکه به آتش نزدیک شدند روی آن‌ها خاک پاشیدند. خاک پاشی کشتی‌های توقات ادامه یافت و آنها رسد آتش گذشتند آنگاه از یکی از آن کشتی‌ها دود برخاست و من دیدم که آن دود بزودی از بین رفت و معلوم شد که آتش کشتی را هم با خاک خاموش کرده‌اند.

پنج کشتی (توقات) نمیآید وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و من به (توقات) گفته بودم بیازماید که آیا با خاک می‌توان آتش مرموز را خاموش کرد یا نه؟

آزمایش (توقات) بنتیجه‌ای که من پیش بینی کرده بودم رسید و کشتی‌های پنجگانه مراجعت نمود و گرچه من نتوانستم در آن روز، بر از هزارو دویست ساله اشتعال آتش مرموز بی ببرم اما دانستم که می‌توانم آن آتش را خاموش نمایم و یقین حاصل کردم که آتش مرموز، از نوع آتش باد کوبه است و لذا با خاک خاموش گردید.

عصر آنروز (ایلدرم بایزید) از آزمایش مزبور اطلاع حاصل کرد و برای من پیغام فرستاد که توای امیر توانستی وسیله ویران کردن ستون اول سریر سلطنت سلطان (بیزان تیوم) را فراهم نمائی و اگر وسیله ویران کردن ستون دوم را هم فراهم کنی شهر (بیزان تیوم) با تمام کاخ‌ها و باغ‌ها و کنج‌ها و جواهر و زروسیم که در آن است مال تو خواهد شد.

ساعتی بعد از وصول پیغام (ایلدرم بایزید) کبوتر قاصد رسید و خبر آورد که (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) واقع در روم طغیان کرده و قصد دارد بایک قشون متشکل از سربازان طوائف صاروخان- ساری قمیش- اکراد- تاتارهای روم بمن حمله ور شود.

من از وصول خبر مزبور متعجب نشدم چون پادشاهی که بیک کشور بیگانه میرود و آنرا بتصرف در میآورد و پادشاه آن مملکت را دستگیر و اسیر می‌نماید باید پیش بینی کند که بعید نیست بعضی از امرای آن کشور براو بشورند. روم کشوری است وسیع و دارای امرای متعدد و بعضی از آنها مثل امیر (صارو خان) و امیر (ساری قمیش) و امیر تاتارهای روم دارای طائفه‌ای بزرگ می‌باشند. ولی امیر (مغنیسیه) طائفه نداشت و در عوض مردی توانگر بود و اجدادش از دویست سال قبل در آن سرزمین سلطنت می‌کردند.

پس از اینکه خبر شورش امیر (مغنیسیه) بمن رسید به (ایلدرم بایزید) ظنین شدم و فکر کردم که او محرك شورش گردیده و یا برای طوائف دستور داده که با امیر (مغنیسیه) کمک نمایند. گفتم (ایلدرم بایزید) را بیاورند و اظهار کردم که امیر (مغنیسیه) به تحریک توطنیان کرده و چهار طائفه با او کمک می‌نمایند و من قبل از اینکه برای سرکوبی قشون شورشیان بروم تو را بقتل میرسانم. (ایلدرم بایزید) سوگند یاد کرد که او از طغیان امیر (مغنیسیه) بدون اطلاع است و گفت (توگول) امیر (مغنیسیه) برای این اطمینان نکرده که مرا آزاد کند بلکه تصور نموده که فرصتی مقتضی بدست آورده تا پادشاه روم شود. چون امرای مغنیسیه همواره آرزوی سلطنت بر روم را در خاطر می‌پرورانیدند اما چون سلاطین آل عثمان قدرت داشتند (ایلدرم بایزید) هم از آل عثمان بود. م) نمی‌توانستند آرزوی خود را جامعه عمل بپوشانند و امروز (توگول) اندیشیده که می‌تواند پادشاه روم گردد.

گفتم اگر میخواهی زنده بمانی هم اکنون نامه‌ای به امیر (مغنیسیه) بنویس و از (توگول) بخواه که قشون خود را متفرق نماید و خود او باین جا، نزد من بیاید و از طرف من باو

قول بده که اگر قشون خود را متفرق کند و خود بساین جایاید امارت و جان و مالش مصون خواهد بود و گرنه کیفر خواهد دید. (ایلدرم بایزید) در حضور من نامه را نوشت و مهر کرد و من آن نامه را برای تو گول فرستادم (تو گول) اطاعت نکرد و بجای این که قشون خود را متفرق کند و نزد من بیاید راه کشور های مرکزی (روم) را پیش گرفت.

من دو چار خطر می شدم زیرا که تو گول بعد از اینکه کشورهای مرکزی (روم) و شام را بتصرف در می آورد علاوه بر این که پادشاه روم میشد راه مراجعت مرا بسوی کشورهای جبال و عراق قطع میکرد و من چاره نداشتم جز این که از عزم تصرف شهر بیزان تیوم منصرف شوم و بروم و فتنه (تو گول) را بخوابانم و قشون او را متفرق نمایم و بعد از آن به فکر تصرف شهر دوهزار ساله (بیزان تیوم) بیفتم. من با قشون خود ساحل دریا را ترک کردم و از راهی که آمده بودم مراجعت نمودم و کوشیدم که با سرعت خود را به (تو گول) برسانم در اولین شب راه پیمائی که قشون من اتراق کرد و من بعد از تمشیت اردوگاه به خیمه خود رفتم و استراحت کردم خوابی دیدم که تا آن موقع مانند آن ندیده بودم.

من در خواب دیدم که (عبداله قطب) معلم من در دوره کودکی (و همان که قرآن را نزد او آموختم و در آغاز این سرگذشت ذکر شده است) نزد من آمد و من مشاهده کردم که اندوهگین است گفتم علت آنده توجیهست؟ آیا وضع زندگی فرزندان تو خوب نیست و مستمری آنها را نپرداخته اند که تو این گونه غمگین شده ای؟ عبدالله قطب گفت امیر آیا ممکن است که تو برای کسی مستمری تعیین کنی و دیگری آن جرئت داشته باشد و آن را نیردازد مستمری هائی که تو برای فرزندان من تعیین کرده ای بطور مرتب با آنها پرداخته می شود و وضع زندگی آنها خوب است پرسیدم پس چرا غمگین هستی؟ عبدالله قطب گفت اندوه من ناشی از این است که تو خواهی مرد.

گفتم هر کس که بوجود می آید می میرد و من قبر خود را در سمرقند ساخته ام تا بعد از وفات، قبری آماده داشته باشم و مردی چون من از مرگ بیم ندارد (عبداله قطب) گفت ای امیر تو سه سال دیگر خواهی مرد، این موضوع مرا بفکر انداخت و بیاد گفته برهن در هندوستان افتادم که سنوات بقیه عمر مرا بر زبان آورده بود، من سنوات عمر خود را طبق گفته آن برهن حساب کردم و سال های باقی را که بعد از مراجعت از هندوستان گذرانیدم از آن تفریق نمودم و دریافتم که مطابق گفته آن برهن سه سال از عمر من باقی است.

خواستم موضوع گفته (برهن) را برای (عبداله قطب) نقل نمایم ولی معلم من رفته بود و آن گاه روزها شبها گذشت و زمستان رفت و بهار آمد و در حال رویا چنین تصور میکردم که آن مدت سه سال سپری گردیده و من در يك دشت وسیع، وسط اردوگاه خود هستم و در طرف جنوب، نزد يك افق يك خط تیره رنگ دیده می شود و یکی از سردارانم با انگشت آن خط را نشان داد و گفت آن دیواری است که يك سر آن منتهی به (جابلقا) میشود و سردیگرش به کشور (ختن) می پیوندد پرسیدم آیا دیوار چنین همین است. آن مرد گفت بلی ای امیر.

گفتم این دیوار هر قدر محکم باشد، محکم تر از حصار اصفهان و دیوار دلی و باروی دمشق نیست و من آن حصارها را گشودم و از این نیز خواهم گذشت (همچنان در حال رویا) وقتی که خواستم برخیزم و نماز بخوانم و وارشوم و براه بیفتم حس کردم قدرت برخاستن ندارم بخود گفتم که درد مفاصل من

عود کرده و مانع از این است که برخیزم. اما در هیچ جای بدن احساس درد نکردم و معلوم شد بیماری من در مفاصل نیست. بانگ زدم که بیایند اما صدائی که از دهانم خارج شد، قابل فهمیدن نبود و من نمیتوانستم حرف بزنم.

بر اثر صدای من غلامانم وارد خیمه شدند و خواستند مرا بلند کنند ولی من نمیتوانستم روی دو پا قرار بگیرم بعد مرا خوابانیدند و دو نفر از آنها رفتند و بعد از مدتی با پزشک آمدند. پزشک اردو مرادید و نبضم را گرفت و زبانم را مشاهده نمود و پلکهای چشم مرا برگردانید و زیر پلکها را از نظر گذرانید و آنگاه سر را بگوش من نزدیک کرد و گفت ای امیر تو مبتلا به عارضه نسخته شده ای و باید همین جا بمانی تا اینکه بهبودیابی.

من خواستم بگویم که توقف من در آنجا باعث تأخیر کارهای جنگی میشود و باید مراد در تخت روان جا بدهند و براه بیفتیم اما حرفی از دهانم خارج نشد بخود گفتم اینک نمیتوانم حرف بزنم خوب است آنچه میخواهم بگویم بنویسم و با اشاره فهمانیدم که احتیاج به قلم و دوات و کاغذ دارم. ولی وقتی وسائل نوشتن آماده گردید نمیتوانستم چیزی بنویسم و انگشتان دست چپ من (زیرا بطوری که گفتم مدتی است نمیتوانم با دست راست بنویسم ولی با آن دست شمشیر میزنم) یارای قلم بدست گرفتن نداشت.

هفت بار در آن خیمه شب فرارسید و روز گذشت و بعد از آن حس کردم کسانی که پیرامون من هستند مرا مرده می پندارند و می گویند که باید مراجعت کرد و جسد امیر را به سمرقند رسانید و من با اینکه مرده بودم می فهمیدم که مرا در نمد پیچیده اند تا اینکه به سمرقند منتقل نمایند و در آن موقع از خواب بیدار شدم و چشم گشودم و دیدم که طلعه ۴۰ روزه دیده زیر اصدای غراب البین بگوش می رسد (غراب البین در اصطلاح فدماء کلاغی است که در طلیمه و حجر قبل از تمام پرندهگان بانگ میزند و خیر از میدن روز میدهد).

خوابی که من دیده بودم باعث اندوه من شد ولی مرا متوحش نکرد من میدانم که هیچکس زنده نمی ماند و همه باید بمیرند ولی متأسف بودم که چرا در بستر بیماری چون عجزگان مردم مردی چون من باید در میدان جنگ کشته شود نه اینکه در بستر بیماری بمیرد پزشک اردو در حال رویا در گوش من گفت ای امیر تو سخته کرده ای و نجوای آن پزشک میرسانید که نمیخواهد دیگران از مرض من مطلع شوند و بدانند که من سخته کرده ام و ممکن است زندگی را بدیود بگویم. در بیداری گفته برهن هندی را که در (دهلی) بمن گفته بود با گفته (عبداللہ قطب) که در حال رویا شنیدم مطابقه کردم و متوجه شدم اگر آن دو درست گفته باشند سه سال از عمر من باقی است و خداوند در قرآن گفته است ( لایستقدمون ساعه ولا یستأخرون ) یعنی وقتی مرگ می آید نه ساعتی جلو میافتد نه ساعتی عقب، و هر کس در ساعتی که مقرر گردیده باید بمیرد.

اما تا ساعتی که اسان زنده است باید وظایف زندگی خود را بانجام برساند و چنین تصور کند که زنده جاوید می باشد.

افکار تیره را از خود دور کردم و برخاستم و نماز خواندم و برای تعقیب (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) براه افتادم و (ایلدرم با یزید) را با خود بردم چون نمی توانستم سلطان روم را که اسیر من شده بود در جایی بگذارم که بیم آن می رفت که اتباعش او را از حبس نجات دهند و برای من تولید مزاحمت نمایند.

من برای اینکه خود را زودتر به (توگول) برسانم نگذاشتم که سر بازانم استراحت نمایند و روز و شب راه می‌پیمودم اما (توگول) در یک نقطه توقف نمی‌کرد و بهر کشور که (توگول) از آن عبور کرده بود میرسیدم می‌شنیدم که (توگول) آنجا را مورد غارت قرار داده است سکنه هر کشور چون قدم بآنجا می‌گذاشتم بمن می‌گفتند آرزو دارند سر بدون پیکر (توگول) را ببینند زیرا او اموالشان را به غارت برد و گوسفندانشان را برای غذای قشون خود ضبط نمود و اسبشان را مصادره کرد.

یک وقت من متوجه شدم که (توگول) قصد دارد مراقبای خود به آذربایجان بکشد و بمن اطلاع رسید که وی با سلطان آذربایجان متحد گردیده است اگر من در عقب (توگول) بآذربایجان میرفتم چون وی با سلطان آذربایجان متحد بود تمام عشایر آن کشور که شنیده بودم شماره مردان آنها بیش از دو کرو است علیه من بکار می‌افتادند و قشون من در آذربایجان نابود می‌گردید من دانستم که نباید بگذارم که (توگول) خود را بآذربایجان برساند و سی هزار سوار زبده خود را مأمور کردم که راه را بر (توگول) ببندند. فرماندهی آن سی هزار تن را به (توقات) سپردم زیرا مردی بود با استقامت و می‌توانست خستگی را تحمل نماید و در عین حال استمداد فرماندهی داشت و میدانست چگونه باید دل سر بازان را بدست آورد تا آنها را وادار نمود از صمیم قلب فداکاری کنند به (توقات) گفتم تو باید طوری سرعت بروی که بتوانی منطقه راه پیمائی (توگول) را دور بزنی و جلوی او را بگیری که من برسم بعد از اینکه جلوی او را گرفتی اگر مشاهده کردی که قوی است از جنگ پرهیز کن تا اینکه من خود را با او برسانم و بعد از آن، ازدو طرف وی را مورد حمله قرار خواهیم داد و دماغش را بچاک خواهیم مالید.

(توقات) در حالی که هر یک از سوارانش یک اسب بیدک داشتند با مقداری آذوقه و نواله برای اسبها برآفتاد. من بخط مستقیم (توگول) را تعقیب می‌کردم اما (توقات) یک قوس بزرگ را طی مینمود که بتواند از جلوی (توگول) سر بدر آورد و او را متوقف نماید.

خط سیر (توقات) دامنه‌های شمالی کوه‌های (روم) بود که سکنه محل آن را پاسم کوه‌های (طور) میخوانند و هر قسمت از آن کوه‌ها اسم مخصوص دارد چون (توقات) از دامنه‌های کوه حرکت میکرد و می‌توانست از اسبها برای راه پیمائی بخوبی استفاده کند و در هیچ نقطه وارد تنگه‌های کوهستان نمی‌گردید تا اینکه راه پیمائی او دستخوش تأخیر گردد و علاوه بر اینکه در دشت‌های هموار حرکت مینمود همه جا آب داشت و صدها رودخانه و نهر از کوه‌های (طور) بطرف شمال جاری میشود و یک قشون که از دامنه‌های شمالی کوه‌های (طور) عبور نماید در هیچ نقطه گرفتار بی‌آبی نمی‌شود.

من بکشوری موسوم به (سجک) رسیدم و صدای شیون زنها بگوشم رسید و معلوم شد که مردان آن کشور مقابل (توگول) مقاومت کردند و نخواستند که آن مرد اموالشان را بنارت برد و گوسفندان و اسبان آنها را ضبط کند و (توگول) هم امر به قتل عام داد و تمام مردهای کشور (سجک) بدست سر بازان (توگول) کشته شدند عده‌ای از زن‌های (سجک) شیون کنان با سر و صورت گل آلود (که علامت عزاداری آنها بود) بیرون آمدند و بزبان خودشان یعنی زبان ترکی که من خوب می‌فهمیدم بمن گفتند ای امیر، تمام مردان ما را کشت و هر چه داشتیم برد و ما امروزه برای نان دادن باطفال خودمان حتی یک گوسفند نداریم و همه در فصل یائیز و زمستان از گرسنگی خواهیم

مرد . گفته من اگر به (توگول) دسترسی پیداکنم اموال شمارا از او خواهم گرفت و بتم  
خواهم داد.

يك روز از (توقات) بمن خبر رسید که وی در مشرق تنگه (پتك) قرار گرفته و یقین دارد  
که قشون (توگول) از آن تنگه عبور خواهد کرد و وارد (دیاربکر) خواهد شد .

تنگه (پتك) تنگه ایست که در بین دو کشور (قازان تپه) و (دیاربکر) قرار گرفته و قشون  
بعد از عبور از آن تنگه وارد کشور (دیاربکر) می شود و اگر از (دیاربکر) بیاید وارد کشور  
و (قازان تپه) می گردد و رودخانه (فرات) از تنگه پتك میگذرد و به بین النهرین میرود .

وقتی من خبر (توقات) را دریافت کردم برای اینکه زودتر خود را به (توگول) برسانم  
باز سرعت افزودم و به تنگه (پتك) رسیدم و چشم من به رودی افتاد که سرچشمه فرات بود و بعد از  
این که چشمه های دیگر به آن متصل گردیدند شط فرات را که من در بین النهرین دیده بودم  
بوجود می آورد .

(توگول) برای اینکه بتواند خود را بزودی با ذریبجان برساند طوری سریع می رفت که  
حتی برای قشون خود عقب دار تعیین نکرد و متوجه نشد که من در قفای او مشغول حرکت هستم و  
فاصله بین من و قشون (توگول) آن قدر کم شد که من در شب آخر از بلندی مشعل های آتش اردوگاه  
(توگول) را میدیدم و اگر در تنگه نبودیم می توانستم باوشیخون بزیم .

(توقات) در مشرق دهانه تنگه (پتك) موضع گرفته بود و وقتی دریافت قشون (توگول)  
از تنگه خارج میشود با مهارت عقب نشینی کرد و قشون (توگول) از تنگه خارج شد .

من صبر کردم تا اینکه قشون (توگول) بکلی از تنگه خارج گردد و راه برای خروج قشون  
من باز شود و آنگاه قشون خود را از تنگه خارج نمودم (توگول) بوسیله جلو داران خود فهمیده  
بود که يك قشون در جلو دارد اما نمیدانست که يك قشون هم در قفای او است و موقعی که خود را برای  
جنگ با قشون (توقات) آماده میکرد من از عقب با او حمله ور شدم و در همان موقع که حمله من شروع  
گردید (توقات) هم با سواران خود مبادرت بحمله ای شدید کرد .

سربازان (توگول) مردانی رشید و سرسخت بودند اما فرمانده لایق نداشتند و (توگول)  
بقدری از فن جنگ بی اطلاع بود که نفهمید وقتی از دو طرف مورد حمله قرار بگیرد هر گاه خود را  
آزاد نکند محاصره خواهد شد .

هنوز دو ساعت از جنگ نگذشته بود که ما قشون (توگول) را محاصره کردیم وقتی آن مرد  
فهمید که محاصره گردیده سربازان دلیر خود را مأمور کرد تا این که حلقه محاصره را بگسلانند  
ولی چون نیروی ما خیلی بیش از نیروی (توگول) بود آنها نتوانستند خود را از محاصره  
نجات بدهند .

گفتم سربازان (توگول) متشکل بودند از سربازان صاروخان - ساری قمیش - کرد -  
تتارهای روم و هر يك از آن سربازان که همه دلیر بودند مطابق روش خود می جنگیدند .  
سربازان صاروخان با چماق نبرد میکردند و با فن مخصوص چماق میزدند و من در آن روز  
برای اولین بار دانستم که چماق زدن هم مانند شمشیر زدن دارای فن می باشد و باید آن فن  
را فرا گرفت که بتوان بهتر از چماق استفاده کرد . چون سربازان صاروخان میتوانند خوب  
چماق بزنند . از پادر آوردن آن ها دشوار بود و من به افسران خود سپردم که بآن سربازان



دلیران بدهند تا اینکه تسلیم شوند. لیکن آن‌ها چماق میزدند و از پا در میآمدند و تسلیم نمی‌شدند.

سربازان ساری قمیش با ساطور می‌جنگیدند که آن‌ها هم سلاحی مؤثر بود مشروط بر اینکه سربازی که ساطور بکار می‌برد خسته نشود و بتواند دائم ساطور بزند. اگر ضربتی از ساطور سربازان (ساری قمیش) بر یک اسب یا یکی از ما وارد می‌آمد، مرکب یا سوار را بهلاکت میرسانید و اگر نمی‌کشت، باری بطور حتم از کار میانداخت و سواران ما برای اینکه از ضربات ساطور مهیب آن‌ها در امان باشند از دور آن‌ها را به تیر می‌بستند.

سربازان کرد در آن جنگ گرزو شمشیر بکار میبردند و زمانی که از گرزو زدن خسته می‌شدند شمشیر را از نیام می‌کشیدند.

سربازان تبار (تتارهای روم) با تیرو کمان می‌جنگیدند و شمشیر هم میزدند ولی میدیدم که از تیر و کمان بهتر از شمشیر استفاده میکردند.

اگر من بودم و سربازانی آن چنان میداشتم قشونی بوجود می‌آوردم که هیچکس نتواند آن را شکست بدهد. ولی (توگول) آن سربازان شجاع را دچار محاصره کرد چون از علم جنگ اطلاع نداشت. من بوسیله افسران خود بدفعات به سربازان (توگول) گفتم که تسلیم شوند تا اینکه بقتل نرسند.

تتارها تسلیم شدند اما سربازان صاروخان و سربازان ساری قمیش و کردها تسلیم نکردیدند و ما در آن روز مجبور شدیم تا نزدیک غروب آفتاب برای از پا در آوردن سربازان (توگول) بجنگیم وقتی جنگ خاتمه یافت از سربازان صاروخان و ساری قمیش و کردها یک تن زنده یا سالم نبود (توگول) هم که چند زخم داشت دستگیر شد.

در آن روز چهار هزار تن از سربازان ما از پا در آمدند ولی یک خطر بزرگ را از بین بردیم و اگر (توگول) با آن سربازان دلیر سرکوب نمی‌شد بعد از وصول بآذربایجان و ملحق شدن به پادشاه آنجا نیروئی بوجود می‌آورد که شاید من نمیتوانستم بر آن غلبه کنم.

پس از نماز مغرب (ایلدرم بایزید) رادر اردوگاه به خیمه خود احضار کردم و با او گفتم تو که در کشور خود مردانی سرسخت و دلیر داشتی چرا از وجودشان استفاده نکردی و برای چه از آن مردان با استقامت قشونی بوجود نیآوردی که کسی نتواند تورا مغلوب کند. (ایلدرم بایزید) بمن جواب داد انسان قدر هر نعمت را بعد از این که از دست داد میداند و من هم اینک فهمیده‌ام که می‌توانستم از وجود این مردان دلیر استفاده زیاد بکنم و نکردم.

آنگاه (ایلدرم بایزید) را رجعت دادم و گفتم که (توگول) را به خیمه‌ام بیاورند. چون مجروح بود و نمی‌توانست راه برود او را با تخت روان بخیمه من آوردند و تخت را بر زمین نهادند من از آن مرد پرسیدم تورا چه شد که در صدد سرکشی بر آمدی و خواستی با من پنجه بیندازی. (توگول) جواب داد من نمی‌خواستم با تو پنجه بیندازم و اگر قصد جنگ با تو بود بسوی (بیزان تیوم) می‌آمدم و میدانستم که تو نزدیک آن شهر هستی لیکن تو دیدی که ما بجنگ تو نیامدیم بلکه می‌خواستیم بآذربایجان بروم و تورا را بر من مسدود کردی و سربازانم را بهلاکت رسانیدی.

پرسیدم برای چه می‌خواستی بآذربایجان بروی؟ (توگول) گفت پادشاه آذربایجان

خویشاوند من است و میخواستم بروم او را ببینم. گفتم آیا کسی که برای دیدار خویشاوند خود میرود يك قشون با خود میبرد .

تو برای دیدار خویشاوند خود نمیرفتی بلکه از اینجهت راه آذربایجان را پیش گرفتی که سلطان آنجا متحد تو بود و میخواستی با او ملحق شوی و با تفاق يك قشون نیرومند تشکیل بدهید .

بعد از او پرسیدم که آیا برای سرکوب کردن من و شوریدن از (ایلدرم بایزید) دستوری دریافت نکرده است. (توگول) بعلامت نفرت چهره درهم کشید و گفت (ایلدرم بایزید) از مردانگی فقط يك اسم بزرگ دارد (ایلدرم در ترکی یعنی رعد) و غیر از این دارای چیزی نیست و يك مرد از شخصی چون (ایلدرم بایزید) پیروی نمی نماید .

طوری (توگول) آن گفته را بر زبان آورد که من یقین حاصل کردم که راست میگوید و (ایلدرم بایزید) محرك وی نبوده است . گفتم ای مرد تو با اینکه دشمن من هستی و بر من شوریدی وعده کثیری از سربازانم امروز در جنگ با قشون تو کشته شدند چون مردی دلیر من باشی از قتل تو صرف نظر میکنم و اگر بخواهی با من دوست شوی من سلطنت (منسیپه) را بتو برمیگردانم .

اما (توگول) زنده نماند و سه روز بعد از زخم هائی که بر او وارد آمده بود زندگی را بدرود گفت .

من مدت پنج روز در دهانه تنگ (بتک) توقف کردم تا این که اموات را بخاک بسپاریم و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهیم .

در آن پنج روز ، دوبار از آذربایجان خبرهای ناگوار بمن رسید و معلوم شد که پادشاه آذربایجان نه فقط قشون گرد آورده بلکه تا (ری) را تصرف کرده است و اگر جلوی او گرفته نشود تمام کشورهای جبال و عراق را بتصرف در خواهد آورد و آهنگ فارس و گرگان را خواهد کرد .

آن مرد، مرا دور دیده بود و تصور نمی کرد که بزودی از روم مراجعت نمایم و اندیشید که جهان گیری کند و ثروت گرد بیاورد و بعد از این که قشونی نیرومند بسیج کرد دیگر از من بیم نخواهد داشت و اگر من بجنگ او بروم مرا نابود خواهد کرد. من میخواستم راه (بیزان تیوم) را پیش بگیرم ولی (العبدیدبرو الله یقدر) و بجای اینکه بسوی مغرب بروم مجبور شدم که راه مشرق را پیش بگیرم و آهنگ آذربایجان بکنم .

من میدانستم باید تمجیل کرد تا فصل سرما نگذشته خود را به آذربایجان رسانید . زیرا اگر فصل سرما برسد قدرت قشون کشی در آذربایجان از من سلب خواهد شد .

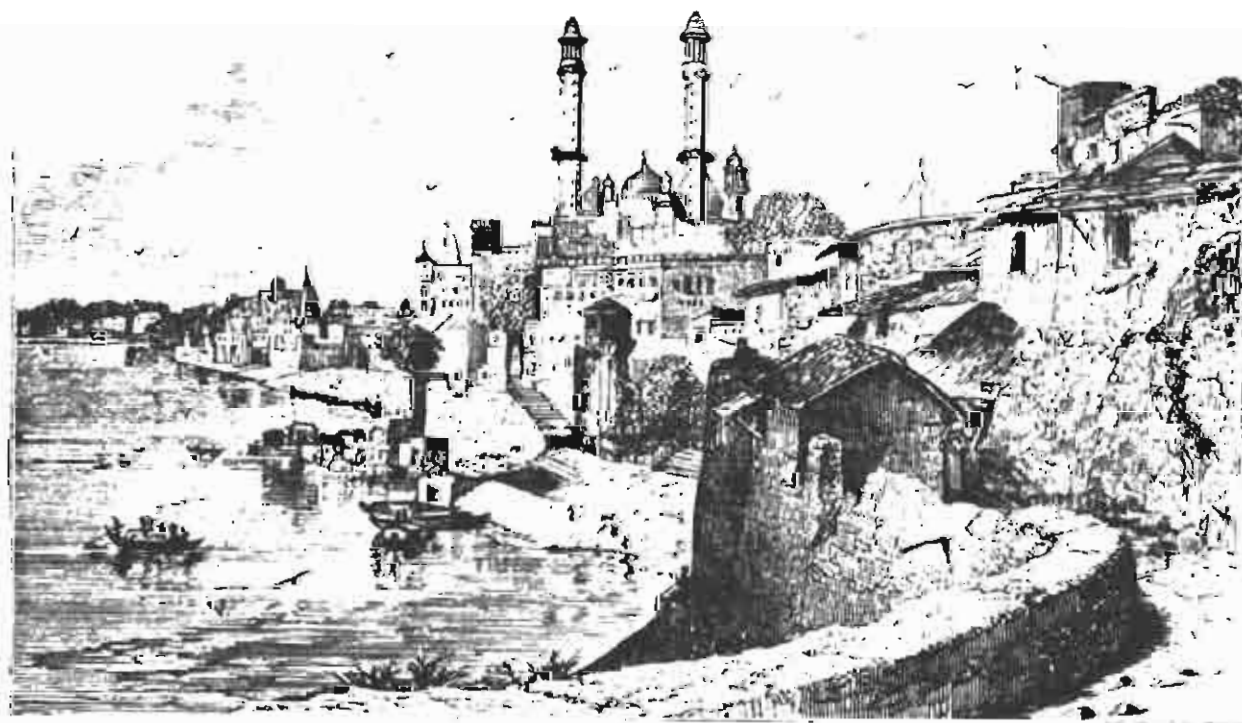
در آن پنج روز که مادر مدخل تنگه (بتک) بودیم عده ای دیگر از سربازان من که مجروح بودند مردند و جسد آن ها را هم بخاک سپردیم و بعد در امتداد مشرق راه (دیار بکر) را پیش گرفتیم با از آنجا با آذربایجان برویم .

از دیار بکر چند راه بسوی آذربایجان وجود دارد و من راهی را پیش گرفتم که مرا به جلگه (خوی) برساند چون بهترین راه برای رسیدن به (تبریز) این است که از جلگه (خوی) عبور کنند .

وین از اینکه از مدخل تنگه (بئک) براه بیستم اموال غارت شده مردم راه ( از طرف تو کول) تا آنجا که ممکن بود بآنها بازگردانیدم از جمله اموال سکنه کشور (سنجک) را بآنها مسترد داشتم و بعد عازم شدم .

در راه (دیاربکر) بمن گفتند که (ایلدرم بایزید) بیمار گردیده و اگر بسر ادامه بدهد خواهد مرد. من موافقت کردم که وی در (دیاربکر) بماند اما تحت الحفظ باشد و بعد از آن موافقت، نامه‌ای از طرف (ایلدرم بایزید) بزبان فارسی بمن رسید و در آن نامه می‌گفت : (من بیمار هستم و میدانم که بزودی خواهم مرد. زیرا از روزگار قدیم تا امروز، هر سلطان که اسیر گردیده در اسارت مرده است اگر بیماری مرا بهلاکت نرساند اسارت مرا خواهد کشت و ای تو ای امیر بزرگوار راضی شو که بعد از مرگ من سلطنت در خاندان آل عثمان بر افتد و تنها خواهش من از تو، در این موقع که مرگ خود را نزدیک می‌بینم این است که پسر مرا جانشین من کنی تا اینکه چراغ خاندان ما که قرن‌ها روشن بوده است خاموش نشود و من از جانب پسرم بتوقول میدهم که او نسبت بتوفادار خواهد بود و هرگز بر تو نخواهد شورید) .

من در جواب (ایلدرم بایزید) که بیمار بود و نمیتوانست نزد من بیاید نامه‌ای نوشتم و گفتم پسر مرا پادشاه (روم) خواهم کرد مشروط بر این که خراجگدار من باشد و قبل از این که بآذربایجان برسم بمن اطلاع دادند که (ایلدرم بایزید) مرد و قبل از مرگ وصیت کرد بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت از من اجازه بگیرد و جسدش را کنار قبر اجدادش دفن نمایند و من بار دیگر، بادر خواست او موافقت نمودم .



## فصل بیست و هفتم

### در آذربایجان چه کردم و چه دیدم

وقتی بجلگه خوی رسیدم اولین نسیم یائیزی وزیدن گرفت و چون زمستان آذربایجان زود میرسد شتاب را بیشتر کردم تا اینکه خود را به تبریز برسانم شهر (خوی) در شمال شرقی سلماس کنار رودخانه ایست که بعد از اینکه از جلگه خوی عبور کرد بطرف شمال می‌رود و برودخانه معروف ارس می‌پیوندد و قبل از اینکه من وارد (خوی) شوم شنیده بودم که آنجا را ترکستان (ایران) میخوانند علتش این بود که مدام اظهار میکردند که سکنه (خوی) مثل سکنه ترکستان زیبا هستند و در سراسر (خوی) مردوزنی که زیبا نباشد وجود ندارد. وقتی بشهر (خوی) که بدون مقاومت تسلیم من شد رسیدم شاهد کردم که مردم نسبت به (خوی) ظلم می‌کنند که آنجا را (ترکستان ایران) میخوانند چون زیبایی سکنه خوی کجا و زیبایی خوب رویان ترکستانی کجا.

براستی من در (خوی) يك مرد وزن را ندیدم که زیبا نباشد و پنداری خداوند، گل و آب مردم آنجا را با زیبایی سرشته است. من از وجود محلی پرسیدم از کدام نژاد هستید که اینقدر زیبایی دارید و آنها گفتند که ما از نژاد مردم ختا هستیم و درازمنه قدیم پدران و مادران ما از ختا کوچ کردند و در این منطقه سکونت نمودند و یکی از علل زیبایی ما این است که درخوی مردم با اقربای نزدیک خود مواصلت نمی‌کنند چون بتجربه دریافته‌اند که وصلت با اقربای نزدیک سبب میشود که فرزندان زشت و اعور بوجود بیایند.

رنگ صورت مرد وزن در خوی سفید است اما سفید نمکین و هنگام توقف در خوی متوجه شدم که مردم آنجا از حیث خلق و خوی مورد تحسین می‌باشند و هنگام سخن گفتن تبسم بر لب دارند. من در ایالات ایران از گیلان گذشته هیچ ناحیه‌ای را ندیدم که بانداره (خوی) زیبارو داشته باشد. تفاوت بین گیلان و خوی در این است که در گیلان زن‌ها زیبا هستند و مردان از زیبایی بهره زیاد ندارند و درخوی مرد و زن، بدون استثنا خوشگل هستند.

هنگامی که من وارد خوی شدم فصل انگور و امروود بود و من شنیدم که امرودهای خوی را باسم (امروود پینمیری) میخوانند و من در هیچ منطقه از جهان گلابی، چون امروود خوی ندیدم و امروود آن شهر در بزرگی و شیرینی و آبداری در جهان نظیر ندارد و يك گرسنه بعد از اكل يك امروود پینمیری درخوی، سیر می‌شود و دیگر نمیتواند تا وعده دیگری غذا صرف نماید. در خوی، يك نوع انگور دیدم که باعث تمجب من شد چون انگور بآن درشتی و

سرخى نديده بودم. هر دانه از آن انگور سرخ رنگى باندازه يك تخم مرع درشت بود و از ياقوت سرخ تر و درخشانتر مى نمود. و چون دانه هاى درشت داشت مردم آن را ميفشردند و آبش را ميگرفتند و ميخوردند تا اينكه مجبور به جويدن دانه هاى درشت آن نشوند. يك خوشه از آن انگور را مقابل من دانه كردند و آبش را گرفتند و آب همان يك خوشه، قدحى را پر كرد و آن گاه يك قطعه يخ در آن مياندازند تا خنك شود و هنگام نوشيدن متوجه شدم شربتى گوارا ميباشد.

من همانطور كه از بيم زن هاى زيباى گيلان، بزردى از آن سرزمين كوچك كردم از بيم زن هاى زيباى خوى نيز بيش از يك روز در آن شهر توقف ننمودم كه مبادا زيبائى زن هاى خوى سربازان مرا بى تاب كند و رشته انضباط در قشون من سست شود.

از خوى براه افتادم و راه (مرند) را پيش گرفتم و وقتى بآن شهر نزديك شدم طلايه خبر داد كه در صحراى جنوبى عده اى كثير از افراد ديده ميشوند و ممكن است يك قشون باشد. بعد طلايه خبر داد آنچه ديده مى شود قشون نيست بلكه زن ها و كودكان هستند كه در صحرا بسر ميبرند و مثل اينكه خوشه چينى مينمايند.

مرتبى سوم طلايه خبر داد كه در صحرا كشت زار وجود ندارد كه مردم خوشه چينى كنند بلكه زن ها و اطفال مشغول جمع آورى كرم هستند وقتى من بآن نقطه رسيدم در صدد برآمد بدانم براى چه زن ها و اطفال كرم جمع آورى مى كنند و معلوم شد كه در سراسر تابستان كار زن ها و كودكان مرند اين است كه در صحرا يك نوع كرم موسوم به (قرمزى) را جستجو مى نمايند و تمام پارچه هاى كه در آذربايجان برنگ سرخ درميايد از رنگ آن كرم است و كرم موسوم به (قرمزى) داراى ارزش بازرگانى ميباشد.

همان روز كه وارد (مرند) شدم از (سليمان) پسر (ايلدرم بايزيد) كه با موافقت من بجاي پدر سلطان روم شده بود نامه اى دريافت كردم و در آن نامه سليمان مى گفت براى اين كه وفادارى خود را به من ثابت كند بيست هزار سرباز بخرج خود، بكمك من با آذربايجان خواهد فرستاد. سليمان بوعده وفا كرد و سربازان را فرستاد و من از آن ها در جنگ عليه سلطان آذربايجان كه گفتم تا (رى) را گرفته بود استفاده كردم. سلطان آذربايجان با اسم (سلطان احمد) از طايفه ايلكايان نيان بود و در مواقع عادى در تبريز بسر ميبرد و روزى كه من وارد (مرند) شدم، سكه آن شهر فرزندان خود را بر سر راه من آوردند تا اين كه قربانى كنند و مى گفتند ما از اين جهت فرزندان خود را قربانى مى كنيم كه تو آمدى و مى توانى ما را از ظلم سلطان احمد نجات بدى گفتم من ميل ندارم كسى فرزند خود را براى من قربانى نمايد و پس از اين كه وارد شهر شدم و جوه (مرند) بحضورم رسيدند و از ظلم سلطان احمد حكايت ها كردند و گفتند اگر رعيته در موقع مقرر نتواند ماليات خود را بپردازد خشكالى پا آفت از بين رفتن دام (برائى ناخوشى) بپردازد ما موراين وصول ماليات كه از طرف سلطان احمد گماشته مى شوند دختر و پسر جوان آن رعيته را دستگير مى كنند و ميبرند و بفروش ميرسانند تا اين كه ماليات را وصول كنند و اگر آن رعيته داراى دختری يا پسر جوان نباشد يك چشمش را كور مى نمايند و هر گاه در سال دوم نتواند ماليات بپردازد را بپردازد هر دو چشمش كور مى شود و تمام گداهاى كه در آذربايجان ديده مى شوند و از دو چشم نابينا هستند رعايائى مى باشند كه نتوانسته اند ماليات بپردازند و دو چشمشان را دور کرده اند.

من از آن گفته بسیار حیرت کردم و گفتم در کشورهای که تحت سلطه من می باشد بدفیات اتفاق افتاده که رعایا نتوانسته اند مالیات بپردازند و آفت های گوناگون مثل خشکسالی و ملخ خوارگی محصول آنها را از بین برده و من در آن سال از آنها مالیات نگرفته ام و یکی از قوانین دین اسلام این است که از مفلس نباید مطالبه کرد و هفتصد سال است که در تمام اقطار اسلامی میگویند المفلس فی امان الله .

وجوه (مرند) جواب دادند که سلطان احمد (ایلکانی) دغوی مسلمانی میکند ولی نه فقط دختران و پسران رعایا را بزور درازای مالیات میبرد بلکه هیچ زیبارو از ترمز (سلطان احمد) مصون نیست و همین که زنی را بپسندد بزور از شوهرش جدا می نماید و بخانه خود میبرد و پس از چند روز هایش می نماید و آن زن که دیگر نمیتواند بخانه شوهر برگردد روسپی می شود گفتم شما چگونه توانستید با ظلم یک چنین مرد ستمگر بسازید؟ آنها گفتند که ما می ترسیدیم و امروز هم می ترسیم زیرا (سلطان احمد) بسیار بیرحم است و اگر از یک طایفه یک نفر بر او یاغی شود تمام مردان آن طایفه را بقتل میرساند و تمام زنان و دختران و پسران جوان را با سارت میبرد و از هیچ عمل فجیع و قبیح روگردان نیست .

گفتم سلطان باید عادل و باعفت باشد تا این که زیر دستانش مجبور شوند رعایت عدل و عفت را بنمایند و هنگامی که خود سلطان ستمگر گردد و رعایت عفت را ننماید زیر دستانش در ظلم و بی عفتی افراط می کنند. وجوه (مرند) گفتند ای امیر بزرگوار ما را از ستم (سلطان احمد) نجات بده و ما تارو زنی که زنده هستیم جان نثار تو خواهیم بود .

مرند شهری است که مردمی قوی هیکل دارد و من قوی ترین مردان آذربایجان را در مرند دیدم. بمن گفتند زرد آلوی مرند در جهان بی نظیر است اما چون ما در موقع یائیز به مرند رسیده بودیم زرد آلو ندیدیم و در عوض سیب بمقدار زیاد در آن شهر یافت می شد .

وقتی من وارد آذربایجان شدم (سلطان احمد ایلکانی) از (ری) مراجعت کرده و در تبریز پایتخت خود مستقر شده بود و من از مرند براه افتادم و راه (تبریز) را در پیش گرفتم تبریز بطوری که می گفتند شهری بود وسیع و آن قدر قدمت داشت که هیچ کسی نمیدانست در چه تاریخ آن شهر بوجود آمده است و همچنین کسی نمیدانست که حصار آن شهر در چه تاریخ ساخته شده است .

من شتاب کردم تا قبل از این که سلطان احمد بحصار تبریز پناه ببرد خود را با آنجا برسانم من پیش بینی می کردم که اگر (سلطان احمد) بتواند در تبریز مقاومت کند فصل زمستان شدید آذربایجان را وادار خواهد کرد که از محاصره تبریز دست بردارم و قشون خود را از آذربایجان بیرون ببرم از زمستان گذشته بعید نبود که سلطان احمد عشایر آذربایجان را وادارد که بمن حمله ور شوند .

پیش بینی من درست درآمد و پادشاه آذربایجان از روسای عشایر آن کشور خواست که مرا مورد حمله قرار بدهند ولی چون سلطانی ستمگر بود و رؤسای عشایر آذربایجان هم مثل سایر مردم از او نفرت داشتند دعوتش را نپذیرفتند و فقط دو نفر از روسای عشایر آذربایجان حاضر شدند که برای کمک به سلطان احمد بمن حمله ور شوند و من به هولت حمله آنها را دفع کردم خاصه آنکه در آن موقع بیست هزار سرباز که سلیمان پسر (ایلدرم بایزید) بمن وعده داده بود در راه بود و

بكمكم ميرسيد .

باين كه من خيلي عجله كردم كه خود را زود تر به تبريز برسانم هنگامي با نجار سيدم كه دروازه ها بسته شده و شهر براي دفاع آماده گرديده بود من بيد رنگ شهر را محاصره كردم و از آن روز بعد عده اي از مردم آذربايجان و كساني كه خويشاوندانشان در تبريز بودند نزد من آمدند و گفتند كه ما ميخواهيم براي اينكه تو تبريز را زود تر بتصرف در آوري هر نوع كمك بتو بكنيم ولي بعد از اينكه تبريز را تصرف كردي از قتل عام مردم و چپاول اموال آنها خودداري كن . آنها ميدانستند مجازات سکنه شهری که مقابل من مقاومت نمایند این است که بعد از این که من آن شهر را تصرف کردم تمام مردان شهر بقتل برسند و تمام زن های جوان با سارت بروند و تمام اموال سکنه شهر نصیب سربازان من بشود كسانی که نزد من از سکنه تبريز شفاعت ميکردند می گفتند كه مردم تبريز گناه ندارند و از بیم (سلطان احمد) نمیتوانند دروازه های شهر را بگشایند تا این كه سربازان تو وارد شهر شوند .

روز دوم بعد از محاصره تبريز مردی بالای حصار آمد و بزبان تركی فریاد زد امیر تیمور کیست و باو بگوئید خود را بمن نشان بدهد. از او پرسیدند تو كه هستی؟ او گفت من سلطان احمد ایلکانی هستم و میخواهم با امیر تیمور حرف بزنم. از او پرسیدند باوجه میخواهی بگوئی وی همچنان بزبان تركی گفت آنچه من میخواهم بگویم باید بخود او گفته شود. من كه در خیمه خود بودم از آنجا خارج شدم و بطرف حصار رفتم و قبل از این كه چیزی بگویم (سلطان احمد) فریاد زد، ای تیمور لنگ تورا شناختم زیرا نشانی تولنگیدن از پای چپ است بزبان تركی گفتم: آیا سلطان احمد توهستی؟ او گفت بلی گفتم تو مردی نادان می باشی زیرا بی ادب هستی و تا انسان نادان نباشد بی ادب نمی شود .

او پرسید چگونه فهمیدی كه من بی ادب هستم. گفتم برای اينكه ناسزا ميگوئی. سلطان احمد گفت من بتو ناسزا نگفتم فقط گفتم كه لنگ ميباشی. گفتم اينك می فهمم كه تو نادان تر از آن هستی كه من تصور مي كردم زیرا آن قدر فهم نداري كه استنباط كنی آنچه گفتم ناسزا است و عیب جسمی اشخاص را برخ آنان كشیدن ناسزائی بزرگ می باشد و يك مرد با ادب، هرگز عیب جسمی اشخاص را برخ آنها نمی كشد سلطان احمد ایلکانی گفت آیا میدانی كه برای چه تورا صدا زدم و چه میخواهم بتو بگویم؟ گفتم هر چه میخواهی بگو و گفت خواستم كه خود را بتو بشناسانم و تو بدانی كه پدران من كه همه از سلاطین ایلکانیان بودند كه هستند و چه كردند. گفتم پدران تو هر قدر بزرگ باشند بپاید جدمن چنگیز نمیرسند مهذا من میدانم كه جدمن چنگیز از قبر بیرون نخواهد آمد تا این كه كمکی بمن بكنند و من خود باید نشان بدهم تا چه اندازه لیاقت دارم .

(سلطان احمد) گفت من میخواهم بكسی كه نوه چنگیز است يك اندر بزبدهم. پرسیدم اندرز توجیست، سلطان احمد گفت چنگیز این جا نیامد و پسرش را با آذربايجان فرستاد چون میدانست كه اگر خود او با آذربايجان بیاید قبرش در این کشور حفر خواهد شد توهم كه نوه او هستی از جدت عبرت بگیر و همین امروز اردوگاه خود را بر چین و از اینجا برو تا این كه بتوانی عمر طیبی بكنی .

گفتم من از مرگ بیم ندارم و اگر از مرگ می ترسیدم، قدم با این جا نمی گذاشتم. سلطان احمد گفت من هم از مرگ وحشت ندارم. گفتم عمل تو، خلاف گفته تورا به ثبوت میرساند چون اگر

نواز مرگ بیم نداشتی بحصار تبریز پناهنده نمی شدی و مردی که بحصار پناهنده می شود ثابت میکند که از مرگ می ترسد. سلطان احمد گفت حصار می شدن من ناشی از وحشت نیست بلکه برای حفظ جان سربازانم می باشد و اگر نباشم کسی نیست که فرماندهی سربازانم را بر عهده بگیرد. گفتم آیا دیگر حرفی نداری که بمن بگوئی؟ سلطان احمد گفت چرا می خواهم بتو بگویم که اگر از این جانروی پای دیگریت راهم لنگ خواهد کرد.

من بسوی خیمه خود مراجعت کردم و سلطان احمد فریاد زد کجا می روی؟ من ج-وابش را ندادم زیرا عقیده دارم با کسی که از بیم جان پناه بدیوار میبرد و از بالای حصار ناسزا میگوید نباید حرف زد.

در پنجمین روز محاصره شهر تبریز، بیست هزار سرباز که قرار بود (سلیمان) پسر (ایلدرم) بایزید) بکمک من بفرستند آمدند. فرمانده آنها بمن گفت برای این که بتواند آن سپاه را زودتر بمن برساند روز و شب راه پیموده است. آن فرمانده دارای درجه (تومان باشی) بود و می گفت که نامش (نصرت-التون) می باشد و سپاه او را با سپاه (چاووش) می خواندند و اظهار نمود که سلطان روم با او امر کرده که در راه اجرای دستورهای من، در صورت لزوم تمام سربازان سپاه چاووش و خود را فدا کند.

در تبریز من متوسل بحفر نقب نشدم و از باروت برای ویران کردن حصار شهر استفاده نکردم زیرا با وسائل معمولی توانستم بر سلطان احمد ایلکانی غلبه نمایم. جنگ تبریز بیش از ده روز طول نکشید و سقوط شهر از شورش سکنه محله (شام) شروع شد. سکنه محله شام از نژاد جد من چنگیز یعنی از نژاد مغول هستند و دارای روح سلحشوری مغولان می باشند و آنها که از ظلم (سلطان احمد) بیجان آمده بودند دست از جان شستند و بر سلطان تبریز شوریدند. وقتی من از خبر شورش مطلع شدم بوسیله نردبان از راه حصار، چند هزار تن از سربازان دلیر خود را بکمک شورشیان فرستادم تا این که در داخل شهر با آنها کمک کنند. شورش محله شام مدت دو روز ادامه داشت. و هنگامی که در داخل شهر، نائره حنک شعله ور بود ما از خارج حمله می کردیم و بیست هزار سرباز که سلطان سلیمان از (روم) بکمک من فرستاده بود ابراز دلیری کردند و عاقبت دروازه های شهر بروی سپاهیان من گشوده شد سلطان احمد ایلکانی در صدد فرار برآمد اما دستگیر شد و قبل از این که وی را نزد من بیاورند از طرف مردم که از او دلی پر از خون داشتند کشته شد.

در روزهای آخر جنگ تبریز (شیخ مسعود) از شبستر نزد من آمد و او نوه شیخ محمد شبستری سرآینده کتاب (گلشن راز) است که من در آغاز سرگذشت خود اشاره ای باو کردم. (شیخ مسعود) هم مثل دیگران شفاعت سکنه تبریز را کرد. وی از من خواست نمود که بعد از غلبه بر تبریز شهر را مورد قتل عام و تاراج قرار ندهم و چون قسمتی از سکنه شهر یعنی مردم محله شام بر سلطان احمد شوریدند و دوره جنگ کوتاه شد من بعد از این که تبریز را گشودم از قتل عام و تاراج صرف نظر نمودم ولی تمام اموال و املاک سلطان احمد را بتصرف در آوردم و با قتل آن مرد ستمگر سلسله ایلکانیان (ایلخانیان) منقرض شد.

محله شام در تبریز از طرف غازان خان پادشاه آذربایجان بنا گردید و غازان خان از فرزندان چنگیز بود و او در سال ۷۰۳ (هجری قمری) در تبریز فوت کرد و در محله شام مدفون



شد و من بعد از ورود به تبریز بر مزار او رفتم و فاتحه خواندم و آنگاه بمدرسه و خانقاهی که غازان خان در محله شام بنا کرده بود قدم نهادم .

در خانقاه عده‌ای از درویشان بودند و شنیدم که دوازده تن از آنها در جنگ تبریز هنگامی که سکنه محله شام بر سلطان احمد شوریدند بقتل رسیدند .

درویشان خانقاه غازان خانی دسته جمع ، ذکر گرفتند ، آنگاه یکی از آنها که موئی سفید و بلند تا کمر داشت وریش سفید او هم بکمر میرسد مرا مدح کرد و من مقدار زر بدرویشان بدل نمودم .

در تبریز من مسجد علیشا، گیلانی را هم دیدم . علیشا، گیلانی وزیر غازان خان بود و بخرج خود مسجدی بپا کرد و یک رشته قنات بوجود آورد تا اینکه آب آن از وسط مسجد بگذرد . وقتی من وارد آن مسجد شدم پنداری که قدم به بهشت گذارده ام صحن آن مسجد را با سنگ مرمر تراشیده مفروش کرده و دیوارها با کاشی مفروش شده بود و یک نهر آب زلال از وسط مسجد میگذشت و مردم کنار آن نهر وضو میگرفتند .

سه روز بعد از ورود من به تبریز بازارها گشوده شد و من برای دیدن بازارهای تبریز رفتم . بازارهای تبریز همه دیدنی است اما دو بازار آن در جهان منحصر بفرد است یکی بازار جواهر فروشان و دیگری بازار عنبر فروشان .

وقتی من قدم به بازار جواهر فروشان نهادم از مشاهده انواع گوهرها که در دکانها بنظر میرسید مبهوت شدم . مقابل هر دکان یک مرد جوان خوش قیافه ایستاده بود و از مردم دعوت میکرد که قدم بدکان بگذارند و جواهر خریداری کنند . لباس مردان جوان و زیبارنگا رنگ و از حریر بود و عمامه‌های ظریف بر سرشان دیده میشد و روی هر عمامه پرزده بودند . معلوم شد که در آنجا بیشتر خریداران جواهر ، زن‌ها هستند باینجهت فروشندگان مردان جوان و زیبا را انتخاب مینمایند و با لباسهای قشنگ مقابل دکانها بخدمت و امیدارند بازار دیگر تبریز که بازار عنبر فروشان می‌باشد کنار بازار جواهر فروشان قرار داشت و هنگامی که من قدم بآن بازار گذاشتم بوی عطرهای لطیف مرا مست کرد . چون در آن بازار علاوه بر عنبر ، همه نوع عطر میفروشد و عطرهای تبریز در کارگاههای مخصوص تقطیر عطر فراهم میشود و عطر گل سرخ محمدی و همچنین عطر گل زرد محمدی تبریز در دنیا بی نظیر است .

من مثل یینمیر (ص) به عطر علاقه دارم و عطر خوب درمشام من اثر لذت بخش بوجود می‌آورد و لذت عطر از لذایذی است که سبب انحطاط و سستی مرد نمیشود .

در تبریز بطوری که بمن گفتند در فصل گل ، از یک خروار گل سرخ یا زرد محمدی یک مثقال عطر بدست می‌آورند و بهای آن عطر ، سه مثقال طلا می‌باشد زیرا تقطیر عطر ، مستلزم تحمل هزینه‌ای سنگین است عطر تبریز همه جا میرود و در تمام کشورها شهرت دارد و من در آن روز ، در بازار عنبر فروشان مقداری عطرهای گوناگون مثل عطر گل سرخ و گل زرد و عطر یاس و چند نافع مشک خریداری کردم .

در تبریز دو رودخانه وجود دارد یکی باسم (مهرانرود) و دیگری بنام (سردرود) و هر دو رودخانه از کوه سهند واقع در جنوب تبریز سرچشمه میگیرند و آب آن دو رودخانه طوری سرد است که با این که مردم تبریز در زمستان یخ میگیرند در تابستان احتیاج به یخ ندارند

و یخ فقط از طرف توانگران برای تفتن بمصرف میرسد و آن دو رودخانه بعد از این که برودخانه های دیگر با سم سرد آو ( سرآب ) ملحق گردید بدریای جیجست ( دریاچه رضائیه ) میریزد .

یک روزم در تبریز برای مشاهده پارچه های آن بیازار بارچه فروشان رفتم. و پارچه های دیبا و اطلس و هشمی دیدم و معلوم شد که تمام آن پارچه ها در تبریز بافته میشود و پارچه های دیبا و اطلس تبریز در کشورهای فرنگ خریدار بسیار دارد. چون من از قتل عام و تاراج تبریز صرف نظر کردم، حصار شهر را هم ویران ننمودم و اجازه دادم آن قسمت از حصار را که در جنگ ویران شده بود درست نمایند .

قبل از اینکه وارد آذربایجان شوم میل داشتم که اگر روزی قدم بآن کشور گذاشتم به شبستر بروم و سر مزار شیخ محمود شبستری فاتحه بخوانم و برای وی طلب آمرزش کنم. چون آن مرد نیکو کار برگردن من حق دارد زیرا من از خواندن کتاب او با سم ( گلشن راز ) خیلی چیزها آموختم و شیخ محمود شبستری در آن کتاب مرا با اسرار ازلی و ابدی آشنا کرد .

کتاب او با این که کوچک است اما چون گوهر میباشد که با وجود کوچکی قیمتی بسیار دارد شیخ محمود شبستری در کتاب خود بیش از هزار بیت شعر نگفته اما آن اشعار همه چیز با انسان می آموزد و جلال الدین رومی در کتاب مثنوی خود بیست و هفت هزار بیت شعر نوشته و دو بیست داستان در آن کتاب گرد آورده ولی هر کس آن کتاب را بخواند ممکن است کافر شود زیرا او در کتاب خود تمام ادیان را در یک ردیف قرار میدهد، و میگوید هیچ دینی دیگر مزیت ندارد و این گفته منایر با نص صریح قرآن است که در بیش از دو بیست آیه دین اسلام را برتر از سایر ادیان میدانند و در یک آیه هم تصریح میکنند که بینه بر ما خاتم النبیین است و بعد از او، پینه میری نخواهد آمد .

چون شیخ مسعود نوه شیخ محمود شبستری در تبریز بود تمایل خود را برای رفتن به شبستر باو گفتم و او بسیار خوشوقت شد و گفت ای امیر، من یقین دارم که روح جد من در دنیا ی دیگر - راز آمدن تو به شبستر بوجد در می آید .

روزی که من بسوی شبستر رفتم هوای تبریز و پائیز آذربایجان که زودتر از نواحی دیگر شروع می شود آغاز گردید و من میاندیشیدم که باید از آنجا به (ری) بروم و بعد راه خراسان را پیش بگیرم و خود را به (کش) برسانم .

من میدانستم که اگر شتاب کنم قبل از زمستان وارد (کش) خواهم شد و پیش بینی نمی کردم که تارسیدن به ماوراءالنهر جنگی دیگر برای من پیش بیاید .  
مردوزن و کودکان شبستر در راه من گرد آمده بودند و زن ها و کودکان مرا به یکدیگر نشان میدادند .

بعد از ورود به شبستر شیخ مسعود برای صرف طعام از من دعوت کرد و فرزندان را نزد من آورد .

پس از اینکه غذا خورده شد عازم دیدار قبر شیخ محمود شبستری شدم و مشاهده کردم که مزار آن مرد محقر است و دستور دادم که بیدرنک برای آن مرد متدین و عالم مزاری بازند که در خور مرتبه دینی و علمی او باشد . پس از این که از خواندن فاتحه بر مزار شیخ محمود فارغ شدم قصد مراجعت کردم و از شیخ مسعود پرسیدم که این قصبه چقدر جمعیت دارد؟ شیخ مسعود

گفت تقریباً شش هزار نفر گفتم لابد کودکان هم جزو این عده هستند؛ او گفت بله ای امیر. گفتیم خداوند میگوید وقتی در قومی يك مرد نيكوکار بوجود میآید و مبادرت باعمال نيك و ثواب میکند، برکت اعمال او شامل تمام افراد آن قوم میشود جدتوهم مردی نيكوکار بود و خدمتی بزرگ به دین اسلام کرد و بهمین جهت برکت وی شامل تمام افراد قومش می شود شیخ مسعود پرسید مقصود امیر از این گفته چیست؟ گفتم من بتو که نوه شیخ محمود هستی هزار دینار زر میدهم و بهر يك از سکنه این قصبه اعم از مرد و زن، که سن او از مرحله طفولیت گذشته باشد پنج دینار زر میبخشم و این برکت جدتومی باشد که شامل تمام افراد قومش می شود .

ترتیب تقسیم زر بین سکنه شبسفر را به خزانهدار خود وا گذاشتم و بعد از مراجعت از شبسفر آماده کوچ شدم تا از راه اردبیل مراجعت کنم اردبیل نزدیک کوه مرتفع (سبلان) قرار گرفته و در قدیم اسم آن (باذان فیروز) بود و هنگامی که من به اردبیل نزدیک شدم شیخ خانقاه اردبیل با تمام مشایخ بزرگ آن خانقاه باستقبال من آمد و وقتی من وارد شهر شدم مشاهده نمودم که شهری است بزرگ و حصاری بشکل مربع دارد که هر ضلع آن چهار هزار ذرع است در اردبیل باغی را برای سکونت من اختصاص دادند و شیخ بزرگ خانقاه خواست که عهده دار پذیرائی از من شود. ولی من باو گفتم بخود زحمت نده من نمیخواهم تو متحمل هزینه پذیرائی از من شوی .

من میدانستم که شیخ بزرگ خانقاه اردبیل و سایر مشایخ آن خانقاه شیعه هستند و اگر رس طاعت فرود نمیآوردند همه را از دم تیغ میگذرانند ولی چون مطیع شدند و با احترام مرا وارد شهر نمودند، نمیباید آنها را بیازارم لیکن نمیخواستم که مهمان آنها باشم و آنها بتوانند بگویند که برگردن من حق میزبانی دارند و مرا اطعام کرده اند .

عصر روزی که وارد اردبیل شدم گفتم که شیخ بزرگ خانقاه و دو نفر از مشایخ آنجا که برجسته تر از دیگران هستند نزد من بیایند. من میخواستم با آنها صحبت کنم و بدانم چه میگویند و نظرشان درباره دین چیست. بعد از اینکه مشایخ آمدند با آنها اجازه نشستن دادم و از شیخ بزرگ پرسیدم دین تو چیست؟ آن مرد گفت من مسلمان هستم. از او پرسیدم اصول دین اسلام چیست؛ او در جواب گفت: توحید - عدل - نبوت - امامت - معاد گفتم بتعریفه من اصول دین اسلام سه است و آن توحید و نبوت و معاد میباشد تو چرا پنج اصل را بزرگان آوردی؟ شیخ جواب داد اگر دو اصل بر سه اصل افزوده شود اصول سه گانه را تأیید مینماید و سبب تقویت آن سه اصل میشود اگر این دو اصل آن سه اصل را ضعیف میکرد توحق ایراد گرفتن داشتی ولی چون اصول سه گانه را تقویت میکند نباید ایراد بگیری .

گفتم اینکه شما میگوئید بدعت است و در اسلام نباید بدعت بوجود بیاید شیخ بزرگ خانقاه که او را مرشد میخواندند گفت ای امیر، بدعت عبارت از آن است که برخلاف نص آیات قرآن باشد و آیا در قرآن نوشته شده که اصول دیانت سه تا است؟ گفتم در قرآن اصول دیانت اسلام، به این شکل نوشته نشده ولی از مجموع آیات قرآن چنین استنباط می شود که اصول دیانت سه می باشد اول توحید دوم نبوت سوم معاد و هر کس مسلمان است باید باین سه اصل اعتقاد داشته باشد.

مرشد خانقاه گفت ما از قرآن چنین استنتاج می کنیم که اصول دیانت پنج است اول توحید دوم عدل سوم نبوت چهارم امامت پنجم معاد و آیا امیر اجازه میدهد آیات قرآن را که

در آن راجع به عدل خداوند بحث شده است بخوانم

گفتم ای مرد، من تمام قرآن را از حفظ دارم و میدانم آیاتی که در آن از عدل خداوند بحث شده کدام است اما در قرآن، آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به علم خداوند بحث شده است و هکذا در قرآن آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به رحم خداوند صحبت میشود و اولین آیه قرآن بسم الله الرحمن الرحیم است و در این آیه خداوند با دو صفت رحمن و رحیم توصیف گردیده و من میتوانم برای تو آیاتی از قرآن را بخوانم که در آن از صفت دیگر خداوند که صفت قهار می باشد بحث گردیده و آیا ما باید چنین استنتاج کنیم که اصول دین شش تا است اول توحید دوم علم سوم رحم چهارم قهر، پنجم نبوت ششم معاد.

مرشد خانقاه گفت ای امیر اصول پنجگانه دین اسلام به عقیده ما، استنباط مولا و پیشوای بزرگ ما حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می باشد و اگر تو این اصول را قبول نداری مرا با تو بحثی نیست لکن دینکم ولی الدین (یعنی دین شما از شما و دین ما از ما و بمعبارت ساده تر یعنی شما دین خود را نگاه دارید و ما دین خود را).

گفتم ای مرد، از این موضوع میگذریم و بچیز دیگر میپردازیم شنیده ام که تو مرشد خانقاه هستی و مردم را ارشاد می نمایی بمن بگو که برای چه مردم را ارشاد میکنی و مردم از توجه نتیجه میگیرند؟ مرشد خانقاه گفت ای امیر، نفس آدمی هرگز قانع نمیشود و هر قدر در اکل و شرب و شهوت رانی افراط کند باز اهل من مزید میزند و بیشتر می طلبد و بدبختی انسان ناشی از این است که نفس اماره او هرگز سیر نمی شود و حرص و شهوت پرستی اش حد معین ندارد. من بمردم میآموزم که جلوی نفس اماره را بگیرند و اینکار را از کم خوردن شروع کنند. وقتی انسان کم خورد کمتر میخواهد و هنگامی که کم خورد کمتر احتیاج به جیفه دنیا دارد و بهمان نسبت نفس اماره کمتر دستخوش شهوات می شود و من به مردم می گویم اولین قدم که در راه رستگاری خود بر میدارید باید کم خوردن باشد

گفتم آفرین بر تو ای نیک مرد من این موضوع را در خود آزموده ام و هر موقع که بخوام کمتر بخوابم و زیادتر کار کنم، کمتر غذا می خورم.

مرشد خانقاه اردبیل گفت بعد از این دستور من بمردم توصیه میکنم که از معصیت خود داری نمایند تا این که وجود آنها بفساد خونگیری. چون آدمی هر نوع خود را تربیت کند بهمان شکل رشد میکند اگر در صدد برآید که خود را از معاصی دور نگاه دارد خوی او طوری تربیت میشود که نمیتواند مرتکب گناه گردد و هرگاه خود را بدست معاصی بسپارد طوری می شود که بدون گناه کردن نمیتواند زندگی نماید و بعقیده من بعد از کم خوردن، کلید رستگاری پرهیز از معاصی می باشد.

گفتم ای نیک مرد این گفته تو را نیز تصدیق می نمایم و من خود آزموده ام که هر کس بخواهد رستگار شود باید از گناهان پرهیزد، بعد از آن او را پرسیدم و مرشد خانقاه جواب داد که نامش صدرالدین است. از او پرسیدم معاش تو و سایر کسانی که در خانقاه هستند از چه راه میگذرد. آن مرد گفت بعضی از مردم نسبت بما محبت دارند و جزئی از دارائی خود را وقف خانقاه می کنند و ما و درویشان دیگر که در خانقاه هستیم از آن راه گذران می نمایم و چون خرج مازیاذ نیست و عادت کرده ایم باقناعت بسر ببریم می توانیم بدون اینکه نیاز داشته باشیم

پرسیدم درویشان در خانقاه چه می کنند. صدرالدین گفت آنها ذکر میگیرند و عبادت می کنند و در خود فرو میروند برای اینکه بتوانند خالق را بشناسند.

با اینکه صدرالدین و سایر مشایخ خانقاه اردبیل شیعه بودند من از صفای نفس آنها لذت بردم و قبل از اینکه از اردبیل حرکت کنم، چهار قریه از قرای سلطان احمد را که بعد از مرگ او بمن تعلق یافت وقف خانقاه اردبیل کردم و چون در آمد قرای مزبور زیاد بود میدانستم که وضع زندگی سکنه خانقاه بهتر خواهد شد .

بعد از این که صدرالدین و دو نفر دیگر از باغ رفتند من در آن باغ براه افتادم تا اینکه میوه های باغ را ببینم ولی يك درخت میوه دارد در باغ نبود پرسیدم چرا در این باغ درخت میوه نکاشته اند؟ بمن جواب دادند که در اردبیل درخت میوه بشمر نمی رسد و حتی يك درخت میوه در تمام شهر وجود ندارد. در موقع توقف در اردبیل دو چیز دیگر هم دیدم یکی سنگی در خارج شهر با اسم سنك باران، که سکنه اردبیل بمن گفتند اگر آن سنك را در فصل باران یعنی پائیز تا بهار از خارج شهر، بدرون شهر بیاورند و در میدان مرکزی جا بدهند باران شروع خواهد شد و بعد از این که سنك را از شهر خارج کنند باران قطع میگردد. در ایام توقف من در اردبیل (و گفتم که فصل پائیز بود) چند بار سنك را از خارج به میدان مرکزی آوردند و همین که سنك در آن میدان قرار میگرفت باران شروع میشد و بعد از اینکه سنك را از آنجا بخارج شهر میبردند باران قطع میگردد من از حکمت آن کار اطلاع حاصل نکردم و مردم شهر هم نتوانستند بمن بگویند که در آن سنك چه کیفیت هست که ورود و خروج آن سبب آمدن باران و قطع آن میشود .

موضوع دیگر که در اردبیل سبب تعجب من شد این بود که نیمه شب، تومان باشی (نصرت- التون) فرمانده سربازانی که سلطان سلیمان پادشاه (روم) بكمك من فرستاده بود بمن اطلاع داد که اردوگاه او مورد حمله موش های بزرگ و وحشت آور قرار گرفته است و چند موش هم برای من فرستاد تا من ببینم موش هایی که بار دوگاه او حمله کرده اند چگونه هستند. تومان باشی حق داشت که می گفت آن موش ها وحشت آور می باشند زیرا هر موش بزرگی يك بچه گریه بود.

من حیرت کردم که چگونه موش های مخوف، اردوگاه سربازان (روم) را مورد حمله قرار دادند اما وارد اردوگاه سربازان ما که وسیع تر بود نشدند. تا روز بعد، این موضوع برای من روشن نشد اما وقتی روز مید ، اردبیلی ها علت حمله موشها را بار دوگاه سربازان روم (یعنی سربازان عثمانی-م) برای من بیان کردند. غذای سربازان روم، در سفر عبارت است از گندم پخته که قبل از مسافرت با دوغ طبخ می کنند و در آن مقداری از علف آویشن کوهی میریزند تا این که خوش طعم شود. بعد از اینکه گندم در دوغ پخته شد، چون چسبندگی پیدا میکند آن را بشکل کوفته های متوسط، هر يك با اندازه يك مشت، در می آورند و دانه های گندم بهم میچسبند و کوفته های مزبور را میگذارند خشك شود .

آنگاه آنها را در جوال میریزند و با قشون حمل می کنند و وقتی سربازان اتراق کردند آن غذای پخته را در دیگ میگذارند و می جوشانند و بزودی غذایی گرم و لذیذ در دسترس سربازان روم قرار میگیرد ولی آنها نمیدانستند که بوی آویشن کوهی موش های اردبیل را جلب میکند و بهمین جهت مردم اردبیل هرگز (آویشن کوهی) به مصرف نمی رسانند و حتی در دکان های عطاری و دوا فروشی

اردبیل آویشن کوهی بدست نمیآید چون همه میدانند اگر آویشن کوهی در خانه یادگان باشد آن خانه یادگان مورد حملهٔ موش‌ها قرار نمیگیرد .

آن شب، سربازان (روم) تا بامداد باموش‌های بزرگ پیکار میکردند، و آنها را نمی‌کشتند اما نمیتوانستند جلوی سیل تهاجم موش‌ها را بگیرند و بعد از این که روزمید، موش‌ها که از روشنائی روزمی ترسیدند. از اردوگاه رفتند اما تقریباً تمام ذخیرهٔ خواربار سربازان (روم) را خوردند و تومان‌باشی (نصرت-التون) مجبور شد که در اردبیل برای سربازانش آذوقه خریداری نماید .

زمستان نزدیک بود و من نمیتوانستم در فصل سرما به (روم) برگردم و برای تصرف (بیزان تیوم) بروم .

من اطلاع داشتم که فصل زمستان، در آذربایجان و (روم) هوا خیلی سرد میشود و برودت شدید هوا قشون کشی و جنگ را فلج میکند و شرط عقل این بود که با سرعت خود را به وطن برسانم و زمستان را در ماوراء النهر بسر ببرم و در فصل بهار عازم (بیزان تیوم) شوم.

موکول کردن جنگ (بیزان تیوم) بفصل بهار آینهٔ يك فايده بزرگ هم داشت و آن اینکه تا آن موقع کشتیهائی که من از سلطان فرنگ خواسته بودم میرسید و کشتیهائی که در بنادر (روم) می‌ساختند، تمام می‌شد و من نمیتوانستم با داشتن کشتی‌های کافی به (بیزان تیوم) حمله‌ور شوم

به سلطان سلیمان نوشتم که از کار کشتی سازی که پدرش (ایلدرم بایزید) بدستور من شروع کرده بود فرو نماند و مراقبت کند که کشتیهائی که در سواحل (روم) ساخته می‌شود برای فصل بهار آماده باشد .

پس از آن (نصرت-التون) و سربازان او را مرخص کردم که قبلاً از فرارسیدن زمستان بروم برگردند چون دیگر با آنها کاری نداشتم و بهر سرباز (روم) سه دینار مزد، و به (نصرت-التون) سیصد دینار بخشیدم و از اردبیل کوچ کردم و راه قزوین وری را پیش گرفتم و بعد از این که به (ری) رسیدم هوای پائیز آنجا بقدری لطیف بود که با این که شتاب داشتم زودتر خود را بوطن برسانم دوروز در (ری) اتراف کردم .

روزی که من از ری بسوی خراسان بحرکت در آمدم، دسته سیورسات من که مأمور تهیه آذوقه و علیق بود از ویرانهٔ نیشابور گذشت و بسوی طوس روانه شد.

روزی که از سبزوار عبور میکردم بقایای هرم‌هایی که از سرهای بریده بوجود آورده بودم هنوز دیده می‌شد و من میدانستم تاروژی که استخوان چمچمه مقتولین باقی است کسی جرئت نمیکند در سبزوار نسبت بمن یا فحش شود.

وقتی به طوس رسیدم شهر را ویران دیدم و مردم مشغول بیرون آوردن اجساد از زیر آوار بودند و دانستم که روزی قبل از این که من وارد طوس شوم زلزله‌ای شدید هنگام شب، در آن شهر روداده و شهر را ویران کرده و چون مردم در خواب بودند عده‌ای کثیر زیر آوار رفتند و بقتل رسیدند .

من یکی از افسران خود و دو تن از معتمدین طوس را مأمور کردم که سرپرستی ساختن خانه های ویران شده را به عهده بگیرند و امر کردم که از قرای اطراف بنا و عمله بیاورند و از کیسه

من به آنها مزد بدهند تا این که خانه‌های مردم ساخته شود.

در آن موقع متوجه شدم که یکی از فواید صحرائشینی من این است که دو چار آسیب زلزله نمی‌شوم و چون همواره در صحرا و زیر خیمه بسر می‌برم اگر زلزله‌ای روی بد من بهلاکت نخواهم رسید. ساختمان وطن من شهر (کش) بکلی تمام شده بود و بطوری که گفتم، تصمیم گرفتم که از سلاطین دنیا دعوت نمایم که بآن شهر بیایند و در آنجا میهمان من باشند و آن شهر زیبا را تماشا کنند من برای چهل و دو پادشاه که همه غیر از پادشاه چین خراج گزار من بودند دعوت نامه فرستادم که دو سال دیگر در فصل بهار در کش حضور بهم برسانند.

من از این جهت دعوت نامه را دو سال زودتر فرستادم که پادشاهان فرصت داشته باشند بکارهای خود برسند و هنگامی براه بیفتند که بتوانند دو سال دیگر در فصل بهار در (کش) حضور یابند چون بهترین فصل شهر (کش) فصل بهار است.

تمام سلاطین دعوت مرا پذیرفتند و جواب دادند که در موقع معین در (کش) حضور خواهند یافت.

با این که در (کش) عمارات زیاد وجود داشت من امر کردم که برای میهمانداری از چهل و دو پادشاه چهل و دو کوشک بسازند و آن کوشک‌ها در یک منطقه ساخته شود و نامش را (بلاد الملوك) بگذارند یعنی شهر پادشاهان.

پادشاه چین در جواب دعوت من نامه‌ای بزبان اویغوری فرستاد که دارای این مضمون بود

(تیمور بیک که خود را بزرگتر از آنچه هست معرفی می‌نماید بداند که من پادشاه کشور چین هستم که یک سر آن به جا بلقا منتهی می‌شود و سردیگرش به جا بسا و بشماره یک‌های بیابان و ماهی‌های دریا در کشور من رعیت زندگی میکند و هنگامی که قشون من براه می‌افتد زمین بلرزه در می‌آید و کوه‌ها اگر پاداشته باشند از بیم قشون من می‌گریزند.)

(تو چگونه جرئت کردی که از یک چنین پادشاه دعوت نمودی که بخانه تو بیاید و چند عدد خشت و سنگ را که روی هم گذاشته‌ای دیدن کند)

(من آن قدر بزرگ هستم که سلاطین دنیا وقتی می‌خواهند بحضور من برسند ده بار زمین را می‌پوسند تا وقتی بآنها اجازه میدهم که خود را بپایه سریرم برسانند)

(تو بانهادن چند خشت و سنگ روی من مباحات میکنی و تصور می‌نمائی که یک بنای بزرگ بوجود آورده‌ای و اگر به چین بیائی و حصار می‌بانی از فرط حیرت انگشت بر دهان خواهی برد) که عزرها فرسنگ طول آن حصار می‌باشد از فرط حیرت انگشت بر دهان خواهی برد)

(ای تیمور بیک، کدخدایان ممالک من از تو توانگر تر و متشخص تر هستند و اگر روزی تو از حیث ثروت و قدرت بپایه یکی از کدخدایان من رسیدی در آن روز من بتو اجازه میدهم که سرا بخانه خود دعوت نسائی و تا وقتی بآن پایه نرسیده‌ای همان بهتر که خود را یکی از چاکران من بدانی و بفکر نیفتی که از آن حدود تجاوز نسائی)

همین که این نامه را دریافت کردم چون دو سال بموقع آمدن پادشاهان دنیا به کش مانده بود مصمم شدم که بسوی چین بروم و پادشاه چین ثابت کنم که من برتر از او هستم و وقایع آینده را بمدت این خواهم نوشت.

**پایان سرگذشت تیمور لنگ بقلم خود او**

## خاطرات اسقف سلطانیه راجع به تیمور لنگ

خاطرات تیمورلنگ بقلم خود او در این جا پایان رسید و بطوری که نقل کرد برای جنگ با پادشاه چین قشون کشید و برای افتاد اما در راه چین همانطور که خواب دیده بود (و شرح خواب خود را در سرگذشتش ذکر کسرد) دچار سگته شد و هفت روز بستری بود و روز هفتم زندگی را بدرود گفت و جسدش را بسمرقند منتقل کردند و در قبری که قبل از مرگ ساخته بود دفن نمودند .

تیمورلنگ در خاطرات خود گفت که اسقف سلطانیه را بسفارت نزد پادشاه فرنگ فرستاد تا از او در خواست کند که برایش کشتی بفرستد و اسقف سلطانیه بخط خود راجع به تیمورلنگ خطراتی نوشته که اینک در کتابخانه ملی پاریس موجود است و ما بر حسب وعده ای که داده ایم خاطرات مزبور را که مختصر می باشد از نظر خوانندگان میگذرانیم .

در ضمن متذکر می شویم که بنظر میرسد که تیمورلنگ اسقف سلطانیه را قبل از این که در شام ببیند بطوری که در آغاز سرگذشت خود میگوید در سلطانیه دیده بود و لذا مدتی قبل از این وی را بسفارت بفرستد با او سابقه آشنائی داشته است .

اسم او تیمور بیک است و تیمور یعنی ( آهن ) و ( بیک ) یعنی امیر و دشمنانش او را باسم تیمورلنگ مینامند زیرا از يك پامیلنگد و در ایران وی را ( میری تابام ) میخوانند که به معنای فرمانفرما می باشد .

این مرد پسرهای متعدد داشته و در حال حاضر بیش از دوپسر ندارد که یکی موسوم است به ( میران شاه ) و در این تاریخ چهل سال از عمرش میگذرد دیگری باسم ( - ون هاری ) خوانده می شود ( اسقف سلطانیه شاهرخ را باین شکل نوشته شده است - مارسل بریون ) و بیست و دو سال از عمرش میگذرد . سایر پسرهای تیمورلنگ در جنگ یا کشته شدند یا بمرض مردند .

میران شاه چهارزن دارد و چهار پسر و پسرهای او بزرگ هستند و هر يك بیست تا سی هزار سرباز دارند و هر يك از آن چهار پسر چون يك پادشاه هستند .

ولی همه از پدر بزرگ خود ( تیمور لنگ ) می ترسند و میدانند که اگر از او امر او تخلف نمایند مجازات خواهند شد .



تیمور بیک با این که امروز مردی سالخورده می باشد خیلی قوی است و هرگز از راه بیماری و جنگ خسته نمی شود و روز و شب در صحرا بسر میبرد .

میگویند که تیمور بیک در دوره جوانی خیلی زیبا بوده و امروز هر کس او را ببیند این گفته را قبول میکند .

ثروت تیمور لنگ بقدری زیاد است که می تواند سطح زمین را با سکه های طلا فرش کند و هر روز هزار مثقال طلا خرج آشپزخانه و شربت خانه خصوصی اوست .

وسعت کشورهای او آنقدر زیاد می باشد که اگر مسافری از مشرق کشورهای ابراه بیفتند هر گاه یکسال متوالی راه برود ممکن است که به مغرب قلمرو او برسد و در سرتاسر این قلمرو وسیع برای مسافری و کاروانیان امنیت کامل حکمفرما می باشد و اگر در یکی از کشورهای تیمور بیک کاروانی مورد حمله راهزنان قرار بگیرد امیر آن کشور بحکم تیمور بیک کشته خواهد شد چون (تیمور بیک) عقیده دارد تا امیر یک کشور باراهزنان همدست نباشد آنها نمیتوانند در شاهراه کاروانیان را مورد حمله قرار بدهند .

از روزی که این مرد دارای قدرت شده تا امروز در تمام جنگ ها فاتح گردیده و هیچ پادشاه و هیچ قلعه جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید .

بیرحم تر از این مرد در جهان یافت نمی شود و اگر مقابل چشم او صد هزار مردوزن و کودک راس ببرند کوچکترین تأثیر در وی نمیکنند و بارها اتفاق افتاده که تمام سکنه یک شهر را تا آخرین کودک شیر خوار بقتل رسانیده و نه بزن ترحم نموده و نه به پیر مردان یکصد ساله (تیمور بیک) بظاهر در اجرای احکام دین اسلام خیلی دقیق است و هر شبانه روز پنج بار نماز میخواند و در ماه صیام روزه میگیرد و من هرگز ندیده ام که شراب بنوشد اما شنیده ام که گاهی پنهانی باده گساری میکند .

اگر تیمور بیک بخواهد می تواند ده بار، یکصد هزار مرد را برای جنگ بسیج کند . شماره اسب های خود او که در ایلخی های وی می چرند بیست بار یکصد هزار اسب است و شماره شترهایش از حساب افزون می باشد و از وقتی سرزمین هندوستان را جزو قلمرو سلطنت خود کرده همواره از پنجاه تا یکصد زنجیر فیل دارد ولی از آن فیل ها بیشتر برای تشریفات و تجمل استفاده می شود.

تیمور بیک زبان های عربی و فارسی و ترکی را میداند و در علم قرآن و علم فقه اسلامی آن قدر زبردست می باشد که هیچ عالم مسلمان نمیتواند با او مباحثه نماید .

شماره قصرهای تیمور بیک از دو بیست متجاوز است و در سمرقند هیجده قصر و در کش بیست قصر و در بنداد پانزده قصر و در اصفهان دوازده قصر و در شیراز هفت قصر دارد و روزی که بیفداد غلبه کرد یک درخت طلا بدست آورد که تمام برگ های آن از جواهر بود و هیچ کس نتوانست قیمت آن درخت طلا و جواهر را تعیین نماید .

(تیمور بیک) در جنگ مثل سربازان خود جوشن در بر میکند و وارد میدان کارزار می شود و از مرگ بیم ندارد و با این که بدفعات بسختی مجروح شده و تاسر جرح مرگ رفته باز نمی ترسد و خود در جنگ ها شرکت می نماید .

در نظر او هنگام خصومت مقام و مرتبه افراد، بدون اهمیت است و طوری فرمان سر بریدن

و شکم پاره کردن بزرگترین امر را صادر می نماید که پنداری از کوچکترین غلامان هستند .  
فقط برای علما و شرفا قائل بارزش است و آنها را محترم میدارد و علتش این است که  
خود او دانشمند می باشد.

از روزی که من تیمور بیک را دیده ام مشاهده کرده ام که پیوسته در صحرا بسر میبرد و در  
خیمه میخوابد و تصور میکنم که از این جهت همواره در صحرا بسر میبرد که شماره افراد قشونش  
آنقدر زیاد است که نمیتواند در هیچ شهر سکونت نماید.  
( تیمور بیک ) بر زمین غذایی خورد و بر زمین میخوابد و عادت ندارد که پشت میز بنشیند و  
غذا بخورد .

غذای او گاهی برنج است و گاهی ماست مادیان و آشامیدنی او هم شیر مادیان یا شربت  
هل می باشد و در جشن ها، برای او کرة اسب را کباب می کنند و کباب کره اسب از غذاهای لذیذ  
سکنه خوارزم می باشد.

هنگام صرف غذا، سفره را در خیمه ای می گسترانند که دارای پنج دیرک است و تیمور -  
لنک در صدر سفره می نشیند و دیگران یعنی پسر ها و نوه ها و سردارانش طوری می نشینند که بین  
آنها و تیمور لنک چند ذرع فاصله باشد .

تمام ظروفی که روی سفره گذاشته می شود از طلای ناب است و هنگام صرف غذا هیچکس  
اجازه ندارد صحبت کند مگر این که مورد خطاب تیمور بیک قرار بگیرد

اگر تیمور بیک مهمان مسیحی داشته باشد اجازه میدهد که وی باغذا شراب بنوشد اما خود او  
از نوشیدن شراب پرهیز مینماید و پسر ها و نوه ها و سردارانش هم مجاز نیستند شراب بنوشند .

در هیچ جای دنیا، انضباطی باندازه انضباط قشون تیمور بیک وجود ندارد افسران  
قشون تیمور لنک به نسبت ده برابر، یکی از دیگری برتر هستند و فرمانده ده سرباز با سم (اون باشی)  
و فرمانده یکصد سرباز با سم (یوز باشی) و فرمانده هزار سرباز با سم (مین باشی) و فرمانده ده هزار  
سرباز با سم (تومان باشی) خوانده میشود .

اگر یک مین باشی به هزار سرباز که تحت فرماندهی او هستند امر کند که خود را در آتش  
بیندازند بید رنگه امر او را بموقع اجرا خواهند گذاشت و هر سرباز میداند که اگر از اجرای امر  
افسری که فرمانده او می باشد خودداری کند زنده پوستش را خواهند کند انضباط در ارتش تیمور  
لنک آنقدر دقیق است که اگر یک سرباز مرتکب خلاف شود با خنجر شاهرگه خود را قطع می نماید  
و خودکشی میکند تا این که گرفتار مجازات نگردد

وقتی که تیمور بیک فرمان قتل عام و چپاول را در بیک شهر صادر میکند پرچم سیاه بر میافرازد  
و شهری که در آن پرچم سیاه ( تیمور بیک ) افراشته شده باشد از صفحه روزگار نابود می شود ،  
هنگامی که تیمور بیک به (روم) رفت شهری را که بین ارمنستان و انگوریه بود مورد محاصره  
قرار داد و وقتی بر شهر غلبه کرد تمام سکنه آن شهر را در چاه های آنجا انداخت و چاه های شهر را با  
جسد کسانی که زنده بچاه ها انداخته میشدند پر کرد

در شهرهایی که مردم آن بدون جنگ تسلیم می شوند مال و جان و ناهوس مردم محفوظ است و  
اگر در آن شهرها سر بازی بیک زن تعرض نماید یا مال کسی را تصرف کند آن سرباز و فرمانده  
مستقیم او با مر تیمور بیک بقتل میرسند و بهمین جهت هر شهر که از طرف تیمور بیک محاصره گردد

تسلیم میشود مگر شهرهایی که سلاطین آنها نخواهند مطیع تیمور بیک شوند .  
یکی از چیزهایی که سبب گردیده (تیمور لنگ) مقتدرترین مرد جهان شود استفاده از  
باروت است .

(تیمور لنگ) از راز ساختن باروت مستحضراست و در تمام جنگ های بزرگ مقداری از مواد  
خام باروت را با خود میبرد و در نزدیکی قلاعی که میخواست آنها را بگشاید باروت میساخت و  
آنگاه دیوار قلعه را با احتراق باروت ویران میکرد .  
من تصور نمیکنم در جهان بیرحم تر از (تیمور بیک) مردی آمده باشد و شاید هرگز نیاید .  
وقتی دمشق را محاصره کرد برای سکنه شهر پیمان فرستاد که تسلیم شوید و دروازه ها را بروی  
قشون من بگشاید و گرنه بهلاکت خواهید رسید .

سکنه شهر از بیم (قوتول حمزه) حکمران دمشق جرئت نکردند تسلیم شوند و با اینکه  
(قوتول حمزه) ارباب های جنگی بزرگ داشت نتوانست (تیمور بیک) را از پیرامون شهر رد کند .  
تیمور بیک حصار شهر را با احتراق باروت ویران کرد و وارد شهر شد .

مقابل مسجد عمر یکی از علمای بزرگ مسلمان با اسم نظام الدین شامی با عزوالتماس از  
(تیمور بیک) خواهش کرد که دست از کشتار بردارد اما (تیمور بیک) بانگ زد اگر تو اهل علم نبودی  
می گفتم که زنده پوست از تنم بکنند و آنقدر از مردم دمشق کشت که جز صنعتگران و دانشمندان و  
شعرا کسی باقی نماند و دوهزار شتر بار زروسیم و جواهر و پارچه های زربفت و فرش های گرانها از  
دمشق به وطن خود ماوراءالنهر فرستاد و همین مرد خونخوار و بی رحم در دمشق یک کنگره  
بزرگ از علمای اسلامی تشکیل داد تا راجع به قرآن بحث کند

تنها کسی که توانست (تیمور بیک) را فریب بدهد بدون اینکه مجازات شود (ادیگ بی)  
پادشاه تاتارستان بود (کشور تاتارستان) محلی بود که امروز با هم شبه جزیره کریمه در جنوب روسیه  
خوانده می شود (مارس - بریون)

(تیمور بیک) میخواست برای پسرش زن بگیرد و یک ایلیچی بکشور تاتارستان فرستاد و از  
(ادیگ بی) دخترش را برای پسر خود خواستگاری کرد .

(ادیگ بی) گفت من حاضرم که دخترم را به پسر (تیمور بیک) بدهم اما ثروت ندارم و نمی  
توانم چیزی که متناسب با آن وسامت پادشاهی چون (تیمور بیک) است با دخترم بفرستم و اگر  
دخترم را بدون جهیز بسوی ماوراءالنهر حرکت بدهم باعث سرشکستگی خودم خواهد شد .  
(تیمور بیک) گفت جهیز دخترت را خود من فراهم می کنم و برای تو میفرستم تا اینکه با دخترت  
بماوراءالنهر بفرستی و همه تصور کنند آن جهیز را تو خود با دخترت فرستاده ای و آبرویت محفوظ  
بماند .

(تیمور بیک) بیست و پنج شتر را با زروسیم و جواهر و پارچه زربفت و شال های کشمیری بار  
کرد و هشت تن از افسران برجسته خود را مأمور نمود که آن گنج را برای (ادیگ بی) ببرند  
و دخترش را برای پسر او بیاورند .

افسران با شتران حامل گنج بسوی شهر (سراط) پایتخت کشور تاتارستان براه افتادند  
(اسقف سلطانیه راجع با هم پایتخت تاتارستان اشتباه کرده و اسم آن شهر (سوداک) بود - مارس -  
بریون) .

بعد از اینکه کاروان حامل گنج وارد پایتخت تاتارستان شد (ادیگ بی) پادشاه آن کشور افسران (تیمور بیک) را بزنندگان انداخت و زروسیم و جواهر و پارچه های گرانبها را ضبط کرد و دخترش را نفرستاد و (تیمور بیک) نه توانست که زروسیم و جواهر و بارهای گرانبهای خود را پس بگیرد و نه توانست افسرانش را که در زندگان تاتارستان بودند آزاد کند و من از او شنیدم که می گفت هیچکس مثل (ادیگ بی) مرا فریب نداد .

شکوه دربار تیمور بیک راهیج پادشاه نداشته است .

یکی از چیزهایی که دربار تیمور بیک را باشکوه میکند حضور گروگان ها در آبد دربار است بالباس های زیبای محلی آنها .

رسم تیمور بیک این است که پسر جوان یا برادر جوان پادشاه یا امیری را که خراج گزار او می باشد گروگان بگیرد و آنها در دربار تیمور بیک زندگی می کنند و هیچ کس مزاحم آنان نمی گردد و هر يك از آن شاهزادگان یا امیر زادگان در دربار تیمور بیک دارای يك دربار خصوصی هستند .

منظور تیمور بیک از گرفتن گروگان این است که سلاطین و امرائی که خراج گزار او هستند شورش نکنند و بدانند که هر گاه مبادرت به شورش نمایند پسریا برادرشان بدستور تیمور بیک بقتل خواهند رسید .

تمام سلاطین و امرای هندوستان و ایران و شام و روم (ترکیه) قباچاق (یعنی کشوری که در شمال کوه های قفقازیه قرار گرفته بود) در دربار تیمور بیک گروگان دارند و اتفاق افتاده که گروگان ها به نفع (تیمور بیک) در جنگها شرکت نموده رحتی بقتل رسیده اند .

تیمور بیک علاوه بر ثروتی که بر اثر تاراج شهرهای بزرگ مثل اصفهان - بغداد - دمشق و غیره بدست آورده در تمام کشور هایی که قلمروی سلطنت وی می باشد يك دهم از مجموع درآمد سلاطین و حکام را وصول میکند و از محل درآمد مزبور با افسران و سربازان خود مستمری می دهد .

تمام افسران و سربازان تیمور بیک از او مستمری میگیرند و اگر (تیمور بیک) اطلاع حاصل کند که یکی از افسران یا سربازان او بزور از يك دکاندار یا دیگری چیزی گرفته و بهای آنرا نپرداخته او را بقتل میرساند .

(تیمور بیک) مردی است که بدین خود ایمان دارد و شبانه روزی پنج بار در هر نقطه از جهان باشد نماز میخواند و دارای مسجدی است که قطعات آنرا حمل می کنند و بهر جا که اتراق می نمایند قطعات مجزا را بهم وصل می کنند و (تیمور بیک) در آن مسجد نماز می خواند .

تیمور بیک شراب نمی آشامد و از هر چیز که مغایر با احکام دین اسلام باشد اجتناب میکند، باینکه تیمور بیک از چیزهایی که در دین اسلام جزو منهیات است پرهیز می نماید نسبت به شراب خواری و زن های روسی سخت گیر نیست و از گناه قوم او ط بسیار متنفر است و مرتکبین آن گناه را بقتل میرساند .

(تیمور بیک) ظروف بلور را دوست می دارد و علاقمند است که در ظروف بلور آب بنوشد . او اکول نیست و در صرف غذا از حد اعتدال تجاوز نمی نماید و دوست دارد که در بعضی از غذاهای او و بخصوص در پرنج زعفران بریزند .

(تیموریك) از پای چپ میلنگد و هیچ يك از پزشکان دنیا نتوانستند پای چپ او را که در یکی از جنگها مجروح شده بود معالجه نمایند زیرا عصب پای چپ او، قطع شده است.

با این همه آن مرد از پای چپ میلنگد و در این دوره سالخورده می باشد، چالاک است و کوچکترین اثر فتور در او بچشم نمی رسد و فقط موی سر او قدری سفید شده است.

شاید در دنیا کسی وجود نیامده که حافظه ای قوی تر از حافظه (تیموریك) داشته باشد و یکی از عوامل موفقیت این مرد نیروی حافظه اوست اگر از بام تا شام یکصد نفر از امرا و افسران خود را بپذیرد و برای هر يك از آنها دستوری صادر کند که با دستور دیگری فرق داشته باشد تمام آن دستورها را بیاد دارد و میداند که هر يك از او امر وی در چه موقع باید اجرا شود و کسی که مامور اجرای امر می باشد اگر در موقع معین آن را بموقع اجرا نگذارد بقتل خواهد رسید.

این را تمام کسانی که در پیرامون تیموریك هستند میدانند و اطلاع دارند که اگر کاری را قبول کردند و در موقع معین با انجام رسانیدند مرگشان حتمی است.

اما اگر هنگام دریافت دستور مشکلات کار را بگویند و از تیموریك برای انجام رسانیدن آن مهلتی طولانی بخواهند، با آنها مهلت میدهد.

چون همه میدانند که تیموریك در مورد با انجام رسانیدن کار در موقع معین کوچکترین تاخیر را روا نمی دارد هر کسی که عهده دار کاری می شود سعی مینماید آن را در موقع معین با تمام برساند.

وقتی تیموریك مشغول ساختن شهر (کش) بود و نفر از معماران آن شهر را سر برید زیرا ساختمان قسمتی از شهر را با آنها واگذار نموده بود و آنها نتوانستند در موقع مقرر عماراتی را که باید بسازند با تمام برسانند.

وقتی تیمور لنگ از جنگ مراجعت کرد و برای سرکشی به شهر (کش) رفت مشاهده نمود که عمارات با تمام نرسیده و معمارها گفتند که اگر امیر تیمور با آنها فقط دو ماه وقت بدهد آن عمارات را با تمام خواهد رسانید.

ولی (تیموریك) درخواست آنها را نپذیرفت و امر بقتل هر دو داد و دو معمار دیگر را مامور اتمام کار نمود.

در مسافرت ها و میدان جنگ تیمور لنگ شريك تمام خستگی ها و محرومیت های افسران و سربازان خود میباشد و آنها از این موضوع آگاه هستند.

هر افسر و سرباز (تیموریك) میدانند که اگر ابراز شجاعت نماید پادشاه خواهد گرفت و در صورتی که سستی کند، مجازات خواهد شد و سستی و جبن در جنگ آن قدر در فزون (تیموریك) ننگین است که هیچ افسر و سرباز در میدان جنگ سستی بخرج نمیدهد نه از بیم مجازات (تیموریك) بلکه از بیم خفیف شدن نزد همقطاران.

در جنگ های بزرگ و خطرناک، خود (تیموریك) بعد از این که جانشینی برای فرماندهی فزون خود تعیین کرد در صف اول مبادرت بیکار میکند.

بدفعات اتفاق افتاده که زخم های مهلك خورده و اطرافیان او را از میدان جنگ خارج کرده اند تا زیر سم ستور بقتل نرسد.

ولی باز هم در جنگ شرکت کرده و تهورش در میدان جنگ بقدری است که خون

را در عروق افسران و سربازان وی بجوش میآورد و آنها را برای هر نوع فداکاری آماده میکند و بر اثر همین تهور بود که ( تیمور لنگ ) توانست با پانصد داوطلب از جان گذشته شهری چون (دهلی) پایتخت هندوستان را بگشاید .

من یکبار بر حسب تصادف شرکت ( تیمور بیک ) را در میدان جنگ و مراجعت وی را از آن میدان دیدم و باید اعتراف کنم که این مرد از دلیران روزگار است.

در آن روز وقتی از میدان جنگ مراجعت کرد من دیدم که سراپای او ارغوانی بود و شمشیرش از فرط خون آلود شدن و خشکیدن خون روی تیغ شمشیر، در غلاف جانی گرفت و وقتی لباس رزم را از تن بیرون کرد چند زخم داشت و زخم های او را بستند و لباسش را کنار نهر آب بردند که بشویند و خون را از آن بزدایند.

قبل از اینکه من از طرف ( تیمور بیک ) بسوی فرننگ بروم تیمور بیک ریش را می تراشید .

اما بعد از اینکه از فرننگ مراجعت کردم دیدم که ریش گذاشته است و در ریش او اوتار سفید دیده می شد.

( تیمور بیک ) هنگامی که لباس رزم در بر ندارد و منفر بر سرش دیده نمی شود یک کلاه سفید بر سر میگذارد.

در فصل زمستان کلاه سفید او از نمد مالیده می شود و در فصل تابستان کلاه سفیدش را از پارچه ای ابریشمین میدوزند و برای این که درست بر سر قرار بگیرد در کلاه آستر میگذارند و همواره چند قطعه یا قوت و الماس بر کلاهش میدرخشد .

( تیمور بیک ) در لباس، الوان سفید و زرد و قرمز را دوست میدارد و کمتر اتفاق می افتد که لباس راه دار بپوشد و در تابستان لباس او از پارچه ابریشمی سفید یا زرد است و در بهار و یائیز پارچه های ارغوانی ضخیم می پوشد و در فصل زمستان روی لباس کلیجه ای از پوست سنجاب یا از پوست قاقم در بر می کنند و در زمستان هم مثل تابستان مسکن وی در صحرا میباشد.

( تیمور بیک ) عطر را دوست دارد و گرانبهارترین عطرها را از اطراف دنیا برای او می آورند و هر کس که به خیمه ( تیمور بیک ) نزدیک می شود ، هنوز به خیمه نرسیده بوی عطر را استشمام می نماید .

یعضی از امرای خارجی که نزد تیمور بیک می رفتند وقتی با او میرسیدند بخواه می افتادند و سر بر زمین می گذاشتند اما تیمور بیک از عمل آنها متنفر می شد و می گفت که فقط باید بو خداوند سجده کرد و غیر از خدا هیچکس در خور این نیست که با او سجده نمایند.

از آن پس هر کس که می خواهد نزد تیمور بیک برود با او میگویند که از سجده کردن خود داری نماید و وقتی با او رسید فقط یک زانو را بر زمین بگذارد سفزای خارجی هم که نزد تیمور بیک میروند بهمین ترتیب با او احترام میگذارند و تیمور بیک با آنها اجازه نشستن می دهد.

در میدان جنگ خیمه تیمور تفاوتی با خیمه افسران ندارد. اما در جائی که می خواهد اتراق کند برای سکونت وی خیمه های گرانبها میافرازند یا (یورت) نصب می کنند و بهای هر یک از خیمه های باشکوه و یورت های تیمور لنگ با اندازه خراج یک کشور است .

بالای خیمه ( تیمور لنگ ) پارچه های زربفت و ارغوانی بشکل پرچم نصب می کنند و وقتی باد میوزد و آن پارچه ها را بحرکت در می آورد منظره ای بسیار زیبا بوجود میاید و درون خیمه تیمور لنگ، باقتضای فصل با پارچه های زرین و ارغوانی یا تال های کشمیر و قزاق های بسیار نفیس تزئین می شود .

روزی که سفیر (هانری سوم) پادشاه کشور کاستیل (واقع در اسپانیا) در سمرقند بحضور (تیمور بیک) رسید من آنجا بودم .

سفیر مزبور (گونزالز کلاویخو) خوانده می شد و دومین سفیری بود که (هانری سوم) نزد (تیمور بیک) میفرستاد و سفیر اول راهنمایی اعزام داشت که تیمور بیک در (رم) با ایلدرم بایزید) هیچنگید و آن سفیر در جنگ (انگوریه) حاضر بود و رشادت تیمور بیک و سر بازش رادید و وقتی میخواست به (کاستیل) مراجعت نماید (تیمور بیک) آن قدر اشیاء گران بها برای تقدیم کردن بیادش کاستیل باو داد که برای حمل آنها بیست استر لازم شد و از جمله (تیمور بیک) دو تن از کنیزان مسیحی خود را که بسیار زیبا بودند بوسیله آن سفیر نزد پادشاه (کاستیل) فرستاد .

طوری (هانری سوم) سلطان کاستیل (در اسپانیا) مجذوب عظمت و سخاوت (تیمور بیک) گردید که یک سفیر دیگر با اسم (گونزالز کلاویخو) را نزد (تیمور بیک) فرستاد و من آن سفیر را در سال ۱۴۰۳ و دو سال قبل از مرگ تیمور بیک (که بمرص سگته نزدیک خاک چین زندگی را بدرود گفت) دیدم .

روز دوشنبه هشتم ماه سپتامبر سال ۱۴۰۳ میلادی در شهر سمرقند مقرر شد که سفیر پادشاه (کاستیل) بحضور (تیمور بیک) برسد .

در آن روز (گونزالز کلاویخو) عالیترین لباس خود را پوشید و هدایائی را که از طرف پادشاه (کاستیل) آورده بود بدست همراهان داد و آنها پیشاپیش سفیر حرکت میکردند تا بجائی رسیدند که نزدیک کاخ تیمور بیک بود .

در آنجا عده ای از ملازمان تیمور بیک حضور داشتند و از سفیر (کاستیل) استقبال کردند و او و همراهانش را از اسبها فرود آوردند و هدایائی را که برای (تیمور بیک) آورده بود از همراهانش گرفتند و آن هدایا را روی دو دست نهادند و با احترام جلو افتادند تا اینکه به دربند دوم کاخ [تیمور بیک] رسیدند .

در آنجا شش فیل دارای براق زرین و ارغوانی که روی هر یک از آنها هودجی از چوب فوفل هندوستان قرار داشت دیده شد و هدایای پادشاه کاستیل را در هودجها نهادند و فیلها برآه افتادند تا که بدر بند سوم کاخ رسیدند .

در آنجا هدایا را از هودجها خارج کردند و سه نفر از نواده های تیمور بیک سفیر (کاستیل) را استقبال کردند و یکی از رجال دربار (تیمور بیک) زیر بازوی (گونزالز کلاویخو) را گرفت و باین ترتیب بسوی طالاری که تیمور بیک در آن نشسته بود روان شدند .

هدایای پادشاه (کاستیل) روی دست بوسیله، عده ای از خدمه تیموری بیک جلو برده شد و در عقب هدایا سه نوه تیموری بیک حرکت می کردند و عقب آنها سفیر (کاستیل) در حالی که زیر بازویش را گرفته بودند گام برمیداشت و بعد از او ملازمانش حرکت کردند تا این که بجائی رسیدند که ( تیموری بیک ) را دیدند .

در آنجا سفیر پادشاه (کاستیل) يك زانورا بر زمین نهاد و دوست را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد و لحظه ای بآن حال بود و برخاست

بعد از اینکه چندین گام دیگر برداشت باز زانورا بر زمین نهاد و تعظیم کرد .  
رو بهم ، تا وقتی که سفیر پادشاه کاستیل بحضور تیموری بیک رسید هفت بار زانورا بر زمین نهاد و تعظیم نمود .

وقتی سفیر کاستیل بحضور تیموری بیک رسید هدایائی را که آورده بود ، مقابل تیمور بر زمین نهاده بودند .

تیمور بزبان عربی که میدانست ( گونزالز - کلاویخو ) آنرا می فهمید پرسید حال پسر عزیز ما پادشاه کاستیل که میدانیم بزرگترین پادشاه فرنگ میباشد چگونه است ؟  
( کلاویخو ) جواب داد حال او بسیار خوب است و برای امیر بزرگوار، از خداوند استدعای سلامتی و طول عمر میکند .

آنگاه سفیر (کاستیل) نامه پادشاه متنوع خود را بدست تیمور لنگ داد و امیر تیمور نامه را گرفت و پرسید این نامه بچه زبان نوشته است .

( گونزالز - کلاویخو ) جواب داد بزبان اسپانیائی .  
امیر تیمور گفت : در اینجا ما غیر از تو و همراهانت کسی را نداریم که بتواند زبان اسپانیائی را بخواند و نامه را بعد از این که غذا صرف شد خواهیم خواند .

خدمه تیمور بیک در آن موقع هدایای پادشاه (کاستیل) را که مقابل امیر تیمور نهاده بودند از جلوی آن مرد بزرگ برداشتند تا ببرند و امیر تیمور به سفیر کاستیل گفت حتی اگر تو بدون هدایا نزد من می آمد ولی مژده سلامتی پادشاه کاستیل را برای من می آوردی خوشوقت می شدم .  
تا آن موقع سفیر کاستیل و همراهانش ایستاده بودند و بعد از اینکه هدایا برده شد تیمور - لنگ دستور داد که سفیر کاستیل و يك نفر از اعضای هیئت سفارت ، که بمدار سفیر ، بردیگران از حیث رتبه مزیت داشت طرف راست او بنشینند و سایر اعضای سفارت ، مجاز شدند که در طرف چپ امیر تیمور بفاصله هفت ذرع از او جلوس کنند .

خود امیر تیمور روی يك دوشك كوچك بشکل چهارزانو جلوس کرده ، کلاهی از نمده سفید مرصع بجواهر رنگارنگ و دارای ابلق بر سر نهاده بود .

آنگاه غذا آوردند و من اگر بخوایم بگویم چه قدر غذا آورده شد و اغذیه ای که برای پذیرائی از سفیر پادشاه کاستیل طبخ کردند چند نوع بود باید صفحات بسیار را بنویسم .  
چند نوع از غذاهائی که آن روز آوردند عبارت بود از گوسفندهای بریان شده در پوست و کره اسب های بریان شده زیر آتش بوته های خشک بیابان .

کباب کره اسب یکی از بهترین غذای سکنه صحرائین ماوراءالنهر است و کره اسب را ذبح می کنند و پوستش را می کنند و آنگاه شکمش را میدرنند و احشاء و امعاء کره اسب را بیرون می آورند



ومی‌شویند و تمیز می‌نمایند. آنگاه احشاع و امعاء را در شکم کراه‌اسب قرار میدهند و مقداری روغن و سبزی‌های معطر در آن می‌ریزند و شکم را می‌دوزند و کراه‌اسب را در پوست آن جا میدهند و آن پوست هم دوخته می‌شود و کراه‌اسب زیر آتش بوته‌های خشک بیابان قرار می‌گیرد و من از آن غذا خورده‌ام و بسیار لذیذ است.

کرده‌های اسب بریان را بعد از اینکه در سینی‌های بزرگ (که هر یک را چند نفر حمل می‌کردند) می‌آوردند و بر زمین می‌نهادند قطعه قطعه می‌کردند و گوشت ران آن را مقابل تیمورلنگ و سفیر (کاستیل) و عضواول هیئت سفارت می‌گذاشتند.

همچنین قسمتی از امعاء و احشای کراه‌اسب را مقابل آنها می‌نهادند و در آن روز بیش از دو پوست گوسفند و کراه‌اسب را بریان کرده بودند که برای غذای یکسال بلکه زیادتر هیئت سفارت اسپانیا کافی بود.

هنگام صرف غذا در ظروف طلا به میهمانان آشامیدنی میدادند و تیمورلنگ و رجال دربار او از بین آشامیدنی‌ها فقط دوغ مادیان می‌نوشیدند.

بعد از صرف غذا سفیر پادشاه (کاستیل) نامه آن پادشاه را برای تیمورلنگ خواند و امیر تیمور از شنیدن مضامین نامه ابراز خوشوقتی کرد و گفت، سفیری را با هدایا و نامه‌ای که جواب نامه پادشاه کاستیل می‌باشد با اسپانیا خواهد فرستاد.

از آن روز، تا مدت هفت روز، یعنی تا روز یازدهم ماه سپتامبر ۱۴۵۳ (تیمور بیک) هر روز در یکی از قصرهای خود با افتخار سفیر پادشاه کاستیل میهمانی داد و هر دفعه تشریفات میهمانی نسبت به روز قبل تغییر می‌کرد در روز اول با فیل‌هایی که یراق مرصع داشتند از او استقبال کردند و روز دوم با اسب‌های یدک که همه دارای زین و برگ مرصع بودند از وی استقبال نمودند و روز سوم با استرهای زیبا و روز چهارم با شترهای لوك که دارای جهاز و یراق مرصع بودند از سفیر استقبال نمودند و هر روز تشریفات استقبال و پذیرایی از (گسونزالز-کلاویخو) تغییر می‌کرد و بعد از میهمانی‌های درباری کلاویخو فصل زمستان را در ماوراءالنهر ماند و در فصل بهار عازم کشور خود گردید و من فکر می‌کنم که بزودی در جهان پادشاهی نخواهد آمد که از جهت قدرت و ثروت و سخاوت به مرتبه تیمور بیک برسد ..

